سرشناسه: استرآبادی، سلطان محمد بن حسن، -۹۵۲ ق

عنوان قراردادی:

عنوان: تحفة المجالس در بیان معجزات ائمه

کاتب: ابن مرحوم ملا ابوالقاسم محمد حسن خوانساری تاریخ کتابت:

محل نشر: [بی جا] ناشر: کارخانه مشهدی خداداد تاریخ نشر: ۱۳۱۷ ق

صفحه شمار: [۳۴۰ ص] مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱ x ۳۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: شیخ علی ربوی تاریخ ثبت: دی ۱۳۳۶

یادداشتها: ۱. عنوان دیگر: تحفة المجالس من معجزات الائمة الاطهار

موضوع(ها): ۱. چهارده معصوم - معجزات

۲. چهارده معصوم - سرگذشتنامه

شناسه(های) افزوده: الف. خوانساری، محمد حسن بن ابوالقاسم، کاتب. ب. ربوی، علی، واقف. ج. عنوان.

فهرستگار: اسرار. تاریخ فهرستگاری: آذر ۸۸

۱

بعون الله تعالی

در عهد دولت جاوید مدت

السلطان السلاطین و الخاقان

الخواقین السلطان بن السلطان بن

السلطان و الخاقان بن الخاقان بن

الخاقان السلطان مظفر الدین

شاه قاجار

خلد الله ملکه

و دولته الی یوم

القیام



بسمه تعالی

وقف مؤبد و مخلد نمود بندهٔ سراپا تقصیر شیخ علی ربوبی اهل و ساکن تربت حیدریه واعظ و مداح آل محمد صلوات اله علیهم اجمعین این یک جلد کتاب مذهبی را با نظام هفتاد و نه جلد دیگر که همگی مشتمل بر مواعظ و اخبار و احادیث در شأن و نزول خاندان عصمت و طهارت است به کتابخانه آستان قدس رضوی حضرت علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثناء که انشاء اله مورد استفاده و استفاضه قاطبه مسلمانان و پیروان مذهب اثنی عشری قرار گیرد

بتاریخ اول رجب المرجب ۱۳۹۷ هجری

بانو سلطان میرزائی - همسر متوفی علی ربوبی



بسم الله الرحمن الرحیم

نیکوترین ثنائیکه قدوسیان ملاء اعلی و مقربان بارگاه دین بزبان فصاحت مشحون و بلاغت مضمون بآن متکلم گردند حمد حضرت واجب الوجودیست که بانواع نعمتهای ظاهر و باطن بندگان خود را مستغرق گردانید و زیباترین مقالیکه حامدان عالم بالا و ذاکران کرهٔ غبرا و نغمه لبان خوش الحان بصد هزار زبان مترنم گردند شکر جناب واحد معبودیست که ابواب فیض و فلاح خود بمجاری بمفاتیح لطف و مهربانی و مقالید عنایت و رحمت غیر متناهی بروی سالکان طریق ابنی خود کشود و با عظم نعم که ارسال محمد مصطفی و ائمه هدی است سلام الله علیهم این امت مرحومه را اختصاص داد و سرافراز ساخت و بهترین ذکری که ملائکه مقربین و عباد صالحین مشغول باشند درود بر سید و عترتیست که هدایت دنیا و شفاعت عقبی را باسم مبارک او رقم کرده اند و مقتدای ثقلین او در روز الست بجناب مقدس او کرم کرده اند و خوشترین کلامیکه از زبان بندگان مخلص حضرت بیچون صادر شود تحفه بارگاه اصحاب و عترتیست که هر که دست بحبل المتین محبت و ولایت ایشان زد از جمیع آفات محفوظ ماند و هر که چنگ بعروة الوثقی و دوستی و متابعت ایشان زد از جمیع اهوال روز قیامت نجات یافت چنانکه از جناب اشرف اقدس نبوی صلی الله علیه و آله اینحدیث بصحت پیوسته که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق **اما بعد** بر ارباب دقیقه ارباب خداوندان کار و هوشمندان بطریق سخن آشنا یعنی ظاهر و هویداست که بهترین وسیله که بنده کمنام بوجود در درگاه قرب حضرت معبود بآن روشناس و آشنا منظور نظر لطف و عنایت خداوند ارض و سما میتواند گردید گاه و بیگاه ملتزم ذکر و مراقبت ذکر حضرت او بودن و همواره دل را جا زاد بهشت یاد او دادن و برگزیدگان درگاه او نعیم لذت روحانی تنعم و کامرانی فرمودنست چه در کتاب عدة الداعی از جناب مستطاب نبوی صلی الله علیه و آله وارد شده که ما جلس قوم یذکرون الله الا ناداهم من السماء قوموا قد بدلت سیئاتکم حسنات و غفرت لکم جمیعا و ما قعد عدة من اهل الارض یذکرون عدة منهم عدة من الملائکه یعنی هیچ قومی در مجلسی نمی نشینند که در مجلس ذکر خدا کنند مگر آنکه منادی ندا کند از آسمان برخیزید بتحقیق که تبدیل کردیم بدیهای شما را به نیکوئیها و آمرزیدم گناهان شما را جمیعا و ننشستند هیچ قومی از اهل زمین در مجلسی که در آن ذکر خدا شود مگر آنکه بهمان عدد ملائکه در آنمجلس با ایشان بنشینند و در کتاب شریف کافی از امام محمد باقر علیه السلام مرویست ما اجتمع فی مجلس قوم لم یذکرالله عز و جل و لم یذکرنا الا کان ذلک المجلس حسرة علیهم یوم القیمة قال ابو جعفر علیه السلام ان ذکرنا من ذکرالله عز و جل و ذکر عدونا من ذکر الشیطان یعنی اجتماع نکردند در مجلس قومی بی آنکه ذکر خدای عز و جل و ذکر ما که اهل بیت هستیم نمایند مگر آنکه باشد آنمجلس روز قیامت حسرت و ندامت برایشان پس ابوالبصیر که راوی حدیث است گفت که حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمودند که ذکر ما و ذکر خدای عز و جل است و ذکر دشمن ما ذکر شیطانست و نیز در کافی از صدر صفه صفا و بدر آسمان وفا محمد مصطفی صلعم منقول است که آنحضرت فرمود ما من قوم اجتمعوا فی مجلس فلم یذکروا اسم الله عز و جل و لم یصلوا علی نبیهم الا کان ذلک المجلس حسرة یعنی نیست هیچ قومیکه در مجلس جمعیت کنند پس ذکر یاد حق سبحانه و تعالی در آن مجلس نکنند و صلوات نیز بر پیغمبر خود نفرستند مگر آنکه خواهد بود آنمجلس برایشان سبب حسرت و ندامت در روز قیامت بر

ارباب بصیرت یعنی مخفی نیست که الذ لذات و الطف مستلذات استماع ذکر فضایل حضرت خاتم الانبیا و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و معجزات ایشان سیما فضایل و معجزات تاجدار سورهٔ هل اتی شهسوار میدان لافتی امیرالمومنین علی بن ابیطالب است و قطع نظر از لذات استماع این نوع احادیث و صحت داشتن این اخبار معصومین سلام الله علیهم اجمعین هیچ اجری و ثوابی از ثوابها در کفهٔ اعمال در روز حساب عدیل این نخواهد بود و مصداق اینمدعی و مبین اینمدعی حدیثی است که در شان حضرت شاه ولایت علماء شیعه در کتب معتبره از حضرت رسالت روایت کرده اند که آنجناب فرمود ان الله تعالی جعل لاخی علی بن ابیطالب ع فضایل لاتحصی کثرة فمن ذکر فضیلة من فضایله مقرا بها غفرالله له ما تقدم من ذنبه و ما تاخر و لو وافی القیامة بذنوب الثقلین و من کتب فضیلة من فضایله لم تزل الملائکه تستغفر له ما بقی له لتلک الکتابة اثر و رسم و من استمع فضیلة من فضایله غفرالله له الذنوب التی اکتسبها بالاستماع و من نظر الی الکتاب من فضایله غفرالله له الذنوب التی اکتسبها بالنظر یعنی بتحقیق که حق سبحانه و تعالی گردانیده است از برای برادر من علی بن ابیطالب باندازه فضیلت و بزرگی که از بسیاری نمیتوان شمرد پس هر که ذکر کند فضیلتی از فضایل آنحضرت را حق سبحانه و تعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد و از تقصیرات او میگذرد اگرچه فردای قیامت مثل گناهان جن و انس بحسابگاه حاضر شود و هر کس بنویسد فضیلتی از فضایل آنحضرت را همیشه ملائکه از برای او استغفار میکنند مادامیکه اثر این نوشته باقی باشد و هر کس بشنود فضیلتی از فضایل آنحضرت را هر نوع گناه که کرده باشد حقتعالی او را بیامرزد و هر کس نظر کند بکتابیکه در آن فضایل علی بن ابیطالب نوشته باشد حقتعالی بیامرزد جمیع گناهان او را که بچشم کرده باشد پس بحکم اخبار مذکوره این کمینه بی بضاعت العبد محتاج ابن حمة الله ابن تاج الدین حسن سلطان محمد ایده الله طایفه از معجزات سید المرسلین و ائمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین که مشتمل بر ذکر خدا و ذکر ایشان باعث تزاید ایمانست از کتب صحیحه معتبره مذکور جمع نموده و این نسخه شریفه را بتحفة المجالس موسوم گردانیده و بمقدمه و چهارده مقصد و خاتمه مرتب ساخت مقدمه در تحقیق معنی معجزه و ذکر کتبی که این معجزات از آن نقل میشود مشتمل بر دو فصل اول در تحقیق معنی معجزه فصل دویم در ذکر کتب ماخذ اینکتاب مقصد اول در بیان معجزات جناب اشرف اقدس خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله مشتمل بر صد و بیست و یک معجزه مقصد دویم در بیان معجزات امام المشارق و المغارب علی بن ابیطالب ع مشتمل بر صد و دو معجزه مقصد سیم در بیان معجزات سیدة النساء فاطمه زهرا سلام الله علیها مشتمل بر چهارده معجزه مقصد چهارم در بیان معجزات حضرت امام حسن علیه السلام مشتمل بر شانزده معجزه مقصد پنجم در بیان معجزات حضرت ابی عبدالله الحسین مشتمل بر پنجاه و پنج معجزه مقصد ششم در بیان معجزات حضرت امام زین العابدین ع مشتمل بر سی معجزه مقصد هفتم در بیان معجزات امام محمد باقر مشتمل بر بیست و نه معجزه مقصد هشتم در بیان معجزات حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مشتمل بر پنجاه و پنج معجزه مقصد نهم در بیان معجزات حضرت امام موسی کاظم علیه السلام مشتمل بر بیست و نه معجزه مقصد دهم در بیان معجزات حضرت امام رضا علیه السلام مشتمل بر چهل و شش معجزه مقصد یازدهم در بیان معجزات حضرت امام محمد تقی ع مشتمل بر بیست و هشت معجزه مقصد دوازدهم در بیان معجزات حضرت امام علی النقی علیه السلام مشتمل بر چهل و پنج معجزه مقصد سیزدهم در بیان معجزات امام حسن عسکری مشتمل بر سی و پنج معجزه مقصد چهاردهم در بیان معجزات حضرت صاحب الامر و الزمان مشتمل بر چهل و پنج معجزه خاتمه ذکر شهرهای حضرت صاحب الامر و الزمان صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و ذکر بعضی از علامات خروج آنحضرت در بیان تحقیق معنی معجزه و ذکر کتب مذکوره مشتمل بر دو فصل فصل اول در تحقیق معنی معجزه بدانکه بعضی از علما گفته اند که معجزه امریست خارق عادت مقرون بدعوت نبوت و امامت و کرامات مقرون بدعوی نمیباشد و اما اکثر معتزله و قدمای شیعه فرق میان کرامات و معجزه نکرده اند بلکه هرچه خارق عادت باشد از کرامات و معجزه میگویند اما معتزله کرامات و معجزه را مخصوص پیغمبران میدانند و متقدمین شیعه مخصوص پیغمبران و اوصیا اد ... آصف بن برخیا که تخت بلقیس را در یک طرفة العین از شهر سبا بمجلس سلیمان رسانید خلیفه و وصی ... های شیعه لازم نیست که معجزات و کرامات مقارن دعوی باشد و لهذا ... از اولاد

وبعد از وفات پیغمبران او اوصیای ایشان ظاهر شده معجزه گفته اند و نیز بباید دانست که معجزه که حقتعالی بجمیع پیغمبران و
اوصیای ایشان داده بود و بسیاری از معجزات و فضایل مخصوص حضرت خاتم النبیین و اهل بیت معصومین که بغیر از آن
هیچیک از انبیای سابق عطا نشده بود و معجزات حضرت رسالت و اهل بیت عصمت زیاده از آنست که حصر را
در ازای یا تتبع را در آن اطلاعی حاصل تواند شد بلکه هر کس را بقدر تتبع او در اخبار و احادیث حضرت سید المرسلین
و ائمه معصومین فی الجمله اطلاعی حاصل میشود و ما در اینکتاب تحفه ششصد و چهل و سه معجزه ایراد میکنیم بعون الملک الکریم
فصل دوم در ذکر کتبی چند که روایات این معجزات از آنها نقل میشود بدانکه هر کتابرا رقمی از ارقام مذکوره اصطلاح نموده
در اول هر معجزه آن رقم را ثبت میکنیم تا ظاهر شود که ماخذ این روایت از کدام کتاب است و اگر این معجزه را اصحاب ما در چندین کتاب
ذکر کرده باشند ما جمیع ارقام آن کتب را در ابتدای این معجزه مرقوم مینمائیم و تفصیل کتب مذکوره اینست کتاب کافی فی کتاب من لا
یحضره الفقیه فه کتاب تهذیب الاخبار یب کتاب توحید ید کتاب عرض المجالس عس کتاب عیون اخبار الرضا عص کتاب
کمال الدین و اتمام النعمه کلع کتاب مجمع الزوائق مع کتاب امالی لی کتاب الخرایج حج کتاب کفایة المؤمنین ف کتاب بصائر الدرجات
صد کتاب المناقب تالیف ابن شهر آشوب قب کتاب حدیقة الشیعه حق کتاب کشف الغمه شف کتاب شواهد النبوه هد کتاب
روضة الواعظین صه کتاب دلایل النبوه ئل کتاب امان الاخطار مخط کتاب منهج الدعوات جع کتاب فصول المهمه صل کتاب سر الائمه ه کتاب
کنز الغرایب کغ کتاب المناقب تالیف ابو المؤید خوارزمی مع کتاب النظم الدر السبطین طم کتاب سنن الجامع سن کتاب المؤید
لد کتاب نثار المصطفی شم کتاب المعارج عج کتاب کامل الزیاره کا کتاب الاعلام الوری علم کتاب مفتاح الفلاح فح کتاب عدة الداعی
عی کتاب منهج الجنان ب کتاب مصابیح القلوب ح کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح حنس کتاب قصص الانبیا ص
کتاب ابواب الجنان ب کتاب منهج التحقیق تحی کتاب بستان الکرام قم کتاب ربیع الابرار تع کتاب ذریعة النجاح لعه کتاب
خصایص الائمه خص کتاب روضة الشهدا ضش کتاب جامع الاسرار ع کتاب اربعین عین کتاب آثار احمدی حم کتاب آل
تالیف ابن خالویه ال کتاب الازهر هر کتاب غزوات اثنی عشر عشر کتاب ولایات امیر المؤمنین لیت کتاب تاریخ ابو حنیفه
دینوری نو کتاب منهج الناسکین مهن کتاب نجاح المهمات نج کتاب منهاج الابرار نج کتاب علم الیقین کتاب مهج البیضا محض
کتاب بحار الانوار نج کتاب الارشاد تالیف شیخ مفید شا کتاب الرجعه عت کتاب منتخب البصائر تالیف حسن بن سلیمان
حب کتاب بهجة المباهج جه کتاب جلاء العیون ف کتاب قرب الاسناد قد مقصد اول در بیان معجزات خاتم الانبیا محمد مصطفی
مشتمل بر صد و بیست و یک معجزه **معجزه اول** از آمنه خاتون منقولست که چون آثار وضع حمل بر من ظاهر شد
از صحن سرا برخواستم بخانه در آمدم صدای غریب و عجیب شنیدم بهر طرف که عنان نظر تافتم کسی را ندیدم و از این معنی بسیار
ترسیدم ناگاه مرغی سفید بغایت زیبا بر من ظاهر شد و پر خود را بر من مالید الخوف از من زایل شد و وضع حمل بر من آسان
گردید و دیدم که جمعی از زنان گرد من آمدند و همت بتعهد امر من گماشته بلطف با من آغاز سخن کردن نمودند بکلامی شیرین
دلنشین تا آنزمانیکه حضرت محمد مصطفی متولد شد نوری از وی ظاهر گردید که مشارق و مغارب در نظر من جلوه نموده و سه علم
دیدم که یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بر پا کرده اند آوازی شنیدم که شخصی از روی لطف و مهربانی میگفت پر حمایت ملک و
مرغان بسیار دیدم که بر آنخانه پرواز میکردند منقار ایشان سبز و بال ایشان سرخ و بسیار کاینات ملاحظه نمودم که از آسمان میل
زمین دارند و گمان چنان بود که خود را از آسمان بجانب این مولود بیندازند و چون آفتاب عالمتاب وجود محمدی از مطلع ولادت در
بهترین ازمنه و ساعات طالع گشت در وقت نزول از رحم چون بزمین رسید هر دو دست خود را بر زمین نهاد و سر بسوی آسمان کرده
بدو زانوی ادب در آمد و متوجه خانه کعبه شد و بسجده رفت و تسبیح و تهلیل حقتعالی و تعالی بر زبان جاری ساخت بعد از آن پاره ابر
سفید دیدم که فرود آمد و آنحضرت از نظر ربود و آوازی شنیدم که یکی میگفت محمد را باطراف زمین و اکناف عالم بگردانید و او را
صفای حضرت آدم و خلت [illegible] ابراهیم و نبوت اسماعیل و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت داود و زهد یحیی
و کرم عیسی عطا [illegible] کند که در شب ولادت حضرت محمد در اندرون خانه کعبه بودم و با حضرت

علام الغیوب مناجات مینمودم که ناگاه دیدم که بتان از خانه کعبه فرو ریختند و هبل که بزرگترین بتها بود سرنگون شد و آوازی
از وی آمد که آمنه محمد را بزاد و کار ما بنگونساری کشید و مهم ما بنجاری انجامید بعد از استماع انتقال و مشاهده این حال از کعبه
بیرون آمدم و بطرف خانه آمنه خاتون متوجه گردیدم و حلقه بر در زدم در را گشودند و از ولادت آنحضرت مرا مژده فرمودند
بسیار خوشحال و خندان گردیدم و متوجه خانه شدم که آنجناب در آنجا بود تا آینه جمال او را مشاهده نمایم آمنه خاتون
پیش آمد و گفت ای پدر بزرگوار و ای سرور عالیمقدار باز گرد که ترا و هیچ احدی را تا سه روز اجازت دیدن این فرزند نیست
عبد المطلب باز گردید و بگوشه آرام گرفت چون ساعتی چند بر آمد آتش اشتیاق و شعله ور گردید باز برخواست بدر خانه
آمنه خاتون آمد چون آمنه خاتون او را بدید بصبر تسلی داد در آخر گفت سخن همانست که شنیدی عبد المطلب مضطرب شد
آغاز گریه کرد و باه و ناله باز گردید و آنروز را بمحنت مفارقت گذرانید و آنشب را بشدت مهاجرت بصبح رسانید تا نصف النهار
تحمل کرد آخر الامر عنان صبر از دست بداد و برخواست شمشیر برهنه کرده پیش آمنه خاتون آمد و گفت این فرزند را بمن بنما و الا ترا
کشته و خود را هلاک میسازم آمنه خاتون گفت که از غیب صداهای عجیب و غریب میآید و ترا اینجا آمدن نمیشاید سخن نشنید
و همچنان شمشیر کشیده بخانه در آمد چو خواست که قدم در اندرون خانه نهد شخصی با هیبت تمام بر او حمله کرد و گفت باز گرد
که ترا و هیچ احدی را رخصت دیدن این فرزند نیست تا جمیع ملائکه آسمانها او را زیارت کنند باز گردید و از هیبت آن گفتار
تا دو روز دیگر قوتش نبود که این واقعه را با قریش تقریر کند القصه بعد از سه روز عبد المطلب آنسرور را بدید و از خوشحالی و شادمانی
هر بنده که داشت آزاد کرد و آنحضرت را برداشت و ببوسید و آب دهن مطهر آنحضرت را که سرچشمه زلال زندگانی بود بنوشید **معجزه**
سیم نقل است که جماعت قریش را بتخانه بود که هر سال بدان مقام سیر میرفتند نشاط میکردند و انواع دعوت و ضیافت و صنایع
تکلف و بهجت با یکدیگر میآوردند و آنروز را عید و ایام نشاط خود میدانستند اتفاقا بدستور معهود بآن مقام رفتند دیدند که
آن بتان همه افتاده بسیار غمناک شدند و آنها را برداشته بجای خود محکم کردند دیگر باره افتاد و از میان آوازی بر آمد که
دست از ما بدارید که متولد شد کسی که نور او جمیع عالم را روشن کرده و جمله بتان بسبب او خراب خواهند شد و در همان شب
چهارده کنگره از ایوان کسری افتاده طاق کسری شکافته شد و هم در آنشب دریاچه ساوه بزمین فرو رفت و کسری از
این وقایع غم بر غم افزود و اسباب پریشانی و محنت رو نمود و از جانب فارس شخصی خبر آورد که دوازدهم ربیع الآخر
آتشکده فارس بمرد و پیش از آن بهزار سال نمرده بود **معجزه چهارم** مرویست که چون حضرت محمد مصطفی متولد شد
هفت روز آمنه خاتون آنحضرت را شیر داد بعد از آن ثویبه کنیز ابو لهب بود و ابو لهب او را آزاد کرده بود بجهت آنکه خبر ولادت
حضرت محمد مصطفی را باو رسانیده و آنخبر در شب دوشنبه واقع شد عباس بن عبد المطلب روایت میکند که بعد از
فوت ابو لهب او را در خواب دیدم پرسیدم که حال تو چیست گفت در همه روزها و شبها عذاب عظیم میکشم مگر در شب دوشنبه
که ثویبه را بجهة تولد حضرت رسول الله آزاد کرده بودم بعد از آن حلیمه سعدیه بارضاع آنحضرت مشرف گردید حلیمه خاتون
میگوید که مادة تن بودیم از زنان بادیه که از منزل خود بیرون آمدیم تا اطفال مردم مکه را گرفته بمنازل خود برده شیر دهیم
و چون مدت رضاع ایشان باخر رسد آنچه اجرت عمل باشد از پدر ایشان گرفته در وجه معاش خود صرف نمائیم در
انسال قحطی در میان ما بود که زمین را از آسمان فرق نمیکردم و از شدت جوع و عطش قیام از قعود نمیتوانستیم و شبی از ضعف
حال و کثرت ملال خواب بر من غالب شد در واقعه دیدم که مرا برداشت و در جوئی از شیر سفیدتر و از شکر شیرینتر و از کافور
خوشبوتر غوطه داد و گفت از این آب بنوش تا ترا خیر و برکت حاصل گردد من از آن چشمه آب بسیار نوشیدم بعد از آن مرد
گفت که حال تو از دیگران بهتر و مال تو از زنان دیگر نیکوتر خواهد بود چون از خواب بیدار شدم از شدت جوع و تشنگی در
تن نمانده بود و پستانم پر از شیر شده بود زنان قبیله بنی سعد بمن گفتند دیروز لاغر و ضعیف بودی امروز بدین حال ملول
مینمائی پس از زنان بمکه رفتند من و شوهر بواسطه لاغری دراز گوش و شتر از عقب آمدیم در راه شخصی بر من ظاهر شد و گفت
بشارت باد ترا که من بامر خدا استیطان از تو دور میکنم من از استماع این خبر بغایت مضطرب و بیقرار گشتم و از ترس خود را

بشوهر رسانیدم وکیفیت را گفتم هردو بشتاب راندیم تا بده فرسخی مکه رسیدیم ویکشب در انموضع بسر بردیم چون از شب پارهٔ بگذشت بخواب رفتم در خواب دیدم که درخت عظیمی بر سر من سایه انداخته وانواع رطب بر وی بود واز انها میخوردم وزنان بنی سعد را دیدم که مهتران ایشان بودند کهترانه بما سلوک میکردند وچون بیدار شدم گفتم حق سبحانه وتعالی در حق من خیر خواسته وزنان بنی سعد چون پیشتر بمکه رفته بودند هر یک رضیعی بالدار گرفته بودند چون بمکه رسیدم رضیعی ندیدم غمناک شدم ناگاه شخصی را دیدم که میرفت ومیگفت در نومیدی بسی امید هسته پایان شب سیه سفید هست از این فال نیکو گرفتم وخوابیکه دیده بودم بخاطر امده خوشحال گردیدم ودر انحین سواری با شوکت وعزت بر من بگذشت وآواز داد که در میان این زنان هیچ مرضعه باشد که فرزند ما را شیر دهد من بجانب او رفتم واو را تحیت وثنا گفتم پرسیدم که از کدام قبیله گفتم از بنی سعد فرمود چه نام داری گفتم حلیمه انسوار بخندید وبسیار خوشحال گردید واز نام وقبیله من فال نیکو گرفت وفرمود بواسطه این دو خصلت بعز ابدی رسید حلیمه میگوید که مرا از سخنان او راحت براحت بیفزود وخوشحالی بر خوشحالی افزود وبعد از آن سوار گفت ایحلیمه مرا فرزندیست یتیم او را بر زنان بنی سعد عرض کردم بسبب یتیمی قبول نکردند تو او را قبول کن تا دنیا واخرت تو معمور گردد با خود گفتم که از شوهر خود اجازت واز همراهان رخصت طلبم اما از جانب الهی ملهم شدم که اگر این طفل را نبرم وشرایط خدمت را بجا نیارم هرگز صلاح ورستکاری نیابم بازگشتم وبخانه عبد المطلب در امدم دیدم در کنار صفه عبد المطلب بر مسند جلالت نشسته سلام کردم وتحیت بجا اوردم جواب سلام داد وخندان امد تا مرا بخدمت امنه خاتون رسانید او را نیز سلام کردم جواب داد وگفت اهلاً وسهلاً یا حلیمه بعد دست مرا بلطف گرفت وبخانه که حضرت محمد بود برد انحضرت را دیدم که در جامهٔ صوف پیچیده وبر حریر سبز خوابانیده بوی مشک وگلاب از او میامد در خواب بود دست بر سینه او نهادم چشم گشود وتبسم فرمود اتش محبت او در دل من شعله ور گردید او را برداشتم واز جان خود عزیزتر میداشتم نوری دیدم که از دو چشم مبارکش بیرون میامد فی الحال روی او را بوسیدم ودر حال او بهتر از مادرش کوشیدم ترسیدم که او را بمن ندهند واز من باز گیرند پستان چپ بوی دادم قبول نکرد از عدالت نزار برای برادر رضاعی خود گذاشت پس انحضرت را برداشتم نزد شوهر خود امدم وبدامنش گذاشتم چو بچشم شوهرم بر او افتاد در حال گفت که هزار جان من وفرزندان من فدای تو باد با شوهر او را برداشتم وبمنزل خود امدیم بعد از سه روز جهت تفهیم انحضرت شبی برخاستم دیدم مردی ببالین محمد نشسته وبوسه بر سر وروی او میدهد شوهر خود را بیدار کردم واو را از آن حالت مخبر کردم گفت ایحلیمه این سر را پنهان دار وحاشا با فشای این راز بپرداز حقا که هیچکس از ما نیکوتر بدیار خود باز نخواهد گشت صباح روز سیم رفقا بوطن خود مراجعت کردند حلیمه میگوید که من بخدمت مادرش امدم امنه خاتون در محافظت انسرور سفارش بسیار نمود پس بر دراز گوش سوار شدم وانحضرت را پیش خود گرفته روانه شدم ان مرکب لاغر فی الحال فربه شد وبرفتار درامد وبر مرکبان دیگر سبقت گرفت چو محل سخن گفتن انحضرت شد بزبان فصیح وکلام بلیغ میگفت الله اکبر از استماع این کلمات تعجب نمودم که فرمود لا اله الا الله قدوساً قدوساً نامت العیون والرحمن لاتاخذه سنة ولا نوم حلیمه نقل میکند که هرگز انحضرت در جامهٔ خود بول وغایط نکرد وهر روز وقتی معین داشت که در انروز بقضاء حاجت رفتی تا روز دیگر بقضاء حاجتش احتیاج نبودی وهرگاه شیر خوردی لب ودندان انحضرت بشیر آلوده نگشتی واگر عورت او مکشوف گشتی بغضب فی تا زمانیکه پوشیده شدی ودر روزی چندان نمو میکرد که دیگران در ماهی ودر ماهی چندان بزرگ میشد که دیگران در سالی وانحضرت در ایام طفولیت هرگز بدخوئی وجنگ وناز ولهو ولعب نمیکرد وچون سه ساله شد سایر کودکان را از بازی منع مینمود

معجزه پنجم حلیمه خاتون نقل میکند که روزی نزد محمد مصطفی نشسته بودم ناگاه مرغ سفیدی امد ودر گریبان انحضرت رفت وناپدید شد این نوع غرایب از انجناب مشاهده نمودم گاهی از قهر وغصه چو مار بر خود می پیچیدم وگاهی بمثابهٔ گل نرگس از شادی وفرح میخندیدم وپیوسته در خیال انحضرت بوده از وی غافل نمیگردیدم روزی او را در خانه گذاشته بجهت حاجتی رفته بودم چون نصف النهار مراجعت کردم انحضرت را ندیدم فریاد برآوردم که محمد کجاست شوهرم گفت

همراه خواهر خود بتماشای صحرا رفته وامروز هوا بغایت گرم بود از عقب ایشان رفتم وفریاد برآوردم وایشان را از صحرا بخانه آوردم وبدختر عتاب کردم که در چنین هوای گرم محمد را چرا بصحرا بردی گفت یا مادر غم مخور که آفتاب بوی نرسید قطعه ابر سفیدی بالای سر او ملازم بود که هر کجا میرفت ان ابر همراه او میرفت

معجزه ششم نقل است که روزی حضرت محمد بحلیمه خاتون گفت ای مادر چه شود که مرا همراه برادران بصحرا فرستی تا در صحرا تماشای گوسفندان کنم حلیمه گفت ای نور دیده اندیشه تماشای صحرا بگذار مده وداغ ملال مفارقت بر سینه بی کینه پدر ومادر خود مگذار انحضرت از اینسخن در تاب شد وبغایت اضطراب آب در دیده بگردانید حلیمه بجهت تسلی دل انحضرت برخاست سر وروی او را ببوسید وجزع یمانی در گردنش آویخت واو را با برادران بصحرا فرستاد پس انحضرت عصا بر دست گرفته همراه برادران بصحرا رفت وشام بمحل خود عود نمود روز دیگر بدستور معهود بصحرا رفت چون آفتاب بنصف النهار رسید ضمره که برادر رضاعی انحضرت بود با استعجال تمام بخانه آمد وگریه وزاری وجزع وبیقراری اغاز نمود گفت یا اماه دریاب برادرم محمد را زیرا که من واو بتماشای گوسفندان دلشاد میکردیم ناگاه سه تن پیدا شدند ومحمد را برداشته بر بالای پشته شدند وطشت وابریق آوردند واو را برهنه کردند وشست وشو نمودند ودر اکثر کتب معتبره مذکور است که سینه انحضرت را شکافتند ودل انحضرت را بیرون آوردند وتیغ را بر او کشیدند وچند قطرهٔ خون که نصیب شیطان بود از انجا بچکانیدند پس حلیمه با یاران خود بسرعت تمام دویدند انحضرت را دیدند تنها نشسته وچشمان بطرف اسمان دوخته ورخسار چو گل ارغوان برافروخته همگی در قدمش افتادند ورخسارش را بوسه دادند حلیمه از انحضرت پرسید که چه حالت آمد فرمود که سه تن مرا بانیمقام آوردند وشست وشو دادند وهر یک مرا نوازش تمام نمودند وروی مرا بوسیدند وبطرف اسمان طیران کردند واز نظر غایب شدند پس حلیمه انحضرت را برداشت وبخانه آورد ودیگر او را بصحرا رفتن نمیگذاشت واینواقعه در میان مردم فاش گردید گفتند اگر چه این پسر را جن دریافته او را پیش کاهن باید برد روز دیگر کاهن را بخانه خود حاضر کردم انحضرت احوالات خود را باو تقریر فرمود کاهن بعد از استماع اینسخن از جای خود برجست وفریاد برآورد وگفت ای قوم انچه این پسر میگوید اگر راست باشد او را بکشید زود باشد که او دعوی پیغمبری کند ودین آباء واجداد شما را باطل گرداند حلیمه از اینسخن بسیار برنجید مصلحت چنان دید که او را نزد مادرش امنه خاتون برده بعبد المطلب بسپارد واز عهدهٔ امانت بیرون اید پس انحضرت را برداشت ومتوجه مکه شد بخدمت عبد المطلب امده انحضرت را بامنه خاتون سپرد وعبد المطلب حلیمه خاتون را احسان ونوازش کرده حلیمه انچه مشاهده کرده بود ایشان را اعلام کرده بمحل خود مراجعت فرمود

معجزه هفتم روایتست که وقتی از جانب شام قافله برسم تجارت بمکه معظمه آمدند ابو طالب حضرت محمد را باخود بمیان قافله آورد یکی از انجماعت نظر بر انحضرت افکند ودر تفحص احوالش جد بلیغ وبغایت بیطاقت شد برخاست ودست انسرور را ببوسید وروی خود را بپای مبارک انحضرت بمالید بعد از ان گفت در توریه موسی وانجیل عیسی خطا نیست وپس انحضرت پرسید اول نام پدر وجد وبعد از ان نام عم خود را بیان فرمود دیگر پرسید که اینخدایانیکه در بیت الله اند اینها را اطاعت وعبادت روا هست انحضرت برآشفت وفرمود بجز خداوند هیچکس را پرستش روا نیست انشخص فریاد برآورد وگفت ای قوم بحق توریه موسی وانجیل عیسی که این پسر پیغمبر اخر الزمانست او را بشناسید ومتابعت او را واجب شمارید مردم سخن او را لاف وحکایتش را گزاف شمردند گفت ای قوم اگر سخن مرا قبول ندارید سخن دیگر بگویم امتحان فرمائید گفتند سخن دیگر کدامست گفت امروز که از حرارت آفتاب جگرها در تابست ومحصولات شما از بی ابی خرابست این پسر را بصحرا برید واز او استدعا طلبید تا دست بردارد واز خدا باران طلبد اگر دعای او فی الحال خدایش مستجاب کرد فرمان او برید والا نافرمانی او را شعار خود سازید پس مسافر ومجاور برانعهد بستند وباتفاق او بصحرا اوردند انحضرت دست بدعا برداشت وگفت ای قوم کارساز وایجاد بنده نواز بر این لب تشنگان باران فرست در ساعت باران شروع نمود بباریدن که از کثرت باران نزدیک بود که خانها خراب گردد

معجزه هشتم مرویست که وقتی ابو طالب برسم تجارت قصد سفر شام فرموده در خاطر داشت که حضرت محمد را در ان سفر همراه نبرد چون بموضعیکه اصحاب واحباب یکدیگر را وداع میکنند رسیدند وشروع بوداع نمودند انحضرت زمام ناقه عم خود

ابوطالب را گرفت و گفت ای عم مهربان مرا در اینجا باعتماد که میگذاری زیرا که نه پدری دارم و نه مادری و نه جدی که تعهد احوال من کند
پس ابوطالب آنحضرت را برداشت و بوسه بر سر و روی او داد و بر بالای شتر سوار کرده باتفاق آنسرور بجانب شام روانه شدند
و میرفتند تا بوادی شام رسیدند در آنجا قریه بود که آنرا کفره میگفتند در آنقریه دیری بود که پیش از زمان حضرت عیسی ساخته بودند
در آنجا راهبی بود که او را بحیرا میگفتند و راهب نیز میخواندند و بهترین علمای عصر و بزرگترین فضلای آنزمان بود ترک دنیا
کرده بزهد و ورع موصوف بود و در انجیل و زبور خوانده بود که پیغمبر آخر الزمان در آنمحل نزول خواهد کرد و خوارق عادت
از او ظاهر خواهد شد پس همیشه بامید وصال آنسرور در آنموضع منتظر میبود که ناگاه از دور سواد قافله را ملاحظه کرد در سیاهی
نوری عظیم دید که عالم بسبب آن روشن شده بعد قافله بآنموضع فرود آمدند در آنقافله گاه درخت انار خشکیده سالخورده
ابوطالب زیر آن درخت فرود آمد و حضرت پشت مبارک بر آن درخت نهاد در حال آن درخت بامر حضرت ذوالجلال
سبز و خرم شد و برگ بیرون کرد بحیرا پیش از نزول آنحضرت قطعه ابری دید که بر سر آنسرور سایه افکنده و چون سبز شدن درخت
انار را دید گفت الحال آفتاب مراد من از مشرق طالع گشت مطلوب و مقصود من از افق انتظار بر آمد فی الحال از دیر
فرود آمد و طعامی لایق ترتیب داد و کس پیش مردم قافله فرستاد که اجابت دعوت من کنید و کلبه مرا بحضور نور
قدوم بهجت سرور منور گردانید قریش گفتند ما بسیار باینمحل وارد شدیم و آرزوی دیدار تو داشتیم هرگز التفات بجانب ما
نمیکردی حال چه شد که ما را بضیافت طلب میکنی قاصد بازگردید و آنچه از قریش شنیده بود بعرض راهب رسانید
راهب در جواب گفت التماس دارم که قریش از ماضی سخن نرانند و حال بعقد دعوت مرا اجابت فرمایند و شرط آنکه هیچکس از
قریش از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و بنده و آزاد و شاگرد و استاد تخلف نکند اهل قافله اجابت دعوت او نمودند
الا آنحضرت از یکی پرسید ایقوم از شما کسی باشد که بدعوت حاضر نشده باشد گفتند کودکی مانده که محافظت متاع ما
بنماید التماس کرد که تا او را نیز حاضر کردند چون آنسرور آمد بپهلوی عم خود ابوطالب قرار گرفت و ملاحت مجلس از طلعت
رخسارش آراسته گردید پس طعام آوردند چون از طعام خوردن فارغ شدند و ضیافت بانجام رسید راهب مردم را
مرخص کرد ابوطالب و آنحضرت را نگاهداشت و از ابوطالب پرسید که این پسر چه نسبت با تو دارد گفت پسر منست بحیرا گفت
بتوریه و انجیل قسم میخورم که این جوان را پدر و مادر هیچکدام زنده نیست ابوطالب گفت راست گفتی پس بحیرا رو بآنحضرت
کرد و گفت سه چیز از تو میپرسم و ترا بلات و عزی قسم میدهم که مرا از آنها خبر دهی پس بحیرا از لات و عزی امتحان آنحضرت نمود
نه اعتقاد آنحضرت از استماع اسم لات و عزی در خشم شد و فرمود ای پیر روشن ضمیر و ای پاکیزه تدبیر چه در ابیش من
وسیله میسازی خداوند آسمان و زمین را نزد من واسطه ساز بحیرا نوبت دیگر قسم داد بعد پرسید که خواب و بیداری تو
بچه نوع است جواب فرمود که چشم من بخواب میرود اما دل من بیدار است هرچه میگوئید میشنوم دیگر پرسید که سرخی چشم
تو چونست حضرت فرمود که از زمان ولادت تا اینغایت با منست و برقرار است و الی ندارد بحیرا گفت بغیر از سرخی چشم نشانی
دیگر داری فرمود در میان هر دو کتف من نشانیست گفت چه شود که آنرا بمن بنمائی که بطلب چندین ساله خود برسم اینمعنی بر حضرت
گران آمد که بدن مبارک خود را مکشوف سازد ابوطالب بجهت تسلی خاطر بحیرا دست حضرت محمد را بوسید و گفت ای نور
دیده التماس دارم که پیر هجران کشیده را محروم نسازی پس حضرت قبول فرموده مهر نبوت را براهب نمود راهب آن مهر را
بوسید و در پای آنحضرت افتاد و گفت اشهد انک رسول الله بعد از آن گفت یا ابوطالب این پسر سید کونین و رسول
ثقلین خواهد شد و ناسخ جمیع ادیان خواهد بود و در محافظت او کمال اهتمام بظهور رسان **معجزه نهم** مرویست که روزی حضرت
پیغمبر امیر مؤمنان علی را طلب کرد و گفت یا علی میخواهم که اقارب خود را از عذاب الهی بترسانم و باسلام دعوت کنم تو
برخیز و ایشانرا دعوت نما چون اقارب جمعیت نمودند حضرت برخواست یکصاع آرد ترتیب داد و سه پاچه گوسفند پخته
بیاورد و این پاچه را پاره پاره کرده با آنصاع نان پیش اقارب که زیاده از چهل کس بودند فرمود که بسم الله بگوئید و طعام
تناول نمائید حضرت امیر فرمود بحق آنخدائیکه جان علی در قبضه قدرت اوست که آنطعام آنمقدار بود که یکمرد را کافی باشد

و شیر آنمقدار بود که یکنفر را سیراب کند و آنجماعت همه سیر خوردند و سیراب شدند و هنوز از طعام و شیر چیزی باقی بود و نقل است
که اول معجزه که آنحضرت در زمان دعوت ظاهر فرمود این بود پس حضرت شروع در دعا خود فرمود **معجزه دهم** روایت
که در زمان حضرت رسول در خراسان پادشاهی مؤمن و متقی بود و محب حضرت مصطفی بود نام او شارخ بود پسری داشت
عاقل و نام او شاپور و آنپادشاه سوای آن پسر فرزندی نداشت وقتی پادشاه بیمار بود و هر روز بیماری او زیاد میشد تا بحدی
که او را یقین حاصل شد که در این بیماری او را سفر آخرت باید کرد پس پسر را طلب کرد و گفت امانتی بتو میدهم و بتو وصیت
میکنم که بعد از فوت من آن امانت را ببری و به پیغمبر آخر الزمان بسپاری و بکسی دیگر ندهی و آن امانت ده بدره زر طلاست
و هر بدره هزار دینار دارد و یک بدره دیگر هم میدهم از آنکسی دهی که ترا بآنحضرت راه نماید و بدان ملک رساند پس یازده بدره
را به پسر سپرد و پسر وصیت پدر را قبول نمود چون پادشاه از اینعالم فانی رحلت نمود شاپور بعد از مراسم تعزیت داری
بوصیت پدر مشغول شد بدرها را برداشت شب و روز قطع منازل مینمود قریب یکماه در راه بود چون بملک حجاز رسید
روز عید رمضان بود در بیرون مدینه نخلستانی بود در کنار آب فرود آمد و دست و رو بشست و ساعتی بیاسود و منتظر
بود که کسی پیدا شود و نشان حضرت محمد را گرفته بخدمت او شتابد بعد برخواست و از نخلستان بیشتر رفت سه کس را دید نشسته
دو پیر و یک جوان بنزدیک ایشان رفته سلام کرد و گفت ای یاران حضرت رسول کجا باشد مرا نشان دهید تا بروم او را نمائی
یک بدره زر بشما عطا کنم قضا را آنسه کس یهود و دشمن آنحضرت بودند چون نام زر شنیدند که یک بدره زر بهره کافی خواهد
داد گفتند البته این بار شتر پر از زر است آنجماعت را طمع غالب شده بقصد او کوشیدند پس گفتند ای جوان ساعتی در
نزد ما بنشین که امروز عید است و پیغمبر در مدینه نیست بصحرا بیرون رفته که نماز عید بجا آورده اگر در اینمحل موقف کنی آن
حضرت در اینجا حاضر خواهد شد او را ببینی و داخل شهر شوی در خدمت او بهتر است چون شاپور از خارجیان اینسخن بشنید
از شتر فرود آمد و چون در گوشه تکیه کرد از کوفت راه فی الحال در خواب شد پس آنخارجیان با خود گفتند که عجب صیدی
بدام افتاده برخواستند بارهای آنجوانرا کاویدند و همیانهای زر را دیدند باز با خود گفتند که اگر زر را برداریم و اینمرد بیدار شود زر را
نه بیند البته قصد ما کند و حال ما تباه شود ابتدا فکر او را باید کرد پس آنجماعت خارجی قصد آنجوانرا کردند و او را غفلت
بر در ربود یکی از آنخارجیان بر سینه آنجوان نشسته سر او را از تن جدا کرد پس زرها را برداشته نشستند تا قسمت نمایند شتر شاپور
چون صاحب خود را کشته دید از جای بجست و روی خود را از خون شاپور آلوده و فریاد کنان بصحرا دوید گرفت از قضا
حضرت پیغمبر با اصحاب نماز گذارده بودند و عزم آمدن کرده چون فریاد شتر را شنیدند حضرت فرمود تا شتر را نزدیک آورند
شتر به پای مصلی سر بر زمین نهاد و حضرت چون اضطراب شتر را ملاحظه فرمود گفت البته او را حالتی است عجیب در دنبال
شتر برویم این گفت و برخواست و برفاقت اصحاب در دنبال شتر روانه شدند راست بر بالین شاپور رسیدند حضرت و
اصحاب چون آنخارجیانرا دیدند که زر قسمت میکنند و آنجوان در میان خاک و خون افتاده حضرت رسول نظر بامیر مؤمنان
علی کرده فرمود ببین این سگان جهنم را که بچکار مشغولند چون آن منافقانرا چشم بر رسول و اصحاب افتاد دست و پای ایشان
فرو مرد و رخ زرد نشستند فی الحال اصحاب ایشانرا بگرفتند و بنزد حضرت پیغمبر آوردند چنانچه روح ایشان در بدن سرد
گشته از نطق باز ماندند آنحضرت پرسید که اینجوانرا که کشت گفتند ای رسول خدا اینمرد در خانه ما بود و نیمشب هرچه
داشتیم از اسباب و تجمل هرچه بود برداشته بیرون آمده چون آگاه شدیم از عقب او بهر سو تاختیم تا او را در اینمحل یافتیم
باز بر ما دست کشیده خواست که ما را بکشد ما از بیم جان خود او را کشتیم حضرت چون اینسخن از ایشان شنید در اندیشه رفت
فی الفور جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل شد و گفت ای رسول خدا حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که صورت حال
نه اینچنین است احوال را از شتر بپرس بعد از آن سلوک نما پس حضرت روی مبارک را بشتر کرده و فرمود ایها الجمل قل
بامر الله کیف احوال هذا الشاب المقتول در زمان بامر حضرت بیچون و معجزه جناب رسول صاحب برهان شتر
بزبان آمد و آنچه بود تمام اظهار کرد که از ملک خراسان پادشاه زاده ایست بموجب وصیت پدر زر نذری برداشته که بحضرت

شما آورد چون بدینموضع رسید اینجماعت قصد او کردند و او را کشتند و زرها را برداشتند پس آن سه نفر فریاد برآوردند
که یا محمد با ما جادوئی مکن که ترا نیکو میدانیم فی الحال نوبت دیگر جبرئیل نازل شد و گفت یا سید دعا کن تا اینجوان زنده
شود و کیفیت حال خود را بیان کند آنگاه حضرت رسول سر برهنه کرده و روی بر خاک نهاد و گفت ملکا پادشاها پروردگارا
بحق آسمان و عرش و کرسی که اینجوانرا بکرم خود زنده کن تا تمام اینجماعت از صنع پروردگاری تو و از کیفیت احوال
اینجوان خبردار کردند از ملاء اعلی ندا آمد که یا محمد زیاده ازین شفیع بیاور پس حضرت رسول فرمود یا اصحاب شما آمین بگوئید
و شروع نمودند بدعا باینعبارت که خدایا بحق آدم و نوح و ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و زکریا و یحیی و صالح و شعیب
و هود و یونس و ادریس و موسی و عیسی و داود و سلیمان و خضر و الیاس و دانیال و عزیر و هرون که اینجوانرا بقدرت خود
زنده گردان که احدی آنرا روزکار را حجت نماند و قوت ناطقه بر طرف شود باز ندا آمد که ای سید عالم و سرور اولاد بنی آدم
تا نام خود را و نام آل خود را در این دعاها مذکور نکردی اینمرده زنده نخواهد شد باز حضرت رسول دست بدعا برداشت و
فرمود ای اصحاب جمله دست بدعا بردارید و آمین بگوئید هرکه را صدق درست بود دست برداشت و هرکه را
آئینه ضمیر از محبت حضرت و اهل بیت و اوصیاء جلا نداشت دست برنداشت حضرت مرتبه سیم فرمود بارخدایا
بحق نام من که محمدم و بحق ابن عمم علی و دخترم فاطمة النساء و دو سبط بزرگوار شبیر و شبر که اینجوانرا همچون اول زنده گردان
حضرت رسول هنوز دعا را ختم ننموده بود که آنجوان زنده شد از جا برخواست و دیده بگشاد و سید کاینات را بدید و
گفت ای پادشاه دین و دنیا خوابم بس گران بود معذور فرما حضرت چون جوانرا زنده دید در سجده رفت و شکر و حمد حقتعالی
را بجای آورد و سر از سجده برداشت و فرمود ای جوان احوالات خود را از اول تا آخر بگو جوان گفت ایخداوند اگرچه بر تو پوشیده
نیست اما از ملک خراسانم و پادشاه زاده ام پدرم در حالت موت وصیت بمن کرد که این دو بدره زر را بردار و بخدمت
رسول خدا محمد مصطفی شتاب و یک بدره هم بکسی ده که ترا هادی شود حقیر بموجب وصیت پدر آنزر را برداشتم و روی براه
نهادم و شب و روز نیارمیدم تا مدت یکماه بیشتر باینجا رسیدم اینمردم را دیدم شرح حال پرسیدم ایشان گفتند اینجا
توقف کن که حضرت پیغمبر باینمحل خواهد آمد من فرود آمدم و فی الحال در خواب شدم این بود قصه من دیگر خبر ندارم چون
حضرت رسالت پناه از جوان اینسخن بشنید فرمود تا هیزم آوردند و زر را از آنها گرفتند پس ایشانرا باسلام دعوت
کردند و فرمود که اگر مسلمان شوید از کشتن امان یابید و حصه از زر بشما دهیم و حق تعالی گناهان شما را ببخشد آنخارجیان
هیچکدام را قبول نکردند و هلاکت دنیا و آخرت راضی شدند حضرت فرمود تا آنسه نفر روسیاه را در صحرا بسوختند
و شاپور با حضرت پیغمبر بمدینه آمدند و مدتی در خدمت پیغمبر بسر برد تا تمام شرایع دین و دروس مسائل طاعات را
از آنحضرت اخذ کرده و بعلم قرآن آگاه شد آنگاه رخصت حاصل کرد و روبملک خود نهاد چون بملک خود رسید
بپادشاهی نشست و مدتی مدید بپادشاهی مشغول بود و حضرت آنزر را بفقرا قسمت فرمود **معجزهٔ یازدهم** منقولست
از حضرت ابیعبدالله الحسین در تفسیر آیهٔ ثم قست قلوبهم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة که حق سبحانه و تعالی
در این آیه معاشر یهود را خطاب میکند و میفرماید که دلهای شما سخت و بی نفع است مانند سنگهای بیرطوبت یعنی شما
نه اداء حق میکنید و نه از اموال خود بفقرا میدهید و نه امر بمعروف بجا میاورید و نه مهمانرا گرامی میدارید و نه از پا افتاده را
دست میگیرید و نه بطریق انسانیت معاشرت میورزید یا در متاثر شدن سخت تر از سنگید و ان منها لما یتفجر منه الانهار
بدرستی که در سنگ جریان انهار و انبات اشجار و حصول اثمار و انواع خیر حاصل میگردد و از دلهای سخت شما خیر متصور نیست
و ان منها لما یشقق فیخرج منه الماء بدرستی که سنگ شق میگردد و قطره آبی از آن ترشح میکند یعنی اگر جریان انهار نشود و از
دلهای شما نه خیر بسیار و نه خیر اندک بفعل میاید و ان منها لما یهبط من خشیة الله و بدرستی که اگر سنگ را بنام حق تعالی قسم دهی
هر آینه فرود میاید و هیچ از اینها در دل شما نیست چون یهود از این کلمات بینات ظاهر شد گفتند یا محمد تو گمان داری که سنگ
از دلهای ما نرم تر است اینکوهها که می بینی بشهادت طلب نما اگر تصدیق تو کنند ما دانیم که تو حقی پس کلیب کوه بیرون آمدند پس

گفتند یا محمد بشهادت طلبکن کوه را حضرت فرمود ایکوه بشان محمد و آل طیب و طاهرش که باسم سامی و نام مبارک ایشان
عرش بر دوش حملهٔ عرش سبک و خفیف ساخت بعد از آنکه ایشان قادر نبودند بر تحریک عرش و ببرکت این نامها قدرت بر
حمل او یافته بودند بر تو سوگند که حرکت کنی و ادای شهادت نمائی پس آنکوه بحرکت آمد و چشمهای ایشان از آب روان شد و
فریاد برآورد که گواهی میدهم که تو رسول رب العالمینی و دلهای اینجماعت از سنگ سخت تر است همچنانکه گفتی یهود گفتند
ای محمد تو با ما مباهله میکنی اصحاب خود را در پس اینکوه نشاندی و ایشان اینسخنان میگویند اگر تو بدعوی صادقی باید که بر جانب صحرا
روی و کوه را بسوی خود طلبی و بفرمائی که کوه بدو نصف شود نصفه زیرینش ببالا رود و نصفهٔ اعلا باسفل و بجای دیگر قرار گیرد
حضرت رسالت پناهی اشاره فرمود که یکی از یهود را که عناد او با حضرت بیشتر بود که نزدیک سنگ شود گوش نزدیک
او دارد چون یهود بدینسخن عمل نمودند و نزدیک رفت و آنچه از ادای شهادت بود از کوه شنید بعد از آن خواجه کاینات بجانب
صحرا متوجه شد و اشاره بآنکوه فرمود که ایکوه بحق محمد و آله بر تو سوگند که از جا بجود برکنده شو باذن حق سبحانه و تعالی
بیا بجانب من آن یهود میگوید که زلزله در کوه افتاد مانند اسب دونده آنکوه بجانب آنحضرت روان شد و گفت یا رسول الله من
مطیعم هرچه فرمائی و سعی میکنم بهر خدمت که اشاره کنی آنحضرت فرمود امر میکنم که بدو نصف شوی و نصفهٔ اسفل را اعلا کنی و
نیمهٔ اعلا را اسفل پس کوه در نظر یهود بآنچه حضرت فرموده بود عمل نمود و از میان بدو نیمه شد و اسفل را اعلا و اعلا را اسفل
کرد و بزبان فصیح گفت ایگروه یهودان این غیر معجزات حضرت موسی است که شما بدان ایمان آورده اید شخصی از یهود
گفت که محمد مردیست که از او عجایب بسیار ظاهر میگردد باز کوه ندا کرد و گفت ای دشمن خدا و رسول عقاید شما نسبت
بمعجزات موسی اگر درست میبود بانها ایمان میاوردید زیرا که اعجاز موسی نیز مثل این بود گفتند از محمد مثل این عجایب دور نیست
و آخر آنجماعت ایمان نیاوردند **معجزهٔ دوازدهم** روزی حضرت رسول در مکه معظمه نشسته بود و صحابه در دور آنحضرت
نشسته بودند و آنحضرت آیات تنزیل و تاویل بیان میفرمود ناگاه دو تن حاضر شدند یکمرد پیر و یکمرد جوان با یکدیگر نزاع
و خصومت داشتند آنمرد پیر یک شتر را مهار در دست گرفته همراه داشت به پیش آنحضرت بزانو درآمد و فریاد کردن گرفت
که ای رسول خدا داد مرا از اینجوان بستان و اگر بداد من نرسی من مظلوم خواهم شد حضرت فرمود احوال خود را بیان کن پیرمرد
گفت بدانکه اینجوان دزدیست که در عالم مثل او دیگری نیست زیرا که دو شتر از من دزدیده با این شتر حال شناختم
که از آن منست و بمن باز نمیدهد حضرت پیغمبر فرمود ای جوان تو چه میگوئی و اینحرکت را تو کرده یا نه آنجوان گفت ای پادشاه رسل
آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست پس پیش آمده آستان آنحضرت را بوسه داد و گفت بدانکه مرا از پدر چندان مال و اسباب
معیشت و گاو و گوسفند و شتر و اموال دیگر مانده و سیصد شتر غیر این شتر دارم و این نیز از منست پیغمبر پیر را گفت گواه
داری گفت بلی دارم برفت و شش نفر مرد پیر آورد و گواهی دادند که این شتر با نه شتر دیگر از این مرد پیر است و اینجوان دزدیده است
و یکسالست که اینمرد پیر از پی شتران خود میگردد و این گواهی را در نزد آفریدگار عالم خواهم داد پیغمبر فرمود در شرع ما هرکه
دزدی کند یکدست او را باید برید آنجوان چون اینسخن بشنید برپا خواست و رو بجانب حق سبحانه و تعالی آورد و گفت
قادرا خداوندا بر تو ظاهر است احوال ما اگر بر خلایق پوشیده است بر من ستم روا مدار اگر سرم ببرند ستم نداند زیرا که به
طفیل راه حق باشد و امر از حقست و از اینمرد هم نرنجم زیرا که حد شرع خدا اقامت میکند پس جلاد را طلب کردند که دست
جوانرا قطع کند که ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و بحضرت پیغمبر سلام کرد و گفت ای سرور و سالار روای
احمد مختار بفرست آنجوانرا با شتر بیاورند در میان جوان و شتر سری هست و کیفیت احوال اینها را از شتر بپرس حضرت فرمود
تا آنجوانرا با شتر حاضر کردند شتر تا آنحضرت را دید نزد آنحضرت بزانو درآمد حضرت فرمود احوال اینها را از شتر میپرسم پس فرمود ای جمل ترا
بحق آنخداوندیکه ترا اینصورت بخشید و از قدرت خود آفرید که احوال اینان بیان کن و بگو که تو مال کیستی و این دعوی ایشان چون است
و راست بگو کدام دروغ میگویند فی الحال بامر حضرت پروردگار و معجزهٔ آنحضرت شتر بزبان فصیح گفت الصلوة والسلام علیک
یا رسول الله تو گواه باش که اقرار کردم که در هیجده هزار عالم خدا یکی است و تو پیغمبر برحقی بدانکه گواهی میدهم نزد خدایتعالی

که صانع اشیاست که من شتر این جوانم و زیاده از من سیصد شتر دیگر دارد و جمله از میراث پدر باو رسیده با بسیاری از اموال اطعمه و اقمشه و این جوان هرگز دزدی نکرده است این پیر دروغ میگوید و مردود و بی ایمانست و این شش نفر دیگر نیز کذاب و منافقند و بر مال این جوان حسد بردند گفتند از اموال با با ما را مشاهد و همراهی کن او قبول نکرد و مرا از شتران دزدیده اند و بدرگاه تو فرستاده اند چون شتر اینگواهی داد حضرت فرمود تا آن هفت نفر منافق را بدار کردند و بکشتند و فرمود این است سزای اینجماعت که گواهی بدروغ میدهند و انجوان را تواضع بسیار کرده و عذرخواهی نمودند و انجوان نصف شتران را باسم زکوة بخدمت حضرت سپرد و آنحضرت شتر را بفقرای امت قسمت نمود **معجزه سیزدهم** ابن اعرابی از سفینه مولای رسول الله روایت میکند که سفینه گفت آنحضرت مرا با جمعی بسفر فرستاد در آن سفر بکشتی نشستم اتفاقا کشتی شکست و آنچه با من بود در میان غرق گردید من بر روی تخته پاره نشستم و دل در کرم الهی بستم بعد از تشویش بسیار از تلاطم آن بحر مواج بتخته پاره که بر او نشسته بودم نزدیک بکوهی رسید که از دریا برآمده بود گمان بردم که نجات یافتم ناگاه موجی زد و مرا با آن تخته که از حد و اندوه برانداخت و چند مرتبه دیگر بهمین طریق ببعضی جزایر نزدیک میشدم و باز موجه مرا با آن تخته دور میانداخت تا بانجزیره رسیدم که بعضی گیاه از انجزیره در میان دریا آمده خود را بیکی از آنها چسبانیدم و بانجزیره رسیدم و حقتعالی را شکر کردم بر خلاصی از اندریا در انجزیره شیری بغایت مهیب دیدم که بمن حمله آورد و نعره زدن آغاز کرد من دست بدعا برداشتم و گفتم الهی من بنده توام و دوستدار رسول توام و از غرق شدن در دریا نجاتم دادی این سبع را بر من مسلط مگردان ملهم شدم که با شیر بگویم که من مولی بمضمون حرمت الخادم کحرمة المخدوم و حرمة رسول نگاهدار بخدا سوگند دیدم آن شیر را که ترک فریاد و نعره کرده و از روی تذلل پیش آمد و بر ساق پای من بمالید و نظر در روی من میکرد و پشت خم مینمود و اشاره کرد که سوار من شو بر آن شیر سوار شدم مرا بجزیره رسانید که در انجزیره آب خوشگوار و میوهای لذیذ بسیار بود پس اشاره کرد که فرود آی فرود آمدم و از آن میوها بسیار چیدم و برگهای بزرگ دیدم که در انجزیره رسته بود چندی را ستر عورت کردم و چندی دیگر از آن میوها برداشتم و خرقه با من بود از آن اثر کردم که بوقت احتیاج بفشارم باز آن شیر آمد و پشت خم کرد که سوار شو من سوار شدم و از غیر از آنجا که آمده بودم بعد از قطع مسافت بسیار بساحل دریا رسیدم و دیدم کشتی عظیمی بر روی دریا روانست چون ایشان را نظر بر من افتاد متعجب شدند و باواز بلند تسبیح و تهلیل و تکبیر گفتند تو چه کسی از قسم پری و جنی یا از قسم بنی آدم و بدین شیر مهیب چگونه سوار گردیده و در اینجزیره سیر میکنی گفتم من سفینه ام و مولی رسول الله ام و قضیه خود را با ایشان نقل کردم که این شیر بجهة حرمت رسول الله مرا رعایت میکند تا بدینموضع مرا رسانید ایشان چون نام رسول الله شنیدند زورقی نزدیک من کشیدند من از شیر فرود آمدم و آن شیر روانشد در همانموضع ایستاده بود نگاه میکرد پس هر یک از آنها و کس از اهل کشتی که بجهة من زورق آورده بودند گفتند بر پشت ما سوار شو که در رعایت رسول الله کم از سبع نیستیم و مرا بزورق در آوردند و دکشتی نشانیدند تا کشتی میرود آن شیر از روی حسرت نگاه میکرد تا از نظر غایب شد **معجزه چهاردهم** جابر انصاری و عمار یاسر و ابوذر غفاری رحمة الله روایت میکنند که روزی حضرت پیغمبر در مسجد نشسته بود بعد از نماز خفتن و اصحاب گرد آنحضرت نشسته بودند و اخبار الهی و معانی کلام حضرت باری بیان میفرمود که ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله باید که علی الصباح لشکر و اصحاب را جمع فرمائی و اسباب حرب را بزودی مهیا سازی تا روز سیم از شهر مدینه بحرب کفار بیرون روی که خلق بسیاری از لشکر کفار جمع شده و اراده حرب شما دارند و در تبوک اینحرب واقع خواهد شد برخیز و تعلل منما و اینحرب را سبک و خوار مگیر و آراسته و با احتیاط باش که نقصانی بسپاه تو نرسید و آن کافر که سپهسالار لشکر کفار است مکید بن عمران نام دارد و سپاه بسیار دارد و جمله کافرند و با اهل ایمان در مقام عداوتند باید که پیشدستی کنی و با ایشان بحرب پیوندی که او مغلوب و مقهور تو خواهد شد چو حضرت رسول اینخبر از جبرئیل شنید فی الحال منادی فرمود که سپاه اسلام جمع شوند و اصحاب تمامی آراسته کردند و اسباب سفر مهیا سازند که روز سیم از اینجا به تبوک بحرب مکید کبر خواهیم رفت چو روز سیم شد آنحضرت بمسجد تشریف ارزانی داشتند و چو جمعیت منعقد گشت

ح ب ع در کتاب بصائر الدرجات وکفایة المؤمنین وذریعة النجاح است

ع در کتاب اربعین است

حضرت بمنبر برآمد و حمد و ثنای خالق غیب دان بجا آورد پس اصحاب را فرمود بدانید که امر حضرت پروردگار است که اهل اسلام بحرب کفار روند و در حوالی تبوک با مکید بن عمران حرب نمایند و چون اینخبر در مدینه رسید اتفاقا در همسایگی حضرت رسول پیره زنی بود و یک پسر یتیم داشت که بنهایت شجاعت با کمال تقوی و صلاحیت داشت برخاست و بخدمت پیغمبر آمد که ای سردار دار الملک ایمان و ای برگزیده حضرت بیچون اراده بنده آنست که با سپاه اسلام بحرب کفار روم و از جهاد نیز نصیبی داشته باشم بنده را همراه ببرید که شما را خدمت کنم حضرت فرمود که از مادرت دستوری بخواه اگر رخصت دهد بیا اگر رخصت ندهد در خدمت او باش و او را مرنجان فی الحال پسر پیش مادر آمد و گفت ای مادر من نیز همراه رسول خدا در اینحرب میروم و التماس دارم که مرا دستوری دهی مادرش گفت ای جان من مرا دل کی بر آید که ترا بحرب فرستم مبادا کاری واقع شود بعد از آن من بیکس بمانم پسر گفت ای مادر مرا دستوری ده که از خدمت حضرت پیغمبر جدا نشوم آن پیره زن گفت اگر پیغمبر دستوری میدهد و ضامن میشود برو آنگاه آن زن برخاست و بخدمت پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله این پسر اراده آن دارد که در خدمت شما باشد اگر ضامن میشوی که او را باز آوری و بمن بسپاری دستوری میدهم حضرت فرمود ان شاء الله من ضامنم که او را باز آورم و بتو رسانم چون پیره زن اینسخن بشنید راضی شد اما دلتنگ بخانه رجوع کرد و شب و روز در خیال پسر بود و حضرت آن پسر را اسب و سلاح و باصحاب در باب او سفارش تمام کرد بعد از آن حضرت رسول شاه مردان علی بن ابیطالب را در مدینه بجای خود نشانیده لشکر برداشت و رو بجانب کفار نهاد چون لشکر نزدیک یکدیگر رسیدند فرود آمدند و خیمها زدند و در انشب اقامت نمودند و طلایه سپاه بیرون فرستادند چو نصبح سعادت سر از افق بیرون کرد و جهان را بنور خود منور گردانید هر دو لشکر رو بهم آوردند و از لشکر کفار مکید کبر سپاه از میمنه و میسره و قلب و جناح آراست و خود در قلب لشکر ایستاده از سپاه اسلام مبارز خواست اول کسی که در میدان رفت از سپاه اسلام جولان نمود آن پسر بود گفت ایگروه اهل کفر چرا ایمان اختیار نمیکنید و با پیغمبر خدا در خداپرستی موافقت نمی نمائید اینک منم و شمشیر بران بقصد جان شما هر کدام که اشتیاق دوزخ دارید فی الفور از سپاه کفر کیفر نامیکه مبارز عظیمی بود در رو بدان جوان نمود و در میدان چند حمله با انجوان رد و بدل کرد آخر آن پسر نیزه بسینه آنکبر زد که از پشتش سر بدر کرد آن ملعون در خاک غلطید باز آن پسر بکطرف سپاه زد و چند نفر از مردان کار را بینداخت اما چون مکید کبر از پسر آن مردانگی بدید برسید و آلات حرب بر تن خود راست کرد و بمیدان درآمد و بجانب پسر تاخت و بشتاب هر چه تمامتر گرزی حواله سر آن پسر کرد که همه نفال در هم شکست و مغزش پریشان گشت و از پشت مرکب در افتاد و شربت شهادت چشید و مکید بن عمران از میدان بلشکرگاه رفت پس عمر بن الخطاب بمیدان برآمد و مکید بن عمر او را طلب کرد مکید گفت خوش باشد که اگر من بیمار باشم تو از من کام نیابی عمر چون اینسخن بشنید با او شروع در محاربه کرد و حمله بر مکید ملعون کرد مکید تیغ حواله سر عمر کرد سر بگردانید سر تیغ بر دوش عمر رسید از خفتان گذشته اندک زخمی بتن او رسید و تن او خونین شد و بهزیمت روانشد و بسرعت تمام خود را بسپاه اسلام رسانید و اعضای خود را از خون بشست حضرت پیغمبر جراحی برای او فرستاد و لشکر بهم برآمد که ناگاه جبرئیل امین از نزد رب العالمین نازل شد و گفت یا رسول الله حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که تا امیر المؤمنین را طلب نکنی و او در اینحرب حاضر نشود نصرت و ظفر این سپاه صورت ندارد و نصرت دین تو بذو الفقار دو سر حیدر است چرا او را نیاوردی و در مدینه گذاشتی چو حضرت رسول اینخبر بشنید آواز داد که ای برادرم و ابن عم و وصیم و دامادم علی بن ابیطالب زود دریاب و مرا دریاب که اینحرب بی تو نصرت ندارد و مرویست که در آنساعت از جانب شاه ولایت در باغ بود که آواز مبارک عربی ابطحی هاشمی بسمع شریف او رسید آنحضرت گفت لبیک و سعدیک یا نبی الله السلام علیک یا شفیع یوم الدین پس حضرت جواب سلام مرتضی علی را داده شروع در مدح آنجناب کرده فرمود ای ساقی کوثر تا تو نیامدی رونق سپاه من پیدا نشد پس آنحضرت رو بحرب نهاده فرمود ای مکید اگر ایمان نیاوری بحق آن خدائیکه زمین و آسمانها را آفریده همین لحظه ترا بجهنم فرستم و بتخانه را بسوزانم و جمله شهر و ولایت ترا خراب کنم و تخت و سلطنت ترا بهم زنم آن لعین گفت تو کیستی که بمن

لاف و گزاف داری من از تو هیچ ترسی ندارم زیرا که منم مکید بن عمران حضرت شاه ولایت چو چشمش با ملعون افتاد مشغول حرب شد
و ذوالفقار را حواله سر آن ملعون کرد آن ملعون سپر از بهر دفع ذوالفقار بر سر کشید حضرت شاه ولایت خدا را بوحدانیت یاد کرده
و چنان بر سرش زد که دو نیمه شد و سپر و خود و زین اسب را در هم شکافت بشأنه که اگر هر کدام از حصه ها را با یکدیگر سنجیدی بقدر
موئی زیاد و کم نبودی پس آواز تحسین از عرش و کرسی و فرشتگان هفت آسمان و زمین برآمد حضرت پیغمبر و جمله سرهنگان بر دست
و بازوی شاه مردان آفرین خواندند و جانها نثار قدم دلدلش کردند و چون کبران آن ضرب حیدری بدیدند جمله رو بهزیمت نهادند
و کوس حرب اسلام بحرکت در آوردند اهل اسلام در عقب کبران همی تاختند و امان نمیدادند و غنیمت و اسیر بسیار آوردند
و تا سه روز امان میخواستند اهل ایمان امان نمیدادند ما بقی که مانده بودند امان یافتند و بعضی بشرف اسلام مشرف
گشتند و رو بمدینه آوردند با فتح و نصرت اما چون پیره زن بشنید که هزیمت بسپاه اهل کفر افتاد و لشکر اسلام مظفر و منصور
برگشته شاد شده منتظر کوکبه ماه محمد بود و سپاه فوج فوج که میآمدند میرفت و خبر پسر را میپرسید جمله میگفتند همراه است
چون کوکبه علم محمدی پدید آمد پیش رفته و در رکاب حضرت محمد افتاد و گفت یا سید کو فرزندم و نور دیده ام که فراق عزیزان
مشکلست شب و روز مرا نه خواب بود و نه آرام بچپ و راست نظر کرد پسر را ندید گفت یا سید کو فرزندم و نور دیده ام
پسر مرا چه کردی که او را نمی بینم حضرت فرمود ای عجوزه ما همه رفتنی هستیم و هیچکدام در دنیا نمی مانیم پسر ترا حقتعالی قبول کرد و
بجنة الفردوس و بدست کفار کشته و شهید شد زن چو خبر قتل فرزند دلبند خود را شنید بیکبار فریاد برآورد و خود را بر زمین زد
و بیهوش شد بعد از زمانی سر برآورد و گفت یا رسول الله پسرم را و آرام دلم را چه کردی و باز خود را بر زمین زد پس برخواست
چون دیوانگان دست بر دامن آنحضرت زد و گفت دامنت را از دست نگذارم تا امانت مرا بمن سپاری آنگاه
حضرت رسول را دل بر آن پیره زن بسوخت و اشک بچشم آورد و لشکر جمله بگریه آمدند حضرت فرمود الهی بحرمت جود تو
که واجب الوجودی از برکت لطف و مرحمت خود که ذمه مرا از امانت و ضمان این پیره زن خلاص سازی این بگفت و سر
مبارک برهنه کرد و بسجده افتاد هنوز سر از سجده برنداشته بود که روح پسر بقالبش باز آمد و چون سر برداشت اسبی
زین کرده بر بالای سر خود ایستاده دید سوار شد و فرشتگان عنان اسبش را گرفته همان دم نزد حضرت پیغمبر آوردند چون
پسر در رسید خود را از اسب بزیر انداخت و بدست و پای پیغمبر افتاد و بار دیگر سجده شکر بجای آورد پیره زن چون فرزند
خود را بدید خرم و شادمان گشت و گفت یا سید برمن ببخشای که میدانی داغ فرزند چگونه میباشد پس حضرت پسر را
گفت احوالات خود را نقل کن پسر گفت ای برگزیده حضرت ذوالجلال بدانکه از پشت مرکب که در افتادم مرا
بجنة الفردوس بردند و صد هزار حوری و غلمان بزیارت من میآمدند که ناگاه ندائی رسید که یکبار دیگر بدنیا رو که
پیغمبر در انتظار تست و از دست مادر تو عاجز شده بود و مادرت دست از تو برنمیداشت فی الحال مرا در پیش شما و مادرم
حاضر کرد آنگاه رو بمادر کرد و گفت ای مادر چرا اینکار کردی و مرا در محنت خانه دنیا انداختی و از بهشت عنبر سرشت
بیرون آوردی و من اینجا نمیخواهم این بگفت و در پای پیغمبر افتاد که ای سرور پیغمبران دعا کن تا بروضه رضوان
مقام یابم این بگفت و کلمه شهادة تازه کرد حضرت دعا کرد فی الحال جان بحق تسلیم کرد و بروضه فردوس داخل شد
پس پیره زن گفت یا سید التماس دارم که بحرمت بزرگی و جلالت حقتعالی گناه مرا آمرزیده دعا کنی که روح از بدن
این ضعیفه نیز پرواز کند و هم نشین فرزند خود شود پس حضرت سر مبارک بسوی آسمان کرد و گفت خدایا نیاز این
پیره زن و حاجتش را اگر بمعرض جلال لایزال تو قبول است باجابت برسان فی الحال پیره زن جان بحق تسلیم کرد
و حضرت او را تغسیل و تکفین داده در قبرستان بقیع دفن کردند **معجزه پانزدهم** منقولست که روزی خاتم الانبیاء
محمد مصطفی این آیه را تلاوت کرد والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی مردی از قریش حاضر بود گفت کفرت برب النجم
یعنی کفران میورزم و ایمان نیاورم بخدای ستاره حضرت رسالت پناه فرمود حقتعالی بر تو سگی مسلط کناد یعنی شیری
بعد از یکروز آنمرد با جمعی از اقوام خود متوجه شام بود در اثنای راه شیر برا دید لرزه بسیاری بر او افتاد و خوف زیاد

بر دلش مستولی شد جماعتی که با او بودند گفتند ترا چه حالتست که چنین خوفناکی زیرا که ما همه با تو مساویم گفت دعا کرد و الله که آسمان
صادق تر و راستگوتر از محمد سایه نینداخت و هیچکس کذب باز او خبر نداد و چون شب شد فرود آمدند و او را در میان خود
جای دادند و احمال بر طرف او حایل ساختند و مردمان بر جانب او خوابیدند و اندک فرصتی از این بگذشت شیری
عظیم در میان ایشان در آمد و از جمیع مردم قافله درگذشت و در میان قوم آن ملعون را پیدا کرد و اعضایش را از هم درید و از تنش
پایش را در هم شکسته اصحابش شنیدند که در آنحین میگفت من یقین میدانستم که سخن محمد دروغ نخواهد شد این گفت و
روح خبیثش واصل درکات جحیم گردید و آن لعین بعذاب الیم گرفتار و معذب گردید **معجزه شانزدهم** آورده اند
که روزی صحابه در خدمت حضرت سید المرسلین ذکر طعام میکردند تا آنکه ذکر گوشت در میان آمد حضرت فرمودند که این مدتیست
گوشت نخورده ام یکی از انصار گوسفندی داشت بخانه شد و گوسفند را بکشت و بفرزند خود داد تا بخدمت حضرت رسالت
پناه آورد حضرت فرمود تا هر که بمسجد بود همه را بخواندند و فرمود بسم الله بگوئید و بخورید و استخوانش را مشکنید چنانچه
کردند تا فارغ شدند پس حضرت فرمود تا استخوانهای او را جمع کردند و آوردند حضرت دست مبارک را آورد و فرمود
برخیز بفرمان خدا آن گوسفند زنده شد و روبخانه نهاد آن پسر نیز در عقب گوسفند روانشد پدرش از خانه بیرون آمد
گفت این گوسفند از آن کیست که بگوسفند ما میماند پسر گفت بخدا که این گوسفند ماست حضرت پیغمبر بجهة ما زنده
ساخت پس آنمرد بخدمت حضرت رسالت پناه آمد حضرت فرمودند هدیه تو بما رسید حقتعالی بر تو رحمت کند
و ثواب و جزای آن کرامت فرماید **معجزه ۱۷** انس بن مالک روایت میکند که حضرت رسول بمدینه تشریف
آوردند من هشت سال داشتم و پدر من مرده بود و مادر من ام سلیم بنکاح ابوطلحه بود و تنگدست و پریشان احوال بود
که یکشب یا دو شب بگذشتی که طعام نیافتی یکروز مادر من مشتی جو بدست آورده بود و آنرا آرد کرده و نان پخته و اندکی شیر
از همسایه طلبیده و بر آن ریخته مرا گفت برو و ابوطلحه را بخوان تا این طعام را با یکدیگر بخوریم من شادی کنان بیرون رفتم با امید
آنکه چیزی خواهم خوردن چون نزدیک رسیدم دیدم که حضرت رسول با اصحاب خود نشسته است من بی تحاشی گفتم
یا رسول الله مادرم شما را میخواند آنحضرت برخواست و اصحاب را گفت برخیزید که بخانه ام سلیم رویم آنحضرت با جمعی کثیر از
صحابه بدر خانه ما آمدند بعد از آن آنحضرت از ابوطلحه سؤال فرمود که هیچ چیز آماده ساخته اید که ما را میخواهید گفت سوگند
بخدا که ترا بخلق فرستاده که از دیروز بامداد تا حال طعام در دهن من نرسیده حضرت فرمود که ام سلیم ما را برای چه
خوانده از برای مهمانی چه چیز ترتیب کرده تو در خانه رو ببین که او مرا برای چه خوانده ابوطلحه در خانه رفت و از زن
پرسید که حضرت پیغمبر و اصحاب او را بچه وسیله خوانده که قرصه نان جو و اندکی شیر دارم گفت من انس را بعقب تو
فرستادم و از خواندن حضرت خبر ندارم پس ابوطلحه بیرون آمد و صورت حال با آنحضرت گفت آنحضرت فرمود
باکی نیست ما را بخانه در آورده حضرت فرمود که ای ام سلیم آن قرص جو بن خود را بیاور آورد حضرت سید عالم کف
دست مبارک خود را بر آن نهاد و انگشتان مبارک را از یکدیگر گشاده گردانیده فرمود که ای ابوطلحه برو ده نفر از صحابه را
بخوان چون ده نفر آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید و از میان انگشتان من طعام بخورید ایشان
بفرموده آنحضرت عمل نمودند و همه سیر شدند و از خوردن ایستادند و ایشان را روانه کرده و ده نفر دیگر را خواندند همچنین ده نفر
میرفت و ده نفر میآمد تا هشتاد و سه نفر از آن یک قرص نان سیر شدند بعد از آن فرمود که ای ابوطلحه و ای انس بیائید و با
هم طعام بخوریم ما با حضرت هر سه تن از آن سیر شدیم بعد از آن فرمود ای ام سلیم بیا قرص نان خود را بستان و بخور و
بهر کس که خواهی بخوران **معجزه ۱۸** نقلست که در شهر طایف کافری بود در زمان حضرت رسالت جمال با کمال
آنحضرت را در خواب دید که او را دعوت باسلام کرد و آنمرد تاجر و از اهل تجارت بود شتری بار از اقمشه نفیسه بار کرده و در میان سواره
و دری بمکه نهاده میآمد تا بمکه معظمه رسید و از عشق محبت حضرت رسالت پناه بهر کس میرسید میپرسید که شنیده ام در این
شهر جوانی پیدا شده و میگوید که من پیغمبر خدایم و جبرئیل امین میآید و اخبار الهی میآورد میخواهم او را ببینم ناگاه ابوجهل با او رسید

در کتاب روضة الشهدا میباشد

با ابوجهل نیز اینسخن گفت ابوجهل گفت ترا هیچ عقلی نیست که اینراه رانده و آمده که یکساحر کذاب بر مکر هرزه کار پیغمبر را به بینی او مرد عاجز و بیکس و مفلس و بینوا که کار او همه افسون و جادوئی باشد بلی ما نیز آمده و داریم که مرد حقی را به بینیم که پیغمبر باشد یا حکیم و دانا باشد اینمرد چون مقالات بیهوده شنید باور کرد و گفت اگر چنین است بر میگردم اما بار شتر را میفروشیم ابوجهل گفت بار شتر را من میخرم اینمرد نیز بفروخت ابوجهل گفت فردا بیا زر بستان اینمرد گفت فردا ترا کجا بجویم گفت خانه من نزدیکست بحرم کعبه اینمرد برفت ابوجهل شادی و ذوقی داشت که مردی را باز پداده ام و چه قدر قماش یافته ام اگر فردا بجهة گرفتن زر آید گویم من ترا کی دیده ام پس اینمرد راه پیرون را گرفت و بیرون باغستانها رفت روز دیگر بجهة گرفتن زر آمد چون بدروازهٔ شهر رسید حضرت رسول ز بیرون شهر باندرون میآمد نظر اعرابی بر جمال با کمال شاه محمد افتاد چون او را در خواب دیده بود او را بشناخت و گفت ایمرد مبارک و توانمردی نیستی که در شهر طایف ترا در خواب دیدم حضرت رسول بخندید و فرمود آری اگر رستگاری دنیا و آخرت میخواهی مسلمان شو آنمرد در دین حضرت موسی بود اسلام قبول کرد و کلمهٔ توحید بگفت و احوال خود را بعرض حضرت پیغمبر رسانید حضرت فرمود بیا تا زرت را از او بستانم حضرت رسول بمنزل تشریف آوردند آنمرد آنشب مهمان رسولخدا بود علی الصباح کس فرستاد ابوجهل را حاضر کردند و گفت ازینمرد هر چه خریده تسلیم کن ابوجهل گفت زر میدهم اما اینمرد پیش تو آمده که معجزاتی چند از تو ببیند اگر آنچه من گویم تو دانستی من نیز در دین تو آیم و هرچه گوئی قبول کنم و از خلاف و عداوت برگردم پیغمبر فرمود بگو تا چه میخواهی ابوجهل گفت یک سنگی بزرگ در خانهٔ ما بر سر چاهیست میخواهم از آنجا برخیزد و باینموضع بیاید اما نه بروی زمین بلکه بروی هوا همچون مرغ پرنده چنانکه خلایق به بینند و چون آن سنگ بیاید از او درختی سبز ظاهر شود و از آن درخت چهار شاخ حاصل شود و هر شاخی میوه بیار آورد اوّل سیب سرخ دویم امرود سیم رطب چهارم انگور هرگاه اینمعجزه از تو ظاهر شود از بت پرستی بیرون آیم و بدین تو بگردم چون ابوجهل اینسخن بگفت حضرت رسول سر بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا تو قادری بر قول اینمرد در ساعت جبرئیل از حقتعالی پیغام آورد و گفت که این سنگ را بخوان تا نزد تو بیاید و از او درخواه معجزاتیکه مدعای مدعیان است از تو اشارت از ما بظهور آوردن انگاه حضرت رسول با بوجهل فرمود که اگر اینمعجزه ظاهر شود مسلمان میشوی گفت قبول کردم چون تو از معجزات مذکوره ظاهر شود من دین ترا گیرم و از کیش بت پرستی برگردم و آهسته بغلام خود اشاره کرد که برو بر سر سنگ نشین تا سنگ از جای خود برنخیزد و چون سنگ حرکت کند سخت و محکم لنگر بنداز و نگذار برخیزد پس آنشوم رفت و بر سر آنسنگ نشست خطاب مستطاب از حق سبحانه و تعالی بر جمله ملائکه هفت آسمان و زمین رسید که درهای آسمانها بگشائید و تماشای معجزات پیغمبر آخر الزمان که حبیب منست بکنید پس حضرت محمد بعد از توحید و مناجات حق اشاره بسوی آنسنگ کرد که اینسنگ برخیز و بسوی ما شتاب آنسنگ بجنبید و همچنانکه غلام بر سر آنسنگ نشسته بود بقدرت حقتعالی و بمعجزهٔ پیغمبر آخر الزمان از سر چاه برخواست و بهوا رفت و رو بسوی محمد همی آمد و آنلعین بر سر همان سنگ نشسته و نزدیک بود که از ترس هلاک شود پس در میان انجمع به پیش حضرت پیغمبر بر زمین آمد حضرت بدان سنگ خاره فرمود که ایحجر بحق حق سبحانه و تعالی که بیرون آور آن درختی که در تو پنهانست فی الحال آنسنگ از هم بشکافت و درختی بیرون آورد در دم قد کشید و بلند شد همچنانکه آنلعین طلبیده بود مشتمل بر چهار شاخ و هر شاخی بطرفی میل کرد و میوهٔ که ذکر شد بار آورد و انگور بطرف امیر المؤمنین میل کرد و شاخ سیب بطرف حضرت فاطمه و شاخ امرود بجانب امام حسن و شاخ رطب بجانب امام حسین میل کرد و از آن درخت آواز آمد که ای رسول ثقلین و ای بن حرمین بحق آنخدائیکه غیر از او خدائی نیست که پیش از آدم مرا بصد قرن بیافرید این سنگ از برای معجزهٔ پیغمبر آخر الزمان و میوهٔ اهل بیت [illegible] اهل مکه بدانید که اینمرد پیغمبر آخر الزمانست ابوجهل گفت ای محمد تا امروز مرا در سحر تو شکی بود در الحال مرا یقین حاصل شد که از تو ساحرتری در روی زمین نیست ای عزیز درخت خاره خرما بار آورد و شخصی را که حقتعالی او را هدایت کرده باشد [illegible] شفقت با او داشته باشد که او را گمراه میتواند کرد و کسی را که حقتعالی هدایت نکرده او را حق باو ننموده باشد که او را هدایت میتواند کرد من یهد الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له پس حضرت رسالت

خطاب با بوجهل نموده فرمود که ای مسمی باسم خود حقتعالی مکافات ترا بطریق صلاح بتو رساند اما از اینمرد آنچه خریده قیمت تسلیم کن پس ابوجهل برفت و زر حاضر کرد و تسلیم آنمرد کرد و آنمرد مدتی در خدمت آنحضرت بود تا آنکه احکام شرع و شرایط آن دانا شد بعد از آن بمحل خود رجوع نمود و بسبب اینمعجزه سیصد نفر از مشرکان مسلم شدند و ایمان آوردند معجزهٔ نوزدهم نقل است که روزی ابوجهل و ولید بن مغیره و عتبه و شیبه بخدمت سید کاینات و خلاصهٔ موجودات آمدند و گفتند ای محمد گیست گواهی میدهد که تو رسول خدائی پیغمبر فرمود و کل شجر و مدر و جنس شجر یعنی هر درخت و کلوخی و گیاهی و سنگی که هست گواهی میدهد باینکه من رسول خدایم ابوجهل مشتی سنگریزه برداشت و گفت یا محمد تو دعوی میکنی و ما انکار از مدعی گواه طلبند اگر این سنگریزها بر نبوت تو گواهی دهند ما را صدق تو معلوم شود و بدانیم که در این دعوی صادقی حضرت بدان سنگریزها نگریست و فرمود من کیستم از آنسنگریزها آواز برآمد که انت رسول الله حقا و نبیه المصطفی و امینه المزکی ابوجهل خاسر و خایب سر در پیش افکنده و برفت و گفت چه افتاده مرا با یتیم ابوطالب که خود را در یتیم هر طالب مینماید من امشب فتنه او را از سر صنادید قریش باز کنم پس چون شب در آمد آنلعین اشقیا سنگی بر سر گرفت و ببام حجرهٔ سید انام برآمد بعزم آنکه چون خواجه بنماز شب برخیزد آنسنگ را بر سر خواجه عالم زند پس چون خواجهٔ کونین و فخر عالمین بنماز شب برخواست ابوجهل خواست که حرکتی کند جبرئیل از زبان آمد تا باری زد و سنگ را سوراخ کرد تا در گردن آنسنگ افتاد و هر چند خواست که بیرون آورد نتوانست و بیم آن بود که هلاک شود فریاد برآورد که ای محمد بفریادم برس آنحضرت ببام برآمد و آنحال را مشاهده کرد بخندید و فرمود ای ملعون ندانستی که اگر من خفته بودم خدای من بیدار بود گفت ای محمد توبه کردم مرا از اینورطه خلاص کن از آنجا که خلق عظیم و همت اکرم بود آنحضرت عمامه از سر گرفت و گفت خداوندا اجازه ده تا این سنگ را از گردن این سگ بیرون کنم خطاب در رسید که ای محمد این از دشمنان تست بگذار تا بر بام حجرهٔ تو بر بام قهر شکنج عذاب گردد خداوندا یکبار دیگرش به من بخش پادشاه عالم ویرا اجازت داد کسی که بر دشمن چنین مهربان باشد نظر کن با دوستان چون خواهد بود معجزهٔ بیستم از ام سلمه منقول است که سه مرد نزد سید عالم آمدند یکی ابراهیمی و یکی موسوی و یکی عیسوی و هر یک از آنحضرت سؤالی کردند یکی گفت تو دعوی میکنی که من از ابراهیم خلیل فاضلترم و ابراهیم خلیل الله بود ترا نزد خدا چه منزلتست حضرت فرمود من حبیب الله هستم دیگری گفت تو میگوئی مرتبهٔ من فوق مرتبهٔ موسی است و حقتعالی با موسی در طور سخن گفت و ترا مثل آن نبود حضرت فرمود که حقتعالی در طور با موسی سخن گفت و با من در لامکان تکلم کرد هر آینه مقام من عالیتر از مقام موسی است دیگری گفت تو میگوئی که مقام من بالاتر از مقام عیسی است و عیسی مرده را زنده میکرد و از تو منقول نیست که باین امر مبادرت نموده باشی حضرت رسول از اینسخن برآشفت و حضرت مرتضی علی را آواز داد و در آنوقت میان حضرت و امیر مؤمنان مسافت دور بود حقتعالی آواز مبارک حبیب خود را بگوش علی مرتضی رسانید فی الحال حضرت شاه ولایت بحکم حقتعالی حاضر شد حضرت سید عالم فرمود که آواز من جبرئیل بتو رسانید کنون برخیز و بسر قبر یوسف بن کعب رو و او را باینجماعت بخوان بفرمان الهی جواب خواهد آمد و او یکی از علمای یهود بود حضرت شاه ولایت بفرمودهٔ حضرت رسالت برخواست و با آنمرده بر سر قبر یوسف بن کعب آمد حضرت مرتضی علی صاحب قبر را بخواند شکافی در قبر پدید آمد مرتبهٔ دیگر بخواند پارهٔ دیگر بشکافت و مرده ظاهر شد حضرت امیر المؤمنین فرمود برخیز بفرمان خدا یتعالی برخواست و خاک از سر و محاسن خود دور میکرد و بدانجماعت مینگریست چنانکه گویا ایشان را می پیند و میشناسد و گفت من یوسف بن کعبم همه را نصیحت کردم و از قتل و فساد باز داشتم و سیصد سالست که من وفات کرده ام اکنون مرا آواز دادند که برخیز که حضرت سرور بنی آدم محمد رسول الله را انتما [illegible] که جمعی آمده و تکذیب او میکنند و از وی حجت میطلبند چون انجماعت اینحالت بدیدند با حضرت امیر المؤمنین گفتند اینمرد را بجای خود باز فرست حضرت امیر مؤمنان ع کلمه چند بزبان مبارک راند یوسف باز بجای خود رفت و خاک ویرا بدستور اول راست کردند و همه بخدمت حضرت رسول آمدند معلوم نیست که ایمان ایشان [illegible] پذیرفت یا نه معجزهٔ ۲۱ فاطمه بنت اسد روایت میکند که از

در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

ص ح در کتاب روضة الشهداء است

وفات عبد المطلب کفالت ابوطالب حضرت محمد مرا در میخواند که در سرای ما نخلهای بارور بود که و النخل باسقات لها طلع نضید
وصفی است در شان ایشان و جمعی از اطفال ایشان که همسال آن نهال گلشن اوج جلال بودند هر روز به بستان ما میدویدند
و هر رطبهای رسیده را میچیدند و هرگز ندیدم که آنحضرت مثل اطفال بچیدن رطب میل کنند و ملتفت شوند بر یکی از ایشان
سبقت گیرد و چون آنحضرت را میل تمام برطب بود من هر روز با کنیز خود قدری کافی از آن رطب میچیدم و حصه آن نخل جمن اقبال را
محافظت مینمودم اتفاقاً روزی آنحضرت را چشم جهان بین بخواب نوشین ربود در گوشه بر بستر استراحت آسوده و مرا چیدن
رطب از خاطر فراموش شد و اطفال بطریق هر روزه آنچه رطب بود چیدند و همچنین کنیز نیز از این معنی غافل شد بعد از ساعتی
که آنحضرت از خواب بیدار شد بمکان مقرر خود رجوع فرمود من از تقصیر خود یاد کردم و بر ما فات خود تاسف بسیار خوردم
زیرا که کسی حاضر نبود که از شاخهای بالای نخل رطب تواند چید و میل آنحضرت را بر رطب میدانستم از ضعف خجالت خود را بجوانب
داشتم و آستین استحیا بر روی خود پوشیدم آنحضرت را دیدم که متوجه بستان شد کنیز از عقب او روانه شد و اظهار عذر خود
کرد که امروز از روی غفلت تقصیری در خدمت معهود واقع شد و سیده من باین سبب متاسف و نادم است دیدم
که محمد بپای نخلی رسید و اشاره فرمود نخل فرود آمد و آنحضرت دست دراز کرده آنچه را میل داشت گرفت من از اینصورت
بسیار متعجب شدم و ابوطالب جهة مهمی بیرون رفته بود انتظار بسیار داشتم خواستم آنحال را باو عرض کنم ناگاه آواز ابوطالب
را شنیدم که در میکوفت با پای برهنه از روی اضطراب بجانب او شتافتم و تمامی قصه را باو عرض کردم گفت یا فاطمه از او عجب
مدار که او خاتم الانبیاء کرام و سرور رسل خواهد بود و حقتعالی ترا پسری کرامت کند که وزیر و ناصر و معین و جانشین او باشد

معجزه ۲۲ منقولست که روزی در مدینه زنی از انصار کیسه از زر سفید بخدمت پیغمبر آورد و گفت یا رسول الله این کیسه در او
زر است بنذر آورده ام که بفقرا قسمت کنی درویشی آنجا حاضر بود فرمود ایدرویش این سیصد دینار زر را از این زن بگیر گفت
یا رسول الله این زر نیست نقره است حضرت متغیر شدند و فرمودند حقسبحانه و تعالی تصدیق میکند و تو تکذیب میکنی
کیسه زر را برگرفت و فرو ریخت همه آن زر طلا بود زن گفت یا رسول الله بخدا قسم که من در کیسه نقره کرده بودم فرمود بلی تو
راست میگوئی اما چون بزبان من رفت که درویش زر بستان حقتعالی بواسطه دروغ نشدن سخن من نقره را زر کرد و هرگاه
برای خاطر رسول نقره را طلا کرد بجهة موافقت کردن خود البته گناهان را بدل بحسنات خواهد کرد

معجزه ۲۳ نقل است
که اعرابی سوسماری را صید کرده بود و در آستین خود داشت در آنوقت بمجلس شریف حضرت رسالت عبور کرد و پرسید که این
کیست و نامش چیست گفتند سرور انبیا محمد مصطفی است عرض کرد یا محمد باصنام خود لات و عزی قسم میخورم که هیچکس از
اهل زمین باین مقدار عداوت ندارم که بتو دارم و اگر قوم ما مرد ما را به تعجیل عیب نمیکردند و استعجال در امور عار نمینداشتند هر آینه
تعجیل در قتل تو میکردم و در ساعت ترا بقتل میآوردم آنحضرت از روی ملایمت و تلطف فرمود که ترا چه چیز بر گفتن اینحکایت
باعث است نکال و ضلالت را بگذار و از نهال حلاوت برخوردار شو و ایمان بیار اعرابی سوسمار از آستین بیرون آورد و
گفت این نصیحت بمن سود ندارد مگر وقتی که این سوسمار بتو ایمان آورد حضرت رسالت با آن سوسمار خطاب فرمود که ای سوسمار بزبان
فصیح عرض کرد لبیک و سعدیک یا زینت اهل قیامت آنحضرت فرمود که ای سوسمار که را میپرستی گفت آنکسی را میپرستم که عرش
او در آسمانست و حکم او نافذ در زمین و رحمت پنهانست و برای بندگان خود چون سنبل و ریحان بهاری و برای سرور برگزیدگان
او در جنان سلسبیل و کوثر جاریست و منکران ایشان را اسباب نیران خذلان و نکونساری پس آنحضرت فرمود که ای سوسمار
من کیستم گفت یا رسول رب العالمین و خاتم انبیاء المرسلین نجاح و فلاح جهة مصدقان تو آماده است ملائکه عذاب و عقاب
بانتظار مکذبان تو ایستاده اند خوشا حال آنکس که تصدیق تو نماید و وای بر آنکسی که تکذیب تو نماید چون اعرابی این سخن از سوسمار
شنید از مهالک خذلان بجز ایمان آوردن مخلصی ندید گفت یا رسول الله مبغض از تو در روی زمین کسی دشمن نبود و امروز بتو
کسی از من دوست تر نیست پدر و مادرم فدای تو باد پس ایمان آورده و از اهل یقین شد اعرابی از قبیله بنی سلیم بود چون بقبیله خود
مراجعت نمود آنقوم را از این قضیه عظیم خبر داد قریب هزار نفر بعد از استماع اینخبر از شقاوت برمیدند و بسر منزل سعادت رسیدند

ح در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

معجزه ۲۴ انس روایت میکند که وقتی در سفر خدمت حضرت رسول بودیم وقت نماز شد و آب نبود چندان آب یافتیم
که حضرت رسالت پناه دست مبارک خود را در آنمیان نهاد و بجنبانید و فرمود بیائید و وضو بسازید همه وضو ساختند و آب همچنان
بر جای خود بود راوی میگوید دیدم که آب از انگشتان مبارک حضرت بیرون میآمد

معجزه ۲۵ مرویست که بعضی از
غزوات حضرت رسالت آب کم شد چاهی در آن محل بود نام آن حدیبیه حضرت بانگشت پای مبارک اشارت کرد که آب از آن چاه بجوشید و در
آنجاه ریختند همه لشکر سیراب شدند

معجزه ۲۶ روایتست که حضرت رسول و اصحاب او در سفر بودند تشنگی بر همه غالب
شده بود و آب پیدا نبود حضرت رسول امیر المؤمنین علی را با جمعی بطلب آب فرستاد غلامی سیاه در راه بود دیدند بر شتری نشسته
و دو مشک پر آب بر اشتر بسته هر چند غلام را بلطف گفتند بیا تا نزد پیغمبر رویم او سرکشی مینمود حضرت امیر او را بعنف نزد حضرت
رسول آورد حضرت رسول فرمود تا مشکها را بگشودند و مسلمانان چندانکه خواستند آب از آنجا بیاشامیدند و آب برگرفتند
و مشکها همچنان پر آب بود پس فرمود باز مشکها را بربستند و هر یک از اصحاب او را چیزی دادند از توشه و مال و حضرت ختم
عالم دست مبارک را بر روی آن غلام فرود آورد روی سیاه آن غلام ببرکت دست مبارک آنحضرت سفید مثال ماه درخشان شد
و رو بقوم خود آورد و در راه چون بقوم خود او را از دور دیدند که میاید گفتند شتر از ماست و مشکها نیز از ان ماست اما رکب
بغلام نمیماند هر چند غلام تعریف حال خود کرد باور نمیداشتند تا بعلامات معلوم شد که غلام ایشانست و غلام قصه را
بتمامی بگفت آنقوم بالتمام همراه آن غلام آمدند خدمت حضرت فخر الانام رسیدند و همه بشرف اسلام مشرف گردیدند

معجزه ۲۷ منقولست که در سال ششم از هجرت قحط و غلائی شد که کار مردم مدینه بتنگی کشید و از هجوم فقر و احتیاج
راه معاش بر خلایق تنگ گردید از اجناس غلات جز تعبیر آنقوت ترقی نداشت و از خاک کشت زار آن سبزه غیر غبار کرانی
نشو و نمائی افراشت پس اهل آن دیار احوال خود را بخدمت سید المرسلین عرضه داشتند و بتوقع دعای باران از انوار الاجابه
تخم امید در اراضی آمال کاشتند فرمود که مردمان مدینه سه روز روزه بدارند و صدقه دهند و از شهر بیرون آیند تا دعای باران کنیم
القصه در روز موعود آنحضرت با وقار و سکینه باتفاق اهل مدینه بصحرا رفته نماز استسقا گذارد و پس رو بجانب خلاق عالم
آورده بعد از تحویل ورادو گذارش از کار مقرره بدعای باران رطب اللسان گردید هنوز دعا باتمام نرسیده بود که سحاب
رحمت نامتناهی از دریای بیپایان کرم الهی برخاسته و بر سر شهر و نواحی سایه انداخته آغاز باریدن کرده هفت شبانه روز
باطفاء آتش عطش انکشور و تسکین غبار اضطرار انبوم و بر پرداخت تا آنکه از کثرت باران بنیان طاقتشان منهدم گشته
از خرابی عمارات متوهم شدند دیگر باره بآن درگاه جهان پناه شتافته مستدعی دعا بجهة تخفیف باران کردیدند آنحضرت از
انکسار تبسم کنان دست بدعا برداشت و گفت اللهم حوالینا و لا علینا یعنی خدایا بر حواشی و اطراف ما بباران نه بر ما پس ابر
شکافته شد از محاذات مدینه بر کنار رفت چنانکه در شهر اصلا باران نبود و در بیرون و نواحی همچنان بارش مینمود

معجزه ۲۸ جابر روایت میکند که در سرای ما چاهی بود که آبش کم شده بود و شور بود چنانچه کسی آب را نتوانستی خورد
از حضرت رسالت التماس نمودم که دعا کند تا آب شیرین شود فرمود که طشتی و پارهٔ آب بیاورید چنان کردند آنحضرت پاهای
مبارک خود را در آن طشت نهاد و بشست و فرمود که این آب را در آنچاه ریزند چنان کردند آب آنچاه شیرین و بسیار گردید

معجزه ۲۹
مرویست که روزی ابوطالب بخدمت حضرت رسالت پناهی آمده گفت یا محمد میخواهم که ترا کدخدا کنم و دیدهٔ بصیرت من
بدیدن اولاد تو منور گردد و مرا استطاعت آن نیست فکری کرده ام اگر مرضی خاطر مبارک باشد در آن شروع نمایم
بخاطر میرسد که خدیجه را با ما قرابتی است و اکابر قریش هر سال با مال و غلامان تجارت میکنند و بار شتر از اقمشه و امتعه
میگیرند اگر رای عقده گشای تو قرار گیرد امسال از خدیجه من اموال بستانم برای تو آنحضرت قبول نمود پس ابوطالب
پیش خدیجه آمد و ما فی الضمیر خود را با او در میان آورد چون خواجه کائنات در جمیع اوقات بصدق و راستی مشهور و در مجالس
و محافل بمحمد امین مذکور بود خدیجه از اینخبر خرم بغایت مبتهج و مسرور گردید گفت ای ابوطالب من شفقت ترا نسبت
بخود میدانم بر کثرت مرحمت تو شکری نمیتوانم کرد آنچه خاطر تو خواهد چنان کنم غلام و حشم خود را بر طبق آن فرمان دهم

ح در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

ب در کتاب مصابیح القلوب

بعد از آن میسره غلام معتمدش بود او را طلبید و گفت تو با ایمال تمام و کمال در فرمان محمد هستید هر چه امر عالی او صدور یابد
بشتابید و با آنچه خاطر شریفش قرار گیرد مطیع فرمان مطاعش باشید و رسم ادب از خدمتش بجا آورید میسره گوید که در آن سفر در ملازمت
آن سرور بودیم بهر سنگی و درختی و کلوخی که میرسیدیم آواز السلام علیک یا رسول الله می شنیدیم و نیز دیدیم که بهر صوب که توجه
با صواب آن ملک رقاب واقع میشد پاره ابری بر سر آن سرور سایه گستر بود و از حرارت هوا متاثر و متضرر نبود و در یکی از جوانب
عابدی دیدیم بنام بحیراء راهب سیری بود و از میان خلق بر کنار شده و از حضور مردمان نفور عزلت اختیار کرده چون نظرش
بر آنحضرت افتاد نور رسالت بر جبین مبینش مشاهده کرد و آن پارهٔ ابر را چون بنظر شهود ملاحظه نمود بر وجود جلالتش متیقن گردید
از دیر خود فرود آمده در قدم گلبن رسالت سر نهاده چون سایه در سرو انجمن جلالت افتاد و کمال خدمتکاری بجای آورده و اهل قافله
اعتقاد تمام به بحیراء راهب داشتند از بسیاری تخضع او نسبت بآنحضرت متعجب شدند و آنحضرت را در آن سفر خیر اثر ربح
بسیاری حاصل شد و رأس المال باضعاف مضاعف متزاید گردید چون آنحضرت نزدیک بمکه رسید میسره عرض کرد که اگر این بجای
اوج اقبال پیشتر از رسیدن احمال و اثقال بخانه سیدهٔ من خدیجه فرود آید الیق خواهد بود حضرت از او قبول نموده عنان مرکب
سعادت اثر را بجانب خدیجه گردانید اتفاقاً آن وقت خدیجه خاتون با بعضی از زنان عرب بر غرفه نشسته بودند دیدند سواری در کمال
جلالت میآید و پارهٔ ابر بر سر آن سرور سایه افکنده و دو ملک از یمین و یسار هر یک از آنها و ملک شمشیر برهنه جهت محافظت آنحضرت
حصین بدست گرفته در هوا با او میآیند خدیجه گفت این سوار عالیمقدار بغایت شان عظیم دارد کاش که بمنزل من فرود
آید تا لوازم خدمتکاری و مراسم حرمت بجا آورم چون آنحضرت نزدیک رسید خدیجه او را شناخت و دانست که
آن فرشتهٔ رحمت نزول سعادت بمنزل و نماید پای برهنه از روی استعجال باستقبال آن فرخنده فال شتافت و هر وقت که
خدیجه خاتون ارادهٔ انتقال از مکانی بمکانی مینمود چند کنیز مقرر بود که در خدمت او میبودند و کنیزان از دو جانب ذیل عقبش را آن
چادر عصمتش را از غبار رهگذری محافظت مینمودند و کنیز مروحه بدست کنیز دیگر مشربه اش آنگاه میدارد و کنیز دیگر
مجمرهٔ آتش ادب پیش او نگاه میداشت چون نظرش بر خواجه کاینات افتاد گفت مرحبا بک یا زین السموات والارض
یا محمد التماس دارم که امروز بقدوم عزت بخانه عمت ابو طالب او را آواز دهی که بملازمت او رجوعیت و مهم عظیم بجهت من
مرجوع چون آنحضرت بخانه ابو طالب متوجه شد میسره نزد خدیجه خاتون رسید جمیع حالات و معجزات سید
کاینات را از اسلام حجر و مدر و ابر سایه گستر و خدمت و ضیافت بحیراء راهب بعرض خدیجه رسانید خدیجه را ذوق
موانست آنحضرت گردید و چون ابو طالب به پیش خدیجه رسید خدیجه گفت یا ابو طالب ترا بر من حقوق بسیار است
و شفقت و عطوفت تو بیشمار از تو امید دارم که مرا با محمد عقد کنی که از او آثار احمدی عجیبه بر من ظاهر گردید و یقین که
پیغمبر موعود خواهد بود ابو طالب در همان روز او را با حضرت رسالت عقد نمود اما در آثار احمدی چنین ذکر شده که در سنهٔ
... حضرت محمد بجهه خدیجه خاتون بتجارت میرفت هوا بسیار گرم بود در آن سفر ده مرغ در پهلوی یکدیگر بال گسترده بودند و سایه
بر سر آنحضرت افکنده بملازمت قیام مینمودند چون بمنزل بحیرا که در معجزه هشتم سبق ذکر یافت رسیدند بحیرا بجوار ایزدی
واصل شده بود منظور راهب در آن وقت خلیفه و قایم مقام بود در زیر درخت اناریکه قبل از این مذکور شد فرود آمده و
فریاد کنان بمشاهدهٔ آنحضرت مشغول بود و گفت الحمد لله بحق انجیل عیسی روح الله که این اوست بعد از آن خدیجه و میسره را
طلبید که با شما سخنی چند دارم بدانید و آگاه باشید که این مرد که در زیر درخت نشسته پیغمبر آخر الزمان است و عنقریب مبعوث
خواهد شد و بر بلاد عرب غالب خواهد شد و هر که دشمن او باشد دشمن خدا باشد اما از شما التماس دارم اول آنکه
شام دشمن او بیند مگذارید که از اینجا بگذرد دوم آنکه بگذارید تا من دست و پای او را ببوسم هر دو مرادش باجابت مقرون
گشت و متاع خود را بالتمام در آن موضع فروختند و زیاده از دیگران سود کردند و بمکه باز گردیدند معجزه سی و ام
روایتست از جابر بن عبدالله که با حضرت رسول در سفری رفیق بودم آنحضرت آب خواست گفتند یا رسول الله
آب نمانده است در مشکی قطرهٔ آبست که کثیر نمیشود حضرت فرمود بیارید آنرا آوردند و کاسه بزرگ نیز حاضر کردند

آنحضرت دستهای مبارک را در کاسه نهاد و انگشتان مبارک را از هم باز کرد فرمود یا جابر بسم الله بگو و آن قطرهٔ آب را در کاسه ریز
جابر گفت آب در کاسه ریختم دیدم که آب از میان انگشتان آنحضرت میجوشید تا کاسه پر آب شد حضرت فرمود آب بیاورید
آنچه میخواستند برمیداشتند تا همه سیراب شدند حضرت دست مبارک از کاسه برداشتند کاسه همچنان پر آب بود معجزه ۳۱
منقولست که وقتی حضرت سید المرسلین متوجه سفر تبوک بودند در بعضی از منازل جنود اسلام و ملتزمین رکاب با شرف
کرام آب نداشتند بخدمت انجناب آمده اظهار تشنگی کردند آنحضرت روی مبارک بطرف قبله کرده و دعائی بر زبان جاری
ساخت پس بفرمان کریم بنده پرور سقایان تر دست قضا و قدر راویهای سحاب پر آب بر پشت بارکشان امواج هوا حمل نموده
بالشکرگاه کشیدند و باران بارید بمرتبت چندانکه همه راویها پر شد و خلایق و شتران همه سیراب گردیدند معجزه ۳۲ مرویست
که در همان سفر تبوک اصحاب حضرت خاتم النبیین بچشمه رسیدند و آن چشمه بغایت کم آب بود که دو کس یا سه کس را بیش کفایت
نمیکرد و لشکر اسلام در نهایت کثرت بودند آنحضرت فرموده بود که اگر کسی پیشتر بآن چشمه رسد آب از آن برندارد و نخورد
چهار نفر و بقولی دو نفر پیشتر بآب رسیدند و مخالفت فرمان ورزیده بودند چو آنحضرت رسید و واقف گردید در آن باب
بر ایشان عتاب نمود و بر سر چشمه نزول فرموده دست مبارک بر آب نهاده نگاه داشت تا آب در کف مبارکش جمع شد
پس دعا خواند و آنرا افشاند آب تر زور شد چندانکه الخلق الکثیر را کفایت کرد ۳۳ از شیبة بن عثمان بن طلحه
روایتست که گفت در روی زمین دشمن تر از محمد کسی نزد من نبوده و سبب عداوت من با آنحضرت آن بود که از اقوام من
هشت سردار نامدار کشته بود که هیچ کدام از ایشان در راه ذهیجا صاحب لوا بودند و هر یک از ایشان را با صد سوار برابر
مینمودند چون فتح مکه کرد و ید از قتل او مایوس شدم و با خود گفتم امروز عرب بدین او در آمد دیگر از او تمنای من حاصل نگردد
و من بعد طلب خون از او محال مینماید پس خون مقابله چنین او نمود با خود قرار دادم که در میان لشکر کفار منتظر باشم اگر فرصتی
بدست آید تمنای من بر آید من خود را با او رسانم و دل را از دغدغه او برهانم چون نظر کردم اصحاب از او متفرق شده اند
و کسی با او باقی نمانده فرصت را غنیمت دانستم دلیرانه بسوی او شتافتم از عقبش در آمدم و تیغ بر آوردم بدانسان که اگر
فرود میآوردم البته بقتلش میرسانیدم در آنحال دلم غش کرد و مرا مطلقاً طاقت آن فعل نبود دانستم که اندیشه من مبین
بالطاف رب العالمین در حصن حصین است و در دفع اعدای دین احکم الحاکمین انصاحب تمکن را ناصر و معین است پس
نگاه فرو ماندم دیدم که میانه من و او دایره از آتش حایل گردید که اگر قدم پیش مینهادم معدوم مطلق میگشتم بعد از آن رو
بمن کرده و با سینه فرمود نزدیک آی و مقاتله کن و دست بر سینه من نهاد چنان محبتش در دل جا گرفت که اگر پدر
و برادر من پیش میآمد در معاونت آنحضرت بقتل میآوردم بعد از انقضاء محاربه و مقاتله بخدمت حضرت رفتم فرمود
که حق سبحانه و تعالی منبت بتو خیر بوده و جمیع آنچه با خود قرار داده بودم از قتل آنحضرت بمن فرموده دانستم که جمیعا
بر ما فی الضمیر من کسی دیگر اطلاع نداشت و او مؤید من عند الله است در اظهار سرایر و ضمایر پس ایمان عرضه کرده
و مسلمان شدم معجزه ۳۴ ابن عباس روایت میکند در تفسیر آیه و من هو مستخف باللیل و سارب بالنهار که عمرو بن
واهب الجمحی در روز جنگ بدر جراحتی باو رسیده بود خود را در میان کشتها انداخته پنهان ساخت پس سرداران لشکر اسلام
بر او بگذشت او را شمشیری بر شکم زده که سر شمشیر از پشتاو بر آمد او را بگذاشت و برفت در نیم شب بر او بگذشت و جنگی
شب باو رسید بهوش آمد افتان و خیزان خود را بمکه رسانید اهل مکه بعلاجش کوشیدند تا بهتر شد و کینهٔ حضرت رسول و اصحاب
در دل داشت واهب که پدر عمرو بود نیز دشمن حضرت و اصحاب بود و میان واهب و صفوان بن امیه دوستی بود
صفوان دعوتی ساخته بود بجهه واهب و یاران وی چون از طعام خوردن فارغ شدند خمر خوردن آغاز کردند در بین استحالت
واهب هر لحظه آهی میکشید صفوان پرسید که این چه آهست که میکشی واهب سوگند یاد کرد که اگر مرا قرض و عیال بسیار
نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بودی صفوان گفت در اینکار ترا قدرت هست چه نوع توانی کردن واهب گفت
من مردی دلیر و تیز رو چنانکه آهو را بدو میگیرم و محمد مردی سلیم است و کسی را با او پاسبان نیست شمشیر را زهر دهم و زود گریزم

در کتاب مائة الارواح و مونس الاشباح است

صفوان گفت برخیز تا نزد ولید مغیره رویم که او مهتر ماست و مال او بیشتر از ماست پس نزد ولید آمدند و قصه بدو گفتند ولید گفت ای وهب من قرض ترا ادا میکنم برو و اینکار بکن پس بدر کعبه آمدند و بدین عهد بستند و شمشیری زهر آبداده بوهب دادند گفتند ای وهب چگونه خواهی رفت که خدای محمد او را خبر نکند و ترا نه بیند گفت من نیز از آن اندیشه کرده ام و تدبیر آن نهادم که در روز پنهان میشوم و بشب پوشیده میروم پس آن ملعون نیز وهب را تحریص نموده و قدم در راه نهاد تا از مکه بیرون رفت شب راه می پیمود و روز در شکافها پنهان میشد تا بمدینه رسید چون بشهر مدینه شد یکی از نزدیکان حضرت پیغمبر او را دید بشناخت صحابه را گفت بروید امشب حضرت رسول را محافظت نمائید که من وهب را دیدم و او مرد مکاریست جمعی از صحابه برفتند و پاسبانی حضرت کردند حضرت صدای پای پاسبانان را شنید فرمود چه کسانید صورت حال را عرض کردند حضرت فرمود باز گردید حقتعالی مرا وعده کرده است که از شر جمیع بلاها نگاه دارد که والله یعصمک من الناس بعد یاران باز گشتند وهب دیگر روز شمشیر زیر پیراهن حمایل کرده و بمسجد سید عالم حاضر شد حضرت فرمود ای وهب بچه کار آمده گفت بجهت اسیران آمده ام که ایشان را باز خرم و نیز بجهت شتر خریدن آمده ام حضرت فرمود ای وهب دروغ مگو اگر بجهت اسیران و شتر خریدن آمده شمشیر در زیر پیراهن چیست وهب گفت این شمشیر نیز در روز بد همراه من بود کاری نکرد و باز هم کاری نکند حضرت فرمود که پنهان بودن بروز و راه رفتن بشب وقت آمدن چه بود وهب گفت هوا گرم بود در روز میآسودم و شب راه می پیمودم باز حضرت فرمود در حجره صفوان در میان خمر خوردن آه کشیدن چه بود که میگفتی اگر مرا قرض بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بودی و اسباب آنرا نیز ذکر کرد باز حضرت فرمود که بر در کعبه رفتن و با ولید و مغیره عهد بستن و شمشیر زهر آبدادن چه بود گفت تا امروز از اخبار زمین خبر بسدای ماترا دروغگو میدانستیم از اینحال خبر صفوان و ولید بن مغیره را خبر نیست که ترا خبر کرده حضرت فرمود نبأنی العلیم الخبیر وهب بصدق دل آواز بلند کرد و کلمه شهادة بگفت و آنحضرت را از حالات پیشین عذر خواهی نمود **معجزه ۳۵** منقول است که زن ابولهب بر حضرت پیغمبر طعنه بخل زدی و عداوت آنحضرت را در دل داشت چنانکه روزی بصحرا رفتی و پشته خار مغیلانی آورده در راه آنسرور پاشیدی تا یاران حضرت رسول که بگذرند در پای ایشان خلد زیرا که اکثر اصحاب پای برهنه بودند تا روزی آنکافره بصحرا رفته خار جمع کرده میآورد که در راه آنحضرت ریزد چون آنکافره ملعونه مانده شده بود دسته خار بر بالای سنگی نهاده بود که آسوده گردد ناگاه اراده حضرت اله چنان شد که حبیب خود را از جور آنشر که ملعونه خلاص کند ریسمان سست گشته دسته خار در پس آن سنگ افتاده و رسن در گلوی آنملعونه محکم شد هر چند جهد نمود که خلاص شود نتوانست تا هلاک شد و جان داده بدوزخ رفت ناگاه بادی بر آمد و دامنش بر انداخته عورتش برهنه شد و رسوای عالمیان شد بعد از آن جبرئیل بفرمان رب العالمین بحضرت رسول آمد گفت حکم پروردگار عالم آنست که با جمیع اصحاب بصحرا روید تا حال آنشر که ملعونه را تماشا نمائید **معجزه ۳۶** روایت که روزی حضرت رسول مردمان را موعظه میفرمود و بر صدقه حریص میکرد ناگاه اعرابی بیامد و شتری بیاورد و گفت یا رسول الله این شتر را صدقه کردم از بهر رضای خدا حضرت سید عالم او را دعا کرد و فرمود تا آنشتر را صدقه کردند شبی حضرت رسول از خانه بیرون آمد آنشتر آواز داد که السلام علیک یا زین القیامه حضرت جوابی لایق داد شتر گفت یا رسول الله من شتر مردی کافر بودم شبی از خانه بگریختم و در صحرا چرا میکردم درندگان بگرد من در آمدند که مرا هلاک کنند بعد از زمانی گفتند که او را میازارید که او مرکب زین القیامه خواهد بود که بهترین خلقانست یعنی حضرت محمد مصطفی پس گفت مرا یا رسول الله شما را دو حاجتست یکی آنکه از حقتعالی در خواهی که در قیامت مرا مرکب تو گرداند دیگر آنکه من اگر بعد از شما بمانم کسی دیگر بر من سوار نکند حضرت پیغمبر او را دعا کرد و فاطمه علیها السلام روایت میکند که آنشتر بعد از وفات پیغمبر هیچ علف نمیخورد روزی بیرون آمدم آنشتر آواز داد که السلام علیک یا بنت زین القیامه ای فرزند رسول خدا مرا علف نمیباید و تا حضرت رسول از دنیا رفته علف بگلوی من فرو نمیرود اکنون وقت آمد که من نیز بروم باز گشتم و سر آنشتر را در کنار گرفتم و زار زار میگریستم تا شتر جان تسلیم کرد پس حضرت فاطمه آنشتر را در پاره کرباس پیچیده و گودی کنده او را دفن کرد در روز هفتم آنخاک را باز کرد

نه شتر و دیدند نه کرباس **معجزه ۳۷** عروة بن زید روایت میکند که عتبه پسر ابولهب پسر عم رسول روزی اراده شام کرد گفت من نزد محمد خواهم رفت و او را اذیت خواهم کرد پس نزد حضرت آمد حضرت سوره مبارکه والنجم میخواند عتبه گفت و هو کافر والنجم اذا هوی و بالذی دنی فتدلی چون این کلمات بگفت آب دهان نجس خود را بر روی مبارک آنحضرت انداخت حضرت رسالت فرمود اللهم سلط علیه کلبا من کلابک یعنی الهی مسلط گردان بر عتبه سگی از سگان خود را ابو طلحه حاضر بود گفت یا رسول الله ترا از اینسخن چه فایده دارد که در حق او میگوئی عتبه پدر خود ابولهب را از اینحال خبر کرد و خود بطرف شام روان تا بمنزلی فرود آمد نزدیک صومعه راهبی آنراهب گفت غافل مباشید که در این زمین درندگان بسیارند عتبه بامردم قافله گفت امشب بفریاد من رسید که من از دعای محمد بسیار ترسیدم پس شتران را جملگی جمع کرده و اسباب را از پس ما لها حلقه کردند و خود را از پس اسبان مشغول محافظت عتبه نمودند حقتعالی خواب بر ایشان گماشت و شیر را امر بهلاکت عتبه نمود که دعای دوست ما رد نشود پس آنشیر در میان قافله آمد تا بعتبه رسید چنان پنجه بر او زد که بدوزخ رفت و اینحکایت را جامع کتاب کفایة المؤمنین بطریق دیگر روایت میکند و مضمونش اینست که ولید بن صامت روایت میکند که من و جابر در مسجد نماز میکردیم که اعرابی نزد ما آمد و از جابر سؤال کرد و گفت مرا خبر ده که در عهد رسول هیچ از بهائم شنیده اید که سخن گفته باشد گفت بلی عتبه پسر ابولهب نسبت برسول خدا بی ادبی مینمود حضرت دعا کرد و فرمود اکلک کلب الله یعنی بخورد ترا سگ خدا یعنی شیر در همان روز رسول با اصحاب بجانب بساطین اطراف مکه بیرون رفت و عتبه از اینمعنی با خبر شد پنهان بقتل سرور کاینات و خلاصه موجودات بیرون آمده بود آنحضرت بزمین مین تشریف ارزانی فرمود چو ظلمت شب بدر شد شیری در رسید و عتبه را از آنموضع که جهة قتل حضرت رسول پنهان شده بود بیرون کشید و نعره مهیب بر آورد چنانچه آنها که سوار بودند از شدت اضطراب مراکب از اسب افتادند بعد از آن شیر بزبان فصیح گفت این عتبه ابن ابولهب است که بقصد رسول در کمین بود پاره پاره اش کردم و بخاک راه انداختم **معجزه ۳۸** مرویست در آنوقت که پیغمبر متوجه سفر تبوک بود بر کوهی گذر کرد که از بلندی آنکوه اندک اندک آب ترشح میکرد و بر در دامان آنکوه فرود میآمد بعضی از اصحاب از آن ترشح تعجب میکردند حضرت رسالت فرمود اینکوه گریه میکند پس حضرت فرمود دوست میدارید که از اینکوه سؤال کنیم که سبب گریه اش معلوم گردد گفتند بلی آنحضرت فرمود ای کوه گریه ترا سبب چیست کوه بزبان عربی جواب داد بنحویکه اصحاب شنیدند که یا رسول الله روزی عیسی بن مریم بر من گذشت این آیه میخواند واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة یعنی بپرهیزید از آتشیکه آتش گیره او آدمیان و سنگهاست من از آنروز که اینسخن شنیدم تا الیوم گریانم حضرت رسالت پناه فرمود ایمن باش و گریه مکن که آن سنگها که گوگرد خواهد بود در او بگوید در ساعت آن ترشح خشک گردید و در آنکوه کسی آن ترشح را ندید **معجزه ۳۹** عقیل بن ابوطالب روایت میکند که در سفری همراه حضرت رسول بودم و در دو فرسخی راه همراه بودم آب همراه من نبود نزد آنحضرت رفتم گفتم یا رسول الله تشنگی بر من غالب شده فرمود که برو و بدان کوه بگو که پیغمبر خدا میگوید مرا آب ده و بموجب فرموده عمل نمودم کوه با من بسخن در آمد و گفت با پیغمبر خدا بگو از زمانیکه شنیده ام که حقتعالی فرموده اتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة چندان گریستم که آب در اجزای من نمانده است از ترس حقتعالی **معجزه چهلم** نیز عقیل بن ابی طالب روایت میکند که هم در آنراه آنحضرت خواست که قضای حاجت کند جای نبود که خود را مستور سازد از نظر مردم و در آن صحرا سه درخت بود متفرق آنحضرت بدان درختها اشارتی کرد که بهم آئید یعنی بپوشانید مرا آن درختها همه مجتمع گشته مثال قبه تا حضرت در آنجا در آمده مهم خود را کفایت کرد **معجزه ۴۱** ایضاً عقیل روایت میکند که در سفر خیبر بموضعی رسیدیم ناگاه شتری دیدیم دوان دوان از راه پیش آنحضرت بزانو در آمد و گفت الامان در عقبش دیدیم اعرابی شمشیر کشیده برسید حضرت فرمود یا اعرابی از این بیچاره چه میخواهی گفت یا رسول الله این شتر را خریده ام تا از برای من کار کند و من از وی نفعی بگیرم اکنون عصیان میورزد و فرمان من نمیبرد با خود قرار داده ام که او را بکشم و از گوشتش نفع گیرم حضرت با شتر گفت چرا اطاعت

شده گفت یا رسول الله از بهر تقاضی شده ام که کاری نمیتوانم کرد بلکه شنیده ایم که حضرت رسالت پناه فرموده اند که هر که
نماز خفتن نگذارد عذاب حقتعالی بوی رسد و این اعرابی با قبیلهٔ او نماز خفتن نمیگذارند من از آن میگریزم که مبتلا شوم بشامت
ایشان عذاب بمن ملحق گردد و حضرت سید عالم فرمود یا اعرابی چنین است گفت بلی و لیکن عهد کردم که دیگر در نماز خفتن
تغافل ننمایم و در وقتش ادا کنم و قبیلهٔ خود را بگویم که همه ادا کنند پس شتر گفت یا رسول الله من نیز عهد کردم که تا او بعهد
خود وفا کرده باشد من نیز بعهد خود وفا کنم **معجزه ۴۲** مرویست که در غزوهٔ طائف حضرت پیغمبر در شب تاریک
بر شتری سوار راه می پیمود بدرختی سدر رسید و چشمهای مبارک آنحضرت خواب آلود بود چون نزدیک بدو رسید که رکوی
مبارکش بدان درخت آید فی الحال درخت بشکافت نیمه بدست راست و نیمه بدست چپ مایل شد و شتر حضرت از میان
درخت بسلامت بیرون رفت و چنین گویند که آن درخت همچنان بالحال متفرقست و بسدرة النبی معروفست و هیچکس تا
غایت تعرض بدان درخت نرسید **معجزه ۴۳** صیادی صید دام در صحرا نهاده بود اتفاقا چون آنحضرت بدانجا
رسید همانزمان آهو در کید آن بیگانه محبوس گشت چون نظر آهو بر حضرت سید کاینات افتاد و بزبان فصیح گفت یا
رسول الله نزدیک من آی آنحضرت نزد او رفت آهو گفت یا رحمة للعالمین در اینکوه دو بچه دارم و هنوز از شیر من سیر نخورده
اند و اگر برسم آنها نه . م همم ایشان هلاک گشتا ایشان یا رسول الله مرا ضامن شو تا بروم و بچکان خود را شیر دهم و باز آیم و هنوز
آهو و حضرت رسول در سخن بودند که صیاد در رسید و عرض کرد یا رسول الله این چه سخنست که آهوی وحشی از دام خلاص
شود و برود و بچکان خود را شیر دهد و باز آید حضرت فرمود امید هست که باز آید صیاد گفت شما ضامن میشوید که اگر باز نیاید
شما قیمت رسانم بعوض او حضرت رسالت تبسم فرمود و گفت اگر باز آید تو بخدا ایمان میاوری گفت آری حضرت ضامن شد
و براین عهد بستند پس حضرت دست مبارک خود را بر پشت آهو مالید و فرمود بشجاعت او را مهلت دادم که برود و باز آید آنگاه
آهو برفت و حضرت حبیب الله در نزد آنکافر بانتظار بنشست چو چهار ساعت گذشت آن آهو بتعجیل تمام بیامد حضرت خیر
کاینات فرمود که ترا بشجاعت مهلت دادم چرا صبر نکردی تا فرزندان تو شیر سیر بخورند آن آهو عرض کرد یا رسول الله نزدیک
فرزندان خود رفتم از من بوی مبارک حضرت تو شنیدند گفتند اما در از تو بوئی میشنویم که هرگز مثل آن بوی نشنیده ایم گفتم بوی حضرت
رسولست که بدست مبارک خود مرا مس کرده تا از چنگ صیاد این شده ام اکنون بشیر دادن شما آمده ام آهو برها گفتند
اما در زود تر برو و آنحضرت را از ضمان بیرون آر که ما را شیر گوارا نیست و حال آنکه آنحضرت انتظار تو کشد اکنون بتعجیل
آمده تا از ضمانت من بیرون آمده باشی یا رسول الله صد هزار جان من و جان فرزندان من فدای تو باد چو صیاد کافر
این حال را بدید فی الحال کلمهٔ طیبه شهادت بر زبان راند و بزبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و اشهد ان علیا ولی الله **معجزه ۴۴** زید بن ارقم روایت میکند که با جناب مستطاب حضرت رسول خدا در کوچهای
مدینه میگذشتیم ناگاه بخیمه رسیدیم که مادهٔ آهوئی در آن خیمه بسته بودند آن آهو چو حضرت را بدید فریاد برآورد که یا رسول الله
این اعرابی مرا صید کرده و مرا دو فرزندست در بیابان و شیر در پستان من مانده نه مرا میکشد که خلاص شوم و نه میگذارد که
بروم و فرزندان خود را شیر دهم حضرت رسول او را از بند رها کرده مرخص شد که برود و بعد از شیر دادن بیاید بعد از ساعتی
باز آمد و لب خود را می لیسید حضرت او را بهمان خیمه باز بست ناگاه دیدم که اعرابی آمد حضرت فرمود که این آهو را
میفروشی اعرابی گفت از آن تو باشد یا رسول الله اختیار او بدست شماست حضرت او را آزاد کردند زید بن ارقم گوید
والله آن آهو را دیدم که میرفت و باواز بلند میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله **معجزه ۴۵**
بریدة بن حصیر روایت میکند که اعرابی نزد حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله مسلمان شدم و نزد شما آمده ام معجزه بمن
بنما که یقین من زیاده گردد فرمود چه معجزه میخواهی گفت این درخت را بخوان فرمود که برو از زبان من پیغام باو رسان
و او را بطلب اعرابی نزد آن درخت آمد و گفت حضرت رسول ترا میطلبد دعوت او را اجابت کن آن درخت میل
بیکجانب کرد و بیخهای او بر کشیده شد و برفتار آمد و دامن کشان نزد حضرت رسول آمد و گفت السلام علیک یا

ص
در کتاب روضة
الشهداء

ص
در کتاب روضة
الشهداء

یا رسول الله اعرابی گفت حسبی حسبی بعد از آن حضرت رسول امر فرمود تا درخت بمقام خود باز آمد **معجزه ۴۶**
روایتست که روزی حضرت رسول بیکی از اهل کفر که نام او حصین بود فرمود که یا حصین بت را چگونه سجده میکنی و از
یکذاره بحد آمن ایمان اور و او را سجده کن گفت نکنم حضرت فرمود اگر این بت گواهی دهد که خدا یکی است و من که
محمدم رسول اویم ایمان میاوری گفت بلی حضرت فرمود ای بت من کیستم گفت تو رسول خدائی حضرت فرمود
تو کیستی گفت من پارهٔ چوبم بیجان از من نه خیر است و نه شر و خدا یکی است حصین فی الحال مسلمان شد و آن بت را
بر زمین زد و بشکست **معجزه ۴۷** از جابر روایتست که روزی گرگ در رمه طمع کرد و از هر جانب گوسفند اندر
میآمد و راعی او را منع مینمود گرگ از آنکه گوسفندان دست باز نمیداشت شبان گفت عجب از این گرگ که بهیچ وجه
ممنوع نمیشود گرگ بسخن آمده گفت براعی که حال تو از من عجیب تر و قصهٔ تو از من غریب تر است محمد بن عبدالله در
درون مکه شما را بقول لا اله الا الله میخواند و از برای شما بهشت را ضامن میشود شما قبول نمیکنید راعی چون این سخن
بشنید گفت اینجا کسی که گوسفندان مرا نگاه دارد نیست تا من بخدمت محمد بروم و ایمان باو بیاورم گرگ گفت من
شبان گوسفندان تو باشم رعایت رمه تو نمایم راعی گوسفندان را بدان گرگ سپرد و بخدمت آنسرور آمد ایمان آورد
معجزه ۴۸ مرویست که در میان آل ذریح گوساله بود وقتی جوانان قبیله با یکدیگر بازی و ملاعبه میکردند ناگاه آن
گوساله آواز برآورده بزبان فصیح گفت یا آل ذریح منادی در درون مکه ندا میکند و شما را بقول لا اله الا الله میخواند او را
اجابت کنید ایشان از این سخن بسیار متعجب شدند و ترک لهو و لعب کردند و بخدمت سرور کاینات شتافتند و
سعادت اسلام دریافتند **معجزه ۴۹** نقلست که چون خاتم الانبیاء محمد مصطفی بحرب خیبر تشریف بردند چشم
چشمهٔ شجاعت شاه ولایت علی بن ابیطالب درد میکرد حضرت پیغمبر نگاه کرد شاه ولایت را در میان صحابه ندید
فرمود که مبارز دار الاسلام کجاست که کار حرب او سازد عدو را بحرب او گذارد گفتند او بدرد چشم مبتلاست و امیر
رنج و بلاست حضرت پیغمبر علم را بیکی از بزرگان صحابه داد و بحرب فرستاد آن بزرگ برفت و بی فتح باز آمد علم را بدست
دیگری داد و بفرستاد آن بزرگ نیز بی ظفر برگشت حضرت رسول فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله
یعنی فردا البته رایت را بدست مردی دهم که خدا و رسول او را دوست دارد و خدا و رسول او را دوست دارند نگریزد و مکر و تعقب
نکند تا خیبر را بگشاید منافقان گفتند از علی فارغیم دیگر روز پیغمبر امیر المؤمنین علی را بخواند و فرمود یا علی ترا چه رسیده گفت
مهترا مرا چشم درد است کحل شفقت تو میخواهد دیدهٔ ام را درد است و سرمهٔ رافت تو میخواهد فرمود بیا که آب دهن من بهتر
از جمله دواهاست و شفای همهٔ دردهاست حضرت رسالت سر شاه مردان را در کنار گرفت و میلی از لعاب دهن خود در
چشم وی کشید چو خواجه عالم نوشدارو امان از مکحل امان در چشم امیر مؤمنان کشیده در حال صحت یافت و رنج
براحت بدل شد حضرت شاه ولایت فرمود دیگر بعد از آن چشم من درد نکرد **معجزهٔ پنجاهم** مرویست که در حرب احد
طعنه بر چشم افتاده انصاری زدند حدقهٔ وی بیرون افتاد وی آنرا بدست گرفت و پیش رسول آمد و عرض کرد یا رسول الله
بعد از این واقعه زن من مرا بدین چشم دارد پیغمبر آن حدقه را در چشم وی نهاد و آب دهن مبارک خود را در وی کرد درست شد و
روشنتر و خوبتر از چشم دیگر شد **معجزهٔ پنجاه و یکم** نقلست که روزی جبین مبارک حضرت محمد عرق کرده بود ام سلمه
عرق وی را گرفت و در شیشه کرد عروسی را از ذوات ام سلمه آوردند قدری از آن عرق در پیشانی عروس مالیدند چنان خوشبو شد
که تا زنده بود دیگر او را بوی خوش حاجت نبود و آن بو از وی نرفت و آن عروس را دختری بود او را نیز همان بو بیامد و پشت
بپشت ایشان همان بوی بمیراث داشتند **معجزه ۵۲** آورده اند که از آل بنی نجار شتری گریخته بود و آن جماعت هر چند
مقدمات در گرفتن او ترتیب دادند نتیجه نبخشید و بهیچ وجه دست بایشان نمیداد این خبر بحضرت رسالت پناهی رسید
روزی آنحضرت بجانب صحرا روان شد چون شتر گریخته را نظر بر آنسرور افتاد پیش دوید و خوابید و بکمال تذلل و تخضع نمود و آب
از چشمش میرفت آنحضرت آل بنی نجار را طلب فرمود و گفت این شتر از شما شکایت دارد از کمی خوراک و بسیاری بار

ص
در کتاب روضة
الشهداء

ف ح
در کتاب بصائر الدرجات
و کفایة المؤمنین

ص
در کتاب روضة
الشهداء

کفتند یا رسول الله او سرکشی میکرد و اطاعت نمیکرد و بنابراین علفش کم و بارش گران کردیم اکنون اگر اطاعت کند
علفش را زیاد کنیم و حملش را تخفیف دهیم آنحضرت بشتر فرمود الحال با صاحبان خود برو که ایشان نیز بر تو حجت تمام است
پس شتر قبول کرد و بعد از آن تابع بود و هرگز سرکشی ننمود معجزه ۵۳ ابن عمر روایت میکند که حضرت رسول
ببقیع الغرقد نشسته بود و اصحاب در دور آنحضرت حاضر بودند که گرگی بیامد و لب را می لیسید و دم میجنبانید چون حضرت
او را بدید گفت او را راه دهید که فرستادهٔ درندگان است اصحاب او را راه دادند تا پیش آمد سلام کرد و عرض کرد یا رسول الله
خدا مرا پیش شما پیغام فرستاده من رسول ایشانم و پیغام من آنست که گفته اند امت خود را بفرمائید تا ما را از این ستوران
نصیبی بدهند از آن لاغری ایشان بکار نیاید تا ما را قصد ستوران امت شما نباید کرد حقتعالی قوت ما را گوشت
کرده است و اگر از این سخن نمیکشیم حضرت رسالت بیاران فرمود میشنوید که چه میگوید گفتند یا رسول الله آنچه حقتعالی
بر ما واجب کرده است میدهیم دیگر هیچ بکسی نمیدهیم حضرت با گرگ گفت شنیدی گرگ گفت شنیدم اما
پیغام دیگر دارم فرمود بگو عرض کرد دو کان سگ گفتند اگر ما را چیزی ندهند از ستوران خود ما را با ایشان بگذارد و دعای بد
مکن حضرت فرمود که دعای بد نکنم گرگ بازگشت و گفت الحمد لله که حقتعالی ما را از دعای بد رسول خود برهانید معجزه ۵۴
ابن عباس روایت میکند که از ابو سفیان شنیدم که گفت وقتی رفته بودم نزدیک قیصر چون باز گشتم هر ستوری که مرا پیش
آمدی بان سکه داشتم بزبان فصیح کلمهٔ شهادت بگفتی مرا از این حال عجب آمد گفتم این عجب چیزیست گفت از این عجبتر خواهی ببینی
گفتم آری گفت عجبتر از این آنست که ایزد تعالی ترا آفریده و روزی میدهد و مرا سخنگو گردانیده تا پیاده است نباید رفت و تو
نمیگوئی که خدا یکیست و محمد رسول اوست گفتم که این محمد کدامست گفت محمد عربی هاشمی ابطحی مکی مدنی امی گفتم که تو این سخن از
کجا میگوئی گفت بالهام حقتعالی دانستم که در هیجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول اوست معجزه ۵۵ نقل است
که روزی حضرت سید عالم از برای وضو ساختن موزه از پای مبارک کشیده بود چون از وضو ساختن فارغ شد موزه
پوشید مرغی از هوا درآمد و آن موزه را بر داشت و بیفشاند از آن موزه ماری بیفتاد بعد از آن مرغ موزه را بینداخت و
آنحضرت سنت نهاد که موزه را اول بیفشانند و بعد در پا کنند معجزه ۵۶ جابر بن عبد الله روایت میکند
در آن وقت که پدر من فوت شد از وی قرض بسیاری مانده بود اندک خرمائی بود که اگر بقرض ایشان دادیم ما را
هیچ نمیماند حضرت رسالت را از این واقعه خبر کردم بیامد و آن خرما را جمع کرد و بر آنها خطی کشید پس فرمود که قرض خواهان را
خبر کن بیایند و هر که قرض خود را باز یافت نماید همه را آنحضرت داد و خرما همچنان بر جا بخود بود زیاده از اول بود
معجزه ۵۷ نقل است که چون فتح خیبر واقع شد در میان غنایم خیبر دراز گوشی بود و بسیار سیاه با پیغمبر سخن
درآمد آنحضرت نیز با وی سخن میکرد از وی پرسید که ای دراز گوش نام تو چیست گفت یزید بن شهاب حقتعالی
از نسل جد من شصت دراز گوش بیرون آورده که بیشتر ایشان مرکب انبیا بودند اکنون از نسل ایشان هیچ نمانده مگر من و از
انبیا هیچ پیغمبری نمانده مگر تو اکنون توقع آنست که من نیز مرکب شما باشم که تا کنون بدست جهودی مبتلا بودم و نام آن پلید
... بود آن بدبخت هر گاه نام بزرگواری ترا می شنید ناسزا میگفت از آن سبب من او را بر زمین میزدم او بسوی شکم
مرا گرسنه میداشت و مرا آزرده میکرد آنحضرت فرمود قد سمیت یعفورا یعنی ترا یعفور نام نهادم بعد از آن پرسید
جفت میخواهی از برای تو تعیین کنم تا نسل تو بماند گفت نی یا رسول الله حضرت فرمود چرا گفت پدران من از اجداد
من خبر داده اند که نسل ما را هفتاد کس از پیغمبران سوار خواهند کرد و آخرین نسل ما سوار پیغمبری شود که نام او محمد باشد
لاجرم آنحضرت او را از برای خاصهٔ خود نگاه داشت و بر وی سوار میفرمود گاه بودی که از وی فرود آمدی و با کسی از صحابه کار
داشتی یعفور را گفتی که فلان کس را آواز کن او بر سر آن کس رفتی و سر بر در سرای آن کس میزدی تا صاحب خانه اجابت کردی
چون آنحضرت رخت حیات بدار بقا کشید یعفور بعد از سه روز بر چاه ابو الهیثم بن تیهان درآمد خود را از فراق آنحضرت
در آنجا انداخت و هلاک شد و همان چاه قبر وی شد معجزه ۵۸ روایتست که روزی حضرت محمد در بازار مدینه میگذشت

و اهل بازار را امر بمعروف و نهی از منکر میفرمود حکم بن العاص که پدر مروان حکم بود از عقب آنحضرت میرفت و رفتار
و گفتار آنحضرت را بطریق هزلان تقلید میکرد و دهان نجس شوم خود را کج و راست میکرد چون حضرت سید کاینات آن ناکار را
بدید که آن عمل میکرد فرمود آنچنان باشی که خود را میسازی یعنی روی و دهانت کج باد در حال حکم را لقوه عارض شد و دهان شومش
کج گشت و چنان شد که از غایت زشتی در روی نظر نتوانست کرد و هم در آن علت آن پلید بجهنم واصل شد و در کفایت المؤمنین
وارد شده که حضرت محمد حکم را فرمود که از مدینه اش بیرون کردند و او را مردود میگفتند چون زمان خلافت عثمان رسید او را
طلبید و اکرام کرد و در امورات مهمات در اکثر اوقات مشورت میکرد و در بعضی از تواریخ مذکور است که حضرت رسول حکم را
یکمیل از مدینه اش اخراج نمود و او را دور کردند بعد از آن او را عثمان در زمان خلافت خود انیس و جلیس خود ساخت معجزه
پنجاه و نهم مرویست که چون پیغمبر از مکه بمدینه آمد ستونی از تنهٔ درخت خرمائی بود خشک شده بود چون حضرت وعظ فرمودی
تکیه بر آن درخت کردی تا روزی یاران گفت مرا جائی سازید تا بر آن تکیه کنم و بر آنجا نشینم و سخن گویم پس منبری ساختند
سه پایه و آنحضرت بدو پایهٔ منبر برآمد و بپایهٔ سیم نشستی چون حضرت در منبر خطبه میخواند نالهٔ از آن چوب خشک که اول تکیه گاه حضرت
بود بر آمد چنانچه شتر برای بچه مینالید همه مسلمانان که حاضر بودند بشنیدند و بگریه در آمدند چنانچه دلها خون میشد و آن چوب
همچنان مینالید در فرقت آن سرور بستان رسالت پس حضرت سید عالم فرمود ای چوب من ضعیفم و نمیتوانم بر پا ایستم
اکنون چه میخواهی اگر میخواهی دعا کنم تا حقتعالی ترا تازه کند و تا قیامت همچنان تازه بمانی و مسلمانان از میوه تو خورند و
اگر خواهی درختی باشی در بهشت گفت یا رسول الله دنیا را نخواهم که آخر دنیا فناست بهشت میخواهم که ملک جاوید است
و هرگز زوال ندارد تا دوستان خدا از من بخورند پس حضرت سید عالم باز بمنبر برآمد دعا کرد و گفت ای یاران این چوبی بود
که نه او را عقابی بود و نه ثواب اینجا از ابر اینچنان نگریستید نقلست که چون حضرت سید عالم پای مبارک بر پایهٔ اول منبر نهاد فرمود
آمین و چون بر پایهٔ دویم نهاد گفت آمین و چون بر پایهٔ سیم نهاد گفت آمین اصحاب پرسیدند یا رسول الله دعا کننده
که بود که شما آمین گفتید فرمود چون پا را بر پایهٔ اول که نهادم جبرئیل گفت از رحمت خدا بی بهره ماند کسی که پدر و مادرش زنده باشند
و چند اندر خدمت ایشان نکوشند که از ایشان راضی باشند گفتم آمین و بر پایهٔ دویم برآمدم گفت از رحمت حق بی بهره
باد کسیکه نام ترا بشنود و بر تو صلوات نفرستد بر پایهٔ سیم منبر برآمدم گفت از رحمت حق بی بهره باد کسیکه ماه رمضان
دریابد و در طاعت و خیرات چندان سعی نکند که آمرزیده شود گفتم آمین معجزه شصتم سلمان فارسی روایت میکند
که شبی ابو جهل با یهودی بخدمت پیغمبر آمدند ابو جهل گفت یا محمد معجزه بنما و الا سرت را با شمشیر بردارم آنحضرت فرمود چه میخواهی
ابو جهل بطرف راست و چپ نگریست تا چه خواهد که وقوع آن دشوار تر است یهودی گفت پیغمبر ساحر است بگو که ماه بشکافد
آنحضرت انگشت سبابه برآورد و ماه را اشاره فرمود که بشکاف فی الحال ماه دو نیم شد نیمی بر جا بخود قرار گرفت و نیمی دیگر
بر جانب چپ رفت ابو جهل گفت بگو ماه بهم پیوندد حضرت اشاره فرمود بقدرت حقتعالی هر دو بهم پیوست یهودی ایمان
آورد ابو جهل گفت او چشم ما را سحر بسته است و ماه را شکافته بما نموده از جماعت مسافران که از اطراف و جوانب میرسند
بپرسیم که ایشان دیده اند چون از آینده و رونده پرسیدند همه موافق یکدیگر نشان دادند که فلان شب ماه را دو نیمه دیدیم
با وجود اینها آن خسر الدنیا و الآخرة ایمان نیاورد و گفت جادوئی بغایت قوی است معجزه ۶۱ مرویست که
عامر بن طفیل و ارید بن ربیعه بمجلس شریف حضرت محمد رفتند و با هم توطئه دیدند که عامر آنحضرت را بسخن مشغول سازد و ارید
با شمشیر کشیده بقتل وی پردازد القصه عامر آنحضرت را بسخن مشغول ساخت و ارید خواست که شمشیر بکشد هنوز نکشیده
بود که دستش خشک شد حضرت آن لعین را نفرین کرد فرمود الهی آنچه را تو میخواهی کفایت کن در حال صاعقه از آسمان
بر او نازل شد و وحشی بجهنم واصل شد عامر گریخت میخواست لشکری جمع کرده بر سر آنحضرت آید به نشاست آماس کرده
ترکید و او نیز روانه درک الاسفل گردید و در بعضی اخبار وارد شده که عامر بن طفیل و ارید ربیعه که دو ابتر بودند بخدمت
آنحضرت در آمده عامر گفت یا محمد ما را بچه دعوت میکنی فرمود الی الله یعنی شما را ببندگی خدائیکه مستجمع جمیع صفات کمال است

دعوت میکنم عامر گفت وصف کن او را برای ما که آیا از طلاست یا نقره از آهن است یا از چوب پس سورهٔ قل هو الله احد
نازل شد و ایشان قبول ننمودند و ابا و امتناع کردند خداوند قهار صاعقه فرستاد اربد را بسوخت و عامر گریزان گشته
نیزهٔ بر پهلوی او خورد او نیز جان پلید را بمالک جهنم سپرد و کسی ندانست که آن طعن نیزه از کجا باو رسید و این روایت در کتاب
بهجة المناهج سمت تحریر یافته و بر سبیل اجمال حاصل آنست که عامر بن طفیل نزد حضرت خاتم النبیین آمد و گفت اگر بدین تو
در آیم هر که در دنبال من است یعنی قوم و قبیله و تبعهٔ من نیز همگی بدین تو در آیند و اگر من بدین تو در آیم و ایشان نیز بدین
تو در نیایند آنحضرت فرمود اکنون مطلب تو چیست گفت متابعت تو میکنم با بشروط که پادشاهی خیمه نشینان
از من باشد و پادشاهی قریه و شهرها از شما آنحضرت فرمودند که مسلمانی بشرط نباشد گفت پس بعد از خود مرا خلیفه گردانی و بجای
خود نشانی فرمود بعد از من پیغمبری نباشد گفت پس مرا تفضیل بر دیگران دهی فرمود نکنم تو نیز با ایشان برادر یعنی در مرتبه
برابر باشی چون اسلامت نیکو باشد گفت پس مرا برادر بلال و سلمان و فلان و فلان خواهی کرد فرمود آری
چون آنجمع اراده بقید بندگی حق مشغول نمودند و خود را اسیر مال دنیا نکرده بودند در جمعیت اسباب دنیا بینوا و فقیر بودند و در
نظر آن بی بصیرت بقید و حقیر مینمودند از مساوات ایشان عار داشته خشمناک گردید و آغاز تهدید نمود و سوگند خورد
که هزار سوار چنین و چنان بر سر تو آورده ام این بگفت و برخواست جبرائیل نازل شد و از جانب رب العالمین و جبار سموات
و ارضین پیغام آورد که من بر یکی از ایشان هزار فرشته گمارم که درازی گردن هر یک یکسال راه و سطبری آن یکسال
راه باشد اگرچه همه ایشان را یک فرشته کافیست ولیکن حقتعالی خواهد که کثرت لشکر خود را با ایشان نماید آنکافر عنید از آن
تهدید شدید متعجب گردید و همراه خود اربد بن قیس مهمی که او دوست و صدیق در طریق کفر و ضلال یاور و رفیق بود برخورد
و احوال پرسید عامر آنچه گذشته بود حکایت کرد و از آنچه شنیده بود شکایت نمود اربد گفت چرا او را نکشتی گفت
نتوانستم گفت باز گرد تا نزد او رویم اگر خواهی من گردن او بزنم پس اندیشهٔ بد اندیش مانند بخت خویش برگشته تا اربد
ناپاک نزد سید لولاک رفتند و مانند خار از یمین و یسار آن گل رحمت گرد کار جا گرفت و آنحضرت دانست که ایشان بچه
کار آمده اند و چه در خاطر دارند در آنحال فرشته آمد و شکم اربد را فشردن آغاز کرد چنانکه نزدیک بود که غایط از دهنش بیرون آید
و از آن آزار آن نابکار را چنان بحال خود در و دست کرد که بمطلب خود نتوانست پرداخت و اندیگری متوجه آنسرور گشته گفت
ای محمد برابر ما علیم و لشکر بسیار تخویف کردی ایشان چه کسانند فرمود لشکر پروردگار من و ایشان آنانند که من گفتم گفت
مرا خبر ده که نام پروردگار تو چیست و از چه چیز و چند است و کجا است و کدام قبیله است پس سوره قل هو الله احد نازل شد
و در آن بیان کرد که خدای عز و جلال کبریا و عظمت اینگونه صفات که از خصایص مخلوق منزه و مبرا است پس عامر
اشاره به اربد کرد که برخیز تا برویم چون برخواسته شد عامر پرسید که ترا چه بود گفت فشاری و دردی در شکم بهم رسید که نتوانستم
دست برآورم و همان روز اربد از مدینه بیرون رفت صاعقه بروی نازل شد و بجهنم واصل شد و عامر را جبرئیل زخمی بر گردن
او زد که بعلت طاعون مبتلا شد و کسی او را در خانه خود جا نمیداد مگر زن مخدوم از بنی سلول پس این آیه نازل شد
که وهم یجادلون فی الله وهو شدید المحال **معجزهٔ ۲۵** مرویست که حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی چند روز
از فرط فاقه غیر از آب نخورده بود همچنان گرسنه بسر برده بود تا آنکه بحجرهٔ طیبه فاطمه تشریف بردند آن بضعهٔ گرامی و
شوهر نامی خود هر دو خفته بودند ایشانرا بیدار کرده فرمود من دعا میکنم شما آمین بگوئید آنگاه ثنای الهی نموده فرمود اللهم
انزل علینا رزقا من عندک فقد علمت حاجتنا وقد علمت انا نشکرک فلا نکفرک یعنی خدایا فرو فرست بر ما روزی از نزد
خود بتحقیق که دانسته احتیاج ما بدرستیکه دانسته اینکه ما شکر تو کردیم و کفران تو ننموده ایم پس حضرت زهرا بخانهٔ دیگر
داخل گشته شگفته و شادمان بیرون آمد آنحضرت پرسید که چه دیدی گفت کاسهٔ دیدم در آن خرمای تر و انگور و انجیر و میوهٔ
دیگر که نمیشناسیم فرمود بیار و امّ سلمه نیز حاضر بود متوجه او گشته فرمود از طعام ما مخور دیگر کسیکه از ما باشد اگر افشای این
نخواهی کرد اینجا میا نشو و الا بسلامت برو امّ سلمه عهد نمود و بقسم نمود که افشای آن نکند پس آنوالا جناب امّ سلمه را فرمود

که دست بشوئید و نام خدا را برده او را حمد گوئید و دیگران بجهت آن نعمت امر فرمود پس مشغول خوردن شدند آنحضرت
نوبت دیگر فاطمه را امر فرمود که بآنخانه رو و آنچه بینی بیار حضرت فاطمه بآنخانه رفته قدحی از آبگینه دیدند از شیر سفیدتر و
پر از شیر و سکه از آن بیرون آورد و نیز قدری از آنکه با رطب اکل نموده از شیر تناول فرمود پس حضرت مصطفی بحمد
گویا گردیده ایشان در کاسه نظر کردند مرغی بریان دیدند با چهار گرده سه در زیر یکی در پای آن و آنها نه از گندم بود و نه از جو و نه
از ارزن پس از آن صرف نمودند حضرت زهرا خواست که قدری از آن بردارد جهت فرزندان گرامی نگاه دارد آنحضرت
فرمود که چه بر میداری این همیشه خواهد بود مادام که افشای آن ننمایند پس ایشان از آن میوه و طعام بیت و دو روز میخوردند
و امّ سلمه نیز صبح و شام از آن مائده غیبی حاضر میشد تا روز رابع آل عبا حضرت امام حسن مجتبی نزد امّ سلمه رفت گفت
ای مادر چرا امروز نزد ما بطعام خوردن نیامدی عایشه حاضر بود گفت چه طعام فرمود نان و مرغ و میوه و ذکر شیر و کاسه
بکرد پس آنچه در کاسه بود بر طرف شد کاسهٔ خالی با قدح شیر و سکه باقی ماند و هنوز نزد حضرت قائم عجل الله فرجه باقی است
و آن از آیات و دلایل امامت آنحضرت خواهد بود **معجزهٔ ۲۶** نقل است که چون حضرت سید المرسلین از جفای
جماعت مشرکین از جانب الهی مأمور شد که از مکه بمدینه هجرت نماید و آفتاب وجود انورش از این برج بآن برج
تحویل فرماید شبی صنادید قریش از بیگانگان و خویشان بر اراده قتل آنحضرت بدار الندوه که مهمات کلیه آنجا فیصل
دادندی مجتمع گشتند و شیطان علیه اللعنه نیز بصورت پیری در میان قریش حاضر شد از او پرسیدند که تو چه کسی گفت
من مردی از اهل نجدم شنیده ام که شما در بارهٔ محمد مشورتی دارید بدینجا آمده ام که مرا در اینباب چیزی رو نماید آنگاه
سخن کردند گفتند کار محمد باینجا رسیده که می بینید چون او را اتباعان پیدا شود آهنگ جنگ کنند در اینباب فکر
با صواب باید کرد هشام بن عامر از امیان گفت که محمد را در خانه مقید و محبوس باید ساخت تا هلاک شود پیر
نجدی که شیطان باشد گفت بد فکریست زیرا که بنی هاشم جمع شوند و محمد را خلاص کنند و میان شما و ایشان آخر
بمقاتله انجامد پس هر یک فکری میکردند و پیر نجدی از ایشان قبول نمیکرد بعد از آن ابوجهل بن هشام گفت رای صواب
آنستکه از هر قبیله جوان دلاوری اختیار کنید تا هر یک شمشیری بدست گیرند و بر سر محمد روند و یکبار شمشیرها بر وی
زنند و خون او در میان قبایل پراکنده گردد و پسران عبد مناف را طاقت نباشد که همه قبایل مقاتله کنند بضرورت
بدیت راضی شوند ما از این غدغه خلاص شویم پیر نجدی گفت رای صواب آنست که ابوالحکم بیان کرد بر این سخن اتفاق
نموده قتل آنسرور را بر خود قرار دادند جبرئیل از نزد ملک رب العالمین در رسید و تمامی احوالات را بعرض سید کاینات
رسانید آنحضرت مقامیکه هر شب استراحت کردی آنشب نرفت و همه شب در آنخیال بود در روز بتهیه اسباب
سفر مشغول گشت به نیت توجه مدینه عزم جزم نموده اما چون شب شد اکابر قریش مثل ابوجهل و ابولهب و ابی ابن خلف
و عقبة بن ابی معیط و جمعی دیگر بر در حجرهٔ سرور انبیاء آمده بدستوریکه قرار داده بودند جمع شدند و انتظار میکشیدند که چون حضرت
بخواب رود او را هلاک کنند ابولهب گفت امشب او را نگاه داریم چون صبح طلوع کند او را بر و شناسته صبح هلاک کنیم تا
معلوم بنی هاشم که اینکار را آشکار کرده ایم حضرت رسالت با حضرت مرتضی علی این سر در میان نهاده فرمود مشرکان
قصد هلاک من دارند تو باید بخوابگاه من تکیه کنی و دل قوی دار که مکروهی بتو نخواهد رسید حضرت بفرمودهٔ حضرت رسول
عمل نمود و بر فراش خاص حضرت پیغمبر بفراغ خاطر تکیه کرد و نفس خود را فدای ذات مقدس حضرت مصطفی نموده و هیچ باک
نداشت و چون حضرت علی آنشب را بخوا[illegible] نمود حقسبحانه وتعالی جبرئیل و میکائیل را خطاب فرمود که من میان شما
عقد برادری بسته ام و عمر یکی از شما زیاده از عمر دیگریست کدام یک از شما زیادتی عمر خود را بدیگری میدهد هر یک از آنها ملک
گفتند ما حیات خود را دوست تر داریم از حیات دیگری پس ندا آمد که شما چرا مثل علی بن ابیطالب نباشید که میان او
و حضرت محمد برادریست و او جان خود را فدای آنحضرت ساخته حیات محمد را بر حیات خود اختیار کرده اکنون شما هر دو
از منظر ارم بدنیا بخوابگاه او روید از شب تا روز پاسبانی حضرت امیرالمؤمنین کنید پس جبرئیل و میکائیل بفرمان رب جلیل از

مقام خود پرواز کرده در منزل آنحضرت فرود آمدند جبرئیل بر بالین حضرت رسالت نشسته گفت ای خوشا حال تو کیست مثل
تو خداوند سباهات کرده بتو در میان ملائکه مقربا ما چون مرتضی بر فراش مصطفی تکیه فرمود حضرت رسالت از خانه بیرون
رفته از اول سوره یس تا فاغشیناهم فهم لا یبصرون بخواند و مشتی خاک برگرفت و بر سر آنجماعت اعدا پاشید و از
میان ایشان بیرون رفت که هیچیک او را ندیدند بعد از لحظه شخصی بایشان ملاقات نموده گفت سبب جمعیت شما
چیست گفتند انتظار بیرون آمدن محمد را میکشیم گفت محمد از خانه بیرون آمد و بر شما گذشت از شکاف در نگاه کردند و دیدند
که شخصی بر خوابگاه آنحضرت تکیه کرده چون داخل خانه شدند حضرت شاه ولایت را دیدند که از جای برخاست ایشان سؤال
کردند که محمد کجاست حضرت علی جواب داد که شما را نگاهبانی میکردید من چه میدانم در کدام طرف رفته است بعد از آن کفار
گشته زمانی بر در و بام خانه بودند آخر باشاره ابولهب از آنجا برگشتند اما حضرت رسول چون از مشرکان گذشت با ابوبکر
سفره نانی ترتیب کرده از مکه بیرون رفته و او شتر آورد گفت یکی را اختیار کن حضرت فرمود یکشتر را من بفروش عاقبت
حضرت رسول نعلین از پای مبارک بیرون کرده بر سر قدمها راه میرفت پای آنحضرت آبله کرده مجروح شد اما چون بدر غار
رسیدند بغار در آمدند و شب در آنجا بودند چون روز شد یکقول آنست که حضرت رسول درختی را بخواند که بر در آنغار
حجاب شد و بروایتی آنست که حقسبحانه و تعالی در حال درخت مغیلان بر در آنغار برویانید و کبوتر صحرائی را الهام داد که در
همانشب بر در آنغار آمده آشیان ساخته بیضه نهادند و عنکبوت را فرمان داد که از تنیده خود بر در آنغار چون شد یکندر را مستوا
کرده و بقوله آنحضرت سه شب در آنغار بودند و مقرر ساخته بودند که عبدالله ابوبکر هر شب نزد ایشان بیاید و خبرهای
قریش را بدیشان میرسانید و پیش از صبح بمکه بیاید و عامر بن نصیر که مرد مسلمان بود و هنوز شبانی میکرد و شب شیر
بر در آنغار بیاورد و عبدالله ارقط را اجرت گرفته بودند و شتران را بوی سپرده مقرر کرده بودند که صباح روز سیم بر در
غار حاضر کند و بدلیل ایشان باشد تا مدینه اما چون یکروز از رفتن محمد بگذشت ابوجهل امر کرد که در مکه منادی ندا کند که
هر کس محمد را با ابوبکر بیاورد صد شتر بدو دهم و اگر بتواند ایشان را راه بنماید صد شتر بدهم جوانان قریش با شمشیرها و چوب
بطمع مال سر در کوه و کمر نهادند و مردی که در پی بردن مشهور بود و فایق نام داشت با خود بردند چون بدر غار ثور رسیدند
گفت مطلوب شما از اینجا نگذشته است نمیدانم باسمان رفته یا بزمین فرو رفته یا در اینغار است مشرکان چون آشیانه
کبوتر و تنیده عنکبوت را دیدند با فایق گفتند که تو خرف شده این پرده عنکبوت پیش از وجود بر در اینغار بود اگر کسی بر در
در اینغار رفتی بایستی که بیضها شکسته و پرده عنکبوت دریده باشد و در اعلام الوری مذکور است که چون کفار قریش
بدر غار رسیدند فرشته بصورت آدمی سوار ایستاده بود بایشان گفت در اینغار هیچکس نیست محمد را در شکاف
کوهها طلب کنید پس مشرکین پراکنده شدند و بعد از سه شب عبدالله ارقط بموجب وعده شتران را در غار حاضر
کرد و ایشان سوار شده متوجه مدینه شدند معجزه ۴ نقلست که چون حضرت رسول متوجه مدینه شد سراقة
ابن مالک از مشرکین معاندین بود و در تفحص آنسرور دنیا و دین بود از عقب آنحضرت بیرون رفت و بتعجیل تمام
میرفت تا آنکه در اثنای راه خود را بآنسرور رسانید آنحضرت چون دید که دشمن رسید بحکم علیکم بسلاح الانبیا دست
و زبان بکشش از ترکش هدنگ دردناک اخلاص سر اجابت اثر مضمون این دعا کشیده بر آنکفر کیش بداندیش انداخت
که الهی بدانچه دانی [illegible] کفایت کن در حال دو پای اسبش بزمین فرو رفته بهانموضع زمین گیر شد سراقه پیاده گشته
گفت یا محمد دانستم که این از دعای اجابت اثر تست اکنون دعا کن خلاص شوم و باز گردم و هر که از دنبال تو آید باز
گردانم و تیری از ترکش خود بتو دهم که هر جا بشتران و گوسفندان من رسی هر چه خواهی بان نشان برگیری آنحضرت
فرمود که مرا بان احتیاج نیست پس دعا کرد خداان بلا از دست پای اسبش گشوده گشت سراقه از آنجا باز گردید
معجزه ۵ نقلست که در همان سفر خیر اثر موکب همایون آنسرور بر در خیمه عاتکه خزاعیه گذر فرموده و او زنی بود فرزانه
دوراندیش و همت مردانه همواره سفر کرده کرم گشادی و مسافران را بقدر مقدور طعام دادی از وی شیر و خرما خواستند گفت

معاذ و داریدکه بسبب خشکی سال و تنگی احوال چیزی نزد من یافت نمیشود آنحضرت در جانب خیمه گوسفندی دید
و پرسید که بسبب ناتوانی از گله باز مانده بود فرمود رخصت میدهی که اینرا بدوشم گفت پدر و مادرم فدای تو باد اگر شیر در او
می بینی بدوش آنحضرت دست مبارک به پستان او مالید فی الفور پر شیر شد و از کثرت شیر پاها را از هم دور کرد اشتت
پس حضرت ظرفی بزرگ خواسته دوشید چندانکه ظرف پر شد و آنرا به ام معبد داد پس آب خلیده دست و دهان
مبارک بشست و در پای درختی خشک که بر جانب خیمه بود ریخت و از آنجا روانگردید و از برکت آندست آنگوسفند
هجده سال زیست و صبح و شام شیر میداد و اندرخت خشک از فیض آب دهن آنحضرت که سرچشمه آبحیات و منبع
زلال برکات است سبز و بالیده شد و میوه لطیف شیرینتر از شهد و خوشبوتر از عنبر بار آورد و هر گرسنه و تشنه که میخورد
سیر و سیراب میکردند و هر خسته که از آن اکل مینمود صحت مییافت و هر گوسفند و شتر که از برگ آن میخورد اگر شیر داده بود
شیرش وافر میشد و اگر نه در رفتار توانا و قوی تر میگردید و اندرخت را شجره مبارکه نام نهاده بودند چند سال گردیده همین
منوال بود خلق از آن خوردند و از او فیضها میبردند صبحگاهی دیدند میوه او فرو ریخته و برگها ضعیف و کوچک
گردیده بعد از چند روز خبر رسید که تیشه ممات شجره حیات سید کاینات از پا در انداخته و نخل ماتم آنسرور بمراتب
ثمر انگیز وحشت اثر عالمیان را تلخ کام ساخته بعد از آن سی سال دیگر بدینگونه و بقدر ساز و برگ باری میبود که ناگاه
دیدند پر خار گردیده و بارش فرو ریخته پس خبر وفات حضرت امیرالمؤمنین رسید و بوستان خاطر دوستان از
سموم آنخبر جانسوز پژمرده گردید و بعد از آن دیگر میوه در او ندیدند همین از برگ آن منتفع گردیدند تا بعد از مدتی
دیدند که از لباس برگ عریان و از ساق او خون روان گشته پس خبر شهادت حضرت امام حسین و لوله
در آنبوم و بر انداخت و دیگر اندرخت سبز نشد معجزه ۶ نقلست که حضرت خاتم النبیین در جنگ بدر
چون قلت مؤمنین و کثرت مشرکین را مشاهده نمود دست نیاز بدرگاه بی نیاز بدعا بلند کرده که در هر حالتی از احوال
متمسک بعجز و ضعفاست زده طلب فتح و نصرت فرمود جنود ملائکه را بامداد آنحضرت فرستاد و لشکر اسلام را
با آنضعف و قلت که از سیصد و سیزده تن بیش نبودند و در میان ایشان دو اسب بیش نبود سپاه اعدا با آن
کثرت که قریب بهزار مرد جنگی بودند و صد اسب داشتند نصرت داد چنانکه آیه کریمه اذ تستغیثون ربکم فاستجاب
لکم انی ممدکم من الملائکة مردفین که در سوره انفال است از ان اخبار میفرماید معجزه ۷ مرویست که در همان معرکه
بدر ابوجهل نابکار که از غایت انکار و استکبار حضرت خاتم النبیین او را فرعون این امت مینامید و چون اصرار
آنملعون در حمایت کفر و اطفاء نور حق بیشتر و خواطر اقدس سید ابرار از آزار آن اشقی بیشتر بود بر او نفرین علیحده نمود که
خدایا خلاصی مباد فرعون این امت را و از زبان بریده در میدان جولان میکرد و آنحضرت را ناسزا میگفت و دو
جوان از سپاه نصرت پناه اسلام دویدند و بهم پیشی میجستند تا هر دو بوی رسیدند و هر یک شمشیری بر او انداخته
آن آنسر گرده بدبخت را از پا در انداختند و بعضی گفتند که معاذ بن عفرا و برادرش حمله کرده او را شمشیر زدند و خود نیز بضرب
آن اشقی بسعادت شهادت فایض گردید و آن لعین در خاک و خون میغلطید که عبدالله مسعود خود را بوی رسانید و طناب
خیمه حیاتش را بشمشیر زده یکبارگی از سر منزل اینسرایش بجانب اسفل السافلین کوچانیده و سر آن عنید را از تن
آن پلید جدا ساخته چون از گرانی نمیتوانست برداشت بر زمین کشان کشان بخدمت سالار حق کیشان آورد
و آنحضرت خوشحال گردید و سجده شکر فرمود معجزه ۸ روایتست که در همان معرکه بدر چشم مبارک حضرت خاتم
الانبیاء محمد مصطفی بر نوفل بن خویلد که از اعاظم مشرکین بود افتاد فرمود اللهم اکفنی نوفلا و آن ناپاک بدسگال در میان معرکه
قتال سواره و مسلح بصد شکوه مانند لخت کوه ایستاده بود و احدی جرئت اقدام بحرب او نمینمود که حضرت
شیر خدا اژدر بشه کین نسل وجود اعدا را و تواز کرده و شمشیری در کار او کرده و با آنحضرت دعا دیده جلالش در آمد لخت
قوت کرده خود را از او جدا ساخت و ضربت دیگر بر او زده با تمام کارش پرداخت چو مراجعت نمود شنید که

که حضرت اشرف نبوی میفرمود که آیا کسی هست که خبر نوفل بیارد حضرت امیرالمؤمنین فرمود یا رسول الله بهمت
و برکت شما او را بقتل رسانیدم آنحضرت تکبیر گفته بشکر حضرت واجب العطایا قیام نمود و گفت الحمد لله الذی اجاب دعوتی
فیه **معجزه و هفتاد** نقلست که در همان جنگ بدر چون ابر فتنه بار قتال بر سر مخالفین سایه افکنده بعوض باران
خون بر بدن گرفت آتش مقاتله شعله ور گردید حضرت رسالت مشتی سنگریزه برگرفته شاهت الوجوه بر زبان
مبارک رانده و بجانب کفار افشاند که صفوف ایشان یکبارگی پریشان گشته پشت کردند و روی بهزیمت نمودند
و هفتاد کس از ایشان بقتل رسیدند و هفتاد دیگر بکمند اسیری گرفتار گردیدند **معجزه هفتاد و یکم** روایتست که
مسیلمه کذاب نامه بحضرت سید المرسلین نوشته باینمضمون که نصف زمین از ماست و نصف دیگر از قریش و قریش از حد
خود تعدی میکنند و این سخن مبنی بر این بود که آن لعین با خاتم النبیین در نبوت دعوی شرکت میکرد آنحضرت در جواب
اینمضمون قلمی فرمودند که زمین از آن حقتعالی است بهر که میخواهد میدهد و ان العاقبة للمتقین و اهل حجر را هلاک ساخته
خدا تعالی او را و تابعان او را هلاک سازد عاقبت چنانکه بر زبان صدق بیان رقم سید عالم گذشته بود او و اتباعش هلاک شده
و روی زمین از لوث وجود آن ناپاک پاک گردید **معجزه ۷۱** آورده اند که چند رسل و مکاتیب بملوک و حکام فرستاد
و جوابها مینوشتند تا بالاخره آنحضرت لشکر فتح اثر و عسکر قرین ظفر مهیا ساخت و بیست و پنج هزار سوار نامدار غیر از اصحاب
اخیار برسرور ابرار پای اقتدار در رکاب سعادت استوار کردند و بامید شهادت در معارک علم افتخار افراختند و در تبوک مراحل
کثیره از جانبین واقع شد بنابر اینمدت مکث بطول انجامید و زاد و توشه بآخر رسید جمعی حکایت گرسنگی نزد آنحضرت
بردند فرمودند قدری از هر چیز بیاورید پس مقداری از خرما و اندکی از سویق که بعضی او را قاروت گویند آوردند معجز نما گشوده
و آن اجزا را بر آن نهاده بعد از آن اهل حاجت را آواز دادند و منادی ندا کرد که هر کس را توشه بآخر رسیده باشد بیاید تا
بقدر کفاف خود و توابع خود بردارد پس جمع لشکر رو بانقبله حاجات نهادند آنچه احتیاج داشتند و آرد و خرما بحال خود بود
نه از آنها چیزی کم شده و نه زیاد و بعد از اظهار این معجزه کار بصلح قرار یافت و آنحضرت متوجه مدینه طیبه گردیدند و در حین
مراجعت چند معجزه دیگر رو نمود از انجمله بوقت احتیاج برود خانه آب فرود آمد تا از کثرت حرارت هوا و قلت آب آن رود
خانه خشکیده بود اصحاب از بسیاری عطش و کمی آب شکایت بخدمت آنجناب بردند تیری از میان خود برآورد که سهم
سعادت از آن نشانی بود و یکی از اصحاب را امر فرمود که او را در میان رود خانه نصب کرد دوازده چشمه از اطراف پیکان
جاری شد بمضمون فانفجرت منه اثنتی عشرة عینا در آن وادی ظاهر گردید و آن جماعت تمامی از آن سیراب گردیدند و دواب
خود را آب دادند و مشکها را مملو ساختند و همچنان آن رود خانه پر آب بود **معجزه ۷۲** مرویست که چون فاطمه بنت
اسد که مادر حضرت امیرالمؤمنین است وفات کرد حضرت علی بخدمت پیغمبر آمد و آنحضرت را از آن واقعه خبر کرد آنحضرت
از شنیدن آن واقعه بسیار اندوهناک شد و گفت وی مرا مادری کرده و نیکوئیها نیکه از او در باره من واقع شد از عم خود ابوطالب
ندیده ام و ردای خود را بام سلمه داد که او را کفن کن و پیراهن مبارک خود را بفرستاد که او را بدان مندرج گردان و فرمود
که چون از غسل او فارغ شوید مرا خبر کنید چون تکفین و تجهیز وی کردند حضرت رسالت بروی نماز گذارد و بقبر وی در آمد
و او را بلحد در آورد و ساعتی مکث فرمود بعد از آن ندا کرد یا فاطمه بنت اسد جواب داد لبیک یا رسول الله فرمود
هل رایت ما عبدتک یعنی دیدی آنچه را من ضامن شده بودم جواب داد نعم یا رسول الله جزاک الله خیرا یعنی حق تعالی
ترا جزای خیر دهاد در حیات و هم در ممات و هم آنچه که وعده فرموده بودید بعد از آن حضرت از قبر بیرون آمده و قبر
برو راست گردیده یکی از قریش پیش آمد گفت یا رسول الله آنچه با صاحب این قبر کردی با هیچکس نکرده بودی
هم تا آنکه در نماز و هم طول در مناجات در قبر حضرت فرمودند که او دیگری در نزد من نشسته بود من این آیه را میخواندم که
و لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة او از من سؤال کرد که معنی فرادی چیست گفتم مجرد از لباس یعنی همچنانکه از مادر
متولد شده و برهنه بدنیا آمدید برهنه بمحشر حاضر خواهید شد فاطمه گفت وا سوءتاه یعنی بدا بحال برهنگی در آن روز من

از خدا تعالی درخواست نمودم که عورت وی را ظاهر نگرداند در آن روز کفن در قبر نریزد بعد از من طریقه نکیر و منکر در
قبر پرسید و من کیفیت آن از سؤال کردن ایشان پرسید و گفتم گفت و اعوذ بالله منها یعنی فریاد میخواهم بخدا تعالی از ایشان
من حقتعالی را سؤال کردم که نکیر و منکر را بصورت نیکو روی و رونق بوی نماید و قبر وی گشاده گرداند و او را با کفن او
حشر کند حقتعالی ببرکت دست مبارک آنحضرت قبول فرمود اکنون در قبر از وی سؤال کردم پرسیدم که هل رایت
من ضمنت لک یعنی دیدی آنچه من ضامن شده بودم گفت نعم یا رسول الله جزاک الله خیرا پس حضرت پیغمبر دست بر سر قبر
وی نهاد و بکشید تا موضع قدم او حقتعالی ببرکت دست مبارک آنحضرت قبر وی را گشاده گردانید **معجزه ۷۳** از ابن
عباس منقول است که جوانی بود یهودی صاحب حسن و جمال و بسیار بصحبت حضرت رسول میآمد حضرت سید عالم
با و میفرمود که دریغ میدانم که تو با اینجمال با آتش دوزخ سوخته شوی بدین اسلام در آی تا بصدر بهشت رسی و دین اسلام
قبول نمیکرد روزی حضرت محمد این آیه بخواند و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون جزاء بما کانوا یعملون جوان یهودی گفت یا محمد اگر
ایمان آورم ضامن میشوی یکی از اینحوریان که من دهی حضرت رسالت فرمودند بهفتاد حور ضامن میشوم آنجوان یهودی اسلام
قبول کرد و در اسلام نیکو شد چون وفات یافت آنحضرت بروی نماز کرد و چون او را در قبر نهادند حضرت رسول خود بقبر وی آمد
و در آنجا بسیار بماند چون بیرون آمد جبین مبارکش عرق کرده بود و پیراهن مبارکش از جانب کتف دریده اصحاب در
تعجب ماندند پرسیدند که یا رسول الله این چه حالتست که بر شما ظاهر شد آنحضرت فرمودند که بدین سبب در قبر وی
درنگ کردم چندین حوران بوی پیشی میگرفتند و هر یک از حوران میگفتند که من از آن ویم تا عدد ایشان بهفتاد رسید
و از بسیاری که خود را با او عرض میکردند مرا از پیش او دور میکردند و میکشیدند جامه بر من پاره میکردند **معجزه ۷۴**
مرویست که روزی اعرابی شتری با بوجهل فروخته بود ادای آن مبلغ را تعلل مینمود اعرابی حکایتی برسبیل شکایت نزد کافه
قریش میگفت که مطالبه در مبلغ و مبالغه در مطلب نزد ابوجهل فایده ندارد و وسیله جهت وصول شتر مینمود و میگفت از این الحاح
و ابلاح نمیتوانم کرد قریش از روی استهزا اعرابی را گفتند اگر تو خواهی که اینوجه بحصول رسد و ثمن شتر تو وصول یابد باید که توسل
بمحمد جوئی که نزد ابوجهل سخن او مسموع و مقبولست اعرابی از استهزاء ایشان غافل بود و روی بدانقبله جهان نهاد استمداد و ادای
ثمن شتر خود نمود حضرت سرور انبیا استدعای وی را مبذول داشته بجانب خانه ابوجهل توجه نمود اعرابی چو سایه در آفتاب
افتاده خود را بدر خانه ابوجهل رسانید و آنسرور بکوفتن در اشارت فرمود ابوجهل خبردار شده بیرون آمد چون نظرش
بر آنحضرت افتاد کمال عجب و نهایت خوف در دل او پیدا شد برسبیل تذلل و طریق تخشع گفت مرحبا یا ابا القاسم
اهلا آنحضرت از روی مهابت فرمود بده حق این اعرابی را ابوجهل گفت سمعا و طاعة و از روی تعجیل قیمت شتر را باعرابی
داده آنسرور روضه جان و سرور دو جهان بمکان خود مراجعت نمود چون قریش آن قصه را شنیدند بغایت خجل و منفعل گردیده
و آغاز سرزنش با ابوجهل کردند ابوجهل قسمها غلاظ و شداد یاد کرد باصنام خود که در آنوقت که محمد را دیدم که با او شیری
درنده همراه بود که اگر اشاره میفرمود در ساعت مرا فرو میبرد من بغایت بر خود ترسیدم که جز ادای آن مبلغ مخلصی ندیدم قریش
چون کمال عناد خود را و ابوجهل را نسبت بسید ابرار میدانستند همه را صحت آن قصه معلوم گردید و صدق حدیث آنکه
ندیده بود بظهور رسید **معجزه ۷۵** روایتست که چون آیه کریمه یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک تا آخر نازل شد
جناب مستطاب خاتم النبیین متحیر شد که من جمیع احکام تاویل و تنزیل و امر بمعروف و نهی از منکر و ختم کارم بولایت
که جبرئیل امین از نزد رب العالمین بحضرت سید المرسلین نازل شد و این آیه آورد که انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین
یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون یعنی بتحقیق و راستی اینست و غیر ازین نیست که صاحب اختیار و متولی
امور شما ایمعاشر اهل ایمان حقسبحانه و تعالی و رسول و کسانیست که امیرالمؤمنین علی بعد از آنحضرت متولی امورات
بر مؤمنان و حضرت پیغمبر را فرمودند که علی وصی تست او را خلافت برسان که او قایم مقام تو باشد و او امین دین و متکفل
شرع مبین تست که شرع خلق را از مضیق جهل و خلاف بسر منزل علم و هدایت برساند اگر ابا کنند در خانه شجاعت

درآمده طایفه غازیه را بسر آخور رسانیده واهل جهل و خلاف را از راه دلایل علمی و براهین قطعی ایشانرا جواب گوید و
این امر در موضع غدیر خم نازل شد انحضرت چندان مهلت ندید که بمدینه رود و این امر الهی بتقدیم رساند فرمود تا از
جهاز شتر منبر بساختند پس حضرت پیغمبر بر آن منبر برآمد و کمربند حضرت شاه ولایت امیر المومنین علیرا بدست مبارک گرفت
و بلند کرد چنانکه سر و پای مبارک علی بزانوی مبارک حضرت پیغمبر رسید بعد از آن فرمود ایها الناس الست بکم خیر امن
انفسکم قالوا بلی یا رسول الله پس حضرت رسول فرمود من کنت مولاه فهذا علیٌّ مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه
وانصر من نصره واخذل من خذله والعن علی من ظلمه واهلک عدوه وانصر شیعته من الجن والانس چون حضرت پیغمبر از
آن منبر پائین آمد جبرئیل این آیه آورد که الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا یعنی امروز
کامل شده دین شما و تمام کردم منکه خداوندم بر شما ایمومنان نعمت خود را و راضی شدم از برای شما دین اسلام را
چون حضرت پیغمبر از آن تبلیغ فارغ شد ملعونی در میان اصحاب بود که او را حارث بن نعمان میگفتند برپای خواست و
گفت ایمحمد هیچ باری نبود که بر دوش ما نگذاشتی هیچ تکلیف و شقتی نماند که بر ما ننهادی از نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد
انجمله را بجای آوردیم دیگر چیزی نداشتی بجز آنکه علیرا بر سر ما امیر سازی و مشرف گردانی و جمیع خلایق را ما ذون و
زبون او کردانی که بنی عم و داماد تست پس حضرت رسول فرمود که من بخواهش و اراده خود او را امیر و خلیفه خود نکردم
بلکه بوحی حق سبحانه و تعالی و اخبار جبرئیل اینکار کردم او گفت حاشا که اینحکم بامر حقتعالی باشد زیرا که از اینمرد بهتر و مهتر و محتشم
تری بحسب جاه و شوکت و افتخار و تمکنت بسیارند اما همگی همت تو بر این مصروفست که ریاست و سروری از طایفه تو
بیرون نباشد و بهانه حقتعالی اینکار میکنی که او فرموده این دروغ محض است اگر تو راست میگوئی و دروغ از جانب تست
و هرچه میگوئی از جانب اخبار جبرئیلست از فوق بلائی بر سر من نازل شود تا همه از مظنه کذب بیرون آیند و تصدیق و
اعتماد بر تو نمایند چون این بگفت فی الحال بقدرت خدایتعالی از گوشه آسمان لکه ابری پیدا شد و در برابر سر آن پلید آمد
رعد و برق بدید آمد چند عدد سنگ ببارید ناگاه از غضب حقتعالی سنگی بر سر آن پلید آمد تا میان آنملعون را بشکافت
آنمردود بدو پاره شد و بلعنت ابدی واصل گشت ناگاه جبرئیل آمد و این آیه را آورد که سئل سائل بعذاب واقع للکافرین
لیس له دافع یعنی سائل سوال کرد بعذاب دردناک که جهة کافران مقرر شده که هیچ دفعی دفع آن نتواند کرد اصحاب چون
بعد از مشاهده کردن عذاب آنچه از انکار امیر المومنین علی در دل داشتند ترک نمودند و تهنیت و مبارکباد انحضرت نمودند
گویند اول کسیکه با امیر المومنین علی بیعت کرد عمر بن الخطاب بود بخ بخ یا علی انت مولای و مولا جمیع المومنین والمومنات
پس حضرت پیغمبر از آنجا کوچ کرده بمدینه تشریف آوردند و در حق امیر المومنین علی اینحدیث فرمود که حب علی حسنة
لایضر معها سیئة یعنی دوستی امیر المومنین علی حسنه ایست که گناهان با آن حسنه ضرر نمیکند **معجزه ۷۶** نقل است که روزی
حضرت پیغمبر با جمعی از اصحاب براهی میرفتند فرمود ایاران همین شخص که بر شما بیرون آید از میان شکافها قبل از این
از سه روز از مکان خود دور افتاده باشد بی انیس و جلیس بعد از اندک فرصتی اعرابی پیش آمد که از ناصیه اش کمال تابش
ظاهر بود و پوست بر اعضایش خشک شده بود چون کمانی بر روی و استخوانی مانده و دیده آش بمغاک سر فرو رفته بود چون
غیر از گیاه چیزی نخورده بود لبهایش سبز مینمود چون باصحاب رسید تفحص احوال سرور کاینات نمود خود را بخدمتش رسانید
گفت یا محمد ایمان بر من عرضه کن حضرت فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله اعرابی
گفت اقرار کردم و بجان و دل اقرار شهادت نمودم بعد از آن انحضرت باعرابی فرمود که پنج نماز را بجا آور و روزه ماه رمضان
نگاهدار و حج بیت الله الحرام بکن و زکوة بده و غسل جنابت واجب دان اعرابی گفت جمیعرا قبول کردم و بجا میاوردم
بعد از آن شتر اعرابی در عقب ماند چون قدری راه رفتند حضرت احوال او را پرسید گفتند و باعرابی رسیدند دیدند که دست
شتر اعرابی بسوراخی فرو رفته شتر و اعرابی هر دو ران و گردن شکسته در روی خاک مرده اند پس حضرت فرمود تا خیمه زدند و اعرابی
در آن خیمه غسل دادند و بعد از آن کفن بر او پوشانیدند از خیمه بیرون آمده عرق بر جبین مبارکش نشسته بود میگفت این اعرابی

گرسنه بود که او را اجل دریافت و او از آنکسانیست که ایمان آوردند پیش از آنکه بتلویث گناه آلوده گردد و درختان این
دیر فانی بیرون بردند حوران بهشت استقبال و میوهای بهشت عنبر سرشت بر او عرضه میکنند و هر یک از حوران مین
میگویند یا رسول الله مرا زوجه اعرابی کن **معجزه ۷۷** روایتست که جاریه بود در نواحی مدینه زاید تمام و بصلاح
تمام و زهادت مالا کلام مذکور نفسی پند کرالهی بر نیاوردی و قدمی بیرون از شریعت رسالت پناهی ننهادی روزی
بخدمت سرور کاینات آمد و گفت یا رسول الله امروز صبح برخواستم از جهة اهل بیت خود قدری نان خمیر کردم و بعد از
نماز صبح متوجه صحرا شدم و خواستم که مقداری از هیزم فراهم آوردم ناگاه سواری دیدم در نهایت حسن و جمال و زینت
و جلال چون نظرش بر من افتاد از من سوال کرد که محمد چه حال دارد گفتم احوال مبارکش بخیر و خوبی گذرانست و بآیات
الهی انذار خلق میکند گفت وقتی که بخدمتش برسی سلام من را برسان و بگو رضوان خازن بهشت سلام میرساند و بشارت
میدهد بانکه کریم کارساز و رحیم بنده نواز بهشت عنبر سرشت جهة امت تو بر سه قسم تقسیم فرمود قسم اول بیحساب
و تخویف عقاب و قصور مقصور جنت قرار گیرد قسم دویم را حساب کنند تا بشارت بحاسب حسابا یسیرا مسرور شده
با قسم اول بمضمون و ینقلب الی اهله مسرورا بپیوندند و قسم سیم را حساب کنند و بعد از حساب مترصد امر الهی باشند خایف
و هراسان که اشاره حضرت شود و ترا شفیع فرماید بسبب شفاعت تو ایشانرا نیز داخل قصور مقصور خلد برین شوند
و با وجود سوفور آنسرور همنشین گردند چون اینحکایت از آنجوان شنیدم قبول کردم که سلام او را بخدمت حضرت رسالت
رسانم بعد از آن اراده کردم هیزمی جمع کرده بودم برداشته بمنزل خود آیم هیزم بسیار گران بود از برداشتن آن عاجز شدم
آنسوار ملتفت من شد گفت که عمل تو بر تو گرانی میکند گفتم آری عاجزم از برداشتن آن پس نظر بسنگی کرده گفت ایسنگ
بار این ضعیفه را برداشته بمنزل او رسان و باز در مکان خود مراجعت کن من هیزم را بر روی آنسنگ گذاشتم آنسنگ چون آب
بسرعت و شتاب از عقب من بیامد و آن هیزم را بمنزل من آورده باز در مکان خود مراجعت کرد من آنجا از دیدم که ذکر
انحضرت بسیار میکرد چون ادای رسالت من لازم بود بعرض رسانیدم سرور انبیا فرمود علیه السلام و علیک که تا بلغت
رسالته یعنی سلام من بر رضوان خادم باد و بر تو که تبلیغ رسالت او کردید و این از جمله معجزاتیست که بیمن و برکت
انحضرت سمت ظهور یافته **معجزه ۷۸** مرویست که روزی مرورا بوجهل بر مسجد الحرام واقع شد حضرت سید
المرسلین بعبادت رب العالمین جبین مبارک بر زمین نهاده بود چون نظر او بر آن زده و با نخلاصه وجود افتاد سنگی
برداشت و خواست در حالت سجده بر سر مبارک آنحضرت زند آنسنگ بر کف آنملعون چسپید بجز استغاثه بانخلاصه
موجودات خلاصی ندید بمضمون ادعوا ربکم تضرعا و خفیة را بسمع شریف انحضرت رسانید انحضرت بسبب خلق
کریم بمضمون آیه کریمه وانک لعلی خلق عظیم عمل نمودند جهة استخلاص وی دعا فرمودند سنگ از کفش جدا نمود **معجزه ۷۹**
نقل است که یکی از کفار مسلمان گشته سالک طریق نجات گردید و باز مرتد شده از شارع دین مبین بدیار کفر و
انکار مانند بخت خود برگردید حضرت محمد مصطفی در باره آن شقی فرمودند که زمین او را قبول نکند چون او فوت شد جسد
پلیدش را در هر جا که دفن میکردند زمین تن او را قبول نمیکرد و بدور میانداخت **معجزه هشتادم** روایتست
که گرگی از غایت گرسنگی و نهایت جوع بخدمت حضرت رسول آمد از حال خود شکایت نمود حضرت ارباب
غنایم را حاضر نمود فرمود که ابگرگ گرسنه را مقرر دارید از میان خود بطریق مناوبت هر چند گاهی گوسفندی
میداده باشید و از شما بهمان گوسفند راضی باشد و تشویش شما ندهد ایشان قبول کردند بعد از آن در رومت دادن
بخل ورزیدند بار دیگر گرگ شکایت کرد حضرت صاحب اغنام را نصیحت فرمود قبول کردند و در ادای آن تکاهل
ورزیدند باز گرگ شکایت کرد در مرتبه سیم بعد از شکایت و نصیحت حضرت گوسفند از تغافل ورزیدند باز گرگ
شکایت کرد حضرت فرمود بر تو حرج نیست که دفعاً للحرج گوسفندی از گله ایشان ببری بخل و تقصیر از جانب ایشانست
تو حجت خود را بر ایشان تمام کردی و در اینمعنی بعضی از اهل تحقیق گفته اند که اگر آنچه سرور کاینات قرار داده بودند

کوسفند داران بخل میورزیدند از وظیفه مقرر میکردند هرگز هیچ گرگ تا روز قیامت از سخن آنحضرت تجاوز نمیکرد **معجزه ۸۱**

روایتست که روزی اعرابی بیابانی بخدمت حضرت رسول رسید و بر ناقه سرخ موئی سیاه چشم و بلند کوهان نشسته بود بعد از اداء تحیت بعضی از حضار مجلس گفتند یا رسول الله شتری که آن اعرابی سوار است دزدیده اند و حق ماست آنحضرت فرمود شما را بر این دعوی بینه هست گفتند بلی شاهد داریم که این شتر ملک ماست دزدیده اند و کسیرا بر آن حقی نیست حضرت رسول امیر المؤمنین را اشاره فرمود که میانه ایشان اینقصه را بپرس و بعد از ادای شهادت بموجب شریعت غرا و ملت بیضا حکم فرما و امر الهی را بر ایشان جاری ساز اگر شهادت بثبوت رسد اعرابی سر در پیش انداخت امیر المؤمنین فرمود ای اعرابی ربخبر تا آنچه امر خدا باشد چنان شود اعرابی متفکر بود که ناگاه شتر اعرابی متکلم گردید بزبان فصیح گفت یا رسول الله سوگند بخدائیکه ترا براستی بخلق فرستاد که این اعرابی مرا نه دزدیده و قبل از این کسی دیگر مالک نبود و غیر از وی احدیرا بر من تسلط بر ملکیت نیست پس حضرت رسالت پناهی فرمود ای اعرابی چه چیز است که این شتر را برای عذر تو را بسخن در آورد و در خاطر خود چه گذرانیدی اعرابی گفت یا رسول الله اینده عا بر زبانم جاری شد که اللهم انک لست بالٰه استحدثناک و لا معک اله اعانک علی خلقنا معک رب فیشرکک ربوبیتک ربنا کما نقول و فوق ما یقول القائلون اسئلک ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تبرانی ببرائتی پیغمبر فرمود قسم بخدائیکه مرا براستی فرستاده دیدم که این کلمات را از دهان اعرابی در میآمد و بزبان او جاری میشد ملائکه در اخذ آن بر یکدیگر سبقت میگرفتند و اینده عا را مینوشتند پس هر کس را که حال تنگی یا مضطری پیش آید این دعا را بخواند و بر من صلوات بفرستد حقتعالی جمیع هموم و غموم او را دفع کند **معجزه**

هشتاد و دوم نقلست که وقتی حضرت محمد امیر المؤمنین علی را باصلاح اهل یمن فرستاد حضرت امیر المؤمنین گفت یا رسول الله اکثر ایشان با من سر مقاتله و محاربه دارند امر شما چیست چگونه با ایشان سلوک کنم ایشان قوم بسیارند سرور کاینات فرمود یا علی چون به بلندترین تلها برسی آواز بلند ندا کن و بگوای درختان و کوهها و زمینها و سنگها محمد شما را سلام میرساند حضرت امیر میفرماید که متوجه یمن شدم چون نزدیک یمن رسیدم اهل یمن از آمدن من خبر یافتند من ایشانرا دیدم جمعی کثیر نیزها در دست و شمشیرها حمایل کرده و کمانها در بازو افکنده باستعجال تمام متوجه محاربه من بودند من بر بالای تلی بلند بر آمدم و باواز بلند ندا کردم که ای درختان و کوهها و سنگها و زمینها محمد شما را سلام میرساند جمیع جمادات متفق اللفظ و المعنی بیکبار آواز بر آوردند و گفتند سلام ما بر محمد رسول و بر تو که امیر مؤمنانی چون اینصدا بگوش اهل یمن رسید کمال اضطراب بر ایشان استیلا یافت و رعب بر ایشان بمثابه که سلاح از دست ایشان افتاد و پای ایشان از رفتار بماند جمیعاً گردن اطاعت نهادند و لوازم متابعت بجا آوردند و شریعت رسالت پناهی را انقیاد گشتند **معجزه ۸۳** مرویست که روزی یهودی از فارس بخدمت حضرت پیغمبر آمد و گفت یا محمد از تو میپرسم پروردگار تو را اگر جواب شافی دهی مسلمان کردم بگو حقتعالی در کجاست آنحضرت فرمود که در همه جا هست و هرگز موصوف بمکان نبوده و نخواهد بود گفت یا محمد وصف کردی پروردگار بزرگیرا که بیچونست من از کجا دانم که تو رسول و فرستاده او حضرت علی بن ابیطالب گوید که در آن روز هر سنگ و کلوخ و در و دیوار که نگاه کرد جمیع گفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و جمیع حضار مجلس شنیدند و جمیع اهل مجلس نیز همین کلام معجز نظام بر زبان راندند یهودی و ظلمت کفر را بآب دیده گریان از صفحه دل فرو شست و باعتقاد تمام کلمه شهادة بر زبان راند و او عبد الله نام شد بعد از آن گفت یا رسول الله ایمنرا این تعریف کن که من او را بشناسم مراد امیر المؤمنین بود حضرت رسالت فرمودند هذا خیر اهلی و اقرب الخلق منی و هو الوزیر فی حیاتی و الخلیفة بعد مماتی کما کان هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی فاسمع له فاطعه فانه علی الحق یعنی بهترین اهل منست و نزدیکترین خلق است نسبت بمن و او وزیر منست در حال حیات و خلیفه و جانشین منست بعد از وفات همچنانکه هرون نسبت بموسی بود و اما بعد از من پیغمبری دیگر نباشد هر چه بگوش و جان بشنو و آنچه فرماید مطیع و منقاد او باش بتحقیق که او بر حقست و هر که متابعت او کند از اهل نجات خواهد بود **معجزه ۸۴** آورده اند که شبانی کله

گوسفندی در نواحی میچرانید زمانی جهة طعام چاشت آرمیده گرگی در رسید و گوسفندی در ربود شبان از اینمعنی بغایت متعجب شد زیرا که در محافظت گوسفندان خود میکوشید از کمال حیرت و اعجاب زبان بگذرانید گرگ گوسفند از آنجهت و بزبان فصیح گفت ای محمد شما را در مکه بدین خود که حقست میخواند و شما بطریق تساهل و تغافل از او میگذرانید و امر حق بسمع رضا قبول نمیکنید عجب تر است از آنکه گرسنه از شبانی غافل گوسفند برد شبان از اینحکایت متنبه شده ایمان آورد و میان قوم خود رفته اظهار اینقصه غریبه نموده باعث حمایت اجماعت شد و اولاد ایشان میان عرب باینقصه فخار مینمودند و هر یک از ایشان بکلام ابن مکلم الذئب اشتهار یافتند گویند هر وقتی که یکی از اینمعجزات ظهور مییافت حق اینمعجزه را در کمال ظهور باهل نفاق مینمود و ایشان بغایت منزجر و پریشان خاطر میشدند و اگر یکی از ایشان بطرز سخن گفتن دیگری از ایشان منغص میکرد و میگفت و الله که اگر بر تخریب دین شما نمیترسیدم زبان طعن بر شما میگشودم و از شان اعظم محمد شما را خبر میدهم **معجزه ۸۵** از جمله معجزات آنحضرت قصه سلمان فارسی است و مجموع اینقصه را در باب علم کتاب اکمال الدین منهاج الابرار بیان کرده ایم هر کرا شوق استماع آن باشد از آنکتاب طلب نماید اما آنچه مناسب اینکتاب است آنست که سلمان از کثرت شوق حضرت رسالت مسافرت اختیار کرده در آنسفر چندین راهب را خدمت کرده راهب آخر لوحی بسلمان داد و گفت چون بشرف ملازمت آنحضرت مشرف شوی او را از من سلام برسان و اینلوح را تسلیم وی کن پس لوح را برداشته با جمعی رفیق شد و ایشانرا گفت ای قوم شما خوردنی و آشامیدنی مرا کفایت کنید تا من خدمت شما را کفایت کنم قبول کردند پس چون وقت اکل ایشان شد گوسفندی را بستند و چندان زدند که مرد آنگاه بعضی از آن را کباب و پاره آنرا بریان کرده و سلمان را بخوردن آن تکلیف نمودند سلمان از آن امتناع کرده گفت من بنده و بیرانیم و دیرانیان گوشت نمیخورند آن طایفه بدبخت را از انکار خوش نیامد و ویرا بسیار زدند نزدیک بود که هلاکش کنند یکی گفت که دست از او بدارید تا شراب شما حاضر شود اگر نیز از آن امتناع کند آنگاه هر چه خواهید با وی بکنید چون شراب حاضر شد او را بشراب تکلیف نمودند گفت من بنده دیرانیم و دیرانیان شرب خمر نمیکنند پس او را ببستند و قصد کشتن وی کردند سلمان گفت ای قوم مرا بیجا نزنید و مکشید که من بنده ام شما اقرار میکنم پس اقرار بندگی یکی از ایشان کرد آنکس او را از آن جمع بیرون برد و بمرد یهودی بسیصد درهم فروخت یهودی از قصه او تفحص کرد سلمان سرگذشت خود اظهار کرد و گفت مرا گناهی نیست غیر آنکه محمد و وصی او را دوست دارم یهودی گفت من ترا و محمد را دشمن میدارم آنگاه سلمان را از خانه بیرون آورده ریگ بسیاری بر در خانه یهودی بود گفت اگر امروز صبح این ریگ را بالتمام از اینموضع برنداشته باشی ترا بقتل میرسانم سلمان ناچار آنشب بصعوبت انکار را تن در داده ریگ میکشید تا آنکه طاقتش طاق گردید پس دست بسوی آسمان برداشته گفت یا رب انک حببت محمداً و وصیه الی فبحق وسیلته عجل فرجی و ارض انا فیه و نجات خود را از حضرت قاضی الحاجات مسئلت نمود حضرت مرسل الریاح بادی برانگیخت که آن ریگ از آن مکان برکند و بمکانیکه یهودی گفته بود در ریخت چون روز شد یهودی دید که آن ریگ بالتمام نقل شده گفت ای روزبه تو ساحر بوده و من مطلع نبودم الحال ترا اخراج میکنم که مبادا ما را بسحر هلاک کنی پس ویرا از آنجا برد و بزنی سلیمه نام فروخت آن زن سلمان را دوست داشت و او را باغی بود بوی گذاشت که آنچه خواهد خورده بخشد و تصدق کند بعد از آن سلمان مدتی بر حسب مشیت حقتعالی در آن باغ مانده پیوسته چشم آرزویش در جستجوی گوهر مقصود میبود و شب ظلمانی زمان فطرت را در انتظار طلوع آفتاب عالمتاب وجود محمد میگذرانید تا آنکه روزی هفت نفر دید که ابری بر ایشان سایه افکنده تا داخل باغ شدند و آن ابر همچنان با ایشان حرکت میکرد و میآمد سلمان از آن علامت دریافت که باید در میان ایشان پیغمبر باشد و آنهفت نفر یکی جناب اشرف انبیا محمد مصطفی بود و دیگری علی مرتضی و دیگری ابوذر و مقداد و عقیل بن ابیطالب و حمزة بن عبد المطلب و زید بن حارثه پس ایشان از خرماهای زبون آن نخلستان تناول نمودند و سید عالم میفرمود کلوا الحشف و لا تفسدوا علی القوم شیئاً یعنی بخورید خرماهای زبون را و نوعی

معجزه ۸۱

معجزه ۸۲

معجزه ۸۵

معجزه ۸۶

کشید که بصاحب باغ ضرری نرسد سلمان چون اینطریقه را ملاحظه کرد طبقی از رطب مرتب ساخت و بخدمت آن
صدرنشین مجلس صفا گذاشت و گفت اینصدقه است و با خود اندیشه کرد که اگر در میان ایشان پیغمبریست نخواهد خورد
و باینعلامات راه بگنج نهان خواهم برد پس حضرت رسالت پناه روی مبارک باصحاب کرد و فرمود بخورید و آنجناب
با امیرالمؤمنین و عقیل و حمزه از خوردن آن امساک نمودند سلمان با خود گفت این یک نشان پیغمبریست پس رفت
و طبقی دیگر از رطب بخدمت آنحضرت آورده عرض کرد که این هدیه است آنحضرت دست مبارک دراز کرده فرمود
بسم الله بخورید و از آنخرما تناول نمودند بعد از آن سلمان بر قفای آنحضرت گردید میخواست که خاتم نبوت را
که آن نیز یکی از علامات آن سید سادات بود ملاحظه نماید و صحیفه حسن عقیدهٔ خود را بآنمهر انور نمود سرور عالمیان بکنون
خاطر سلمان از دیدن آن نشان رسالت والاشان چنانکه بدیدهٔ خاطرش نگریده و گواهی و کفی بالله شهیداً محمد
رسول الله در صحیفهٔ صحیحه حضرت رسالت پناه با مهر خدا نزد وی بثبوت رسید در قدم آنحضرت افتاد و پای مبارک
آنحضرت بوسه میداد حضرت رسالت فرمود که امروز بزن برو و بگو محمد بن عبدالله میگوید که اینغلام یعنی سلمان را بما بفروش
سلمان این پیغام را باو رسانید آنزن گفت نفروشم مگر بچهار صد نخله که دویست نخل از آن خرمای زرد بوده باشد
و دویست نخله خرمای سرخ چون اینجواب بعرض آنجناب رسید فرمود یا علی برخیز و این هستهای خرما را همگی جمع کن آنگاه
آنهارا برگرفته کاشت و امیرالمؤمنین را فرمود آنهارا آب داد هنوز بآخر نرسیده بود که نخلها رسته شده و همگی نشو و نما یافتند
و شاخ یافته سلمان را نزد زن فرستاد که نخلات خود را تصرف نموده غلام را تسلیم کن چون این پیغام بزن رسید بیرون
آمد و آن نخلات را ملاحظه کرد گفت ترا بمحمد نفروشم مگر بچهار صد نخله زرد پس جبرئیل نازل گشته و بالهای خود را بآن نخلها مالید
تمام آنها زرد شد بار دیگر سلمان را فرستاده آن پیغام داده آنزن سخت دل با وجود ملاحظه چنین معجزه بشرف ایمان
مشرف با آنحضرت نگردید و گفت بخدا قسم که یک نخله از این نخلها نزد من از تو و محمد بهتر است سلمان گفت بخدا قسم که نزد
من نیز یکروز با محمد بودن بهتر است و محبوبتر از تو و مال و ملک تو القصه آن نور در عالم سلمان بلند اقبال را خریده بتاج و باج
سعادت غلامی خود سرافراز بداد بعد از آن ربقه بندگی از رقبه نخجسته فال برداشته وی را سلمان نام نهاد معجزه ۵۶ روایت
که روزی حضرت رسالت نماز صبح کرده بود و پشت مبارک بمحراب داده مهاجر و انصار در یمین و یسار آنحضرت قرار گرفته
حدیث میفرمود در آن اثنا جمعی بمسجد در آمدند و بخدمت آنحضرت عرض کردند که یا رسول الله شتری دیوانه شده و فریاد
کنان میآید و صاحب شتر نیز از عقب او میآید در اینسخن بودند که شتر رسید و باواز بلند گفت السلام علیک یا رسول الله
از جور و جفای صاحبم پناه بتو آورده ام حضرت جواب سلام داد و فرمود ای شتر بدانکه حقتعالی ترا از برای راحت بندگان
خود آفریده است و قوت داده که بجد خود بار برداری شتر گفت بلی یا رسول الله صاحب من از اینخبر ندارد و حد خود و مرا نمیداند
حضرت فرمود که صاحب تو کیست شتر گفت ابوالفتوح اینک چوب در دست از عقب من میاید که مرا بیازارد ناگاه ابو
الفتوح رسید حضرت فرمود ای ابوالفتوح قهر خود را فرو نشان و شتر را آزار مکن تا به بینم که مراد تو چیست ابوالفتوح
چوب را از دست بینداخت پس حضرت اول از بعیر سؤال کرد که چه میگوئی شتر گفت یا محمد ابوالفتوح چهل شتر جوان دارد
و من در میان شتران پیرم و صاحبم اینقدر بار که بر پشت شتران جوان میگذارد زیاده از آن بر پشت من میگذارد
و به پیری و ضعف من نگاه نمیکند یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مرا جوان گرداند تا بدعای صاحبم بار توانم برداشت
یا ابوالفتوح را بفرمائید که با من در مقام مروت و شفقت باشد حضرت فرمود هر دو را بکنم پس حضرت دست بدعا برداشت
و اصحاب آمین میگفتند که بیکبار شتر نعره زد که همه اصحاب بیهوش شدند چون بهوش آمدند شتر را در سن پنجاه سالگی
دیدند پس شتر در پیش روی آنحضرت رو بر خاک مالیده ایستاد معجزه ۵۷ نقلست در آنوقت که شتر ابوالفتوح جوان شد
جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا محمد حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که در جانب مغرب
... فرسنگ که ... شاه شمس ... میگویند چهل قلعه و چهل دیر دارد و لشکر وی قلعه ایست که اورا قلعه عنقا میگویند

سلح گردانیده میخواهد که بجنگ شما بیاید یا محمد تو از ابوالفتوح اذن گرفته بر همین شتر سوار شو و زمام وی را بر گردنش انداز
و سورهٔ مبارکه یس را بخوان که چون تو سورهٔ یس را تمام کنی این شتر بامر حقتعالی سیصد فرسنگ راه رفته باشد و باصحاب
خود بگو که هفت روز مرا معاف دارید روز هشتم در همین موضع من پیش شما حاضر خواهم بود و از اصحاب هیچکس را همراه
خود مبر و خاطر جمعدار که خداوند عالمیانم محافظت نمایم ترا حضرت از جبرئیل پرسید یا اخی علی بن ابیطالب را در اینسفر همراه
برم یا نه جبرئیل گفت حقتعالی او را در آنجا حاضر گرداند پس حضرت مضمون وحی را باصحاب بیان فرمود بعد از آن از
ابوالفتوح اذن گرفته بر آن شتر سوار گردید و مهار او را بر گردنش انداخته و شروع در قرائت سورهٔ یس نموده روان
گردید چون سورهٔ یس تمام شد شتر بر بلندی بر آمد حضرت نگاه کرد کوه بلندی را دید که رودخانه آبی در پای آنکوه روانست و چهل
قلعه و چهل دیر بر دامن آنکوه بود حضرت دانست که موضع قلعهٔ عنقاست پس چون شتر را بر قلعه رسید بزانو در آمده
حضرت رسالت از شتر فرود آمد و عصا بدست مبارک گرفته بکنار خندق روانشد و شتر بچرا کردن مشغول شد اما دیده
بانی که بر برج قلعه بود دید که از راه دیار عرب نوری پیدا شد و شتر سواری بر بالای پشته بر آمد که نور رویش بر آفتاب زیادتی
میکرد پس آنحضرت نعرهٔ الله اکبر بر کشید که دیده بان چون بید بر خود بلرزید بعد از آن گفت ای دیده بان برو و شاه شمس
را بگو که پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی آمده است و میگوید که ای شاه شمس بیرون آی که من بحکم مالک الملک آمده ام که ترا
و تابعان ترا بحق دلالت کنم دیگر اینکه تو در اینچند روز اراده داشتی که در مدینه بجنگ ما حاضر شوی و از اینجا تا مدینه سیصد فرسنگ
راه است و تو اینهمه مسافت را با لشکر گران میآمدی من تنها آمده ام و کار بر تو آسان کرده ام برخیز و بیرون آی تا ترا مسلمان کنم
و الا جمیع قلاع ترا چون شهرستان قوم لوط سرنگون سازم دیده بان بتعجیل تمام ببارگاه شاه شمس آمده دعا و ثنای و تقدیم
رسانیده شاه شمس گفت ای دیده بان چه آواز بود که ما شنیدیم و چرا رنگ از روی تو رفته است دیده بان گفت که
محمد عربی آمده است و قصه را بتمامی بیان نمود شاه شمس بسیار بهم بر آمده وزیر بسردار را نخود کرده که من از تجار شنیده ام
که این محمد هرگز دروغ نگفته است و هر چه او گفته خدا محمد چنان کرده او را دانست که بیرون رویم و از محمد معجزه طلب کنیم و چون معجزه
شود ما اطاعت او کنیم و بدین و ملت او در آئیم چون سخن شاه شمس تمام شد جواهر زادهٔ داشت که پهلوان پای تخت شاه شمس بود نام
وی املاک بت پرست بود که شجاع و زبردست بود در آنقلعه و قلمرو نظیر نداشت از روی صندلی بر جست و شمشیر از غلاف
کشیده بشاه شمس گفت تو که از قوت من پادشاهی میکنی از محمد ساحر چه میاید و چه چیز از او دیدهٔ که دین او را قبول میکنی
دیده بان گفت ای املاک در حق محمد این نوع سخنان مگو که اگر محمد مصطفی باشد کار ما بتمامی همه تباه باشد سیلی عظیم بر دیده بان
زد که اینسخنان را بپرداخته چند گوئی بعد از آن رو بشاه شمس کرد و گفت ای شاه شمس اگر تابع محمد شوی اول ترا میکشم آنگاه محمد را
پس امرای شاه شمس املاک را از بان لابه و چاپلوسی دلداری کردند و گفتند آنچه خاطر تو خواهد چنان شود میخواستیم که در اینچند روز سیصد
فرسخ راه طی کرده بمدینه محمد رویم و محمد را دریابیم اکنون او خود آمده است پیش ما باش که ما مطیع امر تو خواهیم بود پس املاک
گفت برو در بانرا بگو که تا دروازه را بگشاید و محمد را بگو که شاه شمس میگوید که اگر راست میگوئی و خدای تو برحقست و تو
بحکم او آمدهٔ بقلعهٔ ما در آی و معجزه بنما که ما را معلوم شود که دین تو برحقست تا ما همگی بدین تو در آئیم و آنچه فرمان تو
باشد اطاعت کنیم دیده بان روانشد و جماعتی در عقب وی روانشدند تا به بینند که محمد مصطفی چگونه کسی است و چه میفرماید
چون دیده بان بر در قلعه رسید دروازه بانرا گفت تا دروازه را بگشاید و پل ابر خندق انداز پس دیده بان پیش آمد و گفت
ای محمد شاه شمس میگوید اگر راست میگوئی و خدا تو برحقست بقلعهٔ ما در آی و معجزه بنما تا معلوم شود که تو پیغمبر برحقی و دین تورا
قبول کنیم حضرت چون اینسخن بشنید قدم مبارک بر بالای پل نهاد و گفت گرفتم اینقلعه را بتوفیق حقتعالی بسم الله الرحمن الرحیم
گفت و قدم در قلعه نهاد و مردم قلعه می شنیدند که از در و دیوار انقلعه آواز میآید که اللهم صل علی محمد و آل محمد اهل آنقلعه از
شنیدن صلوات محمدی حیران و نگران بودند پس حضرت تشریف میآورد تا بدربارگاه شاه شمس رسید دیده بان باندرون
رفت و گفت اینک محمد عربی بر در ایستاده املاک گفت بگو تا در آید تا من او را از آمدن پشیمان کنم پس حضرت بمجلس شاه شمس

درآمد چون قدم در آن بارگاه نهاد آتشکده بود که سالها بطلسم میسوخت برد و خاکستر شد کافران همه حیران شدند پس حضرت فرمود
سلام من بر کسی باد که بداند در سجده هزار عالم خدا یکیست و منکه محمدم پیغمبر و فرستاده اویم هیچکس در انجلس از ترس املاک
قدرت بر جواب سلام نداشت مگر شاه شمس که از جای خود برخواست و گفت علیک السلام و باز بنشست پس حضرت
سجاده را از دوش مبارک برداشت و بینداخت و بر بالای سجاده قرار گرفت املاک در آنوقت از بالای صندلی برخواست
و شمشیری چون تخته دکان قصاب از میان بیرون کشید و گفت ای اعرابی تو کیستی که از من نمیترسی خدای نادیده را ستایش
میکنی حضرت فرمود استغفر الله العظیم ای ناکس سخت برگردیده تو کیستی گفت املاک بت پرست که شنیده منم حضرت فرمود
بیا از بت پرستی توبه کن و اسلام قبول کن تا حقتعالی از تو راضی شود املاک گفت ای محمد خدای ما که در اینموضع حاضر بود چون تو نشنیده
خاموش شد و بکار رفت حضرت فرمود که آتش از دوزخست و خدای شما بید و باصل خود راجع شده در جهنم انتظار ترا میکشد
املاک از اینکلمات متغیر شد و تیغ را حرکت داد و گفت ترا بیکضرب تیغ هلاک میکنم تا دیگر عربان را بعلم سحر از راه نبری شنیده ام
که همه دراز آرند و تیغ از غلاف برکشید و ببالا برد که بر آنحضرت زند در حال بفرمان ایزد متعال رگهای بازوی او خشک شد و
فریاد برآورد که یا محمد توبه کردم که دیگر چنین گستاخی نکنم دانستم که خدای تو بر حقست دعا کن تا دستم بحال خود شود پس سید عالم دعا کرد
دست او بحال اول عود نمود گفت ای محمد در علم سحر نظیر خود نداری اما اگر معجزی بنمائی مسلمان میشوم و من شنیده ام که بسیار معجزات
با تو هست اگر آنچه من خواهم بنمائی من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود هر معجزه که میخواهی بتوفیق حقتعالی بتو بنمایم املاک چون اینسخن شنید
از بارگاه بیرون رفت بعد از ساعتی یراق جنگ پوشیده بیامد و کافری دیگر همراه او بود چادرشبی آورد که چیزی در آنچادرشب
پیچیده بیاورد و در میان بارگاه نهاد بعد از آن املاک گفت ای محمد اگر بگوئی در این چادرشب چیست من دین ترا قبول کنم حضرت فرمود
یکدم صبر کن تا بگویم املاک گفت معلوم شد که نمیدانی حضرت فرمود الحال جبرئیل از نزد ملک جلیل در رسید و من پیغام آورد
و من بامر حقتعالی چیزی نمیگویم در این اثنا آواز شهپر جبرئیل برآمد و گفت یا رسول الله حقتعالی سلام میرساند و میفرماید
که املاک را بگو که دیروز بشکار رفتی و ماده آهوئی زنده بکمند گرفتی و بقلعه در آوردی و بمیخ آهنین بستی و هر چند آب و علف دادی نخورد
و او را بضرب چوب کشتی و در اینچادرشب بستی اکنون اینجا حاضر کردی پس حضرت آنچه جبرئیل گفته بود بیان فرمود پس
تا سر چادرشب را گشودند ماده آهوئی در اندید حضرت با آهو خطاب نموده فرمود قم باذن الله در حال آهو بحرکت آمد و از
جای خود برخواست و بسخن درآمده گفت السلام علیک یا رسول الله حقا اشهد ان لا اله الا الله و انک رسول الله و ان علیا
ولی الله حضرت جواب فرمود علیک السلام یا غزال ای آهو حال تو چه گذشت آهو گفت یا محمد بفریادم برس که دو بچه دارم و
دیروز ایشانرا بمکان و مأوای خود گذاشته بچرا مشغول گشتم املاک مرا بکمند گرفت و بر میخ آهنین بسته از جهة من آب و علف
حاضر گردانید من از غم فرزندان آب و علف نخوردم او بیامد و مرا بضرب چوب هلاک کرد و در اینچادرشب بسته الحال
بخدمت شما آورده الحمد لله که بدولت دیدار شما مشرف گشتم و ببرکت انفاس شما زندگی یافتم یا رسول الله الحال آرزوی من
آنست که فرزندانرا بجای خود ببینم و میترسم که ایشانرا کشته باشند یا از بی برگی مرده باشند یا رسول الله چه شود که از املاک
درخواهی تا مرا رخصت دهد که بروم و فرزندان خود را شیر دهم و بیایم و اگر ایشان حیات داشته باشند نیز همراه خود برداشته
وقت نماز پیشین اینجا حاضر باشم آنگاه هر چه خواهد با من بکند چون آهو اینسخنان بگفت فغان از مردم برآمد پس حضرت
پیغمبر املاک را فرمود که این آهو را آزاد کن تا برود و فرزندان خود را شیر دهد و بیاید املاک گفت ای محمد اگر این آهو اقرار بخدای تو نکرد
او را آزاد میکردم اما حال او را آزاد نکنم و در آتش بسوزانم چون آهو اینسخنان شنید بنالید و گفت یا محمد بفریادم برس املاک
گفت محال است که من ترا آزاد کنم و الحال ترا میسوزانم تا به بینم که از محمد عربی چه میاید حضرت فرمود ای مرد از غضب الهی بترس
املاک گفت ای محمد این افسون تو بکار نمیاید اگر ضامن آهو میشوی و شرط میکنی که اگر وقت نماز پیشین آهو نیاید من در عوض
آهو ترا بکشم حضرت فرمود من ضامن شدم و شرط کردم املاک منشیانرا طلب نمود و گفت شرط نامه بنویسید که اگر نماز پیشین
آهو نیامد من محمد را بقتل رسانم حضرت فرمود ای اهل ظلم و بدعت گواه باشید و شرط نامه بنویسید که اگر تا وقت نماز پیشین

آهو را باملاک نسپارم او در عوض مرا بکشد القصه املاک ضامن نامه از آنحضرت گرفته و جمعی را برآنحضرت موکل گردانید
که حضرت را نگاه دارند پس آهو بتعجیل تمام روانه گردید و املاک را وزیری بود یهودی و دشمن خاندان محمد او را طلبید و قصه را بالتمام
باوی نقل کرد و گفت چهار هزار مرد بردار و از قلعه بیرون رو و ایشانرا چهار حصه کن همه پشت بقلعه و رو بجانب آهو
بایستند از هر جانب که آهو پیدا شود او را هلاک کنند شاید که وعده خلاف شود و من محمد را در عوض بکشم وزیر گفت محالست
که آهو از دام جسته عود کند املاک گفت بوزیر دین محمد بر حقست و معجزات غریبه نموده و حال بخاطر جمع آهو را نجات داده
و هر چه اراده او باشد خدای او چنان کند وزیر سیاه بخت بخندید گفت ای امیر تو که اینرا انتهای یقین میدانی چرا مکر و حیله باو
میکنی پس آن یهودی چهار هزار کس را سلاح پوشانیده از قلعه بیرون فرستاد و منتظر آهو بودند اما آهو چون بمکان خود رسید
در موضعیکه فرزندان او بودند گرگ عظیم در آنمکان دید که خفته اند خون از چشمها فرو بارید و با خود گفت پیغمبر خدا را ضامن
گردانیده بامید آنکه دیدار فرزندانرا ببینی الحال گرگ ایشانرا خورده انتظار تو دارد خوبست که بروی دیگر برگردم و خود را
بآنحضرت رسانم و او را از ضمان بیرون آرم که مبادا از جهة من آزاری بوی رسد پس قصد کرد که برگردد باز محبت فرزندان
در دلش اثر کرد با خود گفت سه روز است که آب و علف نخورده ام شاید چشمم تاریکی کند برگرد و ملاحظه کن شاید گرگ نباشد
پیش رفت چون باینموضع رسید از آواز پای آهو گرگ سر برداشت آهو از ترس بجای خود ایستاد و قوت دویدن نداشت
گفت الحکم لله العلی الاکبر بعد از آن گفت الهی تو از حال من آگاهی مرا از شر اینگرگ نگاهدار تا زود بخدمت حضرت پیغمبر برسم
پس بفرمان حقتعالی گرگ زبان برگشاد و گفت ای آهو من فرزندان ترا نیازرده ام بسلامت نگاهداشته ام آهو گفت من
چون سخن ترا قبول کنم گرگ برپا خواست و گفت ای آهو بحق محمد مصطفی که امروز او را دیده و او ضامن تو شده پیش بیا آهو گفت ای گرگ
اگر بغیر از اینسخن میگفتی از تو قبول نمیکردم الحال دانستم که راست میگوئی و حضرت رسالت بمن فرمود که فرزندان خود را خواهی
دید و من میدانم که سخن آنحضرت خلاف نیست پس آهو پیش رفت گرگ از آهو عذرخواهی نمود گفت اکنون تو قصه مرا گوش
کن حقتعالی مرا نیز دو فرزند داده بود و هر دو بمردند من بغایت غمگین بودم ناگاه گذارم بدینموضع افتاد و فرزندان ترا مهجور و پریشان
دیدم با خود گفتم که آیا پدر و مادر ایشانرا چه پیش آمده پس بسیار گریستم از آنکه کار دنیا همه غم و اندوه است ای آهو از جهة داغ فرزندان
خود قصد فرزندان تو نمودم که مار گزیده میداند چون چند قدم رفتم با خود گفتم که تو میروی بلکه گرگ سیاه دل برسد و اینجو و ما را بلا
کند در این فکر بودم که ناگاه سواری رسید که از صلابت او زمین و زمان در لرزه بود بانگ زد بر من که ای گرگ منم علی بن ابیطالب
ای گرگ فرزندان این آهو را محافظت کن من سر خود را بر سم دلدل مالیدم شاه ولایت مرا خبر داد که ای گرگ مادر ایشانرا
املاک بت پرست گرفته بود و محمد مصطفی ضامن آهو شد او را رها فرموده که بیاید فرزندان خود را شیر دهد تو الحال ایشانرا
محافظت کن تا مادر آنها بیاید من اطاعت آنحضرت نمودم و شرایط خدمتکاری را بجای آوردم ای آهو بحق علی بن ابیطالب
که قریب بده گرگ را زخم زده ام تا حال که اینها را بدست تو سپرده ام پس آهو فرزندان خود را شیر داد فرزندان بعد از خوردن شیر
گفتند ای مادر این دو سه روز در کجا بودی که اگر اینگرگ بر سر ما نمیبود و پاسبانی ما نمیکرد گرگان دیگر ما را میخوردند آهو گفت من بدست کافری
گرفتار شدم و او بضرب چوب مرا بکشت و حضرت رسالت مرا زنده گردانید و حال محمد ضامن من شده است که تا نماز پیشین برگردم
اگر نروم بعوض من آنحضرت را بقتل رسانند آهو بره ها گفتند ای مادر الحال شیر تو بر ما حرام است تا آنحضرت از ضمان بیرون نیاید
کجا روا باشد که ما شیر بخوریم پس آهو بره ها و گرگ و آهو همه شروع در گریه کردند و بسیار گریستند پس آهو گفت ای گرگ همتی بدار که من
رفتم تا نیمجان خود را فدای پیغمبر آخر الزمان کنم گرگ گفت من نیز میایم و آرزوی دیدن آنحضرت دارم آهو گفت نیکو هست بیا تا همراه
بخدمت آنحضرت رویم آهو بره ها گفتند ای مادر گرگ را همراه میبری ما را اینجا میگذاری آهو و گرگ گفتند شما را نیز همراه میبریم پس آهو بره ها گفتند
خدایا بحرمت محمد و آل محمد که ما را قوتی ده که بزودی بشرف دیدار آنحضرت مشرف شویم القصه گرگ و آهو پیش افتادند و آهو بره ها در
عقب میامدند تا نزدیک قلعه عقار رسیدند آهو نگاه کرد چهار هزار کافر را دید که بر گرد قلعه جمعیت کرده اند همه پشت بقلعه و رو
بصحرا نهاده و تیرها در کمان پیوسته قصد هلاک آهو داشتند گفت دریغ که مددکاری ندارم آیا چه خواهیم نمود آهو گریستن آغاز کرد گرگ را

کفت تو فرزندان مرا بر دار همراه خود با نوادی برو اکر من وا پس آمدم فهو التوفیق و الا فرزندانرا بخداوند سپردم کرک کفت ای آهو جان من
از جان تو عزیزتر نیست پس آهو و کرک محمد و علیرا شفیع خود ساخته و فرزندانرا بیکی نب کرفته خود را هدف بلا ساختند کمانداران
دیدند که آهو و دو بره و کرکی بسرعت تمام میآیند همه حیران شدند و زیرهیو بانک براورد و کفت زود باشید آهو را تیرباران کنید
پس آنجماعت تیرها در کمان کذاشتند و رو با آهو نهادند در آنحین نعرهٔ الله اکبر بکوش ایشان رسید همه بیهوش کشتند و تیرها
و کمانها را از دست انداختند چون بهوش آمدند دیدند که از راه یثرب سواری پیدا شد که از صلابتش زمین و زمان بلرزه در
آمد کرک بدوید و سر خود را بر سم مرکب او مالید بعد از آن آهو و آهو برها رو بر سم دلدل و مالیدند آنسوار با کرک و آهو سخنان
میکفت و ایشان نیز با آنسوار متکلم کردیدند پس آنسوار بانک بر آنکافران زد که ایکمراهان شما تصدیق حضرت محمد مصطفی کنید
اکر نه یک کس از شما را زنده نکذارم و زیرهیو کفت تو کیستی که ما را بلات بدین محمد میخوانی سوار کفت منم علی بن ابیطالب الکافر
چون نام علیرا شنیدند بند در بند ایشان بلرزید هیوی بانک بر لشکر زد که این مردان آخر یکنفر بیش نیست او را فرا کیرید و نکذارید
که بیرون رود پس آنچهار هزار کافر دست بتیغ کردند و بر شاه ولایت حمله کردند در انحال کرک بجولان در آمد و هیبت و بر هر
سواری که حمله میکرد آنسوار را با خاک تیره برابر میکردانید شاه ولایت ذوالفقار از غلاف کشید و بانک بر دلدل زد و بر ایشان
حمله کرد در یکساعت بضرب ذوالفقار سه هزار کس را بقتل رسانید و خود را بزیرهیو رسانید و او را چنان زد که دو نیم کرد پس همه
لشکر رو بکریز نهادند شاه ولایت در عقب ایشان میتاخت و میکشت تا چهار کس دیکر را بقتل رسانید و باقی خود را بقلعه رسانیدند
پس حضرت بانک بر آهو و کرک زد که بروید خود را بمحمد مصطفی برسانید و خود بعقب ایشان در قلعه در آمد و آهو با آهو برها و کرک
در مجلس شاه شمس حاضر شدند و هر که را از اهل مجلس چشم بر علی بن ابیطالب میافتاد در حال جان را بمالک دوزخ میداد تا صد تن
از هیبت جان سپردند شاه شمس کفت چه واقع شده است که اینجماعت شروع بمردن نموده اند در آن اثنا ملازمان املاک حاضر شدند
و کفتند ما چهار هزار مرد بودیم که در بیرون قلعه منتظر آهو بودیم که او را تیرباران کنیم چون آهو پیدا شد ما خواستیم بکار آهو مشغول شویم
نعرهٔ الله اکبر شنیدیم همه بیهوش کشتیم چون بهوش آمدیم سواری دیدیم که از راه یثرب پیدا شد و نعره کشید که از صلابت او
زمین و زمان بلرزید و آهو و آهو برها و کرک با او بسخن در آمدند پس آنسوار سر راه بر ما بکرفت و ما را بخدا بخود دلالت میکرد و زیر
نام وی را پرسید کفت نام من علی بن ابیطالب است و زیر بانک بر ما زد که بر او حمله کنید چون با او حمله کردیم شمشیر از غلاف برکشید
و بهر جا به پت مرد ما را میکشت تا از ما قلیلی باقی ماند و آنسوار الحال در این مجلس حاضر است پس شاه مرزبان
با ادب در برابر حضرت محمد بایستاد و سلام کرد حضرت جواب سلام باز داد و فرمود یا علی بنشین حضرت سجاده را انداخت
و در برابر آنحضرت بنشست املاک کفت ای شاه شمس بازوی من قویتر از بازوی حلیت و در تمام مغرب هیچکس در کشتی کیری با من
برابری نکرده است پس برخواست پیش آمد کفت یا علی محمد در اینجا حاضر است میخواهم بدانم که تو با این بازوی باریک
چون در قلعهٔ خیبر کنده شاه ولایت تبسم کرد و فرمود ای املاک میخواهی چه کنی کفت میخواهم با تو کشتی بکیرم اکر من ترا انداختم
خون تو بر من حلال و اکر تو مرا انداختی خون من بر تو حلال باشد پس شاه ولایت قدم مردانکی راست کرده و خدا را ثابت
یاد نموده قدم مبارک پیش نهاد املاک دست دراز کرده کمر علیرا کرفته زور بر کمر آنحضرت زد که اکر بر درخت میزد از بیخ بر میکند
مطلقا حضرترا حرکت نتوانست داد بعد از آنحضرت فرمود ای غافل نابکار زور مرا آزمودی املاک نکاه کرد هر دو پای حضرت
دید که از اثر لنکر در سنک نشسته با خود کفت اینهمه زور نه علی کجا بود در اینخیال بود که شاه ولایت کمر او را بکرفت و او را
ربود و بطریق کوه بر بالای سر برد شاه شمس چون اینحالرا ملاحظه نمود کفت یا علی تو ولی خدا و وصی مصطفی میبینم که اینهمه کافر را
سرنکون و بجهنم فرستد که او نیکذاشت ما مسلمان نشویم حضرت املاک را چنان بر زمین زد که استخوانهایش شکست و جان
بمالک جهنم سپرد پس شاه شمس با امرا خود بیکبار بر جستند و بپهلوان انکشتند و کفتند یا محمد با شاه ما میخواست که از قلعه بیرون آید
و مسلمان شود املاک نابکار قبول نمیکرد و اسلام بر ما عرضه کن حضرت رسالت فرمود بکوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله شاه شمس با امیران و ملازمان جمله مسلمان شدند بعد از آن کفتند

که ما جمله غلامان تو ایم و چهل قلعه ما را تسخیر کن و بتکدهای ما را بشکن حضرت رسالت و شاه ولایت و شاه شمس و لشکریان تمام
روانه شدند و قلعه بقلعه کردیدند و بتکدهها را سیر کردند و بتها را شکستند و شاه شمس را شرایع اسلام تعلیم فرمودند و پادشاهی او را
برقرار کذاشته متوجه مدینه کردیدند روز هشتم بطی الارض اصحاب حاضر شدند و آنچه کذشته بود با اصحاب نقل کردند و
اموال بسیار از آنجانب آورده با اصحاب قسمت نمودند معجزه ۸۸ ابو الشیخ اصفهانی در دلایل خود از ابو سعید خدری
روایت کرده که کفت نزدیک رسول الله بودم آنحضرت چیزی قسمت میفرمود و مردی از بنی تمیم که او را ذو الخویصره میکفتند
بیامد و کفت یا رسول الله عدل کن حضرت فرمود و یحک کیست که عدل کند اکر من عدل نکنم عمر کفت یا رسول الله
مرا دستوری ده در اینکس تا کردن او را بزنم حضرت فرمود ای عمر بکذار که او را یارانند که هر یک از شما را حقیر شمارد روزهٔ
خود را با روزهٔ ایشان و نماز خود را با نماز ایشان و قرآن خوانند و از حنجرهٔ ایشان تجاوز ننماید از دین بیرون روند از
اسلام بسرعت همچنانکه تیر از کمان بیرون رود و پیشرو ایشان مردی باشد سیاه یکی از دو بازوی پستان زنان و
بیرون روند بر بهترین فرقه از آدمیان ابو سعید میکوید که من شنیدم اینسخن را از رسول خدا کواهی میدهم که امیر المؤمنین علی
کارزار کرد با اینکروه و من با وی بودم پس بفرمود تا آنمرد که پیشرو ایشان بود بجویند و بیاورند چنانکه دیدم چون حاضر شدند بدو نظر
کردم بر همانصورت بود که حضرت رسالت صفت او کرده بود معجزه ۸۹ جابر انصاری روایت میکند که در سفری
همراه حضرت رسالت بودیم چون بمنزلی رسیدیم شبی بغایت تاریک ابر و صاعقه پیدا شد راه را غلط کردیم چون روز شد بر سر منبع
بریک و پر خار رسیدیم و آنروز تا شب تاخته بودیم تا بآب نرسیدیم و مرکبها از تشنکی عاجز شدند ساعتی فرود آمدیم و تیمم کرده
نماز کذاردیم اصحاب فریاد برآوردند و کفتند اکر فردا آب نیابیم از تشنکی هلاک شویم حضرت رسالت فرمودند ای عزیزان تحمل
کنید که الله تعالی کریم و رحیمست چون دید که اصحاب تعجیل میکنند فرمود تا طبل رحیل بزدند حضرت با اصحاب سوار کردیدند تا
روز دیکر راه رفتند چون صبح شد فرود آمدند تیمم کردند و نماز کذاردند باز اصحاب فریاد برآوردند که ما را دیکر طاقت تشنکی نماند
حضرت فرمود ای یاران سوار شوید و متوجه اینکوه کردید تا من و علی بن ابیطالب نیز سوار شویم از چپ و راست اینکوه
برآئیم دلدل را تاخت چون بر فراز کوه برآمد کلهٔ کوسفندی را دید که قریب بچهار صد کوسفند بود جوانی مرصع پوشی چوبدستی
از زر سرخ بر دست و پای سنکی ایستاده بدانکوه مینکریست و آن کوسفندان نیز چشم از آنکوه بر نمیداشتند شاه ولایت فرمود
الله اکبر این مرد شبانست اینجامه و تاج و چوبدست از کجاست و اکر پادشاه زاده است او را با شبانی چه نسبت حضرت
متوجه ایشان شد اما آنجوان نظر کرد جوانیرا دید که از صلابت او کوه بلرزه در آمده بود چون حضرت نزدیک آنجوان رسید سلام کرد
و حیران دیدار حضرت امیر المؤمنین شد حضرت فرمود ای جوان صاحب اینکوسفندان کیست اکر شبانی از کجا زنده
و اکر تو صاحب اینکوسفندانی چرا در این بیابان تنهائی جوان کفت ای سوار نامدار من پسر عنقای خارسیم و عامر نام دارم و برادری
دارم که او را یاسر نام است و اینکوه ییلاق ماست و پدرم را صد هزار کوسفند بود همه را در اینکوه چرا میکردند و در اینکوه
یکچشمه آب بیش نیست و حال چهار سال است که اژدهای عظیمی در اینکوه پیدا شده و ده نوبت پدر من با سی هزار سوار
بحرب این اژدها رفت و هر کاه با این اژدها میرسید چنان نعره از اژدها بلند میشد و جمعیرا میکشت و باقی میکریختیم
و در اینچند سال چندین شبان از تشنکی با چندین هزار کوسفند در اینکوه مردند و ده شبان دیکر با اینکوسفندان
بوده اند چندین روز است از ده شبان ما خبری نرسید پدرم بهر کس میکفت که برو از شبانان خبری بیاور هیچکس از ترس اژدها
قبول نمیکرد که باینموضع آید آخر من با دو غلام بجستجوی ایشان آمدم حال معلوم شد که شبانها مرده اند شاه ولایت
پرسید غلامان تو کجا رفته اند کفت غلامان در اینحال مردند اکنون من تنها مانده ام در اینسخن بودند که از دور نور محمد
ظاهر کردید بنحوی که تمام آنکوه را روشن کردانید عامر حیران شده بود که حضرت رسالت برسید و بزبان عربی با حضرت امیر
المؤمنین شروع در سخن کفتن نمودند عامر رو بحضرت مرتضی علی کرد و کفت ای اعرابی بخدائیکه شما را آفریده اول مرا خبر
دهید که شما کیستید و این جوان نورانی چه کس است که با تو حرف میزند که حیران حسن تو و او شده ام مبادا که هر کرا از دیدار

شما محروم مانم شاه ولایت فرمود ای جوان از روی محبت پیش آمدی ما نیز ترا محروم نگذاریم بدان و آگاه باش که ای جوان که نور
رویش تمام اینه دشت را منور گردانیده محمد بن عبد الله است و من علی بن ابیطالبم عامر که نام محمد و علی را شنید از شادی بیهوش
گردید حضرت فرمود این جوان کیست و مدهوش از بهر چیست آنحضرت گفت این پسر عنقای فارس است و قصه عامر را باسید
کاینات بیان نمود عامر چشم بگشود و گفت السلام علیک یا رسول الله چشم بجمال تو روشن و دلم خرم شد حضرت پیغمبر
جواب سلام فرمود که این چشمه آب و اژدها کجاست عامر گفت یا محمد در برابر اینکوه هست و در پیش این چشمه مرغزاریست و آن
درختی که نما یافته است اژدها در پای آن درخت مکان دارد و اینک خود را بر آن درخت پیچیده و سر از میان درخت بیرون نکرده و
بگوسفندان نگاه میکند و گوسفندان او را دیده اند و بواسطه همین چشم از آن درخت بر نمیدارند حضرت فرمود یا علی عجب قصه
پیش آمد در اینسخن بودند که لشکر اسلام رسیدند و از تاب تشنگی مردم و مرکب را قوت رفتار نبود حضرت رسالت فرمود غم
مخورید که اینک بچشمه آب رسیدیم و گله گوسفندی با صاحب گوسفندان پیش ماست حضرت فرمود ای عامر رخصت میدهی که
اصحاب ما از گوسفندان شیر بدوشند عامر گفت یا رسول الله گوسفندان مرده اند و بعضی که زنده اند چند روز است که آب و علف
نخورده اند و شیر در پستان ایشان خشک شده است حضرت فرمود تو رخصت ده و قدرت خدای تعالی را مشاهده نما عامر گفت
هزار جان من فدای تو باشد گوسفندان هیچ باشند حضرت فرمود یا علی گوسفند را بگیر و پیش من حاضر کن شاه ولایت از گوسفندان
مرده گرفته نزد حضرت رسالت آورد حضرت رسول دست مبارک را بر پشت گوسفند مالیدند بفرمان حضرت مالک الملک
گوسفند از جا بخود برخواست حضرت فرمود یا علی مسلمانانرا بگو که هر یک گوسفندی گرفته پیش آورند صحابه یکیک گوسفندان را
نزد آنحضرت آوردند چون حضرت رسالت دست میکشید فی الحال بامر ملک متعال زنده میشدند و با پستان پر از شیر بر میخواستند
تا آنکه همه گوسفندان فربه و شیرده شدند پس چندان شیر از پستان ایشان دوشیدند که آن هفت هزار مرد از شیر آن گوسفندان خوردند
و هر ظرفیکه بود پر از شیر کردند حضرت فرمود طعام از شیر بپزید و بخورید عامر چون این معجزه را مشاهده نمود فی الحال بت از گردن بیرون
کرده در خدمت حضرت رسالت و شاه ولایت بر زمین زد و بشکست و از روی اخلاص کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله علیا و
لی الله بگفت و حضرت امیر عامر را در کنار گرفت و پیشانی او را بوسید و فرمود ای عامر غم مخور که هر چه آرزوی تو باشد چنان کنیم
و بامر حضرت رسالت نیز غلامان زنده شدند و بعد از اطلاع بر معجزات بشرف اسلام مشرف شدند و حضرت نام غلامانرا
شاهد نام گذارد و عامر از آن شیر گوسفندان بایشان بخورانید بعد از آن اصحاب گفتند یا رسول الله مرکبانرا چه کنیم حضرت فرمود
که در پای این درخت چشمه آبیست آنها را سیراب سازید چون بکنار چشمه رسیدند اژدها را دیدند سید عالم را خبر کردند که یا رسول الله
از اژدها بهتر سیم حضرت رسالت در همان موضع عصا را بر سنگ زد فی الحال بامر قادر متعال چشمه آبی از آن سنگ جوشیده
بیرون آمد حضرت فرمود اول مرکبانرا آب دهید بعد از آن آب بخورید چنان کردند پس حضرت رسالت عامر را بخیمه در آورد و
از هر جا احوال پرسید عامر از هر چه مطلع بود بعرض رسانید پس آن شب را در آن مقام بسر بردند روز دیگر چون صبح طلوع کرد و از
نماز و اوراد فارغ شدند حضرت رسالت شاه ولایت را طلبید فرمود بنشین و نامه که مدعای عامر باشد بعنقای فارس بنویس
آنحضرت نامه را نوشت و سر نامه را مهر کرد حضرت رسالت فرمود الحال یکنفر میخواهم که این نامه را بعنقای فارس رساند و
جواب آورده بیاید عمر خطاب گفت یا رسول الله شما چند نوبت ایلچیان نزد عنقای فارس فرستاده اید و او را باسلام دعوت
کردید او ایلچیان شما را کشت و حال هر که برود کشته خواهد شد در آنحین حضرت علی عرض کرد یا رسول الله اگر رخصت کنی
من میروم حضرت پیغمبر قبول ننمود حضرت امیر عرض کرد یا رسول الله التماس اینداریم که اسب عامر را بفرمان حق تعالی زنده گردانی
تا من سوار شوم و بر آنجانب بروم آنحضرت فرمود یا علی اسب عامر را بفرمان حق تعالی زنده گردانم و نامه را بعامر دهم تا بعنقای
فارس رساند پس حضرت رسالت اسب را زنده کرده با نامه بعامر سپرد بعد از آن شاه ولایت عامر را چیزی چند که بکار آید تعلیم کرد
و فرمود که چون پدر قصد تو کند فریاد کن که من ایلچی محمدم آنگاه برادرت با تو یار خواهد شد و بروی ترا نزد ما خواهد رسانید بعد
آندو غلام بخدمت حضرت آمدند و استدعا نمودند که در خدمت عامر رفیق باشند حضرت ایشانرا مرخص فرموده با عامر

روانه شدند تا روز دیگر آفتاب طلوع کرد بپای قلعه عنقا رسیدند دیده بان در برج قلعه بود عامر را با دو غلام دید که
میآیند از خوشحالی چنان نعره زد که جمیع اهل قلعه شنیدند از دیده بان پرسیدند خبر آمدن عامر را بایشان داده در آنوقت
عنقا از مفارقت عامر مشغول گریستن بود خبر بعنقا رسید عنقا از اینخبر بسیار خوشحال گردید چون عامر بدروازه رسید
در را گشودند عامر داخل شد مردم قلعه بسیار شادی کردند گفتند مگر اژدها مرده است که عامر با اندو غلام زنده آمده اند پس عامر
ببارگاه پدر داخل شد و گفت سلام من در این بارگاه بر روی کسی باد که بداند در هجده هزار عالم خدا یکیست و محمد رسول خداست
و علی ولی خداست عنقا با سایر مشرکان از استماع اینسخنان بر خود بلرزیدند عنقا گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی
آنخدائیکه من در گردن دارم یا آنخدائیکه در گردن تو بسته بودم مطلب عنقا از اینسخن آن بود که شاید عامر پشیمان شود عامر
گفت ای پدر آنخداوندیکه مرا و ترا و هجده هزار عالم را آفریده است آنخدای لم یزل و لایزال که در یکچشم بهم زدن ترا از تخت
سرنگون خواهد کرد عنقا از اینسخن آزرده گردید گفت ای پسر زیاد سخن میگوئی با من بگو آنچه در گردن تو بسته بودم کجا شد
عامر گفت ای پدر بترا شکستم و خدای محمد معبود بیزوالست صد هزار لعنت خدا بر بت پرستی ای پدر آنچه من از پیغمبر آخر الزمان
دیدم اگر تو به بینی دیگر هرگز بت پرستی نکنی گفت او چه کرده عامر گفت اول چهار هزار گوسفند مرده را زنده کرد و از پستانهای
گوسفندان چندان شیر دوشید که هفت هزار مرد بجای آب شیر خوردند و از شیر طعامها پختند هرگز شنیده که این بت که در گردن
داری فدای نموده باشد بغیر از اینکه پرستنده بت بدوزخ میرود دیگر آنکه حضرت محمد چشمه آبی از سنگ بیرون آورد و جمیع اسبانرا
سیراب گردانیدند عنقا گفت چند اسب را سیراب گردانید عامر گفت هفت هزار و اگر همه مرغان روی زمین از آنچشمه آب خورند
کم نخواهد شد و دیگر اسب من با اندو غلام مرده بودند ایشانرا زنده گردانید ای پدر اگر خواهی که معجزه به بینی مسلمان شو اکنون حضرت
محمد و علی مرا نزد تو فرستاده اند و نامه از جانب آنحضرت آورده ام عنقا که اینسخن را شنید نزدیک بود که دیوانه شود بانگ
بر عامر زد و گفت ای بدبخت از بت پرستی برگشته عامر گفت بدبخت توئیکه با وجود اینهمه معجزه که از محمد و علی نقل کردم
دلت نرم نشد بر سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنین بر سنگ عنقا که اینسخن شنید غضب بروی مستولی شد برخواست
و تیغ از غلاف برکشید و قصد عامر کرد عامر چون اینحالت را ملاحظه کرد فریاد کرد یا علی ادرکنی در آنجا برخواست یکی از
وزرا عنقا را گرفت گفت ای پادشاه کشتن آسانست صبر کن عامر از نزد محمد و علی پیغام آورده است پس عنقا بر جای خود قرار
گرفت عامر نامه آنحضرت را بوسید و در گوشه تخت پدر گذاشت عنقا نامه را بوزیر داد و گفت بآواز بلند بخوان تا ببینم
چه نوشته است وزیر برخواست که نامه را بخواند عامر شمشیر کشید و بانگ بوزیر زد که بگو اول زر نثار آنحضرت کنند و بعد از
آن بخوان و اگر چنین نکنی در این بارگاه جوی خون روان کنم عنقا گفت طبقی زر آورده نثار نامه کردند پس وزیر سر نامه را بگشاد
بعد از مطالعه بر خود بلرزید و رنگ او متغیر شد زبانش از ترس بند آمد عنقا گفت چرا نامه را نمیخوانی وزیر گفت اگر بخوانم که تو
بشنوی اول مرا بکشی بعد از آن عامر را گفت بلات و عزی قسم که ترا میکشم نامه را بلند بخوان وزیر گفت بسم الله الرحمن الرحیم اول
بنام آنکه بکس نیست مشترک آنخلاق خلایق آن مالک ملک یعنی که بحرکات طناب و چوب برهم کشید قبه ایوان نه فلک دویم آنکه
نامه ایست منکه محمد مصطفی و پیغمبر آخر الزمانم بنزد عنقا فرستاده ام چون از مضمون نامه مطلع گردی باید که در ساعت بتها را
شکسته بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و بولایت علی اقرار کنی و با لشکر از قلعه بیرون آمده بملازمت من مشرف شوی
تا من ابن عمم علی بن ابیطالب را بفرمایم تا در برابر شما آن اژدها را بکشد و شما را از ضرر آن برهاند و اگر خلاف مضمون نامه کنی
بیایم و با قلعه تو آن کنم که با قلعه سلاسل کردم والسلام چون عنقا این سخنان شنید برآشفت خواست نامه را از دست وزیر
بگیرد و پاره کند که عامر پیشدستی کرده طپانچه بر بناگوش وزیر زد و نامه را گرفته در بغل نهاد و گفت ای پدر زود باش جواب نامه را
بنویس عنقا بانگ بر پهلوانان زد و گفت اینها صبی اکبر بد پس چند کافر قصد عامر کردند عامر تیغ کشید و چند کافر را
بقتل رسانید پس کافران زور آوردند و عامر را گرفتند و هر دو دست او را ببستند عنقا جلاد را طلب نمود گفت زود باش
که اگر دیگر هذا اوری ترا بقتل رسانم بعد از آن جلاد قصد کشتن عامر را نمود در آنحین یاسر برادر عامر تیغ را از جلاد گرفته بر کمر جلاد

واو را دو نیم کرد بعد از آن تیغ از دست بیفکند و در پهلوی عامر نشست و گفت ای پدر هرچه برادرم میگوید راست است
اگر میخواهی او را بکشی اول مرا بقتل رسان که من این بد خود را نمیتوانم کشته بینم امیر اگفتند کشتن عامر فایده ندارد بلکه او را
خلعت باید داد چون بایلچی گری آمده است او را بخدمت محمد باید فرستاد تا محمد را بگوید که تا فردا پدرم با لشکر گران بیاید
اگر دفع اژدها کنی او مسلمان شود و اینحال است که محمد و علی دفع این اژدها را تواند کرد پس عامر را بعد از خلعت بخدمت
حضرت رسالت فرستادند چون عامر شرف ملازمت آنحضرت را دریافت نمود و شرایط خدمت و تعظیم بجا آورد و آنچه گفته
و شنیده بود بعرض سید انام رسانید گفت عنقا با سی هزار کس خواهد آمد حضرت فرمود ای عامر پدر تو آنسی هزار مرد را
جوشن خواهد پوشانید و بر بالای جوشن جامهٔ دیگر خواهد پوشانید که ما بدانیم و پیش از آمدن تو جبرئیل مرا خبر داد و من علی
ابن ابیطالب را خبر کرده ام عامر گفت یا رسول الله پدرم بقصد علی میاید و ویرا بگوئید که واقف خویشتن باشد
حضرت فرمود پدرت خیال باطل کرده میخواهد که بمکر و حیله علی را ضایع گرداند و چون بیاید بملاحظه بد انشاء الله خواهی نمود
پس حضرت لشکر را فرمود تا سلاح پوشیدند و هفت هزار مرد مسلح و مکمل گردیدند چون لشکر عنقا از دور نمودار شد لشکر
اسلام سوار شدند و در سایهٔ علم نصر من الله و فتح قریب قرار گرفتند بعد از آن لشکر عنقا رسیدند و در برابر لشکر اسلام
صف بستند پس حضرت رسالت عامر را گفت که برو به پدرت بگو که مسلمان شو تا من دفع اژدها را کنم پس عامر نزد پدر آمد
و آنچه حضرت فرموده بود پیغام کرد عنقا گفت ای عامر محمد آنست که در پای علم سبز ایستاده عامر گفت بلی عنقا گفت محمد را شناختم
علی بن ابیطالب کدام است عامر گفت این پشمینه پوشیست که بر دست راست پیغمبر قرار گرفته و علاقه انداخته چو چشم عنقا
بحضرت امیر المؤمنین افتاد بند در بندش بلرزید و بوزیر گفت مرا از دیدن علی طرفه حالی دست داد که قوت حرف زدن ندارم تو
بوکالت من حرف بزن وزیر گفت ای عامر برو با محمد بگو که ای محمد پدرم میگوید تو بعلم سحر مشهوری مرا از راه برد اگر میخواهی بقول
تو کار کنم اول علاج اژدها کن و ما را از شر اژدها ایمن گردان تا من بسخن تو عمل کنم عامر برگشت و آنچه شنیده بود بخدمت حضرت
عرض کرد پس حضرت رسالت علی بن ابیطالب را نزد خود طلبید و فرمود یا علی برو بمیان میدان و باواز بلند بگو که من
علی بن ابیطالبم هرگاه شر اژدها را از شما دور کنم و شما مسلمان نشوید بتوفیق خدای تعالی همه شما را هلاک گردانم پس حضرت شاه
ولایت بفرمودهٔ حضرت رسالت عمل نمود باواز بلند با کافران اینسخنان گفت آنسی هزار کافر از نعرهٔ حضرت همه بر خود
بلرزیدند در آن اثنا عنقا از قلب لشکر جدا شد و چند قدم پیش آمد گفت یا علی چند خیبر کنی مکرر از دست خود تنگ آمده ام
راست میگوئی علاج اژدها کن تا من و لشکر خود بقولیکه گفته ایم وفا کنیم شاه ولایت فرمود میدانم بقول خود وفا نخواهی کرد پس
آنحضرت از میدان برگردید و اینسخنان بعرض حضرت رسالت رسانید حضرت فرمود الحال آنچه در باب اژدها میبایدکن و معجزه
خود را باینجماعت بنما پس شاه ولایت فی الحال از دلدل پیاده شد و بجانب آن درخت که اژدها در آن پیچیده بود روانگردید چون
بنزدیک آن درخت رسید بفرمان الله تعالی آن اژدها بجانب شاه ولایت روانگردید در آنحین غریو از کافران برآمد همه میگفتند که
همین لحظه اژدها علی را فرو میبرد آماده وزیر عنقا از روی فراست دانست که آن اژدها بجنگ حضرت نمیرود گفت ای پادشاه اگر علی
این اژدها را مسخر کند تو دین محمد را قبول خواهی کرد یا نه عنقا گفت ای وزیر اژدها علی را امان نخواهد داد وزیر گفت این چنین که من
می بینم اژدها با علی ستیزه نخواهد کرد عنقا گفت اگر حال چنین باشد من دین محمد را قبول نخواهم کرد وزیر چون اینسخن از عنقا شنید
بسیار خوشحال شد چون اژدها دید که حضرت امیر المؤمنین نزدیک رسید نعره زد که جمیع مرکبان از نعرهٔ او رم کردند حضرت پیشرفت
و فرمود ای اژدها خاموش باش اژدها شمشیر را دید که دلیر بیاید خواست نعرهٔ دیگر زند که آنحضرت خود را نزدیک رسانید و فرمود
ای پریزاد در اول آشنائی نمودی چرا در آخر کار بیگانگی میکنی منم علی بن ابیطالب و آنست حضرت محمد مصطفی که از دور
ایستاده تماشای ترا میکند اژدها چون اینکلام فصیح و بیان بلیغ شاه ولایت را شنید در قدم آنحضرت افتاد و نعره میزد و
هر دو لشکر از کافر و مسلمان مشاهده نمودند که از فرق سر اژدها تا دم شکافته شد و از میان پوست جوانی ماهروئی بیرون آمد
صاحب دو شاهبال دست بر سینه گرفته بر آنحضرت سلام کرد و صلوات بر جمال حضرت رسالت میفرستاد و شاه ولایت

جواب سلام ویرا فرمود بعد از آن آنجوان عرض کرد که یا علی دیر گاهیست که انتظار مقدم شریف شما را میکشم الحمد لله که بآرزوی
خود رسیدم اکنون آرزوی دیگر ندارم بغیر از آنکه مرا بخدمت پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی برسانی تا جمال جهان آرای آنحضرت را
مشاهده نمایم پس شاه ولایت پیش افتاد و آن پریزاد از طرف راست آنحضرت میامد و انجناب از وی احوال میپرسید
و او جوابها میگفت همه کافران از مشاهدهٔ این احوال حیران بودند عنقا در بالای مرکب خشک شده بود بوزیر گفت ای وزیر دیدی
چها واقع شد اژدها در نزد علی پریزاد شد الحال بطریق ملازمان در خدمت آنحضرت میباشد وزیر گفت ای عنقا چه خیال
داری ظاهر است خواهیکه مذهب علی را اختیار کنی عنقا گفت ای وزیر توچه صلاح می بینی عجب معجزه از علی بظهور آمد وزیر یهودی
با جمعی منافقین گفتند ای عنقا محمد و علی در علم سحر مثل خود ندارند تو در خیال باطل مباش چون پریزاد بنزد حضرت رسالت
آمد سلام کرد و در پای آنحضرت افتاد حضرت فرمود ای جوان چه نام داری و چرا باینملک آمده در این ایام بصورت اژدها برآمده
و در این چشمه در پای این درخت منزل ساخته جوان گفت یا رسول الله من پسر پادشاه پریانم در خدمت سلیمان آمده
بودم و مرا فیروز نامست روزی باد سلیمان را برداشت که بجانب خراسان برد چون بدینموضع رسیدیم بایستاد حضرت
سلیمان بانگ بر باد زد که چرا ایستادی خواست که بر باد غضب کند در آنحین جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین دررسید
و گفت یا سلیمان بر باد غضب مکن که باد بحکم رب العالمین ایستاده است بواسطه آنکه روزی نبی و ولی خدا بدینموضع خواهند
آمد حضرت سلیمان گفت یا جبرئیل کدام نبی و ولی است جبرئیل گفت محمد مصطفی و علی مرتضی سلیمان گفت ایشان کی
بدینموضع خواهند آمد جبرئیل گفت یا نبی الله محمد مصطفی پیغمبر آخر الزمانست و علی مرتضی داماد آنحضرتست بعد از چند سال
دیگر مبعوث خواهد شد و بدینموضع خواهد رسید و هفت هزار کس از امت با ایشان خواهد بود سلیمان چون استماع اوصاف
حمیدهٔ آنحضرت نمود گفت کاش من یکی از امتان آنحضرت بودم آنگاه حضرت سلیمان روی نیاز بدرگاه بی نیاز آورد و گفت
خدایا تقصیر مرا عفو کن که باد را تعرض کردم خطاب از جانب حضرت عزت در رسید که ای سلیمان تقصیر ترا بخشیدم بدانکه
من باد را با محمد مصطفی بسخن در آوردم پیش از آنکه دنیا را خلق کنم پانصد هزار سال و باد میدانست که آنحضرت و وصی او
بدینموضع خواهند رسید و نتوانست گستاخانه بگذرد و بساط شما را زود بگذراند بواسطه همین بایستاد حضرت چون اینسخنان
از جبرئیل شنید از بساط فرود آمد و دو رکعت نماز بگذارد و دعا کرد و از حضرت خالق الخطایا آمرزش طلبید و میگفت
خدایا مرا از شفاعت محمد بی نصیب مگردان بعد از آن سلیمان به پدرم جمهور شاه گفت خوبست که پسر ترا اینجا بگذاریم تا در
این چشمه پای این درخت قرار گیرد و سلام مرا و نزد محمد مصطفی و علی مرتضی برساند جمهور گفت ای سلیمان هزار جان
فدای پیغمبر آخر الزمان پس سلیمان پدرم را بنواخت و بمن گفت ای فیروز چون بشرف ملازمت حضرت رسالت
و شاه ولایت مشرف شوی بگو سلیمان پیغمبر ترا سلام میرساند و میگفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله
و ان علیا ولی الله بعد از آن فیروز گفت یا محمد اکنون مرا رخصت ده تا بیک پرزدن خود را بکوه قاف رسانم و لشکران پدر
خود را که مطیع منند با خود بیاورم و عنقا را با قومش از روی زمین براندازم زیرا که چهار سالست که من از و نسبت بشما بدی
دیده ام و با او عداوت دارم حضرت فرمود چه کرده است فیروز گفت یا محمد این بدبخت چهار سال قبل از این با جمعی از ملاعین
بر سر این چشمه بخمر خوردن مشغول گردیدند در آنروز ایلچی شما را بزاری زار بکشتند و نامهٔ شما را بدریدند چون آنحال را مشاهده نمودم
آزرده گردیدم و بدرگاه الهی استغاثه نمودم که خدایا مرا چندان قوت ده که دیگر نگذارم آنکافران بر سر این چشمه شرب خمر کنند
و در دعا بودم که در برابر خود مرد سبزپوش نورانی دیدم که عصای سبز در دست داشت و مرا گفت ای فیروز شاه میدانی من کیستم
گفتم نه گفت من خضر پیغمبرم آنچه من خوانم تو بخوان تا حق تعالی ترا بصورت اژدها کند و قوت عظیم بدهد و چنانکه از ترس تو هیچ کافر
بر سر این چشمه بی ادبی نتواند کرد پس حضرت دعا خواند من نیز از عقب وی خواندم بصورت اژدها شدم بعد از آن خضر فرمود که چهار
سال دیگر بوصال ایشان خواهی رسید سلام مرا بایشان برسان و بگو که خضر میگوید که حق تعالی مرا بسبب محبت شما این رتبه
داده است و بسیار سعادت رسانیده تا روز قیامت هر که از دوستان شماست در بیابان درماند با او یار کنم و مقصود

رسانم و شب و روز از ذکر خدا و یاد شما غافل نیستیم و چون این کلمات بگفت از نظر من غایب شد و من در اینجا چهار سال بصورت
اژدها بودم و در این مدت این کافران دو نوبت اراده حرب نمودند و لشکر جمع کرده بحرب من آمدند و از یکنعره من بیشتری
هلاک گردیدند و چون دیدند حریف نمیشوند دل از این چشمه برداشتند و دیگر نیامدند بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمود ای فیروز
پدرت جمهور هست گفت بلی بدعای حضرت سلیمان زنده است سلیمان در حق او دعا فرمود که از دنیا نرود تا بملازمت
شما برسد الحمد لله که بملازمت سرافراز شد اکنون حکم شما چیست حضرت رسالت فرمود ای فیروز الحال بمنزل خود
روانه شو و برادر خاطر خود بنشین که حقتعالی از تو راضی و منکه محمدم از تو خوشنودم فیروز گفت یا رسول الله پدر و مادرم
پیش شرف اسلام رسیده بودند اما من حلالزاده ام باز حضرت رسالت پیشانی فیروز را بوسه داد و فرمود ای فیروز
ما ترا دوست خود میدانیم بواسطه المجتبی که با مادر زنیده ای پس تو قدم در بهشت نهیم و پدر و مادر تو تا امروز در راه باطل بودند
الحال ایشانرا بدین من دلالت کن که اطاعت تو نمایند و تو حلالزاده و هرکه بد اصل باشد از دوستان ما نباشد فیروز
از استماع این سخنان بسیار شاد شد گفت یا رسول الله مرا از جنگ این کافران باز مدار که اگر کشته میشوم بدرجه بزرگ حضرت
فرمود رحمت خدا بر تو باد ای فیروز برو و تو هم خود را دلالت کن و بسعادت دوجهان در جای خود قرار گیر که حقسبحانه و تعالی مارا
مدد میکند پس فیروز پای محمد و علی را بوسید و وداع کرده بجانب کوه قاف پرواز نموده روان گردید بعد از آن شاه ولایت دلدل را
بمیدان راند و نعره بر عقفار زد و گفت ای عقفا اکنون بیا مسلمان شو و یگانگی حقتعالی و نبوت محمد مصطفی اقرار کن عقفا بعد از استماع
این سخنان نیزه بر دوش راست کرده با چهل و چهار پاره بانگ بر مرکب زد و بمیدان آمد چو چشمش بر شاه ولایت افتاد بند در بند
بلرزید و گفت یا علی اگر دین محمد برحق است تو از میدان بیرون رو و محمد را بمیدان فرست شاه ولایت بجهة قسم بازگشت
و نزد حضرت رسالت آمده آنچه شنیده بود بعرض رسانید پس حضرت بمیدان عقفا آمد و چنان نعره الله اکبر از جگر برکشید که
بند در بند عقفا بلرزید و گفت یا محمد اگر تو پیغمبری بحکم با من سخن بگو تا من بدین تو درآیم و تا معجزه از تو نبینم مسلمان نشوم حضرت
فرمود ای عقفا چه معجزه میخواهی گفت میخواهم این سنگ که در اینجا زمین هست بامر شما شکافته شود و از میان سنگ درختی
بیرون آید که آن درخت پنج شاخ داشته باشد و بر هر شاخی میوه باشد الوان بر آنها باشد از میوه پنج الوان به و طین و رطب تفاح
و رمان چون این معجزه را از تو ببینم با توابع خود جمله مسلمان شویم حضرت خاتم النبیین فرمود ای کافر با خدا شرط کن که چون این معجزه
ببینی باخلاص مسلمان شوی پس حضرت رسالت بدعا مشغول شدند و شاه ولایت آمین میگفت که ناگاه در آنحین صدا از سنگ
برآمد و شکافته گردید در حال از میان سنگ درختی با پنج شاخ پر از میوه هر شاخی میوه بود چنانچه مذکور شد بیرون آمد بنوعی که
هفت هزار مسلمان و سی هزار کافر بدیدند پس حضرت بعقفا فرمود حالا اقرار کن بوحدانیت خدا که این معجزه مرا ظاهر کردید
عقفا عمو و خویشتن را بود و بعامر گفت که اول کار محمد را بسازم بعد از آن ترا با خاک تیره برابر گردانم عامر گفت لعنت خدا بر تو
باد که بعد از مشاهده چنین معجزه اعتقاد نکردی و همین باعث با خاک تیره برابر کردی القصه عقفا مرکب بجانب حضرت سید انام
راند و عمود حواله آنحضرت کرد بحکم الله تعالی دستهای کافر خشک شد در آنحین امیرالمؤمنین دلدل را پیش راند و دست دراز کرده
کمربند عقفا را گرفته از اسب ربوده بر سر دست بلند گردانید چنان بر زمین زد که نقش بست پس عامر را گفت ای عامر وفادار
اکنون پدر ترا بتو دادم با وی هرچه خواهی بکن عامر بر سینه پدر نشست که در آنحین یاسر برادر عامر از قلب لشکر بیرون تاخت
و بخدمت حضرت پیغمبر آمد و بت را از گردن پدر جدا کرد و بر سنگ زد و بشکست و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله اما عامر چون بر سینه پدر نشست گفت ای پدر حقسبحانه و تعالی غفار است و هر
بنده گنهکار باشد چون بدرگاه خدا رجوع کند و توبه نماید حقتعالی او را ببخشد الحال بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی
و بولایت علی مرتضی اقرار کن تا من و برادرم یاسر چون غلامان خدمت کنیم و بعد از دین اسلام پادشاهی ترا زوال نباشد
تو دیدی که برادرم یاسر چگونه بت را شکست پس بت چگونه سزاوار خداوندی باشد عقفا گفت ای عامر اگر من چیزم
اول برادر ترا گردن زنم که بت را شکست بعد از آن ترا بسزا خود رسانم باز عامر نوبت دیگر عقفا را باسلام دلالت کرد

بوندید قبول نمیکند مشتی بر دهنش زد و جدا از آن سرش را از بدن جدا کرده در پای مرکب سید انام انداخت و آن
سی هزار کافر چون دیدند که عامر و یاسر کمر اسلام بر میان بسته جمله تیر و کمان و سلاحها را بینداختند و بهار انگشت
دندان گرفته و اخلاص مسلمان شدند و زیر و دیرا با سیصد کس را که قبول اسلام نمی نمودند بجهنم فرستادند و کلید خزینه را عامر
و یاسر بخدمت علی آوردند و آنحضرت اموال خزینه را بلشکر قسمت نمودند و ده روز در آن موضع توقف فرمود و عامر را پادشاه
فارس کرد و یاسر را جانشین خود کرد و در ملازمت حضرت رسالت آمد **معجزه نودم** نقل است که وقتیکه جهودان
بنی قریظه بسبب عداوت با حضرت رسالت نامه بعمرو بن عبدود نوشتند که ما ترا بپادشاهی قبول داریم بشرط آنکه محمد و محمدیان را
از سر ما دور کنی آن ملعون چون از مضمون نامه مطلع گردید گفت اگرچه من احتیاج با یجماعت ندارم اما چون پناه بمن
آورده اند التماس ایشانرا قبول کردم پس صد هزار کافر برداشت و متوجه مدینه گردید این خبر بحضرت پیغمبر رسید سلمان
گفت یا رسول الله اگر رخصت فرمائی دور مدینه را بطریق شهرهای عراق و خراسان خندق بسازیم و پر از آب نمائیم
تا آنجماعت داخل این شهر نتوانند شد حضرت سلمانرا تحسین فرمود و قرار بکندن خندق دادند حضرت فرمود ای اصحاب
هر ده کس چهل زرع زمین را قبول کنید پس اهل مدینه با صحابه در کندن خندق اتفاق نمودند و مشغول شدند و حضرت رسالت
با شاه ولایت و هشت کس دیگر چهل زرع زمین را بحصه خود میکندند جابر انصاری روایت میکند که روز چهارم طلوع
آفتاب بود که بخدمت حضرت پیغمبر مشرف شدم دیدم آنحضرت چهار سنگ بر شکم بسته دانستم که آنحضرت چهار روز
است که طعام نخورده است پس بگریستم و گفتم یا رسول الله چه شود که قدم رنجه فرمائید و بنده خانه را بقدوم شریف منور
سازید تا من طعام سرانجام کنم و شما تناول فرمائید حضرت فرمودند ای جابر قبول کردم که بمهمانی تو آیم اما هفصد کس و
بروایتی هشتاد کس با من بکندن خندق مشغول شدند و من بی ایشان طعام نمیخورم اگر رخصت باشد همه را با خود بیاورم جابر
روایت میکند که در خانه من سه من آرد جو و یک بزغاله بود بفکر فرو رفتم که چون این مقدار طعام هفصد و هشتاد کس را کفایت
کند بهر تقدیر قبول نمودم حضرت فرمود که آنقدر بشرط آنکه هرچه من بگویم چنان کنی پس جابر متوجه خانه شد و زوجه خود را بشارت
داد آن ضعیفه صالحه بسیار خوشحال شد و شکر خدا را بجا آورد بعد از ساعتی حضرت رسالت و شاه ولایت بخانه جابر آمدند حضرت
رسالت فرمود ای جابر بزغاله را حاضر کن جابر بزغاله را حاضر کرد حضرت فرمودند که خود آنرا ذبح کن جابر میگوید که پیش از
ذبح حضرت دعا خواند و من بزغاله را ذبح کردم و گوشت آنرا پاره پاره نمودم حضرت بدست مبارک خود آنها را جهای
گوشت را در دیگ چید و سر دیگرا پوشانید بعد از آن زوجه جابر آرد را خمیر میکرد و حضرت دعا میخواند و دست بخمیر
میمالید و فرمود چون اینها پخته شود دست برانها منهید و مرا خبر کنید تا من گوشت از دیگ بیرون آورم بعد از آن
حضرت از آنخانه بیرون آمد که اصحاب را جمع کند اما زوجه جابر شروع در نان پختن کرد هرچه خمیر از تغار بر میداشت بهمان
بجای خود بود روایت است که جابر را دو پسر بود در حین ذبح پسر بزرگ حاضر بود و پسر کوچک حاضر نبود چون پسر کوچک بخانه
درآمد بزغاله را ندید گفت ای برادر بزغاله چه شد جواب گفت که پدرت بزغاله را بجهة ضیافت حضرت رسالت ذبح نمود
گفت چگونه ذبح نمود گفت بیا تا با تو بیان کنم پس دست برادر کوچک را گرفته به پشت بام که پدر بزغاله را در آن موضع ذبح کرده بود
آورد و ریسمان بدست و پای برادر ببست و گفت بدینطریق بزغاله را ذبح نمود و سر برادر را از تن جدا کرد چو خون از حلق
برادر روان گردید شروع نمود در طپیدن و لبیار بترسید با خود گفت که الحال باید گریخت که مادر مرا نبیند و چو نخواست
که پنهان شود از بالای بام بلند بکوچه افتاد و جان را بحق سپرد در آنحین زن جابر نان می پخت صدائی شنید بیرون دوید که
ببیند چه شده است دید که از ناودان خانه خون میریزد راه از نهادش برآمد و بر پشت بام دوید دید که پسر کوچک را در آن موضع
سر بریده اند بکنار بام آمد که تفحص پسر بزرگ کند دید که او نیز مرده افتاده پس بیامد و زن همسایه را بمدد خواست و گفت واقعه
عظیم رو نموده باید که اینرا پنهان نمود در حال نعش پسر کوچک را از بام بزیر آورد و هر دو را در خانه پنهان کرد و گفت خداوندا
تو آگاهی که امر [illegible] تا اگر جزع و گریه مارا ببیند آزرده خاطر گردد صبر عنایت فرما چنان کن که حضرت

رسالت دلتنگ شود پس حضرت رسالت شاه ولایت را فرمود که در میان اینقوم ندا کن که هر که حضرت پیغمبر را دوست دارد
بضیافت جابر حاضر شود پس حضرت امیر المؤمنین بفرموده جناب پیغمبر عمل نموده هفتصد کس از اهل مدینه را و برادر آن هفتصد
هفتاد کس در خدمت آنحضرت متوجه خانه جابر شدند جابر با خود گفت که من خانه بسیار کوچکی دارم چگونه اینجماعت
در آنجا خواهند گنجید حضرت از ما فی الضمیر جابر مطلع شد فرمود ای جابر بر آن کمی جا و کمی طعام غمگین مباش که حضرت رب العالمین
خانه ترا گنجایش بخلق دهد و بر طعام تو برکت دهد پس حضرت با جماعت فرمود که چون بدر منزل جابر برسید با آواز
که بسم الله الرحمن الرحیم بگوئید و داخل شوید و پشت بدیوار بنشینید و بحضرت امیر المؤمنین فرمود که یا علی باید تو در برابر
من قرار گیری پس آنجماعت بفرموده حضرت عمل نمودند ابوذر غفاری روایت میکند که در آنمحل آواز ستونهای خانه
بگوش من میرسید که واپس میرفتند تا خانه بمرتبه وسیع گردید که آنهفتصد کس در آنخانه قرار گرفتند پس حضرت رسالت
فرمود تا گوشت و نانرا حاضر کردند و آنحضرت دست مبارک در دیگ میکرد و یکپارچه گوشت بیرون میآورد و در میان
یکقرص نان مینهاد و بدست جابر میداد و در پیش یکیک میگذاشت آورده اند که آن بزغاله دوازده پارچه گوشت بود
و جابر متفکر بود که این چگونه بهمه میرسد حضرت فرمود ای جابر متفکر مباش که گوشت بزغاله بهمه خواهد رسید جابر روایت
میکند که من نان و گوشت پیش آنهفتصد کس گذاشتم همچنان دیگ پر بود پس حضرت رسالت فرمود ای جابر آنچه در دیگ
بود نصیب نان همسایهاست که بعد کار آمده اند القصه چون وقت خوردن طعام شد حضرت خواست شروع در طعام
خوردن کند که جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید
که تا پسران جابر حاضر نشوند در اینسفره غذا نخورید آنحضرت جابر را گفت امر حقتعالی شده است که پسران تو در اینسفره
حاضر شوند برو ایشانرا حاضر کن جابر از زن خود احوال ایشان پرسید زن گفت در کوچه خواهند بود پس جابر بتفحص مشغول شد
هر چند سعی کرد ایشانرا نیافت بخدمت حضرت آمد و عرض کرد که هر چند تفحص کردم پیدا نشدند باز در آنحین جبرئیل
نازل شد که یا محمد پسر بزرگ جابر پسر کوچک را کشته و از خوف خود را از بام انداخته هلاک گردید و زن جابر از جهت آنکه مبادا
از این قضیه غباری بر خاطر شما نشیند صبر و شکیبائی اختیار کرده الحال از برای بشارت بهشت فردا تا هر دو را نامزد کنند
و شما دعا کنید تا حقسبحانه و تعالی هر دو را زنده کند و با شما در طعام خوردن شریک باشند القصه چون حضرت از وحی فارغ شد
جابر را گفت تا پسرانرا حاضر ساخت آنحضرت دعا میکرد و شاه ولایت آمین میفرمود که بفرمان رب العالمین آن هر دو
کودک زنده گردیدند و بطعام خوردن مشغول شدند و هنوز از خوردن طعام فارغ نشده بودند که فریاد اهل مدینه بلند شد
که اینک لشکر کفار رسید پس اصحاب از خانه بیرون آمدند و ببام مسجد بر آمدند که در آنحین صد هزار لشکر در رسیدند و عمرو بن
عبدود بمیدان آمد و مرد طلبید حضرت رسالت رو بحضرت شاه ولایت کرد و فرمود که یا علی من از جبرئیل شنیدم که هر کس
اینملعون را بکشد ثواب او زیاده از آن باشد که از زمان آدم تا قیامت مثل تمام جن و انس و ملائکه عبادت کرده باشد چون حضرت
این را فرمود چهار جوان سپرها در سر کشیدند و تیغها از غلاف بیرون آوردند و نعره زنان سر راه بر آنملعون گرفتند آنکافر دست
بعمود کرده بر ایشان حمله کرد و بیکضرب عمود دو کس را از هم کرد و از شمشیر دو کس را قلم کرد اهل مدینه فریاد بر آوردند که یا رسول الله
هیچکس را تاب مقاومت اینملعون نیست و مطلب او علی بن ابیطالب است ما چرا جان خود را تلف کنیم هر چند حضرت
رسالت ایشانرا دلداری و تحریص بحرب مینمود کسی حرب او را قبول نمینمود در آنحین حضرت امیر المؤمنین بخدمت حضرت
خاتم النبیین آمده رخصت حرب گرفت بعد از رخصت بمیدان او آمده چنان نعره زد که او بر خود بلرزید و از آنحضرت
نام پرسید حضرت فرمود منم اسد الله الغالب علی بن ابیطالب آنملعون بعد از استماع این سخن در غضب شد و نیزه
بجانب آنحضرت انداخت حضرت نیزه او را رد کرد و چهار دست و پای او را قلم کرد چون از مرکب بر زمین افتاد گفت ای
پسر ابیطالب بعد از آنکه میرسی چندان تحمل کن که من سوار شوم شاه ولایت دو قدم دورتر رفت تا مرکب دیگر جهت
آنملعون آوردند سوار گردید و گفت ای پسر ابیطالب تو با این جثه چگونه با من محاربه خواهی کرد حضرت فرمود که آخر تو مرا

قسم نمیدادی من کار ترا ساخته بودم عمرو بن عبدود گفت اگر راست میگوئی بیا تا ما و تو بآنطرف خندق رویم و با یکدیگر مقاتله کنیم
حضرت قبول فرمودند آنملعون از بسیاری خوف که در دل داشت که چون بآنطرف رود سپاه خود را بگوید که بیکمرتبه بر آنحضرت
حمله کنند حضرت ما فی الضمیر او را مطلع گردید دلدل را از عقب وی پیش از آنکه آنملعون از خندق بیرون رود و سر راه بر او گرفت و گفت
کی گذارم که از پیش بدر روی آنملعون برگشت و تیغی حواله آنحضرت کرد حضرت چنان تازیانه بر دم تیغ او زد که بدو نیم شد
پس دست بعمود کرد حضرت دست او را گرفته عمود را بیرون آورد و بینداخت و ذو الفقار را چنان بر ران آنملعون زد
که قلم کرد پس سپاه آنلعین چون آنحال را چنین دیدند همه رو بگریز نهادند و مردم مدینه خود را بر لشکر عمرو بن عبدود زدند و آنلشکر را شکست
داده غنیمت بسیار برگرفتند **معجزه ۹۱** مرویست که جماعتی از قریش خدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند یا محمد تو
کار عظیم و دعوی میکنی که پدران و خویشان تو چنین دعوی نکرده اند اگر آنچه ما طلب کنیم بجهة ما ظاهر سازی بدانیم که تو پیغمبر والا ساحری
حضرت فرمود چه میخواهید گفتند که میخواهیم این درخت را بخوانی که از بیخ بر آید و پیش تو آید و بایستد حضرت فرمود حقسبحانه
و تعالی بر هر چیز قادر است اگر این کار بکند شما ایمان بخدا و روز جزا آرید و میدانید که من رسول خدایم گفتند آری حضرت فرمودند
ای درخت از بیخ برکنده شو و بنزد من آی حضرت امیر المؤمنین که راوی حدیث است میفرماید بخدا قسم که آن درخت از بیخ بر آمد
با آوازی و حرکتی چون آواز بالهای مرغ روانگردید و بیامد و پیش حضرت رسالت بایستاد و شاخ بلند آن بر سر حضرت بود
و سایر شاخها بر دوش آنقوم باز گفتند یا محمد درخت را بگو که یک نیمه پیش تو بایستد و نیمه دیگر بجای خود رود حضرت چون اشاره
کرد آن درخت از یکدیگر جدا شد یکحصه پیش آنحضرت بایستاد و حصه دیگر بمحل خود رجوع نمود باز گفتند آنحصه را بفرما باید آنحصه بپیوندد
حضرت چنان کرد آنقوم با مشاهده چنین معجزه از غایت کفری که داشتند ایمان نیاوردند **معجزه ۹۲** سعد بن المسیب روایت
میکند که در عهد حضرت رسالت شبی اندکی باران بارید چون صبح شد حضرت رسالت شاه ولایت را فرمود بیا تا بعقیق
رویم و در آنکوهها آب نظر کنیم حضرت امیر المؤمنین میفرماید که چون بکوه عقیق رسیدیم آنکوهها آب را بغایت صافی و
نیکو دیدیم گفتیم یا رسول الله اگر شب مرا اعلام کردی سفره میساختی تا در اینموضع در خدمت شما تناول میکردیم حضرت رسالت
فرمود یا علی آنکس که برای او آمده ایم ما را ضایع نمیگذارد در آنحین ابری با رعد و برق بر سر ما سایه افکند و چون بنزدیک ما رسید
سفره پیش حضرت رسالت گذارد و بر آنسفره انارها بود که هیچ بیننده مثل آن ندیده بود هر اناری را سه پوست بود پوستی از
لؤلؤ و پوستی از سیم و پوستی از زر پس حضرت فرمود یا علی بسم الله بگو و تناول کن که اینسفره ایست که خواستی چون انار را
شکستند در او چند دانه بود دانه از یاقوت سرخ و دانه چون مروارید سفید و دانه چون زمرد سبز و در آن طعم همه ملذات بود از
برای فاطمه و حسن و حسین سه انار برگرفتم و در آستین نهادم پس سفره بهوا رفت و ما بازگردیدیم ابو بکر و عمر در راه به خوردند
پرسیدند که از کجا میائید حضرت رسالت فرمود از عقیق ابو بکر گفت اگر مطلع میبودم سفره بجهة شما مهیا میکردم
حضرت رسالت فرمود من دست در آستین کردم تا اناری به ابو بکر و عمر دهم هیچ چیز در آستین خود ندیدم از آن غمناک
گشتم و چون متفرق گشتیم بحجره فاطمه در آمدم آواز از آستین خود شنیدم چون نگاه کردم انار در آستین بود پس یکی را بفاطمه
و یکی با امام حسن و دیگری با امام حسین دادم و چون بخدمت حضرت رسالت رسیدم فرمود که جبرئیل مرا خبر داد که حقسبحانه
و تعالی با وحی فرمود که در عقیق انار بهشت بنزدیک ما آورد فرمود که از آن نخورد مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر یا نواده پیغمبر و
چون خواستی که انار با بو بکر و عمر دهی جبرئیل انارها را از آستین تو ربود و چون بمنزل خود رسیدی انارها در آستین تو نهاده شد **معجزه**
نود و سیم روایتست که زنی بنزدیک رسول خدا آمد و پسری دو ماهه داشت چون در برابر حضرت بایستاد پسر رو بآنحضرت
کرده کودک از کنار وی آواز داد که السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش خبر شد حضرت فرمود ای غلام تو
چه دانی که من رسول خدایم و محمد بن عبد الله ام گفت رب العالمین و جبرئیل مرا آموختند و اینک جبرئیل بر سر شما ایستاده است
جبرئیل گفت یا محمد تصدیق این طفل شما را بنبوت دلالتی هست اینقوم را بشما ایمان آورند حضرت فرمود نام تو چیست
گفت مرا عبد العزی نام نهاده اند و من بعزی کافرم شما مرا نامی نهید گفت ترا عبد الله نام نهادم گفت یا رسول الله

از خدا درخواه تا مرا از خادمان شما گرداند در بهشت جبرئیل گفت یا محمد دعا کن تا حقتعالی آرزوی ویرا روا کند پس کودک گفت که نیکبخت باشد آنکس که بتو ایمان آورد و بدبخت آنکه شما را تکذیب نماید پس آواز آن کودک برآمد و جان بداد و مادرش گفت یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد من شما را تکذیب بودم تا این معجزه از تو بدیدم گواهی میدهم که جز حق سبحانه و تعالی خدائی نیست و شما رسول و فرستادهٔ اوئید و واحسرتا بر اینعمر که ضایع کرده و در خدمت شما نبودم حضرت رسالت فرمود که این بشارت باد ترا آنچه انکه ترا بایمان ملهم ساخت که من در حنوط و کفن میکنم که در دست فرشتگانست پس هلان لحظه آن زن نیز جان بداد و حضرت بر او نماز کرد و هر دو را باهم دفن کردند

معجزه ۹۴ اصبغ بن نباته روایت میکند که حضرت امیر المؤمنین فرمود زنی جهود بود که او را عبده میگفتند جهودان بنزدیک وی آمدند گفتند یا عبده تو میدانیکه محمد رکن بنی اسرائیل را شکسته است الحال بنی اسرائیل از تو توقع دارند که شربت زهر در گوسفندی کنی و بخورد او دهی تا ترا از شر او نجات دهی گردانند عبده قبول آن امر نموده گوسفند را بریان کرده از زهر را بر او مالید بعد از آن رؤسای یهود را در خانه جمع نموده و بخدمت حضرت رسالت آمد گفت یا محمد امروز رؤسای جهود را دعوت کرده ام توقع دارم که خود و اصحاب قدم رنجه دارید و بخانهٔ من تشریف بیاورید پس آنجناب و حضرت مرتضی علی و ابو دجانه و ابو ایوب و سهل بن حنیف و جماعتی از مهاجران بخانه وی شدند آن زن سفره پیش آورد براء بن معرور پیش از حضرت رسالت لقمه در دهان نهاد مرتضی علی فرمود یا براء بد کردی که پیش از حضرت رسول طعام خوردی براء گفت آیا رسول را بخل منسوب میکنی حضرت فرمود از برای بخل نگفتم بلکه از جهت این گفتم که براینزن اعتمادی نیست ممکن است که زهر در طعام کرده باشد درین سخن بودند که حضرت رسالت لقمه در دهن نهاد از کتف گوسفند آواز برآمد که یا رسول الله از من مخور که مرا از زهر پر کرده اند براء بن معرور در حال سقط شد و جان تسلیم کرد حضرت آنزن را گفت ترا چه باینداشت گفت با خود گفتم اگر پیغمبر بود ویرا زیان ندارد و اگر کذاب و ساحر بود قوم او را از دست او برهانم حضرت اصحاب را فرمود که بگوئید بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیئ فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم و بخورید پس همه این کلمات بگفتند و بخوردند و ایشانرا هیچ ضرری نرسید

معجزه ۹۵ مرویست که نضر بن الحارث اکثر اوقات حضرترا ایذا میرسانید روزی حضرت رسالت بکار بصحرا بیرون تشریف بردند چون ببیابانی رسیدند نضر بن الحارث ویرا دید گفت هرگز ویرا خالی نیابم بروم ویرا بکشم پس بسوی آنحضرت روانشد چون نزدیک حضرت رسید بتعجیل بازگشت ترسان و هراسان ابو جهل بوی رسید گفت از کجا میائی گفت از عقب محمد روانشدم تا ویرا بکشم نهالبود ماری سیاه دیدم که دنبالها بر سر نهاده و دهنها گشوده بود و من از آنها بسیار ترسیدم و برگشتم ابو جهل گفت این از سحرهای اوست

معجزه ۹۶ نقلست که روزی ابو جهل گفت یا معشر قریش فردا چو محمد مشغول نماز شود کار وی بسازم روز دیگر چون صبح شد در موضعی که حضرت رسالت نماز صبح میخواندند ابو جهل بیامد و نزدیک رسید ترسان و هراسان برگشت قریش گفتند چرا از روی مراجعت کردی گفت چون بسجود رفت خواستم که سنگ بر سرش بزنم شیری را دیدم رو بمن نهاد که هرگز شیر بان مثال آن ندیده بودم میخواست که مرا بخورد بسیار ترسیدم و حالی نزدیکست که روح از تنم مفارقت کند

معجزه ۹۷ شخصی از اصحاب حضرت رسول روایت میکند که در سفری با چهارصد نفر در خدمت حضرت رسالت بودیم در موضعی فرود آمدیم که آب نبود بر اصحاب آنحضرت نزول در آن محل دشوار بود در آنحین گوسفندی پیش آمد در نزد آنحضرت ایستاد حضرت ویرا بدوشید همه اصحاب از آن شیر بخوردند بعد از آن آنحضرت فرمود این جماعت امشب مالک این گوسفند باش و محافظت او کن و دانم که خوب محافظت نکنی گفتا در آن شب محافظت کردم و او را بر ستونی بستم و بخفتم چون بیدار شدم گوسفند را ندیدم پیش حضرت آمده ویرا خبر کردم فرمود هر کس او را آورده بود او را برد

معجزه ۹۸ جابر انصاری روایت میکند که روزی با حضرت رسالت در سفری بودیم بوادی وسیعی آمدیم حضرت بقضاء حاجت بگوشهٔ صحرا رفت من آب از عقب وی بردم حضرت نگاه کرد چیزی ندید که بدان پوشیده شود بر کنار وادی دو درخت بود دور از یکدیگر حضرت نزدیک یک درخت شد و شاخی از او برگرفت و فرمود منقاد شو درخت بفرمان حقتعالی منقاد وی شد چون شتری که

مهارش میکشیدند و اندر درخت از عقب وی میرفت تا اینکه هر دو درخت را بهم جمع کرد و فرمود بهم پیوندید بفرمان حقتعالی باهم التیام یافتند جابر گفت من نشسته تا آنکه حضرت از پس درختان بیرون آمد اشاره کرد که هر یک بجای خود روید پس هر یک بجای خود رفتند و راست بایستادند بعد از آن آنحضرت فرمود ای جابر بمقام من دیدی گفتم نعم یا رسول الله فرمود برو و از هر درختی شاخی بچین چنانکردم فرمود در قبرستان میگذشتم دو قبر را عذاب میکردند اکنون میخواهم که بشفاعت من آسایشی یابند پس آمد و شاخها را بر آن دو قبر فرو برد آنعذاب رفع شد

معجزه ۹۹ مرویست که مردی رکانه نام در بنی هاشم بود پهلوان و از جمله مشرکان بود و گوسفند بسیار در وادی اضم داشت روزی حضرت رسالت از خانه عایشه بیرون آمد و بجانب آنوادی روانشد رکانه بر آنحضرت برخورد گفت توئی که خدایان مرا دشنام میدهی بخدای خود دعوت میکنی اگر نه بجهت قرابتی که با تو هست نبود با تو سخن نمیگفتم و ترا میکشتم و لکن تو خدای خود را بخوان و من لات و عزی را میخوانم و با تو کشتی میگیرم اگر مرا بلند آوری ده گوسفند میدهم حضرت فرمود چنانکنیم پس آنحضرت از حقتعالی نصرت خواست و بکشتی گرفتن مشغول شدند حضرت رکانه را بر زمین زد و بر سینهٔ او نشست رکانه گفت برخیز که خدای عزیز و حکیم تو مرا بیفکند و لات و عزی مرا فرو گذاشتند هرگز هیچکس پهلوی من بر زمین ننهاده است پیش از این نوبت دیگر باهم کشتی گیریم اگر مرا بر زمین زدی ده گوسفند دیگر ترا دهم پس نوبت دیگر کشتی گرفتند و هر یک معبود خود را بخواندند باز حضرت رسالت ویرا بینداخت و بر سینهٔ وی نشست گفت یا محمد برخیز و گوسفندانرا اختیار کن حضرت فرمود مرا بگوسفندان تو احتیاج نیست اما ترا باسلام دعوت میکنم و دریغم میاید که تو بدوزخ روی رکانه گفت مسلمان نشوم تا آنکه معجزه بمن بنمائی حضرت نگاه کرد درختی دید که شاخ و فرع بسیار داشت بدان درخت اشاره کرد و فرمود شکافته شو یک نیمه پیش من آی درخت شکافته شد و یک نیمه بیامد و زمین را میشکافت رکانه گفت آیتی عظیم نمودی اکنون بفرما تا بجای خود رود حضرت اشاره کرد درخت بجای خود رفت رکانه گفت این معجزه عظیم بود اما من کراهت دارم که زنان و کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کردم و مردم میدانند که من هرگز از کسی نترسیده ام و هیچکس مرا بر زمین نزده است یا محمد برو و گوسفندانرا بردار و ببر و حضرت فرمود ای رکانه چون اسلام قبول نمیکنی مرا بگوسفندان تو احتیاج نیست این بفرمود و بازگردید

معجزه صدم از امام حسن عسکری روایت که روزی ابوذر غفاری بخدمت حضرت رسالت آمد گفت یا رسول الله گوسفندی چند دارم میخواهم که خود گوسفندانرا بصحرا برم که مبادا از خدمت شما مفارقت کنم و میترسم که اگر گوسفندانرا بچوپانی دهم بر آنها ظلم کند در اینباب چه میفرمائید حضرت فرمود که خود گوسفندانرا بصحرا ابوذر برفت و روز هفتم آمد حضرت احوال گوسفندانرا پرسید ابوذر گفت یا رسول الله قصه عجیب آورده ام در نماز بودم گرگی آمد و روی بگوسفندان من نهاد گفتم خداوندا نماز نمیبایدگذارد و گوسفندان نیز محافظت میباید نمود آخر نماز را بر گوسفندان اختیار کردم شیطان بخاطر آورد که اگر گرگ در گوسفندان افتد و تو مشغول نماز باشی همه را هلاک سازد و ترا در دنیا وجه معاشی باقی نماند من شیطانرا گفتم که توحید بخدا و ایمان بمحمد مصطفی و محبت بعلی مرتضی و سایر ائمه هدی و دشمنی با اعدای خدا مرا بس باشد و هر چه در دنیا از من فوتشده سهل است پس مشغول نماز شدم گرگ بیامد و بره بگرفت شیری را دیدم که بیامد و بر گرگ حمله کرد و گرگ را بدو نیم کرد و بره را از وی بگرفت و بگله سر داد و بزبان فصیح مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن که حقسبحانه و تعالی مرا موکل گوسفندان تو گردانیده است و چون از نماز فارغ شدم شیر بیامد و این کلمات گفت که بگو گرامی کرد خدا ترا و صاحب ترا که رعایت شرع تو کرد و نماز را قطع ننمود پس من شیر را بر گوسفندان موکل گردانیدم و بخدمت شما آمده ام حضرت فرمود راست گفتی من و علی و فاطمه و حسن و حسین ترا در این سخن تصدیق میکنیم بعضی از منافقین یکدیگر را گفتند این مواطات و موافقتیست که محمد و ابوذر با یکدیگر کرده اند و میخواهند که ما را بفریبند بیست مرد از ایشان اتفاق کردند و گفتند که ما بگله گوسفندان میرویم و او را اگر تکذیب میکنیم چون بیامدند دیدند که ابوذر در نماز است و شیر محافظت گوسفندان میکند و دور گوسفندان میگردد که اگر گوسفندی از میان گله بیرون رود شیر ویرا در میان گله آورد تا وقتیکه ابوذر از نماز فارغ شد شیر گفت اکنون گوسفندانرا بعد از تمام

دنیا ما بعد از آنشیر باده از بند لعنت بجماعت منافقان کسیکه محبت محمدؐ و علیؑ و آل ایشانرا ندارد و وسیله او با خداست او را
انکار کردند بد آنخدائیکه محمد و علیرا گرامی گردانیده است که حقتعالی مرا سنقاد و فرمانبردار ابوذر گردانیده است تا بحدیکه اگر
ابوذر امر کند مرا که شمارا طعمه خود کنم و در حال شمارا هلاک گردانم و قسم میخورم بخدا که اگر ابوذر بسبب محبتی که با محمدؐ و آل او دارد
از حقتعالی در خواهد که اگر آب دریا را روغن یا سیمین گرداند و کوهها را مشک و عنبر و کافور گرداند و شاخهای درختان را
زمرد و زبرجد سازد حقتعالی مقصود او را بر آورد و چون ابوذر نزدیک رسول الله آمد حضرت فرمود که حقتعالی را اطاعت نیکو
کردی و مسخر تو کرد حیوانیرا که دفع ظلم از تو کرد معجزه صد و یکم مرویست که شخصی از اصحاب حضرت رسالت آهوئی
صید کرده بود او را نزدیک رحل خود بسته بود حضرت رسول میگذشت آهو او را ندا کرد که یا رسول الله دو پستان پر از شیر
دارم و دو بچه خورد در اینکوه دارم مرا رها کن بروم ایشانرا شیر دهم و باز آیم حضرت فرمود اگر باز نیائی چگونه خواهد شد آهو
گفت اگر باز نیایم حقتعالی مرا عذاب کند چنانکه باجواران عذاب کند و از آنکس باشم که نام مبارک تو بشنود و صلوات
بر تو نفرستد حضرت ویرا بگشاد و برفت بعد از اندک زمانی بیامد و گفت یا رسول الله بیش ازین درنگ نکردم که
اینها را شیر دادم حضرت ویرا بست صاحب آهو برسید حضرت قصه آهو را باو فرمود عرض کرد یا رسول الله آهو
از آن شماست اگر خواهی ویرا رها کن حضرت آهو را رها کرد آهو میرفت و میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله معجزه ۱۰۲
ابو ایوب انصاری روایت میکند که وقتی طعامی بجهت حضرت رسالت ترتیب دادم بقدر یکه دو کس را کفایت کند پیش
آنحضرت بردم آنجناب فرمود برو سی کس را از اصحاب و اشراف انصار بخوان اینسخن بر من بسیار دشوار آمد با خود گفتم
که من چیزی دیگر ندارم که از برای اینطعام زیاده کنم در رفتن تغافل کردم نوبت دیگر حضرت رسالت فرمود برو سی کس از
اشراف انصار را بخوان من بفرموده حضرت رفتم سی کس را بخواندم چون آنجماعت حاضر شدند حضرت فرمود طعام را حاضر
کن من رفتم آنطعام را حاضر کردم همه آنجماعت از آنطعام خوردند تا سیر شدند دیگر فرمود برو شصت کس دیگر بخوان من بفرموده
حضرت عمل نمودم آن شصت نفر نیز حاضر شدند همه از آنطعام سیر گشتند و اینها همه از انصار بودند معجزه صد و سیم
ابو هریره روایت میکند که حضرت رسالت روایت میکند که در بعضی از غزوات که اطعمه لشکر کم بود مرا گفت یا ابا هریره نزد
تو هیچ طعامی هست گفتم خرمای چند در خورجین دارم فرمود حاضر کن رفتم خورجین را حاضر کردم حضرت دست در خورجین کرده
بیست و یکدانه خرما بیرون آورده همه را جمع کردم فرمود برو بلال و اصحابش را بخوان رفتم و ایشانرا خواندم همه بیامدند و از
آنخرما سیر بخوردند و بیرون رفتند باز فرمود که فلانکس را با اصحابش خبر کن خبر کردم بیامدند و از آنخرما سیر بخوردند بعد از آن
فرمود بنشین من نشستم و از آنخرما بخوردم و آنحضرت نیز از آنخرما بخورد دیگر خرما باقی ماندانرا در خورجین نهاد و بمن فرمود
یا ابا هریره هرگاه ترا رغبت بخرما باشد دست در خورجین کن و از آنخرما بخور و خورجین را سرنگون مکن ابا هریره میگوید
من تا پنجاه وسق خرما از آن بیرون آوردم خوردم و بعضیرا در راه خدا تصدق کردم معجزه صد و چهارم ایضاً
ابو هریره روایت میکند که روزی با رسول خدا نماز صبح کرده بودیم که مردی از انصار پیش آمد و گفت یا رسول الله کذار من
بدر خانه فلانشخص افتاد سگ او سر راه بر من گرفت و جامه مرا درید و ساق مرا مجروح ساخت با نحضرت نمود و از
رسیدن نماز متألم بود پس حضرت برخواسته متوجه خانه آنشخص شد و فرمود سگ عقور را قتل واجبست و چون بدر
خانه رسید انس پیش رفت و در آنوقت صاحبخانه بیرون آمد گفت یا رسول الله چه چیز شمارا بخانه من آورده و حال
آنکه من بر دین شما نیستم اگر من جوعی بود مرا میبایست بطلبید من که باشم که شما تصدیع کشید و بخانه من آئید حضرت فرمود
ترا سگی هست هر روز یکیرا مجروح میسازد و جامه میدرد آنسگ را بیاور تا بکشم که قتل سگ درنده واجبست پس امر در بیامی
بگردن سگ کرده بیرون آورده چو چشم سگ بآنحضرت افتاد بقدرت الهی بزبان در آمد و گفت السلام علیک یا رسول الله
چه چیز شمارا باینجا آورده و باعث قتل من چیست حضرت فرمود دیروز فلان و امروز فلانرا جامه دریده و پاهای او را مجروح
کرده و او را از نماز محروم ساخته آنسگ بزبان فصیح گفت یا رسول الله اینها مؤمنان نیستند و اینده کس از جمله منافقا

دستی سنه تابع آیتی هر ساعتی بخمیر

و با حضرت امیر المؤمنین دشمنند و چون بخانه میروند ابن عم ترا ناسزا میگویند و اگر چنین نبود متعرض ایشان نمیشدم ولیکن
سرا محبت آنحضرت برآنمیدارد که دشمنان او را بقدر امکان آزار دهم آنرسانم چون حضرت رسالت اینکلمات را از
آنسگ شنید بصاحبش سفارش کرد که شفقانه با آنسگ سلوک نماید خواست که برگردد آنسگ در دست و پای حضرت
افتاد و گفت یا رسول الله هرگاه سگ من شهادت بر رسالت تو داده باشد من سگباشم اگر ایمان بتو نیاورم دست
بده تا من مسلمان شوم من گواهی میدهم که خدا یکی است و تو رسول و فرستاده اوئی و ابن عم تو وصی و ولی خداست و هر که
با او بد شد صد بار از سگ کمتر است بعد از آن جمعیکه در آنخانه بودند توفیق یافته بشرف اسلام درآمدند معجزه صد و پنجم
مرویست که حضرت رسول با هر که ایستادی هر چند آنمرد بلند بودی آنحضرت ازوی بلندتر بودی و نیز آفتاب هرگز بر سر مبارکش
نتافتی و همیشه پاره ابری بمقدار سپری بر بالای سر مبارکش بود آنحضرترا سایه میکرد معجزه صد و ششم مرویست که آنحضرت
چنانکه از پیش رو دیدی از پشت سر دیدی چنانچه انس روایت میکند که آنحضرت اصحابرا فرمود در نماز صفها را راست کنید چنانچه
من از پیش قبله می بینم از پس سر نیز همان می بینم معجزه صد و هفتم از سرور اولیا علی مرتضی مرویست که فرمود وقتی
با حضرت رسالت متوجه خیبر بودیم لشکر ظفر اثر همراه بود ناگاه بر در خانه رسیدیم که عمق آب قریب بچهارده قامت
بود اصحاب گفتند یا رسول الله دشمن از پس میآید و از پیش چنین آبی میرود نه مکشا از خوف اعدا میتوان کرد و نه طریق گذشتن
از اینوادی میدانیم اگر لشکر بحال خود در مانند و مضمون انا لمدرکون بسمع مبارک آنحضرت رسانیدند پس آنحضرت پای تمکین
از روی زمین بزمین نهاد و دست نیاز بدرگاه کریم کارساز برداشت دعا کرد بعد از آن بر مرکب سوار گردید و چون باد بر روی
آب گذشت و جمیع اصحاب نیز بامر آنحضرت گذشتند که اصلا احمال و اثقال و پاهای ایشان نم برنداشت بعد از آن بنواحی
خیبر رسیدند و بفحوای دلگشای انا فتحنا لک فتحاً مبیناً خوشحال و مبتهج گردیدند معجزه صد و هشتم نقل است که کسری کتابتی
بباذان نوشت که باید نزد محمد روی و بگوئی که نسبت بملک جرئت نموده و مکتوبی نوشته و در آنمکتوب اسم خود را مقدم
بر اسم او ذکر کرده و او را ترغیب نموده بدینی غیر دینیکه بر مزاج او گران آمد و احتمال دارد که از اینجهة ضرری بتو رسد فیروز بخدمت
سرور موجودات آمد و گفت یا محمد پادشاه ما بغایت از کتاب شما آزرده خاطر شده و ترا از وی حذر باید بود و در امثال اینحکایت
با او جرئت نماید که محل خطر و امکان ضرر است آنحضرت فرمود دغدغه بخود راه مده که امشب پادشاه تو پسرش را کشت فیروز
از اینخبر مضطرب شد بعد از تفحص معلوم گردید روز دیگر بخدمت حضرت رسالت آمد و با جمیع توابع خود مسلمان شدند و در
کتاب ابواب الجنان این روایت باینطریق سمت تحریر یافته که وقتی خاتم الانبیاء محمد مصطفی نامه بکسری نوشت و او را باسلام
دعوت نمود آن مغرور جبار از قبول آن امتناع و استکبار نموده بدست جرئت آن نامه سراپا هدایت را درهم درید و از آنحضرت
رقم بطلان بر صفحه زندگانی کشید چون اینخبر بعرض آنسرور رسید بر او نفرین کرد تیر دعا او بهدف اجابت رسید شیرویه
پسر کسری با جمعی از اعوان و انصار تیغهای خلاف انداخته و اعضای او را ماننداں نامه هدایت مقرون پاره پاره
ساختند جبرئیل نازل گشته آنحضرت را از قتل وی اعلام نمود و فلان وقت اعلام نموده آنسرور دو نفر رسولان حاکم
یمن که در آنوقت در درگاه جهان پناه بودند از آن واقعه اخبار فرمود حاکم یمن بکماشته کسری بود رسولان چون مراجعت
نمودند و ویرا از آنخبر غیبی که شنیده بودند خبر آوردند وی گفت اگر صدق اینخبر ظاهر شود در نبوت او شکی نخواهد بود و در اینوقت
مکتوب شیرویه باو رسید و نور ظهور صدق آن بر ساحت خاطر ایشان تافت و حاکم یمن باتفاق جمعی از اهل فارس که در یمن
بودند شرف اسلام یافتند معجزه صد و نهم از امام حسن عسکری روایتست که جماعتی از مشرکان بخدمت حضرت
رسالت آمدند و گفتند ای محمد شنیده ایم که دعوی پیغمبری کرده و از پیغمبران دیگر فاضلتری نوح را طوفان بود که قومش هلاک شدند
مگر جمعیکه در کشتی بودند و ابراهیم را آتش بر وی سرد و سلامت گردانیدند و موسی را کوه طور بر بالای سر قومش برداشتند تا تکلیف
قبول کردند و عیسی خبر میداد از آنچه میخوردند و ذخیره مینمودند خواهیم که مانند این آیات بر ما ظاهر سازی تا بدانیم که تو پیغمبری
جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله حقتعالی میفرماید که من این آیات را بر تو ظاهر کنم بگو تا هر چه کس معجزه پیغمبری اختیار کنند و

ص در کتاب روضة الشهداست

ص در کتاب روضة الشهداست

کروهی طوفان نوح اختیار کردند کروهی آیت ابراهیم کروهی آیت موسی کروهی آیت عیسی آنانکه آیت نوح اختیار کردند
حضرت ایشانرا فرمود که در عقب کوه ابوقبیس روید آنجا آیت نوح را مشاهده کنید آنانکه آیت ابراهیم را اختیار کردند فرمود
که بیرون مکه روید و آنانکه آیت موسی را اختیار کردند فرمود پیرامون خانه کعبه روید و بنشینید و آنانکه آیت عیسی اختیار
کردند سرور ایشان ابوجهل بود حضرت فرمود شما پیش من باشید تا آنکه ایشان باز آیند پس آن طایفه برفتند چون ساعتی
برآمد جمعی که آیت نوح اختیار کرده بودند بیامدند و آواز بکلمه شهادت برکشیدند و از دل پاک مسلمان شده میگریستند
و گفتند یا رسول الله چون در پیش کوه ابوقبیس رسیدیم دیدیم که آب از زمین برآمد و از آسمان فرود آمد ما بر سر کوه شدیم
آب بر سر ما آمد نزدیک بود که غرق شویم حضرت مرتضی علی را دیدیم با دو کودک بر روی آب با ما گفتند اگر نجات میطلبید دست
بر ما زنید ما دست بر ایشان زدیم ما را از میان آب بیرون آوردند و خلاصی یافتیم حضرت پیغمبر فرمود اهل بیت من
کشتی نجات اند هر که پناه با ایشان آورد در دنیا از بلاها خلاص یابد و در عقبی از آتش دوزخ نجات یابد پس آن قوم که آیت ابراهیم
خواسته بودند بیامدند و ایشان نیز آواز برداشته بودند و کلمه شهادت بر زبان میراندند گفتند یا رسول الله ما چون
بیرون مکه در صحرا شدیم دیدیم شعلهای آتش از زمین برآمد و از هوا فرود آمد گرد بر گرد ما همه صحرا پر از آتش شد نزدیک بود
که ما بسوزیم در هوا صورت زنی پیدا شد سر پوش گذاشته و گفت اگر نجات میطلبید دست بر این جامه زنید ما دست بر
آن جامه زدیم ما را از آتش بیرون آورد حضرت فرمود دختر من فاطمه است فردای قیامت دوستان خود را از دوزخ جدا
کند از اینست که او را فاطمه نام کرده اند در این سخن بودند که آن جماعت که آیت موسی خواسته بودند آمدند ایشان نیز مسلمان
شده گفتند یا رسول الله ما پیرامن کعبه نشستیم جامه را دیدیم که از جای خود برخاست و بر بالای سر ما آویخته شد پنداشتیم که
بر سر ما خواهد افتاد حمزه را دیدیم که آمد نیزه در دست که سر نیزه بر جامه نهاد و جامه بجای خود رفت حضرت فرمود آواز دوست
حمزه و محمد فردای قیامت حقتعالی او را اینکرامت دهد تا دوستان خود را از دوزخ دور کند بعد از آن حضرت ابوجهل را
فرمود که مسلمان شو گفت مرا معلوم نیست که ایشانرا این آیت دیده اند یا در خیال ایشان آمده است مرا از آیت عیسی
خبر ده حضرت فرمود خبر دهم ترا امروز مرغ نیمخورده در خانه تست و ده هزار دینار امانت مردم در پیش تست و تو اندیشه
خیانت کرده گفت از این هیچ نیست جبرئیل حاضر بود حضرت جبرئیل را فرمود تا آن مرغ و مالها مردم را بیاورد پس حضرت
صاحبان مالرا بخواند و مالها را بدیشان داد و دست بر آن مرغ بریان نهاد بفرمان حقتعالی زنده شد و تصدیق حضرت رسول
کرد در آنچه آنحضرت فرموده بود پس حضرت رسول ابوجهل را فرمود مسلمان شو تا این سیصد دینار بتو دهم گفت مسلمان
نشوم و مال خود برگیرم خواست که آن زر برگیرد آن مرغ او را در ربود و بر بام سرا برد حضرت فرمود تا صره را از آن مرغ گرفتند
و بدرویشان قسمت کردند **معجزه صد و دهم** روایتست که چون حضرت رسالت پناه از دار فنا بدار بقا انتقال فرمود
تمام علمای یهود و نصاری اتفاق کردند و باهم مشورت کردند که در ملک ما کاری باید کرد همچنانکه ما محتاج مسلمانانیم از جهة
بیت المقدس که مقام موسی و عیسی است چون ما بزیارت بدانمحل شویم ایشانرا از انراه چندان مال حاصل شود که از ما
بستانند که ما را بگذارند بزیارت قبله خود برویم پس ما را نیز حیله باید کرد که ایشانرا محتاج خود گردانیم که اینمال دادن دفع شود از ما
پس تدبیرها که موافق عقل ایشان بود اندیشیدند و باین قرار دادند که تن مبارک حضرت را بدزدند و بشهر فرنگ برند
و آنجا دفن کنند تا مسلمانانرا نیز محتاج خود گردانیده جهة زیارت پیغمبر چهار نفر قومی چابک جهة کندن نقب پیدا کردند و مال
و زر بفرستادند و بعضی را زر دادند و بعضی الات همراه کردند که برسم تجارت بمدینه روید و منتظر باشید که چون اینجماعت بجا
برسند شما اعانت ایشان کنید پس آن جماعت چون بمدینه رسیدند در انکوچه خانه باجاره گرفتند که بقبر پیغمبر نزدیک
باشد و از آنجا نقب کندن بنیاد کردند تا بقبر پیغمبر رسیدند موقوف داشتند تا موسم حج شود و ازدحام و کثرت خلایق
بسیار باشد و مردم بدان مشغول گردند ایشان جسم مبارک حضرترا برداشته با قافله روانه شوید پس در آن عصر پادشاهی از بنی
عباس که بسیار مومن و پارسا و رئوف و مهربان و کریم الطبع و متقی و دانا و عاقل نام و المکتفی بالله بود و ابتلای

خ
در کتاب اربعین است

علم او در شام فاش بود و محبت پیغمبر و اهل بیت داشت شبی در خواب دید که حضرت رسالت دستار او را گرفت و بنزد خویش
در آورد و راه نقب باو نمود گفت ای بنده خدا بشتاب که جسم مبارک مرا خواهند که بدیار کفر برند این بفرمود و ناپدید شد پادشاه
چون از خواب بیدار شد هفتصد غلام کمر بسته برداشت و در آنشب در مدینه رفت و نسق کرده بود که هزار سوار دیگر از عقب
او روند و با هیچکس سخن نگفت و میراند تا باندک فرصتی بتعجیل تمام خود را بشهر مدینه رسانید اما از راه نقب که حضرت پیغمبر
باو نموده بود فراموش کرد و متفکر درماند پس برخاست و وضو تازه کرد و دو رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاد و بخواب رفت
نوبت دیگر حضرت را بخواب دید که آنحضرت آمد و دست پادشاه را گرفت و بآنخانه برد که ایشان بودند حضرت باو فرمود نظر کن
ای پادشاه چون نظر کرد چهار کس را دید دو کس را خواب و دو کس نشسته شطرنج میباختند پس حضرت فرمود اینها که میگفتم
ایشانند این بفرمود و ناپدید شد پادشاه از هیبت بیدار شد با غلامان و سرهنگان خود همانراه که حضرت فرموده بود و یاد
نموده بود روانه شدند چون بدر آنخانه رسیدند باندرون خانه در آمدند همچنانکه حضرت پیغمبر فرموده بود دو کس در خواب بودند
و دو کس بیدار با هم شطرنج میباختند سرهنگان خود را فرمود تا آنچهار کس را گرفتند و دست بستند و بیرون آمدند بعد از آن
تفحص نقب نمودند و راه نقب را پیدا کردند در اندرون نقب در آمدند تا بصندوق مبارک آنحضرت رسیدند گرداگرد
صندوق را خالی کرده بودند چون این احوال را دیدند از ایشان شرح پرسیدند جواب دادند که دین شما بر حقست و کسی را بر شما
ظفر و نصرت نیست ما را پادشاه فرنگ برای این مهم فرستاده تا جسم مبارک پیغمبر بدزدیم و ببریم و اگر شما مطلع نشدید
ما در این دو سه روز جسم مبارک آنحضرترا میدزدیدیم و میبردیم پس آنچهار نفر چون بر احوال خواب مطلع گشتند ایمان
آوردند و مسلمان شدند و دیگر بازنیامدند یا برنگشتند پادشاه چون اخلاص ایشانرا دریافت حمایت و رعایت زیاده بر کفاف
مقرر فرمود زهی بزرگی که خود را در عالم خواب از شر اعدا و تعرض خصم نگاهدارد و بر ضمایر کل واقف باشد آن پادشاه
مکتفی بالله فرمود پنجره از فولاد بسیار قوی ساختند و فرمود تا بیست گز زمین را خالی کردند و صندوق را در میان پنجره فولاد
گذاشتند و محکم کردند که تا از آفت اعدا محفوظ باشد و کسی را بر جسم مبارک او دستی نباشد **معجزه صد و یازدهم**
جابر بن عبدالله انصاری روایت میکند که روزی حضرت رسالت را گرسنگی بر مزاج غالب شد و در حجرات طاهرات
زوجات آنحضرت از جنس ماکول چیزی نبود بخانه حضرت فاطمه تشریف آورد فرمود ای فرزند پسندیده من در خانه خود از طعام
چه داری که امروز مرا گرسنگی بغایت تشویش میدهد فاطمه فرمود ای پدر بزرگوار جان من و مادرم فدای شما باد چیزی از طعام
در خانه ما نیست بعد از زمانی که آنحضرت از حجره طاهره فاطمه بیرون آمده بود زنی از خانه همسایه دو قرص نان و قطعه گوشت
پخته بخانه حضرت فاطمه فرستاد خاتون قیامت با آنکه بغایت گرسنه بود حسنین را از عقب حضرت پیغمبر فرستاد و
آنحضرت مراجعت فرمودند فاطمه دو قرص نان و قطعه گوشت بخدمت آنحضرت آورد حضرت دست مبارک دراز کرد
و سر آنرا برداشت آن ظرف پر از نان و گوشت بود فاطمه دانست که آن نعمت زیاد شد از برکت معجزه حضرت رسالت
پس حمد الهی بجا آورد و پدر بزرگوار خود را صلوات فرستاد و امیرالمومنین را طلب نمود با حسنین نشستند و از آن طعام خوردند
همه را کافی بود و زوجات آنحضرت نیز از آن طعام خوردند و همسایها نیز حصه دادند **معجزه صد و دوازدهم** سروایتست
که وقتی حسنین را عارضه دست داده بود حضرت امیرالمومنین و حضرت فاطمه و حسنین نذر کردند که بعد از شفا سه روز روزه
بدارند چون حسنین صحت یافتند بموجب نذر روزه گرفتند و در آن ایام قحط عظیمی در میان مردم بود شاه ولایت سه صاع جو
از یهودی گرفت که خاتون قیامت از جهة یهودی مقدار معین پشم بریسد پس حضرت فاطمه ثلثی از آن پشم را رشت و یکصاع
جو را آرد کرد جهة هر یکی از اهل بیت یک قرص نان پخت چون وقت افطار شد سائلی بر در حجره فاطمه آمد و گفت ای اهل بیت رسالت
اطعام این مسکین کنید که از غایت جوع نهایت اضطراب دارد حضرت امیرالمومنین حصه خود را بآن مسکین ایثار فرمود فاطمه نیز
حصه خود را بآن مسکین داد حسنین نیز بمتابعت پدر بزرگوار خود آنچه طعام داشتند بمسکین دادند در آنشب بغیر از آب چیزی
ننوشیدند روز دیگر حضرت فاطمه ثلث آن پشم را رشت و یکصاع دیگر نان پخت چون نماز شام گذاردند یتیمی بر در آمده طعام

فص
در کتاب نصاب الدرجات و روضة الشهداست

گرسنگی بمود باز حضرت شاه ولایت و فاطمه و حسنین طعامهای خود را بآن یتیم ایثار کردند و آنشب را نیز بآب افطار نمودند و طعام
نخوردند روز سیم حضرت فاطمه ثلث آن پشم را رشت و باقی انجو را آرد کرد و نان پخت باز در وقت افطار اسیری بر در خانه آمد
سؤال کرد باز حضرت امیر المؤمنین و سایر اهل بیت حصه خود را بآن اسیر ایثار کردند و در آنشب نیز بآب افطار نمودند و مطابق منقول
چهار روز بر حضرت خاتم النبیین گذشت که حضرت سید انام از هیچ قسم طعام میل نفرمود و از غایت گرسنگی بر آنحضرت
اهداً سنگ بر شکم مبارک بسته بود و میدانست که اهل بیت نیز بهمه عنوان گرسنه اند دست امیر المؤمنین را گرفت و
بنخلستان درآمد در وقتیکه بر هیچ نخلی خرما نبود فرمود یا علی سبد بردار و اشاره بنخلی نمود و فرمود بیا آن نخل برو و بگو رسول خدا
میفرماید که امروز ما را بهره مند گردان امیر المؤمنین روایت میکند که چون این پیغام را بآن نخل رسانیدم دیدم در آنساعت
خرما بر آن درخت ظاهر گردید بنحویکه باور شد که هرگز مشاهده نکرده بودم بعد از آن یکایک از آن خرما پخته شده بر زمین میافتاد
و من بر چیده بر سبد میکردم بعد از آن سبد را بخدمت پیغمبر آوردم آنحضرت اهل بیت را احضار فرمودند و جمیع از آن خرما
محفوظ شدند و مقداری نیز از آن خرما خورد و حصه جهت اطفال خود برد در اثنای اینحال جبرئیل نازل شد و سورهٔ هل اتی در شان اهل بیت
محمد آورد **معجزهٔ صد و سیزدهم** آورده اند که روزی حضرت محمد بحجرهٔ فاطمه درآمد پرسید که ای دختر بزرگوار من بر تو چه
میگذرد گفت من و اولاد من و حضرت مرتضی علی سه روز است که طعام دنیا نچشیده ایم بلکه از مطعومات نچشیده ایم حضرت دست
مبارک در آورده دعا کرد و فرمود اللهم انزل علی محمد و آل محمد کما انزلت علی مریم بنت عمران بعد از آن فرمود ای فاطمه
بخانهٔ خود درآی و نگاه کن که چه می بینی حضرت فاطمه روانه شد و حسنین نیز در عقب وی رفتند کاسه دیدند مکلل بجواهر و آن کاسه
مملو از نان ترید و قطعه از گوشت پخته بر بالای آن نهاده از وی بوی مشک میآمد فاطمه کاسه را بیرون آورده پیش پدر بزرگوار آورد
حضرت سید عالم فرمود کلوا باسم اله محمد یعنی بخورید بنام خدای محمد پس حضرت پیغمبر و دختر و داماد و سبطین از آن تناول کردند
و در روایتی دیگر آمده شبانه روز باقی بود و از آن تناول مینمودند ذره کم نمیشد روزی حضرت امام حسن ع از خانه بیرون آمد و لقمه
از آن گوشت در دست مبارک داشت زنی یهودیه آنرا دید گفت یا اهل البیت الجوع این گوشت شما را از کجا رسیده است حضرت
امام حسن ع فرمود از عالم غیب بما حواله کرده اند یهودیه درخواست کرد که این لقمه را بمن حواله کن از آنجا که کرم امام حسن خلقی بوده
دست دراز کرد که آن لقمه را در دهان آن زن نهد آن لقمه بر ابر بود چون آن صورت واقع شد آن کاسه را بعالم بالا بردند حضرت پیغمبر
فرمود که اگر اظهار نمیکردی یعنی نمیشد تا مدت حیات آن طعام منقطع نمیشد **معجزهٔ صد و چهاردهم** روایتست که روزی حضرت
پیغمبر بخانهٔ فاطمه درآمد فاطمه را دید ملول و محزون نشسته است حضرت فرمود سبب حزن و گریه از چه راه است گفت یا رسول الله
بر سبیل حکایت نه بطریق شکایت میگویم سه شبانه روز است که در منزل ما طعام نبوده و حسنین از غایت گرسنگی بیطاقت شده اند
و امروز از حسنین سخنی شنیده ام که بیطاقت شده ام حضرت پرسید که چه گفته اند فاطمه گفت که گفتند آیا در این دنیا کودکی
چنین گرسنه باشد که ما گرسنه ایم چون اینسخن را از ایشان شنیدم جهان در چشم من تاریک شد بعد از آن گفت ای پدر چه میفرمائید
اگر بندهٔ با خدای خود در مناجات گستاخی نماید عیب نباشد فرمود ای فرزند حقتعالی نه و نعم گستاخی بندهٔ خود را دوست میدارد
فاطمه برخاست و باندرون خانه رفت و دو رکعت نماز گذارد و چون از نماز فارغ شد بزبان نیاز مناجات کرد و گفت
خداوندا تو میدانی که زنان را بمقدار پیغمبران قوت و طاقت نیست اگر حضرت ترا با پدرم سریست که بقوت ابیت عند ربی
یطعمنی و یسقین تحمل گرسنگی دارد و مرا طاقت این نیست یا مرا طاقت ده یا از این ورطه درگذران این بگفت و بیهوش
شد جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله برخیز که نالهٔ فاطمه فرشتگان را در خروش آورده او را دریاب حضرت رسول آمدند
و فاطمه را بیهوش افتاده دیدند بنشست و سر مبارکش را از زمین برگرفت و در کنار خود نهاد و رایحهٔ گیسوی مشکبارش بمشام
حضرت فاطمه رسید بخود آمد برخواست و سر در پیش افکنده بایستاد حضرت دست مبارک بر سینهٔ وی مالید و فرمودند
خدایا وی را از عذاب گرسنگی ایمن دار فاطمه فرمود که بعد از آن هرگز گرسنه نشدم **معجزهٔ صد و پانزدهم** نقل است
که چون حضرت محمد از مکه بمدینه عزیمت فرمود حضرت مرتضی علی بعد از سه روز پیاده از عقب آنحضرت روانه شد و

ص در کتاب روضة الشهداء است

آنحضرت در میان بنی نجار بود که حضرت مرتضی علی رسید و بخدمت حضرت رسالت مشرف گردید و از پیاده آمدن
پاهای مبارک آنحضرت آبله کرده بود حضرت رسالت دست مبارک بر آن مالید و دعا کرد در حال شفا یافت بعد
از آنکه حضرت شاه ولایت درد پا کشید و چهارده روز حضرت پیغمبر در بیرون مدینه توقف فرمودند بعد از آن
داخل شهر مدینه شد **معجزهٔ صد و شانزدهم** منقول است که صبح روز عیدی بود حضرت امام حسن و حضرت
امام حسین بخدمت سید عالم محمد مصطفی آمدند و گفتند ای جد بزرگوار امروز عید است و کودکان عرب را می بینیم که
جامهای نو پوشیده اند و در لباسهای رنگارنگ کوشیده اند و ما را لباس نو نیست رو بجانب شما آورده ایم که
تاج لعمرک بر سر دارید آمده ایم تا عیدی بستانیم و عید جز جامهای نو نمیخواهیم خواجه عالم تامل فرمود زیرا که جامه مناسب
ایشان در خانه حاضر نبود نا امید ایشان را نیز مناسبت نمی نمود پس متوجه بارگاه احدیت شد و سر خود را بحضرت احدیت
عرض کرد فی الحال جبرئیل امین نازل شد و دو حله سفید بقامت ایشان از حلل بهشت بیاورد و گفت ای سید عالم ملول
مباش و اینجا و بیار ای فرزندان خود پوشان آنحضرت شاهزادها را طلبید و فرمود اینک جامها که خیاط قدرت فراخور
قد و قامت شما دوخته از غیب رسید پس شاهزادها گفتند که همه کودکان عرب جامهای رنگین پوشیده اند ما را خواهش لباس
رنگین است جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر جمعدار که استاد کارخانه صنع این مهم را [illegible] طشتی و ابریقی
حاضر کردند گفت یا رسول الله من آب میریزم تو دست مبارک بر آن بمال تا هر رنگی که مطلوب ایشان باشد بظهور رسد
پس یکجامه را در طشت نهاد از حضرت امام حسن پرسید که جامهٔ خود را بچه رنگ میخواهی گفت برنگ سبز آنحضرت دست
بر آن مالید و جبرئیل آب میریخت تا برنگ زمرد سبز شد از آن بیرون آورده بامام حسن داد و حلهٔ دیگر در طشت نهاد و بامام
حسین نمود که ای فرزند جامهٔ خود را بچه رنگ میخواهی گفت که رنگ آن سرخ باشد فی الحال از برکت دست مبارک حضرت
خیر البشر آن جامه برنگ یاقوت رمانی شد پس بیرون آورده بامام حسین داد **معجزهٔ صد و هفدهم** آورده اند که روزی
اعرابی بچه آهوئی صید کرده بود برسم هدیه بخدمت محمد مصطفی آورده حضرت رسالت آن هدیه را قبول فرمودند آهو بچه را
بحضرت امام حسن مرحمت فرمودند بعد از زمانی حضرت امام حسین ع از در وارد شد دید که برادرش آهو بچه دارد با او بازی
میکند خدمت حضرت رسالت عرض کرد که یا جدا من هم آهو بچه میخواهم این سخن را چند نوبت اعاده نمود آنحضرت امام
حسین را دلداری میداد و تسلی خاطر او میکوشید تا نزدیک شد که حضرت امام حسین گریه کند در آنحال غریوی از در مسجد بر آمد
نگاه کردند ماده آهوئی را دیدند که بتعجیل تمام میاید و آهو بره را میآورد و پهلو بر زمین میزد تا رسید و آمد تا بخدمت حضرت
رسالت رسید و بزبان فصیح گفت یا رسول الله دو بچه دارم یکی را صیاد گرفته و نزد شما آورد و یکی با من مانده بود
با او خورسند بودم و شیر میدادم در اینحال ندائی بمن رسید که بچه خود را پیش گیر و بخدمت سید عالم شتابکن که امام حسین
پیش وی ایستاده پیش از آنکه اشک بر رخسار مبارکش روان گردد بره خود را برای وی ببر یا رسول الله مسافتی عظیم طی کردم
گویا زمین را در هم کشیدند تا من بزودی رسیدم الحمد لله که هنوز اشک بر جگر گوشهٔ شما جاری نشده خروش از اصحاب برآمد
حضرت رسالت آهو را دعا کرد و حضرت امام حسین آهو را بر داشته بحجرهٔ سیدهٔ عالم شتافتند **معجزهٔ صد و هیجدهم**
نقل است که زینب دختر حارث یهودی که برادر مرحب بود بعد از فتح قلعه خیبر بزغاله بکشت و معلوم کرده بود که حضرت
رسالت گوشت دست و شانه را دوست میدارد زهر در آن گوشت کرده بهنگام شام برسم هدیه بنزد آنحضرت آورد
پس بزغاله را از هم جدا کردند حضرت پیغمبر از گوشت او لقمه بر داشت در دهان مبارک نهاد فی الحال با صحاب خطاب کرد که
دست از خوردن این طعام بدارید که ذراع با من میگوید که مرا بزهر آلوده کرده اند بشیر بن البرا یک لقمه از آن بره یا خورده بود
در حال رنگش سبز و سیاه شد و بروایتی هم الحظه فوت شد پس حضرت رسالت زینب و بزرگان یهود جمع نموده فرمود
در این بزغاله چه زهر کرده بود زینب گفت [illegible] عم و شوهرم را کشتی گفتم اگر تو پیغمبری و در دعوی نبوت صادق هستی
ترا از آن آگاه کند و اگر کاذبی خلایق از دست تو خلاص شوند **معجزهٔ صد و نوزدهم** روایتست که از صحابی

ص در کتاب روضة الشهداء

ص در کتاب روضة الشهداء

در کتاب روضة الشهداء و قصص الانبیاء است

معجزه ۵۰

این امت گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که همه خلایق در حسابگاه جمع شده بودند من بصراط رسیدم و از آنجا گذشتم
دیدم محمد مصطفی در کنار حوض کوثر است و شاه ولایت حضرت مرتضی علی با امام حسن و امام حسین نیز در کنار کوثر بودند
و مردمانرا آب میدهند مرا آب ندادند نزد حضرت رسالت آمدم گفتم یا رسول الله بفرما تا مرا آب دهند فرمود
ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله من از جمله دوستان و محبان شما و اهل بیت شمایم فرمود در است میگوئی اما همسایه
تو شخصی است که حضرت مرتضی علیرا مذمت میکند تو او را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله میترسم که قصد هلاک من کند و من
مردی ضعیفم و قوت ندارم که منع او کنم حضرت رسالت کاردی بمن داد و فرمود برو او را بقتل رسان من در خواب او را بکشتم
و پیش حضرت رسول آمدم و گفتم آنچه فرمودی بجا آوردم حضرت فرمود الحسین او را آب بده مرا آب دادند نمیدانم خوردم
یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار ترس بر من غالب شده بود پس وضو ساختم و بنماز مشغول شدم تا آنکه صبح طلوع
کرد ناگاه آواز برآمد که فلانکس را در جامهٔ خواب کشته اند از کماشتکان حاکم بیامدند و اهل آنمحله را بگرفتند بیگناه من با
خود گفتم سبحان الله اینخوابیست که من دیده ام و حقسبحانه و تعالی آنرا راست گردانیده است برخاستم نزد حاکم شدم و
گفتم اینگناه من کرده ام و اینمردم بیگناهند حاکم گفت وای بر تو این چیست که میگوئی گفت اینخوابیست که من دیده ام
و حقتعالی آنرا راست گردانیده و قصهٔ خوابرا بالتمام بیان نمودم حاکم گفت جزاک الله خیراً بر خیز که حقتعالی ترا جزای خیر دهاد
و تو و مردم بیگناهید گناه از آنشخصیست که ابن عم مصطفی را ناسزا میگوید معجزهٔ صد و پنجم و قدری روایت میکند که روزی
هرون الرشید را دیدم شافعی و محمد یوسف و محمد اسحق حاضر بودند هرون الرشید شافعی را گفت تو چند حدیث
در فضایل علی میدانی گفت هزار حدیث یا زیاده محمد بن اسحق را گفت تو چند حدیث میدانی گفت فضایل نزد من بسیار است
اگر خوف و ترسی نباشد هرون گفت خوف و ترس از کیست گفت از تو و عمال تو گفت بگو که ایمنی محمد بن اسحق گفت پانزده
هزار حدیث مرسل من شما را خبر هم از فضیلتی که بچشم خود دیدم شما نیز بنمایم بهتر از آنچه شما یاد دارید گفتند بفرما گفت عامل دمشق
نامه بمن نوشت که اینجا شخصی هست که علیرا دشنام میدهد گفتم او را در بند کرده نزد من بیاورند او را فرستاد گفتم چرا علی را
دشنام میدهی گفت زیرا که پدران ما را دشنام داده و کشته است گفتم ویحک بر کسی که علی کشت بفرمان خدا و رسول کشت
گفت اگر چنین هست من ویرا دشمن میدارم و دشنام میدهم جلاد را گفتم صد تازیانه اش زد و او را در زندان خانه
انداخت و در را قفل کرد چون شب در آمد اندیشه میکردم که او را چگونه بکشم با تیغش بکشم یا بآبش غرق کنم یا بآتش بسوزانم در این
اندیشه در خواب شدم دیدم که در آسمانها گشوده شد و حضرت رسول فرود آمد پنج حله پوشیده امام حسن و امام حسین فرود
آمدند هر یکی دو حله پوشیده جبرئیل فرود آمد یکحله پوشیده جبرئیل را دیدم کاسهٔ آب صاف در دست داشت حضرت
رسول از وی گرفت و در صحرای من نزدیک پنجاه هزار نفر گفر بودند حضرت رسول فرمود هر که شیعهٔ علیست باید
برخیزد دیدم چهل کس برخاستند من ایشانرا دیدم که رسول خدا ایشانرا آب داد و فرمود دمشقی را بیاورید او را از خانه
بیرون آوردند چون چشم شاه مردان بر وی افتاد فرمود یا رسول الله اینمرد مرا بی تقصیر دشنام میدهد حضرت رسول فرمود چرا
علیرا دشنام میدهی پس فرمود بار خدایا او را مسخ کن و ضربتش را بگردان فوراً سگی شد او را در زندان بردند من از خواب
بیدار شدم گفتم او را بیاورید چون آوردند سگی بود اکنون در آنجاست تا گوشش بگوش آدمی میماند او را گفتند عذاب حقتعالی
چون دید او سر در پیش افکند و آب از چشمش روان شد شافعی گفت او را دور تر برید که مسخ است و از عذاب او ایمن نتوان بود
و بیرون بردند در خانه کردند تا صاعقه از آسمان آمد و آنسگ دمشقی با هرچه در آنخانه بود بسوخت و او در دنیا مسخ و سوخته
شد و در آخرت بعذاب ابد گرفتار شد **مقصد دوم در بیان معجزات سرور اولیا علی مرتضی**
مشتمل بر صد و ده معجزه معجزهٔ اول جابر بن عبدالله انصاری روایت میکند که روزی در خدمت خاتم الانبیا
محمد مصطفی بودم بخاطرم رسید که از میلاد حضرت امیرالمؤمنین سؤال کنم چون سؤال کردم حضرت فرمود آه سؤال کردی از بهترین
مولود دیگر بعد از من متولد شد بسنت حضرت عیسی بن مریم یعنی چنانچه عیسی در حین ولادت تکلم نمود از علی مرتضی نیز چنین

معجزه

معجزه بظهور رسید بدان ای جابر که حقسبحانه و تعالی مرا و علیرا از نور پیش از خلق عالم بپانصد هزار سال بیافریده و ما
در آنمدت در تسبیح و تقدیس و تهلیل ملک جلیل مشغول بودیم و چون حقتعالی آدم صفی الله را بیافرید ما را در صلب او بطریق
امانت و ودیعت قرار داد من در جانب راست و علی در جانب چپ قرار گرفتیم و از صلب او بصلبهای طاهر
و رحمهای طیبه انتقال مینمودیم تا آنکه من در صلب عبدالله و علی در صلب ابوطالب قرار گرفتیم و حقتعالی مرا در رحم آمنه
و علیرا در رحم فاطمه جا داد ای جابر پیش از آنکه علی در شکم مادر قرار گیرد در شهر یمن مردی بود عابد و زاهد و متقی روی توجه
بمحراب عبادت آورده و غیر خدا را فراموش کرده در آمیزش بر خلق بسته و از تعلقات دنیوی دست شسته نام وی
مثرب بن عیب الیقام و بزاهد یمن مشهور بود و صد و نود سال از عمرش گذشته در اینمدت از عبادت ملول نگشته
روزی در مناجات گفت الهی از اولیا و مقربان درگاه خود یکیرا بمن بنما دعای او مستجاب شده ابوطالب را سفر بمن شد او
بزیارت او رفت چون چشم مثرم بر جمال ابوطالب افتاد گفت از کجائی گفت از تهامه گفت از کدام شهر گفت از مکه
گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم زاهد برخاست و سر او را بوسه داد گفت الحمد لله که واهب بی منت دعای مرا رد
نکرد و یکی از مجاوران حرم خود را بمن نمود پس پرسیدم که نام تو چیست گفت ابوطالب گفت بشارت باد ترا که
امسال فرزندی از صلب تو بیرون آید که ولی خدا و مقتدای متقیان و وصی پیغمبر آخر الزمان باشد استدعا دارم که
چون آن گوهر پاک قدم در عرصهٔ خاک نهد سلام مرا باو برسان و بگو که این پیر فقیر دوست شما بود بوحدانیت الله تعالی و
رسالت محمد و بامامت شما اقرار نموده گفت شهادت میدهم که تو وصی پیغمبری و باو نبوت تمام و تو ولایت هویدا گردد
او خاتم نبوت باشد و تو فاتح ولایت باشی ابوطالب از استماع اینخبر بهجت اثر دست داده پرسید که نام آن فرزند
گرامی چه باشد گفت نامش علی و لقبش مرتضی باشد ابوطالب گفت ایشیخ برهانی واضح و دلیلی لایح میخواهم که خاطرم قرار
گیرد و دلم اطمینان پذیرد که آن گوهر گرامی امسال از صدف غیب قدم بعالم ظهور میگذارد مثرم گفت چه میخواهی تا از
حضرت اله درخواهم و ترا صدق کلام من معلوم گردد ابوطالب گفت ایشیخ میخواهم که در همین ساعت از میوه های
بهشت خبری نزد ما حاضر شود زاهد دست نیاز بدرگاه بینیاز برداشت هنوز دعای او تمام نشده بود که طبقی مملو از خرما و
انگور و انار حاضر شد ابوطالب از آنمیوه یکدانه انار تناول نمود و زاهد را وداع کرده با خوشحالی تمام بمحل خود رجوع نمود گفته اند
که فرود آمدن انار از بهشت از معجزات شاه ولایت بود و بعضی گفته اند که زاهد چون از خلفای حضرت عیسی بود معجزه نمود
چون ابوطالب بمکه رسید در همان ایام بتقدیر ربانی آن نطفهٔ گرامی از صلب او برحم فاطمه بنت اسد منتقل شده مقارن
حال زلزله در مکه بهم رسید بنوعیکه صنادید قریش بفریاد آمدند بعد از فزع بسیار علاج منحصر دیدند که بتها خود را بکوه ابوقبیس برند
و از آلهه خود رفع زلزله را طلب نمایند و باینوسیله از آن مهلکه نجات یابند چون بتها را بر فراز آنکوه بردند بنحوی در تزلزل
آمد که بسیاری از سنگهایش جدا شد و از هم فرو ریخت و آن بتان سرنگون شده بر رو در افتادند پس اکابر قریش بیشتر مضطر شده
بگریه و زاری و جزع و بیقراری مشغول شدند آنگاه ابوطالب بیخوف و رعب بکوه ابوقبیس برآمد و فرمود ای قریش امروز حقسبحانه
و تعالی شخصی را بوجود آورده که اگر اطاعت او نکنید و او را سزاوار مسند خلافت و امامت ندانید از این مهلکه خلاص نشوید
قریش همه یکبار گفتند ما از انقیاد و مطیعیم و از صوابدید شما بیرون نیستیم و امید نجات از اینمهلکه بدعای شما داریم ابوطالب
رو را بقبله کرد و فرج ایشانرا از حقتعالی طلب نموده گفت الهی اسئلک بالمحمدیة المحمودیة والعلویة العالیة والفاطمیة البیضاء
ان تفضلت علی تهامة بالرأفة والرحمة فی الحال زمین ساکن گردید و زلزله مرتفع شده خاطر قریش تسکین یافت بعد از آن حضرت
رسالت فرمود بحق معبودیکه دانه را در زمین شکافته و گیاه را از آن رویانده و نطفه را از حال بحالی گردانیده و آدمیرا از آن خلق
کرده که هرگاه واقعهٔ صعبی روی مینمود ساکنان مکه کلمات مذکوره را بزبان میاوردند فی الحال اثر اجابت ظاهر میشد و هر مهمی که
داشتند هرچند مشکل بود با آنکه مطلق علم بمعنی آن الفاظ نداشتند و از حقیقت و حقیت آن غافل بودند همین کلمات میگفتند
با آسانی مهم ایشان کفایت میشد پس حضرت رسالت فرمود چون شب ولادت او در رسید در آنشب روشنی آسمان

دنور ستارگان مضاعف گردید اهل مکه گفتند که امشب نیز حادثه رو نمود و امری غریب بظهور آمده خواهد بود در آنشب
ابو طالب را دیدند که در کوچهای مکه میگردید و میگفت ایمردمان بشارت باد شما را که امشب از غیب شخصی بعالم شهود آمده
که شهسوار میدان خلافت و امانت و قاضی محکمهٔ ولایت و جامع صفات رضیه و متخلق باخلاق الهیه و ناصر دین مبین
و قامع ذریهٔ مشرکین مناهج حق و یقین و صحیح و وصی رب العالمین خواهد بود و اینسخنان میگفت تا صبح طالع شد بعد از آن چهل روز
ابو طالب از مکه غایب شد و کسی نمیدانست که در کجاست و چرا غایب است جابر میگوید پرسیدم یا رسول الله سبب غیبت
ابو طالب از مکه چه بود فرمود نزد مثرم رفته تا ورا نوید تولد علی ابدهد زیرا که مثرم با بو طالب گفته بود که چون آن مولود
سعادت ورود بعرصهٔ وجود آمد مرا دریاب در غار لکام جبل که در حوالی شهر شام است خواه مرده باشم خواه زنده ابو طالب
بنابر وصیت مثرم بانکوه رفت و در غار مثرم را دید که داعی حق را لبیک اجابت گفته کفن کرده رو بقبله خوابیده
و دو مار نزد او حاضرند چون ماران ابو طالب را دیدند پنهان گشته ابو طالب نزد مثرم آمد گفت السلام علیک یا ولی الله
و رحمة الله و برکاته فی الحال بقدرت حضرت ذو الجلال مثرم زنده شد برخواست و دست بر روی خود فرود آورد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و الامام بعد نبی الله
ابو طالب مثرم را بولایت شاه ولایت بشارت داد مثرم گفت یا ابو طالب التماس دارم که آثار و علامات آنشب را با
کیفیت ولادت آنحضرت بتفصیل بیان کنی فرمود چون از آنشب ثلثی بگذشت دیدم که آثار وضع حمل بر فاطمه ظاهر گردید و
رنگش متغیر شد من کلمه نجات بر روی خواندم و از حضرت عزت سهولت ولادت او را مسئلت نمودم پس فاطمه را آسایش و
آرام بهم رسید آنگاه باو گفتم اگر خواهی جمعی از زنان را حاضر سازم که در این امر مدد تو کنند گفت رضا از تست که ناگاه از کنج
خانه آوازی شنیدم که کسی میگوید یا ابو طالب در احضار زنان توقف کن که دست نجس مشرکین ببدن طاهر سرور مؤمنین
نرسد بعد از لمحه دیدم که چهار زن حاضر شدند جامهای حریر سفید پوشیده و از ایشان بوی مشک اذفر بمشام من میرسید و باتفاق
متوجه فاطمه شدند و گفتند السلام علیک یا ولیة الله فاطمه جواب ایشان داده برو و او قرار گرفتند و با ایشان ظرفی از نقره بود
با شیشه با فاطمه بمصاحبت و موانست گفتگو کردند و مدد او میکردند تا علی متولد شد من پیش او بنزد او رفتم دیدم که روی مبارکش
چو خورشید در لمعات است از مشاهدهٔ او در حیرت بودم که در آنحین دیدم که بسجده رفت که بفصاحت بیان و طلاقت
زبان گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انی ولی الله و وصی
رسول الله و بمحمد یختم النبوة و بولی یتم الوصیه و انا امیر المؤمنین مرا از استماع اینکلمات تعجب رو نمود دیدم که یکی از زنان
او را برداشته در کنار خود جا داد چون نظر او بر آن زن افتاد گفت السلام علیک یا اماه آن زن گفت علیک السلام یا ولی الله
پس گفت پدرم چه حال دارد گفت پروردهٔ نعمای الهی و مستغرق آلای نامتناهی ابو طالب میگوید چون این امر غریب دیدم
عنان تمالک از دست دادم و گفتم ایفرزند من پدر تو منم گفت پدر منی و لیکن ما همه از صلب آدم آمده ایم و اینمادر مادر بزرگوار
ما صفیة الله حواست من چون اینجواب شنیدم از حوا منفعل و شرمنده شدم و در کنجی قرار گرفتم پس زن دیگر متوجه شده علیرا
از حوا گرفت چو چشمش بر او افتاد گفت السلام علیک یا اختی آن زن گفت علیک السلام یا اخی و علی احوال عم از آن زن پرسید
گفت خوشحال و شادمانست و ترا سلام میرساند باز حیرت بر من استیلا یافته پرسیدم که ایفرزند ارجمند اینکدام خواهرست
گفت اینمریم مادر عیسی است که آیهٔ و یکلم فی المهد صبیا مبین حال اوست پس آن زن ظرف نقره که زن دیگر داشت از او
گرفته علیرا اینکسا ذفریکه در آنظرف بود مطیب ساخت پس زن دیگر پیش آمد و جامهٔ پاکیزه در او پوشانید مرا در خاطر گذشت
که کاشکی قرة العین مرا بعد از ختنه کردن اینجامه میپوشانیدند آن زن مرا خطاب کرد و گفت اینفرزند پاک و پاکیزه و ختنه کرده
و ناف بریده متولد شده و او را الم تیغ نکشد مگر بدست زندیقی که مغضوب خدا و رسول خدا بوده باشد و آتش دوزخ
مشتاق اوست گفتم او چه کس است گفت ابن ملجم مرادی قاتل فرزند تو خواهد بود در کوفه بعد از آنکه از تو دو نات خلاصهٔ موجودات
محمد مصطفی سی سال گذشته باشد من از استماع اینسخن متألم گردیدم و زنان از نظر من غایب شدند و در خاطر گذشت که کاش میدانستم

که آن دو زن دیگر کیستند فرزندم علی بر مافی الضمیر من ملهم شده گفت ایپدر زن سیم آسیه زن فرعون بود زن چهارم مادر حضرت
موسی بن عمران ایپدر مثرم را از وقایع مذکوره خبر ده و نوید ولادت مرا باو برسان که در غار جبل الکام در انتظار است من
او را که اشتهایش آمده ام تا ترا نوید دهم مثرم را گریه دست داده سجدهٔ شکر بجای آورده رو بقبله خوابیده گفت سلام مرا باو برسان
و مرا بجامهٔ بپوشان ابو طالب سه روز دیگر در آنکوه اقامت فرمود که شاید مثرم یکبار دیگر حیات یافته با او سخن بگوید صورت نیافت
و آن دو مار غایب شده حاضر شدند بر او سلام کردند و گفتند خود را بعلی که ولی خداست برسان که تو ولی و احق بمحافظت او
از دیگران ابو طالب پرسید که شما کیستید و در اینغار چه میکنید گفتند ما اعمال صالح مثرم زاهدیم که حق سبحانه و تعالی ما را
باین صورت کرده تا قیامت بمحافظت مثرم امر فرموده و در روز قیامت دلیل و راهنمای او خواهیم بود بهشت بعد از آن
ابو طالب متوجه مکه معظمه شد و بتربیت نور دیده اقدام و قیام نمود ای ابو طالب این راز را پنهان دار و افشا مکن که از اسرار
مکنونه است و علم مخزونه جابر گوید بعد از استماع اینسخن گفتم یا رسول الله بعضی را عقیده آنست که ابو طالب کافر بود
بعد توفیق اسلام نیافت حضرت فرمود ای جابر سخن آنجماعت نسبت با بو طالب کذب و بهتانست و پروردگار عالم
اعلم است بعقاید و ضمایر بندگان خود من چون در شب معراج از هفت آسمان گذشته بعرش رسیدم چهار نور دیدم چون
حقیقت آنرا از پروردگار عالم طلب کردم خطاب از جانب رب الارباب رسید که یا محمد یکی نور جد تو عبد المطلب است
دیگر نور عم تو ابو طالب و یکی نور پدر تو عبد الله و یکی نور برادر تو علی بن ابیطالب گفتم الهی ایشان بچه عمل باین مرتبه رفیعه رسیده
اند ندا آمد که باظهار کفر و کتمان ایمان و صبر بر جفا که از مشرکان کشیدند بدانکه این روایت بطریق مختلفه در بسیاری از روات
نقل شده با زیادتی و نقصان و آنچه مشهور بصحت و اقربست آنست که تولد حضرت امیر المؤمنین در خانه کعبه بوده و در اینباب
نیز روایت بسیار است از آنجمله در کتاب بشایر المصطفی نقل شده که یزید بن قعنب روایت میکند که با عباس بن عبد المطلب
و جمعی از بنی عبد العزی در بیت الله الحرام نشسته بودیم و فاطمه بنت اسد بمسجد در آمد و حال آنکه بحضرت علی حامله بود و از حمل
وی مدت نه ماه گذشته بود بطواف مشغول بود ناگاه اثر طلق و علامت زادن بر روی او ظاهر شد و مجال بیرون رفتن از مسجد
نماند گفت ایخدا وند خانه بحرمت اینخانه که اینولادت را بر من آسان گردان راوی گوید دیدم فی الحال دیوار گشاده شد
و فاطمه بدرون خانه کعبه شد و از چشم ما غایب گشت ما خواستیم که بخانه در آئیم میسر نشد فاطمه روز چهارم بیرون آمد و
حضرت علیرا در دست داشت و در اخبار آمده که پیش از حضرت مرتضی علی و بعد از وی هیچکس را این شرافت نبوده
که در خانه کعبه متولد شده بود **معجزهٔ دوم** مرویست که روزی سلمان فارسی و ابوذر غفاری و مقداد بن اسود و
عمار یاسر با جمعی دیگر از محبان و موالیان شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمدند و آثار حزن و ملال در چهرهٔ ایشان
ظاهر بود پس بحضرت رسالت گفتند که فدینا ک بالآباء و الامهات یا رسول الله از جمعی معاندین خبری چند بشنویم
نسبت ببرادر و ابن عم تو که سبب حزن و اندوه ما میگردد و اعتقاد آنجماعت آنست که سبقت ایمان علی باعث
مرتبه و منزلهٔ او نیست زیرا که علی را در آنحالت متصف بطفولیت بوده و اسلام اطفال سبب کمال و نمیشود حضرت
رسالت بعد از استماع اینکلمات در بیان علو شان امیر المؤمنین و اظهار آنکه آنحضرت مثل پیغمبران مرسل در ابتدای
حال متصف بکمال عقل و فراست و نهایت علم و کیاست بوده رفع توهم آن قوم کرده که قسم میدهم شما را بخدا که در کتب
سالفه و صحف ماضیه نخوانده اید که چون وقت ولادت ابراهیم رسید پدرش نمرود و مادرش او را از ترس نمرود بگریزانید
و در وقت غروب در کنار نهر خراب ابراهیم متولد شد فی الفور دست بر روی خود کشید و شهادت لا اله الا الله مکرر کرد تا نیمه
چون مادرش از آن امر غریب ترسیده بود بسرعت متوجه مادر شده با و ملحق گشته و در آسمان نگاه میکرد و آثار صنع الهی را
ملاحظه مینمود و در سورهٔ انعام خبر داده و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض و ایضا شما را سوگند میدهم که نشنیده اید
که چون فرعون در حینی که زنان حامله را شکم میدرید و اطفال را میکشت که حضرت موسی از مادر متولد شد فی الفور بقدرت
الهی متکلم شد و مادر را تعلیم نموده که مرا بصندوقی نهاده و بندی از آن محکم کن و بدریا انداز تا از جور و ستم فرعون در امان باشی

معجزه حضرت امیر المؤمنین

متن در کتاب جامع الاخبار و در کتاب المعراج است

در کتاب روضة الشهداء است

در رس بجود راه بده مادر گفت ای فرزند میترسم که غرق شوی و از اینده ریا بکنار نزد موسی گفت و غذ قه مدار که پروردگار من مرا
بتو میرساند تا در موسی بطریقیکه تعلیم یافته بود او را در صندوقی نهاده بدریا انداخت بعد از هفت ماه و بروایت اصح بعد از
هشتاد روز باد در رسید در انمدت شیر از پستان عنایات الهی مینوشید و میدانید که عیسی بن مریم در وقتیکه متولد شد جزع مادر
در او دید او را تسکین داده فرمود ایمادر بحکم الهی راضی شو و غمگین مباش و از سخنان واهیه مردمان اندیشه مکن و حقتعالی
در آنوقت توراة باو نازل ساخت و نبوت باو عطا فرمود و او را باقامت صلوة و ایتاء زکوة امر فرمود و در روز دویم
ولادتش با جمعیکه مادرش را سرزنش میکردند بحرف آمد و گفت انی عبد الله اتانی الکتاب رتبه مرا میدانید که از انبیاء
سابقه رفیع تر است و قرب و منزلت من نزد حقتعالی بیشتر و مرا و علیرا از یک نور خلق نموده و ما در صلب آدم
بعد از آن در اصلاب بعضی دیگر از انبیاء تسبیح میکردیم از صلب بصلبی منتقل شدیم تا بعبد المطلب رسیدیم و همیشه نور
ما در جبین پدران ما نمایان بود و آواز ذکر ما بگوش پدران ما و مادران ما میرسید تا آنکه انوار ما دو قسمت شد قسمی بصلب عبد الله
و نصفی بصلب ابوطالب منتقل شده و هرگاه پدر و عم من در مجالس قریش حاضر میشدند آن نور از ایشان ظاهر بود و جبرئیل
امین در وقت تولد حضرت امیر المومنین از رب العالمین نازل شد گفت یا حبیب الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید
الحال ظهور نبوت ترا وقت شده که ناصر و برادر و وزیر و خلیفه تو بدنیا میاید بعد از آن آثار وضع حمل بر فاطمه بنت
اسد ظاهر شد ... متولد شد باز جبرئیل نازل شد و گفت یا علی فرا گیر چون دست بطرف پرده که فاطمه در پس آن پرده بود دراز
کرده علی دست مرا بدست گرفت و دست راست بگوش راست نهاده و بوحدانیت خدا و رسالت من اقرار کرد
و صحفیکه حق تعالی بآدم فرستاده بود و شیث او را تلاوت مینمود بنحویکه اگر شیث نبی حاضر بود البته اقرار میکرد که علی از
من بهتر میخواند بعد از آن بتورات موسی و انجیل عیسی بنحوی تلاوت فرمود که اگر موسی و عیسی حاضر بودند اقرار میکردند
که علی بهتر میداند و خوشتر میخواند بعد از تلاوت کتب مذکوره شروع به تلاوت قرآن نمود بنوعیکه الحال تلاوت میکنیم در آنوقت
از برمن خواند و هنوز یک آیه بر من نازل نشده بود پس میان من و او مکالمه که در میان انبیاء و اوصیا میباشد بوقوع
پیوست و بعد از وقایع مذکوره هیچ دیده ندیده و هیچ گوشی نشنیده بحال طفولیت رجوع نمود و در کنار ما در قرار گرفت
و هرگاه در حال ولادت علی صاحب این حال باشد چرا شما از قول واهیه اهل ضلال محزون و غمگین میشوید بخدا قسم که من از
همه انبیا افضلم و وصی من از همه اوصیا اکمل است و در حینی که آدم نام من و علی و حسن و حسین را در ساق عرش دید در نظرش
عظیم نمود گفت الهی آیا کرامیتر از من کسی را خلق کرده خطاب رسید که ای آدم اگر برای صاحبان این نامها که بر ساق عرش
نوشته است نمیبود من که خداوندم آسمان و زمین و ملائکه مقرب و انبیاء مرسل را نیافریدم و ترا که برگزیده منی خلق نمیکردم
بعد از آن حضرت رسالت فرمود که چون آدم بوسوسه ابلیس ارتکاب خلاف اولی کرده از شجره ثمره منهیه تناول نمود
و لشکر بلا و ابتلا رو بو نهاد و تاج شرف از سرش افتاد هر چند توبه و انابه نمود در معرض قبول نیافتاد وقتی جبرئیل در آن گفت
از اسماء که بر ساق عرش دیده مگر فراموش کرده آدم متنبه شده ما را شفیع خود ساخت و با قاضی الحاجات آغاز مناجات نموده
گفت الهی بحق جاه و منزلت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین که توبه مرا بشرف اجابت رسانی فرما حقتعالی توبه او را قبول فرمود
چنانچه در قرآن آمده فتلقی آدم من ربه بکلمات فتاب علیه خطاب آمد که ای آدم بشارت باد ترا که صاحبان این نامها از ذریه
کرام تو گردانیدیم پس آدم شکر الهی بجا آورده بر ملاء اعلی مباهات نمود پس سلمان با رفقاء خود از نزد حضرت رسالت بیرون
آمده شکر الهی بتقدیم رسانیدند و گفتند دانستیم که سبب محبت ایشان فایز و رستگارند معجزه سیم روایتست که روزی
جبرئیل امین در خدمت حضرت خاتم النبیین بصحبت مشغول بود که امیر المومنین پیدا شد جبرئیل چون آنحضرت را دید برخاست
و شرایط تعظیم بجا آورد پس حضرت رسالت فرمود که یا جبرئیل تو از برای این جوان تعظیم میکنی گفت چون تعظیم نکنم که او را
بر من حق تعلیم است حضرت پرسید که آن چه تعلیم بوده جبرئیل گفت در وقتی که حقسبحانه و تعالی مرا خلق کرد از من پرسید
که تو کیستی و من کیستم و نام تو چیست و نام من چیست من در جواب متحیر و ساکت بودم و تا در مقام تحیر بودم که این جوان

در کتاب کشف الغمه و کتاب ربیع الابرار و آثار احمد

در کتاب کشف الغمه در بقیة النجاة ... الباقر النبوة

درعالم نور حاضر شد مرا تعلیم نمود و گفت بگو تو پروردگار جلیل و نام تو جمیل است و من بنده ذلیلم و نام من جبرئیل است
لهذا چون او را دیدم تعظیم نمودم پس حضرت از و پرسید که مدت عمر تو چند است گفت یا رسول الله ستاره ایست
در کنار افق که هر سی هزار سال یکبار طالع میشود و من او را سی هزار بار دیده ام و از اینجهت حضرت فرمود لو کشف الغطاء
ما ازددت یقیناً یعنی اگر حجاب شود و از اینجهد خاکی و مرا رتبه وصول بعالم توهم رسد یقین من زیاده نشود و بر علم من چیزی
نیافزاید چه علم من بذات احدیت و صفات صمدیت و یقین من بوجوب واجب الوجود و صفات ثبوتی و سلبی او
بمرتبه عین الیقین رسیده و بدرجه ترقی نموده که دیگر برا و فوق بر آن مرتبه متصور نیست معجزه چهارم ابن عباس روایت
میکند که صبحی در مدینه مشرفه در خدمت رسولخدا بودیم آنحضرت پشت مبارک بمحراب داده مقداد و حذیفه و ابوذر و
سلمان و جمعی کثیر از اصحاب در خدمتش بودند که در آن حین غوغا شد و آواز مهیب چند بگوش آنها رسید که کسی را طاقت
شنیدن آن نبود پس آنحضرت فرمود یا حذیفه یا سلمان خبر بگیرید که چه واقعه رو نموده و این غوغا چیست پس هر دو رفته
خبر آوردند که چهل مرد با نیزهای خطی و کلاههای دراز مکلل بجواهر و در بالای صورتهای عجیب بر سر هر نیزه یکی از لؤلؤ آویخته اند و مقدم
ایشان پسری میاید که بر عارض مو ندارد و در حسن و جمال مانند شب چهارده بود فریاد میکرد البدار البدار الحذر الحذر
الی محمد المبعوث فی الاقطار پس حضرت رسالت آن قوم را طلبید و حذیفه را امر فرمود که برو بحجره فاطمه و کاشف کروب
و بنده علام الغیوب علی بن ابیطالب را طلب کن حذیفه میگوید که چون بخدمت آنحضرت رسیدم گفت ای حذیفه
آمده خبر دهی از قومیکه من علم باحوال ایشان دارم از روزیکه خلق شده ام و مهمی که از پی آن آمده اند پس تمامی از آن قصه در
خدمتش بمسجد آمدیم چون نزد ما و او را دیدند برخواستند حضرت رسالت فرمود بنشینید آن جوان برخاست و گفت کدام است
از شما که شکننده بتانست و معدن امانت و صبر کننده است بر ضرب و طعن در میدان و کشنده ابطال و شجاعان
و نصرت دهنده دین نبی بر سایر ادیان و بسیاری از صفات آنحضرت را شمرد حضرت رسالت فرمود یا علی حاجت این
پسر که وصف ترا از روی اخلاص و یقین میکند برار و بار غم از دلش بردار پس حضرت امیر المومنین فرمود ای پسر نزدیک
من بیا که بتوفیق رب العالمین حاجت ترا بر آورم تا بر مسلمانان ظاهر شود که منم سفینه نجات و بر آورنده حاجات
و منم وصی نبی عظیم و صراط مستقیم در دیگر در دل داری بگو و هر چه میخواهی بخواه پسر چون این بشارت شنید گفت مرا برادری
است که از صید و شکار محفوظ بود و صبر بر آن نداشت روزی در صحرا گاوان وحشی دیده است از عقب آنها دوید
و یکی از آنها را بتیر زد مقارن آنحال نصف بدنش مفلوج شد و زبانش از گفتن باز ماند و کارش با یما و اشاره افتاده
و بمارسیده است که دفع اینقسم امراض بتوجه شما میشود اکنون برادر من از این محنت نجات یافت قوم و قبیله و اقربا
و عشیره که از من هفتاد هزار کسند با اسبان راهوار و دست و بازو کار گذار که بجود و کرم معروف و معتادند و از اتقیای
قوم عاد ند ایمان میاورند و مسلمان میشوند و از مواشی و انعام و خدم و عبید ما و صامت و ناطق آنمقدار داریم که زبان
از وصف آنها عاجز است و همه نثار آنکس است که ما را در اینباب نصرت کند پس امیر المومنین با وگفت ای حجاج بن جاحل
ابن ابی العصب ابن سعید بن ممتع بن طلاق بن وهب بن صعب آیا برادرت کجاست پسر چون نسب خود را شنید
تعجب نمود گفت اینک در هودجی است و همین دم با خویشان میرسند اگر شفا یافت از بت پرستی بر میگردد و بدین
ابن عم تو در میاید در اینحین بودند که بیره زنی شتری را بدر مسجد رسانید و شتر را خوابانید پسر گفت اینک محمد برادر منست حضرت
امیر المومنین نزد محمل رفته پسری خوشروی دید پسر را چو چشم بر آنحضرت افتاد زار زار بگریست و بآواز حزین و دل اندوهگین گفت
الیکم المشتکی و المنجی باهل المدینة المصطفی یعنی پناه بشما آورده ایم و شکوه خود را بشما میگوئیم ای اهل مدینه محمد و امیر المومنین
او را دلداری دادند و فرمودند بعد از این باکی و ترسی مدار و خاطر خود را جمعدار که بدیها گذشت و غمها بشادی مبدل گشت و
بعد از آن شاه ولایت امر کرد تا منادی ندا کند که مردمان بعد از نماز عصر در بقیع جمع آیند تا امر عجیبی که هرگز مثل آن ندیده
باشند به بینند حذیفه میگوید که در وقت معهود مردم جمع شدند و امیر المومنین با ذوالفقار حاضر شد و نقریب بگرد ... سبد

معجزه حضرت امیر المؤمنین

دیدیم دو آتش از دور پیدا شد یکی از دیگری کمتر علی رو بآن آتش کرد و میان آتشی که کمتر بود داخل شد و ناپیدا شد و آن
دو آتش بهم رسیدند چنانچه دو لشکر بهم میزنند و دو صاعقه بلند میشد و کسی نمیداند که چه واقع رو میدهد و تمام شب این
صحبت واقع بود تا صبح طالع شد و مردم از علی مایوس شدند و منافقان هلاک آنحضرت را جزم کردند که ناگاه آتشها فرو
نشست و دودها بر طرف شد و از آن رعد و برق اثری نماند در این حین امیر المؤمنین حاضر شد و سری در دست داشت که طول
او یازده انگشت بود و چشمی در میان پیشانی او بود و امیر المؤمنین سر آنرا در دست داشت و آنحضرت مو سباع بود
پس بنزد محمل آنجوان آمد و فرمود برخیز حقتعالی برخیز که بعد از این کوفتی و المی نخواهد بود و پسر برخواسته دستها و پاهای
خود را صحیح و سالم دید در حرکت آمد و در پای مبارک آنحضرت افتاد و میبوسید و میگفت دست دراز کن تا بدست تو مسلمان
شوم که من گواهی میدهم که خدا یکی است و بغیر از او خدائی نیست و محمد رسول خدا است و تو وصی مصطفی پس آن دو پسر با
هر که همراه ایشان بود مسلمان شدند و خلایق از مشاهده آن سر و خلقت عجیب و مهیب آن سر متحیر مانده بودند جمعی آنحضرت را
قسم دادند که این سر کیست و این قصه چیست آنحضرت فرمود این سر عمرو بن حیل بن الاقیس ابن ابلیس لعین است و او را دوازده
هزار جنی پیرو و مطیع بودند و این پسر را او باین احوال کرده که مشاهده نمودید و من با ایشان مقاتله نمودم و ایشانرا باسلام
دعوت کردم چون قبول اسلام را نکردند بآن اسمیکه موسی بن عمران بر عصا خواند اژدها شد من بر دریا خواندم دوازده
چشمه شد از هر چشمه جمعی بکنار رسیدند پس همه را بکشتم چنانکه یکی نماند **معجزه پنجم** ابو سعید خدری روایت میکند که روزی
در ابطح خدمت حضرت رسالت بودم و جمعی کثیر از اصحاب نیز در خدمت آنجناب حاضر بودند که ناگاه غباری از دور
بلند گردید دم بدم نزدیک میشد تا آنکه برابر روی حضرت رسالت قرار گرفت از میان گرد آوازی بر آمد که میگفت
السلام علیک یا رسول رب العالمین آنحضرت جواب فرمود و پرسید که کیستی جواب داد که قوم من بمن جبر و ستم کرده اند
و محل مواشی و مراعی من که آبها و علف میخوردند غصب نموده اند من پناه بشما آورده ام و از شما یاری میخواهم
استدعا از شما آنکه شخصی از اصحاب بفرستید که میان ما و ایشان بانصاف حکم کند و من اینجا عهد میکنم و ضامن میدهم که این
شخص را بسلامت بشما رسانم پس حضرت رسالت پرسید که تو کیستی و قوم تو کدام جماعتند گفت من عرفطه ابن شمراخ جنم
و ما پیش از بعثت شما باسمان نزدیک میشدیم و استراق سمع مینمودیم و خبرها میدادیم و چو حقتعالی شما را برگزید و بخلق فرستاد
ما از آن حالت ممنوع گشتیم و ایمان برسالت و نبوت شما آورده تصدیق نمودیم و مسلمان شدیم و لیکن جمعی از ما بغض و عداوت
پیش گرفته اند و عدد ایشان از ما بیشتر بود و ما را قوت مقاومت با ایشان نیست و امید از شفقت شما داریم که رحمت آرید
پس حضرت رسالت فرمود ای عرفطه خود را از پرده ظاهر کن که من ترا بدان صورت و هیأتیکه مخلوق شده به بینم عرفطه گفت
سمعا و طاعة و پرده از روی خود برداشت از میان غبار شخصی دیدم که بیرون آمد با سر دراز و چشمی در میان با حدقها کوچک
و دندانها چون دندانهای سباع و تمام بدنش پر از مو که بر اندامش خرس میباشد بعد از آنحضرت رسالت از او عهد گرفت
که هر که را با او بفرستد بسلامتش باز فرستد و با ابو بکر ملتفت شده فرمود که برخیز و با برادرت عرفطه و قوم او را ببین و خبر بگیر که در
چه کارند و چه سردارند و میان ایشان بانصاف حکم کن پس ابو بکر پرسید یا رسول الله ایشان در کجا جا دارند و در
کدام محل و مکان میباشند حضرت فرمود در زیر زمین ابو بکر گفت من کجا طاقت اندارم که بزیر زمین روم و چگونه میان
ایشان حکم توانم کرد که زبان ایشان ندانم و کلام ایشانرا نمی فهمم پس حضرت رسالت توجه بجانب عمر کرد همان گفت که
ابو بکر گفته بود بعینه پس نظر بیمین و یسار کرد فرمود کجاست قرة العین من کجاست فارج هم و غم من کجاست زوج دختر
و پدر دو فرزند من کجاست مروج دین من و قاضی دین من شاه ولایت جواب داد که لبیک لبیک یا رسول الله در خدمت
ایستاده ام هر چه امر کنی فرمانبردارم حضرت فرمود یا علی باتفاق عرفطه برو و خبر از قومش بگیر و حکم کن میان او و قومش
علی گفت سمعا و طاعة پس عرفطه برخواست و امیر المؤمنین شمشیر خود را حمایل نموده همراه شد و ابو سعید خدری و سلمان
فارسی از صحابه از پیه او رفتند که به بینند آنحضرت چه میکند و بکجا میرود چون آنحضرت میان صفا و مروه رسید آن جماعت

معجزه حضرت امیر المؤمنین

دیدند که زمین شق شد و عرفطه بزمین فرو رفت و حضرت امیر المؤمنین در قفا فرمود بر گردید که خدا شما را جزای خیر دهد
و از عقب عرفطه فرو رفت و زمین بهم آمد یاران بحسرت و ندامت و گریه و اندوه برگشتند و در فکر بودند که آیا حضرت
علی را چه پیش آمد تا روز دیگر صبح حضرت رسالت نماز کرد اصحاب گرد آنحضرت در آمدند و بصحبت مشغول شدند
تا وقت نماز ظهر شد نماز کردند خبری از آنحضرت نشد محبان حضرت علی آزرده شدند و منافقان با یکدیگر در گفت
و شنید و خوشحال بودند که جنیان حیله کرده علی را بردند که هلاک کنند و ما را از فخر نمودن محمد بعلی خلاص نمایند تا آنکه
نماز عصر گذاردند علی پیدا نشد پس حضرت رسالت بصفا آمده نشست و بحرف و حکایت حضرت مشغول شد تا
قریب بغروب آفتاب رسید که یکبار همان زمین شکافته شد و عرفطه از پیش و حضرت امیر از عقب با شمشیر خون چکان
ظاهر شد دوستان همه تکبیر گفتند حضرت رسالت علی را در بر گرفت و میان هر دو چشمش را بوسه داد و فرمود یا علی
تا اینوقت ترا چه چیز از ما غایب ساخته بود گفت یا رسول الله بقوم عرفطه رسیدم و ایشانرا بیکی از سه چیز دعوت
کردم قبول نکردند اول ایشانرا بشهادت لا اله الا الله محمد رسول الله خواندم ابا نمودند دوم گفتم بجزیه راضی شوید نشدند
سیم گفتم که با عرفطه مصالحه نمائید باینطریق که مراعی و مباح یکروز از ایشان باشد و یکروز از عرفطه امتناع کردند
پس شمشیر در میان ایشان نهادم و بسیاری را کشتم و بعضی را که باقی بودند فریاد الامان الامان برآوردند من گفتم امان در
ایمان است بالضروره ایمان قبول نمودند و بوحدانیت خدا و رسالت تو اقرار نمودند و عرفطه را با ایشان صلح دادم
و با یکدیگر برادر شدند و خلاف از میان ایشان برخواست تا اینزمان باین شغل مشغول بودم بعد از آن عرفطه پیش آمد
و گفت یا رسول الله حق سبحانه و تعالی ترا از اهل اسلام جزای خیر و خوبی دهد از انقدار با ما یاری کرده اید که زبان از وصف
آن قاصر است اگر او را با ما این لطف نبود اسلام بر طرف میشد **معجزه ششم** نقل است که چون حضرت محمد
مصطفی بجهاد بنی مصطلق میرفت بنزدیک وادی فرود آمد جبرئیل نازل شد گفت یا رسول الله طایفه از کفار جنیان در
این وادی پنهان شده اند و قصد هلاک شما دارند حضرت پیغمبر امیر المؤمنین را بخواند فرمود در این وادی رو و اعدای خدا را از بریان
دفع کن بقوتی که حق سبحانه و تعالی ترا داده و از اسمائیکه ترا بدان مخصوص کرده است حصن خویش ساز و صد مرد را با وی
فرستاد پس امیر المؤمنین چون بنزدیک آن وادی رسید آن صد کس که همراه بودند فرمود تا آنجا باشند پس بکنار وادی رفت
و تعویذ بخواند و نامهای حقتعالی یاد کرد پس آنقوم اشاره کرد که بنزدیک آیند نزدیک آمدند چنانچه میان آنحضرت و
میان آن جماعت بقدر تیر انداختنی بود پس خواست که بوادی فرو شود و بادی سخت آمد چنانکه نزدیک بود که آنقوم از شدت
آن بروی در افتند امیر المؤمنین فریاد بر آورد که من علی بن ابیطالبم و وصی رسول خدا و پسر عم اویم در این حین شخصی سیاه
پیدا شد و شعلهای آتش از دست او میبارید شاه ولایت بوادی فرو رفت و قرآن میخواند و شمشیر از راست و چپ
میزد پس آن جماعت چون دودی سیاه شدند امیر المؤمنین تکبیر گفت و از اندرون وادی بیرون آمد اصحاب حضرت را دیدند
گفتند چه دیدی یا ابا الحسن نزدیک بود که ما هلاک شویم از خوف و ترس حضرت فرمود چون ایشان ظاهر شدند نامهای
حقتعالی بخواندم ایشان حقیر شدند و ترسیدند من در وادی شدم و نترسیدم و با ایشان مقاتله نمودم و حقتعالی کید
ایشانرا کفایت کرد و بعضی از ایشانرا هلاک کردم و بقیه ایشان پیش از من نزدیک پیغمبر شدند و ایمان آوردند پس امیر المؤمنین
با آن جماعت برگشتند بخدمت حضرت رسالت آمدند و از دیدن ایشان حضرت بسیار خوشحال گردید **معجزه هفتم**
منقذ بن ابقع اسدی روایت میکند که شبی در خدمت امیر المؤمنین بودیم و آن شب نیمه شعبان بود آنحضرت بر استری
سوار بجهة مهمی بجائی میرفت در اثنای راه در موضعی فرود آمد خواست که وضو بسازد من عنان استر داشتم دیدم که استر
گوشها را تیز کرده مضطرب شده من از نگاهداشتن عاجز شدم آنحضرت پرسید که ترا چه میشود گفتم استر را چیزی بنظر
آمده است بیتابی میکند حضرت نگاه کرد فرمود سبعی است برب الکعبه پس ذو الفقار را برداشته گامی چند پیش نهاد
و نعره بر آن سبع زد چون شیر صدای آنحضرت را شنید پیش آمد مانند گناهکاران سر در پیش انداخت آنرا در دست مبارک

دراز کرده سوی کردنش بگرفت و فرمود تو نمیدانیکه من سد الله و ابو الاشبال و حیدرم قصد سر من کرده شیر بزبان فصیح متکلم شد و گفت یا امیر المؤمنین هفت روز است که شکاری بدست من نیامده است گرسنگی مرا بیطاقت نموده چون نیاهی شما را از دو فرسخی دیدم با خود گفتم بروم شاید مرا در این نصیبی باشد و شکمی سیر توانم نمود ولیکن حقسبحانه و تعالی گوشت دوستان و عترت شما را بر سباع حرام گردانیده است و بر دشمنان تسلط داده انحضرت دست بر پشت انشیر میکشید و او ذلیلانه حرف میزد تا انکه گفت یا ولی الله گرسنگی بر من زور آورده حضرت دست بر آورد و گفت اللهم ارزقه بحق محمد و آله مقارن اندیدم که چیزی نزد شیر آمد و بخوردن مشغول شد چون فارغ شد حضرت فرمود در اینمکان چه میکنی مسکن و ماوای تو کجاست جواب داد که در کنار رود نیل و بقصد زیارت شما از مکان خود متوجه حجاز شدم در آنجا مرا بکوفه نشان دادند و در این صحرا بپابوس شما مشرف شدم و حال رخصت برگشتن میخواهم که دو پسر و زنی از خویشان دارم و از من خبر ندارند چون رخصت گرفت گفت یا امیر المؤمنین در اینسفر بقادسیه میروم که از گوشت سنان بن وابل که از دشمنان شماست که در جنگ صفین گریخته بود توشه راه کنم که حقتعالی او را طعمه من ساخته پس انحضرت دعا کرده روانه شد من متعجب و حیران بودم چون حضرت مرا حیران دید فرمود اینقدر از اینحال تعجب منمودی بدانخدا اینکه دانه را میرویاند و خلق را می آفریند که اگر از معجزات انچه حضرت رسول مرا تعلیم نموده ظاهر سازم البته خلق بضلالت می افتند پس متوجه نماز شد چون نماز فارغ شد در خدمت تو متوجه قادسیه شدیم موذن اذان نماز صبح را میگفت که رسیدیم غوغا از میان مردم بلند شد که سنان وابل را شیری برد بعد از لحظه کله و سر و ساق پا و بعضی از استخوان او را آوردند و من انچه از شیر شنیده بودم از برای مردم نقل کردم خلق دویدند و خاک قدم انحضرترا میبوسیدند و بر چهره میمالیدند و استشفا از آن میکردند **معجزه هشتم** عمار یاسر روایت میکند که در خدمت امیر المؤمنین بودم از کوفه بیرون رفت عبورش بجای افتاد که آنرا انخله میگفتند در دو فرسخی کوفه بود بیکمرتبه پنجاه مرد از یهود پیدا شدند گفتند توئی علی بن ابیطالب فرمود بلی گفتند در حوالی این ده سنگی هست که بر انسنگ نام هفت کس از انبیاء سابق نقش است و مدتهاست که پدران ما و ما او را میطلبیم و نمی یابیم و در کتاب ما هست و یقین میدانیم که در آن خلافی نیست اما از ما و علم ما پنهانست اگر تو امام زمانی و براستی وصی رسولی انرا بیابی نده انحضرت فرمود همراه من بیایید و راه پیش گرفته میرفت و ما در خدمتش میرفتیم و آنجماعت یهود از پی ما میامدند تا از آنده پاره دور شدیم تلی از ریگ پیدا شد انحضرت در آنجا ایستاد و فرمود روزیکه بر بساط سلیمان بودیم باینجا رسیدیم انسنگ در زیر این تل ریگ بود و یهودان گفتند ما را بالفعل قدرت برداشتن این تل نیست پس حضرت لب مبارکرا حرکت دادند بادی بهم رسید فرمود ای باد بحق علی بن ابیطالب این تل را از اینمکان دور کن دیدیم باد بانریک پیچیده ساعتی نشد که از ریگ در اطراف بیابان پهن شد زمینی هموار و سنگی عظیم پیدا شد بیهود فرمود که اینست انسنگی که شما جویا اید یهودان گفتند اگر انسنگ یهود نام انبیاء بر ان نقش بود حضرت فرمود نام انبیا را نظری که بر زمین است نقش است چون اهل آنده جمع آمدند و از خانها بیرون دویدند بیلها و کلنگها آورده قریب بهزار کس ورا آنجا خالی کرده و قدرت بحرکت آن نداشتند پس شاه ولایت آنجماعت را فرمود بکنار رفتند و دست مبارک را دراز کردند سنگ بدون زحمت از انروی بروی دیگر گردید جماعت یهود چون نظر کردند دیدند که اسم حضرت نوح و حضرت ابراهیم و سلیمان و داود و موسی و عیسی و حضرت محمد بر ان نقش بود همه یکبار در پای انحضرت افتادند و عرض کردند اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و ان علیا ولی الله بعد از ان گفتند گواهی میدهیم که هر که ترا شناخت سعادت و نجات یافت و هر که مخالفت کرد گمراه و شقی شد و توئی آن ولی و وصی که در توریه و انجیل خوانده ایم و اهل آن قریه تمام مسلمان شدند **معجزه نهم** مرویست که جمعی از یمن بخدمت حضرت رسالت آمدند و گفتند ما از اولاد فلان پادشاهیم که از اولاد نوح نبی بود و او در کتاب او نوشته که هر پیغمبر را البته معجزه ایست و البته وصی هست که جانشین او باشد پس وصی شما کیست حضرت رسالت اشاره بجانب امیر المؤمنین فرمود که اینست وصی من ایشان گفتند یا رسول الله صحیفه در پیش ما هست که در انجا صفت سام

در کتاب کشف الغمه حدیقة الشیعه هست

و بیان شمایل او را کرده اند و علامات او را نوشته اند و قبر او را در پیش شهر نشان داده اند اگر از ایشان میطلبی بنو بیان بیاوریم پس حضرت رسالت فرمود یا علی برخیز با اینجماعت بمسجد برو و دو رکعت نماز بگذار و در پیش محراب پا بزمین زن تا مطلب اینقوم بحصول پیوندد و شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت داخل مسجد شد و دو رکعت نماز بجای آورد و برخواسته لب مبارکرا بجنبانید و پا بزمین زد دیدند که زمین شگافته شد و تابوتی ظاهر گردید و از میان تابوت پیری نورانی با ریش سفید تا بناف کشیده برخواست و خاک از سر و روی خود تکانید و بر حضرت امیر المؤمنین سلام کرد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد انک یا علی وصی سید المرسلین انا سام بن نوح پس انجماعت صحیفه خود را گشوده و در شکل و شمایل او نظر میکردند چون صورت او با انچه در صحیفه نقش بود مطابق یافتند پیر گفتند میخواهیم که از صحف نوح سوره بخوانی تا ما بشنویم سام شروع در قرائت صحف نوح نمود بار دیگر بر حضرت امیر المؤمنین سلام کرد و در آن تابوت رفته بخوابید فی الحال ان تابوت بزمین فرو رفته هم آمد پس انجماعت گفتند الدین عند الله الاسلام و ایمان بخدا و رسول و وصی او آوردند **معجزه دهم** ابن عباس روایت میکند که چون رسول خدا متوجه مکه شدند در انسفر آب کمی کرده تشنگی بر لشکر غالب شد و فریاد العطش برآوردند و از هیچ طرف نشانی از آب نبود رسول خدا فرمود که نزدیک درختانیکه مینماید چاهی است کیست از شما که با جمعیت رفته مشکها را پر آب کند بیاورد مردی برخواست گفت من میروم پس سقای چند و پیاده بسیاری برداشته روانه شد چون بمیان اندرختان رسیدند آتشها مشتعل گشید و صداها مهیب بهم رسید خوف برانجماعت غالب گشت برگشتند و صورت حال را باز گفتند رسول خدا فرمود آنجماعت جنیانند اگر میرفتید باکی نبود الحال هر که برود من او را بهشت ضامن میشوم شخصی دیگر برخواسته با همانجماعت متوجه شد چون چند قدم پیشتر رفت صداها بیشتر شد و آتشهای هیزم افروخته شد و رعد و برق بهم رسید باز ترس بر یاران غلبه کرد بچاه نرسیده برگشتند و دیگران را نیز ترسانیدند بار سیم که جمعی بشجاعت و دلیری مشهور بودند با یاران اول رفیق شدند رفتند و ساعتی ثبات کردند به تشنگی راضی شده قرار بر فرار اختیار کردند و بخدمت حضرت رسول آمدند انچه دیده بودند نقل کردند حضرت رسول امیر المؤمنین را طلبیده فرمود یا علی برو و مردم را از زحمت تشنگی خلاص کن سلمة ابن اکوع گوید که من هر چهار نوبت همراه بودم چون حضرت امیر بان درخت و انبار ان رسید و آن آتشها و صحبتها را با خوف یاران ملاحظه فرمود بایشان گفت قدم بر قدم من نهاده بر اطراف و جوانب نگاه مکنید و حرزی میخواند که خلاصه معنیش این بود که پناه من بخدائیست فرد بیهمتا که او ست خالق جن و انس و ارض و سما و از رعد و برق علی نمیندیشد و چه دیگران نیز از صداها و صوت یا از صدا ها بکنار چاه رسید دلو را بچاه انداخت چون دو مشک پر کرد پس انحضرت خطاب بهمراهان کرده فرمود کیست که بچاه رود گفتند یا علی هیچکس را طاقت اینچاه نیست پس دیدیم که انجناب دامن شجاعت بر میان زده گفت هر چه بشنوید و به بینید صبر کنید و اندیشه بخود راه ندهید و بچاه فرو رفت بعد از ان آوازها برآمد و خندهای قهقهه بگوش ما رسید و صداها میشنیدیم که گویا حلقهای گلو را گرفته اند و نفسها در گلوی ایشان پیچیده شده و بخناق مبتلا شده اند ناگاه دیدیم صدای افتادن علی در ته چاه بگوش ما رسید بهلاکت او یقین کردیم و دلها بر مرگ نهادیم نه ما را صبر ماندن بود و نه یارای برگشتن که ناگاه آواز الله اکبر امیر المؤمنین را شنیدیم و صدای شمشیر او را شنیدیم و آوازه الحذر و بانگ الامان و فریاد و گریه بدید آمد انحضرت آواز داد که یکی ریسمان بیاورید چون ریسمان بچاه فرو رفت دلو را بر آن ریسمان بست و صدا زد که آب بکشید پس حضرت دلو را آب میکرد و ما میکشیدیم تا همه سیراب شدند و مشکها پر آب گشت و انحضرت از چاه بیرون آمد هر کس از ما یکمشک داشت روانه شدیم چون بمیان درختان رسیدیم اثری از ان آتشها و صداها ندیدیم پس با انحضرت بخدمت حضرت رسالت آمدیم و آنچه مشاهده نموده بودیم نقل کردیم مردم تعجبها نمودند بعد از آن هر که میخواست میرفت و از آنچاه آب میاورد و حضرت رسول میفرمود که این جنی برادر انجنی بود که در صفا و مروه بدست امیر المؤمنین کشته شده میخواست که انتقام برادر از علی بکشد آخر کشته شد و شر او از مسلمانان دفع شد **معجزه یازدهم** روایتست

در کتاب ذریعة النجاح هست

که در حین حیات حضرت رسول یکی از علمای یهود بمدینه آمد چون بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردید گفت یا
رسول الله مرا قوم من نزد شما فرستاده که از موسی بن عمران بما رسیده که چون نبی عربی مبعوث شود بخدمت
او روید و بگوئید که هفت شتر سرخ موی سیاه چشم را از کوه مدینه بیرون آور اگر شتران مذکور بدعای او از کوه
بیرون آمدند باو ایمان بیاورید و تابع دین و ملت او شوید که او سید انبیا و وصی او حضرت مرتضی است و مثل برادر
من هرون است پس حضرت رسالت فرمود ای موسائی همراه بیا و حضرت با تفاق اصحاب از مدینه بیرون تشریف
بردند چون بپیش کوه رسید دو رکعت نماز گذارد و بکلام خفی تکلم فرمود کوه بحرکت در آمد و شکافته شد مردمان
صدای شتران شنیدند یهودی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله و ان جمیع ما جئت به صدقا و عدلا
یا رسول الله مهلت ده تا من نزد قوم خود روم و ایشان را با خود بیاورم تا به بینند و ایمان بیاورند و بوعدهٔ خود وفا
نمایند پس از حضرت رسول مرخص شده نزد قوم خود رفت ایشان را از این واقعه خبر داد پس آن جماعت استعداد
سفر نموده متوجه مدینه شدند چون بمدینه رسیدند آب و رنگ از مدینه رفته دیدند و روشنائی بتاریکی مبدل گشته
و ابوبکر بجای حضرت رسالت بر تخت خلافت نشسته چون اوضاع را چنین مشاهده نمودند ارادهٔ مراجعت نمودند
آن عالم یهودی گفت حضرت موسی خبر داده که وصی پیغمبر شما مثل برادر من هرون است پس صبر کنید تا وصی او را به بینیم شاید
که مطلب از او ساخته شود بعد از آن از وصی پیغمبر خبر گرفتند ابوبکر را نشان دادند نزد یک او رفتند پرسیدند که تو خلیفه
رسولی گفت بلی وصی رسولم شما کیستید و عدد شما چند است و مطلب شما چیست گفتند اگر تو خلیفهٔ رسولی باید عدد
ما و مطلب ما بر تو ظاهر باشد و اگر خلیفه نیستی چرا بغیر حق بر جای او نشسته ابوبکر در کار خود حیران بود نمیدانست که چه گوید
و چه بگوید پس جماعت یهود نگاه بهم کردند و از آمدن راه دور و دراز پشیمان گردیدند یکی از دوستان امیر المؤمنین حاضر
بود گفت ای قوم همراه من بیائید تا وصی حضرت رسول را بشما نشان دهم آن جماعت خوشحال گردیده همراه او بخدمت
حضرت امیر المؤمنین رفتند او را محزون دیدند شاه ولایت چون ایشان را دید فرمود شتران خود را میخواهید گفتند بلی
ای عالم در خدمت حضرت با جماعت از مدینه بیرون رفته بهمان مکان حاضر شدند عالم گفت پدر و مادرم فدای تو باد
حضرت رسول در اینموضع دو رکعت نماز گذارد و دعا نمود شاه ولایت نیز دو رکعت نماز کرده دعا فرمود فی الفور
کوه شق گردیده هفت شتر از آن کوه بهمان هیئت بیرون آمدند و بایشان تسلیم نمود همه بیکبار گفتند اشهد ان لا اله الا الله
و ان محمدا رسول الله و ان ما جاء به من عند ربنا هو الحق و انت خلیفته و وصیه و وارث علمه حقا فجزاک الله و جزاک
عن الاسلام یعنی شهادت میدهیم که خدا یکی است و محمد پیغمبر خداست و آنچه محمد از جانب حقتعالی بخلق آورده تمام حق است
آنچه گفته است و گواهی میدهیم که تو خلیفه و وصی و جانشین و وارث علم و دین او ئی حقتعالی او را و شما را جزای خیر دهد
پس همه مسلمان شدند و متوجه شهر خود شدند معجزه ۱۲ سلمان فارسی روایت میکند که در زمان خلافت عمر روزی
حضرت امام حسن و امام حسین و محمد بن حنفیه و محمد ابوبکر و عمار یاسر و مقداد بن اسود در خدمت سر حلقه اولیا علی بن ابیطالب
نشسته بودند حضرت امام حسن خدمت آنحضرت عرض کرد که ای پدر بزرگوار و ای سید عالیمقدار حقسبحانه و تعالی سلیمان بن
داود را پادشاهی داده بود که هیچکس را نداده بود از عظمت و کرامت آنقدر او را عطا نموده بود که احدی را کرامت نفرموده بود
ای پدر بزرگوار آیا شما را نیز عطا شده از آنچیزها پس شاه اولیا فرمود بحق آنخدائیکه منفرد است بعظمت که حقسبحانه و تعالی عطا
فرموده است پدر ترا از کرامت و عظمت آنقدر که هیچکس را عطا نکرده پیش از او و بعد از او احدی را آنقدر عطا نخواهد فرمود
پس حضرت امام حسن عرض کرد که یا امیر المؤمنین دوست داریم و میخواهیم که به بینیم آنچه حقتعالی شما را از عالم ملکوت عطا فرموده
تا آنکه جمیعا را ایمان زیاده شود بسبب دیدن آنها حضرت سؤال امام حسن را قبول نمود پس همانساعت برخاست دو رکعت
نماز بجا آورد بعد از آن زبان مبارک گشوده دعائی خواند که مفهوم ما نشد بعد از آن میان خانه تشریف برد پس
دست مبارک بطرف مغرب دراز کرد بسحو یکه زیر بغل آنحضرت نمودار شد بعد از آن دست خود را پیش کشید

در کتاب کشف الغمه و آثار احمدی و در بستان الکرام والله اعلم

دو پارهٔ ابر در دست آنحضرت بود آنها را میکشید بعد از آنحضرت آمد ابرها بر بالاخانه آنحضرت ایستادند ما همه حاضر بودیم
و نظرها بآن دو پارهٔ ابر بود پس حضرت فرمود که ای سحاب نزد ما فرود آئید سلمان میگوید والله العلی العظیم که
آن سحاب را دیدیم که فرود میآمدند و میگفتند اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و انک
نبی وصی کریم و من شک فیک هلک فقد سلک سبیل النجاة پس آن پارهٔ ابر بزمین فرود آمدند بصورت بساطیکه در آن
نشیند و بوی از آن دو پارهٔ ابر میآمد چو بوی مشک پس شاه ولایت فرمود برخیزید و بر بالای این بساط نشینید سلمان
میگوید که هفت نفر برخواستیم و بر آن بساط نشستیم پس امیر المؤمنین برخواسته اشاره بسوی مغرب کرد و بزبان مبارک
چیزی جاری ساخت که ما معنی آنرا نفهمیدیم هنوز کلام او تمام نشده بود که بادی وزیدن گرفت و آن پارهٔ ابر که ما بر آن
نشسته بودیم بهوا بلند شد بعد از آن آنحضرت بپارهٔ ابر دیگر نشست چو ملاحظه کردیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی از نور نشسته
و دو جامهٔ زرد پوشیده و تاجی از یاقوت سرخ بر سر نهاده بود و نعلین زر پا کرده که بند او از یاقوت رخشان بود و
خاتمی از در سفید در دست مبارک کرده بود که نور او چشمها را خیره میساخت پس حضرت امام حسن به پدر بزرگوار خود
گفت که ای پدر همهٔ عالم اطاعت سلیمان پیغمبر را بجهة خاتم میکردند و تو امیر مؤمنان و پیشوای متقیانی بجهة چیز خلائق
اطاعت تو میکنند شاه ولایت فرمود ای جان پدر من وجه الله و عین الله و لسان الله ناطقم در خلق خدا و منم ولی
الله و منم نور الله همچو نوریکه هرگز خاموش نشود و منم باب الله که بسبب آن حقتعالی را بشناسند و منم حجة الله بر بندگان
او و منم کنز الله در زمین خدا و منم قسمت کنندهٔ بهشت و دوزخ و منم سد ذو القرنین بعد از آن امیر مؤمنان فرمودند
میخواهیکه خاتم سلیمان را بتو بنمایم امام حسن عرض کرد آری پس شاه ولایت دست مبارک در کیسه کرده خاتم بیرون آورد
از طلا و نقره و نگین یاقوت سرخ و چهار سطر بر آن نقش بود حضرت فرمود یا حسن این خاتم سلیمانست و اسماء ما بر
این خاتم نقش است سلمان میگوید که ما از دیدن این امور بسیار متعجب شدیم شاه ولایت فرمود از چه چیز تعجب میکنید
دیدن این قسم چیز از مثل من تعجب نیست والله امروز چیزی چند بشما بنمایم که هرگز ندیده باشید و بعد از این هم نه بینید
امام حسن گفت ای پدر بزرگوار اراده داریم که یاجوج و ماجوج و سدیکه منتهی شود باو به بینیم پس حضرت امیر المؤمنین باد را
امر فرمود که بساط ما را بلند کن امام حسن میگوید که از آن باد صدائی شنیدم چو صدای برق جهنده بعد از آن صدا باد ما را بهوا
بلند کرد و حضرت امیر المؤمنین بر کرسی نشسته و از عقب ما میآمد تا آنکه بکوه بسیار بلندی رسیدیم و بر آنکوه درختی عظیم بود
خشک شده و برگهای آن ریخته بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیر المؤمنین چرا این درخت در اینموضع خشک و برگهای آن
ریخته حضرت فرمود از درخت سؤال کنید جواب خواهد گفت پس امام حسن فرمود ای درخت چرا چنین خشکیده درخت
جواب نگفت پس امیر المؤمنین روی بدرخت کرده فرمود ای درخت باذن حقتعالی جواب ایشان را بگو سلمان میگوید که والله
از آن درخت صدای اعظیم شنیدیم که میگفت لبیک یا وصی رسول الله و خلیفه من بعده حقا پس حضرت فرمود که خبر خود
را بایشان باز گو آن درخت رو بامام حسن کرد و گفت یا ابا محمد پدر بزرگوار عالیمقدار تو هر شب باین موضع میآمد و دو رکعت
نماز بجا میآورد بعد از آن تا وقت سحر درود و تسبیح حقتعالی میکرد چون از اوراد فارغ میشد ابر سفید میآمد که از آن بوی مشک
میوزید و بر بالای آن ابر کرسی از نور بود پس بر آن کرسی می نشست و میرفت و من بسبب قدوم بهجت لزوم آنحضرت عیش
و کامرانی میکردید اکنون چهل شب است که از این شرف و کرامت محرومم و از این غم و غصه از مفارقت آنحضرت خشک گردیده
ام پس بحق خدا سؤال میکنم از شما ای مولای متقیان و پیشوای مؤمنان که بعد از این مرا از این سرور و فرح محروم نکردانی که من
بسبب شما عیش و عشرت میکنم سلمان میگوید که ما را سخن گفتن درخت عجب نمود پس حضرت شاه اولیا علی مرتضی از آنکرسی
برخواست و بر پائین آمد نزدیک آن درخت رفت و دو رکعت نماز بجا آورد و دست مبارک خود را بآن درخت کشید سلمان
میگوید بحق آنکسیکه جان من در قبضه قدرت اوست که از آن درخت ناله شنیدم در حال آن درخت سبز شد و برگ بیرون کرد
و میوه بیرون آورد بقدرت حقتعالی و برکت حضرت شاه ولایت بعد از آن بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این بسیار

قریب وعجیب بود شاه ولایت فرمود آنچه بعد ازین مشاهده خواهید کرد ازین عجیبتر خواهد بود پس حضرت بهمان کرسی
و باد بساط آنحضرت را بلند گردانید تا آنکه تمام دنیا در نظر ما سیر مینمود و فرشته را ملاحظه کردیم که در هوا ایستاده سر او زیر
آفتاب و پایهای او در قعر دریا و یکدست او در مغرب و دست دیگر در مشرق پس آنحضرترا و مارا که دید گفت اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا رسول الله و انک وصی رسول الله حقا حقا سلمان میگوید که بخدمت شاه
اولیا علی مرتضی عرض کردیم که یا علی اینکدام فرشته است چرا یکدست او در مغرب و یکی در مشرق است حضرت فرمود
که اینفرشته را من در اینموضع گذاشته ام باذن حقتعالی و من او را موکل گردانیده ام بر ظلمات شب و روشنائی
روز تا روز قیامت چنین ایستاده خواهد بود و حقسبحانه و تعالی تدبیر امور دنیا را بمن عطا فرموده بعد از آن باد بساط را
بلند گردانید تا آنکه پیش سد یاجوج و ماجوج رسیدیم در آنموضع کوه بسیار بلندی سیاه مثل قطعه از شب مشاهده نمودیم پس
حضرت شاه ولایت امر فرمود که بزیر آنکوه فرود آئید سلمان میگوید که چون فرود آمدیم در آنموضع سه قسم از مردم بسیار
عجیب و قریب دیدیم بعضی از ایشان در قد و قامت بیست گز بودند و عرض هر یک ده گز و قد بعضی از ایشان صد گز
بود و عرض هر یک هفتاد گز بود و بعضی از ایشان یکگوش را بالای خود کشیده بعد از آن شاه ولایت ابر را فرمود که ما را بطرف
کوه قاف روان ساز پس ابر بلند شد و میرفت تا آنکه بکوهی رسیدیم که آنکوه از یاقوت سرخ بود و بدور دنیا کشیده بود
در آنکوه فرشته دیدیم که موکل بود بکوه قاف بصورت بنی آدم چون چشم بحضرت انداخت گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین
اتاذنی فی الکلام یعنی رخصت میدهی مرا که سخن گویم شاه ولایت جواب سلام دادند و فرمودند من خبر میدهم ترا بآنچه
خواهیکه سخن گوئی و از آن سوال کنی و از من بخواهی که بدیدن مصاحب خود روی من ترا رخصت دادم پس ملک گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و شروع کرد در طیران تا آنکه از چشم ما غایب شد بعد از آن در آنموضع درخت خشکی دیدیم مثل
درختی که پیش ازین دیده بودم پس از آنحضرت احوال آنرا سوال کردم حضرت فرمود از درخت سوال کنید پس حضرت
امام حسن روی مبارک باندرخت کرده فرمود ای درخت قسم میدهم ترا بحق امیر المؤمنین که ما را از احوال خود خبر ده سلمان
میگوید که اندرخت بزبان فصیح گفت یا ابا محمد بتحقیق که من بسیار درختان فخر کردم بسبب آنکه پدر بزرگوار تو ثلث اول شب
نزد من میآمد و در سایه من نماز میکرد و حمد و تسبیح حقسبحانه و تعالی بجا میآورد بعد از آن اسبی حاضر میشد و آنحضرت
سوار شده تشریف میبرد و من همیشه بسبب قدوم آنحضرت عیش و عشرت مینمودم و الحال چهل روز است که آن عظیمه
عظما از من قطع شده و باین سبب خشک و بی ثمر مانده ام بعد از آن امام حسن بخدمت شاه ولایت عرض کرد
که یا امیر المومنین سوال میکنم از شما بحق خدا و بحق جدم محمد مصطفی که در حق این درخت از حقتعالی سوال کنی که بحالت
اول باز گردد پس شاه ولایت دست مبارک دراز کرده باندرخت مالید و فرمود شاهدا در حال از آندرخت
صدائی شنیدم که میگفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انک امیر المومنین و الائمة المبارکة الطیبة
و وصی رسول رب العالمین من تمسک بک نجی و من تخلف منک هوی پس آندرخت سبز و خرم گردید و برگ بیرون
آورد پس ساعتی در زیر آندرخت نشستیم بعد از آن بخدمت شیر خدا عرض کردیم که آنفرشته که موکل بکوه قاف بود
بکجا شد حضرت فرمود که من شب پیش بکوه ظلمات رفته بودم و فرشته که بر کوه ظلمات موکل است رخصت طلبید
که بدیدن اینملک آید من او را رخصت دادم اینملک امروز رخصت گرفت که باز دید او رود من او را رخصت دادم
بعد از آن شاه ولایت فرمود که اگر بقدر یکنفس کشیدن اینفرشتگان از موضع خود بیرخصت من حرکت کنند بال و پر
ایشان بسوزد بعد از آن بخدمت امیر المومنین عرض کردم که فرشته که بکوه قاف است چه نام دارد فرمود برخائیل
پس عرض کردیم که یا امیر المومنین شما همیشه در منزل خود میباشید کدام وقت بکوه قاف میآئید که ما مطلع نمیشویم حضرت
فرمود چشمهای خود بر هم نهید ما چشمها را بر هم نهادیم فرمود بگشائید چون چشمها را گشودیم همه در مملکتی بودیم باخود گفتیم تا باینموضع
رسیدیم هیچکدام خبردار نشدیم این بسیار غریبست اما از وصی پیغمبر هیچ غریب نیست بعد از آن شهسوار میدان لافتی

فرمود من چیزها

فرمود من چیزهای چند از عالم ملکوت مالک هستم که اگر شما نظر کنید خواهید گفت که انت انت و حال آنکه من یکی از بندگان
و مخلوق حقتعالی هستم نکاح میکنم و چیز میخورم و میخوابم و بجای آنکسیکه میگافد دانه را و خلق میکند خلایق را که من چیزهای چند از عالم
ملکوت مالکت هستم که اگر بعضی آنها را ببینید تحمل آن نخواهید کرد بعد از آن فرمود که اسم اعظم حقسبحانه و تعالی بر هفتاد و
سه نوع است یکنوع از آن پیش آصف بن برخیا وزیر سلیمان بن داود بود با آن تکلم نمود تخت بلقیس از چندین ساله راه
بیکچشم بر هم زدن پیش سلیمان حاضر بود و در نزد ما که اصحاب عصمتیم هفتاد نوع از آن اسماء موجود است و یکنوع از آن پیش
حقسبحانه و تعالی مکنون و مضبوط است که آنرا بجهة ذات مقدس خود اختیار نموده و هیچ مخلوقی را از علم آن نصیبی نیست
پس فرمودند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جمعیکه شیعه مخلصند قدر و مرتبه ما را میدانند و جمعیکه منافقند رتبه و
بزرگی ما را منکرند بعد از آن آنحضرت ابر را حکم کرد که بلند شوید پس ابرها بلند شدند تا آنکه بباغی سبز و خرم رسیدیم که باغهای
بهشت عنبر سرشت میماند در آنباغ جوانیرا دیدیم که در میان دو قبر نماز میخواند بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا علی
اینجوان کیست فرمودند برادر من صالح پیغمبر است و این قبرها قبر پدر و مادر اوست در اینموضع بعبادت حقتعالی مشغول
است سلمان میگوید که چون صالح پیغمبر ما را دید از جای خود جست و علی بن ابیطالب را در بر گرفت و سینه مبارک آنحضرترا
ببوسید و شروع بگریه کردن و زبان بشکوه گشود حضرت امیر مؤمنان او را دلداری میداد تا آنکه از گریه کردن ساکت
شد بخدمت شاه ولایت عرض کردیم که چرا صالح گریه میکرد حضرت فرمود از خودش سوال کنید امام حسن پرسید که
یا صالح سبب گریه و زاری چه بود فرمود که پدر بزرگوار شما هر روز وقت نماز صبح تشریف ارزانی میداشت و
نماز میکرد و تسبیح حقسبحانه و تعالی مینمود من هر وقت او را میدیدم بعبادت حضرت ذو الجلال مشغول بود عبادت
خود را زیاد میکردم و حال ده روز است که مرا از صحبت کثیر المسرت خود محروم ساخته در مفارقت او کمال حزن و اندوه
روی نمود چون او را دیدم از شدت ذوق ضبط خود نمودم و بگریه مبادرت نمودم سلمان میگوید ما بخدمت آنحضرت عرض
کردیم که این از همه عجیب تر است که ما هر روز صبح در خدمت شما نماز میکردیم و شما هر روز بدینموضع نزد اینجوان میآئید
حضرت فرمود میخواهید که سلیمان بن داود را ببینید گفتیم بلی پس حضرت برخاست و ما نیز برخاستیم و در خدمت
آنحضرت میرفتیم تا آنکه بکوه قاف رسیدیم چون از آنموضع گذشتیم بباغی داخل شدیم که هرگز مثل آنباغ در طراوت
و خرمی ندیده بودیم هر قسم میوه که در عالم میباشد در آنباغ بود و نهرهای بیشمار در آن جاری بود و انواع مرغان در آنباغ
به تسبیح و تقدیس حضرت ذو الجلال بودند چون مرغان نظر بجناب امیر المومنین افتاد همه بر دور سر آنحضرت بگردش در آمدند
دعا و ثنای آنحضرت را ستایش نمودند و چون میان باغ رسیدیم تختی از فیروزج در آنموضع دیدیم جوانی بر روی آن برپشت
خوابیده بود چون او را دیدیم دو دست خود را بر سینه گذاشته و در بالای سر آنجوان اژدهائی خوابیده در پائین پای
آنجوان نیز اژدهای دیگر خوابیده بود و انگشتری در دست او بود چون اندو اژدها حضرت را دیدند در حرکت آمدند و در
پیش پای آنحضرت خود را بر خاک مذلت میمالیدند سلمان میگوید بخدمت آنحضرت عرض کردیم که این سلیمان بن داود است
فرمود بلی بعد از آن انگشتریرا از کیسه بیرون آورده در دست سلیمان کرد و گفت قم باذن الله الذی یحیی العظام و هی رمیم
و هو الذی لا اله الا هو الحی القیوم الواحد القهار رب السموات و الأرض و رب آبائنا الاولین پس سلیمان از جا برخاست
و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی
الدین کله و لو کره المشرکون و اشهد انک وصی رسول الله حقا الهادی المهدی سالت بمحبته و محبة اهل بیته فاما فی الملک
صلی الله علیک و علی محبتک و انی سئلت الله بکم اهل البیت فاعطیت ذلک الملک الذی تاذی الله سلمان میگوید که چون
اینسخنانرا از سلیمان پیغمبر شنیدیم پای آنحضرترا بوسه دادیم حضرت شاه اولیا ساعتی پیش حضرت سلیمان نشست بعد
از آن سلیمان بحالت اول عود نمود سلمان میگوید که ما بخدمت شاه اولیا عرض کردیم که آیا در عقب اینکوه قاف دیگر
شهری هست حضرت فرمود بلی چهل دنیا در عقب اینکوه قافست که هر دنیائی چهل مرابر این دنیای شماست سلمان میگوید

که بخدمت آنحضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین شما چگونه مالک این دنیاها میباشید و علم بحال این دنیاها دارید جواب فرمودند که علم
من بماء وراء کوه قاف محیط است و هیچ نکته بعد از رسول خدا امر دنیا در دست منست همچنین بعد از من تدبیر امور دنیا فرزندان
و اوصیای من خواهند بود و علم ایشان نیز محیط همه عالم خواهد بود بعد از آن فرمود بتحقیق که من و اولاد من عارفتریم باحوال آسمانها
و زمین و عرش و کرسی پس فرمودند که ما اسم مخزون مکنون خداوند متعالیم و اسماء حسنی خدائیم که هرگاه حقسبحانه و تعالی را بآن
اسماء بخوانند اجابت میفرماید و اسمائیکه بر عرش نوشته است اسماء ماست و از برای خاطر ما حقتعالی خلق کرده است
آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ را و ملائکه از ما یاد گرفتند تسبیح و تقدیس و توحید و تهلیل و تکبیر را و ما آن کلماتیم
که حضرت آدم ما را شفیع خود ساخت که حقتعالی توبه او را قبول نمود و ما آن کلمه و اسم اعظمیم که هرگاه بر برگ زیتون بنویسند
در آتش نمیسوزد و ما آن اسمائیم که هرگاه در شب نوشته شود تاریک میگردد و چون بروز نوشته شود روشن میگردد پس آنحضرت
فرمود منم آن بخت عظیم که بر کفار نازل میشوم و منم دابة الارض که بروی زمین بر اعداء دین خروج خواهم کرد بعد از آن فرمود
که اسماء ما را در جبهه اسرافیل نوشته اند که یکبال او در مشرقست و دیگری در مغرب و ذکر اسرافیل اینست سبوح قدوس
رب الملائکة و الروح بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمود که چشمها بر هم نهید و بگشائید چشمها بر هم نهادیم چون گشودیم
شهری بدیدیم که هرگز عظیمتر از آن شهر ندیده بودیم بازارهای بسیار معمور و اهل آن هر یک بقد و قامت چون درخت خرما
بسیار دراز سلمان میگوید که ما آنجماعت را میدیدیم و آنها ما را نمیدیدند پس حضرت از آنجماعت دور شده نزدیک ما
آمدند و دست مبارک بر بدن و سینهای ما مالیدند پس بخدمت آنحضرت عرض کردیم که اینجماعت کیستند فرمود که
اینطایفه قوم عادند و ایشان همه کافر بودند و ایمان بروز حساب نداشتند و من دوست میداشتم که اینطایفه را بشما
بنمایم الحمد لله که شناختید و این از جمله شهرهای مشرقست و میخواهم که با اینجماعت در حضور شما مقاتله کنم ما عرض کردیم که
یا امیرالمؤمنین بچه جهت با ایشان مقاتله خواهید کرد حضرت فرمود اول بر ایشان حجت تمام میکنم و بعد شروع در
مقاتله مینمایم پس حضرت بنزد آنجماعت رفته ایشانرا باسلام تکلیف فرمود قبول نکردند پس شاه ولایت بر ایشان
حمله نمود و ایشان نیز بر آنحضرت حمله کردند و قصد کردند که حضرترا هلاک کنند پس حضرت بسخنی چند متکلم گردید که ما فهم
آنسخنان نکردیم باز نوبت دیگر ایشانرا باسلام دعوت کردند ایشان قبول اسلام نکردند سلمان میگوید در آنحالت
گمان کردیم که زمین از جای خود حرکت کرد و کوهها از هم پاشیدند و آسمان از حالت خود منقلب شد و صاعقه عظیمی روداد
بمرتبه که یک کس از آنجماعت را باقی نگذاشت ما بخدمت حضرت عرض کردیم که یا امیرالمؤمنین حقتعالی با اینجماعت
چه کرد حضرت فرمود همه هلاک شدند و بجهنم واصل گردیدند بعد از آن ما گفتیم که آنچه را بچشم خود دیدیم که هرگز مثل آنرا بگوش
نشنیده بودیم بعد از آنحضرت امیرالمؤمنین فرمود که آیا دوست میدارید که بشما بنمایم چیزی را که عظیمتر از اینها باشد عرض
کردیم یا علی ما را زیاده بر این طاقت نیست و دیدن اینگونه عجایب و غرایب را لعنت خدا بر کسیکه ایمان بخدا و رسول
او و بشما که امیر مؤمنانید نداشته باشد الحال استدعا از شما داریم که بوطن خود رجوع نمائیم حضرت فرمود چنان کنم
اگر خدا خواهد پس ما همه بر پاره ابر سوار شدیم حضرت بر پاره دیگر سوار شدند و بکلامی متکلم گردیدند که ما فهم آن نکردیم
هنوز کلام آنحضرت تمام نشده بود که ابر بمرتبه ما را بلند گردانید که تمام روی زمین بقدر یکدرهم بنظر ما مینمود پس ابر متوجه
روی زمین شد و کمتر از دقیقه ما را بخانه امیرالمؤمنین نازل گردانید و در آن اثنا مؤذن از برای نماز پیشین اذان میگفت و ما
وقت طلوع آفتاب بسیر صفا و عجایبات رفته بودیم با خود گفتیم که دیگر عجبتر آنست که از قاف تا اینجا پنجاه ساله راه است
و ما اینهمه در آفاق عالم در پنج ساعت سیر کردیم و اینهمه عجایبات مشاهده کرده بمحل خود رجوع کرده ایم بعد از آن سرور اولیا
علی مرتضی فرمودند بحق آنکسیکه جان من در قبضه قدرت او است که اگر میخواستم که جمیع دنیا و آسمانها و زمینها را در یکچشم
بهم زدن سیر نمایم البته سیر میکردم باذن حقتعالی و بعظمت و جلال او و ببرکت رسول و بعد از حضرت رسول الله من وصی
و جانشین و خلیفه آنحضرتم ولیکن اکثر مردم اینرا نمیدانند سلمان گفت والله که این از معجزات بزرگ شاه ولایت است

معجزه سیزدهم روایتست که روزی حضرت محمد مصطفی از نماز فارغ شد درویشی برخاست و عرض کرد که یکهزار و شصت
درهم قرض دارم و طلب کاران مرا بسیار آزار میکنند و دیگر یارا ندارم که تنخواه قرض خود نمایم و امید بدرگاه شما دارم و استدعا
از کرم شما آنکه علاجی از برای قرض من کنید در آنوقت قریب هزار و شصت نفر از مردمان در خدمت آنحضرت حاضر بودند
پس آنحضرت روی مبارک را بجماعت کرده فرمود خوبست از شما یکنفر قرض این درویش را ادا کند اگر یکی نتواند ده نفر متفق شده
ادای حاجت او نماید و اگر بر ده کس مشکل است صد نفر اتفاق کنید و حاجت این فقیر را برآورید و اگر بر صد کس نیز مشکل آید
هر کس یکدرهم بدهد تا قرض وی ادا شود حضرت چند نوبت این سخن را تکرار فرمود هیچکدام از حضار هیچ نگفتند پس شاه اولیا
علی مرتضی از جای خود برخاست و دست مبارک در کیسه کرم کرده ششهزار و چهار صد درهم بیرون آورده تسلیم
آن درویش کرد و فرمود آنچه را قرض داری ادا کن و باقی را صرف ما یحتاج خود نما عمر و عثمان و ابوبکر چون اینرا ملاحظه کردند
پیش یکدیگر نشسته گفتند البته علی در شب دزدی میکند و زر برابر مردم کرم مینماید اگر نه اینزر که بمردم میدهد از کجا می
آورد پس با یکدیگر قرار دادند که امشب ما علی را کمین میکنیم و او را در میان خلق رسوا میسازیم عمر گفت امشب من او را
کمین میکنم تا ببینم که او در چه کار است شاه ولایت خیال او را دریافت در راهیکه عمر در آنراه کمین کرده بود رد شد
چون چشم عمر بر آنحضرت افتاد گفت ای ماه آسمان سخاوت چه شود که امشب مرا رخصت فرمائی تا در خدمت شما باشم
و بهر جا که روید در ملازمت شما بیایم حضرت از کمال حسن خلق مصاحبت او را قبول نموده چون پاره راه رفتند
آنحضرت بعمر فرمود که چشم برهم نه و بعد بگشا عمر بفرموده آنحضرت عمل نمود چون چشم گشود شهر عظیمی که وصافان از
وصفش عاجزند ملاحظه کرد و اوضاع بسیار غریب و عجیب مشاهده نمود و چون دید همه اهل آن شهر در نهایت خوبی و جمال و در
کمال زیبائی و لطافت رخسار مدح و ثنای سرور اولیا علی مرتضی میکردند و بجز ذکر آنحضرت چیز دیگر بزبان جاری
نمیساختند پس حضرت شاه ولایت باتفاق آنجماعت بمسجد تشریف بردند نماز پیشین بود حضرت امیرالمؤمنین
پیش ایستاد و خلایق آنشهر تمام با آنحضرت نماز گذاردند چون از نماز فارغ گردیدند آنحضرت پنهان شد عمر پشیمان شد
با خود گفت دیدی که آخر علی با تو حیله کرد الحال من احوال مکررا از که پرسم و بکجا روم و بدرگاه که پناه برم بعد از زمانی
بصحرا بیرون شد و به پیش مزرعه رسید دید که شخصی گاو بزمین میراند و دیگری تخم میافشاند و در همان زمان غله سبز
میگردد و دیگری از عقب میدرود و جمعی دیگر آن غلها را بانبار نقل میکنند چون این غرایب را مشاهده نمود عقل از سرش
بیرون رفت و بسیار تعجب نمود پیش رفت و گفت اینشهر چه نام دارد و پادشاه اینشهر را چه نامست شخصی که مهتر
ایشان بود گفت اینشهر از جمله شهرهای پشت کوه قافست و در این اطراف غیر از اینشهر صد هزار شهر دیگر است
همه در کمال صفا و وسعت و همه اینها از اهل علم و فضل و ارباب دولت و نعمتند همه خوش طبع و جاهل و مجنون
نمیباشند غم و محنت و عسرت نمیدانند از مرضها و بیماریها در سلامتند و از پیری و سستی و مشقت و خواری بر کنارند و
همیشه جوان و دایم در نشاط و سرورند مردان و زنان در کمال حسن و جمال و در نهایت اخلاق حسنه و مکارم اخلاق خصال
طایفه زشت صورت بدسیرت در میان ایشان یافت نمیشود و کسیرا با کسی دعوی و احتیاجی بقاضی نمیباشد و اگر روزی هزار مرتبه
از درختان میوه بچینند باز بجای او باقیست شهر و صحرا مملو از گل و لاله نگارنگ میباشد و هزار نوع مرغان خوش الحان
بانواع نغمات سرور مینمایند و عادت اینشهر چنین است که گوسفندان پیر هفت روز یکنوبت میزایند و غلها از جو و گندم
هر روز چندین نوبت از زمین میروید و از غلها بوی مشک و عنبر میآید و نعمتها در مرتبه ایست که از بسیاری حصر آن ممکن
نیست پوشش اهل اینشهر از جنس اطلس و دیبا میباشد همگی از کارهای یکدیگر راضی و شاکرند سلطان و قاضی و شحنه در میان
اینجماعت نمیباشد و هر قسم مشکلی که ایشانرا پیش آید شاه ولایت حل مشکل ایشان نماید بلی پادشاه و صاحب اختیار ایشان
حضرت شاه ولایتست و روز و شب غیر از ذکر امیرالمؤمنین بچیز دیگر مشغول نمیباشند و هر که را آرزوئی در دل بگذرد
بگفتن لفظ یا علی آرزوی او برآورده شود و همه نعمتهای ایشان از برکت علی بن ابیطالبست و در اینجماعت از مرد و زن

معجزهٔ حضرت امیرالمؤمنین

وصغیر و کبیر همه مدح علی بن ابیطالب و هر کرا ابتدا بکاری بوده باید اوّل لفظ شاه ولایت را بر زبان جاری سازد و بعد شروع
در کار نماید عمر چون این حکایت را شنید بر خود بلرزید و خوف عظیمی در دل و روداد با خود کفت در اخر عمر بلائی کرفتار
شدی که هرکز ترا خلاصی نباشد اکرچه چند روزی یا علی بدبها کردی اما اخر بمصیبتی عظیم کرفتار شدم و انحضرت از من انتقام
به نیکوئی کشید و مرا آواره کرد بعد ازان پرسید که از اینجا تا مکّه چه مقدار راهست انشخص جواب کفت که از اینجا تا مکه
هفتاد سال راه است کویا شما را مکّه وطن است و ما شنیده ایم که در آن اطراف فسق و فجور بسیار است و هیچکس را در انجا
راحت نیست و مرک و بیماری بسیار میباشد و اکثر مردم انطرف از فضل و بزرکی حضرت شاه ولایت بیخبرند
بعد ازان عمر کفت ای برو سعادتمند ازین اخبار و کلمات تو بسیار خوشحال شدم و حال در حق من شفقت نموده کاری
بمن رجوع کن تا وجه معاش مرا کفایت کند که من از شهر خود جدا مانده ام و در اینشهر کسی را نمیشناسم انمرد کفت بسیار
خوب بیا مشغول زراعت شو تا ترا وجه معاش بهم رسد قدری تخم برداشت و بر زمین افشاند هیچ ثمری از انحاصل نشد سایر
زارعین از حال او تعجب نمودند و کفتند مکر فتح کار خود را بذکر علی ابتدا نکردی که کار تو چنین بسته شده و ثمری از او ظاهر
نشده نمیدانی که هر که را کار بسته کردد ابتدا بذکر علی نماید ببیند که چکونه فتح در کار پیدا شود پس عمر زبان بمدح و ثنای حضرت
امیرالمؤمنین کشود فی الحال دانه سبز شد و رسید و از عقب درویدند تا انکه روز جمعه در آمد دید که مردم انشهر همه
مزین بزینتهای تمام کردیدند که شرح آن ممکن نیست و هر محلّه و کوچه و حوضها را پر از شیر و عسل کردند و هر یکی از
ایشان طبقی پر از لعل و جواهر و اشرفی در دست کرفته منتظر قدم شریف شاه اولیا علی مرتضی بودند که ناکاه حضرت
امیرالمؤمنین ع از دروازه انشهر داخل شد همکی در پای انحضرت افتادند و انطبقها را نثار مقدم مبارک انحضرت کردند و همه تکبیر
کویان بملازمت انحضرت متوجه مسجد کردیدند پس انجناب پیش ایستاد و با جماعت نماز جمعه بجا آوردند چون از نماز
فارغ شدند سفره پیش آوردند و انواع نعمتهای کوناکون و طعامهای الوان کستردند و اقسام میوه های رنکارنک و حلواهای لذیذ
حاضر ساختند پس همکی طعام خوردند چون از طعام خوردن فارغ کردیدند شکر منعم حقیقی بجای آوردند و مدح و ثنای شاه
ولایت نمودند عمر در کوشه بود عقل از سر او بیرون رفته حیران آن اوضاع بود و چون بید بر خود میلرزید و از جان خود بیا
بترسید که مبادا حضرت امیرالمؤمنین او را رسوا سازد حضرت چون او را دید باشاره او را نزد خود طلبید و فرمود چون
میکذرانی و بچه کار مشغولی عمر باشاره کفت یا علی توقع از مکارم اخلاق تو انست که مرا در میان اینقوم رسوا نسازی
که اکر احوال من بر ایشان معلوم شود مرا پاره پاره نمایند من از کرده های خود پشیمانم و توبه کردم و بعد ازین خاک آستانه
ترا بعوض توتیا بچشم خواهم کشید و از جمله فرمانبردارانم من پیش ازین قدر شما را نمیدانستم حال دانستم که تو شیر خدائی و بجز
خدا و پیغمبر کسی قدر ترا نمیدانند پس حضرت فرمود ازین جواهر و لعل و یاقوت که خلق نثار من کرده اند هرچه میخواهی بردار
دامن و جیب و کریبان تا توانی پر کن انکاه عمر کفت یا علی من صد سال از وطن خود دورم لعل و جواهر بچه کار من اید
حضرت فرمود غم مخور که هر که ترا آورده بروی خود خواهد برد پس عمر تا میتوانست کیسه و کریبان و دامان خود را از لعل و جواهر
پر کردانید و در عقب انحضرت روانه شد تا انکه از دروازه شهر بیرون رفتند حضرت عمر را کفت چشم بر هم نه و بکشا عمر
بفرمودهٔ انحضرت عمل نمود چون چشم کشود خود را در مکّه دید در همانمنزل که در کمین حضرت نشسته بود پس حضرت فرمود که ای عمر
وردی ما اینچنین میباشد عمر از خجالت سر در پیش انداخت و براه خانه روانه شد و او را صبر و آرام نبود تا انکه همان لحظه خود را
پیش ابوبکر و عثمان رسانید و قصه خود را تمامی نقل نمود کفتند زنهار که اینسخنان را پیش کسی اظهار مکن که ما همه رسوا میکردیم
و خلایق بالتمام رو از ما میکردانند و متوجه خدمت او میکردند و حال دنیای ما تباه میشود پس او عداوت انحضرت را
از سر کرفت و بحالت اوّل عود نمود **معجزه ۱۴** منقول است که روزی خاتم انبیا محمد مصطفی نماز صبح کرده و پشت
مبارکرا بمحراب عبادت داده اصحاب انجناب از مهاجر و انصار دور انحضرت نشسته بودند و باستماع موعظهٔ
انحضرت مشغول بودند که در آن اثنا درویشی سؤال کرد و کفت ای دوستان محمد از برای رضای خدا مرا دستکیری نمائید

برکت ذات امیرالمؤمنین است

معجزهٔ حضرت امیرالمؤمنین

کهزار دینار قرض دارم و طلبکاران قرض خود را میخواهند و پسر مرا بکرو برده اند و من در کار خود عاجز مانده ام شاه اولیا
علی مرتضی فرمود ای درویش بنشین تا سید عالم از موعظه فارغ شود من دین ترا ادا کنم درویش بنشست سعد وقاص بدرویش
کفت تو با سید علی منشین که او نان جو میخورد و با احتیاج خود قادر نیست برخیز و دیکری را التماس کن تا فتح در کار تو پیدا
شود درویش نوبت دیکر برخواست و التماس کرد حضرت فرمود ای درویش صبر کن که الصبر مفتاح الفرج و سخن سعد را
کوش مکن چون حضرت پیغمبر از موعظه فارغ شد من دو هزار درهم بتو میدهم درویش بر جای خود قرار کرفت باز سعد
درویش را فریب داد که حاجت خود را بدیکری عرض کن القصه هر نوبت که درویش برمیخواست حضرت دو هزار
دینار اضافه مینمودند تا بدوازده هزار درهم رسید سید عالم چون از موعظه فارغ شد شاه ولایت درویش را فرمود
اکنون همراه من بیا تا قرض ترا ادا کنم درویش عقب وی روانشد تا بمنزل حضرت رسید با خود کفت اکر حضرت نان
جو میخورد و در پیش من نان جو نهاد هرچه سعد کفته است راستست پس درویش دو لقمه خورد شاه ولایت قنبر را فرمود
سفره را بردار که سعد وقاص اینقدر درویش را در وسواس انداخته که مرتضی علی نان جو میخورد زر از کجا آورده که قرض ترا ادا
کند درویش چون دانست که انحضرت از ما فی الضمیر او خبردار است کفت یا علی انچه فرمودی راست است و خلافی ندارد و از کجا دانستید
که اینها در خاطر من کذشته پس انحضرت درویش را کرفته و قنبر نیز از عقب ایشان روانشد تا بکوچه ترسایان رسیدند بدر خانه
جمشید کشیش که بزرک همه ترسایان بود آمدند حضرت نشست و قنبر را فرمود در خانه را بزن تا جمشید بیرون اید قنبر در را
بزد جمشید را غلامی بود کفت برو ملاحظه کن که بر در خانه کیست غلام بعد از تفحص ویرا خبر کرد جمشید بترسید آهسته کفت
ای غلام برو در را ببند و جواب مکو پس قنبر هرچند در را بزد کسی جواب نداد شاه ولایت نعره برکشید و فرمود ای جمشید از خانه
بیرون آی و الا چنان نعره کشم که زهره ات اب کردد جمشید مضطرب شد برخاست و بعقب در آمد غلام را کفت چرا جواب
نمیکوئی و در را نمیکشائی پس در را کشود و بیرون آمد چون چشم جمشید بر حضرت افتاد سلام کرد کفت یا علی همه ساله جزیه میدهیم امسال
مقرّری خود را داده ام شما بچه مهم آمده اید حضرت فرمود مبلغ دوازده درهم باید با من بدهی آمده ام که از تو قرض بکیرم
که اینمرد قرض دارد و حقدار د جمشید کفت یا علی من زر دارم اما بانجیل عیسی قسم که تا کرو نکیرم زر نمیدهم پس حضرت فرمود
که سه چیز دارم هر کدام را که خواهی رهن تو کنم با آن که علی قیمت انرا میداند پس جمشید کفت یا علی من از سه چیز هیچکدام را
نمیدانم حضرت فرمود آن سه چیز دلدل و ذوالفقار و قنبر است جمشید کفت یا علی هیچکدام را نمیخواهم بواسطه انکه دلدل اسبی
است که بغیر از شما کسی نمیتواند سوار شد و قنبر دیکری را بدور خود نکذارد و ذوالفقار نیز بغیر از شما دیکری از غلاف نتواند کشید
حضرت اینسخنان را از جمشید شنید متالم شد راوی کوید که در آنوقت امام حسن ع و امام حسین تشریف میبردند کذارشان بان
موضع افتاد پدر بزرکوار خود را دیدند که متفکر ایستاده پیش آمدند و بر پدر سلام کردند انحضرت را دلتنک دیدند کفتند یا ابتاه
سبب غم و الم چیست انحضرت شرح حال را بیان فرمود حسنین ع عرض کردند یا ابتاه اکر ما را بضامنی قبول دارد ما ضامن
میشویم حضرت فرمود که شما را طاقت ضمانت این بدمذهب نیست عرض کردند ای پدر بزرکوار از برای رضای خدا اینکار
میکنیم ما هم برای خدا ضامن میشویم جمشید کفت یا علی اکر فرزندانرا ضامن میدهی من راضی هم که علی بن ابیطالب کاغذی بنویسد
و مهر کند و شما ضامن مبلغ شوید و ملاحظه برانکذارید پس حضرت امیرالمؤمنین بدست مبارک کاغذی نوشت و حسنین
نوشتند و ضامن مبلغ شدند جمشید رفت زر حاضر کرد کفت یا علی پسرانت ضامنند و من بداده ام ایشانرا در خانه
نکاه میدارم تا شما زر بیاورید و ایشانرا ببرید حضرت قبول نمود پس جمشید حسنین را بخانه برد و در را ببست شاه ولایت قنبر را
همراه برد چون بدر خانه رسیدند قنبر را فرمود که اینراز را پنهان دار که اکر فاطمه ازین قضیه خبردار شود تحمل نتواند کرد چون احوال
فرزندان پرسد بکو ایشان همراه پدر بودند قنبر روانه حجرهٔ فاطمه شد و شاه ولایت روانه قبرستان شد اما جمشید چون بخانه
رفت حسنین را بخانهٔ تاریک فرستاد کفت اینموضع جای شماست من میدانم که پدر شما از عهدهٔ قرض من بر نیاید و ادای
قرض من نکند و شما را بحکم من باید بود و هر کاریکه شما را بکویم باید بکنید حسنین فرمودند که ما فرزندان مصطفی و مرتضائیم

و نور دیدگان فاطمه زهرا اگر حرمت ما را نداری پس خواری بکن انگاه جمشید در خانه را قفل زد و بجای خود قرار گرفت و بطعام خوردن
مشغول شد و حسنین از سخنان جمشید و کثافت آنموضع بسیار دلتنگ شدند بایکدیگر گفتند که اینمرد با ما عداوت دینی دارد و ما
توکل بجناب احدیت کردیم در اینسخن بودند که سقف خانه شکافته گردید و دو کرسی از یاقوت سرخ بر زمین فرود آمد و
آنخانه بشابه نور منور گردید که چشمها از دیدن او خیره میشد ندائی رسید که اینور دیدگان زهرا بفراغت بر اینکرسیها
بنشینید بعد از آن طبقی از میوه بهشت حاضر گردید باز ندا آمد تناول فرمائید حسنین خوشحال گردیدند چون جمشید طعام بخورد
بغلام خود گفت برو ایشانرا حاضر کن غلام چون بدر آنخانه رسید روشنائی دید که گویا هزار شمع و چراغ روشن کرده اند
تعجب نمود و برگردید گفت ایخواجه کلید آنخانه پیش شماست منکه چراغ نبرده بودم جمشید گفت من معلوم کنم اگر تو چراغ
برده باشی در برابر پسران علی گردنت را میزنم گفت ایخواجه ایشان فرزندان رسول الله میباشند فردا بسبب اینظلم
جواب حقتعالی را چه خواهی داد جمشید طپانچه بصورت غلام زد گفت من ترا برای موعظه کردن نخریده ام پس جمشید
روانه گردید و در آنخانه را گشود دید آنخانه از بسکه روشن شده گویا صد شمع و چراغ افروخته اند و دو کرسی از یاقوت
سرخ گذاشته اند و شاهزاده ها بالای آنکرسیها قرار گرفته اند و شمعهای کافوری برافروخته اند و خوانی پر از میوه های بهشت در پیش
ایشانست و بخوردن مشغولند جمشید حیران شد غلام را آواز داد که بیا تماشا کن که ایشان چگونه نشسته اند غلام گفت
دیدی که چه قدر و منزلت دارند نزد حقتعالی جمشید گفت هرگز عداوت علی از دل من بیرون نرود بعد از آن گفت ای
پسران علی با من بگوئید که اینخوان میوه ها بجهت شما که حاضر کرد گفتند فرشتگان از بهشت بجهت ما آورده اند پس قدم
پیش گذاشت و گفت الحال من یکی از این میوه ها بخورم که در انجیل خوانده ام که هر کس میوه بهشت بخورد آتش دوزخ بر وی
حرام گردد امام حسن فرمود ایجمشید تا مسلمان نشوی میوه بهشت بر تو حرام است و نتوانی خورد غلام گفت ایخواجه ایشان
سخن بغرض نمیگویند اگر اسلام آوردی ایشانرا اینبار از فردای قیامت میوه بهشت بخوری جمشید غلام را دشنام داد و پیش
آمد یکدانه از آن میوه ها برداشت که بخورد چون بدندان بر بالای آن گذاشت بقدرت حقتعالی سنگ شد و دندانهای وی بشکست
آه دردناک کشید و آنسنگ را از دهن بیرون آورد که بیندازد آنسنگ بیرون آمده غایب گشت جمشید گفت ای پسران محمد
و علی مگر تعلیم سحر شما داده اند که دندان مرا شکستید من تا انتقام خود را نکشم قرار نگیرم اکنون برخیزید و از اینجا بیرون آئید
و هر کاری که شما را رجوع کنم با آن مشغول شوید حسنین گفتند بسم الله الرحمن الرحیم و برخاستند از آنخانه بیرون آمدند جمشید
غلام را گفت دلو و ریسمان را به پسران علی بسپار من پیش میروم و تو با ایشان از عقب من بیائید تا بنخلستان رویم غلام
بالضروره ایشانرا همراه گرفت و گفت ایمخدوم زادگان من بنده جمشیدم و بجز متابعت او چاره ندارم شاید که چون
شما را بنخلستان رسانم و خواجه برود من بعوض شما آب بکشم و نان و آب بشما رسانم حسنین فرمودند ای فرخ ما از تو گله
نداریم و ترا بحل کردیم تو غصه ما مخور که خداوند رزاق است پس آمدند تا بنخلستان رسیدند جمشید گفت که این دلو و
ریسمانرا بردارید و چندان آب از اینچاه بکشید که اینحوض پر آب گردد و این نخلستان سیراب شود من غلام را همراه خود
میبرم بعد از آن او را میفرستم اگر شما حوض را پر آب کرده باشید فهو المراد و الا دانم که با شما چه باید کرد و از باغ بیرون رفت
و در را ببست حسنین ساعتی سیر آنباغ کردند و شکر حقتعالی را بجا آوردند بعد از آن امام حسن فرمود ابرادر اول من دو دلو آب
بکشم بعد از آن تو دو دلو بکش شاید که اینحوض پر آب گردد و از جمشید مکروهی بما نرسد پس هر کدام دو دلو آب کشیدند و شروع
در مناجات کردند که خدایا مگذار ضرری از جمشید بما برسد و پدر ما را توفیق ده که بزودی خود را بما رساند در حال دعای ایشان باجابت
رسید آب از چاه بجوشید و ببالا آمد و ندائی شنیدند که اینور دیدگان علی مرتضی شما در پای فلان درخت استراحت کنید و
دغدغه بخود راه مدهید که اینک پدر شما میرسد حسنین بپای آن درخت آمدند و در زیر آن درخت استراحت کردند از چاه
چندان آب بیرون آمد که نخلستان مانند دریا شد و آن آب مانند حصار بر دور آمد و قرة العین سید ابرار بیاسودند جمشید
بعد از ساعتی غلام را گفت بباغ رو و بگو که آب بکشند اگر امان طلبند بگو جمشید پسین خواهد آمد اگر نخلستانرا پر آب کرده باشید

شما را نان خواهد داد و اگر نه شما را آزار خواهد کرد و اگر دیدی که در آب کشیدن اهمال میکنند ایشانرا بزن و از پدر ایشان مترس
که قرض دار منست پس غلام روانه نخلستان شد و انگشتر خود را پیش خباز گذارده قدری نان گرفته با خود گفت بخدمت ایشان روم
هر چه از طعام خواهش کنند خدمت ایشان حاضر سازم چون بدر باغ رسید نخلستانرا پر آب دید بسیار بترسید و برگردید نانرا
بخباز داده انگشتر را گرفت و بدر دکان جمشید آمد گفت ایخواجه دکان برچین و بیا نخلستانرا تماشا کن که چون دریا گردیده و اثری از ایشان
پیدا نیست جمشید از استماع اینکلام بسیار دلتنگ شد پس دکان برچیده متوجه باغ شد چون بباغ رسید دید که از
بالای دیوار باغ آب بیرون میاید گفت ای غلام ایشان دندان مرا شکستند حقتعالی در عوض ایشانرا غرق گردانید غلام
گفت من اینحرفرا قبول ندارم زیرا که حسنین بجان باغ بنوشتند چون اسلام قبول نکردی و بر خلاف ملت بودی آن میوه سنگ
گشت و دندان ترا شکست جمشید گفت ای غلام بسیار سخنان گفتی و من بر تو رحم کردم بهمه حال اگر احوال فرزندان علیرا از تو پرسند
بگو من خبر ندارم که اگر اینرازرا فاش کنی ترا عوض اینها بکشم اما چون شاه ولایت فرزندانرا بجمشید سپرد و بقبرستان بقیع رفته
فاتحه بجهة مؤمنین اموات تلاوت فرمودند بعد از آن بجانب قبرستان روانشد بپای نخل عظیمی رسید دید که در بالای آن درخت
مرغی بسیار بزرگ نشسته پر و بال آنمرغ از زر و گوهر بود حضرت دست مبارک دراز کرده پای آنمرغرا گرفت مرغ در حرکت
آمد خواست پرواز کند حضرت پای او را محکم گرفت آنمرغ بفرمان حقتعالی بزبان در آمد گفت السلام علیک یا ولی الله دور
بیا پای من مزن که من طاقت زور تو ندارم و بنبوت محمد و بولایت علی اقرار دارم و حکم حقتعالی چنین شده که شما پای مرا بگیرید
و من پرواز کنم و شما را بجائیکه امر حقتعالی شده ببرم تا آن دوازده هزار دیناریکه در راه حقتعالی بدرویش داده ادا شود پس
پای مرغرا گرفت آنمرغ پرواز نمود بعد از ساعتی بموضعیکه مأمور بود فرود آمد بر سر دیوار بلندی قرار گرفت آنحضرت خود را
بر در شهری دید آنمرغ بزبان در آمد گفت یا ولی الله قدم در اینشهر نه و باندرون شهر رو تا آنجا که تقدیر الهی شده باشد برسی
و مردم اینشهر را مسلمان گردانی چونکه مدعا حاصل شود مرا در همین موضع طلبکن حضرت امیرالمؤمنین قدم در اندرون شهر نهاد
و فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین منقولست که آنشهر را چهل دروازه بود چون حضرت بدانشهر داخل شد هیچکس را ندید
میرفت تا از سیزده دروازه گذشت پیری و طفلیرا دید که در بارگاه پادشاه آنشهر جمع شده اند و در برابر میدان منبر بزرگی دید در میان
میدان منبر نهاده بودند در کنار میدان حوض آبی دید شاه ولایت بکنار آنحوض نشست و تماشا میکرد دید که پیری با چهل جوان
همه مشکها بر دوش آمدند تا بکنار حوض رسیدند جوان پشمینه پوشی دیدند که نور از رویش بلند میشد پیر پیش آمده سلام کرد حضرت
جواب فرمود و پرسید ایعبدالله بچه کار آمده و چه خواهی کرد پیر حیران شده گفت ایجوان نام مرا از کجا دانستی من هرگز ترا ندیده و نمیشناسم
چون تو مرا میشناسی و نام مرا چون گفتی من میدانم تو غریبی شاه ولایت فرمود ایعبدالله همه کس غریب است پیر گفت ایجوان
نکوخوی بگو که من غریبم از چه آنکه در اینشهر غریبانرا آزار میکنند حضرت فرمود این مملکت را چه نامست و مردم اینشهر
چه دین دارند پیر گفت اینشهر را جابلسا گویند و اینشهر از شهرهای مغربست و مردم اینطرف ملت حضرت عیسی دارند و
ایشانرا پیریست که امام و پیشوای اینجماعتست و همیشه در خلوت میباشد مگر در سالی یکنوبت بیرون آید و مردم را موعظه نماید و
امروز وعده اوست که بیرون آید و این منبر که در این میدان نهاده اند از برای اوست و در همین لحظه بیرون خواهد آمد و بالای
منبر خواهد رفت و موعظه خواهد کرد و پادشاه مارخه و جابلسا گویند با تمام امرا و جمیع خلایق بهمین ساعت در پای منبر
این پیر حاضر گردند و هر سال در همین موعظه میگوید که شخصی محمد نام در میان مکه و مدینه پیدا شود و دعوی پیغمبری کند هر که دین
محمد داشته باشد پادشاه ما او را بقتل میرساند من با این چهل نفر جوان که میدان را آب میپاشیدیم پس عبدالله سقا اراده
کرد که میدانرا آب بپاشد شاه ولایت فرمود ایعبدالله دلو را بدست من ده عبدالله دلو را بحضرت داد حضرت دلو را
پر آب کرد بعبدالله گفت دهن مشک را بگشا آن پیر دهن مشکرا گشود شاه ولایت دلو را سرازیر کرده در مشک ریخت پر شد
دلو هم پر بود پس سقای دیگر را گفت مشک بیاور آورد او را هم نیز پر کرد پس چهل مشک را از آن دلو پر کرد عبدالله سقا که اینحالرا
ملاحظه کرد در قدم آنحضرت افتاد و گفت ایجوان ظاهرا که تو عیسی پیغمبری و آمده که خلایق را براه راست دعوت کنی حضرت

فرمود که عیسی برادر منست و در انجیل که مرده را زنده میکرد اید من بدین محمد بن عبد الله بن هاشم بن عبد مناف بودم
حضرت فرمود ای جوان اول ایمان عرض کن فی الحال عبد الله سقا با چهل جوان اسلام آوردند حضرت دلو را در دست داشت و باتفاق
مریدان عبد الله بمیدان در آمدند چهل خم دید که در چهار طرف میدان نهاده و هر خمی چهل مشک آب میگرفت شاه ولایت فرمود
ای دوستان خمها را پر کنید انچهل سقا هر یک از انخمها را پر کردند و هیچ از آب مشکها کم نشد و ببرکت معجزهٔ انحضرت عبد الله
با چهل کس حیران بودند پس بادی برامد انحضرت دلو را حرکت داد جمیع میدان آب پاشیده شد و همان دلو پر بود راوی گوید
اگر صد هزار مشک آب بود میدان پاشیده نمیشد پس عبد الله و انجماعت چون انحالت را ملاحظه نمودند گفتند ای جوان
بخدا انیکه میپرستی و اینحالت را بتو کرامت کرده بما بگو که چه کسی شاه ولایت فرمود ای عبد الله منم علی بن ابیطالب داماد محمد
مصطفی عبد الله گفت الحمد لله که این دولت عظما مارا میسر گشت پس دم درکشید و بکسی دیگر اسرار اینراز را انگرد تا شاه ولایت
نگاه کرد دید در برابر منبر تختی زده اند و آن تخت از خلیفه بود که بر آن تخت بنشست و بطریق مقربان کاهی ان پیر واعظ را
مدد میکرد شاه ولایت قدم بر آن تخت نهاده بنشست بعد از لحظه مردم از اطراف و جوانب رسیدند و هر کسی بر جای خود قرار
گرفت و هر کرا چشم بر انحضرت افتاد از هیبت او بر خود میلرزید و میگفتند که آیا این کیست که بر جای خلیفه نشسته است و همینساعت
خلیفه خواهد آمد و او را بزیر خواهد انداخت اما عبد الله با مریدان خود گفته بود که اگر حضرت با مردم اینشهر مقابله کند شما جانهای
خود را فدا کنید بعد از ان خسرو جابلسا با امرا و لشکریان رسیدند و هر کدام بر جای خود قرار گرفتند خسرو ترسایان گفت بروید
پیر واعظ را بیرون آورید پس جماعتی رفتند و آن پیر واعظ را بیرون آوردند پیر چون بالای منبر برآمد بر جای خلیفه شهسواری را دید
که تمام میدان از نور روی او روشن گشته بود با خود گفت آیا این چه کسی باشد پس خلیفه متوجه منبر شد که بر جای خود بنشیند چون چشم
او بر جمال انحضرت افتاد فی الحال بیهوش شد و پیر واعظ در منبر ساکت شده یارای حرف زدن نداشت خسرو کس نزد
پیر فرستاد که ای پیر امروز ترا چه شده که مطلقا حرف نمیزنی پیر از جای خود برخواست و گفت ای ملک امروز تو اینحالرا بفرا
ملامت نکنی که شخصی در اینمجلس حاضر است که کسی بعلم او نیست و نخواهد بود من هر گاه قصد تکلم میکنم دستی از عالم غیب سینه
و حلقوم میگیرد و ندائی بگوش میرسد که ای پیر دم مزن که اینجا مجال دم زدن نیست خسرو بعد از استماع اینسخن بانک بر مردم
زد که تفحص کنید در میان مردم ببینید غریب کیست او را بگیرید و بکشید مبادا که محمدی باشد پیر راهب گفت ای خسرو چندان
صبر کن که من او را بشما بنمایم که شما او را پیدا نتوانید کرد پس نعره برکشید و گفت ای مرد عالیمقدار که امروز بدینجا رسیده اگر دین
محمدی داری از جای خود برخیز تا من از جمله منافقان ترا بشناسم و معلوم کنیم که بچه کار آمده پس حضرت از جای خود برخواست چون خسرو
و خلایق نظر بر جمال انحضرت افتاد جمله بر خویشتن بلرزیدند خسرو بانک بر لشکر زد و گفت او را بگیرید شاه ولایت از روی غضب
چنان نگاهی بخسرو کرد که نزدیک بود زهرهٔ او آب شود پیر راهب دید که ارادهٔ گرفتن آنحضرت دارند گفت ای خسرو صبر کن
تا من احوال از او بپرسم و بفهمم که بدین کدام پیغمبر است بعد از آن هر چه خواهی بکن اما اگر اینمرد محمدی باشد من با او کاری کنم که دیگر
هیچ محمدی را بینداری نیاید راهب گفت ای خسرو اگر اینجوان محمدی باشد تو و جمله خلایق بر وی غالب نتوانید شد من در انجیل
حضرت عیسی خوانده ام که در اینسال شخصی بیاید که مظهر العجایب و داماد محمد مصطفی و نام او علی بن ابیطالب است خسرو
غضب و گفت ای پیر امتحان چیست اگر اینمرد محمدی باشد او را امان نمیدهم راهب گفت اگر اینجوانست که من گفتم ستیزه
با وی عجبست اگر او نباشد هر چه خواهی بکن خسرو گفت هر چه در انجیل نوشته است قبول دارم پس پیر راهب نزد انحضرت آمد
از روی ادب سلام کرد و گفت از کجا میائی حضرت فرمود از مدینهٔ پیغمبر راهب گفت از اینجا تا آن موضع چه قدر راهست و چگونه
آمدی حضرت فرمود من بیکساعت آمده ام راهب گفت صدق الله العظیم بگو چه نام داری حضرت فرمود حلال مشکلات خسرو
را معلوم شد که انحضرت محمدیست گفت حرف زدن با او غلط است راهب گفت ای پادشاه من از کتاب انجیل چند مسئله از او میپرسم
اگر جواب گفت یقین میشود که اینشخص است که عیسی در انجیل خبر داده است و اگر عاجز آید اسیر شما باشد حضرت فرمود هر چه خواهی
بپرس راهب گفت دوازده مسئله میپرسم کدام یکیست که دو نمیشود و کدام دو است که سه نمیشود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام

حضرت امیر المؤمنین

که حقتعالی مرا بصورت اول کند و در صف فرشتگان جا دهد حضرت در حق آن اژدها دعا کرده بصورت فرشته شد و باسمان
عروج نمود پس انحضرت با حسنین بمسجد حضرت رسالت تشریف آوردند شاه ولایت جمیع حالات گذشته را خدمت جناب
پیغمبر نقل فرمود جمشید با صد و پنجاه کس از قبیلهٔ خود در خدمت پیغمبر بشرف اسلام رسیدند **معجزه ۱۵** مرویست
مردی از یهود زباجیه بود که موضعی است در عراق عرب ملکی داشت که روزی از انجا بارهٔ طعامی یعنی گندم یا مطلق خوردنی
بر درازگوشی چند بار کرده برای فروختن میبرد تا وقت نماز خفتن بشوره زاری رسید که در حوالی کوفه بود و داخلشد ناگاه چهار پایان
او ناپدید گشتند هر چند در جستجوی آنها از چپ و راست شتافت اثری از آنها نیافت و یارای شفیق و دوستی صدیق در کوفه
بود که او را حارث اعور همدانی میگفتند در انشب خود را بخانهٔ وی رسانید و آنچه گذشته بود برای وی تقریر کرد حارث گفت بیا
تا بخدمت امیر المؤمنین رویم و اینواقعه را بانجناب عرض کنیم پس بخدمت انحضرت رفتند و ماجرا را گفتند امیر المؤمنین حارث را
فرمود که تو بمنزل خود باز گرد و مرا با این یهودی بگذار که چهار پایان و طعام او را ضامنم پس حارث براه خود رفت و انسرور اولیا
و اتقیا و دستگیر دین و دنیا دست یهودی را گرفته بموضعیکه چهار پایان او گمشده بودند آمدند روی مبارک را از آن یهودی گردانیده و
سخنی که آنرا یهودی نفهمید بزبان وحی بیان کرد بعد از آن سر بالا کرده فرمود والله ما علی هذا بایعتمونی و عاهدتمونی یا معشر الجن وایم الله لئن
لم تردوا علی الیهودی حمیره و طعامه لانقض عهدکم ولا جاهدنکم فی الله حق جهاده یعنی بخدا قسم که بر این نحو با من بیعت و عهد نکرده بودید
ای گروه جنیان یعنی که مال مردمان بر دید و برعیت من اذیت رسانید بخدا قسم که اگر باز ندهید و رد نکنید بر این یهودی
خر و طعامهای او را هر اینه میشکنم عهد خود را و هر آینه جهاد میکنم با شما در راه خدا چنانچه باید و شاید یهودی گوید بخدا قسم که انحضرت
اینکلام را باز با تمام نرسانیده بود که خرها و طعامها را در پیش خود دیدم بعد از آن امیر المؤمنین فرمود که ای یهودی یکی از
دو کار اختیار کن یا تو پیشاپیش خرها میروی و من انها را میرانم یا من پیش میروم تو آنها را بران یهودی گفت یا امیر المؤمنین
شما پیش باشید که من بسیاقت و راندن انها توانا ترم القصه بدینگونه چهار پایان را میراندند تا برحبه رسیدند و رحبه عبارت از
فضا و مکان وسیعی است که در کوفه بود ها ما در آنجا خرید و فروخت میکرده اند و در عجم چنین جائی را میدان تعبیر میکنند پس جناب
امیر المؤمنین ندا فرمودند که یا یهودی از شب باقیست من محافظت انها میکنم تا صبح و تو بار انهارا فرود گیر یا من بار فرود میگیرم
و تو حراست آنها کن تا صبح یهودی گفت یا امیر المؤمنین من در گرفتن بارها توانا ترم و شما در محافظت بارها حضرت فرمود
ای یهودی مرا با آنها واگذار و تو بخواب تا صبح طلوع کند مجملا یهودی با آسایش و فراغ بال خوابید و آن امام عالی شیوه مردی و یاری و مردمی
دیده آگاهی و بیداری تا صباح بیدار بود و پاسبانی چهار پایان و مال یهودی میکرد چون صبح طالع شد یهودی بیدار شد انهارا
بوی سپرده و فرمود از آنها غافل مشو تا انشاء الله من مراجعت نمایم پس انرا هنمای طریق هدی و پیشوای خلق خدا رفته با مردمان
نماز صبح گذارد و چون آفتاب طالع گردید معاودت نمود نوبت دیگر آن مهر سپهر بزرگواری و پرتو عطوفت و غمخواری بر سر یهودی
گسترده فرمود افتح برک علی برکة الله و سفر طعامک یعنی گندمت را بسر بگشا ببرکت خدا و قیمت مشخص نما و در بعضی از
نسخ بجای سفر طعامک ساعر طعامک است و بنابر این معنی اینست که گندم و غیر آن انچه داری از خوردنی بگشا یهودی بارها
خود را گشوده انحضرت فرمود که یکی از دو کار اختیار کن یا من میفروشم و تو استیفای قیمت کن یا تو میفروشی و من برای
تو استیفای قیمت میکنم یهودی شق ثانی را اختیار کرده او بیع نموده انحضرت اخذ قیمت میفرمود تا تمام شد قیمت تسلیم یهودی
کرده فرمود الک حاجة یعنی دیگر کاری داری یهودی گفت آری میخواهم ببازار روم و حاجتی چند دارم بخرم حضرت فرمودند
انطلق حتی اتبعک فانک ذمی یعنی برو تا من همراه تو بیایم که تو ذمی هستی مراد این باشد که چون تو اهل ذمه و مال تو در امانت
ما تو همراه باشم که مبادا بازاریان چنین پندارند که در معاملات با تو طریق عدل و انصاف سلوک ندارند الحاصل ان پسندیدهٔ
الهی با او همه جا همراهی نمود تا از کار رسازیها فارغ شد بعد از آن یهودی را وداع فرمود یهودی از مشاهدهٔ الطف و اشفاق زنگ
کفر و نفاق از دل او زدوده و بمطالعهٔ الحقایق و دقایق انکلام ناطق ربلغ غشاوهٔ غفلت و نادانی از پیش دیدهٔ بصیرت
گشوده در وقت مفارقت گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد انک

در کتاب ولایات امیر المؤمنین است

بذه الائمة وخلیفة رسول علی الجن والانس جزاک الله عن الاسلام خیراً **معجزه ۱۶** نقلست که در حبشه پادشاهی عظیم الشان بود
و نام وی اشکبوس بود پسری داشت فتاح نام بسیار شجاع و دلیر بود و مکرر با اشکبوس در مقام منازعه و مقاتله بود تا روزی اشکبوس
اورا گفت که ای فتاح چه مطلب است که اینهمه آزار مرا میکنی فتاح گفت مطلب من آنست که دختر خود را بمن عقد کنی و پادشاهی
اینملک را بمن مفوض داری اشکبوس گفت ای فتاح هیچ پادشاهی دختر به پسر خود نمیدهد من از تو شیربهای دختر میخواهم فتاح
گفت ای ملک مال و خزانه پدرم در دست تست و مرا در انها اختیاری نیست اشکبوس گفت من از تو مال نمیخواهم بلکه سر آدمی
عظیمست که نام او علی بن ابیطالبست هرگاه سر او را بیاوری دختر را با خزانه پدرت تسلیم تو کنم فتاح چون عاشق دختر بود قبول نمود
گفت تو پسر خود را با شصت هزار نفر همراه من کن تا من بمدینه روم و سر علی را از جهة تو بیاورم اشکبوس پسر خود فضل را با شصت
هزار نفر همراه فتاح کرد ایشان متوجه شهر مدینه شدند در مدت دو ماه بمدینه رسیدند راوی گوید وقت طلوع آفتاب بود
که در یکفرسخی مدینه رسیدند و خیمها برپا کردند پس فتاح با دو غلام و فضل با دوازده کس از زبردستان در کار برخواستند که
بمدینه روند و علی بن ابیطالب را به بینند که چگونه مردیست چون بدر دروازه مدینه رسیدند قضارا حضرت امیرالمؤمنین از
دروازه بیامد و بیلی بر دوش گرفته بود که نخلستانرا آب دهد فتاح فضل را گفت ای برادر بیا تا از این پشمینه پوش احوال علی را
بپرسیم پس فتاح بانگ بر آنحضرت زد و گفت ایجوان نزد پیش بیا تا از تو احوال بپرسیم شاه ولایت را چون چشم بر فتاح افتاد
گفت صدق رسول الله فتاح گفت چه نام داری حضرت فرمود عبدالله فتاح گفت ای عبدالله تو اهل مدینه را میشناسی
حضرت فرمود بلی گفت علی بن ابیطالب را میشناسی حضرت فرمود کسی علی را بهتر از من نمیشناسد تو با وی چه مهم داری فتاح گفت من
از راه دور آمده ام که سر علی را از بدن جدا کرده بدیار حبشه برم حضرت فرمود که علی با تو چه کرده که میخواهی سر او را ببری
فتاح احوال خود را بالتمام بحضرت گفت حضرت فرمود ایجوان اگر از بت پرستی بگذری علی سر خود را فدای تو کند فتاح گفت
با من بگو که ترکیب علی چگونه است حضرت فرمود که رنگ علی و رنگ من و قد علی و قد من و زور علی و زور من یکیست و هر چه در
علی موجود است در من نیز موجود است فتاح گفت بیا تا من و تو محاربه کنیم تا من به بینم که حریف علی هستم یا نه حضرت فرمود
ایجوان اگر تو بر من غالب آمدی یقین که بر علی غالب خواهی شد فتاح بعد از استماع اینسخن تیغ را از غلاف کشیده حواله فرق
آنحضرت کرد شاه ولایت بیل را آنجانان بردم تیغ وی زد که ریزه ریزه شد فتاح گرز گران ازار بوده حواله حضرت کرد شاه ولایت
بپشت دست مبارک گرز را بر آن تیغ بزهر آبداده زده آنرا رد نمود و فرمود سه نوبت حمله کردی کار گر نیامد الحال مهیا باش انحضرت
باش فتاح سپر بر سر کشید حضرت بیل را حواله کمر فتاح کرد فتاح خواست که خود را محافظت کند شاه ولایت دست دراز کرده
کمربند فتاح را گرفت از زین در ربود و بر سر دست بلند کرد و گفت ای فتاح مرا بر تو رحم میاید و او را بر زمین گذاشت و نقاب
از چهره برداشت جوانی سبز چهره و بد درتن سیم دید مالکی حضرت فرمود ای فتاح بیا مسلمان شو فتاح گفت معلوم شد که تو
علی بن ابیطالبی یا علی مسلمان میشوم بانیشرط که سه حاجت دارم اگر روا کنی اول مرا بغلامی خود قبول کن دویم حلقه بندگی در گوش
من کنی سیم مرا از خود دور نکردانی حضرت هر سه را قبول کرد فتاح از روی اخلاص گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً
رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله فضل چون اینحالترا مشاهده نمود با آنشصت هزار نفر مسلمان شدند و حضرت
امیرالمؤمنین فتاح را قنبر نام نهاد و او را با فضل و جمع لشکر بخدمت حضرت رسالت آورد حضرت رسالت از دیدن قنبر بسیار
خوشحال شد بعد از ان فضل از حضرت رسالت رخصت طلبید که میروم پدرم را بدین اسلام دعوت کنم اگر اطاعت کند فهو المراد و الا
او را بقتل میرسانم حضرت او را بعد از خلعت رخصت فرمود شاه ولایت فضل را فرمود اگر ترا سختی پیش آید مرا طلب کن
پس فضل با لشکر خود روانه گردیدند و از انلشکر سه کس قنبر و فخر و بصیر در خدمت حضرت ایستادند و فضل با لشکر خود وقت طلوع
آفتاب روز دیگر بمعجزه امیرالمؤمنین بشهر حبشه رسیدند و وزیر اشکبوس با یاران امیر فضل را استقبال کردند و خلعت پدر را با مرکب
خاص بوی عرض کردند جواب گفت که این خلعت مرا در کار نیست زیرا که خلعت بت پرستان نجس است پس تعجیل اشکبوس را
از این واقعه خبر کردند که فضل خلعت ترا رد کرده و الحال خلعت محمد مصطفی را پوشیده و بت را شکسته اشکبوس از استماع اینسخن

بسیار متغیر گردید که در انحال فضل با لشکر خود داخل مجلس شد و گفت سلام من در این بارگاه بر کسی باد که بداند در هیجده هزار عالم
خدا یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی خداست اشکبوس گفت ای پسر کدام خدا را میگوئی پسر گفت آنخدا ایکه آسمانها
و زمینها و مرا و ترا و جمیع جن و انس را آفریده و همه را زوالست الا ذات حق سبحانه و تعالی که زوال نیست و نخواهد بود
اشکبوس گفت ای پسر فتاح چه شد گفت بعادت دو جهان فایز گردید و غلامی حضرت امیرالمؤمنین را اختیار کرد پس فضل
بپدر گفت ای پدر بیا و مسلمان شو و الا ترا بضرب تیغ هلاک گردانم اشکبوس که اینسخن شنید بانگ بر کافران زد که ویرا
بگیرید جمیع کافران قصد فضل کردند فضل سر بسوی آسمان کرد و گفت یا الله بحرمت محمد و علی که مرا قوت ده تا این بت
پرستانرا از پای در اندازم و توفیق رفیق من گردان که یکبار دیگر جمال شاه اولیا علی مرتضی را به بینم پس شمشیر کشید و بیک
لحظه بیست کافر را بقتل رسانید اشکبوس چون اینحال را بدید از جای خود جست و باتفاق کفار فضل را گرفتند و بستند و جلاد را
طلب نموده گفت زود فضل را بقتل رسان آن شصت هزار کس که مسلمان شده بودند یکبار فریاد برآوردند و گفتند که اول ما را
بقتل رسان بعد از آن هر چه میخواهی بکن اشکبوس گفت اگر میخواهید که فضل را نکشم دست بر روی یکدیگر نهید که من او را نکشم به
دست بر روی یکدیگر نهادند و نهیب داد تا دستهای انجماعت را ببستند اشکبوس را امیری بود دلیر که در میان ایشان دلیرتر از
او نبود با او گفت که اول فضل را بقتل رسان بعد از آن اینجماعت را پس آنکافر قصد هلاک فضل نمود فضل رو بطرف مدینه کرد
و گفت یا علی ادرکنی پس فضل با آنشصت هزار نفر در دعا بودند که یکبار نعره الله اکبر شنیدند جمیع کافران بیهوش شدند چون
بهوش آمدند سواری دیدند که از در بارگاه درآمد و جامه پشمینه پوشیده عمامه از پشم شتر بر سر نهاده خود را بفضل رسانیده
فرمود ای فضل برخیز چون چشم فضل بر آنحضرت افتاد گفت ای فضل این کیست گفت این علی بن ابیطالبست که بیکچشم بر هم زدن
بدیار حبشه آمده اشکبوس از حضرت پرسید که ای پسر ابیطالب چه وقت از مدینه بیرون آمدی حضرت فرمود بخدا قسم
که بیکچشم بر هم زدن آمده ام وقتیکه دست فضل را می بستند او مرا طلب کرد بقدرت حقتعالی آمدم تا او را یاری کنم اگر مسلمان شوی
فهو المراد و الا ترا بقتل رسانم اشکبوس گفت یا علی از تو معجزی میخواهم اگر آنرا ظاهر سازی من از روی اخلاص مسلمان گردم
حضرت فرمود هر چه خواهی طلب کن اشکبوس گفت یا علی از تو دو چشمه آب میخواهم که از این سنگ عقیق که در زیر تختست
روان گردانی چون اینمعجزه از تو ظاهر شود من با توابع خود باخلاص مسلمان گردم حضرت خدا را بعظمت یاد کرده ذوالفقار بر
سنگ زد چون بیرون کشید دو چشمه آب چنانکه اشکبوس میخواست از آنسنگ جاری گردید یکی از ملازمان اشکبوس چون
از آن آب بخورد در دهن او چون زهر بود و آنشصت هزار نفر که مسلمان بودند در دهن ایشان بسیار شیرین و خوشگوار بود اشکبوس
گفت یا علی چونست که این آب در دهن ملازمان من تلخست و در دهن ملازمان پسرم شیرین است حضرت فرمود بجهة آنکه
ملازمان تو کافرند و ملازمان پسرت مسلمان هر که مسلمان شود این آب در دهن او شیرین گردد اشکبوس گفت یا علی من
هرگز ساحری چون تو ندیده ام شاه ولایت چون اینسخن شنید دست مبارک دراز کرده کمربند اشکبوس را گرفت و از زین
در ربود و بر زمین زد فضل گفت یا علی استدعا دارم که دفعه دیگر پدرم را بدین اسلام دعوت کنی اگر قبول نکند او را
هلاک کنی پس هر چند او را باسلام دعوت کردند قبول نکرد آخر الامر فضل بدست خود سر او را برداشت چون اهل حبشه
مشاهده انحال نمودند همه از روی اخلاص مسلمان شدند مگر اشکبوس و وزیر او که مردم را بکفر میداشت پس فضل وزیر را نیز بقتل
رسانید و بتخانها را خراب کرد و مساجد عالیه بنا کرد و امیرالمؤمنین فضل را پادشاه ایشان کردانید پس فضل بخدمت آنحضرت
عرض نمود که یا علی فتاح بسیار طالب خواهرم بود اکنون اگر اراده کنند او را بعقد فتاح در آورم حضرت فرمود ای قنبر اگر ترا
خواهش دختر عم است من او را بعقد تو در آورم جواب گفت یا علی من حال شما را میخواهم و دختر عم را چکنم هر چند مبالغه کردند قبول
نکرد پس شاه ولایت بعد از آن مردم آن دیار را وداع کرده متوجه مدینه طیبه گردید نقلست که یهودان از قنبر پرسیدند که ای فتاح
علی بن ابیطالب که بیکچشم بر هم زدن سواره باینمحل آمده تو چگونه در جلو آنحضرت آمدی جواب گفت که علی سر خداست بخدا قسم که
در جلو آنحضرت آمدم **معجزه ۱۷** سلمان فارسی و ابوذر غفاری و جابر انصاری روایت کرده اند که روزی جبرئیل امین

از نزد ملک العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که اصحاب خود را جمع نموده زود خود را بقلعه
خیبر رسان که جهودان خیبر و مرحب خیبری و علقمه خیبری با هفت هزار یهود متوجه اینجا شده‌اند که بیایند و این مملکت را خراب گردانند
و اصحاب ترا از صغیر و کبیر بقتل رسانند چون حضرت از وحی فارغ شد بلال حبشی را فرمودند اعلام کند که دوستان ما همه جمع گردند تا
روانه خیبر گردیم پس بلال بفرموده عمل نمود حضرت رسالت عمرو معدی را فرمود که با ده هزار سوار مکمل و مسلح بپای قلعه خیبر رو
تا ما از عقب برسیم عمرو در همان روز با ده هزار مرد متوجه قلعه خیبر شدند بعد از آن اصحاب خدمت آنوالا جناب عرض
کردند که مصلحت آنست که اول مردی را در مدینه نصب باید کرد که بخاطر جمعی متوجه جنگ خیبر توانیم شد پس رایها بر آن قرار
گرفت که حضرت رسالت شاه ولایت را در مدینه بسرداری نصب فرماید حضرت امیرالمومنین را فرمود که یا علی تو در مدینه
در جای من بنشین تا من از این سفر برگردم حضرت عرض کرد یا رسول الله امر شما مطاع است اما شنیده‌ام که مرحب خیبری
بسیار شجاع و دلیر است حضرت رسالت فرمود یا علی حق تعالی نصرت میدهد هر گاه احتیاج بوجود شما شد حق تعالی در یک طرفة العین
ترا پیش من حاضر گرداند القصه امیرالمومنین را جانشین خود نموده و فاطمه زهرا را با حسنین وداع نموده با لشکر متوجه قلعه خیبر گردیدند
و در آن سفر آنحضرت در هر منزلی معجزی ظاهر میفرمود و از عقب لشکر ملحق میگردید تا سی و شش هزار نفر بر سر آنحضرت بروایتی روز جمعه
وقت طلوع آفتاب بروایت دیگر روز چهارشنبه بود که عمرو معدی کرب با آن ده هزار کس به پشته بر آمده چون چشمش بر قلعه خیبر افتاد
کوهی دید که سر بر فلک کشیده و قلعه بر سر آن کوه ساخته‌اند و در برابر آن قلعه میدانی وسیع واقع شده و آن قلعه هفت حصار دارد پس
از آن پشته بزیر آمدند و تکبیر میگفتند و صلوات بر محمد و آل محمد میفرستادند تا آنکه همه فرود آمدند دیده بانان خبر بخیبریان رسانید مرحب
با سایر سرداران ببرج قلعه بر آمدند ده هزار مرد دیدند که صف کشیده مرحب خواست که از قلعه بیرون آید دست بردی بنماید که در آن
حضرت خاتم النبیین با سی و شش هزار کس دیگر رسیدند همه تکبیر میگفتند و حمد الهی بجا میآوردند مرحب را از دیدن آن سپاه واهمه عظیم
در دل پیدا شد و در آن قلعه دانشمندی بود که در علم نجوم نظیر خود نداشت مرحب اعتقاد تمام بو داشت فرمود تا او را حاضر کردند
با او گفت که رمل بینداز و ببین که محمد قلعه ما را خواهد گرفت یا نه منجم چون رمل کشید مدتی مدید ساکت شد و فکر میکرد که چه جواب گوید
مرحب گفت ای شیخ آخر حکمی بکن منجم تخته رمل را بر زمین زد و گفت ای شهریار چگویم که طالع شما بسیار ضعیف است و طالع خداپرستان
قوتی دارد مرحب که این سخن بشنید بکشتن منجم امر نمود گفت البته این سخن تو دروغ است آخر پادشاه آن قلعه مرحب را از قتل منجم باز داشت
مرحب منجم را گفت با من شرطی کن که اگر حکم رمل تو غلط بر آید خون تو بر من حلال باشد منجم گفت ای یاران شاهد باشید که چهل روز
دیگر مردی پیدا شود و در را از این قلعه بر کند اگر این حکم من غلط باشد خون من بر مرحب حلال مرحب گفت ای منجم کیست که این در را
تواند کند گفت آن مرد ابن عم و داماد محمد مصطفی و اسم او علی مرتضی باشد و روز چهلم از این تاریخ نصف از روز گذشته باشد که
علی از این خندق جستن کند و این در را بر کند سرداران گفت بعد از آن بر سر ما چه خواهد آمد منجم گفت زنان و فرزندان شما را باسیری
برند مرحب از استماع این سخنان مشتی بر سر منجم زد باز سرداران او را منع کردند مرحب منجم را ببند فرستاد و خود بر بالای برج بر آمد
و در برابر حضرت رسالت بایستاد و گفت ای محمد تو دعوی پیغمبری میکنی اکنون خبر کن مرا که چند روز دیگر این قلعه را میگیری
حضرت فرمود بتوفیق خداوند متعال چهل روز دیگر این قلعه را میگیرم مرحب گفت ای محمد تا چهل سال دیگر این قلعه را نتوانی گرفت
الحال من از قلعه بیرون میآیم و با لشکر تو محاربه میکنم و ایشان را هلاک میسازم این بگفت و با دو هزار مرد مکمل و مسلح بیرون آمد
و با لشکر اسلام شروع در محاربه نمود القصه تا سی و دو روز هر کس از لشکر اسلام بحرب ملاعین خیبر میرفت مغلوب بازگشت
میشد تا روز سی و دویم لیس و قیس در میدان آمدند و از لشکر اسلام مرد طلبیدند مالک اشتر با پسرش ابراهیم با دو هزار مرد در
میدان لیس و قیس در آمدند ابراهیم چهارده ساله بود بمیدان قیس در آمد و مالک بمیدان لیس آنچنان شجاعتی نمودند که فغان
از هر دو لشکر بر آمد و مالک دعا میکرد که خدایا ابراهیم را بر قیس غالب گردان دعای مالک مستجاب شد ابراهیم نیزه بر سینه قیس زد
که از پشتش بیرون آمد و او را در خندق انداخت مالک از مشاهده این حال بسیار خوشحال شد پس بانگ بر لشکر خود زد تا بر خیبریان
حمله کردند و در یک لحظه هزار و پانصد نفر از خیبریان را فرار آمدند باقی خود را از قلعه گریختند مالک و ابراهیم خود را بقلعه اول رسانیدند

و قلعه اول را گرفتند چون خبر بحضرت رسالت رسید ایشان را دعا فرمود ببرکت دعای آنسرور قلعه دویم و سیم را گرفتند چون
بپای قلعه چهارم رسیدند خندقی دیدند که هشتاد گز عرض آن بود و بر در دروازه آن قلعه دری دیدند که طول و چهل ذرع بود مالک
آن در را بدید و آن خندق را بنظر در آورد بسیار غمناک شد و خود را بخدمت حضرت رسالت رسانید حضرت مالک را بسیار تحسین
نمود و پیشانی مالک و ابراهیم را ببوسید و فرمود ای مالک این شجاعتی که نمودی تا در آخر الزمان باز خواهند گفت مالک گفت
یا رسول الله اراده من آن بود که تا این قلعه را مسخر نکنم باز نگردم اما چون بقلعه چهارم رسیدم دری دیدم که چهل گز طول آن بود و
خندقی دیدم که عرض آن هشتاد گز بود یا رسول الله از دیدن آن در و خندق بسیار ملول شدم و مراجعت نمودم پس هفت
روز دیگر هر چند لشکر اسلام حرب کردند گرفتن قلعه میسر نشد روز سی و نهم یهودان از بالای برج نعره زنان میگفتند ای محمد سخن تو دروغ
بر آمد فردا روز چهلم است چون نصفی از روز بگذرد ترا و لشکر ترا تمام بقتل رسانیم در آنحین ابوبکر و عمر با یکدیگر میگفتند که ظاهرا سخن
یهودان درست باشد حضرت رسالت از استماع این سخنان بسیار ملول شدند و بخیمه در آمد و سر مبارک را در کنار عمار نهاد و اشک
از دیده آنحضرت روان گردید در آنحین جبرئیل امین نازل شد و گفت یا رسول الله حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید کلید فتح قلعه
علی بن ابیطالب است تا او حاضر نشود گرفتن این قلعه میسر نخواهد شد حضرت فرمود ای جبرئیل از اینجا تا مدینه یکماه راه است من
چگونه الحال حاضرش گردانم جبرئیل گفت یا رسول الله خاطر مبارک جمعدار که حق سبحانه و تعالی وقت طلوع آفتاب حضرت
علی را اینجا حاضر گرداند پس حضرت اصحاب را بشارت داد و فرمود لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله حضرت
رسالت چون این را فرمود جمعی از منافقین گمانهای غلط کردند مالک اشتر و ابو ایوب انصاری گفتند ای قوم شما گمانها بد مکنید که
مقصود حضرت علی بن ابیطالب است و از قدرت حق سبحانه و تعالی عجیب نیست و او را از مدینه فردا در اینموضع حاضر گرداند القصه
چون آنشب گذشت حضرت رسالت از نماز صبح و اوراد فارغ شده پیاده و سواره بر خواستند و در برابر قلعه خیبر صف آراستند
در آنحین یهودان از قلعه آواز دادند که ای محمد بوعده که فرمودی نصف روز دیگر مانده است تو در این نصف روز چگونه این قلعه را
خواهی گرفت عمر گفت یا رسول الله دیروز نفرمودی که فردا رایت بدست کسی میدهم که قلعه را مسخر کند اکنون چرا تغافل
میکنی حضرت فرمود که حکم الهی را تغییری نباشد آن مرد هنوز در مدینه بر سر سجاده نشسته است و چشم مبارک وی درد میکند و همین
لحظه بفرمان حق سبحانه و تعالی اینجا حاضر است پس حضرت رسالت روی مبارک را در مدینه کرد و بخواندن نادعلی مشغول شد
مرویست که چون نوبت اول نادعلی خواند امیرالمومنین در مدینه از نماز فارغ شده بر سر سجاده نشسته بود و بقنبر گفت و فرمود برو که
دلدل را حاضر کن که حضرت رسالت مرا طلب نموده چون حضرت پیغمبر نادعلی دویم را خواند امیرالمومنین جواب داد که لبیک یا
رسول الله الحال سوار میشوم و حسنین در خدمت پدر نشسته بودند بتعجیل مادر خود را از این واقعه خبر کردند فاطمه بخدمت آنحضرت
آمد و احوال پرسید حضرت فرمود پدر بزرگوار تو در قلعه خیبر از طعن یهودان مرا از حق سبحانه و تعالی درخواست نموده الحال
متوجه آنحضرت میشوم این بگفت و ایشان را وداع کرده بر دلدل سوار گردید و قنبر را ردیف خود ساخت که نوبت دیگر
آواز حضرت را شنید باز گفت لبیک یا رسول الله و تازیانه بر دلدل زد و فرمود ای دلدل اگر بیک طرفة العین مرا بحضرت رسالت
رسانیدی فهو المراد و الا دیگر بر پشت تو سوار نخواهم شد دلدل بزبان حال بدرگاه ایزد متعال استغاثه کرد که خدایا این راه را بر
من آسان گردان که تاب غضب حضرت ندارم پس حق تعالی رگهای تیز در هم کشید و دلدل را چنان قوتی بهم رسید که آن یکماهه راه
را در یک چشم بهم زدن طی کرده خود را بپای قلعه خیبر رسانید در آنحین سی و سه هزار کس از صحابه چشم براه مدینه داشتند که ناگاه
مظهر العجایب و مظهر الغرایب علی بن ابیطالب از دور پیدا شد در آنحین حضرت رسالت نادعلی سیم را میخواندند پس شاه
ولایت از دلدل فرود آمد و بخدمت حضرت رسالت آمد سلام کرد و یکدیگر را در بر گرفتند شاد و خوشحال گردیدند پس حضرت
فرمود یا علی امر حق تعالی چنین شده که امروز بعد از چهار ساعت دیگر این در را از قلعه خیبر بر کنی حضرت فرمود این در را صیقل داده
اکنون آفتاب بر وی تابیده و من بواسطه درد چشم بر آن نگاه نمیتوانم کرد اگر رخصت باشد وقت عصر که سایه باشد این در را از
این حصار بر کنم حضرت فرمود یا علی من شرط کرده‌ام که در نصف امروز قلعه را بگیرم اگر بعصر افتد سخن من خلاف خواهد شد شاه

معجزهٔ حضرت امیرالمؤمنین

در اینسخن بودند که جبرئیل نازل شد و گفت یا محمد فرمان حقتعالی شده که زبان خود را در چشم علی بگردانی تا شفا یابد حضرت چنانکرد همانلحظه
شاه ولایت شفا یافت حضرت فرمود تا رایت را بدست شاه ولایت دادند آنحضرت بجانب خیبر روانشد جمعی از
محبان بخدمت آنحضرت عرض کردند که یا علی کافری بربالای برج اینقلعه هست که تیر وی از دویست قدم میگذرد و هر کس میشرود
او را از پیش تیر میزند سعد وقاص گفت یا امیرالمؤمنین من پیش میروم و جان خود را فدای تو میکنم حضرت فرمود نمیگذارم که تو جان
خود را در معرض تلف اندازی خاطر جمعدار که من کار او را پیش از یهودان یکی با زره شاه ولایت از صف لشکر بیرون آمده نعره
الله اکبر بر آن یهودان زد که اینجا همین رجه خیال ایشان یهودی گفت ای پسر ابیطالب میخواستم که با یکچوبه تیر بیجر کار ترا
بسازم الحال خبردارت کردم که هرگز تیر من خطا نشده است و چون تیر انداخت خطا شد حضرت سعد وقاص را گفت
در عوض تیری در کار این یهودی کن سعد گفت هرگز تیر من باو نمیرسد مالک اشتر را فرمود که اینکافر را تیر باران کن گفت
البته تیر من باو نمیرسد شاه ولایت از مالک یکچوبه تیر گرفت و فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و بسر انگشتان مبارک آن
تیر را بر برج قلعه انداخت مرویست که آن یهودی در آنوقت نسبت بشاه ولایت ناسزا میگفت که تیر بر دهنش خورده
از قفایش بیرون رفت و آن لعین بخندق افتاد پس حضرت فرمود ای دوستان پشت سر مرا نگاهدارید و رو بجانب خندق روانشد
کفار آنحضرت را تیر باران کردند بقدرت حقتعالی یکچوبه تیرش بپای آنحضرت بر زمین افتاد باقی از چپ و راست بیرون رفت اما
چون امیرالمؤمنین بکنار خندق رسید و عرض او را مشاهده نمود دست بدعا برداشت و گفت یا الله بحرمت محمد بن عبدالله
که مرا چندان قوت ده که از این خندق جستن کنم و این در را از حصار بکنم این را بفرمود و بلند شد و خود را در آنطرف خندق گرفت و
پیش در قلعه آمد مرویست که حضرت در مدینه نذر کرده بود که اول دو رکعت نماز بگذارد بعد از آن در را بکند پس سجاده بر روی
آب انداخت و بنماز مشغول شد یهودان متفق شدند و یکبار بر آنحضرت حمله کردند سنگ آسیائی در بالای دروازه بود که بوزن
چهار هزار و هفتصد من بود صلاح دیدند که آن سنگ را بر سر حضرت زنند در آنحین مرحب خیبری رسید منجم را گرفته بالای برج
آورد گفت ای منجم زبانت لال باد هر چه گفته بودی بظهور رسید بهمه حال ببین اگر ما این سنگ را بیندازیم علاج این پشمینه پوش خواهد
شد یا نه منجم گفت ای مرد این شخص مظهر العجایب است و هیچکس را بر او دستی نباشد و همین لحظه این در را از اینقلعه خواهد کند
مرحب غضب شد و گفت منجم را با این سنگ بزیر اندازید کافران چنین کردند در آنحین منجم نعره میزد و میگفت وقت
رفتن جان بجانان میدهم یا علی میگویم و جان میدهم شاه ولایت چون اینحال را مشاهده نمود از روی سجاده برخواست اول
منجم را گرفت بر زمین نشاند و ذوالفقار را بر میان آن سنگ زد بطریق قرص منزد و نیمه کرد نیمه در خندق انداخت و نیمه دیگر را
حضرت فرمود یا جبرئیل بامر الله تعالی پس آن نیمه دیگر بر بالای سر آنحضرت بایستاد و قرار گرفت بعد از آن آنحضرت سجاده را
از روی آب بر گرفت و حمایل کرد و پیش رفت و بدو انگشت مبارک حلقه اندر را گرفت و بجنبانید چنانکه در زمین افتاد و
آهفت حصار چنان بلرزید که علقمه خیبری با دخترش صفیه از تخت بزیر افتادند و دختر پدر را گفت که دین محمد برحقست پس
امیرالمؤمنین آندر را بهوا انداخت بعد از آن از روی هوا گرفت و بر روی خندق پل ساخت یکوجب کوتاه بود شاه ولایت
هر دو قدم مبارک را بر روی آب گذاشت و آندر را بر روی دست نگاهداشت و گفت ای دوستان محمد بیائید و از این در بگذرید و
باندرون قلعه رفته کار اهل قلعه را بسازید پس آن سی و سه هزار کس از آن پل گذشتند که در نلرزید نه بار دو حضرت صحابه در قلعه
رفته در ساعت باز گردیدند و فریاد میکردند که یا علی بفریاد برس شاه ولایت اندر را سپر خود ساخت و قدم در اندرون قلعه
نهاد و ذوالفقار را از غلاف کشید در آن اثنا مالک اشتر در رسید و گفت یا شیر در یاب ما را که اینک مرحب خیبری با تیغ
عظیم رسید شاه ولایت سر راه بر مرحب گرفت آن ملعون چون آنحضرت را دید نعره کشید که ای پسر ابیطالب اگر بترسی این در که
پناه تست بر زمین گذار و بعد از آن با من حرب کن حضرت در را بر زمین گذاشت مرحب تیغ بزهر آبداده حواله آنحضرت
کرد حضرت ذوالفقار به بند و نیشش زد که تیغ با دستش بخاک افتاد مرحب را خواب مادر بیاد آمد که نصیحت باو کرده بود که
با کسیکه جنگ میکنی اول اسم آن شخص را بپرس اگر اسد الله نام داشته باشد با وی جنگ مکن که اگر جنگ کنی البته هلاک گردی

معجزهٔ حضرت امیرالمؤمنین

گفت ای پسر ابوطالب ترا بغیر از علی نامی دیگر هست حضرت فرمود ای ملعون یکنام من اسد الله است مرحب که اینرا شنید بند
در بندش بلرزید برخواست که بگریزد باز از طعن یهودیان اندیشه کرد گفت یا علی بیار آنچه داری حضرت ذوالفقار را حواله وی کرد
مرحب چون قوت آنحضرت را دید گفت یا علی یا علی مرا امان ده تا پسرم را بیاورند و با او سخنی بگویم بعد از آن آنچه خواهی بکن
جماعتی را بطلب پسر فرستاد هر چند تفحص کردند و پیرا نیافتند گفت پسرم را بیاورید چون او را آوردند فی الفور سر بریده کشید و
گفت یا علی الحال ترا بمن دستی نباشد شاه ولایت آنچنان ذوالفقار بر سرش فرود آورد که سپر را با سر و سینه اش تا خانه
زین شکافت و بدو نیمه کرد و ذوالفقار در دل سنگ قرار گرفت بعد از آن هشام خیبری رسید او را نیز هلاک کرد اهل
و باقی فریاد الامان بر آوردند مرویست که بعد از گرفتن قلعهٔ خیبر نوبت دیگر شاه ولایت اندر را بر سر دست گرفت
تا جمیع لشکر از روی آن در گذشتند عمر خطاب چون اینحال را مشاهده نمود غلام خود را گفت که تا چند اشتر را ریگ بار کرده
در بالای آن در برانند و تازیانه بر آن اشتران میزدند مطلب او اینبود که شاید آندر بر سر شاه ولایت افتد حضرت بعد از
مشاهده الحال اشتران را نفرین کرده که الهی شما را تخمی نباشد اما هم چنین شد که مطلق تخم نیاوردند آنحضرت نیامد بخدمت حضرت
رسالت آمدند گفت یا رسول الله جمعی میگویند که نقص علی با خراست زیرا که بر روی آب قرار گرفته حضرت فرمود
اسکت یا ابن الخطاب پای حضرت علی بر بالهای جبرئیل است ثم گفت که علی را آنقدر منزلت هست که پای بر بال جبرئیل
نهد سید عالم فرمود ای عمر تو هم افضلتر میدانی یا جبرئیل گفت شما حضرت فرمود هر گاه علی پای بر کتف من تواند نهاد و
بتها را از بام کعبه تواند انداخت چرا بر بال جبرئیل نتواند پا گذاشت القصه اموال و اسیران را بحضرت عرض میکردند که
سلمان رسید و دست دختر را گرفته حضرت پرسید که چه نام داری دختر گریست گفت صفیه نام دارم و دختر علقمه خیبرم که
پادشاه اینقلعه بود و بخدمت حضرت عرض کرد که من پیش از این جمال شما را در خواب دیدم و مسلمان شدم الحال آرزوی من
آنست که مرا بکنیزی خود قبول کنی در آنحین جبرئیل رسید و گفت یا محمد حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که صفیه را بعقد خود
در آور که از جمله دوستان ماست حضرت صفیه را بعقد خود در آورد و جمیع اموال را قسمت فرمود مرویست که خالد بن ولید با
چند نفر از زره داران هر چند قوت کردند که آندر را حرکت دهند نتوانستند باز جبرئیل نازل شد گفت امر حقتعالی چنانست که
حضرت امیرالمؤمنین اینغنیمت را با اصحاب بالسویه قسمت فرماید شاه ولایت گفت سمعنا و اطعنا پس یکیکی از اصحاب بخدمت
آنحضرت میآمدند حضرت آندر را بطریق خمیر پاره پاره میکرد و باصحاب قسمت مینمود تا آنسی و سه هزار کس قسمت خود را برداشتند
روایتست که قسمت عمر بن الخطاب کمتر از همه بود هر چند سعی کرد که از جا بخود بردارد نتوانست بعد از عجز غلامان خود را گفت
مدد کنید گفتند حضرت رسول فرموده هر کس حصه خود را بردارد پس عمر بر سر حصه خود نشست سید عالم را خبر دادند فرمود یا علی که
با ما یکجهت نباشد اینچنین درماند شاه ولایت فرمود یا رسول الله عمر را حسد بسیار باشد از اینجهت بلا گرفتار است پس حضرت پیغمبر
عمر را طلبید و فرمود ای عمر شرط کن که دیگر نسبت با امیرالمؤمنین بی ادبی نکنی تا از این بلیه نجات یابی عمر شرط کرد بعد از آن حضرت فرمود
برو حصه خود را بردار تا در میان اصحاب خجل نباشی عمر چون این نوبت حصه را برداشت باسانی بمنزل رسانید از آن اعراض
دو روز هیچ نخورد و بر سر آن حصه نرفت و کنیزکی از اسیران او آنحصه را بمدینه رسانید نقل است که چون اصحاب بمدینه رسیدند
قسمت خود را کشیدند حصه هر کدام یکمن طلا بود نه زیاده و نه نقصان بغیر از حصه عمر که یکمن نبود زیرا که در سر پل بشاه ولایت گستاخی
نموده بود **معجزه ۱۸** روایتست که چون حضرت رسالت با اصحاب از فتح خیبر برگشتند چون بنزدیک مدینه رسیدند اهل مدینه
با حضرت امام حسن و امام حسین ایشان را استقبال کردند حضرت رسالت با سایر اصحاب در خیمه نشسته بودند و سیر صحرا را
میفرمودند که ناگاه از صحرا آهوئی پیدا شد و خود را بر در خیمه حضرت رسالت رسانیده بایستاد و در اندرون خیمه نگاه میکرد و طوقی
از طلا در گردن داشت و سر شاخ وی را از طلا گرفته بودند و کتابتی بر شاخ او آویخته بود حضرت با جمیع اصحاب تعجب نمودند حضرت
رسالت فرمود ای دوستان کیست که این آهو را بجهة امام حسین بگیرد قنبر عرض کرد یا رسول الله اگر رخصت باشد این
آهو را بگیرم بحکم حضرت او را رخصت دادند پس بخدمت امیرالمؤمنین آمده گفت یا علی رخصت گرفته ام از حضرت رسالت

رجع عشر
در کتاب ذریعة النجاح و کتاب ولایات امیر المؤمنین است

کر این آهو را بگیرم در حال از شما رخصت میگیرم حضرت فرمود ای قنبر بشرطی رخصت میدهم که بیلاخ و پیش از یکفرسخ از عقب
این آهو نروی که اگر بخلاف امر من کنی گرفتار گردی و سه روز مرا نه بینی پس از خدمت آنحضرت مرخص شد سلاح پوشید و
سوار شد و در عقب آهو روان گردید و مرکب را آهسته میراند و کمند را حلقه میکرد تا نزدیک آهو رسید کمند را در گردنش انداخت
که آهو معلق زد و از میان کمند بیرون آمد چو باد تند روان شد قنبر بسیار خجل گشت بواسطه آنکه هرگز هیچ صیدی از دام او بیرون
نرفته بود پس قنبر بانگ بر مرکب زد و از عقب آهو بتاخت چون یکفرسخ راه طی کرد باز خود را نزد آهو رسانید و کمند بر آن
انداخت و آهو بیرون رفت چه قنبر از گرفتن آهو بکمند عاجز شد با خود گفت که این را زنده نمیتوان گرفت خوبست که بتیر مجروح
سازم بعد از آن او را بگیرم در این اندیشه بود که یکبار از جانب راست نعره شنید که میگفت دست نگاهدار و این آهو را
مزن که اگر بزنی ترا هلاک سازم قنبر بعد از استماع اینسخن نصیحت شاه ولایت بیادش آمد و تیر را در ترکش نهاد و کمان را قربان کرده
نیزه را ربود نگاه کرد سواری دید که بطریق کوه بر مرکب باد رفتاری میآمد خود در مستغرق سلاح گردانیده و تیغ مرصع در گردن
انداخته چون رسید سر راه بر قنبر گرفت و نعره بقنبر زد که ایخیره سر تو کیستی که میخواهی بیک مرا بتیر بزنی قنبر گفت ایکافر من بنده
خدا و امت محمد مصطفی تو کیستی گفت مرا غشام بن هشام خیبری میگویند چون قنبر نام آنملعون شنید او را سخن حضرت بخاطر
رسید با خود گفت البته در دست این کافر گرفتار خواهی شد پس آنملعون بقنبر گفت تو نام خود را با من بگو تا بینام در دست
من کشته نشوی که من امروز ده روز هست که در این نواحی مدینه تفحص میکنم قنبر پرسید که دشمن تو کیست گفت علی بن ابیطالب است
و من تا بحال قریب هفتاد کس را بناحق کشته ام از ایشان شنیده ام که علی پدر من هشام را کشته هست یقین میدانم که اینخبر غلط است
امید دارم چنانچه تو بدام من گرفتار شدی علی نیز بدام من گرفتار شود قنبر گفت ایملعون ترا چه حد آنکه نسبت بآن شهسوار لا فتی
اینچنین سخن گوئی آگر نعره الله اکبر آنحضرت بگوش تو رسد دیگر طاقت حرف زدن نداشته باشی غشام گفت بعد از استماع
اینسخن در مقام جنگ برآمد بعد از طعن سی و یک نیزه در میان ایشان رد و بدل شد آخر آنملعون بر قنبر غالب شد و خواست
که سر قنبر را جدا کند قنبر بخندید غشام گفت این چه وقت خنده هست قنبر گفت خنده من از دو راه هست یکی آنکه چون کشته شوم
در حال در بهشت میروم دویم آنکه من غلام شهسواری ام که اگر نام او را بشنوی زهره ات آب شود غشام گفت آقای تو کیست
گفت علی بن ابیطالب که در اینچند روز قلعه خیبر را کند و پدر تو هشام را با مرحب خیبری بجهنم فرستاد غشام گفت اسم تو قنبر است
گفت بلی غشام چون اینسخنان شنید بت از گردن بیرون آورد و قسم خورد که ای قنبر چون چنان گفتی من اول علی را در برابر
تو بقتل میرسانم بعد از آن ترا میکشم پس آنملعون الحال قنبر را اسیر کرده و دستهای او را محکم بست و عمامه را از سرش
برداشته بر گردنش بست و سر عمامه را پیش زین خود بست و چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرد بعد از آن سوار شد و
تازیانه بر سر قنبر زد چنانکه سرش شکست و گفت ای قنبر از اینجا تا منزل من سی فرسخ مسافت است و ترا در یکشبانه روز در جلو
من باید دوید و اگر در رفتن کاهلی کنی ترا بضرب شمشیر هلاک کنم قنبر بعد از استماع اینسخن بدرگاه حق سبحانه و تعالی نالید که خدایا بحق
تو عیانست که اینملعون چون دشمن شاه مردانست مرا پا برهنه سی فرسخ راه خواهد دوانید تو این مشقت را بر من آسان کن و
شاه ولایت را بر دشمن برسان این بگفت و روان شد راوی روایت میکند که چون قنبر از عقب آهو روان شد بعد از انتظار
بسیار از وی خبری نشد شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله قضیه پیش قنبر آمده که اینهمه دیر کرده صلاح
در آنست که شما امروز از اینمنزل کوچ کنید و بمدینه تشریف ببرید که اهل مدینه باستقبال آمده همه منتظر مقدم شریف شما
خواهند بود و من از عقب قنبر میروم پس حضرت رسالت از آنمنزل کوچ فرمودند و شاه ولایت از آنراهیکه آهو بیرون
رفته بود روانگردید شبی بنهایت روشن و ایام البیض بود چون صبح شد حضرت فرود آمد و نماز صبح بجای آورد بعد از ادا
باز سوار شد و میراند تا وقت چاشت بود که از دور اسب قنبر را دید که سر بر میداشت و باز سر بر زمین میگذاشت حضرت
چون پیش اسب آمد دید که چهار دست و پای اسب قنبر را قلم کرده اند و زره و جوشن قنبر را دید پاره پاره افتاده پس آنحضرت
نزد آمد و چهار دست و پای مرکب را بجای خود نهاده و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرموده فی الحال بقدرت خالق معبود

بمعجزه آنحضرت اسب از جای خود برخاست پس حضرت بانگ بر مرکب زد که ای مرکب برو و متوجه مدینه شو و خود را بخدمت حضرت
رسالت رسان تا من صاحب ترا نیز بزودی برسانم پس حضرت سوار شد و میراند تا قریب بغروب آفتاب بود که در لحظه آخر
نمودار شد حضرت دلدل را بر فراز آن پشته بتاخت درختی چند از دور نمود حضرت بجانب درختان توجه نمود چون بنزدیک
مرغزار بنظر در آورد بر سر آنچشمه فرود آمد دلدل را بچراگاه سر داد در یکطرف آنچشمه خیمه دید و در حوالی خیمه لشکری دید و تا نگاه
شاه هفتاد هزار کس مشاهده فرمود پس آنحضرت بنماز مشغول شد راوی روایت میکند که در آنخیمه دختری بود که در حسن و جمال
نظیر خود نداشت غلامان دامن خیمه را برچیده بودند دختر بجانب مرغزار نگاه میکرد ناگاه چشمش بر دلدل افتاد که در
آن مرغزار چرا مینمود دختر حیران نقشهای رنگارنگ دلدل گردید و میگفت که آیا این رخش از کدام سلطان باشد که بدین
چشمه آمده است بعضی غلامان را طلبید و گفت این اسب را به جهت من بگیرید گفتند حال شب است و گرفتن این مشکل است چون صبح شود
آنخدمت بتقدیم رسانیم پس آنشب دختر در فکر دلدل بود چون روز شد نظر کرد ما دلدل را دید که چرا میکند گفت معلوم است
که اینصاحبی ندارد و در آنمیان غلامی دانا بود گفت هرگز اسب بیصاحب نباشد شاید صاحبش بر سر آنچشمه باشد پس
غلامان کمندها برداشتند چون نزدیک دلدل رسیدند بعضی را الملکه هلاک کرد و بعضی را سر از تن جدا کرد و بعضی را بر بخیه بر
آوردند که اینکه چندین کس را بکشتن داد غضب بر دختر مستولی شد گفت من کی گذارم که این مرکب بدر رود و اگر صاحبش را به بینم
پیش شیران خود اندازم پس دختر خود کمر در میان محکم کرده با غلام عاقل متوجه گرفتن دلدل شد چون نزدیک رسیدند
دلدل سر از چرا برداشت و آنچنان بهیبت و صلابت بجانب دختر نگاه کرد که دختر را لرزه بر اعضا افتاد فی الحال
بکر بخت و بخوی متغیر شد که راه خیمه را گم کرد ناگاه بر سر چشمه رسید چشمش به پشمینه پوشی افتاد که از صلابت او زمین در لرزه
و از نور روی او تمام آن سر چشمه روشن گردیده و بر سر سجاده نشسته بود که ناگاه نگاه بجانب غلام کرد و گفت اینشخص دیدی
گفت بلی قضارا آن غلام مسلمان بود چون چشمش بر آنحضرت افتاد او را بشناخت دختر غلام را گفت که تو بخیمه رو که نزدیک آمدن
غشام است و چون او بیاید مرا خبر کن من میروم تا از اینجوان خبر بگیرم و بدانم که کیست غلام گفت اینکه با وی با ادب سخن گو
غلام متوجه خیمه شد پس دختر بیامد باواز بلند گفت ایجوان سر از زانو بردار تا من بدانم و از تو سؤال کنم شاه ولایت التفات
بجانب او نفرمود دختر برآشفت و گفت ایجوان پادشاهان عالم در حسرتند که یکمرتبه مرا ببینند و با من حرف زنند
ایشانرا میسر نیست و من امروز هرچند با تو سخن میکنم جواب نمیگوئی دختر خواست که کف بر حضرت ریزد حضرت فرمود
ای دختر اگر میخواهی با تو حرف زنم نقاب برکش دید از دختر متعجب شد نقاب بانداخت بعد از آنحضرت سر از زانوی
مبارک برداشت و فرمود ای دختر هرچه میخواهی بپرس دختر گفت این مرکب که در این صحرا چرا میکند از آن تست حضرت
فرمود بلی دختر گفت چند نفر غلام مرا کشته است من آمده ام تا انتقام غلامان از تو باز ستانم حضرت فرمود اگر غلامان
بگرفتن او نمیرفتند کشته نمیشدند ای دختر اگر تمام این لشکر متفق شوند بر گرفتن این مرکب نتوانند دختر گفت ایجوان اگر این
مرکب را بمن بفروشی میخواهی در عوض زر میدهم و اگر بخواهی اسب میدهم حضرت فرمود ای دختر اسب من قیمت بسیار دارد
تو حریف قیمت آن نمیشوی دختر گفت ایجوان مرا نمیشناسی چهار صد شتر خزانه مرا میکشد حضرت فرمود اگر همه دریاها پر از
گوهر و جواهر شود و تو مجموع آنها را در قیمت این مرکب بدهی برابر با یکموی او نکند باز دختر گفت هرچه قیمت آن میشود من میدهم
بشرط آنکه مرا رام من کنی حضرت فرمود تا تو ترک بت پرستی نکنی هرگز رام نگردد در اینسخن بودند که از راه مدینه گردی بلند
شد و از میان گرد آهو که قنبر از عقب او بیرون رفته بود پیدا شد و در هر شاخ وی نامه آویخته بود حضرت چون آهو را دید
تبسم فرمود دختر سبب پرسید حضرت فرمود هرچه خواستم چنان شد پس آنحضرت مشاهده نمود که آهو متوجه خیمه شد و شیر
در آنخیمه بود چون آهو را دیدند شروع در شگفتگی و نشاط کردند حضرت تعجب نمود و فرمود سبحان الله این جماعت دد و دام
را با هم رام کرده اند این نه شیر قصد آهو میکند و نه آهو از ایشان خوف دارد پس آهو پیش دختر آمد در دست و پای دختر افتاد
دختر او را پیش خود کشید و ... و بوسید و گفت ای آهو از یار من چه خبر داری پس دختر نامه که بر شاخ چپ او آویخته بود گشود

معجزه حضرت امیر المؤمنین

وبعد از مطالعه پاره پاره کرده دور انداخت بعد از آن نامه که بر شاخ راست آهو بود کشود بعد از مطالعه خوشحال و
خندان گردید و گفت ای جوان اعرابی قدوم تو بر من مبارکست حضرت حقیقت خبر از دختر سؤال نمود دختر گفت این آهو پیک
غشام خیبریست ای جوان بدانکه مراد شمنیست که نام او علی بن ابیطالبست میگویند که او بسیار شجاع و دلیراست و من
با عاشقان خود شرط کرده ام که هرکدام که سر علیرا نزد من آورد من همدم و یار او باشم و این غشام در میان عاشقان
من پهلوان تر است بموجب شرطیکه با من کرده است بجستن علی رفته در نامهٔ اول نوشته بود که مدت ده روز بر چهار
جانب مدینه گشتم و هشتاد نفر را کشتم و از هر که احوال علیرا پرسیدم گفتند بپای قلعهٔ خیبر بمدد محمد رفته است و من الحال
بنزد تو میایم تا علی از خیبر برگردد و در نامهٔ دوم نوشته بود که قنبر غلام علیرا گرفته ام و او را بصد خواری در جلو خود میاورم
و یقین میدانم که علی از عقب وی خواهد آمد چون بیاید او را در برابر تو بقتل آورم از این خبر بسیار خوشحال شدم حضرت فرمود
ای دختر علی با تو چه کرده است گفت پدر من ذوالخمار را کشته است تا من خون پدر از وی باز خواست نکنم دلم قرار نگیرد
در این سخن بودند که غشام ملعون رسید دختر گفت ای جوان از اینموضع حرکت مکن که مبادا از غشام بتو آزاری رسد حضرت
فرمود تو فکر خود کن من حریف او هستم اگر من دیر رسیدم بدینموضع نیامدم پس دختر روانشد چو نگاه کردم او بر قنبر افتاد پیش
دوید و طپانچه بر قنبر زد و گفت ای غلام کی باشد که آقای تو بدست من گرفتار گردد قنبر گفت ای دختر صبر کن که برودی خواهد آمد
پس غشام دست و پای قنبر را بست و در کنار چشمه خندقی کنده بود که عمق او سی گز بود پس قنبر را بکنار برده و سر پائی بر قنبر زد
و او را در خندق انداخت حضرت از اینعمل بسیار آزرده شد خواست در آنوقت کار آن ملعون را بسازد باز تأمل کرد و گفت
خدایا توفیق ده که فردا اینملعون را بگیرم و اگر مسلمان نشود سرش را بطریق قنبر در خندق اندازم پس غشام بخیمه آمد دختر را گفت
طعام بیار دختر سفره حاضر کرد چون لقمه برداشت که بخورد جوانی در کنار چشمه دید پس لقمه بگذاشت و طپانچه بر دختر زد و گفت
ایکیسو بریده چون آوازهٔ حسن و جمال تو بهر جا رسیده این جوان برای تو باینمحل آمده همین ساعت من او را بکشم بعد از آن ترا بسزای
خود رسانم دختر بت از گردن بپرو نکرده قسم یاد نمود که این جوانرا هرگز ندیده من بنزد وی رفتم تا او را امتحان کنم و بدانم
بچه کار آمده گفت غلام مرا ز دیده انداز عقب او آمده ام تا او را بگیرم غشام گفت ای یار دلنواز معذورم دار که از بسیاری
عشقی که با تو دارم اینکار کردم و ترا طپانچه زدم در عوض این ترا هر مطلبی که باشد روا گردانم سر من فدای تو باد دختر گفت
ای جوان عرب را بخیمه آور و او را ضیافت کنی که من هرگز در عمر خود بصورت و سیرت جوانی مثل وی ندیدم و تمام سر چشمه از نور
روی این جوان روشن شده غشام گفت من برای خاطر تو او را ضیافت کنم اما او را بخیمه نیاورم میترسم که جاسوس باشد بعد از آن طعام
مهیا کردند و با غلام سپاهی دادند و گفتند برو و عذرخواهی کن پس غلام طعام را آورد و بنزد آنحضرت بگذاشت و گفت السلام علیک
یا عبدالله جان من فدای تو باد و بعد از شرایط خدمت بعرض رسانید که ملکه من این طعام را بجهت شما فرستاده و یقین میدانم که شما
تناول نخواهید فرمود اما من شرط بندگی بجا آوردم حضرت بعد از جواب سلام فرمود یا دراک جزاک الله خیراً حق تعالی ترا جزای
خیر دهاد انشاء الله فردا ترا از چنگ این کافران رهانم دراک را یقین شد که او حضرت علی بن ابیطالبست بعد از آن پای آنحضرت را
بوسید و گفت یا ولی الله مدت چهار سالست که بندهٔ این خرم و در دست این کافرانم الحمدلله که دیدار شما را دیدم حضرت فرمود
اینطعام را ببر و بغشام بگو که آنجوان میگوید که من علی بن ابیطالبم میخواستم که چون رسید کار ترا بسازم چون گرسنه بودی بر تو رحم کردم ای
غشام همچنانکه قنبر را در خندق انداختی انشاءالله بهمان طریق سرت را در خندق اندازم غلام برگردید و آنچه شنیده بود بیان نمود
دختر بعد از استماع اینخبر غشام را گفت چرا فرو مانده برخیز و او را گرفته بنزد من آور و عذر مسموع ندارد که اگر او را نگیری دیگر روی
مرا نه بینی در اینفکر بودند که حضرت از روی سجاده برخواست و بر دلدل سوار گردید و کوهی که در برابر بود روانگردید چون بالای
کوه رسید مرغزاری دید دلدل را بچرا سر داد و دختر گفت ای غشام الحال علی تنها مانده بود در آن نگرفتی دیگر او را نخواهی گرفت برخیز
از خیمه بیرون آی و دیگر اینجا میا غشام گفت ای دختر من کار خود را کرده ام و غلام وی را گرفته ام اگر این جوان علی بن ابیطالبست
باز خواهد آمد پس حضرت در عقب کوه سیر میکرد که ناگاه آوازی بگوش مبارک وی رسید که شخصی میگفت ای بت من ده شبانه

معجزه حضرت امیر المؤمنین

روز هست که علیرا از تو میطلبم تو او را بمن نرساندی اکنون از خدای محمد میطلبم اگر او را بمن رساند دیگر سجده ترا نکنم پس از آن شخص آمد
و آهنت ایکافر علیرا چکار داری کافر را وهمی عظیم در دل پیدا شد گفت ای جوان عرب تو چه کسی که از نور روی تو تمام اینصحرا روشن است
حضرت فرمود بلی علیرا هیچکس چون من نمیشناسد علی اسدالله و سیف الله و مظهر العجایب و مظهر الغرایبست و حق تعالی
قدرتی در بازوی او خلق کرده که بدو انگشت در از خیبر کنده کافر گفت سخت میخواهم که او پیش من حاضر شود حضرت فرمود
که اگر از روی اخلاص علیرا بخواهی البته پیش تو حاضر شود کافر گفت اخلاص کدامست فرمود آنست که مسلمان شوی و بوحدانیت
خداوند و نبوت محمد مصطفی اقرار کنی حضرت فرمود ایکافر علیرا چکار داری گفت ای جوان روزی در صحرا سیر میکردم ناگاه
دختر ذوالخمار را دیدم بروی او عاشق شدم چنانکه از هوش رفتم چون بهوش آمدم پرسیدم که ایگل محبوب کدام چمنی گفت
تو که مرا صید خود کرده من دختر ذوالخمار و نامزد غشام پس اصل و نسب خود را با او بیان کردم و گفتم تو هوای غشام از سر
کن تا من آنچه آرزوی تو باشد بعمل میاورم گفت مرا شیر بهائیست که غیر از غشام را مقدور نیست گفتم آنچیست گفت سر
علی بن ابیطالبست ایجوان میان من و او چنین شرط شده که اگر من زودتر از غشام سر علیرا نزد وی برم او را مالک شوم حالا
ده شبانه روز است که من از پی علی میگردم و غشام نیز در تفحص است و من در مدینه رفتم احوال علیرا پرسیدم گفتند بپای قلعه
خیبر رفته است و از هر که احوال پرسیدم میگویند که تو حریف علی نیستی ای عبدالله میخواهم نشانی علیرا بمن بدهی که رنگ او
و قد او چگونه است که چون او را ببینم بشناسم حضرت فرمود ایعلقمه رنگ من و رنگ علی قد من و قد علی زور من و زور علی
یکیست علقمه گفت معلوم شد که دروغ است بواسطه آنکه من شنیده ام که علی در سن هشت سالگی تیغ بر فرق جبیلهٔ زنگی زده
که چهل گز قد و قامت جبیله بوده بچهار پاره کرد تو میگوئی که زور من و زور علی یکیست بعد از آن گفت ای عبدالله میخواستم که این
مرکب را از تو بگیرم و ترا آزاد کنم اما حالا بر من لازم شد که ترا بقتل رسانم تا بدانم که حریف علی خواهم بود یا نه این بگفت و نیزه
را در ربود و حواله حضرت کرد حضرت دست دراز کرد و نیزه را گرفته از دستش بیرون کشید و بر کمرش زد که از بالای جمازه بر زمین
افتاد حضرت از مرکب فرود آمد و زانوی مبارک بر سینه علقمه نهاد و بت را از گردن او بیرون آورده بر زمین زد و بشکست
پس نقاب از روی برداشت جوانی خوش صورت دید حضرت فرمود شرم نداری که بت را سجده میکنی بیا و از بت پرستی بگذر
و بوحدانیت خدا و نبوت محمد مصطفی و با مامت علی مرتضی اقرار کن علقمه گفت دانستم که تو علی بن ابیطالبی و دانستم که
خدای محمد بر حقست بواسطه آنکه مدت پنجسالست که بت را میپرستم و مرادم را نداد و چون بخدای محمد عرض کردم فی الحال
ترا بمن رسانید سخن تو بر حقست اما چکنم که بر دختر ذوالخمار عاشقم حضرت فرمود تو اسلام قبول کن تا من سر خود را در
راه خدا بتو می بخشم گفت بر من یقین شد که تو سر خود را در راه خدا میدهی مسلمان میشوم پس شاه ولایت ذوالفقار را
بعلقمه داد و خود بر سر پا نشست و فرمود تا مجال کسی دست مرا نبسته است ما اینمطلب را زود روا میکنم هر دو دست مبارکرا
روی یکدیگر نهاد چون علقمه دید که آنحضرت سر خود را در راه خدا فدا میکند ذوالفقار را ببوسید و پیش آنحضرت گذاشت
و گفت یا علی هزار جان من فدای تو باد از کرده پشیمانم توبه کردم و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً
رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله بعد از آن آنحضرت روی علقمه را ببوسید و فرمود ایعلقمه غم مخور که فردا
بعد از طلوع آفتاب دختر ذوالخمار را بعقد تو در آورم و اگر غشام مسلمان نشود او را بقتل رسانم علقمه گفت یا علی از اینموضع تا
منزل ذوالخمار بیست و پنج فرسخ راهست و همین لحظه صبح طلوع میکند چگونه بعد از طلوع آفتاب دختر ذوالخمار را بعقد من در
آوری حضرت فرمود ایعلقمه دست بدست من ده و چشم برهم نه علقمه میگوید چو چشم برهم نهادم میدیدم که زمین همچو باد از زیر
جمازهٔ من بدر میرفت چو چند قدم رفتم حضرت فرمود چشم بگشا چون گشودم خود را در سر چشمه که در برابر خیمهٔ غشام بود یافتم
پس فرود آمدیم حضرت فرمود بطریقیکه من وضو میسازم تو هم نیز وضو بساز و نماز کن که دو رکعت نماز تو با طاعت هفتاد
ساله برابری میکند و چون صدای ایشان بلند شد دختر علقمه را شناخت بغشام گفت که علی علقمه را با خود یار کرده پس غشام
بانگ بر غلامان زد که لشکر مرا خبر کن تا سلاح بپوشند و خود سلاح پوشید و سوار گردید چو چشم علقمه بر آن لشکر افتاد بترسید و گفت

پا بهای من از سر دختر گذشتم [illegible] پس علقمه بترسید و پشت سر مرا نگاه دار علقمه گفت یا علی تو یک کس با هشتاد هزار کس چه توانی کرد حضرت چون دید که علقمه بسیار ترسیده گفت یا علقمه میخواهی که سپاه مرا ببینی علقمه گفت بلی حضرت دست بر پشت چشم علقمه گذاشت علقمه چون نگاه کرد زمین تا آسمان فرشتگان دید که هر کدام از آن فرشتگان یک بال ایشان در مغرب و یکی در مشرق بود علقمه گوید چون آن فرشتگان را دیدم خوف و هراس از دل من بیرون رفت و چشم من از بسیاری فرشتگان خیره گردید گفتم یا علی مرا بحال خود باز آر که چشم من خیره میکند حضرت دست برا کشید بحال خود باز آمد پس غشام اول شیران را از بند رها کرد و بجانب حضرت فرستاد که کار آنحضرت را بسازند علقمه بسیار بترسید و گفت یا علی بفریادم برس حضرت متوجه شیران شد و کلماتی چند بر زبان جاری ساخت که آن شیران یکبار در پای آنحضرت افتادند و بمعجزه آنحضرت زبان گشودند و گفتند السلام علیک یا اسد الله معذور دار که اول شما را نشناختیم و دیوانه بجانب شما شتافتیم بعد از آن گفتند یا ولی الله الحال ما را رخصت کن تا بضرب سرپنجه غشام را بهم دریم حضرت فرمود ای شیران من میخواهم که غشام را باسلام دعوت کنم که فردا قیامت او را بر من حجت نباشد اگر اسلام قبول نکند او را بقتل رسانم اکنون شما شرط کنید که دوستان مرا آزار نکنید و در صحرای بغداد روید و چون سلمان فارسی وفات کند بر سر قبر وی مقیم باشید شیران روی بر زمین مالیدند و رو بجانب بغداد نهادند غشام چون دید که آن دو شیر با آنحضرت بانوع سلوک نمودند و بجانب صحرا روانه شدند شیران را آواز داد مطلقا بجانب او نگاه نکردند و بدر رفتند پس غشام مرکب بجانب شاه ولایت دوانید پس آنحضرت بر دلدل سوار شد و علقمه را فرمود تو نیز بر جماز سوار شو و پشت سر مرا نگاه دار و آنجا غشام قصد علقمه کرد دختر بعلقمه گفت یا علقمه ترا ننگ نیاید که در عقب علی سوار شده آخر پدرت که بود علقمه گفت پدرم از سنگ کمتر بود همین لحظه بدولت علی بن ابیطالب ترا در بغل خواهم گرفت غشام خواست قصد علقمه کند دختر گفت چندان صبر کن که من با علقمه دو کلمه حرف بزنم پس دختر نزد علقمه آمد گفت ترا شرم نیاید که خدا را ستایش کردی علقمه گفت ای دختر مطلب من این بود که بوصال تو برسم و همین لحظه غشام کشته گردد و من ترا متصرف شوم غضب بر دختر مستولی شد تیغی بجانب علقمه انداخت تیغ بر سپر آمده سپر را قلم کرده بر ران علقمه رسید و استخوان را درهم شکافت و نزدیک بود که علقمه از جماز بیفتد که حضرت امیر المؤمنین خود را بعلقمه رسانید و فرمود ای علقمه مردان از زخم نترسند خصوصا از دختر کسی زخم خورده باشد اما غشام چون آن ضرب دست از دختر دید گفت ای دختر یک ضربت دیگر بر علقمه بزن دختر گفت من کار خود کردم حال نوبت تست پس غشام نیزه را حواله شاه ولایت کرد حضرت نیزه را از دست آن ملعون کشید و بدور انداخت غشام در غضب شد عمود گران از قرپوس زین بود و حواله آنحضرت کرد حضرت دست دراز کرد و سر دست غشام را بگرفت دید که دختر تیغ بالا برده که بر علقمه زند حضرت چنان نعره الله اکبر کشید که دست دختر در هوا بماند بعد از آن حضرت کمر غشام را گرفت و از زین در ربود چون قنبر نعره الله اکبر کشیدن شنید از شوق و شعف بند را بر اعضای خود پاره کرد و برخاست و از خندق بیرون آمد و بملازمت آنحضرت شتافت غشام را در دست آنحضرت گرفتار دید بسیار خوشحال گردید پیش آمد و گفت السلام علیک یا مولای و سیدی آنحضرت جواب سلام فرمود و گفت یا قنبر علقمه بن حنظله را دریاب که مبادا از این بلا عین ضرری بوی رسد قنبر بجانب علقمه رو آورد و علقمه را از جماز فرود آورد و گفت ای علقمه غم بخاطر خود راه مده که از این زخم هیچ ضرری بتو نمیرسد پس شاه ولایت بغشام گفت اکنون بیا و مسلمان شو اگر نه ترا چنان بر زمین میزنم که استخوانهای تو خورد شود آن ملعون اسلام قبول نکرد حضرت او را بر زمین زد و از دلدل پیاده شد و بر سینه او نشست و گفت ای غشام کلمه شهادت بگو تا نجات یابی غشام گفت اگر مرا پاره پاره کنی مسلمان نشوم پس حضرت اشاره بقنبر کرد که بهمان طریق که او ترا بسته تو هم او را ببند و بکنار خندق ببر نوبت دیگر شاه ولایت غشام را باسلام دلالت فرمود باز قبول نکرد حضرت آنچنان سر پا بر حلقومش زد که سرش در خندق افتاد لشکر غشام که آنحال مشاهده نمودند خواستند که همگی یکبار بر آنحضرت حمله کنند غشام را وزیری بود دانا که او را شاه بنده میخواندند بآنجماعت گفت زنهار که با علی بن ابیطالب معارضه نکنید که اگر همه عالم متفق شوند که ضرری بآنحضرت رسانند نتوانند پس آنجماعت تصدیق وزیر نمودند و [illegible] حضرت بقنبر اشاره کرد که دختر را نزد من بیار قنبر نزد

آنحضرت عمل نمود چون چشم دختر بر آنحضرت افتاد سلام کرد حضرت بعد از جواب سلام فرمود ای دختر بامر حقتعالی محرم تو شدم حال بیا و مسلمان شو دختر گفت یا علی معجزه از تو میخواهم که آن را ظاهر سازی تا از روی اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود چه معجزه میخواهی گفت یا علی علقمه را زخمی زده ام و من تیغ را بزهر آب داده ام اگر از معجزه تو زخم وی خوب شود من از روی اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود ای دختر بر سر علقمه رو و او را آواز کن اگر او را جان رفته باشد باز آید پس دختر پیش علقمه رفته بدو زانو ادب نشست و لشکریان او صف کشیده بودند دختر گفت ای علقمه مرا حلال کن بحق شاه ولایت که من برای آزار تو دلگیرم علقمه گفت ای دختر اگر تو مسلمان شوی من از تو راضی گردم پس آن دختر بخدمت شاه ولایت آمده بت را از گردن بیرون کرده بشکست و مسلمان شد و گفت یا علی استدعا دارم که از سر گناه من درگذری حضرت فرمود ای دختر چون مسلمان شدی من از تو خوشنودم و حقتعالی از تو خوشنود است دختر گفت یا علی دعا کن تا زخم علقمه صحت یابد تا من جمیع لشکریان را مسلمان کنم حضرت نزد علقمه آمد و فرمود زخم خود را بگشا علقمه چون زخم را گشود حضار مشاهده نموده گفتند هرگز این زخم به نشود پس شاه ولایت آب دهن مبارک خود را بر آن زخم مالید و سوره فاتحة الکتاب بخواند و بر زخم علقمه دمید فی الحال بامر قادر متعال آن زخم التیام یافت و اثری از آن زخم پیدا نبود دختر و وزیر با آن هشتاد هزار کس چون آنحال را مشاهده کردند فریاد از ایشان برآمد که یا ولی الله ما را بکلمه شهادة سرافراز کن حضرت فرمود بگوئید اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله آنحضرت بعد از استماع فرمود ای دختر اگر میخواهی که من از تو خوشنود باشم علقمه را بحلالی قبول کن و مرا وکیل خود کنید تا صیغه بخوانم دختر گفت یا علی جمیع اختیار من با شماست پس حضرت دختر را بعقد علقمه در آورد و بعلقمه فرمود که الحال تو بمحل خود رجوع کن و پدر ترا بدین اسلام دلالت نما اگر مسلمان شود فهو المراد و الا او را بقتل رسان و قنبر را فرمود که تو خزینه غشام را بمدینه رسان قنبر خزینه را بر چهارصد شتر بار کرد و روانه مدینه گردید و آهو بچه که پیک غشام بود پیش پیش خزینه میرفت چون بحوالی مدینه رسیدند اهل مدینه با حسنین باستقبال آنحضرت آمدند چون بدروازه مدینه رسیدند کوری نشسته بود آواز مرکبان و دلدل را شنید نان طلبید حضرت قنبر را فرمود که او را نان بده قنبر گفت نان در سفره است و سفره در میان بار شتر است حضرت فرمود شتر را بوی ده قنبر مهار شتر آن را بآن کور داد و بکنار رفت حضرت فرمود ای قنبر چرا بکنار رفتی گفت ترسیدم که مرا هم با شتران بآن کور بخشی بعد از آن کور دست آورد مهار شتری بدست او آمد با خود گفت آیا این چه باشد قنبر گفت ای درویش تو نان طلبیدی حضرت شاه ولایت چهارصد شتر پر از لعل و جواهر بتو بخشید کور قسم داد که مرا بخدمت آنحضرت رسان قنبر او را بخدمت حضرت برد حضرت فرمود ای درویش چه مطلب داری گفت یا علی آرزو دارم دامن ترا ببوسم حضرت دامن خود را بوی داد کور دامن او را بچشم خود مالید فی الحال روشن گردید بعد عرض کرد که من احتیاج بهیچ ندارم اینها را بهر که میخواهی عطا کن حضرت فرمود که بتو نسبت دارد هر چه خواهی با آن بکن پس شاه ولایت بخدمت حضرت رسالت آمد و هرچه گذشته بود بیان فرمود

معجزه ۱۹ روایت است که زنی بود از انصار ام فروه نام در دانستن حق قرآن در شیوه و بیداری مردانه تدقی در خدمت حضرت پیغمبر و زوجه او خدیجه کبری بسر برده بعد از خدیجه در خدمت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام آمد و شد میکرد چون اختلاف اصحاب پیدا شد همواره مردم را بر بیعت ابوبکر ملامت میکرد و بر بیعت امیر المؤمنین تحریص میکرد تا آنکه ابوبکر شنید او را طلبید گفت [illegible] که مردم را در بیعت من منع مینمائی چه میگوئی در امامت من گفت تو امام نیستی گفت پس من کیستم گفت تو امیر قوم خودی که ترا اختیار کرده اند اگر آنجماعت بر احوال تو مطلع گردند البته ترا معزول کنند و امام حق مفترض الطاعه کسی است که خدا و رسول او را نصب بامامت کرده باشند و علم ظاهر و باطن آنچه از مشرق و مغرب حادث شود از خیر و شر همه را بداند و تو چهل و شش سال بت پرستیده و جایز نیست بامامت کسیکه بت پرستیده است و از کفر مسلمان شده است ابوبکر گفت من از آن امامانم که حقتعالی مرا از برای بندگان خود اختیار کرده ام فروه گفت دروغ گفتی بخدا اگر حقتعالی ترا اختیار کرده بود در کتاب خود نیز ترا یاد میکرد چنانچه علما را یاد کرده است و جعلنا منهم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون اگر تو امام بر حقی خبر ده مرا از نام آسمان اول تا دویم تا هفتم ابوبکر درماند

کفت نام آسمانها را خدا میداند که آنها را آفریده کفت اکر زنان را تعلیم روا بود هر آینه من آنها را بتو تعلیم میکردم ابوبکر کفت ای دشمن
خدا اکر تو نام آسمانها را میدانی بکو ام فروه کفت دشمن خدا کسی است که دعوی امامت میکند و میخواهد مسئله یاد کیرد و لیکن من نام
آسمانها را از مولایم امیرالمومنین یاد کرفته ام اینقسم علوم از کسی دریغ نداشته و ما را نیز تعلیم آن منع فرموده پس نام هفت آسمان را
کفت فرشتکان هفت آسمان بچه عنوان عبادت میکنند و چه میخوانند صورت جمله را کفت جماعت که حاضر بودند از فصاحت
او حیران شدند بعد ابوبکر کفت ای ام فروه چه میکوئی در حق علی بن ابیطالب کفت او امام امت و وصی بلافصل محمد مصطفی و او
کسی است که بنور او زمین و آسمان روشن است تمامت توحید معرفت و امامت اوست و لیکن تو ای ابوبکر دیر آمدی بنیا فروختی
و خلایق را کمراه کردی ابوبکر و بغلام خود کرد و کفت او را ببر و بکن و بقتل رسان که خلایق کمراه شدند او را بقتل رسانیدند پس از
دفن کردن جماعت انصار خبر قتل ام فروه را شنیدند جمعیت کردند و با ابوبکر منازعه نمودند و سخنان بسیار تلخ باو کفتند در
حضرت امیرالمومنین در هشت فرسخی مدینه بود که آنجا را ام القری میکفتند زراعتی داشت ابوبکر فرصت یافته و اینمعامله را با ام
فروه کرد چو حضرت مراجعت کرد خبر قتل ام فروه شنید بسیار دلتنک شد بسر قبر وی رفت و در آنجا چهار مرغ سفید با منقارهای
سرخ دید که هر یک را دانه اناری در منقار بود مرغان چون امیرالمومنین را دیدند بانک کردند و بکرد وی کردیدند حضرت بزبان مرغان
با ایشان سخن فرمود پس دست بدعا برداشت و فرمود اللهم بحق الاسماء المکتوبات علی کرسی کرامتک یا محیی النفوس بعد الموت
یا محیی العظام الدارسات بعد الفوت احی لی ام الفروه جعلها عبرة لمن عصاک ندائی آواز داد که امض امرک فامرک طاع بعینی
بعزّ که فرمان تو بطاعت مقرونست پس امیرالمومنین فرمود ای مومنه صادقه برخیز بقدرت حقتعالی و معجزه امیرالمومنین ع
ام فروه بیرون آمده چادر سبز بر خود پیچیده از استبرق و کفت السلام علیک یا امیرالمومنین ابوبکر خواست که نور ترا فرو نشاند
نتوانست و حقسبحانه و تعالی برغم انف او سرافرازی بخشید آنکاه مرغان ناپدید شدند و اینخبر در تمام شهر مدینه اشتهار یافت
و ام فروه در خانه امیرالمومنین بود خلق مدینه کروه کروه بدیدن او میرفتند و او را میدیدند اینخبر با ابوبکر رسید سلمان را طلب کرده
تحقیق نمود سلمان احیاء ام فروه را باو نقل کرد ابوبکر کفت بخدا قسم اکر علی سوکند بخدا دهد که جمله استان انبیاء پیشین را زنده کرداند
هر آینه حقتعالی دعای او را اجابت کند مرویست که بعد از چند روز ابوبکر با جمعی در خانه امیرالمومنین رفت و ام فروه را طلب کرد
و از او حلالی خواست و برفت قطب راوندی در کتاب معجزات نقل کرده که از آن زنده بماند و در احکام مجدد امیرالمومنین او را
بشوهر داد و از او دو پسر بوجود آمد و مدت ششماه بعد از شهادت امیرالمومنین زنده بود بعد از آن برحمت الهی واصل شد معجزه ۲۰
هبیره بن عبدالرحمن روایت میکند که حضرت شاه اولیا در کوفه تشریف داشتند من بخدمت آنحضرت رفتم [illegible]
فرمود که دلت در مدینه باهل و عیالت کفتم بلی یا امیرالمومنین چون نماز خفتن بخدمت آنحضرت رفتم مرا بر داشت و ببام خانه
خود برآمد فرمود چشم بر هم نه بر هم نهادم فرمود باز کن کشادم فرمود کجائی کفتم در بام سرای خود در مدینه فرمود فرود رو نزد اهل و عیال
خود و عهد تازه کن رفتم ایشانرا دیدم و بیرون آمدم و در پهلوی امیرالمومنین نشستم فرمود چشم بر هم نه بر هم نهادم فرمود بکشا کشودم
فرمود کجائی کفتم در کوفه بر بام سرای امیرالمومنین فرمود یا هبیره نه عامه دعوی میکنند که زنی ساحره بیک لمحه از زمین عراق بزمین
هند میرود کفتم بلی یا امیرالمومنین فرمود اکر وی بر کفر خود بر آن قادر هست ما با یمان خود قادرتر بوده ایم یا هبیره میدانی من کیستم
من علی بن ابیطالبم و وصی محمد مصطفی نزد یک آصف برخیا بعضی از علم کتاب خدا بود قادر بود که تخت بلقیس را یکبار همراه
بطرفة العین مثل سلیمان آورد و علم همه کتابها نزد منست آیا من عاجز باشم برانچه خواهم کفت یا امیرالمومنین تو هرچه که خواهی
قادری معجزه ۲۱ سعایتست که چون ابوبکر مرد و عمر بوصیت او نشست اول کاریکه کرد این بود که اولاد و متعلقان
ابوبکر را مفلس و ذلیل کرد و حقوق اهل بیت را جمله باز کرفت و وظایفیکه حضرت رسول بفقرای بنی هاشم مقرر کرده بود ببرید
محمد دلدار ابوبکر در کودکی از خانه پدر میکریخت و بخانه امیرالمومنین میآمد و با فرزندان او بسر میبرد هر چند پدر و مادر او را
او را از اینحرکت منع میکردند و ترس میدادند که دیکر نزد ایشان که غافل بشدند باز میکریخت و بخانه امیرالمومنین ع میآمد
و چون نوبت اهانت و نصیحت میکردند فایده نمیداد کوش بسخن ایشان نمیکرد او را از دست کذاشتند و او را پیوسته

در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح

در خدمت شاه مردان بود از مخصوصان کمر بستکان آنحضرت شد روزی اعرابی بمسجد درآمد و سلام کرد کفت خلیفه پیغمبر خدا
کیست عمر کفت منم اعرابی کفت پار سال پیره مردی اینجا نشسته بود او کجاست عمر کفت فوت شد اعرابی کفت ده هزار دینار زر
سرخ برسم امانت بدست او سپرده ام و خط و حجت او در دست دارم حال تو بجای او نشسته مال مرا اداکن این کفت و
حجتی بمهر و نشان ابوبکر بیرون آورده بعمر نمود عمر کفت آنچه باو داده از پسرش طلب کن اعرابی کفت من او را نمیشناسم عمر کفت
تا محمد ابوبکر را حاضر کردند اعرابی خط پدرش را بیرون آورده باو نمود و کفت ده هزار دینار بپدرت سپرده بودم تو فرزند
او ئی امانت [illegible] ده محمد ابوبکر کفت از مال پدر هیچ تصرف نکرده ام و در زمان پدرم از او جدا شده بودم و در خدمت
دیگری میبودم و الحال نیز در خدمت او میباشم برادر دیگر مراهست عبدالرحمن ابوبکر که خانه و اسباب پدر نزد اوست
امانت خود را از او طلب کن و را از زبان عبدالرحمن حاضر نمود و بیمن رفته بود عمر با اعرابی کفت دست از محمد بردار و امانت
خود را از او بکیر محمد درماند عمر اشاره با اعرابی کرد که از او بستان و امان مده که چون از اینجا بیرون رود زر بتو نخواهد داد اعرابی
با و چسبید و امان نمیداد و محمد را هیچ چیز از متاع دنیا موجود نبود بجز اسبی و شمشیری و نیزه و شتری بجهة حمل اثقال برای جهاد خود
چون نزد محمد ابوبکر محقق شد اشاره با اعرابی نمود که امانش مده تا حق تو فوت نشود چون از اینجا بیرون رود دیگر او را نخواهی دید
محمد اعرابی را کفت مرا چندان مهلت بده تا خدمت آقائی دارم بروم که پروردکار خلایق را نیکو میشناسد و درین ایام هر که را
مشکلی پیش آید نزد او میرود البته مهم ما را کفایت و مشکل ما را حل خواهد کرد آخر رو بعمر کرد و کفت ای خلیفه تو او را بکو تا مرا مهلت
دهد تا من نزد مولای خود روم و خلاصی کار خود از او جویم عمر کفت علی اینک زر میشمرد که قرض ترا اداکند اکر با شرط میروی که
قبل از نماز پیشین اکر بیائی صاحب دین تو باشی برو پس محمد مهلت کرفته بتعجیل تمام پیش امیرالمومنین رفت و احوال خود
بوی عرض کرد امیرالمومنین فرمود ای محمد غم مخور که کار تو مهیا شود محمد کفت ای شاه دین و دنیا چون غم نخورم که این اعرابی
ده هزار دینار زر سرخ بخط و حجت پدرم از او میطلبد و عمر حکم کرده که مال اعرابی را بده من از کجا بدهم که یکدینار موجود نیست
پس شاه ولایت فرمود ای محمد برو در چار سوی بازار مدینه آنجا که قصابان کوسفند سر میبرند در آن حوالی قریب بصد عدد سک باشد
در میان آن سکان شخصی باشد که خون از قفای او میچکد چون در میان سکان آید سکان از او دور شوند و او را تنها کذارند
چون ترا به بیند که نزدیک رسیده سر عجز بر زمین آلد و بنشیند او پدر تست او را بکو که امیرالمومنین میفرماید که زر اعرابی را کجا
نهاده که آمده طلب مینماید ببین ترا چه جواب خواهد داد بدان عمل کن چو محمد ابوبکر از شاه ولایت این سخن شنید روانشد چون
بموضعیکه آنحضرت نشان داده بود رسید سکان بسیار در آن موضع دید بعضی خوابیده و بعضی ایستاده همانکس که حضرت
فرموده بود پیدا شد که خون از قفای او میچکید محمد نزدیکتر رفت چو مجال کریز کاهی نداشت لابد در آن محل ایستاد و سر بزیر
نهاد و اشک از دیده بارید محمد کفت ای پدر امیرالمومنین میفرماید زر اعرابی را کجا دفن کرده که آمده میخواهد بقدرت حقتعالی
و معجزه امیرالمومنین او بسخن درآمد و کفت ای پسر کسیکه واقف بر احوال بهشت و دوزخ و سایر عالم ملک و ملکوت
باشد میداند که زر اعرابی در کجاست ای پسر من بد کردم و سزای خود دیدم و هنوز خواهم دید تو دست از دامن مبارک
آن سرور اولیا و قدوه اوصیا یعنی علی مرتضی کوتاه مکن که همه تمام مراتب که با پیغمبر است با امیرالمومنین علی نیز هست
و ایشان از یکدیکر جدا نمیشوند تو برو از وی بپرس که عالم و واقف بر جمیع مخفیات و مضمرات است و کاشف اسرار و حلال
مشکلات است و بغیر از علی دیکری نیست این بکفت و روانشد محمد ابوبکر بخدمت حضرت آمد و بعرض رسانید حضرت
فرمود اعرابی را همراه بکیر و بخانه پدر که پدرت می نشست از طرف شمال زیر پنجره را بشکاف که زر اعرابی در آنجا مدفونست
برو او را تسلیم او کن پس محمد بیامد و اعرابی را همراه برد بدان موضع که حضرت نشان داده بود رفت و آن محل را شکافت و زر را
یافت تسلیم اعرابی نمود چون اعرابی این فضیلت و معجزه از شاه ولایت بدید ده هزار دینار را بخدمت حضرت شاه
ولایت بطریق هدیه نثار کرد و یکهزار دینار بمحمد ابوبکر داد و باقی را خود تصرف نمود و عذر خواهی بسیار کرد و برفت
معجزه ۲۲ مرویست که غلام سیاهی را بخدمت شاه ولایت آوردند که دزدی کرده بود حضرت امیرالمومنین فرمود

در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح و مصابیح الد[illegible] است

معجزه بغض امیرالمؤمنین

که الغلام دزدی کرده گفت بلی یا امیرالمؤمنین حضرت فرمود که قیمت انچه دزدی کرده بدانک و نیم میرسد اسود گفت بلی میرسد
حضرت فرمود بار دیگر از تو پرسم اگر اعتراف کنی دست راست ترا ببرم گفت چنان کن یا امیرالمؤمنین شاه مردان
یکبار دیگر از وی پرسید اعتراف کرد امیرالمؤمنین دست راستش را ببرید انغلام دست بریده را بر دست چپ
گرفته بیرون رفت و خون از وی میچکید عبد الله بن الکوا بوی رسید گفت یا اسود که دست ترا بریده گفت امیرالمؤمنین
پیشرو سفیدرویان و سفید دستان پایان مولای من و مولای جمله خلقان و وصی بهترین پیغمبران ابن الکوا گفت ای اسود
او دست ترا برید و تو مدح و ثنای او میکنی گفت چگونه مدح و ثنای او نکنم که دوستی او با گوشت و خون من امیخته است و
آنحضرت دست مرا بحق برید نه بباطل ابن الکوا پیش حضرت امیرالمؤمنین امد و انچه شنیده بود باز گفت امیرالمؤمنین
فرمود که ما را دوستان باشند که اگر ایشان را بناحق پاره پاره کنیم جز دوستی ما نیفزاید و دشمنان نیز باشند که اگر عسل
بگلوشان فرو کنیم جز دشمنی ما نیفزاید امام حسن را فرمود که برو انغلام را باز آر امام حسن رفت و غلام را همراه خود آورد
شاه ولایت فرمود که ای غلام من دست ترا بریدم و تو مدح و ثنای من میکنی گفت یا امیرالمؤمنین حق سبحانه و تعالی مرا بمحبت
و ثنای تو میکند من که باشم که مدح و ثنای تو کنیم پس آنحضرت شاه مردان دست ویرا بجای خود نهاد و ردای مبارک خود را بروی
افکند و دعا بر آن خواند بعضی گفته اند که سوره فاتحة الکتاب بود در حال دست وی درست شد چنانکه گویا هرگز نبریده
اند معجزه ۲۳ مرویست که روزی کنیزکی از قصاب گوشت میخرید و قصاب در معامله میزان عدل و انصاف را از دست
نهاد انکنیز بخدمت امیرالمؤمنین شتافت و از قصاب شکایت نمود انحضرت با کنیز نزد قصاب امد و زبان
مبارک بنصیحت گشود و او را براستی و امانت وصیت فرمود آن بی بصیرت چون انحضرت را نشناخت دست بجانب
سینه وی حرکت داد گفت ای مرد برو انکوه وقار از حرکت بی ادبانه او هیچ از جا در نیامد و راه خود را گرفت و رفت
مرد قصاب بعد از ان باعلام مردمان یافت که آنحضرت بود و آن حرکت چه بود کارد کشید و دست خود را برید و بدست
دیگر او را گرفته از دنبال خود را بانحضرت رسانید و زبان را بعذر خواهی گشود انحضرت آن دست بریده را بجای خود گذاشته دعا
نمود بیجوی متصل شده و روبه بهبودی نهاد که گویا هرگز اثر قطع بران راه نیافته بود معجزه ۲۴ روایتست که روزی
ابوبکر در مسجد نشسته بود جوانی امد گفت خلیفه رسولخدا کیست ابوبکر گفت منم حاضران مجلس گفتند چرا او را امیرالمؤمنین
نگفتی جوان گفت عجب که او امیرالمؤمنین باشد زیرا که هر که او امیر مؤمنان باشد بسیار از صفات محموده میباید که در وی
موجود باشد و من یقین میدانم که اینصفات در او نیست دیگر آنکه امام و صاحب ولایت باید کسی باشد که در حق وی
صادق باشد دلم شرک بالله طرفة العین شنیده ام که تو چهل و شش سال بت پرستیده و عبادت اصنام کرده بعد از ان
باسلام آمده دیگر در قرانیکه بر پیغمبر شما نازل شده و این ایه در او وارد شده که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی اگر
تو خلیفه باشی لازم میاید که پیغمبر شما خود بمضمون این ایه عمل نکرده باشد و مودة ذوالقربی را پوشانیده و غیر را خلافت داده
ناحق است و حاشا که پیغمبر بخلاف ما انزل الله بعمل اید پس خلافت تو ناحق است ابوبکر گفت رضای جمیع دلیل اقوی است
بر خلافت من جوان گفت اگر در دعوی خود صادق هستی معجزه بمن بنما مرا مهمی است اگر پیش شما حل شود بدانم که امیر مومنانی ابوبکر
گفت انچه مهم تست بگو گفت پدری داشتم یهودی بود و دشمن پیغمبر و اهل بیت او و من همیشه مدح و ثنای ایشان میکردم و او در خود
میگفت و او را از عداوت محمد منع میکردم و از اینجهت همیشه از من ازرده خاطر بود و او را از زر و مال بسیار بود و وقت وصیت
مرا بیان الکن نمود نگذاشت و در تصرف اموال صلاح نداد و از من پنهان کرد و فوت شد اکنون تو که جانشین پیغمبری میخواهم مرا خبر کنی
که اینمال در کجا دفن است ابوبکر گفت اینعلم غیب است و علم غیبی را بجز خدا کسی نمیداند گفت دروغ میگوئی هر که ولی خدا و
وصی رسولخدا و خلیفه پیغمبر است باید بداند مگر انکه پیغمبر شما بر خلافت حق بوده است ابوبکر گفت حاشا و کلا پیغمبر بر حق است
جوان گفت حال که چنین است وصی پیغمبر باید نیز بر حق باشد و بر کل مضمرات و مخفیات مخبر باشد تو جاهل و نادانی و بجای
نبی بغصب نشسته این گفت و از مسجد بیرون امد و دشنام داد و میرفت ناگاه از محبان امیرالمؤمنین ابوذر غفاری

در کتاب اربعین است

معجزه حضرت امیرالمؤمنین

در انجا حاضر بود دست انجوان را گرفته گفت بیا تا ترا پیش وصی و خلیفه پیغمبر برم که بر جمیع علوم دانا و بیناست پس انجوان را
بخدمت حضرت امیرالمؤمنین آورد چون نظر انجوان بر جمال شاه ولایت افتاد گفت یا امیرالمؤمنین مشکلی دارم امیر
المؤمنین فرمود چه مشکلی داری بگو جوان گفت پدری دارم یهودی دشمن حضرت محمد و اهل بیت او و من محب ایشان دل دادم
و همیشه پدر خود را از بد اعتقادی و بدگوئی منع میکردم و دایم میان من و او در اینباب نزاع بود و او مال بسیار داشت و از
من پنهان داشت بسبب انکه من با محمد و آل او محبت داشتم و حال نمیدانم که انمال را در کجا دفن کرده مرا از ان خبر کن پس
حضرت خطی بنوشت و بدست او داد و فرمود برو ببلاد یمن برس که وادی برهوت کجاست چون بدانجا رسی یکطرف
دشتی بینی سیاه و بیگیاه و طرف دیگر سبز و خرم و نبات بسیار و آب و گیاه رسته و انطرف که سیاه و بیگیاه است انرا وادی
برهوت گویند چون بدانموضع رسی صبر کن تا شام شود صد هزار مرغان سیاه سر و سیاه منقار و در ان زمین پیدا شوند چون ترا
بینند همه یکبار حمله آرند و قصد تو کنند اینخط با نمرغان بنما همه برمند و از تو دور شوند غیر از یکمرغ که او در پیش تو بماند انمرغ
پدر تست از و بپرس که زر در کجاست مردم آمدند و گفتند که وادی برهوت جای سخت و صعب است مار و کژدم و سایر افات
در انموضع بسیار است و آب و گیاه ندارد و کسی بدانموضع نتواند رفت ترا در آنجا چکار است جوان گفت مرا در انجا مهمی است
پس آنوادی را باو نشان دادند چون جوان بدانموضع رسید عجب دشتی سهمگین دید چون زمانی شد وقت نماز شام رسید ناگاه
از انوادی صد هزار مرغ پیدا شدند همه سیاه سر و سیاه منقار با منقارهای دراز روی بوی نهادند که او را هلاک سازند جوان
خط امیرالمؤمنین با نمرغان نمود انمرغان چون انخط دیدند جمله رو بگریز نهادند یکمرغ بماند جوان پیش آمد و گفت ای پدر
حضرت شاه مردان میفرماید که زر خود را در کجا دفن کرده چون مرغ نام امیرالمؤمنین را شنید بیفتاد و در خاک طپیدن گرفت و
پر و بال را بر سر خود زد و میغلطید و ساعتی بیهوش شد بعد از زمانی بهوش امد بقدرت حقتعالی و بمعجزه امیرالمؤمنین مرغ
بسخن در آمد و گفت ای پسر کسی که واقف بر حال بهشت و دوزخ و بر ضمایر کل واقف باشد نمیداند که زر در کدام زمین است
ای پسر برو و دست از دامن او کوتاه مکن که رضای او مقرونست برضای حقتعالی و کسی که علی از او راضی نباشد همیشه در
عذاب جهنم باشد برو در زیر آستانه خانه ده هزار دینار زر سرخ است چهار هزار دینار باهل بیت پیغمبر و علی ده و
باقی دیگر از ان تست این بگفت و ناپدید شد جوان از انموضع رجوع نمود و در محلیکه نشان داده بود بشکافت و انزر را
بیرون اورد و چهار هزار دینار بخدمت حضرت امیرالمؤمنین آورد و باقی را خود تصرف نمود و حضرت امیرالمؤمنین انزر را باهل
بیت قسمت نمود و انجوان بشرف اسلام مشرف شد و در خدمت علی مقیم شد و اصحاب دختری باو دادند و او را عبدالله
نام کردند معجزه ۲۵ میثم تمار روایت میکند که در خدمت مولای خود امیرالمؤمنین علی در کوفه بودم مردی بیامد و
قبائی از خز پوشیده و عمامه زرد بر سر بسته و شمشیری قلاده کرده گفت کیست از شما که مجلس شجاعت متمکن گردیده و
کیست از شما که ولادتش در حرم بوده است و در اخلاق پسندیده بمحل اعلا رسیده کرم لازم او شده کیست از شما
که محمد را نصرت کرده و سلطانی محمد بدو عزیز شده و کارش بدو عظیم گشته کیست از شما که دو عمرو را اسیر گرفته شاه ولایت
فرمود منم یا سعید بن فضل بن الربیع بپرس از هر چه خواهی منم پناه اندوهناکان منم موصوف بمعروف منم که در همه
کتابها صفت من کرده اند منم ق و القران المجید منم نبأ عظیم منم صراط مستقیم منم علی برادر رسولخدا اعرابی گفت بما
رسیده است که تو معجزه رسولخدائی و حکم روی زمین بعد از رسول چنین است فرمود آری بپرس از انچه میخواهی گفت من
رسولم بتو از نزد شصت هزار مرد که ایشان را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشتن او خلاف است شاه اگر تو او را زنده
گردانی بدانیم که تو حجت خدائی و در اینعدعوی صادقی و اگر نه ظاهر میکنی از خود چیزی که نتوانی میثم گفت شاه ولایت مرا فرمود
که بشتر سوار شو و در کوچه و محلهای کوفه بگرد و ندا کن که هر که میخواهد ببیند انچه حقسبحانه و تعالی بعلی بن ابیطالب داده است باید
فردا بجبانه آید میثم روایت میکند که سوار شدم و ندا در دادم و بخدمت شاه مردان امدم حضرت فرمود این اعرابی را
با جنازه که آورده است بجبانه بر بفرموده انجناب عمل کردم روز دیگر بود شاه مردان نماز بگذارد و بصحرا بیرون رفت

در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

معجزه ۵ حضرت امیرالمؤمنین

اهل کوفه در عقب آنحضرت بصحرا بیرون شدند شاه مردان بفرمود تا اعرابی وجنازه را حاضر کردند چون سر جنازه را برداشتند جوانیرا
دیدند که سر او بریده امیرالمؤمنین فرمود چند گاه است که ویرا کشته اند گفت چهل و یکروز فرمود کیست که طلب خون وی
میکند اعرابی گفت پنجاه کس از قوم او شاه مردان فرمود عمش حریص ابن حسّام ویرا کشته است که دختر بویداده واو دختر
عم را رد کرده و زنی دیگر خواسته اعرابی گفت ما بدین راضی نشویم تا ویرا زنده نگردانی شاه ولایت رو باهل کوفه کرد فرمود
که ای اهل بقره بنی اسرائیل نزد حقتعالی بزرگتر نیست از علی بن ابیطالب که برادر رسول است پاره آن بقره را بر کشته هفت
روزه زدند حقسبحانه وتعالی او را زنده کردانید من نیز بعضی خود را بر این مرده میزنم پس پای راست خود را بر مرده زد فرمود
برخیز یا مدرک بن حنظلة بن حسّان جوان بنشست وگفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام والمتفرد بالفضل والانعام
امیرالمؤمنین فرمود ای جوان که ترا کشت گفت عم جریب بن حسان حضرت فرمود برو بنزد قوم خود وایشانرا خبر ده گفت
یا امیرالمؤمنین نمیخواهم که در میان قوم خود باشم میترسم که بار دیگر مرا بکشند و تو حاضر نباشی که زنده ام کردانی اعرابی فرمود تو
برو گفت یا امیرالمؤمنین من نیز چنین میخواهم که در خدمت تو باشم پس هر دو در خدمت شاه مردان بودند تا هر دو در جنگ
صفین شهید شدند امیرالمؤمنین فرمود فردای قیامت با ما باشد و در درجه ما باشند چنانچه در حدیث آمده که المرء مع من
احبه معجزه ۲۶ روایت که روزی امیرالمؤمنین نشسته بود در آن موضع درخت انار خشک بود جماعتی دوستان و دشمنان
وی در آمدند امیرالمؤمنین فرمود امروز آیتی بشما بنمایم که مثل مائده عیسی باشد در بنی اسرائیل گفتند الحیث فرمود در این درخت
خشک .. نظر کنید نگاه کردند درخت در حرکت آمد و سبز شد و شاخ بکشید و انار بار آورد ایشان تعجب میکردند فرمود برخیزید و
بسم الله بگوئید برخاستند و بسم الله میگفتند و انار میخوردند هر که دوست بود انار میچید و هر که دشمن بود و بهر انار که
دست دراز میکرد انار بالا میرفت و دستش با و نمیرسید گفتند یا امیرالمؤمنین چگونه است که دست بعضی نمیرسد فرمود
آنجماعت که دست ایشان میرسد از دوستان ما اند و آنجماعت که دست ایشان نمیرسد از دشمنان ما اند فردای قیامت چنین
خواهد بود دوستان ما در بهشت بر تختها نشسته باشند و تکیه کرده چون میوه خواهند درخت سر فرود آورد تا ایشان بر حمت
میوه بچینند وذللت قطوفها تذلیلا ودشمنان ما در دوزخ به بهشتیان مینگرند و آن نعمتها می بینند ودست ایشان
بان نعمتها نخواهد رسید باهل بهشت خواهند گفت افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله یعنی پاره از آب بما بریزید
یا از آن نعمتها که حقتعالی روزی شما کرده بما دهید اهل بهشت گویند ان الله حرمهما علی الکافرین یعنی بتحقیق که حقتعالی
آب و سایر نعمتهای بهشت را بر شما حرام گردانید معجزه ۲۷ سلمان فارسی روایت میکند که روزی در خدمت
خاتم الانبیا محمد مصطفی نماز صبح گذاردیم چون فارغ شدیم حضرت برخواست و فرمود کجاست ابن عم علی بن ابیطالب
وکجاست آنکسیکه دین مرا قضا خواهد کرد و وعدهای مرا وفا خواهد نمود پس حضرت علی جواب که لبیک لبیک یا رسول الله
حضرت فرمود یا علی میخواهی که قدر و مرتبه خود را بدانی که پیش جناب احدیت چه مقدار است شاه ولایت فرمود نعم
یا رسول الله حضرت فرمود بصحن مسجد رو و چون آفتاب طلوع کند او را خطاب کن و بگو السلام علیک ایها الشمس پس حضرت
امیر بفرموده آنجناب عمل نمود چون با آفتاب سلام کرد آفتاب جواب گفت که السلام علیک یا اول و یا آخر یا ظاهر و یا
باطن یا من هو بکل شیء علیم سلمان میگوید که چون اصحاب استماع این کلمات نمودند همه بیکبار فرو خندیدند و گفتند یا
رسول الله روز گذشته با ما میفرمود که اول و آخر صفات حقسبحانه وتعالی است حضرت فرمود بلی اول و آخر صفات حق است
وهو الله وحده لا شریک له یحیی ویمیت وهو حیّ لا یموت بیده الخیر وهو علی کل شیء قدیر اصحاب گفتند بلی پس چرا از
آفتاب شنیدیم که این صفات را از برای علی بیان کرد وانچه را نسبت بحق میدهد بعلی نسبت داد حضرت رسالت فرمود
استغفر الله ثم توبوا الیه اما آفتاب که علی را گفت اول یعنی او اول کسی است که ایمان بمن آورد و تصدیق بمن نمود و
وانکه گفت یا آخر یعنی آخر کسیکه مرا در خاک پنهان کند و در لحد گذارد او خواهد بود وانکه گفت یا ظاهر یعنی او دین خدا را
بشمشیر ظاهر کند وانکه گفت یا باطن جمیع علوم باطن و مکنون من در ضمیر او پنهان باشد وانکه گفت وهو بکل شیء علیم بعزت

معجزه حضرت امیرالمؤمنین

پروردگار من قسم که هیچ علمی حقتعالی بمن نیاموخت مگر آنکه من تعلیم علی کرده ام و بدرستیکه علی عارفتر است از راه آسمان واز راه
زمین ولهذا آفتاب گفت که علی بهمه اشیا دانا است معجزه ۲۸ مرویست که حضرت شاه ولایت با اصحاب خود
در مسجد کوفه بود مردی با و گفت یا علی پدر و مادرم فدای تو باد تعجب میکنم از اینکه دنیا که در دست این قوم است و در نزد شما نیست حضرت
تو بنداری که ما دنیا میخواهیم و بما نمیدهند پس مشتی ریگ برگرفت و در دست وی ریخت همه گوهر شدند پرسید که چیست
آنمرد گفت نیکوترین جواهر است فرمود اگر میخواستم چنین میبود اما نمیخواهیم پس آنمرد جواهر از دست بریخت بحالت اول
شد معجزه ۲۹ در شواهد از عبدالله بن علی بن الحسین روایت شده که ابراهیم بن هاشم بن الجرود والی مدینه بود
هر روز جمعه ما را بنزدیک منبر جمع کردی و حضرت امیرالمؤمنین علی را ناسزا میگفت تا یکی از جمعها جمعیت عظیمی در مسجد شده
بود من در پهلوی منبر افتادم خواب بر من غلبه کرد دیدم که قبر مقدس حضرت نبوی شکافته شد از آنجا مردی بیرون آمد جامه
سفید پوشیده مرا گفت یا عبدالله ترا اندوهگین میسازد گفتم بلی گفت بیکبار دیدم که از منبر در افتاد و میگفت ای علی از من چه
میخواهی بیفتاد و هلاک شد علیه ما یستحقه معجزه سی ام روایتست از جعفر دقاق گفت من رفیقی داشتم که جز من بیامو‌خت
و در محله باب البصره مردی بود احادیث ذکر میکرد و مردمان از وی استماع میکردند او را ابو عبدالله المجدر میگفتند من و رفیقم
پیش وی میشدیم و احادیث از وی میشنیدیم هر بار که در فضایل اهلبیت حدیثی بیان کردی در آن حدیث در را دی و طعن
زدی و در باب ایشان کلمات منکر گفتی جعفر میگوید که من رفیق خود را گفتم خوب است که ما دیگر نزدیک این مرد نرویم که او دیانت
ندارد و دایم زبان در طعن علی و فاطمه دراز میکند و این در مذهب مسلمانان جایز نیست مصاحبم گفت راست میگوئی
ما را پیش کسی دیگر باید رفت که این مرد گمراه است پس عزم کردیم که نزدیک دیگری رویم پس آنشب را بخواب دیدیم که در مسجد جامع
شدیم و ابو عبدالله المجدر را در آنجا دیدیم و امیرالمؤمنین را نیز دیدیم که میاید و بر خر مصری سوار بود با خود گفتم وای بلا امشب
بتیغ خود گردنش را زند چون نزدیک وی رسید چوبی داشت بر چشم راست وی زد و فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی
مجدر دست بچشم گرفت و گفت آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم و عزم کردم نزد رفیقم روم و آنخواب را حکایت
کنم او نزدیک من آمده بسیار متغیر گفت دوش خوابی دیدم در حق مجدر بعینه آنچه من از خواب دیده بودم بگفت بی زیاده و
نقصان گفتم من نیز چنین دیده ام اکنون بیا تا هر دو با مصحف نزد او رویم و سوگند خوریم که ما این خواب را دیده ایم واین
مواطات نیست پس بدر خانه وی رفتیم و در کوفتیم کنیزکی بعقب در آمد گفت وی را نتوانید دید که از نیمشب دست بر چشم نهاده
و فریاد میکند و میگوید که علی بن ابیطالب مرا کور کرد کنیز را گفتیم در بگشا تا او را به بینیم چون داخل خانه شدیم او را بر پشت بر زمین
نهاده دیدیم که فریاد میکرد و میگفت که مرا با علی چکار که دوش چوب بر چشم من زد و مرا کور کرد جعفر میگوید ما خوابیکه دیده بودیم
با وی گفتیم که از این اعتقاد برگرد و زبان بدگوئی با علی دراز مکن ای ملعون گفت خدا شما را خیر ندهد اگر علی چشم دیگر مرا کور کند
من او را بر ابوبکر و عمر تقدم ندهم ما برخواستیم و گفتیم که در این مرد هیچ خیری نیست بعد از سه روز نوبت دیگر رفتیم تا احوال
وی پرسیم چشم دیگرش نیز کور شده بود ویرا گفتیم که آخر عبرت نگیری گفت نه بخدا قسم که از اعتقاد بر نمیگردم علی هرچه خواهد
با من بکند بعد از یکهفته دیگر رفتیم تا حالش بدانیم گفتند بمرد و پسرش از خشم علی بن ابیطالب مرتد شد ما این آیه بخواندیم
فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین معجزه ۳۱ زیاد بن کلیب که از راویان اهل سنت است
روایت میکند که در دمشق در مسجد بنی امیه با جمعی نشسته بودم که محمد بن سفیان بمسجد داخل شد با او جمعی همراه بودند و سخن
تمام میرفت بعد از ساعتی دیدم که بیاید و هر دو چشمش نابینا شده بود و دو نفر دستش را گرفته میکشند گفتم اینرا چه پیش آمد
گفتند چون پا بر پله منبر نهاد گفت هر که علی را سب نکند من او را سب میکنم اگر هر دو چشم من باشد مقارن اینحال هر دو
چشمش درد گرفته الحال کور شده و از منبر بزیر آمد مردم آنرا شنیدند و اینرا دیدند لعنت میکردند چون بر درد چشم و لعنت خلق
صبر نتوانست نمود بمنزل خود میرود معجزه ۳۲ روایتست که مردی عزار نام در لشکر امیرالمؤمنین بود اخبار و
حکایات را بمعاویه میرسانید او را گرفته بخدمت آنحضرت آوردند حضرت پرسید که ترا با این عمل واداشته او منکر شد فرمود

در کتاب روضة الشهداء کشف الغمه و شواهد النبوه و منهج الوالی هست

در کتاب کشف الغمه و اثبات

بخدا قسم میخوری که اینکار نکردی گفت بلی در حال قسم خورد آنحضرت باو گفت اگر بدروغ قسم خورده باشی حقتعالی ترا کور
کناد یکهفته نگذشت که نابینا شد دستش را گرفته در کوچها میگردانیدند **معجزه ۳۳** مرویست که روزی حضرت
امیر المؤمنین از جمعی گواهی روز عید غدیر طلبید از حضار مجلس دوازده تن شش تن از جانب یمین و شش تن
از جانب یسار برخواسته گواهی دادند که ما شنیدیم که رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال
من والاه و عاد من عاداه زید بن ارقم که او نیز از حضار روز عید غدیر بود در انروز کتمان شهادت نمود در همانروز
نابینا شد و از کرده پشیمان گشته طلب توبه و استغفار میکرد و پشیمانی سودی نداشت **معجزه ۳۴** مستغفری که
از افاضل اهل سنت است در کتاب دلایل النبوه آورده است که روزی امیر المؤمنین در وجه از شخصی چیزی پرسید آن
بیسعادت راست نگفت آنحضرت فرمود دروغ مگو که ترا دعا بد خواهم کرد گفت دروغ نمیگویم فرمود دروغ گفتی و کور خواهی
شد گفت دروغ نگفته ام و کور نخواهم شد در همانمکان از هر دو چشم نابینا شد دستش گرفته از انجا بیرون بردند کوری
ظاهر و باطن را باهم جمع کرد **معجزه ۳۵** منقول است که روزی امیر المؤمنین بر منبر فرمود انا عبد الله واخو رسول الله
یعنی من بنده خدا و برادر رسول خدایم بدبختی از قبیله عبس گفت من لا تحسن ان یقول عبد الله واخو رسول الله و
هنوز از جای خود برنخواسته بود که مخبط و بمرض صرع گرفتار شد خود را بر زمین میزد و هذیان میگفت پس پای شوش را گرفته
از مسجد بیرون بردند از خویشانش پرسیدند گفتند والله که تا امروز اینمرض نداشت و از اجداد او هیچکس اینمرض نداشت
معجزه ۳۶ مرویست که مردی را در شام دیدند که یک نیمه روی او سیاه شده از سبب او پرسیدند گفت من با خدا
عهد کرده ام که هیچکس از من سؤال نکند مگر اینکه بگویم من در حق علی طعن بسیار کرده ام و تبکرو هی و برا یاد مینمودم شبی خفته
بودم شخصی پیش من آمد و گفت تو ئیکه در حق علی بن ابیطالب طعن میکنی و طپانچه بر روی من زد یکطرف روی من سیاه شد **معجزه ۳۷**
اصبغ بن نباته روایت میکند که روزی مولای من امیر المؤمنین بگورستان گذر کرد در گورها نظر میکرد بمن گفت آیا میخواهی
که آیتی بتو بنمایم گفتم نعم یا مولای پس آنحضرت اشاره بگوری کرد و فرمود امیر در چیز بیرون برخواست و گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین و یا خلیفه رسول رب العالمین حضرت فرمود تو کیستی گفت من عمرو بن دینار الهمدانی مرا در واقعه نهار
اصحاب معاویه با امیر انبار بکشتند حضرت فرمود که حال نزدیک اولاد و اهل خود رجوع کن و ایشانرا از انچه دیدی خبر کن
و بگو علی بن ابیطالب مرا زنده گردانید و بنزدیک شما فرستاد **معجزه ۳۸** روایتست که جمعی از یهود بخدمت حضرت
امیر المؤمنین آمدند و گفتند که ما فرستاده قوم خودیم و آمده ایم که از تو پنج سؤال کنیم اگر جواب را موافق کتاب ما بگوئی بدین تو
در آئیم حضرت فرمود که در اینباب سوگند میخورید که اگر خبر کنم شما را از آنچه سؤال کنید بدین من در آئید و تابع من شوید گفتند
چنین باشد پس سوگند خوردند حضرت فرمود اخبر کم انشاء الله گفتند سؤال اول اینست که خبر دهی با که شتر چه تسبیح میگوید
حضرت فرمود تسبیح شتر اینست که میگوید سبحان من یری ولا یری و هو بالمنظر الاعلی اللهم العن من ترک الصلوة متعمدا
یعنی پاک و منزه است انخداوندیکه همه چیز می بیند و او دیده نمیشود و حکم او بالای همه حکمهاست و میگوید خداوندا لعنت کن
کسیکه نماز را عمدا ترک کند سؤال دوم پرسیدند که تسبیح سگ چیست فرمود تسبیح سگ اینست که سبحان من یسبح فی لغو البحار
سبحان من عبد له فی القفار اللهم العن عاق والدین یعنی پاک و منزه است خداوندیکه تسبیح میگوید مر او را هر چه در دریا
هست و بنده گی میکند مر او را هر چه در خشکیهاست خداوندا لعنت کن کسی که پدر و مادر از او رنجیده و ناراضی باشند
سؤال سیم پرسیدند که تسبیح خروس چیست حضرت فرمود خروس میگوید سبحان لم یلد و لم یولد اللهم العن من قطع الرحم
یعنی پاک و منزه است انخدائیکه کسی فرزند او نیست و او کسی را فرزند نیست خدایا لعنت کن بر کسیکه خویش خود را قطع کند
سؤال چهارم پرسیدند که تسبیح اسب چیست فرمود اسب میگوید سبوحا سبوحا قدوسا قدوسا اللهم العن مانع الزکوة
یعنی پاکست و چه پاکست منزه است و چه منزه است خداوندیکه بخداوندی سزاست خداوندا لعنت کن کسی را که مال
دارد و زکوة نمیدهد سؤال پنجم پرسیدند که تسبیح حمار چیست فرمود تسبیح حمار اینست میگوید که سبحان من سخره لنا ابعباد

حق قف در کتاب کشف الغمه و حدیقة الشیعه است

در کتاب کشف الغمه و شواهد النبوه است

اللهم العن امرءة زوج فرج رجلا امرءة فیزن یعنی پاک و منزه است انخداوندیکه رام گردانیده است ما را بجهة بندگان
خود خدایا لعنت کن بر زنیکه او را شوهر باشد و زنا کند و لعنت کن مردیرا که زن داشته باشد و زنا کند جماعت یهود گفتند
والله وجدنا فی التوریة هکذا یعنی بخدا قسم که ما در توریة چنین یافته ایم کشاف فرمود ایشان پنجتن بودند هر کسی از قبل هزار کس
از یهود دیگر فرستاده هیچ دغدغه در خاطر ایشان نماند هر پنجتن مسلمان شدند و نزد قوم خود رفتند و پنجهزار کس از برکت و میمنت
انجواب مسلمان شدند و اینقصه در تفسیر ایه یسبح له السموات السبع والارض و من فیهن وارد شده یعنی اسمان و زمین و نباتات
گواهی داده است بر وحدانیت حقتعالی و هم در قران مجید است وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی نیست هیچ چیزی مگر اینکه تسبیح
میکند حقتعالی را او ثنای او میگوید و خورنده روزی او و خواننده نام اوست اعمش گوید دارنکه از در خانه تما میاید وقتیکه پیش پا
پس میکند تسبیح است منقول است که از جمله مخلوق هیچ آفریده کمتر از خر تسبیح نمیگوید و او در هر شبانه روزی دوازده هزار بار
حقتعالی را یاد میکند و تسبیح میگوید **معجزه ۳۹** روایتست که سرور اولیا علی مرتضی با براء بن عازب خطاب نمود که یا براء
یقتل ابنی الحسین وانت حی ولا ینصره یعنی ای براء شهید خواهد شد فرزند من حسین و تو در انوقت حاضر خواهی بود و مدد او
و معاونت او نخواهی کرد و پشیمان خواهی شد و چون امام شهید مظلوم را انواقعه رو نمود آن بیتوفیق زنده بود هر روز میگفت
صدق علی قتل الحسین ولم انصره یعنی راست گفت امیر المؤمنین که حسین شهید شد و من یاری و نکردم و اظهار حسرت و ندامت
میکرد **معجزه چهلم** در شواهد النبوه مسطور است که چون علی اهل کوفه را بمعاونت محمد ابو بکر تحریص میکرد تغافل نموده اجابت نکردند
فرمود بار الها تخصیر را با ایشان مسلط گردان که بر ایشان رحم نکند و بروایتی آنکه غلامیرا از بنی سقیف بر ایشان گمارد در
همانشب حجاج متولد شد و از او باهل کوفه رسید آنچه رسید **معجزه ۴۱** مرویست که امیر المؤمنین فرمود که رسول خدا
مرا امر فرمود که بعد از وفات من هفت مشک اب از فلانجا بیار و مرا از ان اب غسل ده و چون فارغ شوی هر که حاضر
باشد از خانه بیرون کن و دهن خود را بر دهن من گذار و از من سؤال کن از آنچه خواهد شد تا روز قیامت امیر المؤمنین میفرماید
که من چنانکردم و هیچ حق و باطلی نیست که تا روز قیامت در جهه ظهور رسد که مرا بآن علم نباشد و در روایت دیگر چنین وارد
شده که رسول خدا با انحضرت فرمود که چون مرا غسل دهی و حنوط کنی و کفن پوشانی مرا بنشان و دست خود را بر دهن من نه و
هر چه خواهی از من بپرس که ترا خبر خواهم داد از انچه که تا روز قیامت واقع خواهد شد من چنانکردم راوی گوید از انجمله بود
که امیر المؤمنین کاهی از چیزی خبر دادی گفتی این از جمله چیزهائیست که بعد از موت حضرت رسالت مرا بآن تعلیم کرده بود
و در حدیث دیگر چنین ذکر شده که حضرت رسالت با امیر المؤمنین فرمود که گریبان مرا بگیر و مرا بنشان و سؤال کن از هر چه
خواهی بخدا قسم که سؤال نخواهی کرد از هیچ چیز مگر آنکه جواب بگویم و در روایت دیگر چنین است که چون از غسل من فارغ شوی مرا کفن
بپوشان و گوش خود را بر دهن من گذار و هر چه بمیدانی بپرس امیر المؤمنین فرمود که چنین کردم انحضرت مرا خبر داد از انچه
خواهد شد تا روز قیامت **معجزه ۴۲** محمد بن صفار در کتاب بصایر الدرجات از یکی از ثقات نقل کرده که بخدمت امیر
المؤمنین ع شخصی خوش رو و خوش گفتگو و خوش لباس دیدم که با انحضرت در گفتگو بود و نشسته بود انحضرت بدیگری
مشغول شد چون انشخص برخواست و وداع کرده بیرون رفت گفتم یا امیر المؤمنین انشخص که بود که ما را از صحبت شما محروم کرده
و تا او حاضر بود بکسی دیگر مشغول نشدید فرمود این یوشع بن نون وصی موسی بن عمران بود **معجزه ۴۳** از حضرت امام
جعفر صادق ع روایتست که چون امیر المؤمنین ع از نهر فرات عبور نموده متوجه صفین شد از طرف کوه یوشع بن نون
پیدا شد و با انحضرت ملاقات نمود چیزی چند بگفت و بمقام خود رجوع نمود **معجزه ۴۴** حسین بن فضال نقل کرده که
روزی انحضرت در طواف خانه کعبه بود چون برابر رکن یمانی رسید آدم بر او سلام کرد راوی گوید هر دو را دیدم که قد ها
بلند داشتند چون پرسیدم فرمودند که آدم و نوح بودند **معجزه ۴۵** مرویست که روزی امیر المؤمنین با ابو بکر فرمود
که آیا بیدانی یا فراموش شده که رسول خدا ترا امر کرد که به امیر المؤمنین بودن من اقرار میکنی و باین لفظ بر من سلام کنی
و تابع من شوی ابو بکر گفت در اینکه میگوئی اگر دیگری را حکم کنی که در میان من و تو حکم کند من بگفته او راضی میشوم حضرت

خرایج در کتاب کشف الغمه و کفایة المؤمنین است

در کتاب کشف الغمه و مناقب ابن شهر آشوب

معجزه امیر المومنین

فرمود آن ثالث که میگوئی اگر رسول الله خودش باشد راضی خواهی بود گفت رسول الله را چون توانم دید فرمود بیا تا بمسجد قبا رویم چون بمسجد رسیدند ابو بکر دید که رسول الله در محراب نشسته است چون آن نور را چشم بر ایشان افتاد فرمود ای ابو بکر ترا امر نکردم که مخالفت علی نکنی و تابع او باشی گفت بلی یا رسول الله بد کردم شرط کردم که بعد ازین دیگر مخالفت او نکنم چون برگشتند عمر او را دید ابو بکر آنچه دیده و شنیده بود از برای عمر نقل کرد عمر باو گفت تو سحر بنی هاشم را فراموش کرده این قسم چیزها از ایشان بعید نیست چندان وسوسه پیش او کرد که ابو بکر پیغمبر را ندیده انگاشت و سخن او را نشنیده باز بر سر کار خود رفت و این روایت را بطریق دیگر از معاویة بن عمار نقل کرده اند که ابو بکر بخدمت امیر المومنین رفت و گفت من از رسول خدا بعد از روز غدیر چیزی در باب تو نشنیده ام اگرچه در عهد رسول خدا ترا امیر المومنین میگفتند من هم میگفتم و خبر دارم که رسول الله ترا بعد از روز غدیر وارث و خلیفه بر اهل بیت و زنان خود ساخته بود اما اینکه بر امت خود خلیفه ساخته باشد و جانشین خود نموده باشد از او نشنیده ام لهذا مرتکب این امر شدم و مرا در اینباب گناهی نیست پس حضرت امیر فرمود که اگر من رسول خدا را بتو بنمایم و خود از او بشنوی و زنگ شبهه از خاطرت بزداید اقرار بحقیقت من در وصایت خواهی کرد و خود را از اینکار معزول خواهی داشت و اگر نکنی معترف خواهی بود که مخالفت خدا و رسول کرده گفت اگر من پیغمبر را ببینم و از او یک حرف بشنوم بهمان اکتفا میکنم و دیگر محل توقف نیست فرمود که چون از نماز فارغ شوی نزد من آی تا بوعده خود وفا کنم پس ابو بکر بعد از نماز شام آمد و باتفاق آنحضرت بمسجد رفتند حضرت رسالت را در مسجد بمحراب دید حضرت بابو بکر فرمود وثبت علی مولاک وجلست مجلسه وهو مجلس نبوته لا یستحقه غیره لانه وصیه و نبذت امری وخالفت ما قلته لک وتعرضت بسخط الله فانزع هذا السربال الذی تربعته بغیر حق ولست من اهله والا فموعدک النار یعنی ای ابو بکر بر مولای خود برآمدی و بجای او نشستی در حالی که این مجلس نبوت است و غیر از علی کسی سزاوار نیست و چون علی وصی منست مستحق اینمکان و مقامست حکم من و فرموده مرا پس پشت انداختی و خلاف گفته من کردی و خود را در معرض غضب الهی و خشم من گردانیدی برو و این پیراهن که پوشیده بیرون کن که تو اهل آن نیستی و قابلیت آن نداری و اگر آنچه گفتم عمل نکنی وعده گاه تو آتش جهنم خواهد بود ابو بکر بعد از استماع این سخنان مضطرب شده از مسجد بیرون آمد و عزم داشت که خود را از خلافت معزول سازد و خلافت را بامیر المومنین سپارد حضرت بخانه تشریف آورد و آنچه گذشته بود بسلمان نقل کرد سلمان عرض کرد که آیا اینخبر را بیار و رفیق خود خواهد داد شاه ولایت فرمود زود باشد که او را از اینواقعه خبر کند و او مانع شده او را بوسوسه گیرد و باز بشغل خود مشغول شود بعد از آن آنحضرت فرمود لا والله تیرکان ذلک حتی یموتا یعنی بخدا قسم که اینکار خلافت را ترک نخواهند کرد تا آنکه بمیرند چون عمر از ابو بکر این سخنان شنید باو گفت ما اضعف قلبک و اخوف قلبک یعنی چه ضعیف است رای تو و چه ترسنده است دل تو آیا سحر بنی هاشم را فراموش کرده آنچه دیده سحر است بر جای خود ساکن بنشین و حکومت را از دست مده معجزه ۴۶۶ مرویست که روزی حضرت امیر المومنین بر سر منبر برآمد و خطبه مشتمل بر حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناه بخواند و مردم را از عقوبات الهی ترسانید و از مثوبات دائمی امیدوار گردانید پس بجانب راست منبر نظر کرد حضرت امام حسین را دید فرمود یا بنی کم مضی من شهرنا هذا یعنی از اینماه چند روز باقی مانده و آن ماه رمضان بود امام حسین عرض کرد سیزده روز باقی مانده پس حضرت بجانب چپ منبر نگاه کرد امام حسن را دید فرمود یا بنی کم بقی من شهرنا هذا یعنی از اینماه چند روز باقی مانده عرض کرد هفده روز پس حضرت دست مبارک را بمحاسن شریف خود فرود آورد و فرمود در اینماه محاسن مرا بخون خضاب کند کسیکه بدبخت ترین این امت باشد و بیتی را ادا فرمود مضمونش این بود که قتل مرا میخواهد ناسزائی از قبیله بنی مراد و من نیکی میخواهم اما اینسخن چون بگوش ابن ملجم رسید هیبتی عظیم بر او غالب شد بپاخاست و در پیش حضرت بایستاد و گفت پناه میبرم بخدا یا امیر المومنین از آنچه بمن گمان میبری از تو استدعا دارم که بفرمائی تا دستهای مرا قطع نمایند یا مرا ببدترین وجهی بقتل رسانند حضرت فرمود نا کشته را قصاص نتوان کرد و لیکن مرا حضرت رسول از اینقضیه خبر داده است که کشنده تو از قبیله بنی مراد باشد و ترا از برای مرادی بقتل آورد و بمراد خود نرسد

در کتاب مناقب و تالیف ابن شهر آشوب است

در کتاب دفتر الشهدا و جامع الاسرار و کار ... است

معجزه امیر المومنین

ابن ملجم از استماع این سخنان استعاذه نمود و استغاثه میکرد پس حضرت امیر المومنین فرمود میخواهیکه من ترا از سر تو خبر دهم که تو و دایه تو بر آن مطلع باشید بخدا بر تو سوگند که تربیت کننده تو در طفولیت زن یهودیه نبود گفت بلی حضرت فرمود در وقتی این یهودیه از تو غضب شده بود گفت ای بدبخت ترین از آنکسیکه ناقه صالح پیغمبر را پی کرده همچنین بود گفت آری و سر خود را بزیر انداخت پس آنحضرت بسیار گریست چنانچه حضار نیز از گریه آنحضرت گریستند بعد از آن فرمود پندارید که من از مرگ میترسم بلکه من همیشه آرزومند مرگ و شهادتم معجزه ۴۶۷ مرویست که وقتی نور دیده اولیا امام حسن مجتبی بمجلس پدر بزرگوار خود آمد و از او انار طلبید امیر المومنین دست مبارک را بستون مسجد دراز کرد و لب مبارک را بدعا باز کرد شاخی از ستون مسجد رست و چهار انار بر آن بود انار بحضرت امام حسن و اناری بامام حسین داده فرمود که اینمیوها از بهشت است حضار گفتند یا امیر المومنین تو بر آن قادری یعنی تصرف در میوه فرمود بلی آخر نه منم قسیم دوزخ و بهشت میان امت معجزه ۴۶۸ نقل است که در شهر موصل در زمان خلافت بنی عباس مردی بود بغایت بخیل و منکر اهل بیت رسول زنی داشت و دختری زن او از اولاد شیعیان علی بود و شوهرش هر روز دو قرص نان مقرر کرده بود که باید خرج دهند تا مدار کنند در آن زمان نان قیمت بسیار داشت درویشی که محب اهل بیت رسول بود بدر خانه آن زن بخیل مروانی آمد و آواز برکشید که کیست در اینخانه تا مرا بدوستی محمد و علی قوتی دهد سه روز است که طفلان من قوتی نخورده اند دختر چون نام اهل بیت شنید گفت هزار جان من فدای اهل بیت رسول باد آمد و قرص نان که مقرری او بود بآن درویش داد درویش نان گرفت و روانه شد چون ساعتی گذشت دختر گرسنه شد و از نان خاصه بخل پیشگان برداشت نصفی بخورد و نصف دیگر در دستش بود که آن بخیل از در درآمد در دست دختر نان خاصه خود بدید آتش بخل در دلش شعله ور گردید دختر را گفت نان خود را چه کردی که نان دیگر برداشتی گفت ای پدر درویشی درآمد و مرا قسم داد که بدوستی محمد و علی و اولاد ایشان طلبکرد نان خود را باندرویش دادم گفت مگر تو ابو تراب را دوست داری و من ندانستم دختر گفت صد جان من فدای نام ابو تراب و فرزندان او باد آن لعین گفت بکدام دست دادی دختر گفت بدست راست آنشقی گفت اگر راست میگوئی که ابو تراب را دوست داری دستی که بدان نان بدرویش دادی بمحبت علی و فرزندان او بده تا ببرم آنشیردل گفت جانم فدای علی و اولاد او باد دست چه باشد اما امید است مرا ناقص مکن و محتاج خلقان مگردان پس هرچند آن دختر تضرع کرد آن سیاه دل قبول ننمود پس دختر روبخاک نهاد و زار زار گریان گفت خدایا تو واقف السر والخفیاتی ببین که این سیاه دل در چه کار است دادم از او بستان این بگفت و دست دراز کرد پس آن ملعون شقی از خدا شرم نکرده کارد گذاشت و از بند دست دختر برید و بینداخت و او را از خانه بیرون کرد و گفت تا حال تو ابو ترابی بوده و من ترا نگاه داشته ام دیگر خدا بر من رحم نکند اگر بر رافضی رحم کنم و نان دهم پس دختر از خانه آن ملعون بیرون آمد و رو در بیابان نهاده میرفت تا بکنار دریا رسید در آنموضع درختی بود و در زیر آن درخت پناه گرفت چندان خون از دستش برفت که بیهوش شد اتفاقا در آن شهر موصل پادشاهی بود عاقل و عادل و شیعه علی و محب خاندان پیغمبر و اهل بیت اطهر و در کمال صلاح و تقوی در آنروز بر سم شکار از شهر بیرون آمده بود نظر در آورد از پی او اسب میتاخت تا آنکه آهو از نظر او ناپدید شد چون از آبادانی دور بود و لشکر باو نرسیده بود درختی بنظر او درآمد توجه بجانب درخت نمود چون نزدیک شد نوری ملاحظه کرد که از پیش آن درخت بهوا مرتفع میشد او را تعجب زیاده شد چون بدانموضع رسید چندین هزار مرغ در بالای آن درخت دید سباع و سایر حیوانات وحشی بر گرد آن درخت دید که همگی ناله و فغان میکنند و بسوز تمام میگریند و در زیر درخت دختری دید در کمال حسن و لطافت که نور چهره او طعنه بخورشید زده بخواری و دست بریده افتاده پادشاه را چو چشم بر جمال دختر افتاد حیران شد و چشمش از دیدن آن نور خیره ماند از اسب فرود آمد و دستار از سر برداشته پارچه قطع کرد و دست دختر را محکم ببست تا خون بایستاد بعد از ساعتی دختر بهوش آمد چشمها باز کرد جوانی دید بزینت تمام و خوش محاوره سر برداشت باو سلام کرد اما ندانست که او پادشاه است چون پادشاه او را هشیار دید احوال از او پرسید دختر قصه خود را بالتمام بعرض رسانید پادشاه چون محب علی و اهل بیت بود محبت دختر در دلش جا گرفت گفت ای ... روی زمین یک پسر دارم

معجزه امیر المومنین

در کتاب اربعین است

دختر بدختری قبول کردم این بگفت. . خنجر را بر پشت خود سوار کردانید چو یکچند قدم برفت خیل و سپاه رسیدند پادشاه
قصه پرسید آن ملعون را با لشکر بیانکرد و عماری طلب نمود و دختر را بعماری نشانده بحرم سرا فرستاد چو پادشاه داخل شهر شد بمعالجه او
کوشید تا جراحت دستش خوب شد پادشاه فرمود تا آن ملعون را پیدا کنند و بقصاص برسانند اسم او را از دختر تحقیق نمود محله
و مکان او را پرسیدند کس فرستاد او را حاضر ساختند پادشاه باو گفت که در باغ چاهی کنده ام از برای رافضیان نذر
کرده ام که چندان رافضی در او اندازم که چاه پر شود شنیده ام دختری داری که از رافضیانست او را بیار تا در آنجا اندازم
گفت در خانه نیست پادشاه فرمود یا او را بیار یا هزار دینار مصادره بده آن ملعون چو مشکل دید گفت پادشاه راست بگویم
آن دختر بی ادبی کرده بود ببهانه او را زدم و دستش را بریدم و از خانه و شهر بیرونش کردم و سباع صحرا او را پاره پاره کردند
پادشاه فرمود تا دختر را حاضر کردند فرمود اینست شوهر مادرت گفت آری پس پادشاه را صدق قول دختر و افعال
ذمیمه آن بدختر ظاهر شد فرمود تا او را بجفای بسیار سنگسارش کردند و آن دختر در حرم پادشاه بود تعریف حسن و جمال درباره
پسر پادشاه گفتند در کمین شد که او را ببیند خاصان حرم او را بشاهزاده نمودند بسیار مایل دختر شد آنمضمون را بپادشاه
عرض کردند پادشاه پسر را طلبکرد و گفت ای پسر دختری در پس پرده عصمت دارم میخواهم جهة تو نکاح کنم چه میگوئی پسر از این سخن
پادشاه بسیار شاد شد گفت امر از پادشاهست هرچه اشاره فرماید عین صلاح و شفقت خواهد بود پس پادشاه بنیاد عروسی
کرد و اسباب دعوت و نعمت بسیار آراست و دختر را عقد بسته تسلیم پسر کرد و اما پسر از بریدن دست دختر خبر نداشت پدر از راه
احتیاط پسر را خبر نکرده بود که مبادا طبع او نفرت گیرد و اما در آن شب در پس پرده ایستاده بود تا اگر پسر از آن عیب واقف شود و
کدورت خاطر بهم رساند او را منع نماید چون پسر را نظر بر جمال آن دختر افتاد صورتی دید در کمال لطافت و نور مشتری از جمال
او طالع بود که تمام شمعهای کافوری از نور چهره او منور شده چو شاهزاده آن حسن و جمال بدید از تخت بزیر آمد و تعظیم و تکریم نمود
چو زمانی بایکدیگر نشستند شاهزاده آب طلب کرد که بیاشامد دختر برخاست و کوزه آب بدست چپ گرفته آورد بدست
شاهزاده داد بعد از خوردن آب گفت پدرم مرا زنی داده که دست چپ را از راست فرق نمیکند چو دختر این بشنید آه سرد
از جگر پر درد برکشید و اشک خون آلوده از رخسار چو یاقوت روان ساخت چو شاهزاده اشک چشم دختر را دید از گفته خود
پشیمان شد اما هیچ نگفت و بر تخت تکیه کرده خود را بخواب انداخت اما بیدار بود چو دختر دید که شاهزاده بخواب شد برخاست
وضو تازه کرد و دو رکعت نماز بجا آورد سر بسجده نهاد و گفت ملکا پادشاها بنده نوازا تو واقفی بر احوال این ضعیفه عاجزه
که دست خود را بدوستی خاصان و محبان درگاه تو داده بریده اند یا جان مرا قبض کن یا بفریادم برس اغثنی یا غیاث
المستغیثین این بگفت و بسیار گریست و از غم بیهوش شد در آن بیهوشی بخواب رفت در واقعه دید که از آسمان نور عظمت
و جلالت درخشیدن گرفت چو نزدیک شد تختی از سقف خانه فرود آمد و بر زمین قرار گرفت چو دختر نگاه کرد پنج کس را دید
که بر بالای تخت نشسته اند چهار مرد و یک زن و خانه از روی ایشان منور گردید آن زن که بر تخت نشسته بود برخاست نزد دختر
آمد و او را در بر گرفت سر و روی او را ببوسید و گفت ای دختر غم مخور که ترا غم نباید منم فاطمه زهرا و ایشان که بر آن تخت نشسته اند
یکی پدر بزرگوار من محمد مصطفی است و دیگر شهسوار میدان لافتی شوهر من علی مرتضی و دو شخص دیگر فرزندان من امام حسن
و امام حسین بعد از آن فاطمه نظر بامیرالمومنین کرد و گفت یا علی دست این دختر را بمحبت تو بریده اند دعا کن تا ببرکت دعای
تو دست او صحت یابد و او پیش شاهزاده شرمنده نشود حضرت مرتضی علی دست دراز کرده از روی هوا پنجه ساعد بگرفت
و بجای بریده دست دختر نهاد و سوره فاتحه بخواند و باد دمید بفرمان حق سبحانه و تعالی و معجزه شاه ولایت دست دختر
درست شد فاطمه سر و روی دختر را ببوسید و با حضرت امیرالمومنین بر تخت نشستند و رو باسمان برفتند پدر شاهزاده بر در
سرا ایستاده بود چو دید هیچ آوازی نیامد پادشاه آهسته در بگشود و داخل خلوتخانه عروس شد فرزند خود را دید که بر تخت دو
تکیه کرده و بخواب رفته و دختر را دید که بر روی سجاده مستغرق عبادت نشسته و بسجده رفته و هر دو دست در سر زمین
گذاشته و بخواب رفته پادشاه در تحیر شد زمانی طول در اندیشه فرو رفت ناگاه پادشاه را عطسه گرفت بنحوی که صوت

خود را آگاه کند چو عطسه کرد دختر از صدای عطسه پادشاه بیدار شد نظر کرد هر دو دست خود را درست و صحیح دید بار
دیگر بسجده رفت و شکر حضرت پروردگار متعال بجا آورد چو سر از سجده برداشت پادشاه را دید برخاست و سلام کرد و
تعظیم پادشاه نمود پادشاه احوال درست شدن دست از او پرسید دختر قصه خواب خود را بالتمام بیان نمود شاهزاده از
گفتار ایشان بیدار شد محبت او بدختر چندین برابر اول شد برخاست و از تخت بزیر آمد و از دختر معذرت خواست
پادشاه نیز پسر را نصیحت بسیار کرد و سفارش درباره دختر به پسر کرد چون هر دو را بایکدیگر مهربان دید شاد و خرم گردید و
هر دو را دعا کرد و از آن خانه بیرون آمد و برفت **معجزه ۴۹** روایت که در زمان خلافت بنی عباس در بصره
مردی بود از اهل جاه و مکنت بسبب حوادث روزگار حالش برگشت و اموال از دستش برفت و محتاج و پریشان شد و
آن مرد از دوستان حضرت رسول و اهل بیت بود چون در بصره روی طلب نداشت عزم کوفه کرد و بقصد آنکه چیزی بدست
آورد و بعد از آن ببصره رجوع کند چون بکوفه رسید در شهر و بازار درآمد جوانی را دید در دکان نشسته و اسباب قماش بسیار
در دکان بر سر هم چیده آن مرد پیش او رفت و گفت ای جوان بحق محمد و آل محمد و بولایت علی بن ابیطالب که مرا عطائی
کن که بسیار بینوایم و حقتعالی ترا اموال بسیار داده آن جوان از خوارج و دشمن اهل بیت رسول و دوستدار معاویه و آل
ابوسفیان بود جواب داد که بدوستی ابوتراب ترا خاک نمیدهم چه جای آنکه درهم و دینار مرد بصری دلتنگ شد و از آمدن پشیمان گشت
از بازار بیرون آمد جهان در پیش چشم او تیره گشت و زندگی براو تلخ شد نالان و گریان در کوچهای کوفه میگردید تا اینکه بدر
قصری رسید معمور و عالی و ایوان رفیع دید زنی ماه سیما در غرفه نشسته بغایت گلرخسار و خورشید لقا چون بزاری درویش
واقف شد آواز داد که ای درویش درد دل خود را بگو درویش شرح حال خود را بالتمام بآن نیکو خصال بیان کرد چو زن
نام امیرالمومنین و اولاد علی شنید گفت هزار جان من فدای خاکپای تو آن زن را برادر درویش دل بسوخت پس دست در آن
کرد و گوشواره از گوش خود که سه دانه لعل در آن بود که قیمت هر یکی هزار دینار باشد از مادر بوی میراث مانده بود بیرون
کرده بآن درویش داد چو درویش آن احسان بدید زن را دعا کرده برفت و پیش گوهرفروش آمد گفت قیمت این چند است
گفت سه هزار دینار آن برادر تیره بخت در آنجا بود درویش پیش او رفت گفت از زنی گرفتم آن ملعون چو آن گوشواره
را دید بشناخت که از زن اوست و آن زن از انصار بود و از طایفه سعد از اهل دوستان امیرالمومنین بود پس آتش
قهر و غضب در دل آن پلید شعله ور شد فی الحال از دکان بخانه آمد بزن گفت که این گوشواره را باین درویش دادی
زن گفت بلی آن تیره بخت گفت چرا گوشواره باین قیمت را باین ابله نادان رافضی دادی زن گفت ای مرد ترا بمال من
چکار است از پدر و مادر میراث بمن رسیده و آن را بکسی داده ام که وسیله او بود مرد گفت وسیله او که بود گفت امیرالمؤمنین
و امام المتقین که ایمان بی محبت او درست نیست آن بدبخت میدانست که قصد زن چیست اما هیچ نگفت و اظهار
نکرد گفت او را که مدح کردی و گوشواره بمحبت او دادی اسم او را صریح بگو گفت علی بن ابیطالب آن بدبخت اسم مبارک
علی را که شنید زرد و کبود سیاه شد و چون دیگ در جوش آمد گفت ای ناکس دون مگر تو رافضی بوده که بمحبت علی گوشواره
داده چو تو علی را دوست داری بمحبت علی دستی که بدان گوشواره داده بده تا ببرم گفت ای مرد این چه سخنست که میگوئی
هزار جان من فدای خاکپای موالیان علی و اولاد او باد این بگفت و دست راست را دراز کرده گفت دست چه باشد سر و جان
فدای امام او باد اما ای مرد مرا ناقص و محتاج خلق مگردان و بخدا که بمن مکنی جز آن در دنیا و آخرت بتو خواهد رسید پس خطاب
الهی بفرشتگان هفت آسمان و زمین رسید که نظر کنید و محبت این زن مومنه را ببینید که چگونه بدوستی امیرالمومنین دلیری میکند پس
ملائکه از فعل زشت آن ملعون لعنت میکردند و بر آن زن صالحه آفرین میکردند پس آن بیرحم بی آبرو دست زن خود را از بند جدا
کرد و اسباب و زیور را جمله بستد و با جامه کهنه از خانه بیرونش کرد و گفت زنیکه ابوترابیست بر من حرام و خونش بر من حلال است
پس آن ضعیفه با دست بریده از آن شهر بیرون آمد در دو فرسخی آن شهر کاروانسرائی بود خود را بآن کاروانسرا رسانید در آنجا
[illegible] قضا را در آنکاروانسرا پیره مردی بود زنی داشت در آنجا مسکن گرفته بودند و فرزند نداشتند

در کتاب اربعین

آمرزو پیر را گذر در پای دیوار افتاد زنی دید صاحب جمال بیهوش در پای دیوار افتاده بود و خون از دست او میرفت پیره مرد
تعجب کرد و دلش بر آن زن بسوخت بر بالین او بنشست تا بهوش آمد چشم بگشاد و دید پیره مردی در بالین او نشسته سر
بر داشت و بر او سلام کرد پیره مرد جواب داد و او را تعظیم کرد و پرسش نمود زن تمامی احوال خود را بیان کرد آن مرد رفت
و زن خود را خبر کرد و او را نیز بر سر آن زن حاضر کرد و ایشان نیز از محبان اهل بیت رسول بودند و او را تسلی میدادند زن
پیر بمرد خود گفت که ما فرزند نداشتیم حقتعالی ما را از روی شفقت فرزندی کرامت کرده الحمد لله والمنة پس آن زن مظلومه را برداشت
و بخانه خویش برده بمحافظت او کوشیدند چنانکه زخم دستش نیکو شد و آن زن صالحه شب و روز بعبادت حقتعالی مشغول
بود تا مدت هفت سال بر این بگذشت ناگاه از جانب هند کاروانی بیامد در آمیان خواجه بود که صد و هشتاد خروار
قماش و سایر اجناس و چندین غلام و کنیز هندی داشت چون بآنکاروانسرا رسیدند بارها فرو کردند و اقامت نمودند
چون شب در آمد جهان تاریک شد خواجه را عادت چنان بود که چون نیمی از شب بگذشتی برخواستی و نماز تهجد خواندی
و در قافله بگردیدی ناگاه از گوشه کاروانسرا روشنائی بیافت خواجه گمان کرد که در آن موضع دزدان کمین کرده اند و پنهان شده اند
که چون فرصت شود خود را بکاروان زنند بهتر آنکه من بروم و خبر از ایشان معلوم نمایم خواجه از پی روشنائی برفت دید
که روشنی از درون خانه ایست و تمام در و دیوار آنخانه منور گشته که تا آسمان شعاع او میتابد خواجه گفت البته در این
موضع سریست از اسرار الهی آهسته در بگشاد و در اندرون خانه نظر کرد دید پیره مردی و پیره زنی خوابیده اند و دختری بر سر
سجاده مشغول نماز است که نور چهره او تا بفلک شعله کشیده و چنان مستغرق درگاه حضرت ذو الجلال شده که از دنیا و ما فیها
خبر ندارد و چون خواجه او را بدین حسن و جمال و حریص بر طاعت خداوند متعال دید آهسته بمنزل خود بازگشت و قرار گرفت اما
از عشق آن دختر صبر و آرام نداشت چون صبح شد خواجه از نماز صبح و اوراد فارغ شد چند طبق از زر و جواهر و تحفات برداشت
و بغلامی داد بدر خانه پیره مرد برد بعد از خانه بیرون آمد خواجه پیره مرد را سلام کرد جواب سلام را گفت پس خواجه طبقها را
برسبیل هدیه نزد پیر نهاد پیر جواهر و قماش و تحفات بسیار غریبه دید تعجب کرد که چندین تحفه را سبب چرا بمن میدهند گفت
ای خواجه چه حاجت داری خواجه گفت آن دختر که بخانه داری شوهر دارد گفت نه خواجه از این سخن بسیار شاد شد گفت ای پدر حاجت
من آنست که دختر را بمن دهی پیر گفت چنین باشد اما زمانی توقف کن تا بروم و باز آیم آنطبقها را برداشت و باندرون
خانه رفت و تحفها را نزد دختر بر زمین گذاشت و گفت ای دختر خواجه که دیروز از هند آمده این تحفها بجهة ما آورده و ترا از من
میخواهد صلاح تو چیست دختر گفت ای پدر اختیار من با تست و از اینحالت خوشحال نمودند ولیکن دختر بواسطه قطع دست غمگین بود که
بدین هیأت چون نزد شوهر رود اما تزویج را قبول کرد و پیره مرد بیرون آمد و خواجه را بسیار کباد نمود و تعظیم نمود خواجه از این بشارت
شاد گشت بیامد و شخصی بشهر فرستاد و قاضی را طلب کرد و دختر را عقد بست پس خواجه اسباب عروسی از اطعمه و اشربه و هرچه
باحتیاج بود مهیا کرد در خانه پیره مرد فرستاد و استادان بنا طلب کردند و عمارتی بسیار نیکو در آن موضع بنا کرد و باغها و بستانها
بیاراست چون عمارت تمام شد عروس را در آن قصر بردند خواجه مجلس عظیم جهة عروسی آراست و انواع نعمتها تعیین نمود و مردم اکابر
و معارف را طلب کرد و نعمتهای فراوان بمردم داد چون شب شد کس فرستاد تا عروس را بردند عروس گفت یکساعت مرا مهلت دهید که مرا
اندک مهمی هست آنگاه برخواست و با همان جامهای کهنه وضو تازه کرد و بکنج خلوت رفت و دو رکعت نماز با سوز و گداز بجا آورد
و سر عجز و نیاز بدرگاه بی نیاز بر زمین نهاد و نالیدن و غلطیدن گرفت و گفت پادشاها بحق عاشقان جان نثارت و بحق
مشتاقان درگاهت که در راه تو جان فدا کرده اند من نیز بدوستی محبان تو دست داده ام تو واقفی که مرا تاب تعرض و شماتت اعدا
نیست بحرمت محمد و علی و اهل بیت ایشان که برگزیدگان درگاه تو اند که مرا شرمنده و رسوا مکن یا جانم بستان یا بفریادم
برس این بگفت و در گریه و زاری بیهوش و بیخبر گشت و بخواب رفت دریای رحمت و عاطفت باریتعالی بجوش آمد دختر در
در عالم ملکوت افتاد ناگاه [illegible] عفیفه در خواب دید که او را در بستانسرای جنة الفردوس بردند و قصری دید از یاقوت سرخ و
تختی از زمرد سبز در میان آن قصر نهاده دید و بر سر آن تخت نشسته و صد هزار ملک بر گرد او صف کشیده چون دختر آنحالت را بدید وحشت

دو هی در دل او پیدا شد و بترسید ملکی پیدا شد و دست او را گرفت و پیش تخت برد و آنکس که بر آن تخت نشسته بود گفت ای دختر
منم امیر المؤمنین تو دست خود را بمهر و محبت ما داده نزدیک من بیا چون نزدیک او شدم فرمود دست بگشا چون بگشادم دست
دست خود را درست دیدم و نعره از او بر آمد که هر کسیکه در بیرون نشسته بودند نعره او را شنیدند همگی بیکبار باندرون خانه دویدند
دختر را با پیرهن کهنه دیدند که در خاک مذلت غلطیده و در خواب شده زمانی توقف کردند از خواب بیدار شد هر دو دست خود را
درست دید بار دیگر بسجده رفت و شکر حقتعالی بجا آورد بعد از آن جامهای کهنه را بیرون کرد و لباسهای فاخر پوشید و بر اسب
سوار شد و نزد شوهر رفت روزی با شوهر نشسته بود که سائلی از در خانه ندا کرد خواجه درمی چند خواست که بسائل دهد کنیز آنجا
حاضر نبود آن زن از خواجه بستد و نزد درویش آمد چون زن گدا را دید بشناخت گفت ای مرد تو فلان نیستی که شوهر من بودی و تو
دست مرا برای گوشواره که بمحبت علی بدرویش دادم و مرا طلاق دادی و از خانه بیرون کردی که زن ابو تراب بر من حرامست
و بمن گفتی که این زمان برو تا ابو تراب دست ترا خوب کند الحال دست مرا ببین که امیر المؤمنین چگونه خوب کرده و
شفا داد آن تیره بخت دل سیاه بگریه افتاد و گفت آری منم زن گفت این همه اموال تو بکجا رفت گفت چون دست ترا بریدم و از خانه
بیرون کردم آتشی در خانه ام افتاد و هرچه داشتم تمامی بسوخت از آن زمان محتاج خلقم این بگفت و برفت چون خواجه این کلمات
بشنید آمد در پای زن افتاد و گفت منم غلام تو و این مال و زر و غلامان و کنیزان و اسب و شتر و امتعه تمامی فدای تو باد آن زن گفت
ای خواجه این کلمات چه چیز است که میگوئی خواجه گفت ای عزیز و ای نور دیده بدان که آن درویش که گوشواره باو دادی من بودم
این همه مال از برکت آن گوشواره است که تو بمن دادی پس هر دو بسجده رفتند و شکر الهی بحضرت واجب الوجود بجا آوردند معجزه
پنجاهم روایتست که روزی یکی از اصحاب از حضرت امیر المؤمنین سؤال کرد که یا امیر المؤمنین بنی اسرائیل از وصی علامات و براهین
و معجزات میدیدند و قوم عیسی از اوصیا خوارق عادات مشاهده میکردند اگر ما نیز از آنحضرت معجزه ببینیم که موجب اطمینان
قلب و باعث تزاید یقین ما گردد میتواند بود امیر المؤمنین فرمود شما را تاب مشاهده علوم غریبه و امور عجیبه نباشد باز اصحاب
مبالغه بسیار و الحاح بیشمار نمودند آنحضرت لاجرم متوجه قبرستان گردید اصحاب از عقب آنسید اوصیا روان شدند تا بزمین شوره
زاری رسیدند حضرت شاه ولایت آهسته دعا خواندند بعد از آن فرمود ای زمین پرده از روی کار خود بردار و آنچه در پرده خفا داری
آشکار کن چون اصحاب چشم گشودند دیدند که از جانب راست مضمون جنات تجری من تحتها الانهار عیان گشته و در پای
درختان میوه دار آبهای خوشگوار روان گردیده قصرهای عظیم دیدند که در غرفها حوران بنظاره سر فرو داشته امیر المؤمنین را
طلب میکردند و از جانب چپ چون نظر کردند فحوای غم فزای نار وقودها الناس و الحجارة بعین بصیرت ملاحظه کردند
و عقاب و حیات جانستان و درکات نیران مشاهده نمودند و احوال اصحاب شمال را بیاد میاوردند چون اصحاب
امیر المؤمنین این معجزه دیدند جمعیکه ثبات قدم نداشتند چون دیو از قرآن رمیدند و آن کرامت را سحر نامیدند و طایفه دیگر که
صاحب یقین و پاک دین بودند بر یقین خود افزودند و گفتند بر اینحال مقال خیر آل سید ابرار شاهد است که القبر روضة
من ریاض الجنة وحفرة من حفر النیران یعنی قبر روضه ایست از روضات بهشت یا قطعه ایست از قطعات دوزخ
معجزه ۵۱ در تفسیر امام حسن عسکری روایت شده که حضرت امیر المؤمنین بصفین تشریف میبرد در صحرائی فرود آمد
خواست بطهارت رود جمعی از منافقین گفتند که برویم و در عورت وی نظر کنیم و آنچه از وی جدا شود ببینیم شاه ولایت
دانست و در آن صحرا دو درخت بود و از یکدیگر بمقدار یکفرسخ دور قنبر را فرمود تا آن دو درخت را آواز داد که وصی محمد مصطفی
میفرماید که بیکدیگر نزدیک شوید قنبر گفت یا امیر المؤمنین آواز من چگونه بدان درختان رسد فرمود حقسبحانه و تعالی بدیشان رساند
قنبر آواز داد درختان رو بیکدیگر آوردند چون دو دوست که مدتها همدیگر را ندیده باشند بتعجیل میرفتند تا بیکدیگر رسیدند شاه مردان
خواست که در پس آن درختان رود منافقان با یکدیگر گفتند باز گرد درخت گردیم و او را ببینیم شاه ولایت دانست قنبر را
فرمود مرا بپوشیدن درختان احتیاج نیست بگو که درختان بجای خود روند قنبر بفرموده عمل کرد درختان هر یکی بمقام خود
رجوع کردند و بتعجیل رفتند امیر المؤمنین در میان صحرا بطهارت بنشست هر یک از منافقان میخواستند که بدانحضرت نگاه کنند

ح
در کتاب راحة الارواح ومونس الاشباح است

چشمهای ایشان کور بشد و چون روی از آنجانب میگردانیدند چشمهای ایشان روشن بشد تا وقتیکه شاه ولایت فارغ شد معجزهٔ
پنجاه و دویم نقل است که در میان حضرت امیرالمؤمنین و خالد بن ولید ماجرا رفته بود روزی آنحضرت بصحرا تشریف برد
خالد را دید با لشکری بجائی میرفت خالد چون امیرالمؤمنین را دید عمودی آهنین در دست داشت بلند کرد تا بر سر آنحضرت زند
حضرت دست دراز کرد عمود را از او گرفت و در گردنش تاب داد چون قلاده در گردنش افتاد و خالد بازگشت پیش ابوبکر
آمد هرچند خواستند بیرون کنند نتوانستند آهنگر حاضر کردند گفتند تا عمود را بآتش نرم کند بیرون نتوانستند کرد و چون باتش
برند خالد هلاک شود و چون مضطر شدند بخدمت آنحضرت آمدند تضرع و زاری نمودند تا آنکه آنحضرت بدو انگشت مبارک
آن عمود را بیرون آورد معجزهٔ ۵۳ از سلمان فارسی روایت که شخصی پیش امیرالمؤمنین شکایت کرد که عمر هرجا
از شیعیان ترا بیند زبان طعن میگشاید و در مقام اهانت و ایذاء ایشان میباشد امیرالمؤمنین در راهیکه بجانب باغهای
مدینه بود روان شد و کمانی در دست مبارک آنحضرت بود ناگاه در اثناء راه عمر پیدا شد حضرت فرمود ای عمر شنیده ام
که نسبت بشیعیان من اهانت میکنی گفت اگر کرده باشم کسی را بر من منع نرسد آنحضرت فرمود در همین مکان بتو نمایم پس
امیرالمؤمنین کمان را بر زمین انداخت در ساعت آن کمان اژدهائی شد از شتر بزرگتر دهن باز کرده متوجه عمر شد تا او را فرو برد فریاد کرد
الله الله یا ابوالحسن الامان الامان بازگشتم و دیگر آزار شیعیان تو نکنم در تضرع بر زمین میمالید و بر آن زمین مالید حضرت براو
آواز داد بخدمت آنحضرت رفتم فرمود یا سلمان از جانب مشرق مالی بسیار از جهة بیت المال آورده اند و عمر کسی را از آن بیعی
خبر نداده میخواهد که این مال را مخفی سازد برو پیش او بگو که علی بن ابیطالب میفرماید که این مال را که از جانب مشرق آورده اند میخواهی که
پنهان داری بیرون آر و بکسانیکه حق ایشانست قسمت کن و الا ترا رسوا میسازم سلمان در همانشب پیش عمر رفت و ادای
رسالت نمود عمر گفت که او را از این مال خبر داد سلمان گفت مگر امثال این اخبار از او پوشیده است او در کشف اسرار موید
من عند الله است عمر گفت ای سلمان یقین بدانکه علی ساحر است تو پیش من بیا تا کمال توقیر و احترام تو بجا آرم من از تو بسیار
خائفم صواب آنست که تو ترک علی کنی و پیش من آئی گفتم ای عمر وای بر تو که علی را نشناخته و از آخرت بالکلیه دست برداشته علی ولی
حضرت پروردگار است و وصی سید عالم و عالم بجمیع اخبار و وارث اسرار است عمر گفت یا سلمان از این سخنان چیزی
باو مگو و بگو که عمر میگوید سمعاً و طاعةً این مال را باهل آن میرسانم سلمان گوید که چون پیش امیرالمؤمنین آمدم آنحضرت فرمود که
آنچه میان تو و عمر واقع شده تو میگوئی یا من بگویم گفتم یا مولای شما بفرمائید آنحضرت تمامی آنچه میان من و او واقع شده بود
بیان فرمود بعد از آن فرمود یا سلمان خوف ثعبان در دل او نشست تا روزیکه عمرش باخر رسد معجزهٔ ۵۴ مرویست
که در زمان خلافت امیرالمؤمنین روزی در شهر مدینه آنحضرت بنماز جماعت ایستاد و تمام اصحاب در عقب آنوالا جناب
نماز کردند بعد از نماز آنحضرت خطبه در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود و تفسیر آیات بتاویل و تنزیل و وعد و امر
و نهی و محکم و متشابه ادا میفرمود بعد از آن بنعت سید المرسلین و خاتم النبیین زبان بگشود و خلایق بسیار از اقالیم یمن و
طایف و هندوستان و چین و حبشه و حجاز و شام و عراق و ماوراء النهر حاضر بودند و استماع اقوال شریفه آنحضرت میکردند
که ناگاه فغان از بیرون مسجد برآمد اضطراب میکردند و میگفتند یا امیرالمؤمنین بفریاد برس ماری از دریا که اژدهائی شهرآمده
که از هیبت او کوه و صحرا میلرزد و در کوچه که میآید پهلوهایش بدیوار مسجد زد و پشت او با با مهاساوی است تعلل مکن یا مولانا
که کبیر و صغیر و اناث و ذکور همه از خوف بدر مسجد حاضر شده اند و تماشای صنع الهی میکنند حضرت فرمود بخلایق نوید
برسانید که آن اژدها نزد من میآید شما هیچ کار نداشته پس خلایق ایمن شدند تا تماشا میدیدند اژدها که دیدند قریب بشصد
و هشتاد گز درازی او بود و سر او چو گنبدی و دهان او همچون غاری و خالهای مانند سپر بر تن او پیدا بود و درازی موی سرش
قریب بشش گز بود مردم جمله زبانها به تکبیر گشادند و میگفتند فاعتبروا یا اولوا الابصار القصه چون اژدها بدر مسجد آمد سر
باندرون مسجد کرد و میآمد تا بجوالی منبر رسید پس سر بلند کرد از چپ و راست نگاه میکرد تا حضرت امیرالمؤمنین را دید که بر
منبر است خود را بشکسته تا پای منبر شاه ولایت سر برداشته و بر زمین نهاد و بزمین خدمت شاه مردان را ببوسید و بر

معجزهٔ پنجاه و دویم امیرالمؤمنین

فتح ق
در کتاب بصائر الدرجات و کشف المؤمنین و کشف الغمه

آنحضرت سلام کرد و زبان بحمد حضرت رب العالمین و نعت حضرت سید المرسلین گشود چنانکه اهل مسجد گشودند آنگاه میدانستند
که چه میگوید الا شاه ولایت بعد از آن گفت ای امام جن و انس من از راه دور آمده ام و من قاضی پریانم مرا مشکلی پیش آمده که تمام
قاضیان از جواب آن عاجز شده اند این مشکل را بگشا مشکل مرا بگشا حضرت فرمود بگو تا بتوفیق حق تعالی مشکل ترا حل کنم قاضی گفت
یا حجة الله بدانکه ما صد و پنجاه هزار خانه از پریانیم و همه مطیع بامر اسلام و شریعت میباشیم از زمانیکه حضرت رسول از
حرب تبوک بازگشت و شما میان ما تشریف آوردید امیرزادهٔ ما لنگ بود بمعجزه شما شفا یافت در آنوقت هفتاد
هزار خانه بودیم از پریان و ایمان آوردیم و بدان اعتقادیم حالا زیاده شده ایم تا صد و پنجاه هزار خانه داریم و من
قاضی ایشانم و در میان ما پادشاهی بود فوت شده و از او دو پسر باقی مانده یکی یکسر دارد و یکی دو سر دارد آنکه بر تن دو سر دارد
میگوید من دو بهره از میراث پدر میگیرم و آنکه بر تن یکسر دارد میگوید آن کسی که دو سر دارد که یک حصه یا بیشتر نبرد هم باین سبب
پیوسته میان ایشان نزاع است و نزد من آمده اند برای قسمت میراث من از این مسئله عاجزم ای مهر و مهتر شیر و ای شفیع روز
محشر مشکل من اینست حضرت فرمود ای قاضی پریان آن پسر که دو سر دارد وقتیکه بخواب رفته باشد باید که یکی از شما
سبک پا بیاید و دست بر سر او نهد و سر او را بیدار کند اگر هر دو سر یکبار بیدار شوند در اینصورت یکجانند یک حصه باو دهید اگر
چه دو سر است در اینبدن اما یکجان بیش نیست و اگر یکسر بخواب ماند و یکسر بیدار شود در هر سر جانی علیحده هست دو حصه از مال باو
دهید که او شخص عجیب است پس قاضی سجده کرد و آهسته سر خود را بیرون از دری که آمده بود برفت و سه ماه را بر گشت
معجزهٔ آنحضرت لبیه روز رفت چون شب در آمد پسر دو سر در خواب رفت قاضی پریان بسیار را جمع کرد و بعضی از معارف و
اکابر را همراه خود برد و بر بالین او رفت آهسته دست بر یکسر او نهاد همان دم یکسر او بیدار شد و دیگر او در خواب بود جمله پریان
گواه شدند چون روز شد دو بهره مال از میراث پدر باو دادند و با برادر بحکم حضرت جواب شرعی دادند معجزهٔ پنجاه و پنجم
شیخ صدوق رحمة الله علیه روایت کرده که رد آفتاب در این امت دو نوبت اتفاق افتاد از برای حضرت امیرالمؤمنین اول
اما بدینگونه بود که روزی سرور عالم خفته بود و سر مبارک را بر کنار حضرت امیرالمؤمنین نهاده تا آفتاب فرو رفت امیرالمؤمنین نماز عصر
نکرده بود پس چون آنحضرت اشرف نبوی بیدار شد دعا کرد که اللهم ان علیا فی طاعتک و طاعة رسولک فاردد علیه الشمس پس آفتاب
بعد از آنکه غروب کرده بود طلوع کرد یعنی چنانکه بر همه زمینها و کوهها تافت تا آنکه حضرت برخاسته وضو ساخت و نماز عصر ادا
کرد بعد از آن فرو رفت و اما نوبت دویم همین وجه بود که چون شاه ولایت از جنگ نهروان نماز عصر ادا کرد بعد از آن آفتاب
فرو رفت و دیگر آنکه مراجعت نموده بزمین بابل رسید و وقت نماز عصر شد فرود آمد و مردمان را نیز فرمانداد تا فرود آیند فرمود
ای مردمان این زمینی است ملعون و سه مرتبه بر این زمین عذاب نازل شده و در روایت دیگر چنین است که دو بار بر این زمین عذاب
نازل شده و متوقع عذاب سیم است و این یکی از شهرهای قوم لوط است که سرنگون شده و این اول زمینی است که بت را
پرستیده اند بدرستیکه حلال نیست پیغمبر یا وصی پیغمبر که در این زمین نماز گذارد یعنی شما را جایز است پس مردمان از راه بیرون
رفته از دو جانب نماز میگذاردند و آنحضرت بر شتر رسول خدا سوار شد و روانه گردید جویریه که راوی این حدیث است گوید من
گفتم بخدا قسم که من تابع امیرالمؤمنین میشوم و نماز خود را بگردن او میاندازم من از دنبال آنحضرت رفتم بخدا قسم که از پل سورا که
موضعی است نگذشته بودیم که آفتاب غروب کرد و مرا از آن شکی در دل افتاد آنحضرت ملتفت من گشته فرمود که آیا شک کردی
ای جویریه گفتم آری یا امیرالمؤمنین پس آنحضرت در جانبی فرود آمد پس وضو ساخت بعد از آن برخاسته بکلامی ناطق گردید که
من خوب در نیافتم غیر آنکه دانستم که بزبان عبرانی بود پس بخدا قسم آفتاب را دیدم که از میان دو کوه بیرون آمد و اذان ادا از پی بود
پس آنحضرت نماز عصر گذارد من هم با او نماز گذاردم چون فارغ شدیم باز شب شد چنانکه بود باز حضرت ملتفت من شده فرمود
یا جویریه بدرستیکه حق تعالی میفرماید فسبح باسم ربک العظیم بدرستیکه من سؤال کردم از خدای عز و جل بنام عظیم پس باز گردانید
بر من آفتاب را جویریه از ظهور آفتاب باین چنین روشن و ظاهر و ظلمت شک و ریب از ساحت خاطرم زایل گشته گفت تو وصی
پیغمبر پروردگار کعبه در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح این حدیث باینطریق روایت کرده اند که جویریه بن قادم میگوید که با

معجزهٔ امیرالمؤمنین

مولای خود امیرالمؤمنین از کوفه بیرون شدم و حسنین و محمد حنفیه و مالک اشتر و آنقدر همراه بودند ناگاه لشکر پراگنده شدند و تشویشی
در میان افتاد حضرت امیرالمؤمنین فرمود کجا میگریزید و تشویش دارید گفتند یا امیرالمؤمنین در این راه شیری عظیم پیش راه
که اسبان و شتران از وی گریختند حضرت فرمود شیر منم و دفع شیر من میکنم پس نزدیک شیر آمد و گفت از راه دور شو که منم مظهر
غضب خدا منم صراط مستقیم منم امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب شیر باز گشت و بزبان فصیح میگفت اشهد مخلصاً ان
لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای من بر سباع و وحشیان همچنانکه آدم ابو البشر
است بدرستی که از فرزندان من عهد گرفته اند که هیچکس از فرزندان شیعیان ترا نخورند و من از حقتعالی خواسته بودم که میان
من و شما جمع کند امروز جمع کرد امیرالمؤمنین فرمود ترا بمن چه حاجتست گفت میخواهم از خدا درخواهی مرا بیامرزد پس شاه ولایت
دعا کرد و حسنین آمین گفتند حضرت فرمود ای شیر برو که حقتعالی دعای مرا در حق تو اجابت فرمود شیر گفت یا مولای علامت اجابت
کدامست حضرت فرمود در دل هر امامی از ائمه عمودی از نور باشد که اصل آن در دل او و سر آن در زیر عرش باشد چون یکی از ما دعا کند
و حقتعالی او را اجابت فرماید آن عمود در جنبش و اهتزاز آید تا بدین علامت بدانیم که اجابت دعا شده است شیر گفت یا مولای من بعد
از این دیگر زنده نمیخواهم از خدا درخواه تا فوت مرا معجل سازد نوبت دویم آنحضرت دعا فرمود که ای شیر برو که وقت نماز دیگر ترا
وفات در رسد آنگاه رو بمن کرد گفت یا جویریه از عقب شیر برو و او را دفن کن امیرالمؤمنین برفت و من از عقب او رفتم بر سر
پشته نشستم و شیر بر پشته دیگر نشست چون وقت نماز داخل شد شیر از جا برجست فریاد کرد و بیفتاد و جان بداد من برخواستم بقصد
آنکه بر او کور بکنم آوازی شنیدم و هیچکس را ندیدم میگفت یا جویریه ما ترا کفایت کردیم باز نگریستم گوری دیدم شیر را در آنجا دفن
کردم چیزی در خاطر من گذشت که اعتقاد بآن بهم پیوست گفتم شاید که علی بن ابیطالب این شیر را سحر کرد آنگاه برفتم تا نزدیک
علی بن ابیطالب رسیدم گفتم شیر را دفن کردم روان من بحر دانید ستیم ار گفتم سر در پیش انداخت بعد از آن وضو ساخت ولب بجنبانید
من از آسمان آوازی عظیم شنیدم چون آواز رعد سر برداشتم آفتاب را دیدم که باز گردانیده بودند تا بجائیکه وقت نماز دیگر باشد
امیرالمؤمنین نماز بجماعت گذارد بعد از آن آفتاب فرو رفت و ستارگان پیدا شدند پس نماز شام بگذارد و بمن نگاه کرد و گفت
یا جویریه این هم سحر بود بعد از آن فرمود که اگر بچه کرامات آن نباشد که آنچه مردم در حق عیسی میگفتند در حق من نیز گویند شمار خبر
میدادم از آنچه میخورید و میاشامید و ذخیره میکنید جویریه میگوید گفتم یا مولای من بر دست تو توبه کردم که هرگز بر تو شک نیاورم
و در کتاب ابواب الجنان نقل شده که بعضی حکایت رد شمس را بر وجهی ذکر نموده اند که حاصل او اینست که حضرت امیرالمؤمنین روزی
مشغول کاری گشت تا وقت نماز عصر از وی در گذشت و نزدیک غروب آفتاب شد در آنوقت مردی آمد عرض کرد که یا امیرالمؤمنین
من و اولاد و عیالم همه از گرسنگی هلاک شدیم فرمود چرا گفت مزرعه دارم که قوت اهل و عیالم از آن بود و سه سالست که شیری در آنجا
مقام نموده و هر برزگری که بدانجا میرود طعمه آن شیر میشود و از ترس دیگر هیچ برزگر بدانجا نمیرود و از اینجهة بی برزگر مانده ام فرمود
کجاست گفت نزدیکست آنحضرت انگشتر خود را بمعمار یا سرداده فرمود با این مرد برو چون شیر نزدیک شود این انگشتر را باو بده و بگو که
حیدر ترا میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن اما صفت شیر را شنیده از او بسیار خائف بود و مخالفت شیر خدا را نتوانست
نمود ناچار ترسان و هراسان با آن مرد رفت تا در آنجا رسیدند آن مرد گفت شیر در این بیشه است و من پیشتر نیایم تو برو چنانکه مامور
شده بکو نیکی خراب که در آنجا بود رفت عمار گوید که چون در آنجا بر آمدم شیری دیدم چون نگاه میش بر سیدم و مضطرب شدم چون مرا دید دست
بر زمین نهاده رو بمن نهاد پس انگشتر را بوی نمودم و پیغام آنحضرت را گذاردم هنوز تمام نکرده بودم که شیر بزمین افتاد و رو بر خاک مالید و برگشت
دیگر چنانچه خبر گردی ندیدم پس من از آنحالت چیزی در خاطرم گذشت که از آن استغفار نمودم پس بخدمت آنحضرت آمدم وقت فرو
رفتن آفتاب بود آنحضرت برخواست و دست بآسمان برداشت ولب بحرکت داد و اشاره بآفتاب فرمود آفتاب بجای عصر آمد
پس آن امام همام با مردان نماز جماعت گذارد چون سلام داد دعا کرد بمن نگریست و فرمود ای عمار اگر کار شیر سحر بود این هم سحر است گفتم
یا امیرالمؤمنین چیزی بخاطرم گذشت توبه کردم آنحضرت فرمود ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی **معجزه ۵۶** از حسین بن علی
مرویست که چون رسول خدا از دار فنا بدار بقا انتقال نمود امیرالمؤمنین ندا در داد که هر که با رسول خدا وعده یا دینی هست بیاید و از من طلب کند

پس هر که میآمد بمقدار درم و دینار که طلب میداشت امیرالمؤمنین دست در زیر مصلی میکرد و بیرون میآورد و بآنکس میداد خبر بعمر رسید
ابوبکر را گفت که تو نیز ضامن دین و وعده رسول شو همچنان میباید که وی میداد ابوبکر بقول وی ندا در داد خبر بشاه ولایت رسید فرمود
زود باشد که آنچه کرده پشیمان شود روز دیگر ابوبکر با مهاجر و انصار نشسته بود که اعرابی در آمد و گفت کیست از شما که وصی رسول الله
است اشاره بابوبکر کردند گفت تو ئی وصی رسول گفت آری اعرابی گفت حضرت رسول برای من هشتاد شتر سرخ موی
سیاه چشم و بلند کوهان قبول نموده بود الحال مطالبه آن شتران از تو میکنم که وصی و خلیفه اوئی ابوبکر بعمر گفت که علاج این امر چه تواند کرد
و دفع این اعرابی چه توان نمود عمر گفت اعرابی جاهل است و بر تو حجت نتواند گرفت از او شاهد طلب کن ابوبکر گفت با اعرابی
تا در این دعوی شاهد باید اعرابی گفت مثل من شخصی بر رسول خدا شاهد باید گرفت باحتمال آنکه شاید رسول انکار کند والله که خلیفه
و وصی رسول تو نیستی اعرابی در عقب سلمان آمد تا بمجلس شریف امیرالمؤمنین و اخاشد از آنحضرت پرسید که تو وصی پیغمبری
فرمود بلی حاجت تو چیست اعرابی گفت رسول خدا از جهة من هشتاد شتر سرخ سیاه چشم بلند کوهان قبول نموده بود الحال از
تو که وصی اوئی مطالبه میکنم شاه مردان گفت تو و اهل بیت تو تمام مسلمان شده اید اعرابی چون این سخن بشنید دوید و دست مبارک
امیرالمؤمنین را بوسید و گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول خدائی و خلیفه و جانشین اوئی که رسول شرط اسلام من و اهل بیت
من این نافها را قبول نموده بود الحال همه مسلمانیم پس امیرالمؤمنین بامام حسن فرمود تو و سلمان با یکدیگر بروید بفلان وادی
و اعرابی را با خود همراه ببرید و ندا کنید که یا صالح چون جواب دهد بگوئید که امیرالمؤمنین ترا سلام میرساند و میگوید این هشتاد ناقه
رسول الله را این اعرابی قبول نموده حاضر گردان ایشان بدان وادی رسیدند پس امام حسن ندا کرد که یا صالح جواب داد لبیک
یا ابن رسول الله پس امام حسن ادای رسالت کرده و ناقها را طلب نمود آواز آمد که سمعاً و طاعة اندک زمانی بر این بگذشت زمین شق
گردید و زمام ناقه بیرون آمد امام حسن زمام ناقه را گرفت بدست اعرابی داد و فرمود بکش او میکشید و ناقه بیرون میآمد بصفت
که اعرابی گفته بود تا هشتاد تمام شد اعرابی زبان بکلمه شهادة برکشید و میگفت من ملک امیرالمؤمنین من شکسته دادن نای
فراوان بگفت و برفت **معجزه ۵۷** ابوالقاسم حسن بن محمد که مشهور است بابن الوفا روایت میکند که روزی در مسجد الحرام
نشسته بودم کثرت عجیب و جمعیت غریب نزدیک بمقام ابراهیم مشاهده کردم گفتم به بینم باعث بر جمعیت چه باشد چون نزدیک
شدم راهبی دیدم که جبه صوف پوشیده و قلنسوه صوف بر سر گرفته مردی بغایت خوش هیئت و خوش محاوره و در برابر مقام حضرت
ابراهیم نشسته و حکایت در پیوسته گوش فرا داشتم شنیدم که میگفت روزی در صومعه خود نشسته بودم و در آمد و شد خلق بر روی
خود بسته بودم ناگاه دیدم مرغی بزرگ بصورت عقابی از هوا فرود آمد و بر کنار دریا سنگی عظیم بود بر آن سنگ نشست و ربع
بدن انسانی قی کرده بعد از آن پرواز نموده بهوا رفت بعد از اندک فرصتی باز آن مرغ بر همان سنگ نشست و ربع دیگر از بدن
انسانی قی کرد و قریب بربع انسانی از منقار بینداخت و باز پرواز کرد تا چهار ربع انسانی بر روی آن سنگ گذاشت و طیران کرد
ناگاه دیدم که آن چهار ربع با یکدیگر متصل شده و پیکر انسانی درست شده مردی مهیب با شکلی عجیب برخواست و در خود نگاه میکرد
که ناگاه آن مرغ در رسید و بمنقار ربعی از بدنش بر درید و طیران کرد و بچهار دفعه ربع ربع از بدنش ببر بود و در هر مرتبه باقی بدنش
اضطراب بسیار مینمود تا جمیع بدنش را فرو برد و پرواز کرد من از اینحادثه بسیار متعجب شدم و بنهایت متفکر بودم و تاسف بسیار
بردم که کاش فی الجمله آن شخص برخواسته بود و جمیع اعضایش درست گشته از او سؤال میکردم که او چه کس است و چرا باین عذاب
معذب گردیده ناگاه دیدم که همان مرغ بر همان سنگ نشست و بطریق اول ربع ربع قی میکرد تا اجزای بدن آن شخص تمام شد و هم
چسپید شخصی در کمال کراهت خلق برخواست من تعجیل نمودم خود را باو رسانیدم از او پرسیدم که تو چه کسی و چه نام داری و چرا بدین
عذاب گرفتاری جواب نداد گفتم بحق آن خدائیکه ترا خلق کرده که گناه خود و نام خود را بمن بگو و سبب این نکال و خذلان را
بیان کن گفت من عبد الرحمن بن ملجم و بدترین اولاد آدم و وصی رسول آخر الزمان امیرالمؤمنین را ضربت زده ام از آن روز حقتعالی
این مرغ را بر من گماشته و بدین عذاب الیم که می بینی گرفتارم و هر روز چند دفعه مرا از یکدیگر جدا میکنند و چون باز بجا می آیم مرا بدین
خواری میکشند و از جمله روایتی که ذکر آن مناسب اینمقام است حدیثی است که در کتاب عین الیقین سمت تحریر یافته و همین

ج ف حفص ... در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین و قصص الانبیاء و کشف الغمة و نزهة الارواح هست

ج ف حق ... در کتاب بصائر الدرجات و کشف الغمة و شواهد النبوة و کفایة المؤمنین آمده

الحدیث اینست که امام جعفر صادق از پدر خود و او از جد خود روایت میکند که حضرت رسالت فرمود در شبی که مرا
بمعراج میبردند چون باسمان پنجم رسیدم صورت مبارک علی بن ابیطالب را دیدم پس بحبیب خود جبرئیل گفتم یا جبرئیل این
چه صورتست که من مشاهده میکنم گفت یا محمد وقتی جمعی از ملائکه مقربین بجناب احدیت استغاثه نمودند عرض کردند که
خداوندا طایفه بنی آدم هر صبح و شام بسبب دیدن صورت علی بن ابیطالب مبتهج و خوشحال میگردند ما را نیز آرزوست
که هر صبح و شام صورت آنحضرت را ببینیم حضرت واهب متعال و قادر ذو الجلال استجابت دعای ایشان نموده صورت
آنحضرت را در آسمان پنجم خلق نمود از آن تاریخ تا حال هر روز ملائکه آسمانها بزیارت صورت آنحضرت میروند و هر صبح و شام
نظر بآن صورت میکنند راوی میگوید که حضرت امام جعفر صادق فرمود که از آن تاریخ که ابن ملجم ملعون ضرب بسر مبارک
آنحضرت زد اثر ضربت در آسمان پیدا شد و هر گاه ملائکه بآن صورت نگاه میکنند بر ابن ملجم لعنت مینمایند معجزه ۵۸
مرویست که وقتی امیر المؤمنین عزیمت غزای صفین کرد در عرض راه به بیابان بی آب نزول فرمود مالک اشتر که مرید قرب
ممتاز بود و بسپه سالاری لشکر سرافراز بود بعرض رسانید که یا امیر المؤمنین اینجا آب نیست فرمود یا مالک حقتعالی ما را در اینجا
آبی دهد خوشتر از شهد و نرمتر از مسکه و سردتر از برف و صافتر از یاقوت آنگاه شمشیر در دست گرفته تا بزمینی هموار ایستاد
مالک و اصحابش را گفت این زمین را فرا اندازید چون کندند سنگی سیاه عظیم پیدا شد و حلقه بر آن نصب بود مانند سیم درخشان فرمود
این سنگ را بردارید ایشان صد مرد بودند نتوانستند بردارند پس امیر آب سرچشمه یقین حضرت امیر المؤمنین دست برد آن
و دعائی بزبان مبارک جاری ساخت و آن سنگ را چهل گز کشید و بدور انداخت و آبیکه آنحضرت وصف کرده بود از زیر آن سنگ
ظاهر شد مردمان آشامیدند و چهارپایان را سیراب کردند بار دیگر سنگ را بجای خود گذاشتند و از آن مقام کوچ کردند چون اندک
مسافتی رفتند پرسیدند کیست از شما که موضع آن چشمه را شناسد گفتند ما همه میشناسیم پس عنان بجانب آن چشمه راندند هر چند جستند
اثری از آن نیافتند بدانستند که آنحضرت در طلب آب تشنه است و در اطراف و جوانب میگردیدند ناگاه بصومعه
راهبی رسیدند که از پیری ابروانش بر چشمهایش ریخته گفتند هیچ آب داری که شربتی بصاحب ما دهی گفت آب شیرینی دارم
که از دور روز نگاه داشته ام چون آوردند آبی بود تلخ و ناخوش گفتند این آب را شیرین و خوش میشماری اگر آبیکه صاحب ما را داد
میدیدی هرگز دو زبان آن را فراموش نمیشد و قصه آن چشمه را گفتند گفت صاحب شما پیغمبر است گفتند نه وصی پیغمبر است آب
باو حتی که بخت از ایشان نداشت [illegible] التماس نمود که او را بخدمت آنحضرت بردند پس چون بخدمت
امیر المؤمنین رسید آنحضرت او را دید فرمود شمعون راهبی گفت آری شمعونم این نامیست که مادرم بر من نهاده و بجز حق
تعالی کسی بر آن اطلاع نبوده تو از کجا دانستی آنگاه احوال چشمه و نام آن پرسید فرمود این چشمه هواست و از بهشت است
سیصد و سیزده وصی از این آب خورده اند و من آخرین ایشانم راهب گفت چنین یافتم در همه کتب انجیل گواهی
میدهم که جز خدای تعالی خدائی نیست و محمد رسول اوست و تو وصی محمدی پس ملتزم رکاب ظفر انتساب آن رفیع جناب گشته
در انفراد اکثر ملازمت نمود و در معرکه صفین اول کسیکه بشهادت رسید او بود معجزه ۵۹ روایتست که چون
حضرت امیر المؤمنین از صفین برگشت در اثنای راه به بیابانی رسیدند و تشنگی بر آدمی و حیوانات غلبه کرده از غایت
تشنگی زبانها از دهنها بیرون افتاده بود مردمان شکوه بنزد علی مرتضی آوردند آنحضرت بر اطراف اندیشه نظر نمود
در یکطرف سنگی عظیم دید که افتاده است مرکب همایون بآنطرف رانده بآن سنگ خطاب نمود که ای سنگ از آب
ما را خبر ده [illegible] آن سنگ بزبان فصیح بآنحضرت سلام کرده گفت السلام علیک یا وارث علم النبوه یا وصی رسول الله
الماء تحتی یعنی سلام و تحیت من بر تو باد ای وارث علم نبوت و ای وصی حضرت رسالتماب آب در زیر منست پس صد کس از
صاحبان قوت متوجه کندن سنگ شدند هیچ حرکت او قادر نبودند چون آنحضرت عجز آن جماعت را دید امر کرد که بیکطرف
روند و آن سنگ بسیار گران را حرکت داده دست خیبر گشا بر آن سنگ زده بقدرت الهی آن سنگ از آن مکان فرسخی دور شد و در زیر او
آبی ظاهر گردید از عسل شیرینتر و از برف [illegible] و سردتر مردمان هجوم نموده آب خوردند تا همه سیراب شدند بعد از آن چهارپایان را

سیراب کردند و مشکها را پر نمودند چون آنحضرت دید که خلایق از آب مستغنی شدند خطاب بسنگ نمود که ای سنگ بجای خود برگرد
و بر جای خود قرار گیر ابن عباس روایت میکند که دیدم آن سنگ بطریق کوهی در آن صحرا غلطید و رفت و بیامد و بجای خود نشست
پس مردمان شکر واجب الوجود را بجا آوردند و از آن منزل کوچ کردند و بباید دانست که این معجزه غیر از حکایت راهب است
چون در آنوقت توجه حضرت بصفین بود و این در وقت مراجعت از صفین بود معجزه شصتم روایتست که
در زمان خلافت عمر مردی بنواحی آذربایجان شتری داشت ماده که معاش عیال و اطفال او تمام از شیر و کرایه آن میشد
اتفاقا آن شتر وقتی در صحرا از صاحبش گریخت هر چند در گرفتن او سعی نمود مفید نیفتاد چون از گرفتن عاجز شد و علاجی
نداشت او را بازگذاشت جماعتی از خویشانش گفتند ما شنیده ایم که امثال این مشکلات در زمان حضرت رسالت واقع
میشد بآنحضرت عرض میکردند بعد از دنیای آنحضرت این مشکل حل میشد الحال اگر رسول بجوار رحمت ایزدی پیوسته اما او را جانشینی
هست پیش او روید شاید بدعای او این شتر رام تو گردد صاحب شتر بعد از محنت بسیار خود را بمدینه رسانید و پرسید که جانشین
رسول کیست بعضی او را بعمر نشان دادند پیش عمر آمد حال خود را بعمر گفت عمر گفت ترا دعا باید کرد و بخدای تعالی بازگشت و استغفار
باید نمود تا مدعای تو برآید صاحب شتر گفت ای امیر دعا بسیار کردم موثر نیفتاد و هر گاه شتر مرا میبیند قصد هلاک من کند عمر گفت
من مکتوبی مینویسم و لیرانه بنزدیک شتر رو و مکتوب مرا بینداز تا غرض تو حاصل شود بعد از آن مکتوبی نوشت مضمون آنکه
این رقعه ایست از عمر بشما ای اصناف جن و ای گروه شیاطین باید که شتر این شخص را مطیع و منقاد او سازید و از مخالفت
این حکم بر حذر باشید پس آن مرد مکتوب را گرفت و متوجه آذربایجان شد عبد الله عباس گفت من از این قضیه بسیار غمگین شده
بخدمت امیر المؤمنین آمدم و این حکایت را معروض داشتم شاه مردان فرمود حق الذی خلق الجنه و [illegible] لیعودن بالخیبه یعنی قسم
بخدائیکه [illegible] را خلق میکند آن زنی که صاحب شتر نا امید برمیگردد من چون این را شنیدم مترقب و منتظر بودم که
کسی از جانب آذربایجان بیاید تا حال صاحب شتر معلوم نمایم ناگاه صاحب شتر آمد و اثر زخمی بر رویش بود که دستی بدوش
او میرفت چون نظرم بر او افتاد استعجال کردم پیش او رفتم و احوال پرسیدم گفت در آن موضع که شتر من با نتایج در آنجا بود رقعه را
پیش ایشان انداختم جمیع بر من حمله کردند و قصد هلاک من نمودند مرا قوت ایستادن نبود از خوف نشستم یکی از آن شتران بمن رسید
مرا بدور انداخت و این زخم که بر روی من میبینی در آنوقت واقع شد و تشویش بسیار بر من رسید و نزدیک بود که مرا هلاک کند برادرم
با جماعتی در رسیدند بعد از سعی بسیار مرا از دست ایشان خلاص کردند و من بیهوش شده بودم بعد از آنکه مرا بخانه برده بودند
بهوش آمدم مدت مدید تشویش کشیدم و جفا بسیار دیدم تا اندک بقوت آمدم گفتم پیش عمر روم و اظهار حال خود کنم تا معلوم او گردد که چه اثر
بر او مترتب گردید چون متوجه مجلس او شدم با دو همراه رفتم چون صاحب شتر را نظر بر عمر افتاد گفت ای خلیفه مطلقا مکتوب تو فایده ندارد
بنا بر اعتمادیکه بتو کرده بودم بهلاکت نزدیک رسیدم گفت دروغ میگوئی اگر رقعه مرا پیش شتران میبردی مطیع تو میشدند آن مرد قسمهای غلاظ و شداد
یاد نمود که من میدانستم که ایشان قصد من خواهند کرد اگر مکتوب ترا میداشتم پیش شتران نمیرفتم این بگفت و از خانه او بیرون آمدیم
دستش را گرفتم گفتم بیا ترا پیش کسی برم که برآورنده حاجت تو باشد و ترا بمقصود تواند رسانید پس با یکدیگر بخدمت امیر المؤمنین
رفتیم و تمام حال او را بعرض آنحضرت رسانیدیم آنحضرت تبسم نموده فرمود یا ابن عباس نگفتم که با ناامیدی و خسران باز گردد
گفتم بلی یا امیر المؤمنین پس شاه مردان متوجه صاحب شتر شد و فرمود برو بآن موضع که شتران میباشند و بگو اللهم انی اتوجه
الیک بنبی الرحمه و اهل بیته الذین اخترتهم علی العالمین اللهم فذلل لی صعوبتها و اکفنی شرها فانک الکافی المعافی و الغالب القاهر
آن مرد چون این بشنید متوجه آذربایجان شد سال دیگر بخدمت آمده بود و جمیع آن شتران را قطار نموده بزیر بار آورده بود و تحف و
هدایا بجهت شاه نجف آورده بملازمت آن سرور اولیا مشرف گردید آنحضرت فرمود در آنوقت که نظرت بر شتران افتاد و دعا
خواندی اول آن شتری که مادر شتران بود پیش تو آمد بعد از خضوع و تذلل پیش تو خوابید بعد از آن یک یک از اولادش اطاعت ترا
گردن نهادند و جمیع در فرمان تو در آمدند گفت یا امیر المؤمنین والله که بهمین عنوان بود گویا آنحضرت در آن موضع حاضر بود دیگر
آن مرد هر سال پنج میآمد و او را اموال بسیار حاصل شد امیر المؤمنین فرمود که هر کسیرا که مشکلی پیش آید یا نقصانی در مال یا حیوانات

در اهل و عیال او باشد از روی تضرع و خشوع ایند نماز را با تضرع بجا آورد حاجتش روا کرد معجزه ۴۱ آورده اند که در عهد
حضرت امیرالمؤمنین آب فرات در کوفه زیاد شد بحدیکه مردمان از غرق شدن ترسیدند پناه بجانب شاه ولایت آوردند حضرت
امیرالمؤمنین بکنار فرات آمد و دو رکعت نماز گذارد و چوبی در دست داشت بر آب زد فرو نشست تا آنکه ماهیان پدید آمدند و
یکی با امیرالمؤمنین سلام کردند چنانکه جمیع حاضران شنیدند مگر جری و مار ماهی که سلام نکردند ایشان را پرسیدند حضرت فرمود که
حقتعالی حلال و پاک را بسخن در آورد تا بر من سلام کردند نه حرام و پلید را معجزه ۴۲ از امام محمد باقر مرویست که
مردی بار ماهی بگرفت شاه مردان فرمود بنگرید اسرائیل را گرفته آن مرد انکار کرد امیرالمؤمنین فرمود پنج روز دیگر دودی
از سر این مرد بر آید و بمیرد چون پنج روز گذشت چنانچه حضرت فرموده بود دودی از سر وی بر آمد و بمرد چون وی را
دفن کردند خلایق بسیار بر سر قبر وی حاضر بودند شاه ولایت بر سر قبر وی آمد و کلمه بگفت و پای مبارک بر گوری زد آن گور شکافته
شد و آن مرد بر خاست و میگفت هر که بر علی رد کند بر خدا و رسول رد کرده باشد حضرت با آن مرد فرمود که بگور شو و گور
مثل اول برابر است شد معجزه ۴۳ مرویست که خارجی با شخصی جهة محاکمه پیش امیرالمؤمنین آمدند آنجناب بمقتضی شریعت
غرا و ملت بیضا حکم فرمود خارجی گفت یا علی از روی عدالت حکم نکردی امیرالمؤمنین فرمود اخساء یا عدو الله در ساعت
آن خارجی بصورت سگ شد و جامها از بدن نحسش جدا گردید و دُم میجنبانید و اضطراب بسیار مینمود و چشمه آب حسرت از دیده
میگشود شاه ولایت فرمود آصف برخیا وصی حضرت سلیمان قدرت داشت بر نقل قصر بلقیس که حقتعالی در کلام مجید خود
از آن خبر داده قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک آیا حضرت سلیمان افضل است نزد حقتعالی
یا محمد که پیغمبر شماست حضار گفتند پیغمبر ما افضل است امیرالمؤمنین فرمود تعجب نباشد اگر از وصی محمد معجزه رو نماید گفتند
یا امیرالمؤمنین ترا چه حاجتست بقتال کردن معاویه فرمود که ما خازنان اسرار خدائیم نه خازن زر و نقره و در اظهار او موقوف
باذن اوئیم هرآینه در ساعت آثار او ظاهر کرد و لحظه تاخیر نشود معجزه ۴۴ آورده اند که زنی و مردی با یکدیگر خصومت داشتند
بجهة محاکمه در مجلس شریف حضرت وارد شدند و آن مرد از خوارج بود در حین مخاصمه با آن زن از روی غضب تندی کرد شاه مردان را
از فعل شنیع او غضب مستولی شد فرمود اخساء لفظ موضوعست از برای راندن سگ چون شاه ولایت این لفظ موضوع بزبان
معجز بیان جاری فرمود در زمان سر آن خارجی مثل سر سگ شد شخصی از حضار مجلس گفت یا امیرالمؤمنین اخساء فرمودی و آن مرد صورتش
مثل صورت سگ شد فرمود بلی گفت چه چیز مانع است شما را بر دفع معاویه آنحضرت فرمود و یحک یعنی وای بر تو باد از این سؤال
اگر میخواستم که معاویه را با سر تیغ با همین موضع بیاورم هرآینه دعا میکردم حقتعالی اجابت میکرد و لیکن ما خازنان خدائیم نه بطلا و نقره کسی
بر اسرار الهی انکار نرسد مگر این آیه نخوانده که بل عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون یعنی ائمه معصومین سلام الله علیهم
اجمعین بندگان گرامی داشته خدایند و سخن الهام غیبی و اشارت لاریبی پیشی نمیگیرند و ایشان بفرمان الهی عمل میکنند و در روایت
دیگر وارد شده که شاه ولایت فرمود که اجابت دعای اولیاء جهة ثبوت حجت است بر اهل بغی و انکار و نهایت رضای ایشان
بر اذیت و اصطبار اگر ماذون میبودم در دعا هلاک معاویه هرآینه تخلف نمیکردم و تاخیر جایز نمیداشتم معجزه ۴۵ اصبغ بن
نباته روایت میکند که در عقب امیرالمؤمنین میرفتم شخصی از قریش پیش آمد و گفت یا علی کشتی بسی از مردان او یتیم کردی بسیاری
از طفلان را آنحضرت از این سخن در غضب شد فرمود اخساء یا کلب یعنی دور باش ای سگ ناگاه بآن نظر کردم دیدم که سگ سیاهی شد
چون خود را بآن حال دید دم میجنبانید و فریاد میکرد و از کمال تضرع در آن بر زمین میغلطید و چون بیتابی بسیار میکرد آنحضرت برو
ترحم فرمود و لب مبارک را حرکت داد آن شخص کما کان بصورت اول باز آمد و دست و پای آنحضرت را بوسیده توبه کرد یکی از حضار
گفت یا امیرالمؤمنین ترا با مثال این معجزات حقتعالی قدرت داده است چرا معاویه که با شما در مقام مخالفت است دفع نمیکنی
حضرت زبان معجز بیانش بدین کلام جاری شد که نحن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامره عاملون یعنی ما بندهای گرامی
خدائیم و هیچ چیز پیش از فرموده خدا پیشی نمیگیریم و ما آنچه میکنیم بامر او میکنیم معجزه ۴۶ ابوالحسن بن هارون منجم روایت
میکند راضی که یکی از خلفای بنی عباس بود با من مجادله بسیار مینمود و میگفت علی بن ابیطالب که با معاویه محاربه کرد و من

در کتاب راحة الارواح و مونس الاشباح است

هرچند دلایل واضحه و براهین قاطعه بر حقیت آنحضرت اقامت میکردم بقبول او راضی نمیشد و عناد مینمود چون دانستم که بر این عناد
اصرار دارد و قطع محال است ترک مصاحبت او نمودم بعد از چند روز مرا بصحبت خود طلبید و گفت یا علی بن هارون بر من ظاهر
گردید که معاویه بغیر حق با مرتضی علی محاربه کرده و نسبت بآنحضرت مثل آنچنانکه میگفتم و توبه کردم امشب در خواب دیدم شخصی را
که سرش چون سر سگ بود از او سؤال کردم که آیا سبب چه بود که صورت تو چنین مبدل گردید گفت من بخطیه علی بن ابیطالب
میکردم و معاویه را از او احق میدانستم بنابراین صورت من متغیر شد این آثار غضب الهی است من از این بسیار ترسیدم و
متنبه شدم و توبه کردم که نسبت بآنحضرت بی ادبی نکنم معجزه ۴۷ روایتست که در زمان خاتم الانبیا محمد مصطفی جوانی
بود از اولاد انصار صورت احوالش بزیور صلاح و سداد آراسته و از سر هوسهای نفسانی برخاسته بزبردستی قوت نفس اماره
را زیر دست خود ساخته در زمان خلافت عمر بن الخطاب سالی اراده حج کرد حضرت امیرالمؤمنین درباره او سفارش تمام به
امیر حاج نمود باعزاز و اکرام او وصیت فرمود حقتعالی آنجوان را از جمال و خوبی کمال عطا فرموده بود و از اهل قافله زنی وی را دیده
عاشق جمالش گردیده و در انتظار نوشیدن جام وصالش بدتر تلخ کامی گذرانیده تا شبی خود را باو رسانید و پرده از راز خود گشود
و بزبان عجز و چاپلوسی دراز نمود جوان گفت ای ملعونه از من دور شو اگر نه ترا رسوا سازم زن ناچار برگشت چون بمنزل دیگر
رسیدند همان زمزمه ساز کرد و در تحصیل نفس اماره دیگر باره افسونگری آغاز نمود جوان امتناع کرد در منزل سیم آن
زن بدگهر صد و یک دینار زر و گردن بند و انگشتری از یاقوت سرخ که نام شوهرش بر آنها نقش بود با خود برداشته شب در
وقتیکه آنجوان مشغول نماز بود نرم نرم با سر انگشتان پا آمده آن صره را در میان بار وی انداخت و بمقام خود بازگشت چون صبح شد
وقت رحیل رسید زن فریاد بر آورد و دست بر سر زد و گریست اهل قافله بر سرش جمع آمدند و سبب فریاد و عتاب پرسیدند گفت
مالی داشتم که بدان ملم قوی بود آنرا از من دزدیده اند کاروانسالار گفت تا بارهای مردم را گشودند و آنمال را در میان اسباب یکان
یکان تفحص نمودند الا آنجوان صالح که چون حضرت امیرالمؤمنین سفارش او را کرده بود و از غایت ظهور صلاح و تقوی دامان و عرض
او را از لوث آن پاک میدانستند بنابراین شرم میداشتند که اسباب او را نیز تفحص کنند تا عاقبت امیر حاج جهة تسلی خاطر آن زن
نزد آنجوان آمده گفت مالی از این زن گم شده است و بدین سبب بارهای مردم را میجویند میخواهیم که ابتدا بتو کنیم چون تفحص کردند
آن صره میان بار آنجوان پیدا شد زن گفت اینست آن مال من نشان آن را از وی طلبیدند نشانهای یکیک باز گفت آنمال را بزن دادند و
قصد کشتن وی کردند یکی از ایشان گفت این جوان را ابن عم رسول خدا بما سپرده است و سفارش او را کرده است سزاوار آنست که
او را مقید ساخته نگاهدارید تا بعد از مراجعت او را بخدمت امیرالمؤمنین بریم و از عملیکه کرده است وی را اخبار کنیم تا حد شرعی
بر او جاری نماید آنگاه دست و پایش را بسته و بر شتر افکندند چون بمکه معظمه رسیدند او را همچنان بسته در پای کوهی انداختند
و مردم بگذاردن مناسک حج مشغول شدند آنجوان بیگناه از حرارت آفتاب تنش بر سنگ چسپیده و از شدت گرمی هوا
پیکر نازکش مانند ماهی دریا در آب غرق گردیده و در آن حالت آن زن معصیت نزدیک آمده گفت کام من برآر تا ترا از این عذاب برهانم
دهم جوان همچنان اباء نموده زن مایوس و ناامید شده برگردید و در میان آن کوهها که میگشت اتفاقا غلام سیاهی از مغیره
باو رسید و با او مقاربت نموده بعد از چندی اثر حمل ظاهر شد نزد مهتر قافله رفت دست بر سر زنان گفت بدانید که آن مرد
در دامن زنا کرده و من از او آبستنم گفتند چرا تا حال نگفتی گفت نمیخواستم که خود را رسوا کنم اکنون اثر حمل ظاهر گردیده و
کار بفضیحت انجامیده ناچار اظهار کردم تا شما را بر آن گواه گیرم پس اهل قافله کوچ کردند و آنجوان بیگناه را همچنان مقید بر شتری
افکنده میآمدند تا بمدینه رسیدند حضرت امیرالمؤمنین باستقبال آنجوان از شهر بیرون آمد از کاروان احوال آنجوان
پرسید گفت یا امیرالمؤمنین او را صالح مگو که دزد و زانی است اینک از دنبال میرسد چون قافله بآخر رسید حضرت آنجوان را مقید
ساخته دید حضرت خود شتر او را راند تا بمسجد فرود آمد بندهای آنجوان را باز کرد و او را بمسجد آورد پس و قرة العین خود را فرمود ببقیع بنی نجار روید
و آنجا در خانه بزرگی را ملاحظه کنید در را بکوبید زنی بیرون میآید بشما میگوید مرحبا بکما یا سبطی رسول الله شما بفرمائید
قاضی نشسته است میخواهد حکم کند میان تو و خصم که بدید قاضی کیست بگوئید پدر ما حضرت علی بن ابیطالب مجملا چون زن اسم مبارک

معجزه حضرت امیر المؤمنین

حضر را شنید و امینها اکفه همراه ایشان و اشد چون بخدمت آن امام عادل و ممیز حق و باطل آمد حضرت فرمود درحق ایمرد
چه میگوئی زن گفت یا ابن عم رسول الله چگویم درحق او که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از او آبستنم و اهل قافله همگی بر
این شاهد حضرت سلمانرا فرمود که بخانه رسول الله رو و چوب دستی آنحضرترا با حقه که در فلان موضع است گرفته نزد من
آور سلمان آنهارا آورده حضرت آنزنرا بپهلو خوابانید و گلیمی براو پوشانید و آنچوبدستی را بر پهلوی آنزن نهاد و فرمود بنام
خدا و برکت رسول خدا السلام بر تو باد ای جنین در ساعت حکیم خلق آفرین زبان آنجنین را در تنگنای رحم گویا گردانید گفت السلام
علیک یا ابن عم رسول الله حضرت جوابش فرمود علیک السلام یا عبدالله خبر کن مرا که پدرت کیست آزادست یا بنده یا سیاه
یا سفید از حلال در وجود آمده یا از حرام کودک گفت گواهی میدهم که جز حق تعالی خدائی نیست و پسر عم تو رسول خداست و من بنده
خدایم و پدرم غلام سیاهی است از شغیره میان من و او احکم الحاکمین حاکم است که نطفه مرا بحرام ریخته نه بحلال حضرت فرمود
بشهوت پدرت بود یا بشهوت مادرت گفت بشهوت هر دو از خطائیکه کردیم و ظنی که بر اینجوان بیگناه بردیم آنگاه حضرت
امیر المؤمنین آنحقه سربسته را برگرفته مهر از آن برداشت آلتی خشکیده و دو خصیه از آنجا بیرون آمد حضار حقیقت آنرا
سؤال کردند فرمود آلت اینجوانست حضرت رسول روز جمعه بر سر منبر خطبه میخواند این آیه را تلاوت فرمود الزانیة لا
ینکحها الا زان اینجوان بخانه رفت و آلت خود را قطع کرد جبرئیل از اینواقعه حضرت خاتم النبیین را خبر کرد آنحضرت نزد وی
رفت دید که آلت خود را قطع کرده و خون از وی روان گشته فرمود چرا چنین کردی گفت این آیه زنا را که شنیدم از آتش
دوزخ ترسیدم و آلت خود را قطع نمودم پس آنحضرت دست خود را بموضع مالیده در ساعت خوب شد و این آلت را در این
حقه نهاده فرمود یا علی عنقریب اینجوانرا بعد از وفات من بچنین کاری متهم خواهند ساخت پس تو چنین و چنان کن و آنچه در این
حقه هست بردم بنما تا بیگناهی اینجوان معلوم گردد پس عمر خطاب گفت اینزنرا سنگسار کنید که زنا کرده است حضرت او را
از آنحکم ناصواب منع فرمود و فرمود که در اینوقت او را رجم نتوان کرد زیرا که وی حامله است و سنگسار او باعث هلاک طفل
بیگناه میگردد پس ترک کردند تا زمانیکه وضع حمل او شد آنطفل را در مدت رضاع شیر داد آنگاه سنگسارش کردند **معجزه ۸**
عمار یاسر و زید بن ارقم روایت میکنند که روز شنبه هفدهم ماه صفر در مسجد کوفه خدمت امیر المؤمنین ع نشسته بودیم که از در مسجد
غوغای عظیم برخاست خبر آوردند که هزار مرد با شمشیرهای کشیده بر در مسجد منتظر رخصتند عمار را فرمود که آنجماعت را
رخصت دخول مسجد داده و ذوالفقار را از خانه بیار عمار میگوید من بفرموده حضرت عمل نمودم ذوالفقار را پیش حضرت
گذاشت منادی در کوچهای کوفه ندا کرد تا خلایق بمسجد حاضر شدند چنانچه جای جنبیدن کسی نبود و با آنگروه هودجی بود و در
آن میان زنی در گریست و میگفت یا غیاث المستغیثین یا کنز الراغبین یا ذا القوة المتین یا رازق الیتیم یا محیی العظام و هی رمیم
یا عون من لا عون له یا طود من لا طود له الیک توجهت و بولیک توسلت و بخلیفة الرسول قصدت فبیض وجهی و فرج غمی یعنی
ای کس بیکسان و ای دست گیر درماندگان پناه بتو و ولی تو آورده ام مرا روسفید گردان چون بشرف ملازمت شاه ولایت مشرف
شد سلام کرد و میگریست و میگفت یا مولای یا امام المتقین الیک انبت و ایاک قصدت فاکشف ما بی فانک علیه قادر و عالم بما کان
و بما یکون الی یوم الوقت المعلوم یعنی ای امام زمان و پیشوای متقیان بدرگاه تو آمده ام که حل مشکل من نمائی که تو برا ینقدرت هست
و تو عالمی بآنچه شده و میشود تا روز قیامت بعد از آن پیر مرد پیش آمد و گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین یا کنز الطالبین یا مفرج
المکروبین اینک دختر منست و او را پادشاه زادگان عرب میخواستند حال مرا در میان قبیله رسوا کرده اند و در میان عشیره خود بجای مشهور
بوده ام مرا فضیحت نموده هیچ ظاهر نشود که حمل دارد و من حیران مانده ام یا امیر المؤمنین این غم را از دل من دور کن که تو امام زمانی
پس امیر المؤمنین بآن دختر خطاب نمود که چه میگوئی در جواب آنچه پدرت میگوید دختر گفت یا مولای آنچه پدرم میگوید که دختر حامله
است و مرا رسوا کرده همه صدق است اما بحق تو که مولای منی و مقتدای جمیع خلقانی که خیانتی از من سر نزده و چیزیکه موجب
غضب خدا و رسول باشد از من بفعل نیامده و شما علم براستی من دارید مرا از این خجالت رهائی بخش پس آنحضرت ذوالفقار
بدست گرفته بر منبر برآمد و فرمود الله اکبر جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا پس برو و دایه کوفه را بیاورد

خوضه

کتاب کشف الغمه در اهل النبوة هست

معجزه حضرت امیر المؤمنین

وامر کرد در کوچه خیمه زدند چون دایه رسید او را فرمود برو ببین که این دختر حامله است یا نه بعد از لحظه دایه آمد و گفت بلی بحق تو
قسم که حامله است پس آنحضرت روی مبارک بآن پیرمرد فرمود تو از فلان ده نیستی که از توابع دمشق است گفت بلی فرمود در
کوههای شما برف بسیار است گفت بلی حضرت فرمود کیست که پاره از آن برف را بیاورد گفتند از اینجا تا آنمحل که برفست
راه بسیار است فرمود دویست و پنجاه فرسخ است گفتند بلی فرمود نظر کنید تا بچه حق تعالی بنده خود علی بن ابیطالب عطا فرموده
از علم و بدانید که اینعلم ربانی ذاتست بودیعت نهاده اند خدا و رسول در پیش من پس بر سر منبر دست دراز کرده لب مبارک
بجنبانید چون دست بجانب خود کشید دیدم قطعه از برف در دست دارد و آب از او میچکید فریاد از اهل مسجد برآمد
فرمود ساکت باشید اگر علی خواهد کوه برف را حاضر میکرد آنگاه پس دایه را امر فرمود که آن برف و دختر را بخیمه در آور و دا
بر روی برف بنشان و طشتی در زیر او بگذار که گرمی از وجود خواهد شد که وزن او پنجاه و هفت درهم و دو دانگ خواهد
بود دایه گفت سمعا و طاعة دختر را با برف برده بفرموده آنحضرت عمل نمود چون گرم افتاد وزن کردند بقدر ذره از آنکه
حضرت فرموده بود زیاده و کم نبود بعد از آن بآن پیر خطاب نمود که دختر خود را بردار و ببر که او خیانت نکرده و در میان
جوی آب در سن نه سالگی بود و اینکرم ضعیف کوچک بوده در آنوقت در شکم او در آمده بود در اینمدت بیبالید تا اینقدر شده است
پس آن پیر گفت شهادت میدهم بآنکه تو عالمی بآنچه در ارحام هست و هرچه در خاطر و ضمایر مردمانست مردم بدعا و ثنای
آنحضرت فریاد برآوردند **معجزه ۹** مرویست که وقتی بارندگی نمیبارید امیر المؤمنین سؤال و استدعا کردند که مدتیست که
حق تعالی رحمت خود را از ما باز داشته است و باران بر طرف شده و خلق در ابتلاء و محنت و زحمت میکشند و تو وارث علم انبیائی از
حق تعالی بخواه که بر ما گنهکاران باران ببخشاید پس آنحضرت دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته دعا فرمود و اشاره باسمان
نمود فی الحال بقدرت حق تعالی ابری پیدا شد و چندان بارید که صحرای کوفه دریا شد و خلق بالتمام در آمدند که یا ولی الله سیراب
شدیم و انقدر آب که میخواستیم آمد بعد از این از خرابی بناها بترسیم حضرت بازلب مبارک جنبانید باران برطرف شد **معجزه**
هفتادم مرویست که یکی از اصحاب امیر المؤمنین زنی را تزویج نمود و در آن وقت آنحضرت نماز صبح گذارده بود شخصی را امر
فرمود که در فلان موضع رو و در آنجا مسجدیست در یکجانب مسجد خانه ایست مرد و زنی در آنجا آواز بلند کرده اند هر دو را نزد
او بیاور بفرموده حضرت عمل نمود و ایشانرا حاضر نمود آنحضرت با ایشان خطاب نمود و فرمود که امشب بچه سبب نزاع شما
دراز کشید جوان گفت یا امیر المؤمنین من اینزنرا تزویج کرده ام چون با او خلوت کردم در لفح دارد و نفرت یافتم که
مانع شد از آنکه نزدیکی کنم و اگر قدرت میداشتم در آنشب او را بیرون میکردم پس بمن غضب کرد و میان ما نزاع شد
تا اینزمان که امر تو و رسید یافت بخدمت تو آمدیم آنحضرت بحضار مجلس فرمود که بسیاری از سخنانست که در حضور مردم
نتوان گفت و نخواهند که کسی بشنود حضار مجلس تمام برخاسته بیرون رفتند غیر از آن مرد و آن زن کسی در آنمحل باقی نماند حضرت
بآنزن فرمود که اینجوانرا میشناسی زن گفت نه حضرت فرمود من ترا خبر کنم چنانچه اوراشناسی ما دامیکه راست بشنوی
منکر نشوی گفت نه یا امیر المؤمنین فرمود تو دختر فلان کس نیستی گفت بلی فرمود که ترا پسر عمی بود که با هم میل و رغبت داشتید
گفت بلی فرمود پدر تو ترا منع میکرد و او را از تو و ترا بزنی باو نداد و او را از خود اخراج نمود بر خاطر تو گفت بلی فرمود فلان شب
تو برای قضای حاجت بیرون رفتی او ترا گرفت و باکراه با تو مجامعت نمود و تو از او حامله شدی و از مادر خود پنهان داشتی عاقبت
مادرت اطلاع یافت و از پدرت پنهان میداشت و چون وضع حمل تو نزدیک شد مادرت در شب ترا از خانه بیرون برد و ترا در
آنموضع وضع حمل شد و آنکودک مولود را در جامه پیچیده در خارج جدران در جائی گذاشته آنجا قضای حاجت میکردند گذاشتید سگی آمد
او را بو کرد و تو ترسیدی که او را بخورد سنگی انداختی و آن سنگ بر سر آنطفل آمده شکست تو و مادرت برخاسته رفتید مادرت زخم او
را بست بعد از آن او را گذاشتید و براه خود رفتید دیگر ندانستید که حال او چه شد دختر چون اینها را از آنحضرت
شنید ساکت شد آنحضرت فرمود بحق تکلم کردم گفت بلی والله یا امیر المؤمنین که این امر را بغیر از من و مادرم کسی دیگر ندانست
آنحضرت فرمود که حضرت ذوالجلال مرا بر این امور مطلع ساخت بعد از آن فرمود که جوان را همان آنکه گذاشتید در صباح شب

حق ... در کتاب مسند ... الیوه

بنو فدان آمدند او را تربیت کردند تا بزرگ شد و با ایشان بکوفه آمد و انبقر زندست که ترا خواسته و بجهان کفت که سر ترا یکبار
چون کشود اثر شکستکی بر سر او ظاهر بود پس آن زن خطاب فرمود که فرزند خود را بردار و ببرو که در میان شما نکاح صورت
ندارد **معجزه ٧١** امام حسن عسکری از امام حسین روایت میکند که در صفا در اجی آمده بر حضرت امیر المؤمنین سلام کرد
و کفت یا امیر المؤمنین چهار سالست که در اینموضع تسبیح و تهلیل و تحمید و تکبیر حقتعالی را مشغولم و عبادت او را میکنم امام حسین
فرمود که پدرم با او کفت در اینمکان طعام و شراب نیست در اینمدت چون زندگانی کرده کفت ای مولا بانخدائیکه ابن عم ترا برسالت
بخلق فرستاده و ترا وصی او کرده که هرکاه کرسنه شده شیعیان ترا دعا کرده سیر شده ام و هرکاه تشنه شده ام دشمنان ترا
نفرین کرده رفع تشنکی من شده است بعد از آن اخیوان اینده و بیت را خواند یا ایها الحما دونه النجم العلا ان ما استجرت عنه
واضح الامر انجلی غیر خلق الله من بعد النبیین ع و به قاد المولی و به ضل الغوی **معجزه ٧٢** روایتست که سلمان فارسی
در شهر مداین بود چون او را هنکام رحلت رسید و وقت وصول بجناب احدیت نزدیک شد شخصی زاذان نام در خدمت او بود
در وقت احتضار در بالین او نشسته بود از او پرسید که یا سلمان مرتکب غسل و دفن تو که خواهد شد فرمود آنشخصیکه رسولخدا را
دفن نمود زاذ انکفت یا سلمان تو در مداینی و شاه ولایت در مدینه است چون مرتکب این احوال خواهد شد سلمان کفت چون روح
از بدن من مفارقت کند هنوز مرا در تخته نخوابانیده باشی که آنحضرت حاضر شود برو سلام کن و هرچه فرماید چنان کن زاذان
کفت چون سلمان بجوار رحمت الهی واصل شد من او را بچادری پوشیدم ناکاه دیدم که امیر المؤمنین حاضر شد سلام کردم و دیدم که چادر
از روی سلمان برداشت سلمان تبسمی کرد آنحضرت فرمود مرحبا یا عبد الله اذا لقیت رسول الله فقل ما رأیت اصحابه یعنی
خوشا حال تو ای سلمان چون بخدمت رسول الله رسی آنچه اصحاب او بعد از او با من کردند عرضه خواهی داشت بعد از آن
چادر بر روی سلمان کشید و متوجه فرض و سنت او شد و سلمان را دفن کرده باز نماز ظهر را در مدینه طیبه ادا فرمود و ابن شهر آشوب در کتاب
مناقب این روایت را چنین نقل کرده که زاذان کفت در نماز کردن آنحضرت بر سلمان دیدم که دو مرد دیکر پیدا شدند و آنحضرت در
نماز تکبیر را بسیار بلند میکفت سبب پرسیدم فرمود یکی از آنها برادرم خضر و یکی جعفر طیار برادرم بود با هر یکی هفت صف از ملائکه بودند
و در هر صفی هزار هزار ملائکه حاضر شده بودند که بر سلمان نماز کردند و در کتاب خرایج و جرایح این حدیث باین مضمون روایت شده
که امیر المؤمنین روز صبح در مدینه بمسجد رسول فرمود که امشب رسولخدا را در خواب دیدم که مرا وصیت فرمود بتغسیل و تکفین و نماز
سلمان فارسی من الحال بمداین میروم که بوصیت آنحضرت عمل نمایم و جمعی از مردمان که حاضر بودند تا بیرون مدینه بمتابعت
و مشایعت امیر المؤمنین رفتند ایشان را وداع نموده روانه شد و چون مردم بنماز ظهر آمدند امیر المؤمنین را در مسجد دیدند بخدمت
آنحضرت آمده احوال پرسیدند حضرت فرمود که بمداین رفتم و بسلمان نماز کردم و او را دفن نمودم آمدم اکثر حضار تصدیق قول
آنحضرت نکردند و آن امر را محال میشمردند تا آنکه بعد از مدتی مکتوبی از مداین رسید که در فلان روز سلمان برحمت الهی واصل شد اعرابی
حاضر شد و سلمان را غسل داد و نماز کرد و بعد از دفن از نظر غایب شد چون تاریخ مکتوب را ملاحظه کردند همان روز بود که حضرت تشریف برده بود
پس اینمعنی باعث زیادتی محبت موالیان شاه مردان و سبب حسد و نفاق منافقان از زمان کشت **معجزه ٧٣** روایت
که در زمانیکه حضرت محمد در مکه معظمه تشریف داشتند روزی غوغا و غلغله عظیمی پیدا شد و در میان خلایق اشتهر یافت که خدمت حضرت
رسالت آمده کفتند یا رسول الله دیو عظیم مانند کوهی بمکه آمده که قد و قامت او سی و یک کز است و در آن موهای بدنش هفت کز
است و چهار دندان در دهن دارد و هر کدام مثل سیلی بزرک و هر دو دست او بلیف خرما بسته است در اینسخن بودند که دیو رسید و
در پیش حضرت رسالت زمین خدمت ببوسید و کفت ای بهترین خلق جهان و ای پیغمبر آخر الزمان و ای راهنمای انس و
جان و ای حلال مشکلات جمله عالم مشکلی عظیم دارم استدعا دارم که مشکل مرا حل نمائی حضرت فرمود مشکل خود را بیان کن
دیو کفت ای سید عالم و ای مهتر بنی آدم سی هزار سال پیش از آنکه آدم خلق شود من دیو بودم و کار من همیشه آزار خلق از زمان بود
و هیچ دیوی جرأت از دست من نداشت و مطلقا رحم در دل من نبود روزی جوانی سرو قدی خوش رخساری چون آفتاب تابان
در برابر من پیدا شد چون نظر من بر او افتاد قصد هلاک او نمودم چون پیش رفتم سیلی بسیار سختی بر من زد چنانچه صورت

معجزه حضرت امیر المؤمنین

حق در کتاب کشف الغمه است

بیع حق قب منهج

در کتاب کشف الغمه و در بعد النجاح حدیقة الشیعه بسیار آمده و کفایة المؤمنین هست

و کوش من خم کردید از آن تاریخ تا حال لاینقطع چرک و خون از کوشم میآید و در اینمدت هیچ طبیبی علاج نتوانست کرد من چون از
آن شخص آن سیلی را خوردم در دست او چون پشه بسیار ضعیف و ذلیل و حقیر شدم مرا کرفت و هر دو دست مرا باین لیف خرما
بست هرچند خواستم که دستهایم را بکشایم نتوانستم و پیش هر که رفتم از کشودن دست من عاجز شد بعد از سی هزار سال آدم
بدنیا آمد بعجز تمام بخدمتش رفتم و شرح حال خود را باو کفتم او سعی بسیار کرد که دست مرا بکشاید نتوانست هرچند کارد و خنجر
باین لیف خرما زدند بریده نشد صبر کردم تا پیغمبران دیکر بدنیا آمدند پیش ایشان رفتم مثل شیث و نوح و ابراهیم خلیل و داود و سایر
پیغمبران هیچکدام علاج درد من نکردند صبر کردم نوبت سلیمان رسید بخدمتش رفتم و عجز بسیار نمودم او نیز سعی بسیار نمود علاج
نتوانست کرد چون سلیمان با آن حشمت و عظمت مرا علاج ننمود من مأیوس و ناامید شدم سلیمان نیز از اینمعنی بسیار غمکین شد در آن حال
جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین نازل شد و کفت ای سلیمان حق سلام میرساند و میفرماید که هیچکس در زمین دست این دیو را
نمیتواند کشود مکر آنکسیکه دست او را بسته و او در عصر حضرت احمد مختار ظاهر خواهد شد و علی بن ابیطالب نام خواهد داشت سلیمان
چون این سخنان شنید مرا از آن خبر داد من در اینمدت صبر کردم و همیشه منتظر و در تفحص قدوم پیغمبر آخر الزمان بودم تا آنکه بشرف
ملازمت و آنچه در طلب او بودم رسیدم الحمد لله پادشاه همه پیغمبران اکر مشکل مرا حل نکنی وای بر احوال من عمر بن الخطاب این سخنان
شنید برخاست و پیش دیو آمد خنجر برداشته هرچند سعی کرد که آن لیف خرما بریده شود هیچ تغییری در او نشد خجل و منفعل شد برخاست
و بجای خود رفت و در آن اثنا سلمان حاضر شد و حضرت مرتضی علی را بر دوش داشت در آنوقت آنحضرت در سن شش سالکی
بود چون ماه شب چهارده نور روی او آن مجلس را روشن کردانیده دیو را چون نظر بشاه ولایت افتاد سراسیمه خوف بر او غالب شد
و در میان آن جماعت پنهان شد حضرت رسول چون آن حال را مشاهده فرمود دیو را نزد خود طلبید و از او احوال پرسید که چرا از دیدن
این طفل مضطرب شدی دیو کفت یا حضرت خاتم النبیین همین جوانست که مرا سیلی زد و دست مرا باین لیف خرما بست و در
اینمدت کذشته صورت او بر دل من نقش بست شب و روز در خیال و بیم او بودم اکرچه بسیار خواهان حضور او بودم اما بنهایت از او خایف
و اندیشه ناکم حضرت رسالت از استماع این سخنان تبسم فرمود و فرمود از علی بن ابیطالب این مرتبه تعجب نیست قدر و منزلت
او زیاده بر آنست که خیال را راه تواند بود بعضی از فضایل شاه ولایت را حضرت رسالت در آن مجلس بیان فرمود و بعد از آن
فرمود یا علی چنانچه دست این دیو را بسته بخاک مذلت نشاندی و در تعب و آزار است شاه ولایت بفرموده حضرت رسالت
عمل نموده اشاره بدست دیو کرد فی الحال دست دیو کشوده شد فریاد از اهل مجلس برخاست و همه آفرین و ثنای بسیار بر سید
ابرار فرستادند و کفتند یا علی حقا که تو سر خدائی ده آن مجلس صد و چهل کافر از مشاهده این معجزه مسلمان شدند و دیو خود را در پیش
حضرت رسالت بر خاک مذلت میمالید و از روی عجز و نیاز میکفت که یا محمد آرزو دارم که باقی عمر را در خدمت امیر المؤمنین
باشم حضرت رسالت این دیو را مسلمان نمود و او را خادم شاه ولایت نمود **معجزه ٧٤** نقلست که وقتی در حوالی مکه اژدهای
عظیم پیدا شد که چهار صد کز قد او بود و دو شاخ در سر داشت هر یک چون چناری و دو چشم چون مشعل سوزان سر چون کوه و دهان
چون غار و هر دندانی چهار رجب بود و عرض و پهنای پشت کز آن مرغی در هوا آن پریدی از هوای نفس او را بجوف کشیدی
و فرو بردی اکر او قات آتش از سر و دمش شعله میکشید و هرکاه که او بکه در آن صحرا میخزید هر را بدم در کشید کار بر مردم مکه
بسیار تنک شد زیرا که هیچ حربه بر بدن او کار نمیکرد مکر پادشاه آنجا با لشکر بسیار بجنک آن اژدها رفته عاجز برکشته اتفاقا روزی
آن اژدها متوجه مکه شد چون داخل شهر شد غلغله و غوغا در میان خلایق افتاد و قیامت آشکار شد هر کسی از ترس جان خود
سراسیمه از خانه و خیمه بیرون رفت اژدها میآمد تا آنکه کذارش بخانه ابو طالب افتاد و بآنخانه داخل شد در آنوقت حضرت
شاه ولایت چهار ماه داشت در کهواره بود اژدها قصد آن کهواره نمود شاه ولایت بند کهواره را پاره نمود و بدو دست
مبارک دو لب اژدها را کرفته و نعره الله اکبر از جکر برکشید آن اژدها را از سر تا دم از هم بدرید و اصلا آن کهواره حرکت
نکرد و قطره از خون اژدها بلباس آنحضرت نچکید تا مدتی تا یک نیمه اژدها را در دست داشت تا آنکه از هر طرف خلایق بآن
بآنخانه داخل شدند همه حیران و انکشت تعجب در دهان کرفته و حضرت رسالت با سایر مردمان زبان بمدح و ثنای

معجزه حضرت امیر المؤمنین

در کتاب تاریخ ابو حنیفه دینوری هست

حضرت علی کشودند و دو کوه پاره دیدند که در پیش کهواره آنحضرت برزمین افتاده و دریای خون در انمکان جمع رسیده پس حضرت
محمد اشاره بمردمان کرد که الحال این اژدهای کشته را از اینموضع دور کردانید پس خلایق اتفاق کردند چهارصد نفر یک نیمه
اژدها را برداشته بصحرا بردند و چهارصد نفر دیکر آمده ان نیمه باقی را برداشته بیرون شهر مکه بردند و ثنای بسیار بر حیدر
کرار فرستادند معجزه ۷۵ مرویست که وقتی حضرت رسالت در مسجد نشسته بود سائلی برخواست و کفت ای رسول الله
هفت هزار درم قرض دارم و طلبکاران من همه از اهل کفر و عداوتند و مرا از اینجهة بسیار آزار میکنند بخدمت حضرت تو آمده ام
تا در د مرا دوا کنی صحابه همه خاموش شدند حضرت اشاره بشاه ولایت کرد و فرمود یا مرتضی علی بکری بحال این فقیر بکن مرتضی
علی از جا بجهید برخواست و دست سائل را کرفت و از انمجلس بیرون آمد و بسائل فرمود چشم خود را برهم کذار و بکشا سائل
بفرموده حضرت عمل نمود چون چشم کشود شهری در نهایت خوبی و پاکیزکی ملاحظه نمود و از بسیاری آب و باغ و هوا چون بهشت
عنبر سرشت اما مردم انشهر همه جهود بودند پس حضرت مرتضی علی بسائل فرمود که الحال مرا در اینشهر بفروش و قرض خود را
بده سائل کفت ای سر حلقه اولیا و ای برکزیده اصفیا مرا چه حد انکه خیال چنین کاری توانم کرد اکر قرض خواهان مرا پاره پاره
کنند مرا بهتر است که اینفعل شنیع از من صادر کردد حضرت فرمود ای سائل آنچه میکویم اطاعت کن که در این مصلحتی تمام است
و میخواهم که مردم اینشهر را باسلام دلالت کنم سائل اطاعت نموده پیش پادشاه انشهر رفت و کفت غلامی دارم که در
شجاعت نظیر خود ندارد و اکر کسی را صد هزار مشکل باشد بیک لحظه جمیع انها را حل نماید و بسیاری از فضایل آنحضرت را
بیان نمود پادشاه از استماع اینسخنان بسیار خوشحال شد کفت قیمت اینغلام تو چند است کفت قیمت غلام من انست که
او را در یکسر ترازو بکذارید و سر دیکر را جواهر آبدار و در شاهوار بریزید تا برابر شود پادشاه کفت اینمقدار جواهر بهم نمیرسد
اما من او را برابر زر میخرم شاه ولایت فرمود من پای خود را در ترازو میکذارم و شما زر بر سر ترازوی دیکر بریزید چون
پای من حرکت کند قیمت من تمام شده باشد پس فرمود تا هفت خروار زر بیاوردند در سر یک کفه ترازو کردند هر چند خواستند
که پای مبارک آنحضرت حرکت کند مطلقا حرکت نکرد بعد از آن پنج خروار دیکر زر آورده بر سر ترازو ریختند باز پای
آنحضرت حرکت نکرد پس هر زریکه در خزانه بود آوردند تا چهل خروار زر پای آنحضرت باز برقرار بود همه اهل انشهر حیران
شدند و سائل نیز از فعل خویش بسیار خجل کشته کفت الحال قیمت او کامل است پس حضرت پای مبارک را از ترازو برداشت
و سائل انزر را بمتعدی از مردم انشهر سپرد بعد از آن پادشاه از آنحضرت اسم پرسید حضرت فرمود مرا نام بسیار است یکی
از نامهای اسد الله است الحال خدمتی بمن رجوع کن پادشاه کفت خدمت تو آنست که هر روز چهل خروار هیزم از بیشه جهت مطبخ
بیاوری حضرت فرمود اکر فرمان دهی تمام بیشه را بیاورم پس رفتند و چهل حمار آوردند و سه کس را همراه آنحضرت کردند که بلدی
باشد چون داخل بیشه شدند صد نفر از جنیان همه با تبرهای عظیم بخدمت آنحضرت آمدند کفتند ای شهسوار عالم ما را رخصت
ده تا هیزم برای شما جمع کنیم حضرت ایشانرا مرخص فرموده مشغول سیر آن بیشه شدند ناکاه شیری عظیم از کمین پیدا شد و هر چهل
حمار را هلاک ساخت انسه کس چون این امر غریب را مشاهده نمودند بسیار ترسیده کریختند و بخدمت شاه ولایت آمدند
و او را خبر کردند حضرت چون دید که انشیر الحال حرکت کرد نعره بر انشیر زده فرمود چرا اینکار کردی که از شیر مردان نترسیدی
شیر بزبان فصیح کفت یا علی بدرکه دم و ندانستم که اینحماران از مال شما بست اند این اکر مرا قبول کنی که از جمله سکان درکاه تو
باشم بار اینحماران از جمله من بشهر نقل میکنم پس جماعت جنیان چهل خروار هیزم را بانشیر بار کردند و حضرت امیرالمؤمنین پیش
میرفت و انشیر از عقب میامد تا انکه داخل شهر شدند غلغله عظیم در شهر افتاد مردم بتعجیل خبر بپادشاه رسانیدند پادشاه
از مکان خود حرکت کرده بخدمت شاه ولایت امد احوال پرسید حضرت فرمود که این شیر هر روز چهل خروار هیزم از
بیشه جهت مطبخ شما میاورد و هیچ آب و علف از شما نمیخواهد و اصلا احتیاج ندارد که او را با سایر حیوانات شما یکجا
بدارید چون اینسخن شنیدند کفتند این شیر مردم آزار است و بجهة هیزم کشیدن و بار بآسیا بردن حمار مناسبت حضرت
فرمود من این شیر را تعلیم کردم که هرکز متعرض آزار کسی نشود و چهل خروار هیزم نیز بیاورد و اکر طعام او را بصحرا برد کاه

وی کند پس چهل خروار کندم آوردند به پشت شیر بار کردند پادشاه مرد بیکانه را از اهل زندان طلب نموده همراه شیر کرد که
اکر شیر او را هلاک کند کسی از جهة او آزرده خاطر نباشد دیدند که شیر سر بپای انمرد زندانی مالیده همراه او افتاد تا انکه
بآسیا رسیدند مردم آنجا از مشاهده آن امور عجیب بسیار تعجب نمودند بار از پشت شیر برداشتند و خورد نموده
باز بر شیر بار کردند چون شیر داخل شهر شد و آزار بکسی نکرد جمله خلایق انشهر آفرین بانحضرت کردند بعد از آن جماعت
یهود کفتند ای جوان اکر هنر دیکر داری بنما حضرت فرمود هر بیماریکه دارید حاضر کنید تا من او را شفا دهم پس همه
بیماران را جمع نمودند حضرت چون لب مبارک را بدعا کشود در حال همه صحت یافتند پس دست مبارک در بغل کرده
خورشیدی بیرون آورده و از دست رها کرده متوجه آسمان شد جماعت یهود که اینرا دیدند همه کفتند آمنا بعد از آن
حضرت فرمود که اکر من خواهم آسمان و زمین را بدو انکشت از جا میتوانم کند پس دست مبارک دراز کرده بدور آنشهر
خطی بکشید و شصت فرسخ زمین را از جا بر کند و بر سر دست کرفت و بطرف آسمان بلند کردانید تا نصف روز
چنان نکاهداشت مردمان فریاد الامان بر آوردند مرد و زن دعا و زاری میکردند شاه ولایت زمین را بجای خود کذاشت
پس پادشاه با تمام لشکر خود مسلمان شدند و چهارصد خروار جواهر و چهارصد مرکب بسیار نیکو با زین و لجام و چهارصد
غلام و کنیز ممتاز همه را نثار قدم مرتضی علی نمودند و حضرت با اندرویش متوجه مدینه کردیدند معجزه ۷۶ آورده اند
که ابوبکر در زمان خلافت خود خالد بن ولید را بقبیله بنی حنیفه فرستاد تا از ایشان اخذ زکوة اموال نموده بمدینه آورد ایشان
کفتند حضرت رسالت کسی را بیان ما فرستاده و اغنیای ما در حضور او زکوة خود را بفقرا و قبیله خود میدادند اکر تو بدین نحو ان
راضی میشوی ایشان بطریق زمان حضرت رسول عمل میکنند خالد از اینمعنی در غضب شد بمدینه پیش ابوبکر آمد و کفت قبیله بنی
حنیفه زکوة نمیدهند و ما را از مطالبه زکوة منع میکنند ابوبکر جمعی کثیر را بمقاتله قبیله بنی حنیفه فرستاد خالد را سردار آن لشکر نمود
خالد با توابع خود غافل بر سر قبیله بنی حنیفه آمده و جمعی از انقبیله را مجروح نموده و رئیس ایشان که مالک بن نویره بود بقتل
رسانید در همانساعت زن رئیس را در پیش خود برده با او دخول کرد و زنان و دختران قبیله را تمامی اسیر کرده بمدینه آورد عمر چون
اینقصه را شنید متاسف شد بجهة انکه رئیس دوست قدیمی عمر بود در زمان جاهلیت عمر پیش ابوبکر آمد و کفت خالد را
اول حد باید زد و بعد از آن بجهة قتل رئیس او را بقصاص باید رسانید ابوبکر کفت ای عمر الحال که رئیس دوست تو بود در حق
نخواهد شد خالد ناصر و معاون ماست اینخطیه را از او در کذران و تغافل کن که مصلحت در او نیست و کفت اسیران را
بمسجد در آوردند دختری خوله نام از اکابر انقبیله در میان اسیران بود نظرش بر مرقد منور حضرت رسالت افتاد نزدیک
بقبر آنحضرت رفت بعد از کریهای بینهایت و نالهای سوزناک بحمد و ثنا کفت یا رسول الله پیش تو از دست این
ظالمان شکایت میکنم ما را بیجرم و خیانت اسیر کردند و بوحدانیت الهی و نبوت حضرت رسالت معترفیم و از اهل اسلامیم
بعد از آن رو بابوبکر کرد با تابع او و کفت ای مردمان بچه سبب ما را اسیر کردید و حال انکه ما اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله میکوئیم ابوبکر کفت شما منع زکوة میکردید خوله کفت واقعه ما چنین نیست که تو کمان کرده ما کفتیم که در زمان رسول
از اغنیای ما زکوة میکرفتند و بفقرا میدادند شما نیز چنین کنید از ما قبول نکردید و بر ما ظلم کردید و عورات مسلمانرا بدست نامحرم
انداختید و بتقدیریکه مردان منع زکوة از شما کرده باشند زنان را چه کناهست که هر یکرا مرد نامحرم اسیر کرده اینسخنان کفت و
در کوشه مسجد نشست چون حضار سخنان خوله شنیدند جمع منفعل کردیدند ابوبکر دید که کار بفضیحت انجامید و در میان مردم بجهة این شنیع
رسوا میکردد سخنی دیکر در میان آورد کفت ای قوم در زمان رسول قاعده چنین بود که هر کس از اصحاب بر سر اسیر یکه جامه میانداخت
اکر کسی بر انجامه چیزی زیاد نمیکرد آن اسیر تعلق باو میداشت شما نیز چنین کنید پس دو کس برخواستند و هر یک جامه بر خوله
انداختند بقصد انکه او را بزنی اختیار کنند خوله کفت لا والله هرکز اینخیال صورت نبندد و هیچکس مرا مالک نتواند شد الا
انکس که خبر دهد از انچه در حین ولادت از من واقع شده و بکوید آنچه من در انحین تکلم نموده ام ابوبکر کفت ای دختر بفزع آمده از این
جماعت هرکز مثل اینجماعت و مثل این مجلس ندیده و سخنان بیحاصل میکوئی خوله کفت بخدا و رسول قسم یاد میکنم که در اینقول

در کتاب بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین است

حادثه در اثنای اینحال امیرالمؤمنین بمسجد آمد و اینماجرا را ملاحظه فرمود و فرمود ایقوم صبر کنید تا از حال این ضعیفه سؤال کنم
شاه ولایت فرمود ایخوله چرا فزع مینمائی خوله گفت ایشان قصد تملک من دارند و من منتظر آنکسم که مرا خبر دهد از آنچه در حین
ولادت از من صادر شده حضرت فرمود ایخوله گوش باشد دار در آنوقت که تو در شکم مادر بودی و درد طلق بر مادرت غالب شد
دعا کرد که اللهم سلمنی من هذا المولود یعنی بارخدایا مرا از درد ولادت این فرزند سلامتی کرامت کن در ساعت دعای او مقرون باجابت گشت
متولد شدی چون بزمین رسیدی گفتی اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله بعد از آن گفتی یا در زود باشد مرا بحبالهٔ نکاح خود در آورد
سیدی و او را از من فرزندی باشد آنجماعت که حاضر بودند از تکلم تو بدینسخنان متعجب شدند و آنچه از تو شنیده بودند بر تخته از مس نقش کردند
مادرت او را در آنموضع که متولد شدی دفن کرد تا آنوقت که بر او اثر موت ظاهر شد ترا بوصیت اینلوح محافظت کرد در آنوقت که ترا
اسیر کردند تمام همت تو مصروف بود بر اخذ آنلوح مس تا در محل بیرون آمدن از خانه خود را بآنلوح رسانیدی و آنلوح را بر بازوی
راست خود بستی بیرون آور که منم صاحب آن فرزند مبارک و نام او محمد خواهد بود راوی گوید خوله را دیدم که رو بقبله نشست و گفت
اللهم انت المفضل المنان اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و لم تعطها هذا الاحد الا و قد اتممتها علیه اللهم بصاحب النبوه
المبنی باهو کاین الا تممت فضلک علی بعد از آن تخته مس را بیرون آورده پیش ابوبکر انداخت ابوبکر بدست عثمان داد و از آنچه که
شاه مردان خبر داده بود مطلقاً زیاد و کم نبود جماعتی از متابعت ابوبکر برگشتند و جماعتی گفتند سحر است اکثر اهل مجلس گفتند صدق
رسول الله قال انا مدینة العلم و علی بابها ابوبکر گفت یا علی اینک خذ حق نتت امیرالمؤمنین خوله را باسماء بنت عمیس سپرد اسماء در آن
ایام زن ابوبکر بود بعد از یکماه برادر خوله نزد امیرالمؤمنین آمد و از جانب خواهرش وکیل شد امیرالمؤمنین او را بعقد خود در آورد

معجزهٔ ۷۷ عبدالله زید روایت میکند که وقتی بحج رفته بودم در اثنای طواف بیت الله الحرام دو دختر دیدم که طواف میکردند
یکی با دیگری بر طبق مدعای خود قسم میخورد و میگفت و حق المنتجب الوصیه و الحاکم بالسویه و العادل فی القضیه بعل فاطمة الزکیه
المرضیه یعنی قسم بحق برگزیده شده جهة وصیت و حاکم براستی و سویت و عادل در حکم و قضیه جفت فاطمه زکیه مرضیه راوی گوید
من از او سؤال کردم که اینممدوح و منعوت کیست گفت امیرالمؤمنین پیشوای متقیان تقسیم کننده دوزخ و بهشت داخل کننده
دوستان خود در بهشت سرور غالب علی بن ابیطالب گفتم از کجا او را میشناخته گفت چون او را نشناسم و حال آنکه پدرم در
رکاب سعادت انتساب او در صفین شهادت یافت و بعد از شهادت پدرم بخانه ما آمد و با مادرم فرمود چون میکذرانی با این
یتیمان مادرم گفت یا امیرالمؤمنین بخیر میگذرد من و این خواهرم هر دو طفل بودیم پس در خدمت حضرت هر دو در خانه رفتیم
و از علت آبله چشم راستم نابینا شده بود چون نظر معجز اثر حضرت بر ما افتاد آه دردناک برکشید و این دو بیت بزبان معجز
بیانش جاری شد ما ان تاوهت من شیئ اذیت به کما تاوهت للاطفال فی الصغر قدمات والدهم من کان یکفلهم فی النائبات
و فی الاسفار آنحضرت دست مبارک خود را بر چشم من کشید در ساعت چشم من بینا شد قسم بذات پروردگار عالم که در شب
تاریک شتر گریخته می بینم **معجزهٔ ۷۸** آورده اند که چون مکث لشکر حضرت امیرالمؤمنین در صفین بطول کشید اصحاب آنحضرت
از بسیاری جوع و کمی زاد و راحله و علیق دواب شکایت خدمت حضرت بردند و گفتند یا امیرالمؤمنین هیچیک از ما را قوت
یکروزه باقی نمانده و دواب مطلق علیق ندارند و محبان شما را باین سبب کمال اضطراب عارض شده روز دیگر بعد از
نماز صبح آن آفتاب اوج ولایت بر تل بلندی برآمد و دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بلند کرده جهة قوت ایشان و توفیر
مصالح و مایحتاج دواب آنقوم از جناب رب الارباب مسئلت نمود هنوز آنجناب بمنزل شریف خود قرار نگرفته بود که قافله
رسید و آنچه مایحتاج ایشان بود از گوشت و آرد و خرما و جامها و خیمه با آنقافله بود و همچنین علف دواب و پوشش انها از جل
و جهاز آماده گردید چون تمامی اسباب آنحضرت از ماکول و ملبوس و مایحتاج مهیا شد آنقافله از صفین روانه شد و هیچکس را معلوم
نشد که آنها چه جماعت بودند و بکجا رفتند **معجزهٔ ۷۹** عبدالله علوی روایت کرده که در جنگ جمل نزدیک بآنحضرت نشسته
بودم که ناگاه جماعتی از ملازمان آنحضرت رسیدند و گفتند یا امیرالمؤمنین تیرهای لشکر مخالف بما میرسد و ما را مجروح میکند ما را
رخصت حرب ده جواب نفرمود جماعتی دیگر از روی خوف و هراس نزد آنحضرت آمدند و گفتند یا امیرالمؤمنین نزدیکست که دشمن

برما غلبه کند شما ما را رخصت حرب نمیدهید حضرت فرمود ایقوم چگونه حرب کنم و حال آنکه من منتظر نزول ملائکه ام که رسول مرا از آن
خبر داده تا ملائکه نازل نشود من حرب نکنم عبدالله که راوی اینحدیث است نقل میکند که بعد از اندک زمانی یک نسیمی وزید خوشبوتر
از عنبر و شمیمی ظاهر گردید مانند مشک اذفر و صوط ریاح با وجود زره و خود و جامه که داشتم خوشحال نمود و چون این آثار و علامات ظاهر
گردید حضرت امیر برخواست و زره از بدن مبارک بیرون کرده متوجه محاربه شد من بسیار معارک و جدال و محاربه دیده بودم
هیچ حربی را فتح نزدیکتر ندیده بودم و نصرت و ظفر مقرون **معجزهٔ هشتادم** آورده اند که در عهد حضرت موسی مردی
بود زاهد و عابد و متقی و اهل علم و دانش و از مخصوصان حضرت موسی همیشه نعت و اصفات پیغمبر آخرالزمان شنیده بود و پیوسته
درود بر او و بر محمد و آل او و اولاد او درود میفرستاد و چون حضرت موسی بعالم بقا رحلت نمود مرد زاهد اوقات در عبادت و مجاهدت
گذرانید و ریاضت و عبادت زیاد کردی و در بیابانها و کوهها رفتی و بطاعت مشغول شدی تا عاقبت وادی در میان مدینه و
مصر بود و آنموضع را مداین الحکام میگفتند زیرا که تر آن حکمای مدینه در آن وادی میچریدند و آن وادی نزدیک شهر مدینه بود اما
آب و علف در آنمحل نبود مرد زاهد زر خام تمام داشت و آن وادی را بسیار خوش آمد و در آنجا بعبادت مشغول بود و عبادتخانه
بساخت و در آنجا میبود و گاهگاهی بمدینه آمدی و بازگشتی و در معبد خود مشغول عبادت بودی بعد از آن مقامی ساخت و چاهی
بکند و آب بیرون آورد و پیوسته بمقالات و تأویلات توراة مشغول بود و مدح و صفات حضرت محمد مصطفی و مهر و محبت
علی مرتضی که در توریة و در ایلیا میخواندند مشغول بودی و در علم نجوم و هیئت افلاک و در علم رمل دانیال پیغمبر قرینه نداشت گاهی در سطرلاب
نظر کردی و حکمهای بسیار غریب نمودی اتفاقاً در آنموضع ببرکت آنزاهد چشمهٔ آبی پیدا شد و بعضی از زهاد روز بروز شروع در زیاد
کردن و آبادی آن کردند تا بنیاد کشت نمود و باغ و عمارت بساخت و آبادانی زیاده میشد تا از اطراف عالم زاهدان و عابدان با قبایل و عشایر رو
بآنجا نهادند و باغها و بستانها و زراعتها نمودند بعد از چند سال هشت قریهٔ معموره بهم رسید و مردم از هر جانب میآمدند و بهمان
قریه اضافه میشد تا زاهد را عمر بآخر رسید فرزند و فرزندزادگان او بسیار شدند و چون ببساط مرگ نزدیک شد فرمود تا صندوقچه لوح فولاد
ساختند و قفلی بکلید و لوحی نیز از طلا بساختند و بدست خویش وصیت نامه نوشت و آنلوح را در صندوقچه نهاده قفل بر آن زد
و فرزندان خود را وصیت کرد که بعد از من یکهزار و پانصد و پنجاه سال که بگذرد پیغمبری مبعوث خواهد شد که نام او محمد باشد
و وصی و خلیفه و ابن عم او و داماد او علی خواهد بود و در توریة و در ایلیا گویند و در شجاعت و زبردستی مثل علی از اول آدم
تا آخر آدم پیدا نشود و بعد از محمد پیغمبر دیگر نباشد و مثل علی صاحب ولایتی نباشد مگر از اولاد او و چون پیغمبر مبعوث شود یکتن
از قوم ما بر او اسلام آورد و ایشان را بخانه خود مهمانی برد و از حضرت علی ولایتی بدید آید و آنچنان باشد که خاتم محمد از انگشت
وی بچاه رود و علی او را از چاه بیرون آرد بی آنکه بچاه رود و این صندوق را از شما طلب کند در زمان صندوق را نزد
وی برید که کلید این صندوق انگشت مبارک وی باشد و بانگشت بگشاید چون شما این ولایت و معجزه را از وصی پیغمبر ببینید
همه بوی ایمان بیاورید و اگر خلاف امر او کنید کافر و عاصی و مردود باشید و این هشت قریه که در تصرف دارید تسلیم ایشان
کنید که من فدای ایشان کرده ام این بگفت و جان بحق تسلیم کرد چون مدت یکهزار سال بگذشت حضرت عیسی پیدا شد و
صفاتیکه جد ایشان گفته بود در وی ندیدند و منتظر ماه محمدی پیغمبر آخرالزمان بودند تا قریب بپانصد و پنجاه سال برآمد بعد
از آن پیغمبر آخرالزمان در عالم منتشر شد و آوازه معجزات او بلند گشت و کارش قوی شد بعد از آنکه بامر حقتعالی از مکه معظمه
بمدینه طیبه هجرت فرمود روزی با اصحاب خود در خانه مهتر زاهدان بود و ایشان قومی بودند که در مدینه جای داشتند و از
اعیان مشاهیر مدینه بودند آنمرد را پسری بود در کمال فهم و عقل و زیرکی چون نظر او بر جمال ماه محمدی افتاد از یکی پرسید این مرد
چه کس است گفت پیغمبر آخرالزمانست چون پسر نام محمد را شنید نعره بزد و بیهوش شد پس رسول خدا را از حال آن
پسر خبر دادند چون حضرت اینخبر شنید بر سر آن پسر آمد جوانی دید که نور ایمان از چهرهٔ او پیدا بود حضرت رسالت سر آنجوان را
در کنار گرفت چون آنجماعت آن حسن خلق از آنحضرت دیدند جمله از دل و جان محب او شدند و از یکیان بهمراه آنجوان
اجتماع کردند و در خدمت آنحضرت ایستادند تا آنکه جوان بهوش آمد چو چشم بگشاد حضرت رسول را دید که سر او را در کنار گرفته

حضرت امیرالمؤمنین

زمان بگشاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسول الله
پسر بدون دلالت و معجزه ایمان آورد پدر و مادرش هیچ نگفتند بعد از آن پسر برخواست و پای پیغمبر افتاد و دست
امیرالمؤمنین را بوسه داد و با اصحاب آنحضرت مصافحه کرد و در خانه خویش رفت هر چند پدر و مادر خود را دلالت کرد
ایشان اسلام قبول نکردند و او هر روز در خدمت حضرت رسول میبود تا روزی بخدمت حضرت عرض کرد یا رسول الله
از شما استدعا دارم که دعا کنید پدر و مادرم از برکت دعای شما اسلام قبول کنند حضرت فرمود ایشانرا طلب کنم و
ایمان برایشان عرض کنم پسر گفت یا رسول الله ایشان اسلام قبول نخواهند کرد زیرا که با شما عداوت دارند نزد شما
نخواهند آمد اگر رخصت باشد بنده شما را بهانه مهمانی بخانه خود متکلف سازم چون شما قدم مبارک رنجه دارید ممکن است که
از برکت قدوم شما و از اثر دیدار شما نور ایمان در دل ایشان پیدا شود حضرت اجابت دعوت او را نمود پس آن جوان
بخانه رفت و اسباب مهمانی مهیا کرد و کس بطلب حضرت فرستاد حضرت رسول و حضرت امیرالمؤمنین اصحاب
قریب سی نفر بمهمانی او رفتند جوان دید که خانه گنجایش آنجماعت ندارد چهار صفه بود در باغ و حوضی در میان صفه و در پهلوی صفه
چاهی بود بسیار عمیق که زاهد کنده بود ایشانرا آنجا فرود آورد و انواع نعمتها در انجلس حاضر کرد و همگی اقوام زر خام زاهد از
خورد و بزرگ دستهای ادب بسینه گرفته در خدمت حضرت پیغمبر ایستادند چون از طعام خوردن فارغ شدند کاغذی خدمت
پیغمبر آوردند که آنحضرت مهر کند چون انگشتر از دست مبارک بیرون کرد انگشتر از دست آنحضرت جست و بچاه افتاد جمله متحیر شدند
زاهد زر خام وصیت جدش بخاطر رسید اما منتظر بودند که از وصیت چه ظاهر شود چون خاتم در چاه افتاد حضرت رسول رو
با امیرالمؤمنین کرد و فرمود یا علی خاتم را تو از چاه بیرون آور که حلال مشکلات جز تو کسی دیگر نیست پس امیرالمؤمنین نزدیک چاه
آمد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و سوره فاتحة الکتاب تلاوت فرمود فی الحال آب از چاه بجوشید و بالا آمد دیدند که
خاتم بر روی آبست چون این ولایت بدیدند وصیت جدشان بخاطر رسید با یکدیگر مشورت کردند اما منتظر بودند که
صندوقچه را هم بطلبند بعد از آن ببینند که صلاح چیست در اینخیال بودند که حضرت امیر روی مبارک را بقوم زاهد زر خام
کرد و فرمود امانتی که جد شما برای ما سپرده و وصیت نموده تسلیم ما کنید گفتند امانت چیست حضرت فرمود صندوقچه
همه گفتند آمنا و صدقنا پس همگی ایمان آوردند و صندوقچه را بخدمت شاه مردان آوردند زمین خدمت بوسیدند حضرت
امیر صندوقچه را بدست حضرت پیغمبر داد آنحضرت نگاه بر آن میکرد و تماشا مینمود دید صندوقچه ایست از فولاد بغایت
لطیف ساخته و قفل محکم بر او زده بی کلید پس حضرت پیغمبر صندوقچه را پیش حضرت امیر بر زمین نهاد و فرمود که این صندوقچه
را هم تو بگشا و این ولایت را هم تو آشکار کن پس امیرالمؤمنین دست بدعا برداشت و چیزی بخواند آنگاه سر انگشت مبارک
خود را بر آن قفل زد بقدرت حقتعالی و معجزه امیرالمؤمنین آن قفل صدائی کرد و گشوده شد و سر صندوقچه از هم باز شد شاه ولایت
لوحی دید از طلا و نقره و خطی بر او نوشته بخط بنی اسرائیل حضرت آن لوح را برداشت و تماشا میکرد و باز بدست حضرت پیغمبر داد
او نیز تماشا میکرد و بدست حضرت امیر داد و فرمود یا علی بخوان حضرت نظر بر لوح کرد و آنچنانکه گذشت تمام بخط زاهد زر خام
بر آن نوشته بود که بعد از من یکهزار و پانصد و پنجاه سال پیغمبر آخرالزمان پیدا شود و ابن عم وی خلیفه و داماد او باشد و
نام او علی باشد و یکی از اولاد من با او ایمان آورد و ایشانرا در مقام خود بمهمانی برد و بجهت مهمی خاتم از دست مبارک بیرون کند
خاتم از دستش در چاه افتد و خلیفه او خاتم را از چاه بیرون آورد بی آنکه بچاه رود پس ای فرزندان قرار از شما طلب کند بلا تعلل با او
بسپارید که حق اوست و جمله اولاد من مسلمان شوند و ایمان بدین او آورند که پیغمبر بر حقست و علی امام بر حق دیگر آنکه این قریه را
از تصرف خود بیرون کنید که بر شما حرام است اگر از وصیت من انحراف ورزید و خلاف قول من کنید حقتعالی خصم شما
باشد و آنحضرت و جمله فرشتگان و انبیای سابقین خصم شما باشند و شرع محمد ناسخ جمله شریعتها و کتاب او ناسخ کتابها است
پس بدانید که این هشت قریه را فدای است محمد کرده ام پس آنجماعت جمیع قریه را فدای امیرالمؤمنین کردند و آنمحل را فدک
نام نهادند و امیرالمؤمنین آن قریه را فدای پیغمبر کرد و حضرت پیغمبر آن قریه را بفرزند خود فاطمه داد و فاطمه نیز تسلیم امیرالمؤمنین کرد

حضرت امیرالمؤمنین

آنحضرت نیز تسلیم فرزندان خود کرد چون آیه و آت ذا القربی آمد حضرت رسول از فدک پرسید امیرالمؤمنین جواب داد که تعلق بشما دارد
پس حضرت پیغمبر خطی نوشت که فدک حق فاطمه باشد و مهر مبارک نهاده بفاطمه داد و بعد از آن آیه یوصیکم الله فی اولادکم للذکر
مثل حظ الانثیین نازل شد بعد از پیغمبر اهل ظلم و نفاق از غایت رسوخ کفر و عداوت فدک را بظلم صریح چنانکه در کتاب معتبره مبسوط
مذکور است که از فاطمه گرفتند و کمال خفت و خواری نسبت با آن سیده عالم بظهور آوردند **معجزه ۸۱** آورده اند که روزی ابوبکر
بخدمت حضرت خاتم النبیین محمد مصطفی آمد و او را تکلیف بمهمانی کرد آنحضرت را با هفتاد نفر از صحابه بمنزل خود برد و
انواع طعامها و نعمتهای الوان در مائده خود حاضر ساخت چون از طعام خوردن فارغ شدند هفتاد نفر غلام آزاد کرد برای
قدم هر یکنفر از صحابه یکغلام آزاد کرد چون اصحاب از خانه بیرون آمدند حضرت امیر قصه مهمانی ابوبکر و آزاد کردانیدن غلام را
برای فاطمه بگفت فاطمه آهی سرد از جگر پر درد کشید حضرت امیرالمؤمنین فرمود ای عزیزه مهربان چرا آه کشیدی من هم اینک
فردا شب حضرت رسول را بمهمانی بیاورم فاطمه گفت یا علی امروز سه روز است که حسنین چیزی نخورده اند و در خانه ما نان
بجو هم نمیرسد که برای ایشان بیاورم شما چگونه حضرت رسول را مهمانی میکنید حضرت فرمود ای ام الحسنین اگر ابوبکر بزر و مال مینازد
من بکرم ذوالجلال مینازم چون آن روز بگذشت امیرالمؤمنین پیش حضرت رسول آمد و گفت یا رسول الله دیروز مهمان
ابوبکر بودید امروز مهمان من باشید حضرت رسول از گفتار امیرالمؤمنین خرم شد چون نزدیک شام رسید امیرالمؤمنین
حضرت رسول را با سیصد نفر از صحابه بخانه برد و ایام ماه مبارک رمضان بود چون فاطمه دید که حضرت رسول با
سیصد نفر از صحابه تشریف آوردند جای ایشان معین کرد و ایشانرا فرود آورد چون وقت نماز شام داخل شد حضرت پیغمبر
پیش ایستاد و شاه ولایت با سایر اصحاب مشغول نماز شدند سیده زنان و خاتون بهشت جنان فاطمه زهرا دید که در
خانه هیچ نیست چون حضرت امیر از نماز فارغ شد حضرت پیغمبر را بنشاند و خود بیرون آمد و بفاطمه فرمود که ای سیده زنان و
ای بنت رسول آخر الزمان غمگین مشو که حقتعالی بزرگست این بگفت و بخلوتخانه شد و سر مبارک برهنه کرد و از سر نیاز
بدرگاه حضرت بی نیاز بنالید و زبان بتوحید حق تعالی بگشاد و گفت پادشاها ملکا تو واقف السر و الخفیاتی اگر ابوبکر
دوش بناز و نعمت دنیا مینازید من بالطاف خداوندگار مینازم و بکرم تو تکیه کرده ام ای کریم بنده نواز بخوان و
انعام تو امیدوارم حضرت سید عالم را بمهمانی آورده ام و در خانه ما هیچ موجود نیست حضرت فاطمه دید که وقت افطار
رسید و علی پیدا نیست در جستجو در آمد دید که در خلوتخانه سر برهنه کرده با حقتعالی راز میگوید و در مناجاتست فاطمه در
عقب در ایستاد و دست مبارک برداشت که آمین بگوید که ناگاه سفره از خزانه جود و مرحمت واجب الوجود بدست
او آمد پس حضرت امیر برخواست و آنسفره را برداشت و روانشد و نزد حضرت رسول گذاشت و اصحاب در دور او
حلقه زده نشسته بودند چون حضرت امیر آنسفره را در پیش حضرت بر زمین نهاد آنحضرت سفره را گشود چنان پهن گشت
که اگر صد نفر دیگر میبود میگنجید چون سرپوش را از سر طعام برداشت بوی رایحه بهشت بر دماغ ایشان رسید کمال سرور
و بهجت بر ایشان رو داد چون نظر بر آن خوان کردند دیدند که هرگز دیده بنی آدم آن نعمتها ندیده بود آنجماعت
هر چند از آن طعامها خوردند کم نشد و حضرت رسالت دستوری داد که از آن طعام بردارید و بضعفی ببرید هر چند برداشتند
کم نشد چون سفره را برچیدند هیچ آنکه آمده بود میل بهوا کرد و مرتفع شد پس جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید
و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دیروز ابوبکر هفتاد نفر از اصحاب را ضیافت کرد برای
قدم هر یکنفر غلامی آزاد کردانید تا بعضی از اصحاب در مانند امیرالمؤمنین چون دنیا را قبول نکرد ما برای خاطر او سفره
از غیب فرستادیم بعوض قدوم هر یکنفر از صحابه هزار بنده گنهکار از امت ترا که سیصد هزار باشد از عذاب
آتش دوزخ آزاد کردیم یا رسول الله فضایل و کمالات علی بتحریر و تقریر نگنجد **معجزه ۸۲** بدل سلمان فارسی روایت
میکند که روزی در شهر مدینه درویشی بخدمت حضرت امیرالمؤمنین آمد و گفت پادشاه ولایت مفلس و پریشانم و ده نفر
عیال دارم و نفقه هیچ ندارم و قبل از این کشت و زراعت میکردم و نفقه بهم میرسید و حال چند سالست که برکت

زراعت از من سلب شده هرچه داشتم صرف کردم وگاو و مصالح زرع هیچ نماند و مدت هفت سال است که این محنت
بسر میبرم نمیدانم که چرا حال من چنین تباه شد و چه عمل زشت از من بظهور آمد که حضرت رزاق حقیقی رزق را بر ما تنگ کرده
و راحت ما بشدت مبدل گشته با بخته بخدمت شما آمده ام تا در حق این بیچاره فکری کنید و ببرکت شما این مشقت و خواری
رفع گردد حضرت امیرالمومنین ع فرمود برو یک ورق کاغذ بیاور تا از برای تو چیزی بنویسم تا ضرر و قصوری که در این هفت سال
بزراعت تو واقع شده بیابد انشاء الله تعالی آن مرد برفت و یک ورق کاغذ بیاورد شاه ولایت آن کاغذ را هفت پاره کرد و هر پاره را
اسمی از اسماء الهی نوشت باو داد و فرمود ببر در مزرعه خود در هفت موضع که زراعتگاه تو باشد دفن کن آنگاه چهل روز
دیگر صبر کن بعد از آن برو ببین که چه چیز حاصل شده برای من خبر بیاور آن مرد بفرموده آنجناب عمل نمود و بعد از چهل روز بدان
موضع رفت دید کدو حاصل شده که بشرح راست نیاید هر یکدانه کدو بمقدار مشکی از صد هزار بیشتر برآمده آن مرد بخدمت
شاه ولایت آمد عرض کرد یا علی من گندم کشته ام کدو حاصل شده من کدو را چکنم کار من بدتر شد و پیداوری دارد
و آنچه برای من بشود برای هیچکس نشده حضرت فرمود ایدرویش چه مقدار کدو برآمده گفت از صد هزار بیشتر برآمده
حضرت فرمود شاد باش که آن کدوها هر یک مقدار سبوئی همه گندم پاک و لطیف داشته باشد و چون کدوها خشک شود
برو ببین و قدرت حقتعالی را مشاهده کن تا چهل روز دیگر صبر کن آن درویش برفت و چهل روز دیگر صبر کرد و بر سر زراعت
رفت دید که کدوها تمام خشک شده یکی را بچید و سر او را برید دید پر است از گندم پاک دیگری را برید آن نیز چنین بود آن مرد خوشحال شد
و جمع کدوها بچید و گندمها بیرون آورد و چند انبار بچه گندم بنا کرد و از برکت شاه ولایت منعم و مالدار شد و
بسیاری از خلایق محتاج او میبودند **معجز ۸۰۳** روایتست که در زمان خلافت امیرالمومنین ع در شهر مدینه زاهدی
بود در کمال تقوی و همیشه بعبادت حقتعالی مینمود و آن زاهد در اول دین حضرت عیسی داشت و چون دعوی حضرت رسالت
در عالم منتشر شد بدین اسلام برآمد و عبادت خود را زیاد کرد و آوازه او در عالم مشهور شد و او را دختری بود در کمال حسن
اتفاقا در همسایگی آن زاهد شخصی از خویشانش بیمار بود آن دختر برسم عیادت از خانه بیرون رفت در اثنای راه جوانی بود
از مردم انصار قریب بجوار آن بیمار چشم آنجوان بچشم دلارام آن دختر افتاد عاشق شد و هر روز در دل او شور عشق زیاد
میشد تا بغصه و درد مبتلا شد و مدت چهار سال خبر از خوردن و خفتن نداشت و متصل در گریه و زاری بود تا رسوا و انگشت
نما شد هر گاهی کس پیش دختر فرستادی که یکنظر من بنما و الا هلاک میشوم و آن دختر چندان عبادت میکرد که دایم با وضو بود
شب و روز مشغول نماز و روزه بود و او را اصلا بخواهشهای نفسانی رغبت نبود و چون از پیغامهای آنجوان بتنگ آمده بود
عاقبت کس پیش آنجوان فرستاد که هر چند گفتیم که از ما طمع بردار و از حقتعالی بترس و ما را فراموش کن قبول نکنی آلحال
بگو بکجای من عاشق شده چون قاصد این کلمه بآنجوان رسانید برخواست و تواضع کرد و دست و پای قاصد را بوسید
و گفت ای قاصد فرخنده پیام بدانکه بر دو چشم او عاشق شده ام چون قاصد باز گشت و آنخبر بدختر رسانید در حال کارد
برداشت و هر دو چشم خود را از کاسه بیرون آورده بنزد آنجوان فرستاد که چون تو بر چشم ما عاشق شده چشم را نگهدار که
چشمی که نامحرم دیده باشد بکار من نیاید چون جوان از این کار واقف شد و آنچشمان بدید جامه بر تن درید و خود را بر زمین زد
و خاک بر سر کرد و سنگ بر سینه میزد و میگریست غلغله و غوغا در شهر مدینه افتاد کوچه و بازار خبردار شدند آنجوان
عاشق چشمان دختر را برداشت بخدمت امیرالمومنین آمد و عرض کرد که من از زندان انصارم و مرا چنین حال پیش آمده
و قصه خود را از چشم کندن دختر بخدمت آنحضرت عرض کرد و چشمها را نزد آنحضرت گذارد حضرت فرمود ایجوان چرا نظر
بر جمال او کردی و عذاب آخرت بر خود ثابت نمودی جوان بگریه افتاد و گفت یا شاه مردان بد کردم و استغفار نمودم که
دیگر پیرامون این افعال قبیحه نگردم و بسیار زاری نمود مادر دختر چون از حال دختر با خبر شد زاری کنان و سنگ بر سینه زنان
پیش امیرالمومنین آمد شاه ولایت بمادر دختر فرمود برو دختر را حاضر کن مادر دختر دست دختر را گرفته بخدمت حضرت
آورد دختر بخدمت آنحضرت مشرف گردید زمین ادب را بوسه داده و خاک از زمین را بر جبهه میمالید و عرض میکرد هزار جان

بفدای شما باد پس حضرت هر دو چشم آن دختر را بر جایخود نهاد و دو سه بار گرا بر سر آن دختر انداخت و سوره مبارکه فاتحه را بخواند
و بچشم او دمید فی الحال چشمش درست شد و روشن گردید چنان چراغ روشن شد زبان بمدح و ثنای آنحضرت بر گشاد و رو خود را
پیش آنحضرت بر زمین بمالید و گریه و زاری بسیار میکرد و از شعف و دیدن این معجز بسیاری از کبر و ترسا اسلام قبول کردند و مومن
شدند پس آنحضرت بدختر فرمود که ایدختر صالحه اینجوان بجهت تو جفا و مشقت بسیار کشیده بخاطر آنکه او را قبول کنی دختر
گفت ای شاه ولایت فدای برگزیده حقتعالی هرچه بفرمائی و صلاح تو در او باشد اطاعت دارم پس حضرت امیرالمومنین ع
آن دختر را برای آنجوان عقد بست و بیکدیگر داد و آنجوان بعد از آن خدمت سید و هر دو از هم مراد یافتند و بمنزل خود رجوع نمودند
از جمله روایتی که مناسب اینمقام است حدیثی است که یونس ابن عبد الله روایت میکند که سالی بحج میرفتم در بعضی منازل
کنیزکی را دیدم حبشیه و نابینا دوست بدحابر داشته میگفت یا رادی شمس علی علی بن ابیطالب رده علی بصری یعنی ایخدائیکه آفتاب
را برای علی ابن ابیطالب باز گردانیدی روشنائی چشم مرا بمن باز ده گفت علیرا دوست میداری گفت آری والله
دو دینار زر از کیسه ام بیرون آوردم گفتم این را بگیر و در بعضی حوائج خود صرف کن گفت مرا بدان احتیاج نیست از من قبول
نکرد رفتم چون باز آمدم و او را دیدم که چشم او روشن و بهاج جاج را ایستاد سید او را گفتم دوستی علی با تو چه کرد گفت هفت شب دعا
میکردم شب هشتم شخصی پیش من آمد گفت علیرا دوست میداری گفتم آری گفت خداوندا اگر راست میگوید که علیرا دوست
میدارد از اعتقاد نیکوی وی و نیت صادق چشمهای او را باو عطا کن در حال چشمش روشن شد گفتم بخدا قسم تو کیستی گفت
منم خضر از جمله موالیان علی ابن ابیطالب و از جمله موکلان بر شیعه او واحب عنیا لا ابالی وان نشاء ذلک فضل الله یوتیه
من یشاء **معجزه ۸۰۴** نقل است که در مدینه مردی بود زنی داشت که محب علی و اهل بیت ایشان بود چندان شوق
محبت محمد و علی داشت که یکروز ندیدن ایشان میسر نبود عادت او چنان بود که هر روز صبح بر میخواست و صرف دیدار
محمد و علی میدید و بخانه خود رجوع میکرد روزی شوهرش از او پرسید ایزن تو هر روز صبح از خانه بچه کار بیرون میروی جواب داد
که ای مرد یکروز ندیدن محمد و علی زنده کانی تلخ است دجان مرا بمهر و محبت ایشان سرشته اند هر روز میروم و دیدار ایشان را در
مییابم و میایم و بکار خود مشغول میشوم آن مرد گفت اگر غیر از محمد و علی ترا به بینند از مهر و نکاح من بیرون باشی زن گفت بلی بر
آن مقرر کردم پس مدتی بر این بگذشت باز روزی بدیدن محمد و علی میرفت گذارش بر یهودی افتاد یهودی گفت ایزن بکجا میروی
زن گفت ای مرد از سر راه من دور شو که من بدیدن محمد و علی میروم یهودی گفت اگر راست میگوئی محمد و علیرا دوست میداری
بدوستی ایشان قسم که نقاب از روی خود بردار و روی خود را بمن بنما چون یهودی سوگند عظیم داد نتوانست که رو ننماید گفت
خدایا من با شوهر خود عهد کرده ام که بجز محمد و علی هر کس دیگر که روی مرا به بیند از مهر و نکاح شوهر بیرون باشم و ایمرد مرا سوگند
داد و ترک آن نتوانم کرد خدایا تو قادری بر جمله تصورات عالم این بگفت و نقاب از رو برداشت حقتعالی صورت او را
بسیار زشت در نظر آن یهودی نمود از او در گذشت و بدر سرای حضرت رسالت پناهی آمد نقاب در آن روز او را دیدن محمد و علی میسر
نشد غمگین باز گشت و بخانه خود آمد و تنور گرم کرد و نان پخت و آب گرم کرده سر فرزندان خود را بشست ناگاه شوهرش از در در آمد
زن روی خود را بپوشانید مرد گفت ایزن چرا روی خود را از من بپوشانیدی زن احوال آن یهودی را بگفت چون آن مرد این سخن
بشنید آتش قهر در دل شعله ور گردید سر بجنبانید و گفت ایزن اگر تو راست میگوئی که محمد و علیرا دوست میداری
در رفتن هر روزه تو بجهة دیدن دیدار ایشانست و مدعای دیگر نداری بجز دیدار ایشان برخیز و خود را در این تنور آتش انداز زن
چون این سخن بشنید وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و روی فرزندان خود را ببوسید که بتنور رود طفلان نوحه و زاری
کردند پس مادر اشک بچشم آورد و فی الحال دامن از دست کودکان در ربود و خود را در تنور آتش انداخت در دم دود تاریک پدید
آمد و آنکودکان گریه و زاری بنیاد کردند مرد از زاری کودکان بگریه افتاد چاره دیگر ندید دست طفلان را گرفت و او یا او واحبیبا میگفت تا بخدمت حضرت رسول آمد شرح حال را بخدمت آنحضرت عرض کرد چون حضرت رسول زاری کودکان را
بدید اشک بچشم آورد و تمامی اصحاب از این واقعه بموافقت رسول خدا بگریه و زاری در آمدند و بخانه آن مرد نهادند و دود سیاه دیدند

که از خانه آمد و بر فلک میرفت حضرت پیغمبر دست مبارک برداشت و گفت پادشاها تو قادری بهمه چیز که این زن را از
آسیب آتش نگاهداری در زمان جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا اسلام
میرساند و میفرماید اندیشه مکن که دوستان شما را آتش ضرر نمیرساند نه در دنیا نه در آخرة او را از درون آتش طلب چون
حضرت رسول این حدیث از جبرئیل شنید شاد و خرم گشت و فرمود یا علی زن را از تنور آتش طلب کن حضرت امیر آواز داد
که ای محب خاندان ما در درون آتش چه حال داری بیرون آی آن زن در تنور آواز داد که لبیک لبیک وسعدیک یا امیرالمؤمنین
و امام المتقین و سید المرسلین و ابن عم رسول رب العالمین در زمان دود ناپدید گشت و زن از تنور آتش مدح و ثناگویان
بیرون آمد و دید که محمد و علی هر دو حاضر شده اند خود را در خاک قدم ایشان مالید و شکر پروردگار میکرد حضرت رسول از او
پرسید که حال تو در درون آتش چگونه بود آن زن گفت یا رسول الله من چون بمحبت شما خود را در آتش انداختم شخصی را دیدم
که دست دراز کرد و مرا از آتش در ربود و ببوستان سرائی برد که چشم بنی آدم طاقت مشاهده آنرا نداشت چون بدانموضع
رسیدم صد هزار کنیزان ماه رو دیدم که بزیارت من آمدند و مرا تعظیم کردند و گفتند که او از محبان محمد و علی و اهل بیت ایشانست
با آنحوران در گفتگو بودم که آوازی شنیدم و مرا طلب کردند همانشخص دست مرا گرفت پیش شما حاضر کرد حضرت رسول
پرسید که آنشخص را میشناسی که ترا از زحمت آتش نگاهداشت زن گفت او حضرت امیرالمؤمنین بود و الحال حاضر است
در زمان جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله آن یهودی روی زن را ندید حقتعالی او را از نظر یهودی نگاهداشت تا میان زن و
شوهر طلاق واقع نشود زن و شوهر شاد و خوشحال شدند و طفلان از دیدار مادر خوشنود شدند و حضرت پیغمبر و علی بمقام
شریف خود تشریف بردند **معجزه ۸۵** روایتست که شبی از شبهای ماه رمضان المبارک یکی از اصحاب حضرت
رسول اراده کرد که امیرالمؤمنین را ضیافت نماید بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا ابن عم رسول التماس دارم که امشب قدم
مبارک رنجه فرمائی و بنور قدم خود کلبه این کمترین را منور سازی آنحضرت اجابت کرد چون آنشخص رفت دیگری آمده و گفت
یا امیرالمؤمنین استدعا دارم از شما که امشب کلبه مرا بقدوم شریف خود منور گردانی و ما را سرافراز عالم گردانی آنحضرت
قبول کرد چون او رفت دیگری بهمین عنوان آمد و از آنجناب استدعای ضیافت نمود باز آنحضرت قبول فرمود تا چهل نفر
از خانه بیکدیگر را قبول ضیافت نمود چون وقت شام شد هیچکدام از یکدیگر خبر نداشتند و همه در فکر مهمانی شاه ولایت بودند
حضرت امیرالمؤمنین وقت شام بمسجد پیغمبر رفت و با آنحضرت نماز بجماعت گذارد چون از مسجد بیرون آمد حضرت رسول
دست امیرالمؤمنین را گرفت و فرمود بیا تا بخانه ما رویم و هر چه نصیب باشد با یکدیگر افطار نمائیم حضرت عرض کرد دوست
دارم و باتفاق حضرت پیغمبر رفتند و هر چه طبخ نموده بود آورده با یکدیگر صرف نمودند تا نصف شب با یکدیگر مشغول صحبت
بودند بعد از آن بخانه تشریف برده مشغول عبادت شدند چون صبح شد آفتاب عالمتاب عالم را روشن گردانید و اصحاب
در خدمت حضرت رسالتمآب جمعیت کردند شخصی که اول بار حضرت امیر را تکلیف ضیافت نموده بود گفت امشب
عجب دولتی بار و نمود که حضرت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب مهمان من بود دیگری گفت دروغ مگو که حضرت امیر
امشب مهمان من بود و با من افطار نمود دیگری گفت تا چند دروغ میگوئید آنحضرت در بنده خانه کمترین بود چون
گفتگو و نزاع در میان بود همگی دعوی پیش حضرت رسالت بردند آنحضرت در مسجد در محراب عبادت نشسته بود و مدح حضرت
امیرالمؤمنین میفرمود یکی از اصحاب که در خدمت آنجناب مقرب تر بود گفت شما را چه میشود و غوغا برای چه میکنید دیشب
حضرت امیر در خدمت حضرت رسول بود و من در خدمت ایشان بودم و سفره پیش ایشان نهادم و برداشتم از آنسخن
تعجب نمودند و دعوی را گذاشتند و جمله سوگندها یاد کردند که جمله در دعوی خود صادقند حضرت پیغمبر فرمود که شما راست میگوئید
اما من هم راست میگویم که علی دیشب در خانه من بود و با من افطار کرد جمله اصحاب تعجب کردند و در حیرت افتادند چون
سر امیرالمؤمنین بر ایشان مخفی بود در تفکر شدند یکی از ایشان گفت یا رسول الله یکتن واحد را اینقدر محل هست که در یک شب
خود را بچهل قسمت نماید این چهل نفر جمله دعوی میکنند که دوش حضرت علی در خانه ما بوده و افطار با ایشان نموده ما را از

این دعوی کی باور شود اکنون ما را از این سر واقف گردان حضرت رسول در جواب آنمرد فرمود خاموش باش که
علی مظهر کل عجایبست از این بیشتر و از این عجایب ترا نرو باور کنید اگر در صد هزار جا حاضر شود و همه جا خود را بنماید
علی سر ولایت و شیر خداست دعوی اینجماعت همه حقست اما علی دیشب مهمان من بود با هم افطار کردیم هر که بولایت
و معجزه مرتضی علی شک آورد مردود و منافق است در اینسخن بودند که جبرئیل از نزد ملک رب العالمین در رسید
و گفت ای مقصود طه و یس حقتعالی سلام میرساند و میفرماید که شما بر سر امیرالمؤمنین بحث و نزاع نکنید که آنحضرت
دیشب در پیش ما بود و با حور العین افطار نمود پس حضرت رسول نیز اینسخن را با اصحاب فرمود جمله حیران شدند و از
سر امیرالمؤمنین واقف گردیدند **معجزه ۸۶** نقل است که در دیار بیت المقدس یهودی بود نام او الحیا
و فاضل آنزمان و در دمشق نیز فاضلی بود نام او یعقوب و دو نفر دیگر بودند یکی را نام شمام و دیگری را شلامون و ایشان در
علوم غریبه و اجرام عالم علوی و سفلی و آفرینش عالم و علم مبدأ و معاد تا دور آخر حکم میکردند که چه خواهد شد وقتی ایشان در
بیت المقدس جمعیت اتفاق افتاد همگی نشسته و احوال زمان مستقبل را استخراج نمودند و حکم کردند که در زمان هرمز نوشیروان
چهار ماه دیگر در بطن مادر شخصی بوجود آید که خراب کننده دین و ملت یهود و نصاری باشد و سایر ادیان سابقه سالفه را باطل و
منسوخ کند و جمعی که اطاعت او نکنند بقتل آورند علماء آنزمان را از اینمعنی خبر گردید بعد از آن حکم کردند که از قبیله قریش باشد دیگر
حکم کردند که از خاندان ابوطالب باشد بلکه از نسل ابیطالب باشد و نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد پس با یکدیگر در دفع
اینصورت مشورت کردند اما از خاندان ابیطالب اندیشه میکردند و دفع آنرا مشکل میدیدند زیرا که ابوطالب از اکابر و عظماء اهل مکه
بود بعد از تدبیرات بیهوده و خیالهای فاسده یعقوب و الحیا گفتند ما را دوستی هست در مکه نام او شمعون و او مفتی و عالم
آن دیار است او را از اینمضمون خبر باید کرد بلکه باید نوشت بتاکید و مبالغه تمام باو تا بهر نوعی که مصلحت داند کار او را بسازد
پس باتفاق خطی نوشتند که برادر اعظم خواجه شمعون بداند که چهار ماه دیگر از خاندان ابیطالب بن عبدالمطلب الهاشمی
المکی شخصی در وجود آید که در توریه او را الیا خوانند و تازیان او را علی نامند و نام مادرش فاطمه بنت اسد باشد دین و ملت
قدیم نصاری را باطل سازد و بقتل و غارت طایفه ما کوشد و مساجد و بیوت عبادات ما را منهدم گرداند ای شمعون ای برادر عزیز
بهر طریق که رای تو تقاضا کند در دفع او بکوش قبل از تولد یا بعد از تولد بنوعیکه در اینمعامله خلل نباشد پس آنکتاب را بیکی از
مخصوصان خود دادند و بر شتر جمازه بادرفتار سوار کردند و هزار دینار خرجی راه با قاصد دادند و روانه نمودند پس آن قاصد
راه بیابان در پیش گرفت و بایام معدوده بمکه معظمه رسید و خانه شمعون را پیدا کرد و آنکتاب را تسلیم او نمود چون آن ملعون
آثار عز و افتخار و اعجاز محمد و علی را در بسیاری از کتب دیده بود و اینخبر نیز برو مضاف شد بترسید و متفکر شد و در جواب مکتوب
نوشت با الرس و العین عنقریب آنچه که مقتدایان راه یقین این فقیر را آگاه کردند بعمل تمام در او خواهم کوشید ساعت
بساعت شما منتظر نتیجه اینخبر باشید پس نوشته را بقاصد داد و او را روانه کرد فی الحال در خیال باطل و فکر بیهوده خود فرو رفت
پس از ساعتی رای آن ملعون بر آن قرار گرفت که بره بریان کرده بزهر آلوده سازد و بخانه ابیطالب فرستد پس بره گشت
داو را بریان کرده بزهر آلوده ساخت و آنرا بسفره که لایق ملوک باشد بست و بدست کنیزک داد و گفت این سفره را بخانه
ابیطالب بر و بگو که حرم شمعون این را برسم تحفه خدمت شما فرستاده چون کنیزک بخانه ابیطالب رسید سلام کرد و پیغام
زن شمعون را بحرم ابیطالب رسانید آن زن چون دست دراز کرد که سفره را بگیرد از بطن خود آوازی سهمناک شنید که
ساعتی توقف نمود دیگر خواست که بستاند کلدی بر شکم مادر زد که بستان که او را بزهر آلوده کرده اند و از
برای هلاک من و تو فرستاده اند مادرش از خوف کرمش سفره را موقوف کرده گفت خاندان ما را با خاندان شمعون
هیچ رابطه نیست و بتحفه هدیه هرگز یاد نکرده ایم این تحفه خالی از مکر نیست و در نزد ما قبول نیست چون کنیزک اینسخن
بشنید سفره را باز پس برده باندرون خانه گذاشت و بیرون آمد شمعون را دو پسر بود بغایت صاحب حسن و جمال
هر دو بمکتب رفته بودند از مکتب بخانه آمدند پدر و مادر هر دو بگشت رفته بودند در باغ پسران کنیزک را گفتند ما گرسنه ایم

درخانه چیزی هست که بخوریم کنیزک از انکه خبر نداشت کفت اینک نان و بریان در خانه نهاده هست چون پسران نام بریان شنیدند بخانه دویدند و بر سر انسفره نشستند چون لقمه اول خوردند آماس کردند و جان بدادند ناکاه پدر و مادر از کشت باغ میل بخانه کردند چون کنیزک را دیدند کفتند مکر پسران از مکتب نیامده اند کنیزک کفت بلی آمده اند در اندرون خانه نان و بریان میخورند ایشان کفتند نان و بریان کجا بود کنیزک کفت زن ابو طالب تحفه را قبول نکرد و باز پس فرستاد ایشان چون اینسخن بشنیدند جامها چاک زدند و سرها برهنه کردند و باندرون خانه دویدند هر دو فرزند خود را هلاک دیدند فی الحال از همان سیخی که بره کرده بودند بر جان خود زدند و هلاک کشتند و آنمرد همان کاردی که بره را کشته بود بر شکم خود زده بلعنت ابد کرفتار شد و بجهنم واصل شد

معجزه ۸۷۵ بر خداوندان عقل و ذکا مخفی نماناد که این معجزه اکرچه مشتمل است بر معجزه حضرت سید المرسلین اما چون اکثر فضایل حضرت علی بن ابیطالب در اینمعجزه مذکور است و آخر این نیز مشتمل بر معجزه علی بن ابیطالب لهذا در معجزات حضرت علی مرتضی ایراد نموده از حضرت امام محمد باقر روایت شده که چون حضرت پیغمبر مطلع شد که سن مبارک حضرت فاطمه زهرا به نه سال رسید جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین نازل شد و کفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که دختر خود را بشوهر و چنین فرموده که نور را با نور تزویج کن حضرت فرمود یا جبرئیل نور چیست و نور دیکر کیست جبرئیل کفت نور اول دختر تو که شوهر میدهی و نور دویم علی باشد حضرت فرمود سمعنا و اطعنا پس صبح بمسجد آمد و نماز بکذارد و روی باصحاب کرد و فرمود مرا وحی آمده که فاطمه را بشوهر دهم و میدانید که او را بشوهر خواهم داد عبد الله عباس پسر عم آنحضرت بود کفت یا رسول الله باصحاب خواهی داد یا بملوک و سلاطین و عظما جواب فرمود نه بعظما و سلاطین و نه بامرا و نه باصحاب خواهم داد اما بفرمان حقتعالی خواهم داد هر که را حقتعالی خواهد دختر بهمان کس خواهم داد چون اصحاب اینسخن شنیدند جمله را طمع بحرکت آمد در عرض یکهفته یکهزار و هفتصد نفر مرد فرستادند که خواستکاری نمایند پیغمبر جواب فرستاد که حقتعالی فاطمه را بهر که خواهد میدهد و مرا در اینباب اختیاری نیست بعد از ان عبد الرحمن عوف که از بزرکان صحابه بود و مال و تجمل بسیار داشت بحدیکه اکر زر نقد خود را بر شتر بار کردی هزار شتر بایستی و غیر نقد از ملک و اسباب و اسب و استر و شتر بنهایت داشت سه هزار نوکر و عمله و فعله او بودند که نکهداری مال او مینمودند و هزار نفر غلام کمر بسته داشت و سیصد نفر بازرکان وکیل مال او در تجارت بودند و سیصد و پنجاه دکان در مکه و مدینه و طایف و شام از او بود که وکیلان او برسم تجارت نشسته بودند القصه او کس بخدمت حضرت پیغمبر فرستاد و خواستکاری حضرت فاطمه نمود پیغمبر را خاموش دید پنداشت که خاموشی پیغمبر از راه رضاست انکاه کفت یا رسول الله هر قدر مال از اسب و استر و شتر و کاو و کوسفند که مرا هست همه را کابین دختر تو کردم و چندان زر و زیور بخدمت شما فرستم که شرح آن ممکن نباشد حضرت رسول در خشم شد و کفی سنکریزه برداشت و بر کنار عبد الرحمن ریخت و فرمود اینرا ابر که زر و مالت زیاده کرد و آن سنکریزها در دست حضرت بودند و تسبیح میکردند چون بکنار عبد الرحمن ریخت همه در شهوار و مرجان آبدار کشت و فرمود یا عبد الرحمن چند بار کفتم که اینکار تعلق بحقتعالی دارد و جبرئیل را فرستاده است که نور را بنور ده نور اول فاطمه و نور دویم شخصی عظیم الشان باید که حقتعالی او را نور خوانده باشد و نور بودن بتجمل و اسباب و زر و جواهر نیست و الله اکر کسی بعد از این در اینباب سخن کوید شکایت او را بحقتعالی کنم در همانشب جبرئیل نازل شد و کفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید فاطمه را بانکس ده که در شب جمعه ستاره زهره بخانه او نازل شود که من فاطمه را بانکس داده ام باید که تو هم بدانکس عقد بندی روز دیکر پیغمبر بمسجد آمد و فرمود که یاران شما را جمله طمع در اینمعامله هست در اینباب وحی آمده است که فاطمه را بدانکس داده ام که شب جمعه ستاره زهره از آسمان فرود آید و در بام خانه او فرود رود تو نیز با او عقد کن عمر کفت انکس از صحابه باشد یا غیر صحابه حضرت فرمود از اصحاب باشد پس تمامی اصحاب از اینسخن در طمع شدند و در انشب جمله در زینت خانه کوشیدند و عود و عنبر و مشک در مجمرها کردند و چراغها افروختند چادرها و پردها بر در و دیوار خانها بستند و انواع شادی و خرمی بنیاد کردند حضرت پیغمبر بعد از نماز از مسجد بیرون آمد و بانتظار ستاره بود جمله بر بام خانها آمدند فاطمه نیز از عقب پیغمبر بر بام آمد که سیر کند که ستاره چون میاید و بر بام که خواهد شد چون شب بنصف رسید ستاره زهره از آسمان هوا کرفت و میامد چنانکه

جمله اصحاب

جمله اصحاب میدیدند و تعجب مینمودند و زمان نزول زهره اینقدر بود که فاطمه سی و چهار مرتبه الله اکبر کفت پس زهره فرود آمد و بر پشت بامها کردید تا بر بالای خانه امیر المؤمنین فرود آمد و ضیاء و روشنی از ستاره بنهایت بود و شب و روز از روشنی برابر بود پس زهره بخانه امیر المؤمنین فرو رفت و بانحضرت سلام کرد و او را مبارکباد کفت چون فاطمه دید که ستاره بخانه علی فرود آمد کفت الحمد لله که بغیر قبیله خود بمردم بیکانه واصل نشدم و سی و سه مرتبه الحمد لله را تکرار فرمود بقدر یکه ستاره در خانه امیر المؤمنین بود انکاه صدای عجیب از ستاره آمد و از راهی که آمده بود برکردید و راه آسمان کرفت چون فاطمه بار دویم تجلی ستاره دید کفت سبحان الله و از راه تعجب سی و سه مرتبه تسبیح را تکرار کرد پس زهره باسمان رفت و جمله اصحاب دیدند طمع از اینمعامله بریدند چون شب پنجشنبه شد جبرئیل آمد که یا رسول الله حقتعالی خازنان بهشت را فرموده تا بهشت را بیارایند و درخت سدره و درخت طوبی را فرموده تا حلل را بیاورند و حور العین را فرمان داده تا عطرها از بهشت بیرون آورند و پراکنده کنند تا عالم معطر کردد و تین و طس و حم را بخوانند و فرمود تا فرشتکان در آسمان چهارم جمع شوند و بر صحن بیت المعمور کرسی از نور نهند و منبر کرامت بکسترانند و فرشته ایست نام او راحیل از همه فرشتکان فصیح تر است امر شده که بر آن منبر رود و خطبه بخواند بعد از آن پادشاه عالم فرماید کواه باشید که من عبیده خود را بخیر العباد علی که ولی منست و وصی و برادر رسول منست که محمد مصطفی است دادم پس درخت طوبی نورهای خود را بریزد و حور العین نثارها برچینند و بیکدیکر دهند و بدان فخر کنند که از نثار تزویج فاطمه است انکاه ابر را فرماید تا طومارهای مشک ببارد و فرشتکان کویند خدایا اینطومارها چیست جواب آید این برات نجات شیعیان علی است از دوزخ هر که فردای قیامت ذره از مهر علی و اولاد او داشته باشد اینخط آزادی ویست که باو دهید و بعنوان مکتوب نوشته که هذا براءة من الجبار لشیعة علی و فاطمة من النار بعد از آن جبرئیل بحضرت پیغمبر کفت الحال باید که نور را بنور دهی یعنی فاطمه را بعلی پس حضرت رسول بمسجد آمد و فرمود تا مردمان جمع شدند خود بمنبر بر آمد و خطبه بلیغ بخواند و فرمود ایها المهاجرون و الانصار بدانید جبرئیل مرا خبر داده است که حقتعالی در آسمان فرشتکان را جمع کرده نزدیک بیت المعمور فاطمه را عقد بسته از برای علی و فرموده که من نیز عقد کنم پس امیر المؤمنین را فرمود که خود خطبه بخوان انجناب خطبه در کمال فصاحت و بلاغت بیان فرمود بعد از ان فرمود ایها الناس حضرت پیغمبر مرا شرف دامادی خود مخصوص کرده و دختر خود فاطمه را بمن تزویج نموده بامر حقتعالی کواه باشید این بکفت و بسجده رفت و کفت الحمد لله الذی جعلنی و شرفنی الی خیر البریة محمد المصطفی پس حضرت پیغمبر فرمود که طبقی خرما و طبقی مویز و طبقی انجیر بیاوردند عبد الله عباس و عقیل برخاستند و آنرا باصحاب قسمت کردند چنانچه بهمه اصحاب رسید و فرمود قدری بخانها جهة اطفال بجهة تیمن و تبرک بردند تا هر که خورد نیکدین شود پس حضرت رسول برخاست بحجره زنان رفت و فرمود برخیزید نزد فاطمه روید و او را مبارکباد کوئید و خرمی کنید و رخوت خدیجه را در وی بر دارید و او را بپوشانید و او را بر کرسی نشانید و شما بر کرد کرسی نشینید و ذکر خدا کنید و بوی خوش و طیب بسوزانید و فرشها بکسترانید بعد از ان پیغمبر بیرون آمد و علی را طلب کرد و روی او را ببوسید انکاه فرمود یا علی میدانم چیزی نداری که باینکار صرف کنی امیر المؤمنین فرمود که دراعه بر داشتم ببازار بردم که بفروشم در راه اعرابی بر خورد و کفت یا علی این را میفروشی کفتم بلی کفت بچند درهم میفروشی کفتم بپانصد درهم اعرابی دست در آستین برده پانصد درهم بیرون آورده بمن داد و من دراعه را تسلیم کردم و زر را پیش حضرت پیغمبر آوردم حضرت فرمود دراعه را چه کردی کفتم بپانصد درهم فروختم فرمود بکه فروختی کفتم باعرابی فرمود میدانیکه آن اعرابی چه کس بود کفتم خدا و رسول دانا ترند حضرت فرمود آن اعرابی جبرئیل بود پیش از انکه تو بهای دراعه بیاوری اندراعه را آورده بمن داد القصه هر نوع متاع و قماشی که بایستی خریدند و اصحاب تحف و هدایای بسیار آوردند از کاو و کوسفند و شتر و برنج و خرما و کندم و روغن حضرت پیغمبر آرد کندم بهمه کس داد تا برای روز جمعه نان بپزند امیر المؤمنین فرمود تا آنشب کاو و کوسفند کشتند و موالیان باوی یاری میکردند و حضرت پیغمبر بدست مبارک خود کوشت پاره میکرد و چهل دیکها را بار کردند و طعامها پختند حضرت پیغمبر امیر المؤمنین را فرمود که جمله مهاجر و انصار را از قریب و بعید دعوت کن تا همکی حاضر شوند حضرت کفت چکونه جمیع انها را خبر کنم که بعضی در بیرون شهر در کشت و زراعت و آبادانی باغستانها مشغولند حضرت

معجزه حضرت امیرالمؤمنین

فرمود که بیام مسجد رو باواز بلند بگو اجیبوا رسول الله حضرت امیرالمؤمنین ببام مسجد برآمد و ندا کرد حقتعالی باد را امر کرد تا صدای
آنحضرترا تا پنجفرسنگ راه بگوش جمله رسانید جمیع اهل مدینه خبردار شدند و اجابت کردند از خورد و بزرگ غریب و بنده و آزاد
همه جمع آمدند حضرت پیغمبر فرمود تا بساطها گستردند همه ایشانرا نشانیدند و مشغول طعام خوردن شدند تا جمله سیر شدند بعد از آن
هرکس بجای خود رفت پس حضرت پیغمبر ام سلمه را فرمود که برو ام ایمن و حفصه و اسماء بنت عمیس زن جعفر طیار و سایر زنان
بنی هاشم را بردار و بخانه فاطمه رو ید و بکار او مشغول شوید و او را بیارائید و حلی و زیور بکار برید و جامهای مادرش خدیجه را در او
پوشانید و او را بخانه علی برید و خرمی کنید پس زنان رفتند و آنچه حضرت پیغمبر فرموده بود بعمل آوردند چون شب شد حضرت
رسول فرمود شهبا را زین کنند و حضرت فاطمه را سوار کنند و سلمانرا فرمود تا عنان اسب را بگرفت و همگی خرمی و شادی
میکردند و رجز میخواندند تا آنکه بدر خانه امیرالمؤمنین رسیدند پس مردان بنی هاشم برگشتند و زنان تبرکا امیرالمؤمنین داخل
شدند. روایت که جبرئیل و میکائیل با دو صف از فرشتگان هر صفی هفتاد هزار فرشته برگ و هوا از در خانه حضرت رسول
تا در خانه امیرالمؤمنین میامدند و رحمت و مغفرت و نور نثار میکردند پس حضرت پیغمبر تبرکا دیگر شد و حضرت امیرالمؤمنین
در مسجد بود پیغمبر کس فرستاد و او را بخواند بعد از ساعتی سلمان و ابوذر را طلب کرد و فرمود علیرا بخانه برید و زنانرا بیرون
کنید و اسماء بنت عمیس را که زن جعفر طیار است انجا بگذارید که خدیجه تعهد سفارش فاطمه را در حال وفات با وکرده بود و
وصیت باو نموده که فاطمه را در وقت عروس شدن تنها مگذار که او دلگیر باشد این بگفت و بگریست چون زنان بیرون آمدند
اسماء بوصیت خدیجه تا یکهفته در آنخانه بماند بعد از سه روز حضرت پیغمبر بدیدن فاطمه آمد فاطمه پیش آمد و در خدمت پدر
بزرگوار خود نشست حضرت او را مبارکباد فرمود فاطمه از غایت حیا سر در پیش افکند و هیچ نگفت بعد از ساعتی سر برآورد
وگفت یا رسول الله چون مرا فرستادی صباح زنانی را دیدم که بجمال و صورت زنان دنیا نبودند و زینت و لباس ایشانرا
بزینت و لباس دنیا شباهت نداشت و در کمال صفا و خوشبوئی بودند حضرت رسول فرمود که ایشان حور العین بودند
که مبارکباد و عروسی تو آمده بودند در این سخن بودند تحفه آمد که یا رسول الله زنان قریش تهنیت و مبارکباد میایند همه زینت
کرده حضرت فرمود بگوئید تا درایند پس زنان درآمدند در انحین امیرالمؤمنین پشت و لایت بمحراب رسالت داده و در برابر
آنحضرت نشسته بود بگوشه چشم نظر بستون کرد و بر آسمان نگریست و لب بجنبانید و چیزی بخواند در زمان ستون شق شد
و دو شاخ سبز برآمد و انواع میوهای بسیار نیکو از آن شاخ ظاهر شد در همان ساعت پخته و رسیده شد امیرالمؤمنین فرمود ای سلمان
هر قدر میوه که میباید از این شاخه بچین و پیش زنان بر سلمان دست دراز کرد و از هر جنس میوه بچید و طبقها پر کرد و پیش زنان
قریش برد و بر زمین نهاد بعد از آن حضرت امیرالمؤمنین فرمود که این میوه مخصوص محبان ماست هر که با ما صادق است
دست او باین شاخ میرسد و میتواند میوه چید و هر که با ما صادق نیست دستش باین شاخ نمیرسد و از این میوه محروم میماند پس محبان
از شادی و سرور میوه میچیدند و میخوردند و بخانها میبردند و ضبط میکردند و مخالفان از دست نمیرسید و محروم میشدند و حسرت
میبردند و بعضی از آنها معتقد و مخلص این ولایت گشتند و در بعضی مقام عداوت و کینه پیدا شد و راه جهنم را پیمودند **معجزه ۸۸**
اسماء بنت عمیس از فاطمه روایت میکند که گفت در شبی که حضرت علی با من زفاف کرد از او ترسیدم زیرا که شنیدم که
زمین با وی سخن میگفت بامداد آن واقعه را بخدمت حضرت رسول حکایت کردم آنحضرت بسجده رفت و سجده را طول
داد چون سر برآورد فرمود بشارت باد ترا ای فاطمه بپاکیزگی نسل بدرستی که حقتعالی فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق زمین را
فرمود که با وی بگو اخبار خود را و آنچه بر روی زمین خواهد شد **معجزه ۸۹** مرویست که روزی حضرت شاه ولایت در کوچه از کوچهای
مدینه میگذشت مؤمنی را دید که بدست منافقی گرفتار است و آن بیچاره بحث آن مؤمن را میزد چون چشم آن مؤمن بحضرت علی افتاد فریاد برآورد
و استغاثه بخدمت آنحضرت نمود امیرالمؤمنین نزد ایشان رفت احوال پرسید مؤمن گفت ای امیر مؤمنان و ای خلیفه رسولخدا مرا
یکهزار و هفصد دینار زر باین مرد میباید داد الحال ندارم آزارم میدهد و مرا مهلت نمیدهد مرا شفاعت کن و بگو که مرا مهلت
دهد حضرت فرمود مقدار من از آن عالیتر است که از او منت کشم چرا از خالق زمین و آسمان طلب نکنم و از دیگری بخواهم پس سر سوی

ملش در کتاب جامع الآثار ودر وقته الواعظین است

معجزه حضرت امیرالمؤمنین

آسمان کرد و گفت پادشاها ملکا کارسازا بنده نوازا بحق ذات بیمثالت و بحرمت محمد و آل محمد که کار این مؤمن بکفایت رسان و دعای
او را از جهت این شاد گردان فی الحال در آسمان گشوده شد و آوازی آمد که یا ابا الحسن این بنده را بفرما تا دست بر زمین دراز کند
هرچه از زمین بدست وی آید از سنگ و کلوخ بردارد که حقتعالی برای او زر گردانید پس حضرت شاه ولایت فرمود ای مرد مؤمن
دست بزمین دراز کن از سنگ و کلوخ هرچه توانی بردار پس دست بر زمین دراز کرد چند پاره سنگ و کلوخ برداشت
بقدرت حقتعالی و معجزه امیرالمؤمنین جمیع آنها طلا گردید حضرت فرمود ای مؤمن قرض خود را ادا کن و باقی دیگر را نفقه
خود کن روز دیگر حضرت پیغمبر بمسجد تشریف آورد فرمود کیست در میان اصحاب که دیروز یکهزار و هفصد دینار قرض برادر
مؤمن را ادا کرده امیرالمؤمنین عرض کرد یا رسول الله من بودم حضرت فرمود دانستم که جبرئیل مرا خبر داده که از شما و
ذکرم تو اصحابه را خبر کنم **معجزه نود هم** روایت که وقتی حضرت امیرالمؤمنین با جمعی همراه بودند و در نخلستان گوهر سیر
میکردند تا بنخلستانی رسیدند در زیر درختی نشستند و خرما میل میفرمودند رشید هجری همراه بود گفت این نیکو نخلستانی است
حضرت فرمود یا رشید ترا بر چوب این درخت بردار کنند رشید میگوید که بعد از وفات علی بن ابیطالب هر روز میرفتم و آن
درخت را غمخواری میکردم روزی بدانجا شدم آن درخت پژمرده شده بود گفتم آه اجلم نزدیک رسیده روز دیگر رفتم نصف آن درخت
را بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده بودند روز دیگر شخصی نزد من آمد که امیر عبیدالله ترا میخواهد چون بدرگوشک رسیدم
نصف دیگر آن درخت را دیدم که در آنجا افکنده پای برگ زدم گفتم مرا برای تو آورده اند پس مرا پیش پسر زیاد بردند گفت
از دروغهای صاحب بگو گفتم بخدا قسم که وی هرگز دروغ نگفته مرا خبر داده که تو دست و پایم ببری و بردارم کنی بعد از آن زبان
مرا قطع کنی گفت من او را دروغگو گردانم و دست و پایت را ببرم و زبانت را بگذارم پس گفت تا دست و پای رشید را بریدند
و او را بردار کردند رشید حدیثهای عظیم در حق اهل بیت میگفت و مناقب و دشمنان ایشانرا بیان نمود و میگفت این احادیث
را بنویسید پیش از آنکه زبانم را قطع کنند که مولای من خبر داده است و غیر این نخواهد شد شخصی پیش ابن زیاد رفت و
او را از سخنان رشید خبر داد و گفت زبانش هم ببرید باید که زبان پر سخن رشید گفت نه ابن زیاد دروغگو کرد که مولا
و صاحب مرا دروغگو کرد اند پس زبان بیرون کرده زبانش را ببریدند سعید و شهید آخرت گردید **معجزه ۹۱** مرویست
که حضرت امیرالمؤمنین را دوازده پسر بود روزی آنحضرت فرمود که حقتعالی میخواست مناسبت میان من و یعقوب پیغمبر باشد
چنانچه او را دوازده پسر کرامت کرد بمن نیز دوازده پسر شفقت فرمود همچنانکه یعقوب با اولاد خود در او در حق یوسف وصیت
کرد و گفت اطاعت امر او کنید من شما را وصیت میکنم بمتابعت حسن و حسین و اطاعت امر ایشان عبدالله که یکی از
اولاد آنحضرت بود گفت یا امیرالمؤمنین محمد حنفیه نه اینچنین این سخن بسمع شریف آنحضرت رسید بطبع مبارک آنحضرت
گران آمد فرمود تو در حال حیات من چنین جرأت در حضور من میکنی گویا می بینم که ترا در بستر خواب سر بریده اند و هیچکس نداند
که قاتل تو کیست گویند که در زمان مختار عبدالله از او خشم کرد و به پیش مصعب بن زبیر بصره رفت شب بمنزل آمد
صباح عبدالله را بر بستر خوابش کشته یافتند و کس ندانست که بچه تقریب او را کشته اند و قاتلش کیست **معجزه ۹۲**
مرویست که حضرت رسول شبی چون از نماز خفتن فارغ شد شخصی از میان صفوف برخاست و گفت یا رسول الله
غریبم و درویش حضرت فرمود کیست که این درویش را طعامی دهد شاه ولایت برخاست و دست درویش را گرفت
و همراه خود بخانه برد فاطمه را فرمود در کار این درویش نظر کن فاطمه فرمود یا علی اندک طعامی در خانه هست که یکنفر را کافی
باشد شما روزه دارید و افطار نکرده اید حسن و حسین گرسنه اند پادر شاه ولایت داد حضرت پیش درویش نهاد و
با خود گفت نیکو نبود که با مهمان طعام نخورم اگر بخورم کافی نباشد پس دست مبارک ببهانه اصلاح چراغ دراز کرده و
چراغ را فرو نشاند و فاطمه را فرمود چراغ را بگیر و در روشن کردن درنگ کن تا مهمان از طعام خوردن فارغ شد فاطمه
چراغ روشن کرد امیرالمؤمنین نگاه کرد طعام چون اول باقی بود فرمود ای درویش چرا طعام نخوردی گفت سیر خوردم
اما حقتعالی براین طعام برکت داده است چون روز دیگر شد مرتضی علی بخدمت پیغمبر آمد حضرت فرمود ندوس

فرج در کتاب بعد ایرالمومنین وکفایة المؤمنین است

ح در کتاب راحة الارواح ومونس الاشباح است

معجزه نصرت امیرالمؤمنین

فرشتکان از آسمان تعجب کردند و حقتعالی این آیه را فرستاد و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة معجزه ۹۳

از حسین بن علی روایتست که روزی سوره اذا زلزلة الارض زلزالها میخواندیم چون باین آیه رسیدیم که و قال الانسان مالها

یومئذ تحدث اخبارها امیرالمؤمنین فرمود آن انسان که از زمین سؤال کند و زمین اخبار خود را باو کوید او منم راوی کوید

در انوقت که شاه ولایت این حدیث فرمود ابن کوا حاضر بود کفت یا امیرالمؤمنین مراد از این آیه چیست و غرض از صاحب

کیست و علی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم آنحضرت فرمود مائیم رجال و مائیم که بشناسیم دوستان و انصار خود را

از روی سیمای ایشان و مائیم صاحب اعراف که میان بهشت و دوزخ بایستیم و محبان خود را داخل بهشت و دشمنان

خود را داخل جهنم کنیم وای بر کسانیکه انکار ما کنند و ما انکار او کنیم در آنحین که آنحضرت با ابن الکوا سخن میفرمود چند مرتبه او را

بویک خطاب میفرمود یعنی وای بر تو و حال آنکه ابن الکوا اظهار تشیع میکرد و این سر مخفی بود تا در روز جنگ نهروان

ابن الکوا از جانب خوارج بیرون آمد و با لشکر اهل بیت محاربه نمود تا آخر شاه مردان او را بدرکات جحیم واصل کردانیدند

معجزه ۹۴ روایتست که روزی شخصی بخدمت امیرالمؤمنین آمد و عرض کرد که یا امیرالمؤمنین من شما را دوست دارم آن

حضرت فرمود دروغ میکوئی آنشخص کفت سبحان الله کویا میدانی که مرا چه در دل است مردی دیکر پیش آمد و عرض کرد

یا علی من اهل بیت ترا بسیار دوست دارم و حمد و ثنای آنحضرت را بسیار بجا آورد و در بیان فضایل آنحضرت سعی تمام بظهور

رسانید و نزد آنحضرت اظهار تشیع کرد حضرت فرمود دروغ میکوئی ما را دوست ندارد نه مخنث و نه دیوث و نه حرامزاده

و نه آنکس که مادرش در حال حیض او را حاصل کرده باشد هیچیک از اینها اهل بیت پیغمبر را دوست ندارند پس آنمرد برفت

تا روزی از جانب معاویه با ملازمان امیرالمؤمنین جنک کرده واصل جهنم شد معجزه ۹۵ عمران بن میثم تمار روایت

میکند که از پدر خود شنیدم که کفت روزی شاه ولایت مرا طلبید و فرمود ای میثم اکر داعی بنی امیه را بخواند یعنی معاویه و

امر کند که از من تبری کن چه خواهی کرد کفتم هرکز اینکار نکنم و دست از محبت و متابعت تو باز ندارم امیرالمؤمنین فرمود و الله

که امر بقتل و صلب تو خواهد کرد کفتم صبر کنم و جان بدهم و از راه محبت و طریق و اعتقاد و انقیاد شما بر نکردم عاشق ثابت

قدم آنکس بود در کوی دوست رو نکرداند اکر شمشیر بارد بر سرش آنحضرت فرمود آنهنکام با من در بهشت باشی عمران

کوید پدرم با من کفت روزی باشد که معاویه مرا از تو طلب نماید و تو کوئی پدرم در مکه است جماعتی از سرهنکان خود را در

قادسیه مقیم سازد و در وقت مراجعت از مکه مرا بکیرند و به پیش او برند و من اینخبر از امیرالمؤمنین شنیده ام چون مدتی بر

این بکذشت پدرم بحج رفت در همان ایام معاویه کس بطلب پدرم فرستاد غلامان او اطراف خانه مرا کرفتند و

در طلب پدرم سعی بسیار نمودند و او را نیافتند آخر مرا پیش او بردند کفت یا عمران پدرت کجاست او را حاضر کن کفتم او

بحج رفته است و الحال در مکه است جمعی از توابع خود را همراه من بقادسیه فرستاد چندان بقادسیه مقیم بودند که میثم از مکه مراجعت

نمود و او را کرفته پیش معاویه بردند کفت یا میثم اکر حیات خود میخواهی از ابوتراب تبرا کن و او را نفرین کن میثم کفت هرکز نکنم و

نفرین خدا و رسول بر دشمنان ابوتراب باد معاویه او را بر در خانه عمرو بن حریث صلب نموده میثم اسرار را آشکار کرد و

بعد از چهار روز خون از دهن و دماغ او جاری شد میثم در آنحال میکفت سؤال کنید از من تا خبر دهم شما را بفساد و قبایح بنی امیه

چون سخنان او بمعاویه رسید کفت تا میثم را لجام کنند تا سخن نکوید و در همان روز بجوار رحمت الهی واصل شد و اول کسی را که در

اسلام لجام کردند میثم بود معجزه ۹۶ آورده اند که لشکر امیرالمؤمنین در نهروان بر دیری میکذشتند پیر ترسا بر بالای دیر بود نعره

زد که ای لشکر اسلام پیشوای خود را بکوئید که پیش من آید خبر با امیرالمؤمنین دادند عنان مرکب بدانطرف کردانید چون بدیر

نزدیک شد پیر دیرانی کفت ای سردار لشکر کجا میروی کفت بحرب دشمنان دین میروم پیر کفت همین موضع توقف کن و لشکر خود را

بفرما تا متوجه حرب مخالفان نشوند که اینزمان ستاره مسلمانان در هبوط است و طالع ملت اسلام ضعیف چند روزی

صبر کن تا آنکوکبها بلند و بصعود رسند و طالع مسلمانان قوتی یابد حضرت فرمود تو دعوی علم آسمانی میکنی مرا از سیر فلان ستاره خبر

ده پیر کفت حقا که من هرکز نام این ستاره را نشنیده ام حضرت سؤال دیکر فرمود باز ندانست حضرت فرمود از احوال

معجزه نصرت امیرالمؤمنین

آسمانی چندان وقوفی نداری از حالات اراضی خبر بر هم آنجا که ایستاده میدانی که در زیر قدم تو چه چیز مدفونست کفت نمیدانم حضرت

فرمود ظرفی هست بدین عدد دنانیر مسکوک و نقش سکه او بدینمنوال است پیر کفت تو اینسخن از کجا میکوئی فرمود حضرت رسالت

مرا از این خبر داد که تو با اینقوم حرب کنی و از لشکر تو کم از ده کس کشته کردند و از لشکر ایشان کم از ده کس بکریزند و بیرون روند

پیر از این سخنان متحیر شده بفرمود تا زیر قدم او را کندند آنظرف بیرون آمد دینارها بهمان عدد بود که حضرت فرموده بود پیر در

حال از دیر بیرون آمد و بر دست امیرالمؤمنین مسلمان شد و آنحضرت متوجه جنک نهروان شد معجزه ۹۷ حسین بن علی

روایت میکند که قنبر کفت روزی در ملازمت امیرالمؤمنین بودم که در کنار شط فرات نزول نمود و پیراهن از بدن مبارک بر

کشید و اراده غسل نمود ناکاه موجی در رسید و پیراهن آنحضرت را بجانب شط کشید چون آنحضرت سر از آب بر آورد هاتفی

آواز داد که یا اباالحسن بدست راست خود نکاه کن و لطف الهی را نسبت بخود ملاحظه کن آنحضرت نظر نمود دستمالی دید که

در آن مندیل پیراهنی پیچیده و بر کنار شط نهاده اند آنحضرت مندیل را برداشته پیراهن را بیرون آورد و بپوشید و در جیب خود

رقعه دید که بر آن رقعه نوشته بود هدیة من الله العزیز الحکیم الی علی بن ابیطالب هذا قمیص هرون بن عمران کذلک اورثناها

قوما آخرین یعنی این تحفه ایست از خداوند حکیم که افعال او منوط بر حکمت است بسوی علی بن ابیطالب اینچنین میراث باو

میدهیم ما که خداوندیم این تحفه را بقومی بعد از قوم دیکر معجزه ۹۸ جندب بن عبدالله الازدی روایت میکند که در

حرب جمل و صفین با حضرت امیرالمؤمنین بودم و مرا هیچ شکی نبود که حق بجانب امیرالمؤمنین است اما چون بنهروان فرود

آمدیم شکی بخاطر افتاد از آنکه آنجماعت که با ایشان حرب میبایست کرد همه زاهد و شب زنده دار بودند و کشتن ایشان کاری

عظیم است بامدادی از لشکرکاه ایشان بیرون آمدم مطهره آب داشتم پس نیزه خود را در موضعی فرو بردم و سپر خود را بر آن

نهادم و در سایه او نشستم ناکاه مرتضی علی بدانجا رسید پرسید که آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد و چندان

دور رفت که از نظر من غایب شد بعد از آن حاضر شد و وضو ساخته در سایه آن سپر نشست ناکاه دیدم که سواری احوال وی را

پرسید کفتم یا علی اینسوار ترا چه میکوید کفت و یرا بجوابدم آمد و کفت یا حضرت امیر مخالفان از نهروان بکذشتند و آب را

بریدند فرمود کلا که ایشان کذشته در اینسخن بودند که دیکری آمد که مخالفان کذشتند حضرت فرمود نکذشته اند مرد کفت و الله

من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان را بدینجانب آب حضرت فرمود و الله که ایشان نکذشته اند و چون کذشته باشند که محل افتادن

و جای خون ریختن ایشان آنجاست بعد از آن برخاست من نیز برخواستم با خود کفتم الحمدلله که میزانی بدستم افتاد که حال این مرد

بشناسم یا آنست که او مدعی دلیر است و هر کونه سخن میکوید یا او را اینه هست که حقتعالی در کار خود یا از رسول خبری شنیده

پس با خدا عهد کردم اکر ببینم که مخالفان از نهروان کذشته اند اول کسی که با امیر محاربه کند من باشم و اکر نکذشته باشند

با مخالفان محاربه کنم چون از صفوف بکذشتم دیدم که رایات ایشان بحال خود است و هیچ کس از آب نکذشته ناکاه

حضرت امیرالمؤمنین از پس پشت مرا بکرفت و کفت ای جندب حقیقت کار بر تو روشن شد کفتم بلی یا امیرالمؤمنین فرمود

بکار خود مشغول باش پس بمحاربه و مقاتله مشغول شدم تا بعد از زخم بسیار اصحاب من مرا برداشتند و بردند من از بیهوشی

بخود نیامدم تا آنکه محاربه باخر رسیده بود معجزه ۹۹ روایتست که روزی در حضرت سیدالمرسلین را عارضه روی داد

امیرالمؤمنین بمجلس آنحضرت در آمد حضرت رسالت فرمود یا علی دل مرا تشویش دارد شاه ولایت دست راست بسینه حضرت

رسالت نهاد و فرمود بادا اخرجی فانه عبدالله و رسوله راوی کوید دیدم که حضرت رسالت پناه نشسته فرمود یا علی حقتعالی از

فضایلی که ترا است فرموده یکی آنست که جمیع دردها را مطیع تو کرده و هیچ دردی و رنجی نباشد که از امر تو مخالفت نماید معجزه صدم

منقول است که بعد از وفات حضرت سید کاینات اصحاب با یکدیکر در مقام نفاق بر آمدند و بعداوت اقدام نمودند عباس

که عم پیغمبر بود کفت من اولیترم بخلافت ابوبکر کفت اجماع امت با منست که با او بیعت کرده بودند امیرالمؤمنین که خلافت

حق او بود بوصیت حضرت رسول قیام نموده با آنجماعت در مقام منازعه و مقاتله در نیامد و تحمل جفاهای ایشان نموده در خلوت

خانه عبادت نشسته و بطاعت حقتعالی مشغول شد بعضی اسباب پیغمبر مثل شمشیر و درع و کلام الله که در حضور حضرت پیغمبر نوشته

فصل

حج حق ...

در

کتاب بحار الانوار و قصص الانبیا و کشف الغمه و کتاب ... است

معجزه حضرت امیرالمومنین

شده بود و نزد حضرت امیرالمومنین بود روزی جماعت مخالفان مثل عباس و ابوبکر و عمر و عثمان و معاویه و سعد و طلحه و زبیر و خالد بن ولید و عبدالرحمن عوف و ابوهریره و انس بن مالک و ابی بن کعب و ابی عبیده جراح و غیر ایشان و سایر مخالفان دیگر بمسجد جمعیت کردند و کس بطلب امیرالمومنین فرستادند چون خبر بآنحضرت رسید برخواست و باتفاق امام حسن و امام حسین و محمد حنفیه و عون و عباس و عبدالرحمن و سلمان و قنبر و مالک اشتر و ابوذر غفاری و عبدالله انصاری و مقداد و سعد بن عباده و عبدالله بن مسعود و ابوایوب انصاری و ابی عبیده ثقفی بمسجد تشریف آوردند مجموع اصحاب برخاستند و آداب اکرام و تعظیم بجای آوردند چون حضرت قرار گرفت صحابه با او در مقام گفتگو برآمدند گفتند ای شهسوار معرکه لافتی و سرور مدینه تقوی هیچ میدانیکه ترا چرا طلب کرده اند یا نه فرمود بگوئید عمر بر جواب آمد و گفت ای عزیزان و مسلمانان بدانید که امروز اصحاب جمع گردیده اند و علی را برای آن طلب کرده اند که چون حضرت رسول وفات یافت او تقدم نموده بتجهیز و تکفین و تدفین آنحضرت و دیگرانرا داخل نداد و او را در شب دفن کرد و اسبابی که از آنحضرت بمیراث مانده بود خود ضبط نمود و اگر آنچه از حضرت پیغمبر مانده بود اگر بارث است تعلق بعباس دارد و اگر بخلاف دنیا نیست تعلق بابوبکر دارد که اصحاب او را خلیفه و جانشین رسول خدا میدانند و او را قبول دارند و با او بیعت کرده اند و علی نیز باید خود را یکی از اصحاب داند و اسباب پیغمبر را بصاحب حق دهد آنگاه حضرت امیرالمومنین بسخن در آمد که هر چه قصه تدفین رسول است بعد از رحلت او محبت امارت و طلب ریاست و خلافت با عدم لیاقت چندان بر شما غالب بود که یاد دفن آنحضرت نکردید سه شب جسد مبارک حضرت رسول را بر روی زمین گذاشتم و دفن او را تعویق نمودم تا شما حاضر آئید و این مهم اختصار که اسرع امور است قیام نموده بعد از آن مشغول هواهای نفسانی گردیدید باز خلیه و خواهش نفس شما را نگذاشت که لحظه از خاطر شیطانیه و تسویلات و حیل نفسانیه خود را باز داشته ساعتی متوجه تغسیل و تکفین آنحضرت شوید با آنکه اکثر اوقات میدیدید که حضرت رسول نماز پنجگانه را تا آخر وقت میانداخت و تجهیز و احتضار را بر آن مقدم میداشت و در باب امتعه آنحضرت که میگوئید آنحضرت دنیا را قبول نمیکرد و فقر را اختیار کرده بود و اسب و شمشیر و درعیکه مانده اسباب جهاد است و شما لایق اینها نیستید هر که قایم مقام پیغمبر و خلیفة الله فی الارض باشد بنص خدا و رسول لایق این اسباب است پس عباس گفت یا علی بواسطه این امر جزئی مناسب نیست که ما و تو منازعه و مجادله کنیم بفرما تا بروند اسب و زره حضرت رسول را برای ما بیاورند و تو هم از تابعین باش عداوت و فتنه را یکسو نهاده آنچه سایر اصحاب کنند تو نیز همان کن حضرت فرمود ایعم نه ترا و نه ابوبکر را در میراث و نه در خلافت حقی نیست بلکه میراث و خلافت حق من است بنص خدا و رسول و اظهار معجزه اگر شما را نصی از خدا و رسول هست بنمائید تا ما تابع شویم اگر نبوت و ولایت بمیراث بودی اولاد یعقوب جمله پیغمبر بودند و از ایشان غیر از حضرت یوسف کسی پیغمبر نبود و حال آنکه عباس عم منست و عم پیغمبر نه برادر است و نه پسر اگر هم برادر بودی چیزی باو نرسیدی و خلافت حق من بودن نه بواسطه پسر عم آنحضرت بودن منست و نه بواسطه داماد بودن بلکه بنص ایزدی و تفویض حضرت رسول بمن رسیده و شما را هیچکدام از علوم غریبه و معجزات و کرامات نصیبی نیست اما من اسباب حضرت رسول را بیاورم هر کدام بتوانید صاحب شوید امیرالمومنین قنبر را فرمود برو اسب و شمشیر و درع حضرت رسول را بیاور قنبر رفت و اسباب مذکور را حاضر ساخت امیرالمومنین فرمود یا عم برخیز بر اسب سوار شو و زره بپوش و شمشیر حمایل کن عباس برخواست زره پوشید و شمشیر حمایل کرد خواست بر اسب سوار شود نتوانست که قدم بردارد حضرت فرمود اسب را پیش آرید آوردند آن زره و شمشیر چندان او را سنگین شده بود که حرکت نتوانست نمود چون رفت که قدم بردارد اسب شیهه عظیم و سرکشی تندی نمود که لگد میانداخت و فریاد میکرد و کسی را نزدیک خود نمیگذاشت بعد از ساعتی عباس خجل شد شمشیر بگشاد و درع بیرون کرد و بجای خود بنشست عمر گفت علی در اینجا چشم بندی کرد پس و ما ابوبکر گفت ای خلیفه برخیز و آیة الکرسی بخوان و زره بپوش شمشیر حمایل کن و بر اسب پیغمبر سوار شو ابوبکر برخواست و آیة الکرسی میخواند تا زره بپوشید و شمشیر حمایل کرد خواست که از مسجد بیرون آید نتوانست که قدم بردارد از بسکه سنگین شده بود پس زره بیرون کرد و شمشیر از کمر باز کرد سبک شد

معجزه حضرت امیرالمومنین

و براحت افتاد عمر گفت این افسون خواهد بود از مسجد بیرون آمد و این آیه میخواند ان الله یمسک السموات والارض ان تزولا ولئن زالتا ان امسکهما من احد من بعده وانه کان حلیما غفورا پس زره بپوشید و شمشیر حمایل کرد که بر اسب سوار شود اسب شیهه نمود و دهن باز کرد و روبوی نهاد تا کار او بسازد عمر از ترس بیفتاد و اسب از او در گذشت هر چند سعی کرد که برخیزد نتوانست و زره او را چنان فرو کشید که گویا صد من بار بر پشت او نهاده اند پس همچنان خوابیده شمشیر باز کرد و زره بیرون آورد آنگاه سبک شده برخواست و بر جای خود رفت پس حضرت امیرالمومنین آواز داد که ای اصحاب هر که اراده دارد که اسباب حضرت رسول را صاحب شود پیش آید و تصرف کند جمله اصحاب خاموش شدند پس آنحضرت برخواست زره پوشید و شمشیر حمایل کرد و اسب را آواز داد اسب پیش آمد پس پای مبارک بر آورد و سوار شد و در طرف چپ و راست جولان کرد آنگاه فرود آمد و زره بیرون آورد و شمشیر از میان باز کرده بعد از آنحضرت امام حسن را آواز داد که بیا و زره بپوش و شمشیر حمایل کن و بر اسب سوار شو امام حسن بفرموده آنحضرت عمل نمود بعد از آن امام حسین را آواز داد که بیا درع بپوش و شمشیر حمایل کن امام حسین بفرموده عمل نمود باز امیرالمومنین نوبت دیگر درع پوشیده و شمشیر حمایل کرده و بر اسب سوار شد و بمنزل خود تشریف برد و اصحاب نیز در رکاب ظفر انتساب بآنجناب بمنزل خود رجوع نمود و اکثر اصحاب که در مسجد بودند جزم کردند که خلافت حق علی بن ابیطالب است و او را غصب کرده اند **معجزه صد و یکم** روایتست که روزی حضرت امیرالمومنین فرمود که چون مرا وفات رسد شتر سواری حاضر کرده و نقابی انداخته مرا غسل دهد و کفن کند و در تابوت نهد باید که حضرت امام حسن نماز بر من گذارد و آنگاه تابوت مرا میان خانه نهید تا فرزندان و خویشان مرا وداع کنند و چون اعرابی تابوت مرا بر شتر بندد و روان شود شما نیز با تابوت روان شوید و هر جا که آن شتر زانو بر زمین نهد قبر مرا آنجا بکنید و مرا دفن کنید اما چون حضرت امیرالمومنین رحلت فرمود اعرابی پیدا شد نقاب بر رو افکنده و آنحضرت را غسل و تکفین و تجهیز نموده و شاهزاده ها بموجب وصیت آنحضرت نماز گذاردند و اعرابی تابوت را بر شتر بسته خواست که روان شود امام حسن و امام حسین فرمودند یا اعرابی بخدائیکه صالح پیغمبر و ناقه او را آفرید که نقاب از رخ بردار چون برقع از رخ افکند روح مطهر آنحضرت بود که جسد مقدس خود را بسوی قبر میبرد اما در شواهد از امام حسن روایت شده که چون حضرت امیرالمومنین وفات کرد شنیدم که قایلی میگفت بیرون روید و این بنده خدا را با ما بگذارید بیرون رفتیم از در آنخانه آواز آمد که محمد در گذشت و وصی او شهید شد نگاهبانی امت که کند دیگری جواب داد که هر که سیرت ایشان ورزد و پیروی ایشان کند بتحقیق جای او بهشتست چون آواز ساکن شد در آمدیم وی را دیدیم غسل داده و در کفن پیچیده و در روایت دیگر چنین وارد شده که حضرت امیرالمومنین فرمود که چون من از دنیا بروم از زاویه خانه لوحی پدید آید مرا در آنجا خوابانید و بشوئید و از آستانه خانه کفن و حنوط پدید آید مرا در کفن پیچیده در تابوت نهید و تابوت را در میان خانه وضع کنید و فرزندان را بیاورید تا پدر خود را وداع کنند یکبار حسن بر من نماز کند یکبار حسین و چون پیش تابوت از زمین برخیزد شما پیش تابوت را از زمین بردارید و هر جا که سر تابوت فرود آید آن موضع را بکنید تا بوی از ساج پدید آید مرا در آنجا دفن کنید **معجزه صد و دویم** در شواهد مذکور است که حضرت امیرالمومنین امام حسین را وصیت کرده بود که چون در گذرم مرا بر سریری بگذارید و بغروه برسانید که در آنجا سنگی سفید خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید بحکم وصیت حضرت شب در همین موضع که الحال بنجف مشهور است دفن کردند و قبر مبارک وی را استوار کردند و با زمین هموار ساختند و کسی بر آن اطلاع نداشت مگر جمعی از اهل بیت و همچنین پوشیده مانده بود تا در زمان خلفای بنی عباس روزی هرون الرشید شکار کنان بآن ناحیه رسید در آنجا پشته دید آهوان پناه بآن پشته برده اند و هر چند چرخ بر ایشان انداختند و سگان را بر ایشان سر دادند باز گشتند و سر آهو اندر نیامدند از آن صورت متعجب شد گفت پیری را از آن بادیه طلبیدند و از آن معنی پرسیدند پیر گفت از پدران چنین بار رسیده که قبر حضرت امیرالمومنین در این موضع است هرون ترک شکار کرده آن موضع را زیارت کرده تا زنده بود هر سال بزیارت

انتقام لازم الاحترام بیاید **مقصد سیم در بیان معجزات سیدة النساء فاطمهٔ زهرا** مشتمل بر چهارده
معجزه معجزهٔ اول روایتست که روزی حضرت خاتم الانبیا در مسجد الحرام نشسته بود که جمعی از سرداران عرب بخدمت انجناب
آمدند و گفتند ای افتخار و سرور عرب ما را عروسی هست و دختر فلان را به پسر فلان میدهیم که از مشاهیر و اشراف عربند و
نسبت بشما دارند استدعا از خلق عظیم آنست که فاطمه را در این عروسی رخصت فرمائیکه قدم مبارک بمجلس ما رنجه فرماید و بنور قدوم
شریف کلبهٔ ما را منور گرداند از انجاکه خلق عظیم آنحضرت بود فرمود خوب من بروم و از او معلوم کنم اگر اراده کند بیاید این
بفرمود و بحرم رفت و فرمود ایفرزند ای نور دیدهٔ من بدانکه اکابر عرب جمله جمع شده اند و عروسی دارند و نزد من آمده اند
که ترا بعروسی خود ببرند خواهی رفت یا نه فاطمه زمانی سر در پیش افکند بعد از آن سر برآورد و گفت ای حبیب حضرت عزت
و ای شفاعت خواه جمله امت ایشان که مرا بعروسی میطلبند مطلب ایشان محض عروسی نیست بلکه برای استهزا و سخریه میطلبند
زیراکه زنان و دختران عرب همه با لباسهای فاخر و حریر و طلا و جواهر زینت کرده اند و با کمال حشمت و تنعم نشسته اند و مرا
لباسی غیر از چادری کهنه و پیراهن و موزه که چند موضع ان را وصله کرده اند مرا بانجا رفتن و با ایشان نشستن غیر از شماتت
اعدا و بیعرضی چیزی دیگر حاصل نشود چون حضرت پیغمبر از فاطمه شنید غمناک شد که ناگاه جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین
در رسید و گفت یا رسول الله حقتعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که فاطمه را با لباسیکه دارد بعروسی بفرست که ما را
در این حکمتی است حضرت پیغمبر پیغام حقتعالی را بفاطمه بیان فرمود پس فاطمه شکر حقتعالی را بجا آورد و گفت امنا و صدقنا
هرچه امر و حکم الهی است عین لطف و شفقت و مهربانی است پس فاطمه برخواست و جامهای کهنه خود را پوشید و از پدر
همت خواست و بعروسی تشریف برد اما از جهه قبایل عرب دلتنگ بود فرشتگان هفت آسمان و زمین سر نیاز
بدرگاه بی‌نیاز نهاده گفتند بار خدایا اینه دختر پیغمبر آخر الزمانست که او را بر جمیع پیغمبران برگزیدهٔ او را دل شکسته مکن
پس خطاب رسید از جانب رب الارباب بجبرئیل که دختر برگزیدهٔ ما را دریاب و انچه باید بجهة او مهیا کن پس جبرئیل
بتعجیل تمام بجنة الفردوس شتافت و جامهای بهشتی بجهة او حاضر کرد هنوز حضرت فاطمه هفت قدم از خانه بیرون
نهاده بود که صد هزار حور ماه لقا گرد وی حاضر شدند و جبرئیل سرتاپای فاطمه را از سندس و استبرق بیاراست و
حوریان هر ساعت خاک قدم فاطمه را بطریق جوهر سرمه بچشمها میکشیدند فاطمه انحشمت و لطف حقتعالی را نسبت
بخود ملاحظه کرد و سجدهٔ شکر رفت و حقتعالی را چندان از نور پاک خود روشنائی و تجلی بفاطمه نثار کرده بود که شرح
آن ممکن نیست پس فاطمه مدح و ثنای حضرت ذو الجلال میکرد و میرفت تا انکه بخانه عروسی رسید زنان عرب جمله در انتظار
آنمطهره معصومه بودند که ناگاه روشنائی دیدند چون برق که عالم از او روشن شده بود مردم انمحله جمله متحیر شدند که سبب
آن روشنائی چیست ناگاه آواز حوریان برامد بلطافتی که هر که شنیدی غش کردی همهٔ انجماعت از حسن صورت او متحیر
شدند عروس را تنها گذاشته و باستقبال ایشان شتافتند فاطمه را دیدند که با صد هزار حوران بهشتی خرامان خرامان
میآمدند و حوران عود و عنبر در مجمرها میسوزانیدند و از بوی خوش ایشان جملهٔ زنان عرب مدهوش شدند همه بیکبار در
قدم حضرت فاطمه افتادند و دست و پای او را بوسیدند و بتعظیم هرچه تمامتر او را بخانه در آوردند چون انسیده زنان
قرار گرفت حوریان بر گرد او صف زده بر روی هوا ایستادند بنحویکه ابدا هیچکدام بر زمین نبود و زنان عرب از ملاحظهٔ غلبهٔ
نورانیت و عطرهای بهشت دمبدم میافتادند و سجده میکردند و عروس نیز از کرسی در افتاده بیهوش شد بعد از ساعتی
در آن بیهوشی بمرد چون انجماعت عروس را مرده یافتند همه فریاد وا ویلا و وا مصیبتا بر آوردند جمله بگریه و زاری نشستند
و شادی بعزا مبدل گشت حضرت فاطمه از مشاهدهٔ انواقعه بسیار متاثر شد برخواست و وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد
بعد از آن سر بسجده نهاد و گفت ملکا پادشاها بعزت و جلال لایزال تو و بحرمت شرف طاعات بندگان خالص تو و بحق
محمد و علی که برگزیدگان درگاه تواند که اینعروس را زنده گردان هنوز حضرت فاطمه در مناجات بود و سر از سجده برنداشته بود
که عروس عطسه زد و از جای خود برخواست و بدست و پای حضرت فاطمه افتاد و گفت السلام علیک یا بنت رسول الله

تو و پدر تو

تو و پدر تو پیغمبر بر حقید و خدائیکه تو و پدرت میپرستید بر حقست و کفاریکه راه بت پرستی در پیش دارند بر باطلند گویند در
آنروز هفتصد مرد و زن از کسان عروس و غیر ایشان ایمان آوردند و از کفر و شرک بیرون امده بشرف اسلام مشرف
گشتند و اینمعجزهٔ حضرت فاطمه در تمام شهر شهرت کرده و اشکار شده پس حضرت فاطمه از انجا بازگشت و بخانهٔ خود رجعت
نمود و تمام احوال را خدمت پدر بزرگوار خود نقل نمود حضرت پیغمبر سجدهٔ شکر نمود بعد از آن فرمود ای نور دیده از انچه فرمودی
من هزاران بیشتر و بهتر از حقتعالی امید دارم **معجزهٔ دوم** روایتست که روزی حضرت امیر المؤمنین بحجرهٔ فاطمه تشریف
آورده فاطمه را دید که حسنین را میخوابانید و ایشان از غایت گرسنگی بخواب نمیرفتند گفت یا علی برو طعام طلب کن
که اینکودکان از گرسنگی بخواب نمیروند امیر المؤمنین نزد عبد الله عوف شد و از او دیناری قرض خواست عبد الله
بخانه رفت و کیسهٔ زر بیرون آورد و گفت این صد دینار است بستان و هرگز عوض او را مده امیر المؤمنین فرمود از تو قبول
نکنم که از حضرت پیغمبر شنیده ام که الید العلیا خیر من ید السفلی یعنی دست بالا بهتر است از دست زیرین اما یکدینار بمن
قرض ده و اینحدیث بشنو که مهتر عالم محمد مصطفی فرمود الصدقة بعشرة و القرض بثمانیة عشر ضعفا یکی ده صدقه را عوض
باشد و قرض را یکی هجده عبد الرحمن یکدینار بامیر المؤمنین قرض داد انحضرت چون روانه شد در اثنای راه مقداد بن
اسود را دید که بر کنار راه نشسته فرمود ای مقداد در اینوقت چرا اینجا نشسته گفت از برای ضرورتی فرمود انچیست گفت
چهار روز است که هیچ طعام نیافته ام فرمود بگیر این دینار طلا را که تو از ما اولیتری که چهار روز است طعام نیافته و ما سه روز است
چون آن دینار بمقداد داد وقت نماز شام شد روی مبارک بمسجد رسول الله نهاد و با انحضرت نماز جماعت گذارد چون فارغ شدند
حضرت پیغمبر فرمود یا علی امشب بخانهٔ شما میایم و مهمان شما خواهم شد امیر المؤمنین عرض کرد عزازه و کرامة از پیش رفت و بهر
فاطمه را بشارت داد بعد از انحضرت پیغمبر از عقب تشریف آورد بحجرهٔ فاطمه زهرا حضرت فاطمه در خانه شد و روی مبارک
بخاک نهاد و گفت خداوندا بحق محمد و آل محمد که بر ما طعامی فرو فرست هنوز در سجده بود که بوی طعام بمشام وی رسید
سر برداشت کاسهٔ بزرگ دید پر از طعام که بوی او خوشتر از بوی مشک بود او را برداشت و در پیش پدر بزرگوار و شوهر عالیمقدار
خود گذاشت حضرت پیغمبر فرمود انی لک هذا الطعام یعنی از کجاست ترا اینطعام فاطمه عرض کرد من عند الله یرزق
من یشاء بغیر حساب پس حضرت پیغمبر و امیر المؤمنین و فاطمه و حسنین از انطعام میخوردند که سائلی بر در امد امیر المؤمنین
خواست که او را طعام دهد حضرت رسول فرمود یا علی این ابلیس لعین است خبر شده که ما از طعام بهشت میخوریم امده
با ما مشارکت نماید روزی حضرت پیغمبر و امیر المؤمنین در مسجد بودند اعرابی امد و امیر المؤمنین را بخواند و کیسهٔ زر بوی داد و
اعرابی ناپیدا شد امیر المؤمنین انکیسه را پیش حضرت رسول آورد حضرت فرمود یا علی میدانی که اعرابی که بود فرمود خدا
و رسول عالمترند فرمود آن اعرابی جبرئیل بود در اینوقت گنجی از گنجهای زمین برداشت و حقتعالی از برای ان یکدینار
زر که بمقداد دادی ترا بیست جزو ثواب عطا فرمود و از ان دو جزو را در دنیا معجل گردانید یکی این کیسه و دیگرا نمائده
و تتمه را در آخرت عطا خواهد نمود چنانچه هیچ چشم چنین ندیده باشد و گوشی نشنیده باشد **معجزهٔ سیم** مفضل بن عمر
روایت میکند که حضرت امام جعفر صادق فرمود در انوقت که تزویج خدیجه با حضرت رسالت پناهی واقع شد زنان قریش
بالتمام از و مفارقت اختیار کردند بنا بر انکه تزویج او با آنحضرت راضی نبودند و هرچند مبالغه و الحاح نمودند بر ترک انتزویج خدیجه
خاتون قبول نکرد از اینجهة رنجیدند و راه آمد و شد از انخانه خدیجه بریدند و مطلقا بمجلس او حاضر نمیشدند خدیجه خاتون از اینمعنی
غمناک شد و از نمونسی اندوهناک شد چون بفاطمه حامله گردید فاطمه با او سخن میگفت و مونس او بود و خدیجه اینمطلب را پنهان میداشت
تا روزی حضرت رسالت بحجرهٔ خدیجه درآمد شنید که خدیجه با کسی سخن میگوید فرمود ای خدیجه با که سخن میگوئی گفت یا رسول الله با این
فرزند که در شکم منست حضرت فرمود ای خدیجه جبرئیل مرا بشارت داد که اینفرزند پاکیزه نهاد دختری باشد که حقتعالی او را اولاد پاکیزه
نهاد عطا فرماید و فرزندان او را از نسل من گرداند و ایشان را امنای دین و خلفای روی زمین و راه نمایان جادهٔ یقین سازد
و بعد از انکه وحی الهی از اهل زمین منقطع شده باشد خدیجه خاتون از اینخبر بهجت اثر بغایت خوشحال و مسرور گردید راوی گوید

که خدیجه خاتون در حین ولادت فاطمه خواتین قریش را طلب نمود ایشان از آمدن ابا کردند گفتند تو مخالفت ما ورزیدی و
یتیم ابو طالب را که مال و خدم نداشت قبول کردی ما را بتو ائتی نماند بولادت فرزند تو حاضر نمیشویم از اینجهة خدیجه غمناک
گردید که امر ولادت او را که کفایت کند ناگاه چهار زن بلند بالا که بزنان بنی هاشم شبیه بودند بحجره او در آمدند خدیجه
ایشان را از زنان بنی هاشم گمان کرد اظهار شکوه نمود یکی از آن زنان گفت ای خدیجه اندوهناک مباش که ما رسولان پروردگاریم
بجهة کفایت مهمات تو آمدیم تا مهمات امور ولادت فرزند مبارکه تو کنیم منم ساره زوجه خلیل الرحمن و دیگری آسیه بنت
مزاحم که در بهشت رفیق تو خواهد بود و دیگری مریم بنت عمران است خواهر حضرت موسی و دیگر حوا زوجه حضرت آدم ما را
حقتعالی از جهة کفایت تو فرستاده یکی از ایشان روبروی خدیجه خاتون نشست و یکی بر جانب چپ و یکی از پشت و یکی
یمین و دیگری پس چون فاطمه بر زمین تشریف آورد از همه آلودگیها پاک و پاکیزه بود نوری از او ساطع شد که روی زمین را
فرو گرفت و دو حور از بهشت عنبر سرشت نازل شدند و در دست هر یک طشتی و ابریقی از آب کوثر آنچهار خاتون فاطمه را
از آب کوثر شستند و دو خرقه از شیر سفیدتر و از عنبر و مشک خوشبوتر پیچیدند و خرقه دیگر مقنعه اش ساختند بعد فاطمه بسخن در آمد
گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی رسول الله سید الانبیا و ان علی سید الاوصیا و ولدی سادة الاسباط بعد
از آن بر یک یک از حضار مجلس سلام کرد و هر یکی از خواتین او را در بر گرفتند و از کمال مهر و محبت بوسه بدست خدیجه
خاتون دادند و گفتند بگیر این طاهره مطهره را که حقتعالی او را و اولاد او را پاک و پاکیزه گردانیده از جمیع دنایس و معاصی
و مبارک گردانید پس خدیجه خاتون بغایت مسرور و خوشحال گردید و فاطمه در روزی آنمقدار نمو میکرد که اطفال در ماهی
و در زبان فاطمه فرموده اند که فاطمة بضعة منی من اذاها فقد اذانی و من اذانی فقد اذی الله از حضرت امام جعفر صادق ع
مرویست که حضرت فاطمه بعد از وفات حضرت رسالت هفتاد و پنج روز در این دار فنا مکث نمود روز بروز اندوهش در
مفارقت پدر بزرگوارش زیاد میشد و از اذیت اعدا مهموم میبود از جهة تسلیه خاطر فاطمه جبرئیل بخانه او میآمد و حضرت
فاطمه از آمدن جبرئیل رایحه طیبه استشمام میفرمود و آواز او را میشنید اما او را نمیدید و آنچه نسبت باولاد و امجاد او
واقع خواهد شد جبرئیل از آینده را خبر میداد **معجزه چهارم** مرویست که زنی بود بسیار صالحه و عفیفه نام او ام ایمن
دایم الاوقات در خدمت خاتون قیامت میبود و بخدمات آن اختر برج رسالت قیام مینمود چون فاطمه از این عالم رحلت
نمود ام ایمن را از منازل آنحضرت غم و اندوه در تزاید بود و محنت و الم متکاثر میگردید قسم یاد میکرد که دیگر در مدینه نباشد و
متوجه قری گردید در راه از کثرت گرما و حرارت هوا تشنگی بسیار بر وی غالب گردید و از غایت عطش مضطرب گردید و
عرض کرد بارخدایا من خادمه فاطمه زهرا میباشم و تشنگی مرا هلاک میسازد فی الحال هاتفی آواز داد که ای ام ایمن سر بالا کن
چون نظر بجانب سما کرد سبوئی از آسمان آویخته دید پر از آب سرد و شیرین و خوشگوار آن آب را آشامید و حمد الهی
بجای آورد بعد از آن هفت سال زنده بود در این هفت سال او محتاج اکل و شرب نبود و در وقت شدت حرارت و
کثرت عطش و گرما مردم بصحبت او مشغول بودند و بر کت انفاس قدسیه او اطمینان می یافتند **معجزه پنجم** مرویست که
وقتی از اوقات حسنین سه روز چیزی نخورده بودند و از گرسنگی بیتاب شده از مادر چیزی طلب کردند از چیزهای خوردنی
چیزی در خانه نبود هر دم بهانه تسلی مینمود و میفرمود همین لحظه جد بزرگوار شما میآید و چیزی میآورد پس میرفتند و بعد از لحظه
میآمدند و زاری میکردند تا بحدیکه فاطمه دلگیر شد و اشک از چشم مبارک روان ساخت پس برخاست و پاره سنگریزه جمع نمود
و در دیگی کرده و آب بر بالای آن کرده سر دیگ را پوشانید و آتش در زیر او روشن کرد تا بجوش آمد و طفلان را گفت اینجا نان
اینک طعام بار کرده ام ساعتی صبر کنید تا پخته شود ایشان بیرون میرفتند بعد از ساعتی میآمدند و میفرمودند هر گاه پخته شده از
جهة ما بیاور فاطمه میفرمود الحال بار کرده ام هنوز خام است ساعتی توقف کنید تا پخته شود پس امام حسن ع بر سر دیگ رفت
و سرپوش از دیگ برداشت گفت ای مادر اگر پخته است اگر خام قدری از جهة ما بیاور تا بخوریم حضرت فاطمه کاسه برداشت
و فرمود عجب است که پخته باشد چون بسر دیگ آمد دید که طعامی در کمال خوبی و خوشبوئی در دیگ است پس طعام بیرون

فرج در کتاب بعد الولادة و بصائر الدرجات هست

ع در کتاب اربعین هست

آورد و پیش ایشان نهاد و ایشان بطعام خوردن مشغول بودند پس فاطمه برخاست وضو تازه کرد و دو رکعت نماز شکر
بجای آورد بعد از آن هر وقت که فاطمه در ماندی از آن سنگریزه جمع نموده در دیگ ریختی و بعد از زمانی آن طعام نیکو از
دیگ بیرون آورده پیش طفلان خود گذاشت چون این خبر بحضرت پیغمبر رسید فرمود الحمد لله که در اهل بیت من آنچه که در
ذریت انبیا و اوصیا سابق بوده **معجزه ششم** شیخ مفید در امالی خود از حضرت امام رضا نقل کرده که آنحضرت فرمود که چون
لباس حسنین کهنه شد و ایام عید نزدیک رسید بخدمت مادر خود فاطمه زهرا آمدند و از کهنگی لباس خود شکوه نمودند
گفتند جمیع کودکان عرب بانواع جامهای فاخر مزین گشته اند و بآن تفاخر مینمایند شما چرا از برای ما لباس نو زینت نمیدهید
فاطمه از استماع این سخنان آب در دیده مبارک بگردانید و گفت جانان مادر من در اندیشه شمایم و امیدوارم که تا
رسیدن عید خیاط قدرت جامهای شما را دوخته و پرداخته بشما رساند شاهزادها منتظر بودند تا آنکه شب عید شد همان
کلام را اعاده کردند و لباس نو از حضرت خیر النسا خواستند حضرت زهرا ایشانرا تسلی داده بگوشه اندرونی رفت و خضوع
و خشوع تمام دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشته عرض کرد ای خدای مهربان تو قادری که دل فرزندان بهر رنگ که
خواهش ایشان باشد ایشانرا امیدوار نمائی و مراپیش ایشان شرمسار نگردانی هنوز حضرت فاطمه در مناجات بود که شخصی در
خانه را زد فاطمه عقب در آمد پرسید کیستی گفت منم خیاط و جامهای حسنین را آورده ام دید که شخصی بقچه در زیر بغل دارد
با و داد چون فاطمه او را گشود دو عمامه و دو دراعه و دو قبا بود حضرت فاطمه زبان بشکر و ثنای حضرت رب العزت گشود
و شاهزادها را بدان خلعتهای الهی مزین گردانید ایشان بسیار خوشحال شده گفتند ای مادر هیچیک از کودکان عرب لباسی
بلطافت لباس ما هرگز ندیده و نپوشیده اند در آن اثنا حضرت رسالت از در در آمد حسنین را در بر گرفت و فرمود
ای فاطمه آن خیاط را شناختی گفت هرگز بجز او ندیده بودم حضرت فرمود خازن بهشت است فاطمه گفت یا رسول الله
که شما را از این واقعه خبر کرد حضرت فرمود خازن بهشت هنوز عروج ننموده بود تا مرا از این واقعه اطلاع نفرمود **معجزه ٧**
سلمان روایت میکند که بعد از وفات حضرت خاتم الانبیا بحجره حضرت فاطمه در آمدم چون نظرش بمن افتاد آغاز سخن
کرد و فرمود ای سلمان جفا میکنی که بسیار کم بدیدن من میآئی مرا نزدیک خود نشاند و فرمود دوست میدارید که ترا خبر
دهم که از استماع او خوشحال گردی گفتم بلی یا بنت رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد گفت دیروز نشسته بودم و در حجره
را بر روی خود بسته در خیال آنکه بعد از وفات پیغمبر وحی الهی و نزول ملائکه از خانه ما منقطع شده که ناگاه در حجره را بی آنکه
باز کند مفتوح گردید و سه جلیله جمیله در حجره من در آمدند بعد از تحیت و سلام گفتند ما حوران نعیم پروردگار عالم
ما را از بهشت بخدمت تو فرستاده ای سیده عالم و اسوه طاهرات بنی آدم بغایت مشتاق حضور تو افزا السرور تو
میبودیم من یکی از ایشانرا که بزرگتر دیدم سؤال کردم که نام تو چیست گفت مقدوده حقتعالی مرا جهة خدمت مقداد خلق
کرده تا در بهشت انیس او باشم از دوم پرسیدم که اسم تو چیست گفت سلمی حقتعالی مرا برای ملازمت و مصاحبت سلمان
فارسی خلق کرده تا در ریاض جنان با او باشم بعد از سیم پرسیدم که نام تو چیست گفت ذره است حقتعالی مرا برای
ملازمت و موانست ابوذر خلق کرده بعد از آن طبقی از رطب تازه از بهشت نزد من حاضر گردانیدند از برف سفیدتر
و از مشک و عنبر خوشبوتر من قدری بجهة تو نگاهداشتم زیرا که تو از اهل بیت مائی حضرت فاطمه رطب را حاضر گردانید
فرمود ای سلمان از این رطب افطار کن و دانه اش را فردا بیاور سلمان میگوید تا آنوقت که رطب همراه من بود بخانه
میرفتم بهر جائی که میرسیدم میگفتند بوی مشک از تو استشمام میشود مگر با تو از طیب چیزی هست چون از رطب افطار
کردم دانه در او ندیدم روز دیگر بخدمت حضرت فاطمه رفتم گفتم یا بنت رسول الله از رطب دانه نداشت فرمود
ای سلمان رطب از آن نخل است که خدای تعالی از جهة من در بهشت نشانیده ندانسته که فواکه و اثمار بهشت را دانه نمیباشد
بعد از آن فاطمه فرمود که آن حوران دعا میخواندند که قبل از این پدر من پیغمبر مرا آن دعا تعلیم کرده بود و من هر صبح و شام
میخواندم بمواظبت این هرگز مرا تب عارض نشده و آن دعا اینست بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله النور بسم الله

فرج در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین هست

نورٌ علی نور بسم الله الذی هو مدبّر الامور بسم الله الذی خلق النور من النور الحمد لله الذی خلق النور من النور الحمد لله
الذی خلق النور وانزل النور علی الطور فی کتاب مسطور فی رقٍ منشور بقدرٍ مقدورٍ علی نبیٍ محبور الحمد لله الذی هو بالعزّ
مذکور وبالفخر مشهور وعلی السرّاء والضرّاء مشکور وصلی الله علی سیدنا محمد وآله الطاهرین سلمان روایت میکند
که اینٔ دعا را از آنحضرت یاد گرفتم و زیاده از هزار کس را از اهل مدینه تعلیم کردم که همه علّت تب داشتند برکت این دعا
همه صحّت یافتند **معجزهٔ ۸** مرویست که وقتی حضرت محمد مصطفی گرسنه بود چنانچه سه روز بود که طعام میل نفرموده
بود پس بحجرهٔ طاهرهٔ فاطمه آمد آن تازه گل گلشن عصمت اشکسته رنگ دید سبب پرسید گفت یا رسول الله سه روز
است که طعام نخورده ام و حسنین از گرسنگی رنجور و بیتاب شده اند و خوابیده اند سید ابرار آن دو نور دیده را
بیدار کرد یکی را بران راست دیگری را بران چپ نشانید و فاطمه را در پیش خود جای داد و دستهای مبارک را بگردن
حسنین حمایل کرد و حضرت امیرالمؤمنین نیز در آمده از قفا دست در گردن پیغمبر انداخت چون آن برگزیدهٔ حضرت باری
مانند گل و لاله برگرد آن کوه مجد و بزرگواری برآمدند آنجناب بجانب آسمان نظر کرده گفت الهی و سیدی و مولای اینها
اهل بیت منند رجس و آلودگی را از ایشان دور گردان پس حضرت خیر الناس برخاسته بخانهٔ دیگر رفت و دو رکعت نماز گذارد
و دستها را بسوی آسمان برداشت و باین مضمون دعا نمود که الهی و سیدی اینک محمد پیغمبر تو و اینک علی پسر عم پیغمبر تو
و اینک حسن و حسین دو نوادهٔ پیغمبر تو خداوندا فرو فرست برما مائده چنانچه بر بنی اسرائیل فرو فرستادی ایشان خوردند
و بآن کافر شدند برما فرو فرست که ما براو ایمان آورده ایم هنوز دعا بانجام نرسیده بود کاسهٔ بزرگ دید که بوی او خوشتر
از بوی مشک اذفر بود فاطمه آن کاسه را برداشته آمد نزد آن صدرنشین مهمانسرای عالم خاک گذاشت امیرالمؤمنین پرسید
که این از کجاست حضرت اشرف نبی فرمود بخور و مپرس یا ابوالحسن حمد مر خدایرا که مرا نمیراند تا فرزندی داد مثل
بنت عمران که هرگاه زکریا نزد او رفتی در محراب پیش او رزقی یافتی گفتی یا مریم از کجاست ترا و او گفتی از نزد خداست
حقتعالی هر کرا خواهد او را بیحساب روزی دهد پس همگی از آن طعام خوردند چو فارغ شدند حضرت پیغمبر از آنجا بیرون تشریف
آوردند **معجزهٔ ۹** سیف النظر طوسی ره در کتاب سنن الجامع آورده که یکی از منافقان مدینه حضرت مرتضی علی را
در خواستن فاطمهٔ زهرا ملامت کرد گفت یا علی تو معدن فضل و ادب و شجاعت بین مبارزان عربی چرا فقیر بخواستی که چاشتش
بشام نمیرسد اگر دختر مرا میخواستی من چنان میکردم که از در خانهٔ من تا در خانهٔ تو شتر در شتر بودی پر از جهاز حضرت فرمود
اینکار تعلق براست نه بتدبیر الحکم العلی الکبیر مارا نظر بر مال و متاع دنیای غدار نیست و مقصود ما جز رضای حقتعالی
تفاخر با عمالست نه باموال مباهات ما بکردارست نه بدرهم و دینار چو بحضرت رضا خود را بحکم قضا ظاهر ساخت ندائی
رسید که یا علی سر بردار تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی و جهاز دختر پیغمبر را ملاحظه کنی حضرت علی سر مبارک را بالا کرد از تا
سر خود تا عرش عظیم حجابها دید که از نور دیده اند و در زیر عرش میدانی وسیع در نظرش آمد تمام میدان پر از ناقهای بهشت
بار ایشان درّ و گوهر و مشک و عنبر بر سر هر شتری کنیزکی چون آفتاب تابان و زمام هر شتری در دست غلامی چون سرو خرامان
و ندا میکردند که این جهاز فاطمه بنت محمد یعنی این جهاز دختر محمد است مرتضی علی از مشاهدهٔ آن حال خوشوقت شده و روان از آن مسجد
گردانیده و بحجرهٔ فاطمه آمد که او را خبر دهد حضرت زهرا گفت یا علی تو میگوئی یا من بگویم حضرت فرمود تو بگو یا فاطمه گفت اگر
چه سرزنش از منافقان شنیدی این جهاز ما را بعین عیان دیدی **معجزهٔ دهم** مرویست که چون سرور عالمیان و بهترین آدمیان
محمد مصطفی از این دار فانی بسرای جاودانی سفر کرد ابوبکر خلافت را از صاحبش گرفت و بتخت تصرف خود در آورد و
فدک را از بضعة الرسول غصب نمود کس فرستاد و ضابطان را از آنجا اخراج نمود حضرت زهرا نزد ابوبکر رفته در آن باب
سخن گفت و حقیقت خود را به حجج ... قاطعه بر همگنان ثابت و روشن ساخته غبار شبهات از ساحت خاطرها رفت
و بصیقل آن گفت و شنید و خطبه که آنحضرت در آن مجلس خوانده در کتب معتبره مذکور است و ایراد او در اینمقام از طریقه
ایجاز دور است القصه ابوبکر در آن بحث ملزم و از جواب او ابکم گردیده ناچار سجلّی در آن باب نوشت که فدک حق فاطمه است

چهار هست که پنج نمیشود و کدام پنج است که شش نمیشود و کدام شش هست که هفت نمیشود و کدام هفت است که هشت نمیشود و
کدام هشت است که نه نمیشود و کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده هست که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود
و کدام دوازده است که سیزده نمیشود راهب چون مسائل از آنحضرت پرسید غریو از خلق برآمد و گفتند مگر حضرت عیسی بار دیگر
این مسائل را جواب گوید شاه ولایت بانگ برایشان زد و گفت ای ترسایان منم وارث جمیع انبیا خاموش باشید تا جواب
مسائل شما را بگویم پس همه خاموش شدند حضرت فرمود آن یکی که دو نیست حقسبحانه و تعالی هست که او را شریک نیست
و نباشد و آن دو که سه نیست شب و روز است و آن سه که چهار نیست سه طلاق زنانست و آن چهار که پنج نیست عناصر است
و آن پنج که شش نیست حواس پنجگانه هست و آن شش که هفت نیست شش جهت هست و آن هفت که هشت نیست هفت
زمین هست و هشتی که نه نیست هشت بهشت است و نهی که ده نیست نه فلک هست و آن ده که یازده نیست ده حاجیان است
و آن یازده که دوازده نیست بقای بنی اسرائیل است که فرزندان یعقوب پیغمبرند و آن دوازده که سیزده نیست دوازده
امامند که اوصیای حضرت محمدند اول ایشان منم و آخر ایشان محمد مهدی خواهد بود ای راهب اگر ترا این قول قبول نیست دوازده
برج آسمان یا دوازده ماه پیر گفت یا علی قول تو درست و سخن تو حق است پس شاه ولایت فرمود ای راهب من از تو نیز
سؤال میکنم اگر دانی بگو و اگر ندانی مگو پیر گفت یا علی بر من ظاهر است که علم اولین و آخرین پیش تو جمع هست سؤال کن اگر
دانم بگویم و الا عالم بهمه اشیا خداست شاه ولایت فرمود ای پیر آن ساعت که خدای تبارک و تعالی عرش را آفرید عرش
قرار نمیگرفت حقتعالی بقلم قدرت امر فرمود که بنویس چه بقلم نوشت عرش قرار گرفت پیر راهب چون این سخن از آنحضرت بشنید
دست بر سر نهاده بنشست خسرو بانگ بر پیر زد گفت ای پیر هر سال از اطراف و جوانب آمده و چندهیان بجبهه تو
میآوردند سوم آنکه از من تو میرسید دیگر گفته که مانند من بعلم کسی نیست الحال علی بن ابیطالب دوازده مسئله ترا جواب
تو از جواب یک مسئله او عاجز شده پیر گفت انگشتر زنهار بنده تا جواب مسئله او را در حضور تو بگویم خسرو انگشتر زنهار بوی داد
فرستاد پیر از جای خود برخاست و گفت ای جماعت حضار مستمع باشید و روبحضرت شاه ولایت کرد و گفت یا علی
بدین سؤال که کردی خود را و مرا کشتن دادی پس حضرت فرمود ای پیر مترس که کلمهٔ حق حصار دوستان منست پس پیر گفت
ای جماعت بدانید که در این ساعت که خداوند لم یزل و لایزال قلم را فرمان داد که بنویس قلم بر عرش و بر در بهشت نوشت
که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمداً عبده و رسوله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله چون
خسرو این کلمات شنید از جای خود برجست و با و گفت ای پیر تو از من نترسیدی که این کلمات بر زبان جاری ساختی پیر گفت
از حقتعالی باید ترسید خسرو نهیب بتیغ بندان کرد که زود این پیر بیحقیقت را بکشید بعد از آن ترسایان تیغها از غلاف
کشیدند و رو بجانب منبر نهادند پیر فریاد برآورد که یا علی شهادت گفتم اکنون مرا دریاب شاه ولایت از جای خود برجست
و خود را بپائی منبر گرفت و تیغ از دست ترسایان میر و نخروه ترسایان را بلند کرد و چنان که تکبیر ابکله و یکدیگر زد که مغز
از دماغ هر دو بیرون آمد بعد از آن چنان نعرهٔ الله اکبر کشید که جمیع ترسایان بیهوش شدند چون بهوش آمدند حضرت
فرمود ای قوم شما را بدین محمد مصطفی دلالت میکنم اگر قبول نمائید فهو المراد و الا کفر از شما را زنده نخواهم گذاشت و شهر
شما را بطریق شهر لوط سرنگون نخواهم کرد خسرو گفت ای جوان ما قبول نداریم که تو علی بن ابیطالب باشی زیرا که شنیده ایم
که علی را شمشیریست در غلاف سه ذرعیم هست و چون از غلاف بیرون کشد هفت ذرع زبانه کشد و بیکضرب هفتاد
کس را بیندازد اگر تو علی بن ابیطالبی آن تیغ را بما بنما حضرت فرمودند آن تیغ در مدینه است خسرو گفت اگر دین محمد بر
حقست آن تیغ را بما بنمائی حضرت فرمودند لحظهٔ صبر کن تا تیغ را حاضر کنم پس حضرت سر بجانب آسمان کرد و گفت
خداوندا از تو اقتدار قوت میخواهم که از اینجا دست دراز کنم و از مدینه ذوالفقار را بردارم و این جماعت را بدین
اسلام دلالت کنم ندائی بگوش آنحضرت رسید که دست دراز کن و قدرت ما را ببین حضرت فرمود ای جماعت چشم
برهم نهید و فی الحال بگشائید چون چشم گشودند دیدند که دست مبارک آنحضرت بجانب مدینه دراز گردید و بنحوی امتداد گرفت

کشید که تمام آن جماعت بیهوش شدند چون بهوش آمدند ذوالفقار را در دست آنحضرت دیدند راوی گوید که در آنوقت فاطمه زهرا در حجره نشسته بود دید که بازی از روی هوا پیدا شد و منقار بر ذوالفقار زد و ذوالفقار را در ربود و برفت حضرت فاطمه خدمت پیغمبر عرض کرد که یا ابتا بازی سفید از روی هوا پیدا شد و ذوالفقار را برداشت و برفت پیغمبر فرمود ای جان پدر آن باز شاه ولایت علی بن ابیطالب بود همان ساعت خود ذوالفقار را خواهد آورد پس آنحضرت ذوالفقار را بمیان بست و چون از غلاف بیرون آورد هفت ذرع شد خسرو از آنحضرت بقدر هفتاد ذرع دور بود ذوالفقار را بجانب او حرکت داد صد و پنجاه گز زبانه کشید و بالای سر خسرو بایستاد و از سر ذوالفقار دودی بلند شد حضرت میدانست که خسرو مسلمان نخواهد شد ذوالفقار را نگاه داشت خسرو سر خود را از زیر ذوالفقار بدزدید و گفت دین محمد بر حقست بعد از آن گفت ناقوسها را شکستند و همه یکبار مسلمان شدند خسرو با آن پیر واعظ در پای حضرت افتادند و گفتند یا علی استدعا از مکارم اخلاق تو داریم که چند روز در اینمحل توقف فرمائید تا از ملازمت شما بهره مند شویم حضرت فرمود مرا الحال بجانب مدینه باید رفت و مبلغ دوازده هزار دینار قرض گرفته ام و وعده نماز پیشین کرده ام بروید و همیانیکه در فلان کلیسا هست و بندهای بسیار دارد در اینوقت او را بجهة من بیاورید میخواهم که بتعجیل بروم پس همیان مذکور را حاضر کردند و بحضرت سپردند و بجد حضرت عرض کردند که تو مرکبی نداری چگونه خواهی رفت حضرت فرمود مرکب من در فلان دروازه ایستاده انتظار مرا میکشد پس در خدمت حضرت آمدند مرغی ایستاده دیدند حضرت پای مرغ را گرفت آن مرغ پرواز نمود بعد از لحظه آنحضرت نخلستان مدینه در موضع اول فرود آمد پس حضرت همیان را برداشته بخانه جمشید کشش آمد و وقت نماز پیشین بود جمشید با غلام گفت که حال جواب علی را چه گویم غلام گفت حسنین را آب ضایع کرد تو زر خود را بگیر چون جمشید از خانه بیرون آمد شاه ولایت همیان را پیش جمشید انداخت چون چشمش بهمیان افتاد و مهر خود دید حیران شد گفت یا علی این همیان را از کجا آوردی آنحضرت فرمود که امروز بشهر جابلسا رفته بودم پیر شما را با خسرو که پادشاه آنمملکت است و جمیع ترسایان آنمحل را مسلمان کرده ام و این همیان را از آنجا آورده ام جمشید گفت یا علی شک از دلم بیرون برید اسلام نیز بمن عرضه کن یقین دانستم که دین محمد بر حقست پس حضرت کلمه شهادتین فرمود جمشید مسلمان شد بعد از آن جمشید گریبان دریده گفت یا علی پسران را بباغ بردم از قضا آب از زمین جوشیده تمام باغ را غرق کرده پسرانت از طغیان آب هلاک شدند حضرت فرمود ای جمشید غم مخور که پسران من بصحت و سلامت نشسته اند اکنون همراه من باش حضرت برخاست با جمشید متوجه باغ شدند چون بباغ رسیدند دیدند که آب بر سر باغ آمده جمشید گفت یا الله ترحم کن حضرت فرمود ای جمشید الحمد لله تو بشرف اسلام رسیدی و گرنه بیم آن بود که آتش در خانه تو افتد پس حضرت دست مبارک خود را دراز کرده بر در باغ نهاد بفرمان حقتعالی در گشاده شد و آب از دو طرف بطریق کوچه بایستاد پس حضرت با جمشید و غلام داخل باغ شدند و میآمدند تا بپای درختی رسیدند جمشید فریاد برآورد و گفت سه سال است که اژدهای عظیمی در پای این درخت پیدا شده و هیچکس را جرئت نیست که از حوالی این درخت بگذرد حضرت دست جمشید را گرفت و فرمود پیش بیا چون پیش رفتند جمشید دید که حسنین دست در گردن یکدیگر کرده بخواب رفته اند و آن اژدها دسته ریحان بدست گرفته باد ایشانرا میزند و بر روی مبارک ایشان میمالد شاهزادها از خواب بیدار گردیدند و بر پدر بزرگوار خود سلام کردند آن اژدها بسخن درآمد و گفت السلام علیک یا ولی الله بدان و آگاه باش که من اژدها نیستم بلکه فرشته ام هزار سال پیش ازین با جبرئیل امین باین موضع رسیدیم پس جبرئیل دو رکعت نماز در اینموضع بجا آورد بعد از آن دعا کرد و گفت خدایا بحرمت امام حسن و امام حسین که برمن رحمت کن پس من از جبرئیل پرسیدم که اینها کیستند جبرئیل گفت اینها دو سبط پیغمبر آخرالزمان خواهند بود و بعد از آن قریب دو سه سال قبل ازین باز باتفاق جبرئیل باینموضع رسیدیم و این جمشید که الحال در خدمت شماست خمر میخورد جبرئیل فرمود که ما زمانی غفلت نمائیم کرد و الا اینها را هلاک میکردیم و سه سال دیگر حسنین در پای این درخت خواب خواهند کرد پس من از حق سبحانه و تعالی درخواستم که مرا بصورت اژدها گرداند من هر روز باینموضع میآمدم و نمیگذاشتم که کسی در اینجا بیاید تا امروز که دیدار شما را دیدم بعد از آن اژدها گفت یا علی دعا کن

باید کسی متعرض آن نشود حضرت خیرالنسا نوشته را گرفته بیرون آمد عمر مدد و برخورده احوال پرسید که منازعه شما با خلیفه بکجا رسید فرمود اینست نوشته او که فدک حق منست و کسی را در آن مدخلیت نیست عمر از آن خبر آشفته گردید دست دراز کرده آن نوشته را از دست وی کشیده درهم درید آن معصومه مظلومه محزون گشته با جان خسته و دل شکسته زبان بنفرین او گشود پس دعای آن معصومه باجابت مقرون گشته

معجزه ۱۱ روایت که وقتی شاه ولایت علی بن ابیطالب مقداری جو از یهودی قرض طلبید یهودی از آنحضرت رهن طلب نمود امیرالمؤمنین یکی از جامهای حضرت فاطمه را که از صوف بود بطریق رهن بیهودی داد یهودی بخانه خود برد و در موضعی گذاشت و محافظت آنرا مینمود شبی زوجه یهودی از جهة مهمی بانخانه درآمد نوری ساطع دید که آنخانه روشن گردیده بغایت متعجب شد بازگردید و با یهودی گفت که در خانه ما نوری عظیم واقع است که تمام آنخانه روشن شده و ما در آنخانه چراغ روشن نکرده بودیم نمیدانم سبب این روشنی چیست یهودی از روی سرعت و تعجیل بانخانه درآمد دید که آن نور از جامه فاطمه میدرخشید بشابه که چشم از شعاع او خیره میگردید چون یهودی را معلوم شد که آن نور ببرکت آن اوج اختر رسالتست با زوجه خود گفت هیچ ریب و شک نماند که اینجماعت را بدرگاه الهی درجه عظیم است حیف باشد که از این دین شریف بی بهره باشیم در ساعت آن یهودی با زنش ایمان آوردند چون صبح شد یهودی آنچه را که شب مشاهده کرده بود با قوام خود بیان نمود جمیع اقربای او مسلمان شدند و زوجه اش نیز اقربای خود را هدایت کرد قریب هشتاد نفر از ایشان مسلمان شدند

معجزه ۱۲ ابوذر غفاری رض روایت میکند که روزی حضرت خاتم الانبیا مرا طلب علی بن ابیطالب بحجره طاهره سیدة النسا فرستاد من بانجا درآمدم دیدم که دستاس میگردد و کسی در آنخانه نبود بیرون آمدم در را امیرالمؤمنین را دیدم در ملازمتش بخدمت سید کاینات رفتیم چون آنحضرت علی را دید او را نزدیک خود طلبیده چیزی با او گفت که هیچیک از حضار نفهمیدیم بعد از آن گفتم یا رسول الله تعجب دارم از آنکه در خانه علی آسیا خود بخود حرکت میکرد و هیچکس در آنخانه نبود حضرت فرمود ای ابوذر حقتعالی اعضا و جوارح فاطمه را از نور یقین و ایمان پر کرده و بر ضعف فرزند من ترحم نموده ندانسته که حقتعالی ملائکه چند خلق کرده که اعانت ذریت من در مهمات بکنند و متوکل گردانیده که حاجت ایشانرا برآورند

معجزه ۱۳ روایتست که روزی حضرت امام جعفر صادق حدیث میفرمود که حضرت رسالت سلمان فارسی را بحجره طاهره حضرت فاطمه فرستاد بجهة مهمی چون سلمان بحجره درآمد دید که خاتون قیامت در خوابست و دستاس خود بخود بی آنکه کسی او را حرکت بدهد حرکت میکند سلمان از مشاهده این امر بسیار تعجب نمود بخدمت حضرت رسالت آمده آنچه دیده بود نقل کرد حضرت فرمود ای سلمان حقتعالی عالم است بر ضعف فاطمه و بر وی ترحم نموده است

معجزه ۱۴ سلمان فارسی روایت میکند که روزی بدر خانه فاطمه زهرا رفتم ناله او را شنیدم میفرمود که از درد دستاس کردن و گرسنگی بیطاقت شدم چون این بشنیدم دلم بسوخت و اشک از چشم روان گردید آواز دادم که میخواهم داخل شوم فضه گفت یا سلمان سیدهٔ زنان را جائز نیست که خود را از تو بپوشاند کلیم خود را بفضه دادم که حضرت فاطمه بخود پیچید و بعد از آن داخل شدم فاطمه را دیدم که دستاس میکرد و دست مبارکش مجروح شده جواب فرمود که پدر بزرگوارم امر کرده که یکروز من خدمت خانه کنم و یکروز فضه امروز نوبت منست در اینسخن بودیم که امام حسین در گهواره بگریه درآمد گفتم ای سیدهٔ عالم یکی از این دو کار مرا بفرمائید فرمود تو دستاس کن تا من حسین را خاموش کنم سلمان گوید که چون دستاس کردم اندک زمانی بگذشت بانگ نماز شنیدم برخواستم بمسجد رفتم حضرت امیرالمؤمنین را دیدم گفتم تو اینجا نشسته و فاطمه دست مبارکش از دستاس مجروح شده امیرالمؤمنین اشک از چشم مبارکش روان شد و بخانه رفت و زود مراجعت نمود در کمال فرح و خوشحالی حضرت پیغمبر فرمود یا علی گریان رفتی و خندان آمدی گفت یا نبی الله چون بخانه شدم فاطمه را دیدم خفته بود و دستاس بی آنکه کسی او را حرکت دهد میگردید و گهواره بی آنکه کسی او را بجنباند حرکت میکرد و از عقب او ندا میآمد که ان فی الجنة نهر من لبن لعلی و حسین و حسن بعد از آن حضرت پیغمبر فرمود یا علی بشارت باد ترا بهشت جاویدان و جوی شیر که طعم او متغیر نگردد و ترا و دوستان ترا بعد از آن فرمود یا علی دانستی که آنکه گهواره میجنبانید که بود

نسخ در کتاب بصایر الدرجات و کفایة المؤمنین است

امیر المومنین گفت خدا و رسول بهتر میدانند حضرت فرمود جبرئیل بود وانکه بهتر استماس میکرد فرشته بود از فرشتگان که بحجة
امانتا و لاو و ذریة من خلق کشته است **فضیلت** روایتست که چون حقتعالی آدم را خلق فرمود و بتشریف ولقد کرمنا بنی آدم
مشرف گردانید از پهلوی چپ او حوا را بیافرید تا مونس او بوده باشد پس ایشان در گلشنهای جنة الفردوس و روضات
بهشت سیر میکردند و سیر مصنوعات حقتعالی مینمودند و عکس نور چهره خود را در آینه صفحات خود را مشاهده مینمودند و از لطافت حسن
و جمال خود تعجب میکردند و باهم میگفتند که آیا حقتعالی در عالم ملکوت از ما خوش صورت تر ترکیبی را خلق فرموده باشد یا نه چون
این اندیشه در خیال ایشان گذشت در زمان جبرئیل امین از نزد ملک رب العالمین در رسید و گفت ای آدم انچه شما را
در خاطر گذشت حقتعالی بر آن آگاه است امر کرد که در بهشت سیر و تفرج کنید تا مشکل شما حل گردد آدم و حوا چون از جبرئیل
اینحدیث بشنیدند در باغها و چمنها در آمدند و در بهشت تفرج میکردند ناگاه گذار ایشان بر در قصری عظیم افتاد از یکدانه
یاقوت سرخ در و دیوار از زمرد سبز و سقف او از لؤلؤ و فرش او از فیروزه بانواع جواهر و طلا منقش و در انقصر بسته چون
آدم و حوا در قصر را بسته دیدند گفتند یا جبرئیل در اندرون اینقصر چه سر تیست با ما واضح گردان جبرئیل گفت سر
این نیز من معلوم نیست من حساب عمر خود را نمیدانم اما ستاره در گوشه فلک است که هر سی هزار سال یکنوبت
طلوع میکند و بر گرد فلک میگردد و من سی هزار بار انستاره را دیده ام و مرا معلوم نیست که در اندرون اینقصر
چیست پس حضرت آدم بدرگاه قاضی الحاجات بنالید و گفت خدایا مرا از سر اینقصر آگاه گردان ندا از جانب
حضرت احدیت آمد که ای جبرئیل در قصر را برای ایشان بگشا فی الحال جبرئیل بامر ملک رب جلیل پیش در رفت و دست
بر در قصر نهاد در گشاده شد پس آدم و حوا باندرون انقصر داخل شدند تختی دیدند از یاقوت سرخ که شخصی بصورت
دختری بر روی آن تخت آرام گرفته که از حسن و جمال و زیبائی قوه باصره را دیدار او نبود و تاجی از نور سبز بر سر نهاده و
طوقی از زبرجد سبز در گردن و دو گوشواره از در و لؤلؤ پر نور در گوش کرده و گرداگرد تخت کواکب درخشنده جا گرفته
و هزار حوران ماه پیکر دست ادب بر سینه نهاده از غایت شرم و حیا نظر بر زمین و بسیار میکردند چون آدم و حوا آنصورت را
بدیدند گمان کردند که مگر ذات مقدس باریتعالی است در آنحین بسجده افتادند و گفتند با بخدمت اینصورت لایق ایستادن
نیستیم مرویست که اول سجده که در بنی آدم مقرر گشت این بود که آدم و حوا در آنقصر کردند جبرئیل گفت ای آدم میدانیکه این چه
صورتست آدم گفت نمیدانم اما هیچکس را طاقت دیدن او نیست ما را اعلام کن که این چه صورتست جبرئیل گفت
اینصورت دختر بهترین عالمیان حضرت پیغمبر آخر الزمانست که بحجة وجود مبارک او ترا و جمیع ماسوا الله را خلق کرده
و او بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک مخاطب ساخته اند آدم گفت ای جبرئیل این تاج چیست که بر سر ویست بدین
نور و روشنی گفت این تاج ذات محمد است که پدر بزرگوار اوست گفت اینطوق از زبرجد و طلا که بر گردن اوست
چیست که از غایت شعاع نورانیت هیچ دیده را طاقت دیدن او نیست جبرئیل گفت انور خورشید ولایت حضرت
امیر المومنین است که جفت و قرین اوست آدم گفت اینده گوشواره بدین شعاع و فروزندگی که بر گوش مبارک اوست
چیست جبرئیل گفت اند و فرزند عزیز او حسن و حسین اند آدم گفت ایشان چه کسانند جبرئیل گفت ای آدم ایشان
از نسل تو خواهند بود و اگر بواسطه وجود ایشان نبودی نه ملک و نه ملکوت و نه عرش و نه کرسی و نه ملائکه هفت آسمان و نه
زمین را و نه کواکب و نه شما و نه حوا را حقتعالی را خلق نکردی سبب آفرینش کل موجودات وجود مبارک ایشانست ای آدم
نامهای ایشانرا یاد گیر شاید ترا روزی بکار آید گفت ای جبرئیل نامهای ایشان چیست گفت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین
آدم چون از جبرئیل شنید بزبان تکرار کرد و بر جان و دل خود بنوشت آدم گفت ای جبرئیل مرا مشکلی دیگر در دل
ماند گفت بگو آدم گفت اینگوشوارها یکی سرخ و یکی سبز است در این چه حکمت هست چون این سؤال کرد جبرئیل
در گریه افتاد گفت ای آدم بدان که در میان ذریه تو جمعی از اهل کفر و نفاق و حسد و ضلال بهم رسند که این هر دو معصوم
مظلوم را شهید کنند یکی را زهر هلاهل دهند دیگری را تیغ بیدریغ جور و ستم سر از تن جدا کنند در اخر رنگ مبارک یکی سبز گردد

و رنگ اندیگری از خون او سرخ شود پس آدم و حوا دلتنگ شدند و در گریه افتادند و بسیار گریستند چنانچه از آفرینش
خود بیزار شدند از آه و افغان میکردند و میغلطیدند گویند که اول گریه کردن آدمی از روز بود پس ملائکه آسمانها و بهشت و
رضوان و حور العین جمله بموافقت آدم و حوا میگریستند و در آنروز آدم و حوا از این غم و اندوه بتعزیت مشغول شدند بعد از
آن حقتعالی صفوف ملائکه را امر کرد که بتعزیت آدم و حوا رفته ایشانرا تسلی و دلداری دهند و آن اندوه و مصیبت را از خاطر
ایشان محو گردانند تا بر فاه حال در گلشن سرای بهشت عنبر سرشت بعیش و کامرانی مشغول گردند اما ابلیس ملعون چون بسبب
سجده نکردن حضرت آدم رانده درگاه حضرت احدیت شده بود که آدم را فریب دهد و بلائی گرفتار کند پس فرصت یافته
پیش مار و طاوس رفته مار در آنوقت دربان اول بود و طاوس دربان دوم ایشانرا فریب داد و بیبا و در بهشت
داخل شد و خود را بحوا رسانید و او را بفریفت و ترغیب بخوردن شجره ممنوع کرد و گفت این درخت که میبینی انواع میوهای
خوشگوار بسیار لطیف دارد و چرا انجیر که در بهشت هیچ میوه بلذت این میوه نیست حوا گفت از آدم شنیده ام که ما را از خوردن
اینمیوه منع نموده اند گفت این غلط است آدم حاضر نیست تواند که از این بخورد و ببین راست میگویم یا نه پس بتلبیس تمام آن
میوه را بخورد حوا داد و پنهان شد حوا شرح حال را با آدم بیان کرد آدم نیز یکدانه از ان بخورد هنوز گندم بحلق آدم فرو نرفته بود که
درد در شکم پیچیدن گرفت و تاج کرامت و شرف از سرش بیفتاد و لباس رحمت و عاطفت سندس و استبرق از تنش
فرو ریخت و حوا نیز از لباس کرامت عاری شد پس هر دو عریان گشتند و اهانت و دشنام از فرشتگان پدید امد آدم
شرمنده و مضطرب گشته از چپ و راست او از فعصی آدم ربه فغوی میشنید شروع در گریه کرد و این گریه دوم بود
که بر آدم روی نمود آدم با کمال مذلت و خواری دست بر پس و پیش خود گرفته از هیچ طرف ستر پوشی نداشت نگاه بدرختان
بهشت کرد و دید برگهای درخت بهشت پهن است و عورت خود را بان میتوان پوشانید چون نزدیک درختان رفتند
که برگ او را بچینند درختان از ایشان اجتناب کردند و برگ بوی نمیدادند و سر بالا میداشتند تا آدم برگ از انها بچیند
پس آدم پیش درخت انجیر آمد انجیر چون آدم را بدان عظمت و جلالت دیده بود و در اینحال مذلت و شرمساری بدید رحم آمد
و عزت نمود و سر در پیش او بر زمین نهاد آدم چهار صد برگ و بروایتی دو برگ از و بچید یکی در پیش خود نهاد و یکی در پیش حوا
و درخت انجیر را دعا کرد و برفت چون دعای شرمساران معصیت کار مقرون اجابت میباشد حقتعالی دعای آدم را در حق درخت
انجیر قبول فرمود پس خطاب مستطاب حضرت احدیت بدرخت انجیر رسید که ای درخت چونست که تمام درختان بهشت
آدم را برگ ندادند و تو او را برگ دادی درخت انجیر گفت پادشاها معبودا من عزت و حرمت جناب شما را با آدم مشاهده
کرده بودم چون او را بدین ذلت و خواری دیدم رحم کردم و برگ بحرمت شما دادم اگر خطا کردم گناه مرا بیامرز و گویا
باینمقال گردید الهی ظلمت نفسی فاغفر لی انه لا یغفر الذنوب الا انت یا غفار الذنوب پس ندا از جانب الهی آمد که ای درخت
چون تو عزت و حرمت ما را اکرام کردی ما نیز بفضل خود گناه ترا بخشیدیم و میوه ترا شیرین گردانیدیم و آتش بر تو حرام
کردیم اما چون آدم خود را پوشانید همان لحظه او را بر مار و حوا را بر طاوس که سبب اغوای ایشان بودند سوار کردند و
بهشت بیرون کردند آدم بر کوه سراندیب که در اطراف هندوستان واقع است فرستادند و حوا را در اطراف
حجاز که نزدیک یمن است جا دادند و مسافت میان آدم و حوا مقدار هزار و هفصد فرسخ بود القصه چون آدم بکوه
سراندیب نزول نمود بگریه و زاری مشغول شد مدت دویست سال و بروایت اصح چهل سال نه از خوردن و خفتن و شب
و روز بروی تاریک و سیاه میگذشت و مدام میگریست تا تن او تمام از غم بگداخت و محنت و الم و تشنگی و گرسنگی و تنها
ضعیف و نحیف شد بنحویکه جمیع ملائکه هفت آسمان و زمین از اندوه آدم و از ترس خود از دهشت غضب الهی اندیشناک
شدند پس ساکنان عرش و کرسی و ملائکه هفت آسمان سرها برهنه کرده روی نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز بر زمین عجز افتاده
نهاده بنالیدند و گفتند بارخدایا تو غفار و ستاری تو رحیم و کریمی تو قبول کننده توبه تو میدانی که هرکس نمیداند ما را
جرئت شفاعت آدم نیست اما تو او را عبث نیافریدی و برای مطلبی آفریدی اگر گستاخی و مبادرت در گفتن امتحان

نمودیم چشم بکرم و رحمت و مغفرت تو داریم چون ملائکه این بگفتند دریای رحمت الهی بتلاطم آمده جبرئیل را خطاب فرمود که ای
جبرئیل آدم را دریاب فی الحال جبرئیل بزمین نازل گردیده بکوه سراندیب حاضر شد آدم را دید در میان موت و حیات
بیخبر افتاده و قوت از او ساقط شده و حرکت در او نمانده و گوشت اندامش تمام ریخته و روشنائی چشم او زایل گشته و رود خانه
از اشک چشم او پدید آمده و صورت وی از کثرت گریه زخم و مجروح بود و استخوان او ظاهر گردیده چون جبرئیل پیش آدم آمد
گفت ای آدم چونی و چه حالت داری آدم آواز جبرئیل بشنید بشناخت اما از شرمندگی و رسوائی جواب نداد باز جبرئیل از
روی شفقت و مرحمت با آدم گفت ای آدم آن نامهای شریف که در روضه رضوان ترا تعلیم کردم هیچ یاد داری
جواب گفت ای جبرئیل در اینحالت چیزی بخاطر و یاد کس نمانده جبرئیل نوبت دیگر اسماء را با آدم تعلیم نمود بعد از آن آدم گفت
الهی ذلت و خواری و خطا و گنهکاری این بنده را بحرمت محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین ببخش و چندان گریست
که بیهوش شد فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم هنوز آدم کلمات را تمام نگفته بود خطاب بجبرئیل شد
که آدم را بشارت ده که توبه او را قبول کردیم و او را بخشیدیم پس جبرئیل آدم را بشارت داد که حقتعالی ببرکت این اسما که بزبان
جاری ساختی و ایشان را شفیع خود گردانیدی توبه ترا قبول کردم آدم چون از جبرئیل قبول توبه شنید بسجده رفت و مدتی
در سجده بود و چون سر از سجده برداشت سفیده صبح و روشنائی روز بدید و اعضای خود را بجا یافت و دید نوبت دیگر بسجده
رفت چون سر از سجده دویم برداشت از جبرئیل پرسید تا این زمان روشنائی نبود جبرئیل گفت سبب تاریکی و سیاهی
عالم از معصیت تو بود و از گناه تو جمیع عالم تاریک شد اکنون که تو توبه کردی و قبول شد روشنائی و ضیا عالم عود نمود و چون
آدم دو سجده کرد دو رکعت نماز را اطاعت بنی آدم قرار دادند بعد از آن جبرئیل آدم را بعرفات حاضر کرد و حوا را
باو تسلیم کرد و زمین عرفات را بجهة آن عرفات خوانند که آدم و حوا خود را بدان موضع شناختند **مقصد چهارم**

در بیان معجزات حضرت امام حسن ع مشتمل بر شانزده معجزه

معجزه اول روایتست
که در زمان خلافت امام حسن ع دو برادر بودند در شهر موصل نام یکی عبدالصمد و نام دیگری عبدالله پیوسته در مدح و
ثنای معاویه بودند و در مدح معاویه اشعار بسیار میگفتند روزی سر کار شیعیان امام حسن ع براهی بعبدالله محب
معاویه برخورد در اثنای راه میان ایشان بر سر پیشوائی خود نزاع شد عبدالله گفت امام زمان بغیر از معاویه کسی
دیگر نیست امّا نزد شیعه میگفت امام زمان منحصر است بحسن بن علی که دختر زاده پیغمبر است و صاحب معجزه و برهانست
و معاویه فاسق و ظالم است منازعه مینمودند تا آنکه بخدمت امام حسن آمدند عبدالله گفت الحسن بن علی شیعه تو بر امام زمان
معاویه بیحرمتی میکند سخن عبدالله بجائی رسید که شروع در دشنام دادن حضرت امام حسن نمود دوستان و محبان آنحضرت
خواستند که عبدالله را بکشند حضرت امام حسن ع منع فرمود و باندرون خانه رفت یک قرص نقره بیاورد و بعبدالله داد
که این را بگیر و صرف معاش خود کن و فردا نیز بیا و مرا دشنام بده تا یک قرص دیگر از نقره بتو دهم زنهار که هر روز
بیائی عبدالله چون این کرم و حسن خلق از امام حسن ع دید بخانه رفت اهل و عیال و دوستان خود را از حال امام حسن ع
خبردار گردانید ایشان گفتند کسی را که دشنام دهی و او در عوض ترا نقره دهد البته او امام برحقست پس عبدالله با پنجاه
نفر از اقوام و خویش و همسایگان از مرد و زن بخدمت امام حسن ع آمدند و دست و پای او را بوسیدند و همگی شیعه آنحضرت
گردیدند چون عبدالصمد برادر خود را دید که مردم را شیعه حسن بن علی کرده برآشفت و ببرادر آویخت خواست که او را بزند جماعتی
با عبدالله شیعه حضرت بودند بحمایت عبدالله برآمدند و او را بزدند و بگرفتند و در خانه محبوس کردند تا روز دیگر حکم میان
او و برادرش کرده شود آن ملعون در همانخانه امام حسن ع را دشنام بسیار داد و چون روز دیگر صبح شد سرهنگان و سرکردگان آمدند
و جمعیت نمودند تا حکم میان عبدالله و عبدالصمد بکنند چون تفحص عبدالصمد رفتند و در را گشودند دیدند که آن ملعون خرس
سیاهی شده بود آنرا دیدند و احوال او را با اهل مجلس بیان کردند ایشان تعجب کردند همه را برداشته بآنخانه آمدند دیدند که آن ملعون
خرس سیاهی شده بود اما گوش و بینی بآدم میماند پس این خبر بمعاویه رسید معاویه امر کرد که او را خفیه بسوزانند تا ایشان فاش

نشود و اعتقاد خلایق بجانب اهل بیت زیاد نگردد اما پیش از رسیدن این خبر بمعاویه جمعی از این واقعه آگاه شده بودند صد نفر
شیعه امام حسن شده بودند **معجزه دوم** روایتست که روزی عمرو بن عاص بمعاویه گفت که حضرت امام حسن ع مردیست
که بزیور حیا آراسته مصلحت آنست که او را تکلیف کنی که بمنبر برود و مردم را موعظه کند شاید که چون مردم متوجه او شوند
حیا مانع او شود و از سخن گفتن عاجز شود و این باعث استخفاف او گردد معاویه بنابر گفته عمرو بن عاص حضرت
امام حسن ع را تکلیف موعظه نمود گفت دوست میدارم که بر منبر برآئی و خلق را از اوامر الهی ترغیب و از معاصی
حضرت باری تخویف کنی امام حسن ع از وی قبول کرد بمنبر برآمد و حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی بجای
آورده فرمود که ای مردمان هر کس مرا شناسد شناسد و هر کس مرا نشناسد بداند که من حسن بن علی بن ابیطالبم پسر دختر
رسول خدا منم فرزند رسول خدا منم پسر نبی منذر منم پسر رسول مبشر منم پسر سید المرسلین نه نور دیده خیر النبیین منم
پسر رسول الثقلین منم فرزند بهترین موجودات منم فرزند خواجه کاینات منم پسر امیر المؤمنین منم فرزند امام متقین
منم فرزند صاحب فضایل منم پسر صاحب معجزات و دلایل منم یکی از دو جوان منم والسلام صاحب رکن و مقام منم
صاحب مکه و منا منم صاحب زمزم و بطحا منم چون حضرت امام حسن ع بکلام دُرر نثار اظهار خود نمود حضار مجلس را بر ملازمت
آنحضرت شوق بسیار شد و چنانچه از توجه خلایق بآنحضرت معاویه بترسید گفت یا ابا محمد کافیست آنچه گفتی از منبر فرود
آی امام حسن ع فرود آمد معاویه گفت یا ابا محمد ترا گمان آنست که از اینجهان خلیفه خواهی شد تو کجا و خلیفه کجا امام حسن ع
گفت خلیفه آنکسیست که بسخن خدا و رسول خدا خلیفه باشد نه بجور و طغیان خلیفه مقوی اسلام باید نه خراب کننده بنای
ایمان خلیفه آن باشد که ترک دنیا و ما فیها برای خدا گفته باشد و جامهای محرومی پوشیده باشد و آخرت را بدنیا نفروشد
نه آنکه جماعتی را بجور جمع کند و آخرت را از دست دهد و در فسق و فساد باز کند و دست ظلم و عدوان بحقوق الناس دراز
کند چون کلام حضرت امام حسن ع باینجا رسید جوانی از بنی امیه حاضر بود این کنایات شنید طاقت نیاورد و زبان بدشنام
و فحش نسبت بآنحضرت و پدر بزرگوارش گشود امام حسن ع خاطر مبارکش برآشفت رو بآسمان کرد و فرمود اللهم غیّر
ما به النعمة واجعله انثی یعنی خدایا تغییر ده آنچیز را که با او است از نعمت یعنی آلت رجولیت بعلامت انوثیت مبدل
گردید جوان خاک ادبار بر فرق خود فرو ریخت امام حسن بنظر مهابت در وی نگاه کرد و فرمود برخیز از این مجلس که زنان را
در میان مردان نشستن جایز نیست پس آنحضرت ساعتی متفکر بود بعد از آن گرد از دامن خود فشاند و از آن مجلس برخاست
که بیرون آید عمرو بن عاص گفت خبر ده مرا از کرم و نجدت و مروت آنحضرت فرمود کرم عبارتست از عطا کردن پیش
از آنکه اعراض و نیوی رنجش پیش از سؤال و نجدت نگاه داشتن نفس است از محرمات و صبر کردن در همه جا بر مکروهات و اذیات
و مروت نگاه داشتن دین است و از محرمات احتراز نفس است و معایب و متابعت شیطان و متابعت نمودن بادای
حقوق خواص و عوام و افشای سلام و از مجلس معاویه برخاست و بمنزل شریف خود نهاد معاویه عمرو بن عاص را گفت
این چه فساد بود که کردی و اهل شام را بخصومت من در آوردی عمرو بن عاص گفت ای معاویه اهل شام را با تو محبت از جهة تقوی
و دیانت نیست چون مال دنیا با تو باشد شمشیرها در نیام اهل شام و در قتال با تو خواهد بود تشبث مهمات خود راسخ باش امام حسن
پشت بدنیا کرده و رو بعقبی نموده زاد و زاد دنیا و ابستگی و نه اهل دنیا را با او دلبستگی گویند روزی زن آنجوان بخانه امام حسن آمد
به زاری گریه و تضرع بسیار شفاعت شوهرنا بکارش نمود چون اضطراب بسیار نمود آنحضرت ترحم فرموده دعا فرمود
جوان بحال اوّل عود نمود **معجزه سیم** منقول است که وقتی مردمان بحضرت امام حسن ع گفتند که چرا باید از معاویه
اینهمه رنج و محنت بکشید جواب فرمود که این در حقیقت محنت نیست اگرچه من بخواهم و حاکم حقتعالی عراق را شام
و شام را عراق گرداند و زن را مرد و مرد را زن گرداند مردی از حضار از روی تعنت و انکار گفت کیست که تواند کرد
آنحضرت فرمود برخیز شرم نکنی که در میان مردان نشینی آن مرد چون متوجه خود شد دید که زن گردیده و آلت مردی
رفته فرجی بهم رسیده حضرت با آن مرد خبر داد که زن تو مرد گردیده و با هم بشام خواهید رفت و در راه با تو مقاربت

معجزهٔ حضرت امام حسن

خواهد نمود و تو از وی آبستن خواهی شد و فرزندی خنثی از تو بهم خواهد رسید بعد از آن آنچه آنحضرت خبر داده بود جمیع واقع شد
و نور صدق گفتار آنحضرت ساطع و لامع گردید بعد از آن بخدمت آنحضرت آمده بجهة آنکه بحالت اول برگردد التماس دعا
نمود آنحضرت دعا نموده باز چنان شدند که اول بودند معجزهٔ چهارم جابر بن عبد الله انصاری روایت میکند
که روزی در خدمت حضرت امام حسن ع نشسته بودم ناگاه مرغی آمد و بجانب وی بانگ کرد و بپرید و باز آمد مرغی دیگر
با وی بود هر دو بانگ کردند من تعجب کردم گفتم چیست این مرغ را که بانگی کرد و بپرید در ساعت با مرغی دیگر آمد پس از
مولای خود سؤال کردم فرمود ای جابر بدانکه آن مرغ اول که بانگ کرد نرینه است و مدت سه روز است که از جفت خود
غایب شده بود بگمان آنکه مگر وی خیانت کرده است بشکایت پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر کرد باو گفتم قسم
خورد بولایت اهل بیت که در این مدت که جفت من از من غایب بود خیانت نکرده ام چون مرغ نرینه دانست که او قسم خواهد
خورد گفت سوگندش مده چون معترف بولایت شما بود از او راضی شدم پس هر دو صلح کردند و بپریدند معجزهٔ پنجم روایت
که روزی اعرابی نزد حضرت پیغمبر آمد گفت یا محمد شنیده ام که خدا را ندیده را میپرستی من از اینجهة با تو دشمن بودم و اکنون که ترا
دیدم با تو دشمنم در آنوقت اکثر اصحاب در آنجا حاضر بودند و امام حسن ع نیز حاضر بود و از سن شریف آنحضرت نه سال برآمده
بود خواست که معارض اعرابی شود حضرت نگذاشت پس اعرابی گفت ای محمد دعوی میکنی که من پیغمبرم و بعد از پیغمبران پیغمبری
دروغ میگوئی زیرا که پیغمبران ماضی را معجزات و کرامات بوده و ترا از اینها هیچ نیست حضرت فرمود که ترا چه معلوم شد که مرا
معجزه و برهان نیست گفت اگر هست بمن بنما و بگو که من چون پیش تو آمده ام حضرت روی بامام حسن کرد و فرمود که
اینطفل نه ساله است و دختر زادهٔ منست او با تو بگوید که تو چون از خانه برآمدی و در اثنای راه چه چیز معارض تو شده و
هرگاه دروغ باشد دعوی ما نیز دروغ است پس اعرابی بچشم بزرگی امام حسن نگاه کرد گفت کودکی را کجا قدرت باشد که
معجزه و برهان داشته باشد و کسی را از مخفیات و مضمرات خبر دهد پس حضرت رسول فرمود ای فرزند احوال آمدن
این مرد را بیان کن پس امام حسن ع روی مبارک باعرابی کرده فرمود ای مرد تو بسیار گستاخ و بی ادب و از حد خود تجاوز کرده
و بسیار زبان درازی میکنی بدانکه از همین مجلس بیرون نخواهی رفت تا اسلام قبول نکنی اعرابی گفت به بینم
بعد از آن حضرت امام حسن بسخن در آمد و باعرابی فرمود میخواهی احوال ترا بگویم اسلام خواهی آورد اعرابی گفت چنین
باشد امام حسن ع فرمود بدان ای اعرابی که تو با جماعت خود روزی در موضعی جمعیت نمودید و از روی جهل گفتید که محمد
ابتر است و فرزند و عقب و عشایر ندارد و عرب جمله دشمن وی اند اگر کسی او را بکشد قصاص و ثار او را کسی طلب نکند
بعد از آن تو زمیان برخواستی دعوی کردی که من بروم و او را بکشم آن جماعت گفتند اگر تو بروی و اینچنین کاری
بکنی و بیرون آئی ما ترا از مال دنیا بی نیاز کنیم تو فی الحال نیزه بدست گرفتی و رو براه نهادی و بقصد کشتن پیغمبر آمدی
پس در راه ترا دشواری پیش آمد و رفتار بر تو مشکل شد بر نگشتی که مبادا قوم تو بر تو استهزا کنند که دعوی کردی و عاجز شدی
ناگاه باد سخت پیدا شد و باران بارید تا گرفت نه روشنی ماند که بآن راه طلب کنی و نه هوای صاف و روشنی بود که بدان
اماره جوئی باد و هوا ترا از آمدن مضطرب ساخت و راه را غلط کردی و خار صحرا ترا پریشان کرد عاقبت نشستی و از آمدن
پشیمان شدی اما چون اثر صبح پیدا شد برخواستی و پیاده دوانیدی و حالات تخفیف یافت تا خود را باینجا انداختی چندان
تعب و رنج و مشقت بتو رسید که در همهٔ عمر خود ندیده بودی اکنون بدینجا رسیدی چشم تو روشن شد و دلت از اضطراب ساکن
گشت اعرابی گفت شما اینهارا از کجا میگوئید گویا که تو همراه من بوده و از کار من هیچ بر تو پوشیده نیست اسلام بمن تعلیم نما که
دین جد تو بر حق است امام حسن ع فرمود الله اکبر بعد از آن فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و
رسوله و اشهد ان علیاً ولی الله و وصی رسوله پس اعرابی این کلمات بگفت و از روی صدق مسلمان شد و در خدمت حضرت
پیغمبر چند سال مقیم شد بعد از آن گفت میروم تا قوم خود را از دین شما خبردار کنم و ایشان را نیز دلالت باسلام نمایم حضرت
پیغمبر او را دستوری داد و برفت بعد از مدتی با جماعتی کثیر قریب سیصد نفر باز آمد چون چشم ایشان بامام حسن افتاد گفتند

حبس در کتاب کفایة المومنین است

این است

معجزهٔ حضرت امام حسن

این است حجت حقتعالی معجزهٔ ۶ مرویست که وقتی حضرت امام حسن ع با یکی از اولاد زبیر همسفر بودند در منزلی از منازل
آن راه در نخلستان خشکی نزول نمودند خادمان بجهة هر یک در پای نخلهٔ خشکی نزدیک بهم فرش گستردند ابن زبیر گفت کاش
بر این نخله خرما بودی تا از آن تناول نمودمی آنحضرت فرمود میل بخرما داری گفت آری دست برداشته زیر لب سخنی گفت
در حال از برکت زلال آن دعا که از چشمه سار آن لب و دهان مبارک جوشید نخله از آن نخلات سبز گشته بخرما بارور گردید پس
آن نخله برآمدند و خرمای او را چیدند و همگی از آن خرما خورده سیر گردیدند معجزهٔ ۷ در حدیقة الشیعه نقل شده که جمعی از ثقات
روایت کرده که بعد از آنکه امیر المومنین از دنیا رحلت کرده بود روزی در خدمت امام حسن ع ذکر آنحضرت میکردیم و اظهار
اشتیاق بدیدن او مینمودیم امام حسن ع فرمود میخواهید او را به بینید ما گفتیم چگونه میتواند شد و حال آنکه مدتیست که آنحضرت
از دنیا رحلت فرموده پس امام حسن دست بپرده زد که بر در آن خانه آویخته بود و پرده را برداشت ما آنحضرت را به بهترین
صورتی و هیأتی دیدیم چنانچه در حیات دیده بودیم گفتیم بخدا قسم که امیر المومنین است پس پرده را فرو گذاشت بعضی از
رفقای ما گفتند که آنچه امروز ما از امام حسن دیدیم مثل آن چیزها نیست که از پدرش دیده بودیم معجزهٔ ۸ جابر انصاری
روایت میکند که از امام محمد باقر شنیدم که جمعی از مردمان نزدیک امام حسن آمدند و گفتند که ما را عجایبی بنما از آنچها
که از پدرت دیده بودیم امام حسن فرمود که شما ایمان بامامت من دارید گفتند بلی ما همه ایمان داریم که تو حجت خدائی و ترا
دلایل و معجزات بسیار است همچنانکه پدر ترا بود گفت شما پدر مرا میشناسید گفتند بلی ما در صحبت وی بسیار بودیم حضرت
امام حسن ع پرده که در آن خانه آویخته بود یک گوشه آنرا بلند گردانید و فرمود نگاه کنید چون نگاه کردند امیر المومنین را دیدند
گفتند والله هذا امیر المومنین حقاً بعد از آن همه گفتند که تو فرزند اوئی بحق و حجت خدائی بخلق و پدرت ما را از اینجها
بسیار نموده است معجزهٔ ۹ مرویست که روزی امام حسن ع پیاده با بعضی متوجه مدینه شد در راه پاهای مبارکش ورم
کرد بعضی از خادمان آنحضرت گفتند یا ابن رسول الله اگر سوار شوی تا این ورم تخفیف یابد چه شود فرمود سوار نمیشوم
در این راه غلام سیاهی باستقبال ما آید و روغنی با خود میآورد که رفع این ورم نماید چون آن غلام را به بینید از او روغن جهة
من بخرید چون قدری راه رفتند غلام سیاهی را دیدند که میاید حضرت فرمود اینست صاحب روغن یکی از ملازمان آنحضرت
پیش غلام آمد و گفت با تو روغنی باشد که ورم پا را نافع باشد غلام گفت بلی اندکی هست گفت بیا بفروش غلام گفت
این روغن را برای که میخواهید گفت جهة امام حسن چون غلام اسم مبارک امام حسن شنید بخدمت آنحضرت دوید و دست و
پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ابن رسول الله من دوستدار اهل بیت شمایم و مثل روغن را بینجا هم و استدعا از
آنحضرت دارم که در حق من دعا کنی که حقتعالی مرا پسری کرامت فرماید که اهل بیت شما را دوست دارد حضرت امام حسن ع
فرمود در آنوقت که تو از خانه بیرون آمدی زوجهٔ تو حامله بود چون بخانه رجوع کنی پسری بینی که حقتعالی بتو کرامت
کرده باشد چون غلام بخانه مراجعت نمود پسری متولد شده بود و ورم پاهای آنحضرت بیک مالیدن از روغن برطرف شد
معجزهٔ دهم مرویست که روزی مردی شامی بخدمت امیر المومنین آمد گفت یا امیر المومنین از محبان و شیعیان توام
شاه ولایت فرمود دروغ میگوئی ترا از محبت ما نصیبی نیست و تو از اهل شامی مردی که او را ابن الاصفر گویند از معاویه
مسئله چند سؤال نمود که معاویه ترا بجهة تحقیق آنها از بطریق خفیه نزد من فرستاده شامی گفت یا امیر المومنین
راست فرمودی معاویه بجهة آن مسائل مرا فرستاده که در خفیه پیش تو آیم و تحقیق کنم امیر المومنین فرمود یکی از دو پسر من سؤال
کن آن مرد متوجه حضرت امام حسن ع شد و گفت از اینجوان سؤال میکنم امام حسن فرمود من پیش از سؤال تو بگویم آمده
تا سؤال کنی از آنکه چه مقدار راه است میان حق و باطل و چه مسافت میان زمین و آسمان و بعد میان مشرق و مغرب
چند است و دیگر سؤال کرده از آن و میکه نه علامت مردان و نه علامت زنان دارد و نیز استخبار کرده از ده چیز که
هر یک از دیگری سخت تر است گفت بلی آمده ام تا اینها را سؤال کنم امام حسن ع فرمود میان حق و باطل مقدار چهار انگشت است
آنچه بچشم دیده باشی حقست و آنچه بگوش شنیده باشی احتمال باطل دارد [illegible] زمین تا آسمان [illegible] مظلوم است و [illegible]

حبس حق در کتاب قصص الانبیا و کشف الغمه است

حج در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المومنین است

ودو مشرق و مغرب بقدر یکه بکروز سیر آفتاب است و آن دیگر نه علامت مرد دارد و نه علامت زن اگر محتلم میشود مرد است
و اگر حایض میشود زن است و اما آنکه چیز که هر یکی از دیگری سخت تر است بدانکه حقتعالی سنگ را سخت ترین اشیا خلق کرده
و آهن را از آن سخت تر زیرا که آب آتش را فرو نشاند و ابر از آب سخت تر است که آنرا قبض میکند و بهر جا که خواهد میبرد و باد
از ابر سخت تر است زیرا که باد ابر را بهر طرف میبرد و از باد سخت تر ملکی است که باد در قبضه تصرف اوست و از آن ملک
سخت تر ملک الموت است که آن ملک را میمیراند و از ملک الموت سخت تر حکم الهی است که او را بقبض ارواح مامور ساخته است
معجزه ۱۱ مرویست که وقتی حضرت رسالت بغزوه رفته و مرتضی علی را با خود برده بود و حسنین طفل بودند امام حسین از خانه
بیرون آمده بنخلستان مدینه افتاده بود بهر طرف میگشت و در خارها تفرج میکرد ناگاه یهودی که او را صالح بن رقعه گفتندی از آنجا
بگذشت و نظرش بامام حسین افتاد فی الحال او را بگرفت و بخانه خود برده جائی پنهان کرد و وقت نماز شام رسید
حضرت امام حسین پیدا نبود دل فاطمه بجوش آمد راوی میگوید هشتاد مرتبه سیدة النسا به پس در حجره آمده و باز
گشته که پیدا نشد که او را بطلب حضرت حسین فرستد آخر رو بامام حسن کرد و فرمود ایجان مادر برخیز و بطلب
برادر رو که دل مجروح من در فراق وی میسوزد هر دم شعله اندوه در کانون سینه من میافروزد امام حسن برخواست
و از مدینه بیرون آمده گرد نخلستانها میگشت و میفرمود یا حسین بن علی یا قرة العین نبی این انت تو کجائی و چرا
دیدار عزیز خود نمینمائی امام حسن نعره میزد و جواب نمیآمد ناگاه آهوئی پیدا شد فی الحال بزبان امام حسن جاری شد که یا ظبی هل
رایت اخی حسینا یعنی ای آهو برادرم حسین را دیدی آهو بفرمان حضرت الهی و برکت حضرت رسالت پناهی بسخن آمده
و گفت اخذه صالح بن رقعة الیهودی و اخفاه فی بیته این گنج را در ویرانه او بجو امام حسن خرامان بدر خانه او
آمد و آواز داد صالح بیرون آمد امام حسن فرمود ایصالح برادرم حسین را از خانه بیرون آر و بمن سپار اگر نه مادرم را
بگویم که بیک یا رب سحرگاهی از حضرت الهی درخواهد تا هیچ یهودی بر روی زمین نماند و پدرم را بگویم تا بزخم شمشیر آبدار دمار
از جماعت یهود بر آورم و از جدم درخواست کنم تا تیر دعا از جعبه اخلاص کشیده بر کمان یقین پیوندد و بهدف قاب قوسین
اندازد تا حقتعالی اجابت نموده تمامت یهودان هلاک شوند صالح از آن گفتگو متحیر و از آن جستجو متعجب فرو ماند و گفت ای پسر
مادر تو کیست فرمود مادرم زهره زهرا و روضه حضرت صفوت خانواده رسالت و واسطه قلاده عزت و جلالت در صدف
عصمت غره چهره علم و حکمت نقطه دایره مناقب و مفاخر لمعه ناصیه محامد و مآثر وجود مبارکش از سبب بهشت ستر
و در قباله او آزادی عاصیان نوشته مادر سادات مجمع سعادات چشم بر هم نهاده اند از نهرا و اهل عرصات بتول عذرا
فاطمه زهرا صالح گفت مادر ترا دانستم پدرت کیست فرمود شیر یزدان شاه مردان بدو شمشیر حرب کننده در میدان
و بدو نیزه طعنه زننده بر اهل عدوان و انکار با مصطفی بدو قبله نماز کرده و شب غار خود را برای سید ابرار فدا کرده
جبرئیل از آسمان بجوانمردی او ندا کرده خدایش علی نام کرده و رسول در تعظیمش اهتمام کرده سید غالب مظهر فلک
مواهب علی بن ابیطالب صالح گفت پدر ترا نیز شناختم جدت کیست فرمود در یتیم از صدف شرف خلیل و
میوه ایست از درخت بخت اسمعیل نوریست فروزان از قندیل بجبیل آویخته از ذروه عرش ملک جلیل در مکه نماز خفتن
گذارده و در مسجد اقصی سنت ادا فرموده و در زیر عرش بنماز وتر قیام نموده و حقتعالی بر وی سلام فرموده و از عرش
مجید گذرانیده بمقام قاب قوسین رسانیده رسول الثقلین امام العالمین سید الکونین نظام دارین مقتدای
حرمین پیشوای اهل شرقین و مغربین سبطین سید بن الحسن و برادرم الحسین شاهزاده ایمنا فتنه را امید بود
زنگ کفر از دل صالح میزدود و آب ندامت از دیده میبارید و بدیده حسرت بسوی امام حسن مینگریست پس گفت
ایجگرگوشه رسول خدا و اینور دیده علی مرتضی و ایسرور دیده فاطمه زهرا پیش از آنکه برادرت را بتو تسلیم کنم مهر جد
بزرگوار خود را بر دل من نگار تا احکام اسلام را کردن و منشاء قرآن تسوم امام حسن اسلام بر وی عرضه فرمود صالح
از روی اخلاص مسلمان شد بنماز رفت دست امام حسین را گرفته بیرون آورد و بدست امام حسن داد و طبقی از زر

مثلش در کتاب جامع الاسرار است

سرخ و سفید بر سر ایشان نثار کرد امام حسن دست برادر را گرفته بخانه باز آمدند دل مبارک فاطمه آرام گرفت روز
دیگر صالح با هشتاد تن از قوم خود مسلمان شدند بدر خانه فاطمه زهرا آمد و او از شهادت برآورد و محاسن سفید خود
را در آستانه خانه زهرا بمالید و بسوز سینه و نیاز تمام مینالید و میگفت ای دختر محمد مصطفی بد کردم و فرزند تو را
بیازردم از آن حرکت پشیمان شدم کفر را بگذاشتم و مسلمان شدم از سر گناه من بگذر فاطمه بوی پیغام فرستاد که
از حصه خود در گذشتم و نصیب خود عفو کردم اما ایشان فرزند مرتضی اند از او عذر باید خواست صالح صبر کرد تا
حضرت مرتضی علی از غزوه باز آمد آنحضرت را ملازمت کرده صورت حال باز نمود حضرت فرمود ایصالح من حق خود
گذشتم و از سر گناه تو در گذشتم اما ایشان ریحان روضه رسالت و نهال حدیقه جلالتند جگرگوشگان سید عالمند
نور دیدگان خواجه اولاد آدمند برو نزد آنحضرت و از او عذر خواه صالح گریه کنان بنزد حضرت رسالت آمد گفت یا
سید المرسلین و یا رحمة للعالمین صالح خطائی کرده که او را باجازت پدر و مادر بخانه برد چون توافق شد فی الحال برادرش هر دم
اکنون کمر اسلام بر میان بسته و بر صفت متابعت و شرع نشسته و توبه و انابه را پیش آورده و بر آنچه کرده حسرت بسیار
خورده ممکن است که بر وی ترحم فرمائی و از گناه وی در گذری حضرت فرمود ایصالح من هم گذشتم اما ایشان برگزیدگان خداوند
باید او از تو بگذرد و از تو خوشنود شود زیرا تا نهای تو همه سود گردد و صالح رو در صحرا نهاد و تضرع و زاری نمود که خدایا گناه کرده ام
و حال خود را تباه و نامه عمل خود را سیاه کرده ام بدین بد ادبی یارب بدر تو عذرخواه آمده ام بکریه بودم براه آمده ام اکنون
زیرا عذر گناه آمده ام بپذیر که با حال تباه آمده ام هفده شبانه روز میگشت و در صحرا میگریست و ناله وی در شبها از ثریا
میگذشت روز هیجدهم جبرئیل از نزد ملک رب العالمین در رسید که ای خاتم النبیین خدایت سلام میرساند و میفرماید که صالح را
بخوان که ما توبه صالح را قبول کردیم و گناهان او را قلم عفو در کشیدیم و نام او را در جریده دوستان ثبت فرمودیم معجزه
دوازدهم روایت است که روزی دو مرد پیش حضرت امام حسن آمدند آنحضرت یکی از ایشانرا فرمود که تو در خانه خود با فلان
طعام خوردی و این سخن و آن سخن با اهل بیت خود گفتی پس آن دیگری که مبارک بامرد دیگر کرد و فرمود تو با پسر بزرگتر خود چنین و چنان گفتی
و این دو آن گروه ایشان گفتند عجب است که ما هر چه در خانه خود کردیم تو میدانی و از آن خبر داری امام حسن فرمود بلی هر چه از
اخبار قیامت واقع خواهد شد حقتعالی رسول خود را از آن خبردار گردانیده و حضرت رسالت حضرت امیر المومنین را از آنها
تعلیم نموده و آنسرور اولاد خود را از آن اخبار فرموده و هر یک هر یکی از دیگری که بعد میآیند تعلیم میکنند تا بقائم آل محمد
برسد معجزه ۱۳ منقولست که یکی از محبان حضرت امام حسن بخدمت آنحضرت عرضه داشت که همسایه دارم
که از محبان معاویه است رنج و زحمت بسیار بمن میرساند و پیوسته مرا میرنجاند حضرت فرمود بخانه خود رجوع کن که
حقتعالی شر او را از سر تو کوتاه گردانیده و ترا از زحمت وی نجات عطا فرموده آنمرد چون بخانه خود رفت هیچ آوازی
از همسایه نشنید بدر خانه او رفت در را زد همسایه گفت برو که پرده ای تو ام نیست گفتم چه واقع شده است گفت شبانگاه
من و شوهرم با هم طعام میخوردیم ناگاه اضطراب در شوهر من افتاد نتوانست که طعام بخورد و بیفتاد و دست و پا
میزد و میگفت یا علی بن ابیطالب از من چه میخواهی و من هیچکس را نمیدیدم ناگاه آوازی شنیدم که یکی میگفت النار اولی
یعنی آتش سزاوار تر است بعد از آن شوهرم افتاد و بمرد هنوز نعش او افتاده و دفن نشده است معجزه ۱۴ روایت است
که حضرت امام حسن را دوستی بود در شهر موصل که همیشه دعوی محبت میکرد چون آنحضرت وارد موصل شد در خانه او نزول
فرمود و پیش از آمدن آنحضرت معاویه او را بمال و دنیا فریفته شیشه زهر قاتل نزد او فرستاد تا بوقت فرصت بخورد
آنحضرت دهد آن سیاه بخت بیدولت سه نوبت آن زهر را بآنحضرت داد کارگر نیفتاد حضرت هر بار که زهر میخورد دعا
میفرمود که خداوندا مرا شفا عطا فرما بعد از دعا آنحضرت صحت مییافت میزبان درماند و بمعاویه نوشت که من سه بار
زهر بخورد وی داده ام کارگر نیامده معاویه جواب نامه نوشت که مقداری زهر هلاهل فرستادم و در نامه نوشت که سعی نما
و قدری از این زهر بخورد وی ده که اگر قطره از آن در دریای عمان ریزند همه جانوران آب بیجان گردند قضا را آورنده نامه بجای در

در کتاب بصایر الدرجات است

در کتاب روضة الشهدا و جامع الاسرار است

معجزه امام حسن

رسید و از شتر فرود آمد و طعامی بخورد و درد شکم بروی مستولی شد و بیخود گردید و در انحال کرکسی سیاه از بیابان در آمد و آن ملعون را هلاک گردانید شتر خواست بگریزد مهارش بدرخت پیچیده مقارن اینحال ملازم حضرت امام حسن ع از دمشق میآمد بدانجا رسید و انحال را مشاهده نمود شتر را از درخت باز کرده متاع صاحبش را جستجو نمود که ناگاه شیشه زهر با نامه بیرون آمد فی الحال برداشته بموصل آمد نامه و شیشه زهر را پیش حضرت نهاد آنحضرت چون از مضمون نامه مطلع شد در زیر مصلّی خود نهاد و بکسی اظهار نکرد که مبادا باعث خجالت میزبان شود اما رنگ مبارکش بسیار متغیر شد اهل مجلس هر چند خواستند که مضمون نامه را معلوم کنند حضرت جواب نفرمود و حدیثی از جد بزرگوارش نقل فرمود و مردم را بدان مشغول میکرد سعد موصلی آهسته دست در زیر مصلّی کرد و آن نامه را بیرون آورد و بعد از مطالعه بر خود بلرزید از جا برخاست و دست و پای آنحضرترا ببوسید و گفت یا ابن رسول الله مارا دستوری ده تا از ایشان بپرسیم که صورت واقعه چگونه بوده حضرت فرمود نمی پسندم که باعث خجالت و انفعال وی شود میخواهم که بعد از چند روز که خدمت ما کرده از جهة ما شرمنده شود هر چند مبالغه کردند حضرت اجازه نفرمود آخر بی اجازه آنحضرت او را طلبیده گفتند یا فلان از تو سؤال داریم جواب ده گفت بگوئید سعد گفت حضرت رسول الله با تو چه جفا کرده بود گفت من بخدمت آنحضرت نرسیدم و حاشا که از وجفائی بمن رسیده باشد گفت علی مرتضی را دیده از او چه رنج بتو واقع شده گفت مدتی ملازم وی بودم حاشا که از و غبار ملالی بخاطرم نشسته باشد سعد گفت پس چرا با جگرگوشه مصطفی و مرتضی چنین عداوت میکنی اینخط که تو بشام نوشته که سه نوبت حضرترا زهر داده ام و کارگر نشده اینک جواب خط و شیشه زهر هلاهل است او انکار کرد و گفت معاذ الله من از این خبر ندارم پس ملازمان سعد او را گرفته میزدند تا بجهنم واصل شد **معجزه ۱۵** روایت است که روزی حضرت امام حسن ع با اصحاب و اهل بیت خود نشسته بود فرمود بدانید که عاقبت مرا زهر دهند چنانچه حضرت رسالت از دنیای بیوفا بزهر ستم قاتل انتقال فرمود وفات من نیز با سم خواهد بود گفتند یا ابن رسول الله که این ستم با تو کند و سم در مطعوم و مشروب تو که ریزد فرمود زوجه من دختر اشعث بن قیس باغوای معاویه اعوان و انصار اشقیاء بخت گفتند یا ابن رسول الله چرا او را از خانه خود بیرون نکنی و مضرت او را از خود دفع نکنی فرمود چون بیرونش کنم یقین میدانم که غیر از وی کسی دیگر با من اینحیله نخواهد کرد چه مدتی بر این بگذشت معاویه بحیله و تلبیس نزد جعده فرستاد و مال بسیار و قماش بیشمار او را بفریفت هزار دینار طلای احمر بجعده ارسال کرد و قبول نمود که بعد از آنکه زهر با امام حسن ع بدهد کار او بسازد او را ملکه زنان خود سازد و او را با یزید عقد نماید پس شیشه زهر هلاهل را نزد او فرستاد و گفت جهد کن که او را این زهر بخورد دهی که اگر هزار جان داشته باشد یکی از مضرت این زهر بیرون نبرد راوی گوید که او بقتل فرزند رسول خدا با خود قرار داد و در بعضی روزها که هوا بغایت گرم بود در وقت افطار بخورد حضرت داد بعد از آشامیدن اثر امام حسن ع با جعده فرمود که ای دشمن خدا و رسول بمال دنیا مغرور شدی و آخرت از دست دادی امید میدارم که بهیچ مراد نرسی و همچنانکه آنحضرت دعا کرده بود چنان شد معاویه بوعده خود وفا ننمود در قصص الانبیاء نقل شده که بعد از آن واقعه امام حسن ع معاویه اسماء را بخلوت طلبید و کیفیت واقعه را از و پرسید هر چه کرده بود همه را بتفصیل بیان نمود و گفت اینمعصیت را بجهة رضای تو و محبت یزید کرده ام معاویه گفت از خدا شرم نداشتی و از غضب رسول نیندیشیدی و از روی مبارک حضرت امام حسن ع آزرم نکردی و از رخساره چون ماه وی و حال تباه خود نیاوردی تو کجا و لایق صحبت یزیدی تو که با جگرگوشه حضرت رسول رب العالمین و نور دیده حضرت امیر المؤمنین اینوع معامله کردی معلوم است که با یزید چه خواهی کرد پس آن بیدولت بخت برگشته خسر الدنیا و الآخره سر در پیش افکنده روزگار مصاحبت حضرت امام حسن را یاد میکرد و میگریست معاویه گفت اکنون که خود را مستوجب جهنم ساختی گریه میکن تا چشمت کور شود راوی گوید که اسماء سه شبانه روز میگریست نه آب خورد و نه نان میگفت وای بر من که دین را از دست دادم و بدنیا نرسیدم پس روز چهارم معاویه حکم کرد گیسوی او را بردم اسب ببندد و گفت او را بجزیره نیل برید و دست و پای او را

معجزه امام حسن

بسته بدریا اندازید چون بیکفرسخی جزیره رسیدند طوفانی پدید آمد و بادی غبار آمیز پیدا شده او را در ربود و در آنجزیره افکند و دیگر کسی از و نشان نیافت **معجزه ۱۶** منقولست که چون آثار موت بر حضرت امام حسن ع ظاهر شد امام حسین را طلب نمود و اهل بیت خود را احضار فرمود و جمیع را بتقوی و صلاح وصیت نمود بعد از آن روی مبارک را با امام حسین ع کرد و فرمود ای برادر وصیت من بتو آنست که بعد از تکفین و تجهیز مرا بر روضه منور جدم محمد مصطفی بری تا تجدید با آنحضرت کنم بعد از آن بر سر قبر جده ام فاطمه بنت اسد رسانی و در آنجا بخود و مرا دفن کنید ای برادر چون مرا بر سر روضه جدم برند جمعی از مفسدان گمان برند که میخواهید مرا نزدیک آنحضرت دفن کنید نزاع بسیار کنند وصیتم بشما آنست که نائره غضب ایشانرا بآب حلم فرو نشانید و در انتقام باشید که بمقاتله بگذرد پس بعد از غسل حضرت امام حسین آنحضرترا بر روضه حضرت رسالت پناهی آورده روی نعش آنحضرترا بجانب روضه مقدس آنحضرت نمود تا تجدید عهد نماید مروان بن حکم و جمعی کثیر از بنی امیه حاضر شده بنیاد عناد نمودند و در صدد محاربه و مقاتله شدند گفتند عثمان در اقصای مدینه مدفون شده شما میخواهید حضرت حسن را نزدیک پیغمبر دفن کنید هرگز اینخیال صورت نبندد و این فکر محال از قوه بفعل نیاید در آنوقت عایشه خود را بانها ملحق گردانیده آغاز سفاهت کرد و گفت میخواهید که امام حسن را در خانه من دفن کنید هرگز نگذارم کسیرا که دشمن ترین خلق باشد نزد من در خانه من داخل سازید چون عناد ایشان بسرحد فساد انجامید عبد الله عباس گفت ای قوم ترک اینفساد نمائید و از اینحکایت سفها درگذرید که ما صاحب خود را در اینموضع دفن نمیکنیم و او اعرف و اعلم است از شما بحرمت جد بزرگوار خود ما را وصیت کرده که نعش مبارک او را در بقیع مدفون سازیم بعد از آن عبد الله عباس متوجه عایشه شد گفت ای حمیرا بکر بد حالیست که روزی بر شتر سوار شوی و با شیر خدا محاربه و مقاتله کنی و روزی بر استر نشینی و فرزند رسول را از زیارت جدش منع کنی و اگر بعد از این بوده باشی بر فیل سوار شوی و فسادها بسیار کنی و اینمضمون را ابن الحجاج بغدادی در سه بیت بیان کرده و در میان اعراب مشهور است الابنت ابی بکر لما کان و لا لیت لک التسع من الثمن و بالکل تصرفت تجملت تبغلت و ان عشت تفیلت و در بیان لک التسع من الثمن نقلست که روزی ابو حنیفه با جمعی کثیر از تابعان خود نشسته بود فضال بن حسن قضال نزدیک او آمد بنشست و گفت یا بن نعمان این آیه هدایت را دانی که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم منسوخ است یا غیر منسوخ گفت یا ابا حنیفه بعد از حضرت رسالت کرا بهتر میدانی و جانشین پیغمبر آخر الزمان میدانی جوابگفت یا فضال تو میدانی که ابو بکر و عمر همخوابه رسولند دلیل روشنتر میخواهی و حجت از این واضح تر میخواهی بر علو رتبت ایشان فضال گفت این فضیلت و علو مرتبت نمیشود بلکه دلیل است بر ظلم و فسق ایشان زیرا که بقول حقتعالی ممنوع بودند از دخول خانه رسول بی اذن آنحضرت و ایشان مخالفت نمودند وصیت کردند که ایشانرا داخل خانه پیغمبر مدفون سازند ابو حنیفه گفت اینخانه از ایشان نبود که به پیغمبر بخشیده بودند فضال گفت این نیز بغایت بداست که خانه را که به پیغمبر بخشیده باشند و آنحضرت بخانه مدفون باشد بعد از آن رجوع کنند و نقض عهد نمایند و بتقدیر وقوع تو خود قایلی که این منع دخول خانه پیغمبر غیر منسوخ است ابو حنیفه سر در پیش انداخت و متفکر شد بعد از آن سر برآورد و گفت با بچه حصه عایشه و حفصه بود از میراث پیغمبر ابو بکر و عمر را دفن کردند فضال گفت یا ابا حنیفه تو میدانی که پیغمبر را بعد از وفات نه زوجه بود و در شریعت مصطفی مقرر است که اگر میت را فرزند باشد زوجه اش اگر یکی باشد اگر زیاده هشت یک را میراث میگیرند پس زوجات آنحضرترا بسبب وجود فاطمه ثمن میراث آنحضرت میرسد بعد از آنکه هشت یک آنخانه را بنه زوجه آنحضرت قسمت کنند نه یک بهر یک از زوجات میرسد و معلوم نیست که حصه هر یک از ایشان یکشبر در یکشبر بود یا یا ابا حنیفه کسیکه خانه اش یکشبر از خانه باشد چگونه مستحق یک قبر که زیاده از دو شبر باشد تواند شد یا ابا حنیفه سبب چیست که در آنوقت که طلب میراث نمودند منع کردند و گفتند پیغمبر از میراث نمیباشد و الحال چه گوئی که بحصه عایشه و حفصه از میراث پیغمبر ابو بکر و عمر را در خانه آنحضرت دفن کردند چون ابو حنیفه اینسخنان بشنید بسیار خجل و رسوا گشت پس متوجه حضار مجلس شد و گفت اینرافضی را از مجلس من بیرون کنید **مقصد پنجم در**

معجزه حضرت امام حسین

بیان معجزات حضرت امام حسین ع مشتمل بر پنجاه معجزه و خاتمه معجزهٔ اول مرویست که وقتی جبرئیل بتهنیت
امام حسین ع میامد فرشته را دید که بر روی زمین افتاده زار زار مینالید جبرئیل نزد او آمد و او را بشناخت که از ملائکهٔ آسمان سیم است
و منشوای هفتاد هزار ملک و نام وی فطرس جبرئیل پرسید یا فطرس این چه حالتست که بر تو مشاهده میکنم گفت ای جبرئیل حقتعالی
مرا کاری فرموده من اندکی توقف نمودم برق غیرت الهی در آمد پر و بال من بسوخت دیروز بر مسند عزت بودم امروز
بر خاک مذلت بر سر میکنم دیروز کسی نبود بزیبائی من امروز کسی نیست برسوائی من ای جبرئیل تو کجا میروی گفت بملازمت
سید عالم فطرس بنالید که چه شود که مرا همراه خود ببری که آنحضرت دعائی کند و شفیع من شود و پر و بال بمن رسیده بمقام خود روم
جبرئیل او را همراه خود بیاورد و بعد از تهنیت صورت واقعه را بعرض حضرت رسالت رسانید و در آنمحل حضرت امام حسین ع
در کنار حضرت رسول بود حضرت رسالت فرمود یا فطرس بیا و خود را بر تن حسین بمال فطرس کلاه شرف باوج
لامکان سوده بیامد و تن خود را بر تن مبارک امام حسین ع مالید در حال پر و بال اقبال یافته پرواز نمود و بمقام خود رفت
بعد از آنکه حضرت امام حسین ع را در کربلا شهید کردند فطرس از آن واقعه مطلع شد گفت الهی چه شدی که مرا خبر نشد تا با
رفیقان خود بیامدمی و با دشمنان وی کارزار کردمی خطاب رسید که اگر آنصورت وقوع نیفتاد هزار فرشته که تابع تو اند
بروید و بر سر قبر وی ملازم شوید و هر صبح و شام بر وی گریه کنید و ثواب آب دیدهای خود را بانجماعتیکه در مصیبت وی
گریانند بخشید پس فطرس با اتباعان خود بزمین کربلا فرود آمدند و بانچه او را امر فرمودند تا روز قیامت بدان مشغول
خواهند بود **معجزهٔ دوم** روایتست که در شهر موصل طبیبی بود مروانی که همیشه در خدمت معاویه بسر میبرد و در زمان خلافت
امام حسین ع آن طبیب میگفت که امام زمان یزید بن معویه است درویشی در همسایگی آنطبیب بود شیعه و محب اهل بیت
میگفت امام زمان حسین بن علی است روزی درویش بطبیب گفت که اعتقاد بیزید پلید مدار که او فاسق و فاجر و ظالم و عاصی است
و پدرش معاویه است و جدش ابوسفیان و از اهل ظلم و شقاوتند و امام زمان حسین بن علیست که بجمیع صفات محموده موصوفست
و کمترین صفات او اینست که مال او وقف محتاجان و یتیمان و بیوه زنانست و اینصفات در یزید بن معاویه نیست
طبیب اینسخن قبول نکرد اما در دل خود گفت من قول این درویش را امتحان میکنم اگر در اینباب صادق باشد من
نیز شیعهٔ وی خواهم شد و در همسایگی آنطبیب زن بیوه بود یک پسر یتیم داشت بعد از چندروز آن زن بیمار شد
پسر خود را نزد طبیب فرستاد که فلان مرض دارم علاج فرما طبیب گفت ای پسر مادر ترا جگر اسبی نافع است که بفلان
رنگ باشد آن یتیم گفت من جگر اسب از کجا آورم طبیب گفت پیش حسین بن علی رو و از او طلب کن و مدعای طبیب
آن بود که کرم و خلق و رحم که لازمهٔ امامتست به بیند که در امام حسین موجود است یا نه یتیم بدر خانه امام حسین آمد و
احوال مادر خود را از قول حکیم بگفت امام حسین ع فرمود تا یک اسب از طویله بیرون آوردند کشتند و جگرش را به یتیم دادند
یتیم جگر اسب را نزد طبیب آورد طبیب گفت اسب چه رنگ بود یتیم گفت فلان رنگ که تو گفتی طبیب گفت این رنگ
اسب جگرش [illegible] نیست [illegible] رنگ میباید نوبت دیگر خدمت امام حسین رو یتیم خدمت امام حسین آمد و بعرض رسانید
که طبیب میگوید که این رنگ اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ اسب میباید حضرت فرمود تا اسب دیگر را سر بریدند
و جگرش را به یتیم دادند یتیم او را پیش طبیب آورد باز طبیب گفت اینوع اسب جگرش خوب نیست فلان رنگ میباید
نوبت دیگر بخدمت امام حسین آمد تا پنج نوبت تمام شد و هر نوبت حضرت بجهة آن طفل اسبی میکشت و جگرش را عطا
میداد چون طبیب حسن خلق و رحم و کرم آنحضرت را مشاهده کرد برخاست و بدر خانه امام حسین آمد و از غلامان آنحضرت
خواست که مرا بطویلهٔ آنحضرت برید خادمان طبیب را بطویلهٔ امام بردند طبیب نگاه کرد پنج سر اسب بریده در آنموضع
مشاهده نمود احوال پرسید که چرا این اسبها را سر بریده اند گفتند خاطر یک یتیم که مادر او را بگفتهٔ طبیب معالجه کند پس
طبیب بر در خانه آنحضرت بنشست تا آنکه آنحضرت بیرون آمد طبیب برخاست و پشت پای آنحضرت را بوسه میداد
و عذرخواهی مینمود و از شیعیان خالص آنحضرت گردید امام حسین فرمود بسبب اخلاص و اعتقاد توجه بود احوال

در کتاب اربعین است

معجزه حضرت امام حسین

یتیم و امتحان خود را بآنحضرت عرض کرد حضرت فرمود اینها سهل است بیا تا ترا چیز دیگر بنمایم که زیاده بر این باشد پس حضرت
دست بدعا برداشت و گفت خداوندا بجهة رضای تو و دوستان تو این اسبها را کشته و تو قادری که اینها را زنده گردانی
اگر دوستان ما اند و تو قدری و منزلتی هست بحق جدم محمد مصطفی و پدرم علی مرتضی و مادرم فاطمهٔ زهرا که این اسبها
را زنده گردان حضرت هنوز دعا نکرده بود که آن پنج اسب زنده شدند و برخاستند **معجزهٔ سیم** روایتست که
ام سلیم زنی بود که توراة و انجیل خوانده بود و اوصیای پیغمبران را نیز شناخته بود پیش حضرت رسالت آمد و گفت یا رسول الله
هر پیغمبر را دو خلیفه بود یکی در حال حیات و یکی بعد از وفات خلیفه حضرت موسی در حیات هرون بود و در ممات او
یوشع بن نون و وصی حضرت عیسی در حیات کالب بن نوحیا و در حال وفات شمعون بن حمون و چنین خوانده ام که تمام
یک وصی و خلیفه بیش نبوده چه در حیات و چه بعد از ممات یا نفر با که وصی تو کیست حضرت فرمود سنگ پاره بمن ده
ام سلیم میگوید که سنگپاره بحضرت رسالت دادم بر کف دست نهاده و بانگشت مبارک بمالید همچون آرد گردانید و او را
بسرشت و چون یاقوت سرخ گردانید و انگشتر خود بر آن نهاد نقش بر وی پدید آمد و دست راست بر سقف خانه زد و دست
چپ بر زمین بی آنکه پشت خم کند بعد از آن فرمود که هر که آنچه من کردم تواند کرد او وصی و خلیفهٔ منست در حال حیات
و بعد از وفات و اشاره بامیرالمؤمنین کرد ام سلیم گوید بعد از حضرت رسالت پیش امیرالمؤمنین شدم گفتم تو وصی
رسول خدائی فرمود آری سنگپاره بیار آوردم بوی دادم بر کف دست نهاد و بمالید و آرد گردانید و بسرشت و یاقوت سرخ
گردانید و انگشتری در وی نهاد و نقش پدید آمد و یک دست بر زمین نهاد و یک دست بر سقف خانه بی آنکه پشت خم کند ام سلیم
گوید بعد از آن امام حسن ع را دیدم که پیش پدر ایستاده هنوز کودک بود گفتم وصی پدر توئی گفت آری سنگپاره بیار آوردم
بوی دادم او نیز چنان کرد که پدر و جدوی کرده بودند با خود گفتم وصی او را کجا بینم که او کودک است اتفاقا در مسجد امام حسین ع
را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت ای ام سلیم من امامم که طلبی و وصی برادر و وصی پدر و وصی جدم محمد مصطفی بیار سنگپاره
آوردم بوی دادم او نیز در کف نهاد و آرد کرد و بسرشت و یاقوت سرخ گردانید و انگشتری بر وی نهاد و نقش پدید
آمد فرمود نگاه کن نگاه کردم نام امیرالمؤمنین و حسن و حسین و نام نه امام از فرزندان امام حسین در وی ظاهر شده بود
من تعجب کردم گفتم معجزهٔ دیگر بمن نما برخاست و دست راست برداشت من عمودی از نور دیدم که در هوا پیدا
شد بیفتادم و بیهوش شدم پس آنحضرت شاخی از مورد بر بینی من داشت بهوش آمدم و آن شاخ مورد با من است و هنوز
خشک نشده و من وصیت کرده ام که آنرا در کفن من نهند ام سلیم گوید که من عمر یافتم تا بخدمت امام زین العابدین
رسیدم وی نیز همه معجزه را بمن نمود **معجزهٔ چهارم** مرویست که روزی جوانی گریان بخدمت ابا عبدالله الحسین آمد
حضرت فرمود باعث گریه ات چیست گفت یا ابن رسول الله مادرم امروز وفات نمود و قبل از آنکه وصیت کند موت
او را در رسید و احوال او معلوم نشد و من از او شنیدم که گفت من در وقت نزع روح وصیت نمیکنم اما کسی ترا خبر
خواهد داد و اموال معلوم تو خواهد شد پس حضرت امام حسین ع فرمود ای یاران برخیزید تا بخانه آن ضعیفه رویم و مهمانی
اینجوان نمائیم پس حضرت با سایر دوستان و محبان روی بخانه آن پیره زن نهادند چون بانخانه داخل شدند آن پیره زن
هنوز بر فراش خود خوابیده بود حضرت امام حسین ع دست بدعا برداشت و دعا فرمود و حیات آن پیره زن را از
حقتعالی مسئلت نمود در ساعت پیره زن برخاست و بجای خود نشست و کلمهٔ شهادة بر زبان جاری ساخت بعد از آن
رو بحضرت کرد و گفت ای سرور اولیا داخل شو ای قدوهٔ اتقیا چه مقصود داری از حیات من حضرت فرمود وصیت کن تا حق تعالی
بر تو رحمت کند پیره زن گفت ای مولای من مرا اینقدر اموال در فلان موضع مدفونست ثلث او را نذر شما کرده ام و دو ثلث
دیگر را بهر کس که لایق باشد قسمت کن بعد از آن گفت یا ابن رسول الله استدعا دارم که بر من نماز کنی و باز بر بستر خود خوابید
و گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و جان بحق تسلیم کرد و حضرت
بر او نماز گذارد و او را در قبرستان بقیع دفن کردند **معجزهٔ پنجم** مرویست که روزی حضرت امیرالمؤمنین ع در خانه

در کتاب اعلام الوری و مدینة المعاجز است

در کتاب بصائر الدرجات و کفایة المومنین است

نشسته بود وحسنین ع طفل بودند یکی چهار سال داشت ویکی سه سال هردو برزانوی پدر عالیمقدار خود نشسته بودند یکی بدست
راست ویکی بدست چپ انحضرت امام حسن ع پیرون رفت شاه ولایت روی مبارک بامام حسین ع کرد و فرمود بگو یکی
گفت یکی فرمود بگو دو امام حسین ع گفت ای پدر بزرگوار شرم دارم بزبانی که یکی گفته باشم دو بگویم که دوئی شرک است
وشرک کفر است ومقام کفر و دوزخ جاودان است ومرتبه توحید که آن یکانکی است تعلق باهل ایمان دارد ومحل
اهل ایمان بهشت جاودانست چون حضرت اینسخن بشنید او را بغایت خوش آمد وروی امام حسین را ببوسید بعد از ان امام حسین ع
گفت ای پدر بزرگوار مرا دوست داری امیر المومنین فرمود بلی یا ولدی امام حسین ع گفت ای پدر بزرگوار دو دوست در یکدل
چگونه صورت بندد با دوستی خالق چگونه دوستی مخلوق جمع شود وچگونه با این شرکت طریق حقیقت وصدق یقین
درست باشد شاه ولایت از استماع اینسخنان تعجب کرد امام حسین را از سر زانوی خود برزمین نشاند در انوقت امام
حسین ع سه سال داشت بعد از آن شاه ولایت اینسخنان از خدمت حضرت رسالت عرض کرد او نیز بوسه بر روی حضرت
امام حسین ع داد و او را بنواخت و فرمود ای فرزند شما را دوستی صوری داریم وحقتعالی را دوستی معنوی معجزهٔ ششم نقل است
که روزی اعرابی بخدمت حضرت امام حسین ع آمد و گفت دوش شتری را گم کرده ام در فلانموضع وغیر از او چیزی ندارم تو فرزند
رسول خدائی پدرت گم کرده را بصاحبش میرساند حضرت فرمود من نیز نشانی بتو دهم در فلانموضع برو و شتر خود را ببین
که در برابر گرگ سیاه ایستاده است عبد الله عباس که راوی اینحدیث است روایت میکند که آمرد بتعجیل تمام روی بانموضع
که حضرت نشان داده بود نهاد چون بدانموضع رسید شتر خود را دید که گرگ سیاه مانند گاومیش در برابر وی بود اعرابی شتر را
گرفت و بخدمت امام حسین ع حاضر شد و گفت ای امام معصوم آنچنانکه فرمودی شتر خود را دیدم معجزهٔ ۷ روایتست که روزی
جمعی از محبان حضرت امام حسین ع قصد سفر داشتند انحضرت انجماعت را از سفر کردن انروز منع نمود و فرمود در فلان روز
سفر کنید ایشان تعجیل نمودند قبل از آنروز مقرر سفر کردند چون اندک مسافتی از حوالهٔ مدینه دور شدند جمعی قطاع الطریق بسر
ایشان آمده ایشانرا غارت کردند وچهار کس از ایشانرا مقتول ساختند وباقی مجروح بخدمت امام حسین ع مراجعت
نمودند انحضرت بعد از استماع اینخبر بسیار ملول شد وفرمود من ایشانرا خبر کردم ونهی نمودم از سفر کردن در انروز ایشان
مخالفت کردند بعد از آن حضرت برخواست وبمجلس والی مدینه آمد چون والی را نظر بر انحضرت افتاد کمال توقیر وتعظیم انحضرت را
بجا آورد و گفت یا بن رسول الله شنیده ام که بعضی از ملازمان شما را در راه مقتول ساخته اند حقتعالی اجر عظیم وثواب جزیل
کرامت کند اگر آن دزدان دست بیابم همه را بقتل میرسانم حضرت فرمود اگر میخواهی ترا از ایشان خبر دهم والی گفت
یا بن رسول الله ایشانرا میشناسی حضرت فرمود بلی همه ایشانرا میشناسم حقتعالی اسرار عالمیانرا بر ما اشکار گردانیده دقیقهٔ
از اسرار آدمیان بر ما پوشیده نیست واشاره کرد به شخصی که در پیش والی ایستاده بود گفت اینمرد جمیع آنچه واقعشده میداند
آنمرد مضطرب شده گفت یا ابا عبد الله الحسین از کجا ترا معلوم شد که من از انجماعتم واز حال ایشان خبر دارم حضرت
فرمود اگر علامات انمرد که شما را تمامی بگویم تصدیق من میکنی گفت بخداوند عالمیان قسم که آنچه راست دانم بگویم وآنرا
مخفی ندارم حضرت فرمود در وقتیکه از مدینه بیرون رفتی فلان وفلان با تو همراه بودند انمرد جمیع حالات وعلامات ایشانرا
بنمود و گفت چهار کس از اعیان مدینه وباقی از اوباش مدینه والی گفت قسم بصاحب بیت الله الحرام اگر راست نگوئی
غلامانرا بفرمایم تا گوشت اعضای ترا بضرب خنجر وشمشیر متلاشی کنند گفت ای امیر والله حضرت راست میگوید گویا در انمجلس
حاضر بوده پس والی امر بحضار انجماعت کرد چون همه را حاضر کردند از یکیک ایشان اقرار گرفت همه را بقتل در آورد معجزهٔ ۸
از امام محمد باقر روایت که بعد از امیر المومنین وامام حسن ع جمعی از شیعیان بخدمت امام حسین ع رفتند و گفتند یا بن
رسول الله از معجزات که پدرت بما مینمود میخواهیم چیزی از شما مشاهده کنیم فرمود اگر پدر مرا به بینید میشناسید گفتند بلی ما
بخدمت او مشرف شده ایم او را میشناسیم پس پرده که انجا بود بر داشته و فرمود نظر کنید چون نظر کردند دیدند که انحضرت
بهترین هیأت نشسته است پس پرده را فرو گذاشت حضار گفتند شهادت میدهیم بانکه او خلیفه حق بوده وتو پسر او و امام

بحق سلام الله علیک وعلیه معجزهٔ نهم از امام زین العابدین مرویست که روزی اعرابی بقصد ملازمت امام حسین ع بمدینه آمده
در اثنای راه با زوجهٔ اش مباشرت کرده بود وقبل از غسل کردن بخدمت انحضرت حاضر شد ودر میان احوال حضرت بود
در امامت چون نظر امام حسین ع بر اعرابی افتاد گفت یا اخا العرب شرم نداری که باین حال نزد امام زمان خود میائی
گفت حالم چیست حضرت فرمود در راه با زوجهٔ ات در فلانموضع مباشرت کردی الحال جنب ایستاده اعرابی گفت یا بن
رسول الله غرضم معلوم شد ومدعایم حاصل شد اشهد انک ابن رسول الله ووصیه پس از مجلس بیرون رفت وبعد از
غسل مراجعت نموده جواب مسائل مشکلهٔ خود را از انحضرت پرسید معجزهٔ دهم جابر انصاری روایت میکند که روزی
نزدیک مولای خود امام حسین ع بودم که مردی از شام آمد وپارهٔ زیت نیکو بجهت انحضرت آورد چون امام حسین در او نظر کرد
فرمود این زیت حرام است گفت چرا ای سید من این از پاکترین زیت اهل شام است فرمود از برای آنکه موشی در وی
افتاده است پس امام حسین ع شامی را نوازش بسیار نمود وفرمود تا او را عطایای بسیار دادند وانمرد روی بشام نهاد چون
بشهر خود رسید آنچه از انزیت که باقی گذاشته بود در او نظر کرد موشی بزرگ در او مرده دید شامی گفت اشهد انکم اهل
بیت النبوه ومعدن الرساله پس اسباب واملاک خود را بفروخت وعیال خود را برداشت نزد امام حسین ع آمد
واز جملهٔ موالیان انحضرت شد معجزهٔ ۱۱ ام سلمه روایت میکند در انوقت که حضرت امام حسین ع متوجه عراق
بود گفتم یا بن رسول الله رفتن ترا در عراق مصلحت نمی بینم زیرا که من از رسول خدا شنیدم که فرمود فرزندم حسین ع
در عراق ظلماً مقتول گردد وقدری خاک از انموضع که مقتل انحضرتست بمن داده وفرمود که هرگاه مشاهده کنی که انخاک
مستحیل بخون شده باشد یقین بدان که حسین من شهید شده باشد من انخاک را در شیشه کرده ام والحال آن شیشه در نزد منست امام حسین ع
فرمود بخدا سوگند من یقین میدانم که در عراق کشته خواهم شد مکرر اینخبر را از جد بزرگوار وپدر عالیمقدار خود شنیده ام که
اگر بجانب روم وفرنگ روم همچنین کشته خواهم شد بعد از ان گفت یا ام سلمه اگر میخواهی انموضع را که با من مقاتله کنند و
خوابگاه من آنجا باشد بتو بنمایم پس دست بر روی من کشید رفع حجاب از بصر من شد نگاه کردم صحرائی بهیبت دیدم که
مکان چهار چشم بر اطراف او میگردیدند وحضرت امام حسین ع قبضهٔ خاک از زمین بر داشته بمن داد من نیز او را در شیشه
کردم پس گفت ای ام سلمه روزیکه خاک در این شیشه منقلب بخون گردد مرا شهید کرده باشند چون حضرت امام حسین ع بجانب
عراق رفت من هر روز در آنشیشه نگاه میکردم چون روز عاشورا بعد از ظهر نگاه کردم خون رنگین بسته در انشیشه دیدم
دانستم که انحضرت را شهید کرده اند ودر انروز هر سنگ وکلوخی که بر میداشتند در او خون تازه میدیدند معجزهٔ ۱۲
مرویست که روز هشتم ماه محرم الحرام از سال قضیهٔ کربلا در لشکرگاه امام حسین ع آب نماند وانلشکر به تشنگی مبتلا شدند واطفال
فریاد العطش برکشیدند امام حسین ع برخواست وبموضعی تشریف برد وفرمود اینموضع را بکنید چون قدری بکندند
چشمهٔ آب شیرین پیدا شد وهمه لشکر سیراب شدند ومرکبانرا نیز سیراب کردند ومشکها را پر آب ساختند باز آنچشمه ناپدید شد
هرچند طلبیدند نشانی از او ندیدند معجزهٔ ۱۳ روایتست که در ایام ماه محرم الحرام امام حسین ع فرموده بود تا در گرد لشکرگاه
خندقی کندند تا مصاف از یکجانب باشد وحرم از یکجانب تا از تعرض بیگانه ایمن باشند وانخندق را پر از هیزم کرده بودند
وفرمود تا آتش در او انداختند تا کسی شبیخون نیاورد چون اتش زبانه کشید ناگرفت مالک بن عروه بر اسبی نشسته بود
پیش راند و گفت یا حسین پیش از آتش آخرت ای این اتش زبانه کشیدن گرفته در خود دیدی امام حسین ع فرمود کذبت یا عدو الله
دروغ گفتی ای دشمن خدا گمان میبری که من بدوزخ میروم وتو بهشت مسلم بن عوسجه گفت یا بن رسول الله اجازت ده
تا تیری بدهن او زنم امام حسین ع فرمود نخواهم که در حرب پیشدستی کنم اما قدرت حقتعالی را مشاهده کن پس روی مبارک
بقبله دعا کرد وفرمود اللهم جره الی النار یعنی بار خدایا او را بسلسلهٔ عقوبت در آتش کش وباز پیش از بازگشت او باتش
عقبی ورا او را از چاشنی اتش دنیا بچشان فی الحال بحکم دعوة المظلوم مستجابه اثر اجابت ظاهر شد وپای اسب او را
فرو شد وبجانب سفلی رفت وعنان از دست داده پایش در رکاب بماند واسب هر طرف میدوید تا بکنار خندق رسید

داورا از میان زین در میان آتش انداخت خروش از مردمان برآمد معجزهٔ ١٤ نقل است که چون مالک در آتش افتاد امام
حسین سجدهٔ شکر بجای آورده و گفت خدایا اهل بیت و ذریهٔ رسول توایم داد ما را از این ظالمان بستان ابن اشعث
آواز داد که ای حسین ترا با پیغمبر چه خویشی است که هر ساعت لاف میزنی امام حسین از روی غیرت برآشفت و از سر نیاز
با کریم کارساز و خداوند بنده نواز مناجات کرد و گفت خدایا ابن اشعث قطع نسب من میکند و مرا فرزند پیغمبر
تو نمیداند فاصمته فی الیوم عاجلاً در همین روز خواری بوی نما و رگ جانش را قطع کن هنوز تیر دعا بر آسمان اجابت
نرسیده بود که شهباز قضا از فضای عالم تقدیر در رسید و فی الفور در باطن آن ناپاک تقاضا ظاهر گشت
از مرکب فرود آمد بقضای حاجت مشغول شد کژدم سیاه با مرآه بر عورت آنسیاه دل زد مکشوف العوره در میان
بجاست معطلیه تا جان پلید از بدنش جدا شد معجزهٔ ١٥ نقل است که در همان ساعت جعدة بن قرفی پیش آمد و
آواز داد که ای حسین این آب فراتست که می بینی چون دُر مواج میکذرد بخدا قسم که قطرهٔ از آن نچشی تا هلاک شوی امام حسین
چون اینسخن بشنید آب در دیده بگردانید و گفت اللهم امته عطشاً خدایا او را تشنه بمیران فی الحال بدون سبب اسبش
رم کرد و او را انداخت و برخاست پیاده در پی اسب میدوید تشنگی بر او غالب شد العطش میکرد و چند آب بلب
میرسانید و نمیتوانست بخورد و در آن تشنگی وارد جهنم شد معجزهٔ ١٦ روایتست که در روز محاربه کربلا امام حسین بکنار
آب فرات تشریف برده بود که آب میل فرماید شخصی زرعه نام تیری بجانب امام حسین انداخت و بکام انحضرت آمد امام
حسین دست مبارک از خون پر میکرد و بجانب آسمان میافشاند و میفرمود خدایا تشنگی بر این ملعون کار حقتعالی تشنگی بر
وی غالب و سرما بر پشت او فریاد میکرد از حرارت اندرون و از برودت و سرما در پشت او آتش نهاده بودند و از حرارت
اندرون فریاد میکرد و قدحی بزرگ میاوردند پر سویق و آب و شیر که اگر پنج کس میخوردند همه را کافی بود آن ملعون همه آن قدح را میخورد
و دیگر باره میگفت که مرا آب دهید که تشنگی مرا هلاک کرد پس شکمش بترکید و بجهنم واصل شد معجزهٔ ١٧ مرویست که عمر
سعد ملعون بچندین مدت پیش از واقعه کربلا هرگاه بمسجد میآمد هر که را نظر بروی میافتاد بی اختیار میگفت هذا قاتل حسین بن
علی یعنی این ملعون کشندهٔ حسین بن علیست تا آنکه روزی بخدمت امام حسین آمد و گفت این سفیهان گمان آنست که من
قاتل شما خواهم بود انحضرت تبسم فرموده در جواب فرمود آنجماعتی که اینسخن را بر زبان میرانند سفیه نیستند کلمه حقی که ظهور
خواهد یافت بر زبان ایشان جاری میکردد و لیکن یقین بدان ای عمر که بعد از من یکبار شکم را از گندم عراق سیر
نخواهی کرد و زندگانی تو بعد از من نخواهد بود مگر اندکی و آخر چنان شد که انحضرت خبر داده بود باندک فرصتی مختار پیدا شد و هر یک
از ملاعین جزا داد و عمر سعد را بزجر تمام بجهنم فرستاد که بهتر از آن ممکن نبود و بهمان نوعی که حقتعالی انتقام واقعه یحیی بن زکریا
را از طایفه بنی اسرائیل کشیده بود در این انتقام از این ملاعین کشید چه بقیه آن واقعه مثل آن واقعه بلکه بمراتب از آن عظیم تر
و شنیع تر بود معجزهٔ ١٨ سلیمان بن اعمش روایت میکند که در طواف خانه کعبه شخصی را دیدم که میگریست و میگوید
بار خدایا مرا بیامرز اگر چه دانم نخواهی آمرزید پس گفتم ای مرد این چه نومیدیست که تو در اینچنین جائی افتادی حرف میزنی
جوابگفت از چه پرسی گناه من بزرگست گفتم از کوه ابو قبیس بزرگتر است گفت بلی از مسجد الحرام بیرون رویم تا گناهم
را برای تو نقل کنم از مسجد بیرون آمدیم گفت بدان که من یکی از بدکارانم که در لشکر عمر سعد بودم یکی از انجمل سر دارم
که با سر مبارک امام حسین بدمشق رفتیم در اثنای راه بدیری رسیدیم جمله فرود آمدیم در آنجا نشستیم تا چیزی بخوریم دیدیم دستی
پیدا شد و این بیت را بر دیوار نوشت اترجوا امة قتلت حسیناً شفاعة جده یوم الحساب یکی از ما برجست که آن دست را
بگیرد آن دست غایب شد باز بخوردن مشغول شدیم باز دیدیم که آن دست پیدا شد و پهلوی آن بیت نوشت که فلا والله لیس لهم
شفیع و هم یوم القیمة فی العذاب اینرا نوشت چند کس برجستند که آن دست را بگیرند باز غایب شد سیم بار پیدا شد و نوشت
و قد قتلوا الحسین بحکم جور فخالف حکمهم حکم الکتاب و آن خوردنی را بر ما حرام کرد معجزهٔ ١٩ مرویست که صاحب
اندیر نوری دید که از سر امام حسین بالا میرود ده هزار دینار بعمر سعد داد و آنسر مبارک را زیارت کرد بعد از آن مسلمان شد و هر که

کتاب کشف الغمه حق

کتاب کشف الغمه و بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین است

باد بود و اسلام آورد روز دیگر عمر سعد خواست آن زرها را در مصرف خرج کند تمام سنگ و سفال شده بود و بر بعضی نقش
بود که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و در بعضی از آنها این آیه نقش بود که و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون
چون عمر سعد آنرا دید گفت خسر الدنیا والآخرة و صیت کرد که اینرا از پنهان داریم ابن اعمش گوید که چون آنشخص این حکایت
نقل کرد گفتم از من دور شو که مبادا من هم بآتش تو بسوزم فصل مولانا احمد اردبیلی ره در کتاب حدیقة الشیعه
نقل کرده که جمعی از ثقات که بغزای روم رفته بودند نقل میکردند که بیت اول این بیت را در دیوار کلیسا نوشته دیدیم
از خادمان آنجا پرسیدیم که این بیت را چه وقت بر این دیوار نوشته اند گفتند ما از پدران خود شنیده ایم که سیصد سال
قبل از آنکه محمد مصطفی مبعوث شود اینرا در دیوار نوشته دیدند معجزهٔ بیستم در شواهد آورده اند که یکی از ملاعین در مدینه
خطبه خواند و بقتل امام حسین اظهار بشاشت کرد آنشب در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند و سه بیت
شنیدند که میخواند یکی از آن ابیات اینست ایها القاتلون جهلاً حسیناً ابشروا بالعذاب والتنکیل یعنی ای کشندگان حسین
از روی جهل و بیعقلی بشارت باد شما را بعذاب دوزخ و ببند مقید بودن در سجن سجین و ترجمه بیت دیگر آنست که هر
در آسمانست بر شما نفرین میکند از ارواح انبیا و ملائکه و گروه مقربان و معنی بیت سیم اینست که شما لعنت کرده اید
بزبان پسر داود یعنی سلیمان پیغمبر و بزبان عیسی که صاحب انجیل است معجزهٔ ٢١ روایتست که شمر علیه اللعنه و العذاب
بعضی از زینة الات که اهل حرم انحضرت داشتند با مبالغی از طلا و نقره که با ایشان مانده بود تصرف نمود و چون بکوفه رسیدند
زرگری را دیدند که بجهة زنان خود چیزی بسازد از آنها هر چه را بآتش برد چون نگاه کرد سرب شده بود شمر را خبر کرد و گفت
در حضور من چیزی در آتش گذار تا صدق تو مرا معلوم گردد پس در حضور آنملعون پاره از طلا آلات را گداخت
همان سرب بیرون آمد شمر آیه خسر الدنیا والآخرة را خواند و دانست که بعذاب ابدی گرفتار خواهد گردید معجزهٔ ٢٢
ایضاً منقولست که همان شمر علیه اللعنه مقداری زر سرخ در میان بارهای حضرت امام حسین یافته بود بعضی از آنرا بدختر
خود بخشید و دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیور سازد چون زرگر آنزرها را بآتش نهاد ناچیز شد چون شمر او را
زرگر را طلبیده باقی زر را بدو داد که در حضور من در آتش نه چون در آتش نهاد ناچیز شد معجزهٔ ٢٣ از منهال بن
عمرو روایتست که گفت بخدا قسم در آنروز که سر امام حسین را بدمشق آوردند بموضعی رسیدند شخصی سورهٔ کهف میخواند
باین آیه رسید که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجباً شنیدم که سر مبارک امام حسین بزبان فصیح
میفرمود اعجب من اصحاب الکهف و حملی یعنی عجب تر از امر اصحاب کهف و قصه ایشان شهادت من و آوردن
سر من است معجزهٔ ٢٤ در شواهد از زید بن ارقم نقل کرده اند که چون سر امام حسین را در کوچهای مدینه میگردانیدند من
در غرفه خانه خود بودم چون آنسر برابر من رسید شنیدم که میخواند ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من
آیاتنا عجباً اینحال را دیدم موی بر اعضای من برخاست ندا کردم که والله این سر تست یا ابن رسول الله و امر شما
عجب تر است معجزهٔ ٢٥ یکی از ثقات نقل کرده که چون سرها را بدر کوشک ابن زیاد رسانیدند از نیزها فرود
گرفتند من نزدیک سر امام حسین بودم دیدم که لب مبارک انحضرت می جنبد گوش فرا داشتم این آیه را تلاوت
میفرمود و لا تحسبن الله غافلا عما یعمل الظالمون معجزهٔ ٢٦ زمخشری در کتاب ربیع الابرار از هند خواهرزاده
ام معبد روایت کرده که ام معبد نقل کرده که حضرت رسالت در خیمهٔ من خوابید کرد چون بیدار شد آب طلبید و چون
دست خود را بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در جائی که طرف خیمه بود ریخت چون بامداد شد دیدیم که از آن
موضع درختی بزرگ رسته است و میوه بار آورده بسیار بزرگ بوی او چون بوی عنبر طعم او همچون شکر اگر گرسنه میخورد
سیر شدی و اگر تشنه تناول نمودی سیراب گشتی اگر بیمار بخوردی صحت یافتی و هیچ شتر و گوسفند برگ او را نخوردی
مگر آنکه شیر وی بسیار شدی و ما آنرا شجره مبارکه نام نهاده ایم و از همه بادیه بطلب شفای بیماران بسوی ما میآمدند و
از میوهٔ آن را فرا میگرفتند یکروز بامداد دیدم میوهٔ او ریخته بود و برگهای او خشکیده فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات

کتاب جامع الاسرار و روضة الشهدا است

کذا کتاب جامع الاسرار و روضة الشهدا است

کتاب روضة الشهدا و ذریعة النجاة و روضة الشهدا و جامع الاسرار است

حضرت رسالت رسید میوه میداد اما اندک چون از این واقعه سی سال بگذشت یکروز بامداد دیدیم که از بیخ شاخ و
همه خار برآورده است ومیوه‌های او همه ریخته ناگاه خبر قتل امیر المؤمنین آمد بعد از آن دیگر اندرخت میوه نداد اما
از برگ او نفع میگرفتند وبیماران از آن شفا مییافتند تا یکبار بامداد کردیم دیدیم که از ساق وی خون تازه روان شده
وبرگهای او پژمرده شده گفتیم آه این دفعه حادثهٔ عظیم واقع شده است چون شب درآمد نوحه وزاری از زیر آن درخت
میشنیدیم دیگر اثر ندیدیم از آن مخالفت بسیار مهموم ومغموم وملول ومحزون بودیم ناگاه خبر قتل امام حسین بما رسید
بسیار گریستیم وبمراسم مصیبت قیام نمودیم **معجزه ۲۷** در کنز الغرائب روایتشده که یهودی بود دختری داشت
جمیله ناگاه مرضی بروی عارض شده هر دو چشمش نابینا وامراض وعلل دیگر ویرا فرو گرفت چنانچه دست وپایش از کار
برفت وپدرش را درخارج شهر بوستانی بود ویرا بجهة تبدیل مکان وتغییرات آب وهوا بدانموضع برد تا باشد
که هوای آنجا بعضی مرضهای ورا زایل گرداند دختر در آن بوستان ساکن شد وپدرش دایم پیش وی میبود ووی را بانواع
نخلان تسلیه مینمود روزی پدر بضرورت متوجه شهر شد ودختر را در آنباغ تنها گذاشت قضارا منع پدر فصیل تا نیمه شب در شهر
بماند آنشب را دختر در زیر درختی تنها گذرانید علی الصباح از درخت دیگر آواز مرغی شنید که زار زار مینالید دختر نیز از تنهائی
خود نالان بود چون ناله مرغ را استماع نمود بجانب او میل کرد ودرد عجب در دل وی پدید آمده خود را بآواز آن مرغ
بپای آن درخت رسانید با آنکه چشم نداشت سر بالا کرده توجه بدرخت نمود قضارا قطرهٔ خون بر چشم وی چکید فی الحال
آن چشم روشن گشت در نگریست مرغی دید که قطرات خون از بال وی میچکد ناگاه قطرهٔ بر دست وی چکید تندرست شد
دست فراپیش داشت تا قطرهٔ دیگر بر دستش چکید در چشم دیگرش مالید او نیز روشن شد قطرهٔ دیگر فرا گرفت ودر دست
دیگر مالید متحرک شد قطرهٔ دیگر در پا مالید روان شد دختر شد تندرست وروشن چشم برخواسته گرد باغ میگشت وبهر طرف
طواف مینمود پدرش باز آمد زنی دید که گرد باغ میگردید بخیالش نرسید که این زن دختر وی است پرسید ای زن تو کیستی
من در این باغ دختری داشتم نابینا واعرج او کجا رفت دختر پیش پدر آمد وگفت یا ابتاه انا بنتک منم دختر معلول مبتلای
تو پدرانه شادی بیهوش شد چون بهوش آمد کیفیت قصه درخواست نمود دختر تمام حکایت باز گفت وپدر را بزیر آن درخت
آورد که آن مرغ در آنجا بود یهودی نگاه کرد مرغی دید پر وبال خون آلوده گفت یا ایها الطیر المبارک ما حالک ای مرغ همایون بال
فرخنده بال این خون بر بال تو چراست واثر صحت از این خون از کجاست مرغ بالهام الهی از جهة آنکه سبب هدایت
یهودی گردد گویا شد وگفت ما جمعی از طیور از آشیانهای خود دیروز برخاستیم تا بطلب آب ودانهٔ خود درویم هر مرغی
بگوشهٔ پرواز رفتند دنیمروز بود که از غایت حرارت هوا اکثر ایشان بر درختی که در فلان بادیه بود جمع شده هر یک
از آنچه خورده بودند خبر میدادند ناگاه ندائی بما رسید بر حسب فهم ما که ای مرغان امام حسین ع از تاب آفتاب گرم
کربلا بریان شده وشما پناه بسایه برده اید اهل آسمان وزمین بماتم ومصیبت مشغولند وشما در غم آب ودانه مانده اید
ما بالهام الهی بجانب کربلا روان شدیم چون رسیدیم امام حسین ع را شهید کرده بودند وهنوز خون از تن او میرفت جمله بروی
بگریستیم من خود را بروی او افکندم پر وبال خود را برو مالیدم این همان خونیست که از بال من میچکد وبهر جا چکید از او
خیر وبرکت حاصل شد یهودی که این سخن شنید گفت اگر جد حسین ع حق بودی این برکت در فرزندان او یافت نشدی وفرزند
من از یمنت قطرات خون مبارک فرزند او حسین ع صحت نیافتی پس با تمام اهل بیت خود بدایرهٔ اسلام درآمدند چون
سبب اسلام وی پرسیدند این حکایت غریب را بشرح وبسط باز میگفت **معجزه ۲۸** در تاریخ ابو حنیفه دینوری
مذکور است که عمر سعد سر امام حسین را بخولی بن یزید اصبحی داد نزد پسر زیاد فرستاد خولی سر آنسرور را برداشته روی بکوفه
نهاد واو را منزلی بود در یک فرسخی کوفه در منزل خود فرود آمد زن او از انصار بود واهل بیت را بجان ودل دوستدار بود
خولی از وی ترسید وسر امام حسین را آورده در تنور پنهان کرد وآمد بجای خود بنشست زنش پیش آمده پرسید که در این چند
روز کجا بودی گفت شخصی بایزید یاغی شده بود بحرب وی رفته بودیم زن دیگر هیچ نگفت طعام بیاورد تا خولی بخورد وبخفت

وانزنرا عادت چنان بود که بنماز شب برخواستی وتهجد گذاردی چون شب برخواست بحسب عادت وبدانخانه که
تنور بود درآمد خانه را مانند روز روشن دید که گویا صد هزار شمع وچراغ برافروخته اند چون نیک درنگریست دید که
روشنائی از تنور بیرون میآید از روی تعجب گفت سبحان الله من در این تنور آتش نکرده ام این روشنائی از
کجاست در این حیرت دید که نوری بسوی آسمان میرود وتعجب او زیاده گشت ناگاه چهار زن دید که از آسمان فرود آمدند
وبر تنور شدند یکی از آن چهار زن در تنور فرو رفت وآنسر را بیرون آورده میبوسید ودر سینه خود مینهاد ومینالید
ومیگفت ای شهید مادر ای مظلوم مادر حقتعالی روز قیامت داد مرا از کشندگان تو بستاند دست از قائمهٔ عرش باز
نگیرم وآن زنان دیگر بسیار بگریستند آخر آنسر را در تنور نهاده غایب شدند زن انصاریه برخواست وبر تنور آمد وسر را
بیرون آورد نیک درنگریست چون امام حسین را بسیار دیده بود بشناخت نعرهٔ زد وبیهوش شد وبیفتاد در آن بیهوشی
چنان دید که هاتفی آواز داد که برخیز که ترا گناه نیست که شوهرت مؤاخذه نخواهند کرد زن از هاتف پرسید که آنچهار
زن که بسر تنور آمدند گریه وزاری میکردند کیان بودند ندا رسید آن زن که سر را برداشت وبر روی وسینه مالید وپیش از همه مینالید
ومیگریست فاطمهٔ زهرا بود وآن دیگری مادرش خدیجهٔ کبری سیم مریم مادر حضرت عیسی چهارم آسیه زن فرعون پس
آن زن بخود آمد گیسوان را ندید آنسر را در بر گرفته میبوسید وبمشک وگلاب بشست وغالیهٔ کافور بیاورد وبر روی مالید وگیسوی
مبارک آنحضرت را شانه کرد ودر موضعی پاک نهاد وخولی را بیدار کرد وگفت ای ملعون دون وای مطعون زبون این کیست
که آورده ودر این تنور نهاده آخر این فرزند رسول خداست برخیز که از زمین وآسمان فغان برخواست وفوج فوج ملائکه
میآیند وزیارت اینسر را بجا میآورند وگریه وزاری مینمایند وبر تو لعنت میکنند وتوجه بفلک میفرمایند ومن از تو بیزارم
در اینجهان وآنجهان پس چادر بر سر افکنده قدم از خانه بیرون نهاد خولی گفت ای زن کجا میروی وفرزندان را چرا یتیم
میکنی گفت ای لعین تو فرزندان مصطفی را یتیم کردی وباک نداشتی که فرزندان تو هم یتیم شوند پس از آن زن دیگر هیچ
از وی نشان نداد **معجزه ۲۹** ابو الحنوق روایت میکند که هر شب با سرهای شهیدان کربلا پنجاه مرد متوکل بودند
شبی من در میان ایشان بودم نگاهبانان همه بخفتند مرا خواب نمیبرد ناگاه از جانب آسمان صدائی شنیدم نزدیک بود
که آسمان زیر وزبر گردد مردی نورانی وسفید جامه وبلند بالای گندم گون دیدم که از آسمان بزیر آمد وسر خود را برهنه
کرده سر امام حسین ع در صندوقی بود از آنصندوق بیرون آورد وبر روی او بوسه میداد ومیگریست من برخواستم ومتحیر شده
خواستم که آنسر را از وی بستانم ودر صندوق نهم پیش از آنکه موکلان بیدار شوند چون پیش رفتم یکی بانگ بر من زد
که گستاخی مکن وپیش مرو که این آدم صفی الله است که بماتم فرزند حبیب خدا آمده ناگاه نعرهٔ دیگر شنیدم که نوح نجی
فرود آمد همچنین ابراهیم واسمعیل واسحق فرود آمدند در آخر حضرت سید انبیا وحیدر کرار وامام حسن ع وحمزه
وجعفر طیار همه گیسوان باز کرده نزول نمودند ویکیک آنسر را برداشته تعظیم کردند پس کرسی از نور بیاوردند ومثال
عرش یعنی سید رؤف رحیم محمد کافرینش هست خاکش هزاران آفرین جان پاکش بر آنکرسی نشست وانبیا گرد
او بر زمین نشستند پس فرشته پدید آمد شمشیری بر یکدست وعمودی آتشین بر دست دیگر آن فرشته دست مرا گرفت فریاد
برآوردم یا رسول الله من دوستدار خاندانم واینقوم مرا باکراه آورده اند آن فرشته طپانچه بر روی من زد که موضع آن طپانچه
سیاه شد حضرت رسول آن فرشته را گفت دست از وی بدار فرشته مرا بگذاشت من بیهوش شدم تا صبح بدمید چون
بهوش آمدم از آن نگاهبانان هیچ اثری نبود وسر امام حسین ع را دیدم در صندوقی نهاده وهر جا که از آن صندوق بود همه
خاکستر بود راوی گوید که چون بامداد شد ابو الحنوق را طلبید دید که یک نیمه روی او سیاه است احوال پرسید ابو الحنوق
هر چه دیده بود باز گفت آنها که شنیدند بیفتادند وجان بدادند نگاه کردند زهرهٔ او ترکیده بود اهل لشکر بترسیدند وبعضی از آن لشکر
پشیمان شدند جز رفتن چارهٔ ندیدند **معجزه سی ام** ابو سعید دمشقی روایت میکند که من همراه آنجماعت بودم که سر امام
حسین ع را بشام میبردند چون نزدیک دمشق رسیدند خبری در میان مردم افتاد که مسیب بن قعقاع خزاعی لشکر جمع

کتاب جامع الاسرار در روضة الشهدا هست

کرده میخواهد که شبیخون آورده و سرها را باز ستاند سرداران لشکر مضطرب گشته باحتیاط تمام میرفتند شبانگاه بمنزلی رسیدند
در آن منزل دیری محکم دیدند رای ایشان بر آن قرار گرفت که آن دیر را پناه سازند تا اگر کسی شبیخون آورد کاری نتواند کرد راوی
گوید که شمر علیه اللعنه بدر دیر در آمد و نعره زد دیری که سر حلقه دیر بود ببالای بام در آمد نگاه کرد لشکری دید گرد اگرد دیر
ایستاده اند شمر در پیش دیر نعره میزد پرسید که این چه لشکر است و شما چه کسانید شمر گفت ما از ملازمان یزیدیم و از کوفه
بدمشق میرویم پیر گفت بچه مهم متوجه شام شده اید گفتند در عراق شخصی بر یزید یاغی شده بود ما بحرب وی رفتیم و او را
با کسان وی بکشتیم اینک سرهای ایشانرا بر نیزه کرده ایم و اهل بیت او را نیز همراه آورده ایم تا پیش یزید بریم پیر نگاه کرد
سرها را دید بر سر نیزه کرده اند گفت سر مهتر ایشان کدامست اشاره بسر امام حسین کردند پیر در آن نگریست هیبتی عظیم از آن سر
بر دل وی افتاد گفت چرا گرد دیر من آمده اید شمر گفت شنیده ایم که جمعی اتفاق کرده اند بر ما شبیخون آورند و سرها
و اسیرانرا باز ستانند میخواهیم که امشب بدیر تو در آئیم پیر گفت شما لشکر بسیار دارید دیر من گنجایش این لشکر ندارد شما این
سرها و عترت را بدیر من در آورید و گرد دیر را فرو گیرید و آتشها برافروزید و بیدار و هشیار باشید تا از شبیخون ایمن باشید
چون دزدان بیایند و مطلوب خود را نه بینند باز گردند و کسی خود بدین دیر دست ندارد شمر گفت نیکو میگوئی پس سر امام
حسین را در صندوقی محکم نهاده و قفلی بر او زدند و هر که از لشکریانرا گفتند که همراه صندوق بدیر در آیند و شب آنجا باشند
هیچکس قبول نکرد از واقعه ابو الحنوق ترسیده بودند اینقدر کردند که صندوق را بدیر در آوردند و در خانه مضبوط کردند
و قفلی گران بر آن زده رفتند حضرت امام زین العابدین و اهل بیت در آمدند پیر دیر ایشانرا بمنزلی نیکو در آورده و
صندوق را در آنخانه که نهاده بودند پیر گرد آنخانه میگشت و میخواست که سر مبارک امام حسین را در نزدیک به بیند
ناگاه دید که آنخانه که سر مبارک آنحضرت در وی است بی شمع و چراغ روشن است پیر متعجب شد گفت آیا این روشنی
از کجاست قضا را در پهلوی آنخانه خانه دیگر بود که روزنی در آنخانه داشت پیر در آنخانه در آمد و از آن روزن نگاه
میکرد دید که هر ساعت روشنی زیاده میگردد تا بحدی رسید که هیچ دیده تاب مشاهده آن نور نداشت بعد از
غلبه نورانیت سقف آنخانه شکافته شد و عماری نازل گشت از آنجا خاتونی خوب رو بیرون آمد با دیگر زنان بسیار
بود که هیچکدام بحوران دنیا مشابهت نداشتند و ندا میزدند که طرقوا طرقوا راه دهید که مادر عالمیان یعنی صفیه میگذرد
و بهمین دستور حرم محترم خلیل الله مادر اسحق و هاجر مادر اسمعیل فرود آمدند ناگاه راحیل مادر یوسف و صفورا
دختر شعیب و کلثوم خواهر موسی و آسیه زن فرعون و مریم مادر عیسی نزول نمودند ناگاه خروش بر آمد و عماری
در رسید در او خدیجه کبری و بعضی از ازواج طاهرات حضرت محمد مصطفی فرود آمدند و آنسر را از صندوق بیرون
آوردند و یکیک زیارت کردند که ناگاه ناله و زاری عظیم پیدا شد و عماری نورانی پدید آمد و یکی بانگ بر پیر زد
که از این سوراخ دور شو و نگاه مکن که خاتون قیامت میآید پیر از حیرت بیخود شد چون بخود آمد حجابی در پیش نظر وی
بود که از آن زنان کسی را نمیدید اما فریاد و خروش ایشانرا میشنید آوازه یکی از آن زنان میآمد که السلام علیک ای مظلوم
مادر وای شهید مادر وای مهموم وای غریب مغموم مادر ای نور دیده من وای فرزند پسندیده من غم مخور که داد ترا از خصمان
تو بستانم و شعله غضب ترا باب انتقام فرو نشانم پیر ترسا از استماع این سخنان بیهوش شد چون بهوش آمد از آن اثرها
واها آن نشانه ندید بر خواست از آنخانه بیرون دوید و قفلی که آن ملعونان بر آن در زده بودند درهم شکست و بخانه
در آمد صندوق را نیز بگشاد و پیش صندوق در خاک غلطیده بسیار بگریست پس سر انور را بیرون آورد و بمشک و گلاب
بشست و بر سر سجاده نهاد و دو شمع روشن کرده پیش آورد و بر سر سجاده و بدو زانوی ادب در آمد در آنسر نظاره میکرد
و بگریه و زاری میگفت ای سرور ان عالم و ای بهتر بهترین بنی آدم چنان گمان میبرم که تو از آنجماعتی که وصف ایشانرا در
توراة موسی و انجیل عیسی خوانده ام بحق آن خدائیکه ترا این جاه و منزلت داده که محرمان سرادق عصمت بزیارت تو میآیند
و خاتون سرا پرده نبوت بزاری تو زاری مینمایند که مرا خبر کن که چه کسی در حال بعز آن حضرت ذو الجلال سر امام حسین

بزبان در آمد و فرمود انا مظلوم منم ستم رسیده انا مهموم منم غم دیده و محنت کشیده انا مقتول منم بتیغ دشمنان کشته شده
انا غریب منم از وطن و خانه آواره گشته پیر دیرانی گفت زندگی یعنی صفت خود را زیاده ازین بیان فرما سر امام حسین فرمود
ای پیر از حال و حسب و نسب میپرسی یا از سوز تشنگی سوال میکنی اگر از نسب میپرسی انا ابن نبی المصطفی منم پسر برگزیده
رسول خدایم انا ابن ولی المرتضی منم پسر ولی پسندیده ام منم نور دو چشم مصطفایم فرزند علی مرتضایم سر دفتر خاندان
خویشم بگزیده حضرت خدایم نه نه که غریب و مستمندم مظلوم شهید کربلایم پیر دیرانی که این سخن را استماع کرد فی الحال
مریدان خود را طلبید ایشان هفتاد تن بودند صورت حال را با ایشان باز گفت ایشان فریاد بر کشیدند و جامها بدریدند
و باتفاق نزد امام زین العابدین آمدند بیکبار زنارها بریدند و کلمه شهاده بر زبان راندند و دست و پای حضرت را بوسیده
و گفتند یا ابن رسول الله اجازت فرما تا از دیر بیرون رفته شبیخون بر این لشکر زنیم و دل خود را از این ملعونان بدین خالی کنیم
امام زین العابدین فرمود جزاکم الله خیرا حقتعالی شما را جزای خیر دهاد ایشان دمبدم بسزای خود خواهند رسید و پاداش
عمل خود را خواهند دید **معجزه ۳۱** ابو المفاخر گوید که مردی را در طواف خانه کعبه دیدم نقاب بر روی خود انداخته و
میگفت خدایا مرا بیامرز و دانم که مرا نخواهی آمرزید سادات و مشایخ حرم گفتند ای درویش نا امیدی از رحمت خداوند کفر است
و هر چند که ترا گناه بسیار و خیانت بیشمار بود چون بدرگاه حق رجوع نماید و بتوبه و انابه و زاری و ندامت پیش آید
آمرزش هست اگر چه جرم بیش از بیش داریم بالطاف خدا امید داریم تو چرا اظهار نا امیدی میکنی و از نا آمرزیدن حق
خبر میدهی آن مرد گفت بیائید و قصه من بشنوید تا بدانید که نا امیدی من از چیست گفتند بگو تا بشنویم و حصه عبرت از قصه تو
برداریم گفت من در آن لشکر بودم که با امام حسین جنگ میکردند و بعد از شهادت حضرت سید الشهدا رفیق اهل
شدم که سر مبارک امام حسین را بشام بریم ما پنجاه کس بودیم که نگاهبانی آنسرها میکردیم آن ملاعین هر جا که فرود میآمدند
سر امام حسین را در میان مینهادند و گرد اگرد آن حلقه زده خمر میخوردند من از دور بر ایشان مینگریستم و بر احوال شقاوت
مآل خود و ایشان میگریستم شبی ایشان بر همان عادت بعد از شرب خمر مست شده بخفتند من در خواب نبودم ناگاه
آواز ناله و زاری شنیدم و کسی را نمیدیدم در اثنای این حال بالا نگریستم چنان بنظرم آمد که در آسمان بگشادند و معاینه دیدم
که خیمه از نور فرود آمد برابر سر امام حسین در هوا بایستاد و سه تن با روحهای روحانی و بالهای نورانی فرود آمدند و سر امام حسین را
زیارت کردند مردی دیدم با جامه سبز و عمامه سفید بالای سر من ایستاده پرسیدم که اینها چه کسانند گفت مقربان درگاه صمد
یکی جبرئیل دوم میکائیل و دیگر اسرافیل است ناگاه جبرئیل بزیر خیمه شد و گفت انزل یا صفی الله فرود آی آدم صفی دیدم که آمد
و شیث و ادریس فرود آمدند و سر حضرت را زیارت کردند و باز بزیر خیمه شد و گفت انزل یا نجی الله دیدم که سام و نوح
فرود آمدند و سر حضرت را زیارت کردند نوبت دیگر فرمود انزل یا خلیل الله ابراهیم و اسمعیل و اسحق فرود آمدند دیگر باره
گفت انزل یا کلیم الله موسی و هرون این ندا شنیدند نزول فرمودند دیگر باره گفت انزل یا روح الله عیسی فرود آمد و هر پیغمبر که نازل
میشد سر امام حسین را زیارت میکرد و زاری مینمود در آخر جبرئیل بزیر خیمه آمد و گفت انزل یا حبیب الله حضرت محمد مصطفی
نزول اجلال ارزانی فرمود با بزرگان صحابه و اشراف اهل بیت چون مرتضی علی و امام حسن و حمزه و جعفر طیار تا چون رسول
از آن خیمه بزیر آمد دیدم که سر مبارک امام از جا بجنبید و حرکت کرده هفتاد قدم پیش باز دوید و پیشانی خود را بر پشت پای آنسرور
نهاد و با آواز حزین گفت یا جداه ببین که از ستمکاران بیوفا و نابکاران با جور و جفا بمن چها رسید سید عالم آنسر را بر دامن
مبارک برداشت و میمالید و بگریه در آمد همه انبیا بموافقت آنحضرت میگریستند پس جبرئیل پیش آمد و گفت یا رسول الله
اگر فرمائی با اهل کوفه و شام آن کنم که با قوم لوط کردم حضرت فرمود میخواهم که فردای قیامت با ایشان خصمی کنم جبرئیل گفت
یا سید الثقلین جمعی از ملائکه فرود آمده میگویند ما را فرموده اند که این پنجاه کس را هلاک کنیم حضرت رسول فرمود نیکوست
آنچه ایشانرا فرموده اند آن فرشتگان حربهای آتشین داشتند هر که را حربه زدند آتش در او افتادی و بسوختی تا چهل و نه کس
سوخته شدند چون نوبت بمن رسید گفتم الامان یا رسول الله حضرت فرمود برو لا غفر الله لک خدایت نیامرزد و من

شک نبایدم که سخن پیغمبر خلاف نیست اهل حرم گفتند چرا نقاب انداخته گفت از هول آن واقعه هیأت من متغیر شده است ببالغة المردم نقاب برداشت رویش چون روی خوک دندانهایش چون دندان سگ و گراز از دهن بیرون آمده سادات و مشایخ حرم گفتند از نزدیک ما دور شو تا شآمت تو بحاضران نرسد آنشخص نقاب فرو گذاشت و از حرم بیرون رفت هنوز ده قدم از حرم بیرون نرفته بود که صاعقه از هوا درآمد و آنملعون را بسوخت معجزه ۳۲ روایتست که وقتی سر مبارک امام حسین ع را بشام میبردند در موضعی که آنرا حرّان میگفتند بر سر تلّی رسیدند خانه مردی یهود بود که او را یحیی حرّانی میگفتند ایشان باستقبال آنمردم بیرون آمدند و آنسرها را نظاره میکردند ناگاه چشمش بر سر مبارک امام حسین افتاد دید لبهای مبارک وی میجنبد گوش فرا داشت این کلمات بسمع وی رسید که وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یحیی از مشاهده اینحال متعجب گردید پرسید که این سر کیست گفتند سر امام حسین است فرزند امیر المومنین ع گفت پدرش معلوم شد مادرش که بوده گفتند فاطمه بنت محمد یهودی گفت اگر دین جدّ او برحق نبودی این برهان از وی پدید نیامدی پس کلمه شهاده بر زبان راند و عمامه دق مصری از سر بر داشت و قطعه قطعه ساخته بر آنها داده و جامه خز که پوشیده بود نزد امام زین العابدین ع فرستاد با هزار درم که اینرا با یحتاج خود صرف کن جماعتی که موکّل آنسرها بودند او را نهیب کردند که این چه کار است که پیش گرفته و دشمنان والی شام را حمایت میکنی از گرد این ایران دور شو اگر نه سر تو را بر داریم یحیی ذوق محبت دریافته بود خادمان خود را فرمود تا شمشیر وی بیاوردند و تکبیر گویان بر ایشان حمله کرد و پنجتن از ایشان را بکشت عاقبت بدرجه شهادت رسید و امروز تربت او بدروازه حرّان معروف و مشهور است و او را یحیی شهید میگویند و آنجا دعا مستجاب است معجزه ۳۳ نقل است که در اثنای راه چون بنزدیک موصل رسیدند کس بامیر موصل فرستادند و پیغام دادند که شهر را بیارای و باستقبال ما بیرون آی و طبقهای سیم و زر مهیا ساز تا نثار ما کنی و باید ما بمنزل تو بر تمام اهل جزیره فتحنامه و مباهات نمائی که سر امام حسین و برادران و فرزندان و دوستان و اقربان او همراه داریم و اهل بیت او را نیز همراه بیاوریم امیر عماد الدوله که حاکم موصل بود اهل شهر را جمع کرده صورت حال را بیان نمود و گفت ای قوم زنهار که بدین تن در ندهید و بدین فضیحت همداستان نشوید موصلیان همه با او متفق گشته نزل و علوفه راست کرده پیش ایشان فرستادند و گفتند آمدن شما بشهر ما مصلحت نیست در یکفرسخی شهر منزلی بود ایشان را در آنجا فرود آوردند و در آنموضع سر امام حسین را بر سر سنگی نهاده بودند قطره خون از سر مبارک آنحضرت بر آن چکیده بود در هر روز عاشورا از آن سنگ خون تازه بر دمیدی و مردمان از اطراف و جوانب در آنجا جمع شده مراسم مصیبت قیام نمودی و همچنان میبود تا در زمان حکومت عبد الملک مروان او گفت تا آن سنگ را از آنموضع برداشتند دیگر کسی از آن نشان نداد اما گنبدی آنجا ساخته اند و آن موضع را مشهد نقطه نام نهاده اند و هر سال که ماه محرم در آید مردم بدانجا در آمده شرایط تعزیه بجا آورند معجزه ۳۴ مرویست که چون سرهای شهدا را نزد یزید بردند سر امام حسین را بر ران خود گذاشت قطره خون از آنسر بر قبای وی چکید قبا و جبه و ازار و ران آنملعون سوراخ شد و در زمین غایب شد و آنسوراخ در ران وی بماند و هر چند علاج کردند صحت نیافت و از آن زخم تعفنی عظیم ظاهر میشد چنانچه هیچ شامه را طاقت شنیدن آن نبود پیوسته نافه مشک در آنموضع بسته بود با وجود آن رایحه آن بر مشک غالب بود و بهمین درد مبتلا بود تا روزیکه آنملعون بقتل رسید و بجهنم واصل شد و ابراهیم اشتر آنملعون را در میان کشتگان بهمین علامت بشناخت چنانچه در مختارنامه مذکور است معجزه ۳۵ در کنز الغرائب از اسمعیل بن عبد الله هندی نقل کرده اند که او گفت یکی از خوارج نزد ما بود و ما از قتل امام حسین میگفتیم شخصی از اهل مجلس با گفت هیچکس شاد نگشت از کشتن امام حسین الا آنکه ببدترین مرگی بمردند آنخارجی گفت دروغ گفتی یا اهل العراق من شاد گشتم از کشتن امام حسین و مرا هیچ مکروهی نرسید در مجمع ما بود که شراره از چراغ بجست و بقدرت الهی در ریش وی افتاد و آغاز سوختن کرد آنملعون برخاست و بسوی آب دوید خود را در جوی افکند بهیچ وجه آن آتش فرو ننشست و در درون آب گوشت و پوست وی میسوخت تا در میان آب و آتش بدوزخ فرو رفت و سر غرق او را بر دیده اولو الابصار جلوه کرد

من کتاب روضة الشهداء

معجزه ۳۶ شیخ حسن سبزواری روایت کرده که مردی پیش آمد که مرا مسائل شرعیه تعلیم دهید ما را از صحبت او نفرتی عظیم بود که هیچ شامه را قوت شنیدن آن بوی نبود ما را شرم آمد که سبب آنرا ازو پرسیم آخر روزی او را از آنحال سؤال کردم بغایت خجل و منفعل و شرمسار شد گفت من شما را از حال خود خبر دهم اما سرّ مرا رسوا مکنید بدانید که من با طایفه بودم که بر لب آب فرات نگهبانی میکردیم بعد از واقعه کربلا شبی در خواب دیدم که قیامت قیام شده و در تشنگی عظیم گرفتارم و از هر سو آب میطلبم نمییابم ناگاه دیدم که حضرت محمد و امیر المومنین و فاطمه و امام حسن و امام حسین و بعضی از اکابر صحابه بر لب حوض کوثر نشسته اند و برخی از اصحاب و یاران بر پا ایستاده اند و جمعی سقایان مردم را آب میدادند من خدمت حضرت رسول آمدم و آب طلبیدم حضرت فرمود آبش دهید هیچکس آب بمن نداد تا سه نوبت استغاثه کردم هیچکس بفریاد من نرسید نوبت چهارم که فریاد زدم حضرت رسالت فرمود چرا آبش نمیدهید گفتند یا رسول الله اینشخص از آنهاست که بر کنار نهر فرات نشسته بود و تشنگان لشکر امام حسین را آب نمیداد حضرت رسول فرمود اسقوه قطران او را از قطران بیاشامید چون از آن قطران چشیدم و بیدار شدم این گند با خود یافتم و هر چه میخورم قطران میشود و موجب کراهت مشام مردمانست شیخ حسن میگوید تو دیگر نزد ما میا و آزار ما روا مدار پس او را عذر خواستیم و بعد از اندک زمانی بخواری تمام بمرد معجزه ۳۷ در کنز الغرائب آورده اند که بعد از شهادت امام حسین جابر بن یزید عمامه آنحضرت را برداشته بر سر نهاد فی الحال دیوانه شد و دماغ وی بمرتبه مختل گشت که بسلاسل مقیدش ساختند و در آن قید بجهنم واصل شده بزنجیر سلسله ذرعها سبعون ذراعا مسلسل گشت معجزه ۳۸ روایتست که چون بحر قمیص حضرت امام حسین را از تن مبارکش برکشیده بپوشید فی الحال ابرص شد و در آن قمیص صد و هفتاد سوراخ بود که آثار زخمها و جراحتها بود و در روایت دیگر آمده که قمیص آنحضرت را عبد الرحمن حصین پوشید مبروص شد موی سر و محاسن او همه بریخت عبرت عالمیان شد معجزه ۳۹ مرویست که اسود بن حنظله شمشیر آنحضرت را برگرفته علت جذام بر وی پدید آمد و سقط گشت معجزه ۴۰ نقلست که مالک بن بشیر جوشن از حضرت امام حسین فرا گرفت از عقل بیگانه و یاوه گو شد و مردم با وی هزل و سخریه میکردند و سنگ بر او میزدند عاقبت کسی بطریق بازی سنگی بر سر وی زد بدانضربت مغزش پریشان شد معجزه ۴۱ نقلست که شتری چند از حضرت امام حسین مانده بود آنملاعین شتران کشتند و بپختند چنان تلخ بود که هیچکس لقمه نتوانست خورد معجزه ۴۲ امام ترمذی بسند خود از عمارة بن عمیر نقل کرده که چون سر ابن زیاد و اصحابش را بمسجد کوفه آوردند و در رحبه نهاده من بدانجا رسیدم آواز مردم را شنیدم که آمد آمد میگفتند ناگاه ماری عظیم بیامد و بمیان آنسرها درآمده بسوراخ بینی عبید الله زیاد در رفت و اندک زمانی درنگ کرده بیامد و رفت تا از نظر مردم غایب شد باز فریاد مردم برآمد که آمد آمد دیدم که همان مار بیامد و همان عمل کرد که پیشتر کرده بود و چند نوبت اینعمل ازو واقع شد و علما فرموده اند که اینمکافات آنفعل بود که با سر حضرت امام حسین از وی صادر شده بود و این از نشانهای عذاب وی است معجزه ۴۳ مرویست که نابینائی را دیدند که هر دو دست و هر دو پا نداشت و میگفت که یارب مرا از آتش دوزخ نجات ده او را گفتند که هیچ عقوبت نمانده که خدای تعالی با تو نکرده است و باز از آتش دوزخ نجات میخواهی گفت قصه من بشنوید من با آن جماعت بودم که امام حسین را در کربلا شهید کردند چون ایشان رفتند نگاه من ببند زیر جامه حضرت امام حسین افتاد و بند نیکوئی داشت خواستم که آن بند را بیرون کنم آنحضرت دست چپ برآورد و آن بند را بگرفت من دست چپش را نیز بریدم بعد از آن قصد کردم که بند را بیرون کنم آنحضرت دست راست برآورد و آن بند را بگرفت من دست راست آنحضرت را بریدم و قصد کردم که بند را بیرون کنم زلزله عظیم پیدا شد من ترسیدم و او را رها کردم حق تعالی خواب را بر من غالب گردانید در میان کشتگان بخفتم و در خواب چنان دیدم که حضرت رسالت و امیر المومنین با فاطمه همراه بودند پس سر امام حسین را برگرفتند و فاطمه آنسر را بوسه داد و گفت ای فرزند من ترا بکشتند حق تعالی ایشانرا بکشد و فرمود اینکار را با تو که کرد امام حسین فرمود شمر مرا کشت

نقل کعب در کتاب جامع الاخبار و سنانه تالیف خوارزمی

من کتاب روضة الشهداء ملا حسین است

نقل من کتاب جامع الاخبار و روضة الشهداء است

واین خیمه هر دو دست مرا ببرید واشاره بمن کرد حضرت فاطمه بمن نکریست وکفت خدایا هر دو دست وهر دو پایش را قطع
وهر دو چشمش را کور کردان واو را در آتش دوزخ داخل کن چون بیدار شدم هر دو چشمم کور بود وهر دو دست وهر دو پایم از هیچ
افتاده بود. از دعای وی هیچ باقی نمانده بود الا آتش دوزخ معجزهٔ ۴۶۴ ابن ریاح روایت میکند که مردی نابینا را دیدم
که در کشتن امام حسینؑ حاضر بعد مردمان پیش وی میآمدند وسبب نابینائی او را میپرسیدند او کفت ما ده کس بودیم که در
قتل امام حسینؑ حاضر بودیم وبر آنحضرت هیچ تیر ونیزه نزدیم چون او را بکشتند من بمنزل خود رفتم شبانگاه در خواب
دیدم که کسی پیش من آمد وکفت حضرت رسول را اجابت کن کفتم مرا با وی چکار است کریبان مرا بکرفت و
مرا بپیش کشید دیدم که حضرت رسالت نشسته وآستین از ساعدها باز کرده حربه در دست ونطعی در پیشش می افتاد
شمشیری از آتش در دست کرفته کسی که با من بودند میکشت وضربت بهر کدام که میزد آتش در وی میافتاد وزبانه
میکشید پس من بنزدیک آنحضرت رفتم بزانو درآمدم وکفتم السلام علیک یا رسول الله مرا جواب نداد وساعتی درنگ
فرمود بعد از آن سر برداشت وفرمود یا عبد الله پردهٔ حرمت من بدریدی وعترت من بکشتی وحق من نکاه نداشتی
کفتم یا رسول الله بخدا قسم که من شمشیر ونیزه براو نزدم وتیر نینداختم فرمود راست کفتی ولیکن تکثیر سواد کردی وانبوهی
ایشانرا زیاد کردی الحال نزدیک من آی چون نزدیک شدم طشتی پر خون دیدم فرمود اینخون فرزند من حسینؑ است
پس از آنخون چشم مرا سرمه کشید چون از خواب بیدار شدم هر دو چشم نابینا شدم وحال هیچ نمی بینم معجزهٔ ۴۶۵ در
مرآت الجنان مذکور است که روزی حضرت رسالت در مسجد نشسته بود که حضرت فاطمه از در درآمد حضرت رسالت فرمود
کریان نباشد چشم تو بکو بخیر چرا کریانی کفت ای پدر بزرکوار صبر وقرار من رفته ودلم از آتش حسرت سوخته ساعتی بدستاس
کردن مشغول بودم چون بسر کهواره رفتم فرزندم حسینؑ را ندیدم وچندانکه تفحص کردم اثری از وی نیافتم سراسیمه
بخدمت شما آمدم زود تر مرا از غم خلاص کن که بغایت جکرم سوخته است وآرام ندارم مقارن اینحال جبرئیل در
رسید وکفت ای سید وسرور عالم خدا میفرماید از من سلام بفاطمه برسان وبکو خاطر مبارک جمعدار که حسینؑ
بسلامت وبشارت او را که حسینؑ از مقربان بارکاه احدیت است حضرت رسالت فرمود ای برادر جبرئیل حسینؑ
از کهواره بکجا رفته بود قصه او را بیان کن تا خاطرم قرار کیرد جبرئیل عرض کرد یا رسول الله روز ولادت او من به تهنیت
آمده بودم کروهی از ملائکه نیز با من مرافقت نموده بودند چو شرف ملازمت او را ادراک نموده بمحل خود مراجعت
کرده بمقربان ملائکهٔ اعلی تفاخر ومباهات فرمودند مقربان بارکاه کبریا کفتند خدایا هرکز هیچ احدی بر ما افتخار نکرده
ما را نیز رخصت ده تا بشرف زیارت آنحضرت مشرف شویم حقتعالی فرمود شما را رخصت نیست که از محل خود
قدم بردارید پس مرا امر فرمود تا امام حسینؑ را از کهواره کشودم وبملاء اعلی بردم تا مقربان درکاه الهی او را زیارت
کنند پس ایشان آنحضرت را زیارت کرده بدیدار او بتهیج وتزیین کنند وآرام یافتند ومن اینساعت حسینؑ را او
بکهواره جا بانیدم با صد هزار روح وراحت ونور وسرور اکنون چو قرص قمر در خانه است فاطمه از استماع اینخبر
بهجت اثر بغایت مسرور وخوشحال کردید در ساعت بخانه خود مراجعت نمود حسینؑ را چو ماه شب چهارده در جای
خود خفته دید پس او را در بغل کشید ودر وی او را ببوسید وشکر الهی بجای آورده کفت الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن
ان ربنا لغفور شکور معجزهٔ ۴۶۶ مرویست که در مدینه مردی بود در کمال غنا وتوانکری وقتی بخدمت حضرت
امام حسینؑ آمده با آنحضرت مشورت نمود که میخواهم فلانه را که مال بسیار دارد بحبالهٔ خود درآورم حضرت فرمود اکر
او را تزویج کنی خود نیز پریشان ومحتاج کردی چو نوزی چند بکذشت آنمرد مخالفت مشورت آنحضرت نموده آنزنرا
تزویج نمود بعد از اندک مدتی جمیع اموال او تلف شد در کمال فقر واحتیاج بماند روزی در خدمت امام حسینؑ آمد وبر
آنچه کرده بود اظهار ندامت نمود حضرت فرمود من اول ترا منع کردم وتو خلاف آن کردی اکنون مناسب
حال تو آنست که فلانه را بعقد خود درآوری تا حقتعالی عوض ما فات ترا بتو رساند وباید که نظر نکنی که او فقیر است پس

در کتاب اخذ الارواح و مونس الاشباح

آنمرد بفرموده

آنمرد بفرمودهٔ آنحضرت عمل نمود بعد از اندک زمانی مال بسیار ونعمت بیشمار او را روزی کردید معجزهٔ ۴۶۷ زید بن
ارقم روایت میکند که وقتی حضرت رسالت هفت سنکریزه بر کف دست نهاد وآن سنکریزه‌ها بر کف وی تسبیح کفتند
جماعتی از صحابه حاضر بودند بر دست دیکران بنهادند هیچ تسبیح نمی شنیدند بر دست امیر المؤمنین نهاد تسبیح کردند بر دست
امام حسنؑ نهاد تسبیح کردند بر دست امام حسینؑ نهاد نیز تسبیح کفتند جماعتی از صحابه حاضر بودند عمر کفت یا رسول الله چکونه
است که بر دست بعضی تسبیح میکنند وبر دست بعضی تسبیح نمیکنند حضرت فرمود ایشان بر دست پیغمبری یا وصی پیغمبری
با قدرت پیغمبری معجزات جز انبیا واوصیا کسی دیکر نمیباشد ایشان عترت واوصیا منند هم حجج الرحمن عترا احمدی ائمه حق لا کمن
جابر وارتشی معجزهٔ ۴۶۸ در امالی شیخ طوسی روایت شده که حسین بن محمد بن عبد الله از پدرش نقل نموده که کفت
در جامع مدینه نماز میکردم دو غریب دیدم که در یکطرف من نشسته با هم صحبت میداشتند یکی بدیکری میکفت هیچ میدانی که
بمن چه واقع شده مرا دردی اندرونی بود هیچ طبیبی تشخیص مرض مرا نمیتوانست کرد تا بحدیکه از خود ناامید شده بودم
روزی پیره زنی سلمه نام که همسایهٔ ما بود بخانه من آمد ومرا مضطرب دید کفت اکر من مرض ترا دوا کنم چه میکوئی کفتم بغیر
از این آرزوئی ندارم آنزن بخانه خود رفت وبعد از لحظه پیاله را پر آب کرد وبیاورد که اینرا بخور تا شفا یابی آنرا
خوردم بعد از لحظه خود را صحیح وسالم وتندرست یافتم چنانکه کفتی آن کوفت هرکز مرا نبوده چندین ماه کذشت مطلقا
از آن الم اثری نمانده بود روزی همان عجوزه بخانه من آمد با وی کفتم ای سلمه بیا راست بکو که او چه شربت بود که بمن
دادی که آن کوفت از من برطرف شد کفت بیکدانه این تسبیح که در دست دارم پرسیدم که این چه سبحه است کفت این
تربت حسین است یکدانه از این در آب کرده بتو دادم پس من با او کفتم که ای رافضیه مرا بخاک قبر حسین دوا کردهٔ دیدم
که غضبناک کشته از خانه من بیرون رفت هنوز بخانه خود نرسیده بود که الم من بر کشت وکوفت من عود نمود والحال
بآن مرض کرفتارم وهیچ طبیبی علاج او را نتواند نمود من بر خود امین نیستم ومیدانم که حالم چه خواهد شد در اینحین بودند که
مؤذن اذان کفت وبنماز مشغول شدیم وبعد از آن ندانستم که حال آنمرد بکجا انجامید معجزهٔ ۴۶۹ ایضا در کتاب
امالی روایت شده که موسی بن عبد العزیز کفت که یوحنا نصرانی در بغداد بمن دو چار شد وکفت بحق دین تو ونبی تو
که اینشخص که در کربلا زیارت میکنند کیست کفتم این پسر علی بن ابیطالب ودخترزادهٔ پیغمبر آخر الزمان است کفتم ترا
باینخیال چرا افتاده کفت حدیثی عجب دارم کوش کن تا بکویم کفتم بکو کفت خادم هرون الرشید نصف شبی بطلب
طبابت از پی من آمد بتعجیل تمام بخانه موسی بن عیسی هاشمی بود کفت امر خلیفه است که اینمرد را که خویش منست علاج
کنی چون نشستم دیدم بیخود است پرسیدم چه مرضی دارد طشتی حاضر کردند تمام احشای اندرون او در آن طشت بود
کفتم چه واقع شده کفتند ساعتی پیش از این نشسته بود با ندیمان وجلسای خود الحال احشای اوست که در این طشت است
سبب پرسیدم کفتند شخصی از بنی هاشم در اینمجلس حاضر بود ذکر حسین بن علی وخاک قبر او در میان آمد موسی بن عیسی
کفت رافضیها در اینباب تا بحدی غلو دارند که خاک قبر او را دوا میکنند آنشخص کفت که این بر من واقع شده ومرا
فلان مرض بود بالکلیه زایل شد وحقتعالی مرا ببرکت آنخاک نفع کلی داد موسی بن عیسی کفت قدری از آن نزد تو مانده است
کفت بلی آنشخص رفت بعد از لحظه آمد واندکی از آنخاک آورد موسی بن عیسی او را برداشت واز روی استهزا بآنشخص
داد تربت را بر روی در خود کذاشت لحظه بر نیامده بود که فریاد وفغان برآورد که النار النار الطشت الطشت طشت آوردند
آنچه می بینی از درون او بیرون آمد بعد از آن فرستاده رشید بمن کفت هیچ حیله وعلاجی در این هست جواب باو کفتم
که اکر حضرت عیسی که مرده زنده میکرد اینمرض را علاج کند دل وجکر وشش او را باو نمودم واز آنخانه بیرون آمدم و
آن بد بخت بد عاقبت را بدان حال کذاشتم راوی کوید که چون سحر شد آواز شادی برآمد ویوحنا باین سبب مسلمان شد
واسلامی نیکو داشت وبکرر بزیارت حضرت ابی عبد الله الحسینؑ میرفت وطلب آمرزش کناهان خود را در آن
بقعه شریف مینمود معجزهٔ پنجاهم جابر بن جعفی روایت میکند که وقتی بخدمت امام محمد باقر رفتم واز او علت متضاده

که در من بود شکایت نمودم که اگر بچیزی علاج میکردم آن دیگری را ضرر میکردم حضرت فرمود چرا تربت جدم امام حسین را
استعمال نکردی من گفتم بسیار استعمال تربت کردم علاج نیافتم چون این سخن گفتم آثار خشم بر آنحضرت مشاهده کردم
گفتم اعوذ بالله من غضبک یا بن رسول الله پس آنحضرت برخواست و بخانه رفت و مقدار یکدانه نخود از تربت امام
حسین آورد بمن داد و فرمود این تربت را بخور من بخوردم در حال شفا یافتم حضرت فرمود که این همانست که گفتی من بسیار خوردم
و شفا نیافتم من گفتم ای مولای من بالله الذی لا اله الا هو من دروغ نگفتم شاید که شما را در اعلی باشد که من ندانم اگر انرا تعلیم
کنی و بر من منت نهی نزد من دوست تر است از آنچه آفتاب بر آن میتابد آنحضرت فرمود ای جابر چون خواهی که تربت
جدم را برداری باید که در آخر شب برخیزی و غسل کنی و جامۀ پاکیزه بپوشی و بوی خوش بکار بری بعد از آن داخل روضه مقدس
آنحضرت شوی و چهار رکعت نماز در بالای سر آنحضرت بگذاری در رکعت اول بعد از حمد سوره قل یا ایها الکافرون
یازده نوبت و در رکعت دوم بعد از حمد سوره انا انزلنا یکنوبت بخوانی بعد از آن باین طریق قنوت بخوانی لا اله
الا الله حقا حقا لا اله الا الله عبودیة و رقا لا اله الا الله وحده وحده و انجز وعده و نصر عبده و هزم الاحزاب وحده
سبحان الله رب السموات السبع و رب الارضین السبع و ما فیهن و ما بینهن و رب العرش العظیم و سلام علی المرسلین و الحمد لله
رب العالمین پس رکوع و سجود بجا آور و تشهد بخوان و سلام بگو پس برخیز و دو رکعت دیگر بجا آور در رکعت اول بعد از
حمد یازده مرتبه سوره اذا جاء نصر الله و الفتح بخوان و در رکعت دوم بعد از حمد هر سوره میخواهی بخوان و بعد از قنوت
و رکوع و سجود و تشهد تسلیم بجا آور بعد از آن بسجده رفته در سجده هزار مرتبه شکرا لله بگو پس سر از سجده بردار و
هر دو دست بر تربت شریف گذاشته بگو یا مولای یا بن رسول الله فی اخذ تربتک باذنک اللهم اجعلها شفاء من
داء و امانا من کل خوف و غنا من کل فقر لی و لجمیع اخوانی المومنین پس بسر انگشت از تربت شریف را در سه نوبت
بردار و در خرقه پاک ببند و آن خرقه را مهر کن بانگشتری نقره که نگین او عقیق باشد و نقش آن عقیق ما شاء الله لا قوة الا بالله
استغفر الله و چون حقتعالی نیت ترا در آن عمل صادق داند در آن سه نوبت وزن آن تربت شریف هفت مثقال بوده باشد
بدون کم و زیاد و اگر باین نوع بر میداری که من گفتم آن تربت شفای همه دردها در نجا خواهد بود و نیز آنحضرت فرمود
که در وقت خوردن آن تربت این دعا بخوان اللهم بحق هذه التربة و بحق من حل فیها و بحق جده و ابیه و امه و اخیه
و الائمة من ولده و بحق ملائکة الحافین الا جعلتها شفاء من داء و برء من مرض و امانا من کل خوف و حرزا مما اخاف
و احذر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین و در حدیث وارد شده که اگر
این کلمات را با تربت امام حسین بر کاسه چینی بنویسند و با گلاب یا غیر آن شسته بیاشامند باذن حقتعالی شفا یابند
اگر چه شروطی که در حدیث کیفیت اخذ تربت مذکور است بعمل نیامده باشد کلمات اینست بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الشافی بسم الله الکافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم
و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین **در ذکر ثواب زیارت حضرت سید الشهداء** و ثواب
کسیکه آب بخورد و آنحضرت را یاد کند و لعن بر قاتلان او نماید و این خاتمه مشتمل است بر پنج مطلب مطلب اول در ذکر زیارت
حضرت ابی عبد الله الحسین بر ارباب بصیرت و ذکاء این معنی ظاهر و هویداست که ثواب زیارت آنحضرت زیاده از آنست
که ذکر او ممکن بوده باشد اما بعضی از فضیلت آنرا در این تحفه بیان میسازیم روایتست از سید کاینات و خلاصه موجودات
اعنی محمد مصطفی که آنحضرت فرمود هر که زیارت کند حسین مرا پس از وفات او باشد ثواب هزار حج مثل حجهای من در رتبه
و منزلت ام سلمه گفت یا رسول الله هر که زیارت قبر امام حسین را بکند ثواب هزار حج مثل حجهای شما بوده باشد
فرمود ای ام سلمه بر حقتعالی است که در روز قیامت بدو فرستد هزار فرشته که مشایعت او نمایند و بر سر بهند آن
زایر را بقصرهای لؤلؤ و مرجان و زایر حسین هر چه از حقتعالی بخواهد بوی عطا میفرماید و فردای قیامت تاج شفاعت
بر سر زایر گذارند تا شفاعت گناهکاران کند بعدد قبیلۀ ربیعه و مضر و قبیلۀ عربیه که از جهت کثرت مثل شده است

دبر حقتعالی است که رفیق گرداند با آدم و نوح و ابراهیم و موسی چون مؤمنی تهیه اسباب سفر کربلا نماید فرشتگان هفت
آسمان یکدیگر را بشارت میدهند و بشاشت میکنند و چون آن شخص از خانه خود بیرون آید سواره یا پیاده حقتعالی موکل
گرداند برای او چهار هزار فرشته با او رفیق باشند و از برای او تسبیح و تهلیل کنند تا برسند بقبر حضرت امام حسین و چون
بدور قبر آنحضرت بگردد بهر قدمیکه بر میدارد و میگذارد ثواب کسیکه در راه خدا در خون خود غلطیده باشد در نامه عملش
ثبت میشود و چون سلام کند بر آنحضرت باید که دست بر ضریح بگذارد و بگوید السلام علیک یا حجة الله فی ارضه و سمائه
و چون در روضه مطهره نماز کند بهر رکعتی ثواب هزار حج و هزار آزاد کردن بنده و هزار اسب بستن در راه خدا
از برای جهاد در نامه عمل او ثبت شود و چون بخواهد که بوطن خود رجوع کند از عقب او منادی بعطیه چندان ندا
کند و بشارت دهد که اگر آدمی میشنید البته تا آخر عمر خود نزد قبر آنحضرت اقامت مینمود پس آنشخص اگر در آن هفته یا در آن ماه
یا در آن سال بمیرد حقتعالی خود متوجه قبض روح او شود و چون از زیارت فارغ گردد و متوجه مسکن خود شود آن چهار هزار
فرشته مشایعت او کرده با او رفیق باشند تا بوطن برسد پس آن فرشتگان گویند بار خدایا این بنده ترا بمنزل رسانیدیم
بعد از این امر تو چیست و ما کجا برویم ندا از جانب رب العزت در رسید که یا ملائکتی قفوا بباب عبدی فسبحوا و قدسوا و اکتبوا
حسناته الی یوم یتوفی پس آن چهار هزار فرشته بر در سرای زایر امام حسین ملازم باشند و تسبیح و تقدیس حقتعالی کنند تا روزیکه او
بمیرد پس چون آن مؤمن وفات کند آن چهار هزار فرشته بغسل و کفن و دفن او حاضر شوند پس گویند ملکا معبودا ما را امر
بملازمت و مجاورت در خانه بنده خود فرمودی حال او فوت شد و برحمت واسعه پیوست اکنون ما کجا رویم حقتعالی فرماید
ای فرشتگان بر سر قبر بنده من مجاور باشید و تسبیح و تقدیس من کنید تا روز قیامت و ثواب آنرا در نامه اعمالش بنویسید
آن چهار هزار فرشته بر سر قبر او مجاور باشند تا روز قیامت و نیز آنحضرت فرمود که هر که بزیارت امام حسین رود باید قدم خود را
کوتاه بردارد زیرا که او را است بهر قدمی ثواب هشتاد حج و هشتاد عمره ایجابت مسلمانان هر که یکدرهم در راه زیارت
فرزندم حسین صرف کند او را باشد بعدد ده درهمی عوض در بهشت هزار شهر اسلیمانان بتحقیق که ملائکه استغفار میکنند
برای زوار قبر امام حسین و برای کسیکه زایر او را در پناه خود جای دهد و ایشانرا طعام دهد و رعایت و تعهد ایشان کند
و از امام جعفر صادق در کتاب عرض المجالس وارد شده که مردی از طوس بخدمت آنحضرت آمد و گفت یا بن رسول الله
چه ثوابست کسی را که زیارت کند قبر ابی عبد الله الحسین را حضرت فرمود یا طوسی من زار قبر ابی عبد الله الحسین و هو یعلم
انه مفترض الطاعة علی العباد غفر الله له ما تقدم و ما تأخر و قبل شفاعته فی سبعین مذنبا و لم یسئل الله تعالی عند قبره حاجة
الا قضاها یعنی ای طوسی هر که زیارت کند قبر ابی عبد الله الحسین را و حال آنکه داند آنحضرت امامی است که واجبست طاعت
او بر بندگان خدا حقتعالی گناهان او را بیامرزد و هر گناهی که پیش از زیارت کردن آنحضرت از و صادر شده باشد و هر
گناهیکه بعد از آن از و صادر شود فردای قیامت شفاعت آن زایر را در حق هفتاد گناهکار قبول خواهند نمود و آن
گناهکاران را بشفاعت او داخل بهشت خواهند نمود و هیچ سؤال آن زایر در نزد قبر آنحضرت نمیکند الا آنکه حقتعالی بوی عطا
میفرماید و نیز از آنحضرت مرویست که اگر مردمان ثواب زیارت حضرت امام حسین را بدانند از بسیاری شوق خود را
هلاک خواهند نمود راوی گوید من بخدمت آنحضرت عرض کردم یا بن رسول الله چه فضل و ثوابست در زیارت حضرت
امام حسین فرمود حقتعالی در نامه عمل آن زایر مینویسد ثواب هزار حج مقبول و هزار عمره مبرور و ثواب هزار شهید و
هزار صدقه و هزار روزه و ثواب آزاد کردن هزار بنده و زایر در آن سال از جمیع آفتها محفوظ باشد که سهلترین آفتها
شر شیطان باشد و در حدیثی دیگر از آنحضرت مرویست که هر که دوست دارد که مسکن او در بهشت باشد باید که او
ترک نکند زیارت امام مظلوم را ابو بصیر که راوی این حدیث است میگوید بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا رسول الله
مظلوم کیست حضرت فرمود امام حسین صاحب کربلا هر که بواسطه محبت با حضرت رسالت و امیر المؤمنین و فاطمه
از روی شوق نزد او برود و او را زیارت کند حقتعالی او را بر موائد بهشت بنشاند و او مشغول خوردن طعامهای بهشت باشد

ومردمان درحسابگاه مشغول حساب باشند وازاین حدیث مستفاد میشود که زایر امام حسین بیحساب داخل بهشت خواهد
شد محمد مسلم کوید که روزی از امام جعفر صادق سؤال کردم یا ابن رسول الله چه ثواب باشد کسی را که بزیارت امام حسین رود
فرمود هر که زیارت کند آنحضرت را از روی شوق در نزد حقتعالی از جملهٔ بندکان شایسته وکرامی شود در روز قیامت اورا
در زیر لوای امام حسین خواهد بود تا حقتعالی اورا با آنحضرت در بهشت درآورد وزریح محاربی کوید که من در خدمت
امام جعفر صادق شکایت کردم از آنچه بمن میرسید از خویشان وفرزندان خود هرگاه من ایشانرا خبر میکردم از ثواب زیارت
امام حسین وکثرت منافع زیارت آنحضرت وتکذیب نمودن ایشان مرا حضرت فرمود ای زریح مرد انکذار که هرچه
خواهند کویند بذات پاک حقتعالی قسم که حق جلاله مباهات وفخر میکند برابر قبر امام حسین بر ملائکه مقربین وحملهٔ عرش و
با ایشان میکوید که زایران قبر آنحضرت آمده بزیارتش از روی شوق وبواسطهٔ خوشنودی حضرت فاطمه بعزت وجلالم
که واجب کردانم برای ایشان کرامت خود را ودوست دارم ایشانرا دوست داشتنی که آماده کردانم برای انبیا ورسولان
واولیای خود ایمفرشتکان این جماعت زایران امام حسینند که حبیب حبیب منند پس هر که حسین را دوست میدارد
حبیب مرا دوست داشته وهر که حبیب مرا دوست دارد مرا دوست داشته وهر که مرا دوست داشته من اورا دوست
میدارم وهر که حبیب مرا دشمن دارد مرا دشمن دارد پس بر من لازم است که اورا عذاب کنم سخت ترین عذابها وبسوزانم
اورا باتش قهر خود ونیز حضرت ابیعبد الله فرمود که هر که بقصد زیارت امام حسین از منزل خود بیرون آید اگر پیاده باشد
بنویسد برای او بهر قدمی حسنه ومحو کرداند از وسیئه وچون بحایر رسد از جملهٔ مفلحان باشد وچو مناسک زیارت بجا آورد
بنویسد حقتعالی اورا از جملهٔ رستکاران وچو نخواهد که بازکردد ملکی ندا کند وکوید حضرت پیغمبرترا سلام میرساند ومیفرماید
که عمل خود را از سر کیر که آمرزیده کشت کناهان کذشتهٔ تو ودر حدیث دیکر از حضرت صادق روایتشده که هر کس پیاده
بزیارت کربلا رود بهر قدمیکه برمیدارد ومیکذارد هزار حسنه در نامهٔ عملش ثبت میشود وهزار سیئه محو میکردد وهزار درجه
در بهشت بجهة او بلند میشود ودر روایت دیکر بهر قدمیکه پیاده برود ثواب آزاد کردن بندهٔ در نامهٔ عملش ثبت میشود
ودر کتاب شریف صافی وکتاب عرض المجالس از حضرت ابیعبد الله روایتشده که فرمودند وکل الله عز وجل
بقبر الحسین اربعة الاف ملک شعثا غبرا یبکونه الی یوم القیمة فمن زاره بحق شعوه حتی یبلغوه مأمنه وان مرض عادوه وعدوه
وعشیا وان مات شهدوا جنازة واستغفروه له یوم القیمة یعنی حقتعالی متوکل کردانیده است بقبر حضرت امام حسین چهار هزار
فرشتهٔ ژولیده موی غبارآلوده که همیشه میکریند بر آنحضرت تا روز قیامت پس کسیکه زیارت کند آنحضرترا در حالتی که اورا امام
مفترض الطاعة داند اینچهار هزار فرشته مشایعت او کنند تا اورا بمنزل خود رسانند واکر بیمار شود عیادت او کنند واکر بمیرد بجنازهٔ
او حاضر شوند تا روز قیامت بجهة او استغفار نمایند ودر مجالس من لا یحضره الفقیه از امام محمد باقر روایتشده که آنحضرت
فرمودند زیارت امام حسین دفع میکند زیر هوار ماندن وغرق شدن وسوختن وخوردن سباع درنده اورا هر که اقرار
بامامت امام حسین داشته باشد زیارت آنحضرت براو واجب میشود ودر تهذیب الاخبار از امام جعفر صادق روایتشده
که زیارت امام حسین بر غنی سالی دو نوبت واجبست وبر فقیر سالی یکنوبت وهم در اینکتاب از حضرت امام رضا روایت
شده که هر که زیارت امام حسین بکند چنانست که خدارا در عرش زیارت کرده ودر حدیث دیکر از حضرت صادق روایت
شده که هر که پیاده بزیارت امام حسین رود چون بحایر کربلا رسد حقتعالی براو موکل کرداند که هرچه خیر از دهن او بیرون آید
بنویسند وهرچه شر بکوید بپوشند پس چون خواهد که بازکردد آیند وبا او وداع کویند که ای ولی خدا بازکرد که تو آمرزیدهٔ واز حزب
خدا ورسول واهل بیت اوئی بخدا قسم که هرکز آتش دوزخ نخواهی دید ونیز حضرت ابیعبد الله فرمود که زایران آنحضرت را
بحجاب بهشت عنبر سرشت ببرند پس احدی در آنروز پر حسرت وندامت نباشد الا آنکه آرزو کند که کاشکی من از جملهٔ
زایران امام حسین بودم ونیز آنحضرت فرمود که هر که زیارت کند امام حسین را چنانست که زیارت کرده باشد حضرت
رسول را با اولاد واجداد او بالتمام سلام الله علیهم اجمعین وحرام است غیبت کردن او وحرام است کوشت او بر آتش

دوزخ وبعد دهر درهمی که در راه زیارت آنحضرت صرف کند حقتعالی اورا در لوح محفوظ ده هزار شهر عطا فرماید وهمهٔ
حاجات اورا رواکرداند وهیچ چیز از حقتعالی نطلبد الا آنکه عطا کند واز حضرت امام محمد باقر مرویست که یکی از موالیان
خود فرمود که زیارت حضرت امام حسین را بیکی کفت بر آنفا در نیتم حضرت فرمود دیکریرا تجهیز کن که بزیارت آنحضرت
رود که هر کس قادر بزیارت آنحضرت نباشد کسیرا بنیابت خود بنفقهٔ دهد وبزیارت فرستد حقتعالی ثواب زیارت
امام حسین را در نامهٔ عملش بنویسد وانزایر را چندان نور باشد که چشمها از دیدن او خیره کردد وحقتعالی اکرام میکند زا
زایران قبر امام حسین را ودور میکرداند آتش را از اعضای ایشان وبدرستی که زایر آنحضرترا روز قیامت میبرند تا
نزدیک حوض کوثر پس حضرت امیر المؤمنین نزد حوض ایستاده باشد وبا آنزایر مصافحه نماید واورا از حوض کوثر
سیراب نماید بعد از آن با امام حسین داخل بهشت شوند حلبی روایت میکند از امام جعفر صادق که از او سؤال نمودم
وکفتم یا ابن رسول الله فدای تو شوم چه میفرمائید در حق کسیکه ترک کند زیارت امام حسین وقادر باشد بر رفتن فرمود
عاق کشته باو واستخفاف نموده در کاریکه بجهة او نفع وفایده دارد وهر که زیارت کند امام حسین را حقتعالی برای او باشد
در عقب مهماتش وبعنی متقضی سازد وکفایت کند هرچه اندوه دارد از امور دنیا وزیارت امام حسین رزق را زیاد
کرداند وکناه پنجاه ساله بسبب او آمرزیده شود وچون باهل خود رجوع کند هیچ نوع کناهی در نامهٔ عمل او نباشد الا آنکه
محو کردانند پس اکر در آنسفر بمیرد ملائکه رحمت برای نماز او نازل شوند واورا غسل دهند ودری از بهشت بر قبر وی بکشایند تا فیض
که از قبر بر خیزد از حضرت امام جعفر صادق پرسیدند که چه ثواب باشد کسیرا که اقامت کند نزد قبر آنحضرت فرمود
هر روزی مقابل است با هزار ماه پس کفت چه ثواب دارد کسیکه نفقه کند در راه زیارت آنحضرت فرمود هر درهمی با هزار درهم
کفت چه ثواب باشد کسیرا که بمیرد در سفر زیارت آنحضرت فرمود ملائکه رحمت همه بمشایعت او روند وحنوط وکفن
از بهشت جهة او بیاورند وبرو نماز کذارند وقبر اورا از ریاحین فرش نمایند وآن قبررا فراخ کردانند بمقدار یک چشم انداختن
از پیش روی او واز پس پشت او بهمین مقدار واز بالای سر او وپائین او بهمین مقدار بکشایند ودری از بهشت بر قبر وی که
از آن روح وریحان بوی رسد کفت چه ثواب باشد کسیرا که در نزد قبر وی نماز بکذارد فرمود هر که نزد قبر وی دو رکعت
نماز بکذارد هیچ چیز از حقتعالی نخواهد مکر آنکه عطا فرماید کفت چه ثواب باشد کسیرا که در آب فرات غسل کند وخواهد که
زیارت آنحضرت نماید فرمود کناهان او فرو میریزد مانند روزیکه از مادر متولد شده باشد کفت چه ثواب دارد کسیکه
تجهیز کند غیریرا وخود بواسطهٔ مانعی نتواند رفت فرمود حقتعالی بعد هر درهمی مانند کوه احد حسنات عوض دهد اورا
دنیا اضعاف آنچه را نفقه کرده است ودفع نماید از او هر بلائیرا که در آنسال از آسمان نازل شود واو واولاد واموال وهمه
محفوظ باشد کفت چه ثواب باشد کسیرا که کشته شود در راه آنحضرت فرمود باول قطرهٔ خونیکه از او بریزد آمرزیده شود او
وجمیع کناهان او وبنویسد حقتعالی برای او شفاعت بر اهل بیت او وشفاعت کند هزار کس را از برادر وخویشان ودوستان
او پس کفت چه ثواب باشد کسیرا که در رفتن بزیارت امام حسین محبوس کردد فرمود باشد هر روزیکه او محبوس شده
واندوهناک کشته فرحی وشادی در روز قیامت کفت اکر اورا بزنند بعد از حبس فرمود عوض دهند اورا بعدد از
هر زدنی حوریٔ از حور العین وبهر المی که ببدن او رسد هزار هزار حسنه برای او بنویسند وهزار هزار سیئه از نامهٔ عملش دفع
کنند وهزار هزار درجه از برای او بلند کردانند واز جملهٔ سخن کویان باشد با حضرت رسول تا زمانیکه خلایق از حسابگاه فارغ
شوند پس حاملان عرش با او مصافحه نمایند وبا او بکویند که هرچه میخواهی سؤال کن که حقتعالی بتو عطا میفرماید بعد از
آن شخصی که اورا زده است حاضر کنند واز وی حساب بجویند واورا کشان کشان بجای تمام نزد مالک جهنم برند و
داخل دوزخ نمایند نقل است که یکی از خلفای بنی مروان را فرزند نمیشد نذر کرد که اکر اورا پسری بوجود آید زایران
کربلا را هر جا که ببیند بقتل آورد اتفاقا بعد از مدتی از او پسری متولد شد خواست که بنذر خود وفا کند عمرش
زمان نداد وصیت کرد که چون پسرم بزرک شود بکوئید که باین نذر وفا کند چون پسر بزرک شد وصیت پدر را

باو گفتند پسر عزم کرد که زایران کربلا را هرجا که بیابد بقتل آورد شبی در واقعه دید که قیامت قیام نموده جمعی از فرشتگان غلاظ و شداد بعضی را کشان کشان بدوزخ میبرند و هر یک از انجماعت را بحضرت پیغمبر عرض میکنند و گناهان او را بتفصیل میگویند و حضرت امر میفرمایند که او را بدوزخ برید پس در اثنا شخصی را بخدمت آنحضرت آوردند و گناهان و قبایح را با عمل او شمردند گناه او از همهٔ عاصیان برتری بود و هیچ از معاصی و مناهی نبود الا آنکه او مرتکب او گردیده بود حضرت فرمود اگرچه گناه او زیاده از جمیع خلایق هست و نامهٔ او سراسر سیاه و حال او بغایت تباه است امّا در او یک کیفیتی هست که شما بر آن اطّلاعی ندارید بنابراین آتش دوزخ بروی حرام است و شما او را بدوزخ نتوانید برد ایشان گفتند یا رسول الله آن چه کیفیت هست که ما بر آن اطّلاع نیست فرمود این شخص روزی بصحرای کربلا میگذشت غباری از انصحرا بر جد وی نشسته و هر که غبار کربلا بر او نشیند آتش دوزخ بر او حرام است فرشتها گفتند یا رسول الله چون گناه عظیم دارد ما او را بدین چشمه فرو بریم و بشوئیم تا غبار کربلا از جد او پاک شود بعد از آن او را بدوزخ برید حضرت رسالت و شفیع معاصی امّت فرمود اگر بشستن غبار کربلا از او پاک شود امّا چشم او که بقبهٔ بارگاه فرزندم حسین افتاده بشستن از و زایل نمیشود چگونه او را بدوزخ میبرید که آتش او را خواهد سوخت پس فرشتگان عذاب دست از او برداشتند و ملائکهٔ رحمت آمدند و او را بیحساب داخل بهشت گردانیدند پسر خلیفه بعد از مشاهدهٔ اینواقعه مضطرب از خواب بیدار شد و از قصد خود توبه کرد و خود بزیارت کربلا رفت و مردم را بزیارت آنحضرت ترغیب مینمود و زایران آنحضرت را تا حیات داشت کمال رعایت و خدمت مینمود **فصل** در بیان ثواب زیارت حضرت امام حسین ع در اوقات معینه مخصوصه علی بن اسباط از حضرت امام جعفر صادق روایت میکند که آنحضرت فرمود که حقتعالی ابتدا میکند نظر رحمت خود را بجانب زایران امام حسین ع در شب عرفه پیش از آنکه نظر فرماید باهل موقف راوی گوید من گفتم یا ابن رسول الله چگونه چنین باشد فرمود بواسطهٔ آنکه اهل موقف ولد الزنا میباشد و در میان زایران قبر امام حسین ع ولد الزنا نمیباشد بدرستی که کسی که عارف باشد در حق امام حسین ع در روز عرفه برابر است با هزار هزار حج و هزار هزار عمرهٔ مقبولات و هزار هزار جهاد که در خدمت حضرت رسالت بجا آورده باشد مرویست که امام جعفر صادق بیکی از اصحاب خود که نام او بشیر بود فرمود ای بشیر بخدا سوگند که هیچ از تو فوت نشده از آنچه اصحاب مکه در مکه یافتند بشیر گوید من گفتم فدای تو گردم در زیارت قبر امام حسین ع که عارف بحق او باشد بهر قدمیکه بر میدارد ثواب صد حج و صد عمرهٔ مقبوله و صد غزوه که در قدم حضرت پیغمبر رفته باشد حقتعالی بوی عطا فرماید و در کتاب تهذیب الاخبار از حضرت ابیعبدالله الحسین ع روایتشده که فرمود من زار قبر الحسین ع یوم العرفه کتب الله الف الف حجة مع القائم و الف الف عمرة مع رسول الله و عتق الف الف نسمة و حمل الف الف فرس فی سبیل الله الحدیث یعنی هر که زیارت قبر امام حسین را بکند در روز عرفه حقتعالی مینویسد برای او ثواب هزار هزار حج که با حضرت صاحب الامر کرده باشد و ثواب هزار هزار عمره که با رسول الله کرده باشد و هزار هزار اسب که در راه خدا جهاد فرستاده باشد و هم در الکتاب از ابوالاجناب مرویست که فرمودند من زار قبر الحسین ع لیلة نصف من شعبان و لیلة الفطر و لیلة العرفه فی سنة واحدة کتب الله الف حجّ مبروره و الف عمرة مقبوله و قضیت له الف حاجة من حوائج الدنیا و الآخره یعنی هر که زیارت کند قبر امام حسین ع را در نصف شعبان و شب عید فطر و شب عید قربان گناهان گذشته و آیندهٔ او آمرزیده شود و هم در کتاب تهذیب از آنحضرت مرویست که زیارت امام حسین در اول ماه رجب آمرزش جمیع گناهانست البته و هر که زیارت کند آنحضرت را در شب نصف شعبان فردای قیامت با صد و بیست و چهار هزار پیغمبر مصافحه خواهد نمود و در ثواب چنانست که جمیع پیغمبران از زیارت کرده باشد و زیارت آنحضرت در بیستم ماه صفر که او را اربعین گویند از علامات مؤمن است حضرت امام جعفر صادق فرمود که هر که در شب عاشورا در نزد قبر حضرت امام حسین ع باشد و بعبادت و غم و اندوه مشغول باشد و آنشب را بروز آورد و در روز عاشورا آنحضرت را زیارت کند

حقتعالی در روز قیامت بثواب دو هزار حج و دو هزار عمره و دو هزار جهاد که در خدمت حضرت رسالت کرده باشد و در کتاب تهذیب از حضرت ابیعبدالله مرویست که هر که در روز عاشورا امام حسین را زیارت کند چنانست که حقتعالی را در زیر عرش زیارت کرده باشد و دیگر از آنحضرت مرویست که هر که امام حسین را در شب قدر زیارت کند منادی از زیر عرش ندا کند که حقتعالی آمرزید جمیع گناه آنکسرا که در اینشب در پیش قبر امام حسین ع حاضر شده و آنحضرترا زیارت نموده و هر که در ماهی یکنوبت آنحضرترا زیارت کند ثواب هزار شهید مثل شهدای بدر در نامهٔ عمل او ثبت شود و هر که شب جمعه زیارت امام حسین را بجا آورد برات آزادی از آتش دوزخ بوی عطا فرمایند و سیئات او مبدّل بحسنات شود و حسنات او را مضاعف گردانند و مؤید اینروایتست حدیثی که از سلیمان بن اعمش روایتشده که او نقل میکند که مرا در کوفه همسایه بود روزی باو گفتم چرا زیارت امام حسین ع نمیکنی گفت زیرا که بدعتست و هر بدعتی موجب گمراهی و هر گمراهی بدوزخ مواصل پس من از او اعراض کردم چون شب جمعه در آمد با خود اندیشه کردم که صباح بروم و بعضی از فضایل و حالات حسین بن علی را باو بخوانم و او را تنبیه نموده از گمراهی باز دارم چون بدر خانهٔ وی رفتم گفتند او شب بزیارت کربلا رفت من متعجل هر چه تمامتر بکربلا آمدم او را در حالت رکوع و سجود دیدم که از عبادت ملال نداشت پس باو گفتم که تو میگفتی زیارت حسین بن علی بدعتست چرا بزیارت آمده گفت ای سلیمن تا آنوقت که این حرف گفته بودم قایل بامامت آنحضرت نبودم تا شب جمعه در آمد در خواب دیدم که حضرت رسالت و حضرت امیرالمؤمنین و جمعی از پیغمبران و بعضی از ائمهٔ معصومین بزیارت آنحضرت آمدند و هودجی همراه ایشان بود من پرسیدم که درین هودج کیست گفتند حضرت فاطمهٔ زهراست که بزیارت فرزند خود امام حسین آمده است پس نزدیک هودج رفتم دیدم از آنهودج کاغذ پارها فرو میریزد پرسیدم این رقعها چیست گفتند این رقعها برات آزادیست از خدای عزّوجلّ برای زایران قبر امام حسین در شب جمعه پس هاتفی آواز داد که ما و شیعیان ما در بلندترین درجه ایم در بهشت من پرسیدم اینجماعت کیستند که بزیارت آمده اند گفتند حضرت رسالت با انبیا و ائمهٔ هدی پس چون اینواقعه را دیدم برخاستم متعجل تمام باینموضع شریف آمدم گریه و زاری و توبه و انابه کردم و با خود قرار دادم که تا حیاتم باقی هست از اینمکان شریف مفارقت ننمایم پس من او را دعای خیر کردم و با او چند روز بسر بردم بعد از آن از او مفارقت نمودم و او را بعبادت گذاشتم **مطلب اوّل** در ذکر زیارت کردن ملائکه و انبیا حضرت امام حسین ع را ابن شهرآشوب در کتاب مناقب از امام جعفر صادق روایت نموده که آنحضرت فرمود هیچ ملکی نیست در آسمان الا آنکه او سؤال میکند و رخصت میخواهد از حقتعالی که بزیارت قبر امام حسین ع حاضر شود پس گروهی در هبوطند و گروهی در صعود تا روز قیامت و در کتاب ثواب الاعمال نیز از آنحضرت مرویست که از قبر امام حسین ع تا آسمان هفتم آمد و شد ملائکه هست و نیز از آنحضرت مرویست که حقتعالی گماشته است بر قبر امام حسین ع هفتاد هزار فرشتهٔ ژولیده موی گرد آلود که صلوات میفرستند بر حضرت امام حسین ع از روزیکه شهید شده تا زمانیکه خداوند خواهد و دعا میکنند از برای زایران قبر امام حسین ع تا روز قیامت و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام جعفر صادق فرمود گماشته است حقتعالی بر سر قبر امام حسین ع هفتاد هزار ملک ژولیده موی گرد آلود که گریانند برای آنحضرت تا روز قیامت و نماز میگذارند نزد قبر آنحضرت تا روز قیامت بدرستی که یک نماز ایشان برابر است با هزار نماز آدمیان و جملهٔ ثواب ایشان از برای کسی هست که زیارت قبر امام حسین بکند و هیچ زایری بزیارت آنحضرت نرود الا آنکه ملائکه استقبال او کنند و چون بیمار شوند بعیادتش روند و چون بمیرد بجنازه اش حاضر شوند و بروی نماز گذارند و از جهة گناهان او استغفار کنند و ابان بن تغلب روایت میکند که امام جعفر صادق فرمود که چهار هزار ملک از حقتعالی رخصت طلبیدند که بمعاونت امام حسین ع در کربلا با اعدای دین کارزار کنند در وقتیکه مرخص شدند و بکربلا رفتند آنحضرترا شهید یافتند بنای گریه و زاری نمودند ندا از جانب ربّ العزّت در رسید که چون بمعاونت آنحضرت نرسیدید بمصیبت او قیام نمائید و بر سر قبر آنحضرت مجاور شوید تا روز

قیامت پریشان ژولیده مو و گرد آلود بر سر قبر مطهر آنحضرت بگریه و زاری مشغولند و گریه ایشان فرشتگان
هفت آسمانرا میگریانند و سرکرده ایشان فرشته ایست منصور نام چون ماه محرم شود جمیع ملائکه بموافقت ایشان بمراسم تعزیه
امام حسین قیام نمایند و بگریه و زاری مشغول باشند و از امام جعفر صادق روایتست که هیچ پیغمبری در آسمانها نیست الا آنکه
از حقتعالی طلب رخصت زیارت امام حسین میکند حقتعالی ایشانرا رخصت میدهد پس فوجی در نزولند و فوجی در عروج
تا روز قیامت ابو حمزه ثمالی روایت میکند که وقتیکه در احرام با بنی مروان بقصد زیارت امام حسین پنهان از اهل شام
بیرون شدم چون بنزدیک کربلا رسیدم در گوشه پنهان شدم تا وقتیکه از شب نصفی بگذشت پس بجانب قبر آنحضرت
متوجه شدم چون نزدیک رسیدم شخصی نزد من آمده گفت بازگرد مغفور شد ثواب دماجور که تو الحال بقبر آنحضرت
نمیتوانی رسید من بازگشتم ترسان و لرزان تا نزدیکی که صبح طالع شد باز بجانب روضه مطهر آنحضرت متوجه شدم
چون بنزدیک قبر آنحضرت رسیدم همان شخص بر من ظاهر شد و مرا گفت ای مرد باز گرد که تو نمیتوانی بقبر آنحضرت
برسی من گفتم خدا ترا عافیت دهد چرا نتوانم رسید بجهت آنکه بقصد زیارت امام حسین آمده ام میترسم که در
روز بزیارت آنحضرت بیایم که مبادا اهل شام مرا ببینند و بکشند بنابراین در شب آمده ام بحق امام حسین مانع مشو
آنشخص در جواب گفت که من مانع نمیشوم اما حضرت موسی بن عمران و عیسی بن مریم از حقتعالی اذن طلبیده اند که
زیارت امام حسین را بکنند پس مرخص شده با هفتاد هزار فرشته آمده اند تا صباح زیارت آنحضرت میکنند تو
اندک ساعتی توقف کن تا ایشان صعود کنند بعد از آن تو داخل شو من گفتم خدا ترا عافیت دهد بحق خدا بگو
از تو کیستی گفت من از جمله ملائکه ام که مجاور قبر حضرت امام حسین اند و مامور گشته اند بدعا کردن و استغفار نمودن
برای زایران قبر امام حسین پس من بازگشتم و نزدیک بود که عقل و هوش از من برود و مجنون و مدهوش گردم و منتظر
بودم تا فجر طلوع کرد پس بجانب قبر آنحضرت شدم و هیچ مانعی نیافتم پس بر آنحضرت سلام کردم و صلوات براو
فرستادم و بر قاتلان او لعن کردم و بازگشتم **مطلب دوم** در ذکر ثواب گریه کردن بمصیبت حضرت
امام حسین روایتست از حضرت رسالت که فرمود من بکی علی الحسین او تباکی وجبت له الجنة یعنی هر که بر حسین بگرید یا
آنکه خود را شبیه بگریه دارد بهشت براو واجب میشود در عیون اخبار الرضا روایتشده که هر که واقعه حسین و آنچه بدو رسیده
یاد کند و قطره آب از دیده ببارد حقتعالی گناهان او را بیامرزد و هر که را در خاطر بگذرد که کاش من آنروز میبودم در پیش
روی امام حسین جان فدا میکردم ثواب او مثل کسی باشد که با آنحضرت شهید شده باشد و نیز در عیون روایتشده که
حضرت امام رضا ریان بن شبیب را گفت که اگر بگریی بر حسین بن علی بمقداری که اشک بر روی تو جاری گردد حقتعالی
جمیع گناهان ترا بیامرزد خواه صغیره و خواه کبیره باشد خواه اندک و خواه بسیار ای پسر شبیب اگر بخواهی در ثواب شهدا
داخل باشی هرگاه که نام امام حسین پیش تو مذکور میشود با خود بگو که کاشکی من در پیش آنحضرت بودم تا رستگاری
می یافتم در آنروز و از امام جعفر صادق روایتشده که هر کس نزد او نام جدم حسین مذکور گردد بواسطه مصیبت آنحضرت
آب از دیده اش بیرون آید اگرچه بمقدار پر مگسی باشد اجر و ثواب او با حقتعالی باشد و حق جل و علا برای او راضی نگردد
الا بهشت و امام محمد باقر میفرماید که از پدر خود شنیدم که هر که چشمهای او گریان شود بنحویکه قطره اشک بر روی او جاری گردد
حقتعالی او را در بهشت جای دهد و بدان قطره اشک غرفها در بهشت بجهت او بنا کنند و از حضرت امام رضا روایتست
که چون حقتعالی برای فدای اسمعیل گوسفند از بهشت فرستاد حضرت ابراهیم او را ذبح نمود بخاطرش گذشت که اگر بدست خود
فرزند خود را قربان میکردم ثواب عظیم و درجه رفیع مرا حاصل شدی پادشاه عالم بوی وحی فرستاد که ای ابراهیم
از جمله خلقان کرا دوست تر داری گفت محمد را فرمود فرزند او را بیشتر دوست میداری یا فرزند خود را ابراهیم عرض
کرد فرزند او را پادشاه عالم فرمود فرزند او که نامش حسین باشد گروهی از ظالمان او را بخواری و زاری هرچه تمامتر
بکشند ابراهیم از استماع این سخن بسیار بگریست پادشاه عالم وحی فرمود که ای ابراهیم از گریستن تو بر حسین و المی که بتو

رسید در مقابل آن نهادم که فرزند تو را بدست خود قربان کرده باشی و ثواب و درجه آنقربانت کرامت کردم مرویست
که حضرت رسالت فرمود که بعضی از ظالمان و طاغیان حسین مرا در کربلا غریب و تنها بعد از آنکه فرزندان و خویشان
وی را کشته باشند و حرم او را بغارت ببرند و حرمت مرا نگاه ندارند وای بر آن ظالمان و یاغیان از قهر خدای عز
و جل و از عذاب او و حقتعالی از ایشان بیزار است و جای ایشان در درک اسفل دوزخ باشد که هرگز از آن خلاص و
نجات نیابند بعد از آن فرمود که هر که زیارت کند امام حسین را و در مصیبت او بگرید فردای قیامت در وقتیکه بایستم
و دوستانش را بطلبم و از اهوال قیامتش بیرون آورم و بنعیم مقیمش برسانم پس یاد کنید احوال ایشانرا و جهد کنید تا قطره
اشکی از دیده ببارید تا بدین نعمت و کرامت برسید حضرت امام جعفر صادق فرمود که هر که بر امام حسین بگرید یا شعری
بگوید یا دیگرانرا بگریاند بهشت او را واجب میشود و در کتاب عرض المجالس نیز از آنحضرت روایتشده که بابی عمار منشد
فرمود که یا ابا عمار من انشد الحسین فابکی خمسین فله الجنة و من انشد فی الحسین فابکی ثلثین فله الجنة و من انشد فی الحسین
فابکی عشرین فله الجنة و من انشد فی الحسین فابکی واحدة فله الجنة و من انشد فی الحسین فبکی فله الجنة و من انشد فی الحسین
فتباکی فله الجنة یعنی هر که شعری در شان حضرت امام حسین بگوید که بسبب او پنجاه کس بگریند جزای او بهشت خواهد بود
و هر که در شان امام حسین شعری بگوید که بسبب او سی کس بگریند جزای او بهشتاست و هر که در شان امام حسین شعری
بگوید و بیست کس بگریند جزای او بهشتاست و هر که شعری در مصیبت امام حسین بگوید و خود بگرید یا دارد جزای
او بهشت خواهد بود مسمع کردین از حضرت امام جعفر صادق روایت میکند که ای مسمع تو از اهل عراق هستی آیا بزیارت
نزد قبر امام حسین میروی گفتم نه من مرد مشهورم در عراق و پیش ما جماعتی هستند که خوش آمد خلیفه را میگویند و دشمنان بسیار
دارم و از اهل قبایل ایمن نیستم که حال مرا بخلیفه اظهار کنند و ضرری بمن رسانند حضرت فرمود آیا بیاد داری آنچه شده است
نسبت بآنحضرت گفتم بلی بیاد آورم فرمود جزع میکنی گفتم والله جزع میکنم و اشک از دیده ام جاری میشود و محزون
میشوم بنحویکه اثر حزن و اندوه را در من مشاهده میکنند و از غم و اندوه چیزی نمیخورم تا آنکه اثر ضعف در صورت و بشره
من ظاهر میگردد حضرت فرمود خداوند رحم کند اشک ترا بدرستیکه تو از جماعتی هستی که مسرور میشوند در شادیهای ما و محزون میشوند
در حزن ما و ترس ما و ایمنند با ایمنی ما بدانکه در وقت حضور مرگ مشاهده خواهی نمود آباء طاهرین مرا که در نزد
تو حاضر خواهند شد و در باره تو وصیت بملک الموت خواهند فرمود و ترا بشارتها خواهند داد که چشم تو از آن بشارتها
روشن خواهد شد و ملک الموت بتو مهربانتر خواهد بود از مادر بفرزندش پس اشک از دیده آنحضرت روان شد من
نیز گریستم بعد از آن حضرت فرمود حمد و سپاس خداوندیرا که تفضیل داده ما را بر خلایق و مخصوص گردانید ما اهل بیت
را برحمت ای مسمع بدرستیکه زمین و آسمان از زمانیکه حضرت امیر المومنین شهید گشت میگریند برای ترحم بر گریندگان
ما و بدرستیکه گریندگان بر ما از ملائکه بیشترند و اشک ملائکه قطع نشده از آنروزیکه اجداد ما شهید شده اند بدرستیکه
نمیگریند کسی برای ترحم ما و آنچه بما رسیده مگر آنکه حقتعالی او را رحمت کند پیش از آنکه اشک از دیده او بیرون آید و
چون قطرات اشک بر رویش جاری شود اگر قطره از آن قطرات بر جهنم افتد البته حرارت جهنم را فرو نشاند بمرتبه
که حرارتی از جهنم ظاهر نشود و کسیکه دل او برای ما بدرد آید وقت مردن ما را مشاهده کند خوشحال و مسرور گردد و
پیوسته خوشحال باشد بر لب حوض کوثر ما را ملاقات کند بدرستیکه حوض کوثر شادی میکند بدوست ما و از انواع
طعامها باو میچشانند ای مسمع هر که یکشربت از آب کوثر بیاشامد هرگز تشنه نشود و آب نخواهد و آب کوثر چون کافور است
و در رایحه چون مشک و در طعم چون زنجبیل از عسل شیرینتر است و از روغن نرمتر و از اشک چشم صافتر و از عنبر خوشبوتر
و چشمه کوثر از تسنیم بیرون میاید و میگذرد در نهرهای بهشت و جاری میگردد بر سنگریزهای در و یاقوت و بر کنار
حوض کوثر قدحها میباشد زیاده از عدد ستارگان و آن قدحها از طلا و نقره و الوان جواهرات و بوی آب کوثر از
هزار ساله راه میاید و هر که قدحی از او بیاشامد از آن بوی خوش که بشامش رسد آرزو کند که کاش او را بر سر الحوض

جای دهند و بمکان دیگرش حرکت ندهند ایسمع تو از آنکسانیکه از آن آب نخواهی خورد و سیراب خواهی گشت و هیچ
دیده نیست که گریه کند برای ما مگر آنکه از آن کوثر خواهد آشامید و هر که محبتش با ما بیشتر است لذت و طعم کوثر را
بیشتر ادراک خواهد کرد و در حدیث دیگر از سید علی حسینی روایت شده که گفت من با جماعتی از مؤمنان در مشهد
مقدس امام رضا بودم چون روز عاشورا شد یکی از کتاب مقتل حسین ع را برداشته میخواندم پس حدیثی که حضرت
امام محمد باقر فرموده بود که هر که در مصیبت امام حسین ع گریه کند و اشک از دیده اش بیرون آید اگرچه بمقدار پر
مگسی باشد حقتعالی گناهان او را بیامرزد اگرچه مانند کف دریاها باشد پس یکی از حضار که دعوی علم مینمودند و لیکن
صاحب علم نبود این حدیث شریف را انکار نمود گفت عقل من این را قبول نمیکند پس من با او نزاع کردم و در آن
باب میان من و او گفتگوی بسیار شد پس مردم متفرق شدند باز او بر تکذیب این حدیث اصرار داشت تا چون بمنزل
خود بازگشت بخواب رفت در خواب دید که قیامت قیام نموده و مردمان محشور گردیده اند در صحرائیکه اصلا انحراف
واعوجاجی ندارد و ترازوی اعمال بندگان را برپا کرده اند و پل صراط را استوار نموده اند و در مقام حساب خلایق
برآمده اند و نامهای عمل پراکنده شده و آتش جهنم زبانه کشیده و بهشت را آرایش کرده اند میگوید که در آنحال حرارتی
عظیم بر من غالب گردید هر چند آب طلب کردم نیافتم ناگاه بطرف راست و چپ نگاه کردم حوضی دیدم در نهایت
طول و عرض دانستم که آن حوض کوثر است و آن حوض پر آب بود و آب او از شیر سردتر و از شهد شیرین تر بود
و بر لب حوض دو مرد و یکزن را دیدم که نورهای ایشان عالم را روشن کرده بود گفتند محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا
میباشند پرسیدم چرا جامهای سیاه پوشیده اند و بسیار گریند و غمگین و محزونند گفتند امروز عاشوراست که حسین بن علی
در کربلا شهید شده بجهت این محزونند پس نزدیک حضرت زهرا رفتم گفتم ای دختر رسول خدا من تشنه ام و از تو آب
میخواهم آنحضرت از روی غضب بر من نگریست و فرمود تو انکار میکنی بر گریستن فرزند من و جان دل من و قره العین
من حسین مظلوم که شهید شده بظلم عدوان لعنت خدا بر کشندگان و ظلم کنندگان و منع کنندگان آب باز او پس
من در آنحال بیدار شدم و از شدت فزع رعشه بر اعضا و جوارح من افتاده بود و بسیار استغفار کردم و بر آنچه
کرده بودم پشیمان شدم راوی گوید آن شخص نزد ما آمده ما را خبر داد از خواب خود و توبه کرد بسوی خدا از آنچه گفته بوده
مرویست که روزی حضرت امام جعفر صادق از فضل بن یسار پرسید که آیا شیعیان ما در مجلس یکدیگر می نشینند و حدیث
ما را ذکر میکنند گفت بلی فدایت شوم حضرت فرمود من آنمجلس را دوست دارم پس زنده گردانید امر ما را ای فضل خدا
رحمت کند کسی را که احادیث ما را ذکر کند و امر ما و دین ما را زنده بدارد ای فضل هر که ما را یاد کند و از دیده او بقدر
پر مگسی آب بیرون آید خدا گناهان او را بیامرزد اگرچه مانند کف دریا باشد و در حدیث دیگر وارد شده که آنحضرت
فرمود هر که ما را بیاد آورد یا نزد او مذکور شویم و از دیده او آب گریه بقدر پر پشه بیرون آید حقتعالی گناهان او را بیامرزد
اگرچه مثل کف دریا باشد و در آثار آمده که روز قیامت بنده را حاضر کنند که گناه بسیار کرده باشد چون نامه اعمال
خود را بخواند خجل و شرمسار گشته سر در پیش افکند محروم و ناامید گشته راه دوزخ را پیش گیرد که ناگاه ندا از جانب
رب العزت در رسد که ای بنده شرمسار اگرچه گناه تو بسیار و جرم تو بیشمار است اما امانتی از تو در نزد ماست
توقف کن تا آن امانت را بتو سپاریم پس فرشته که متوکلست بر آن امانت بفرموده حضرت رب العزت آن
امانت را تسلیم او کند چون بنده آن امانت را بگشاید دری سفید در غایت صفا و روشنی و ضیا مشاهده کند که او را
بند بسیم و حریر پیچیده باشند و رشته در او کشند آن بنده گوید خداوندا اگر با این امانت که بتو سپرده ام که در خزانه
هیچ پادشاهی نبوده و در دنیا کسی مثل او ندیده و نشنیده و مرا اصلا و قطعا اطلاعی نیست پادشاه عالم جل جلاله
فرماید که این امانتست که روزی در دنیا بموضعی رسیدی که ذکر مصائب حسین بن علی را مینمودند تو از شنیدن
آن مصائب مهموم و مغموم و متالم شدی و گریه کردی و چند قطره اشک از چشم تو فرو ریخت ما که خداوندیم نگاه داشتیم

که آنرا ضایع گردانیم زیرا که در نزد ما خاطر امام حسین ع بسیار عزیز است پس آن قطرها را جمع کردیم و در صدف شریف
پروردیم از برای تو و تا امروز محافظت نمودیم که در اینحالت درمانده و عاجزی تو بسپاریم اگرچه نقد عبادتی نداری و
سرمایه طاعتی ببازار قیامت نیاوردی اما بدین سرمایه که فی الحقیقه بهترین سرمایهاست ترا توانگر و سرفراز گردانیم از
برکت امام حسین ع اکنون این در را بمن بفروش بهر قیمت که میخواهی که قدرش را غیر از من کسی نمیداند پس انبیا کرام
را حاضر کردند تا این در را قیمت کنند اول آدم گوید خداوندا قیمت این در آنست که صاحبش را از حرارت آفتاب دنیا
نگاهدار حقتعالی فرماید کم قیمت کردی پس نوح نجی گوید قیمتش آنست که او را از حرارت و تشنگی در ماندگی قیامت
نگاهداری حق تعالی فرماید که کم قیمت کردی پس حضرت ابراهیم گوید خداوندا قیمتش آنست که حساب بر صاحبش آسان گردانی
و در سایه عرش او را جا دهی و همچنین هر یک از انبیا این در را قیمتی نمودند تا نوبت بحضرت رسالت رسید حقتعالی فرمود
ای حبیب من تو این در را قیمت کن از جهة امت خود حضرت رسالت و شفیع گناه امت عرض کرد که خدایا بنده نوازا
این بنده وقف این در را از جهة دوستی فرزند دلبندم حسین مظلوم اندوخته او خود حاضر است قیمت نماید پس خطاب
آید که ای حسین ای برگزیده ثقلین هر چه تو قیمت نمائی ما که خداوندیم خریداریم امام حسین عرض کند که این دری
نفیس است و با قیمت که حضرت خداوندی مینماید اکنون اگر من دلالی کنم این در البقیمت تمام بها میکنم که بغایت قیمه
دارد پادشاه عالم فرمود که هر چند تو بیشتر قیمت کنی ما بیشتر خریداری نمائیم امام حسین عرض کند که ای معبود کارسازا
قیمت این در آنست که حساب بر صاحبش آسان گردانی و از صراطش بگذرانی و از تشنگی قیامت او را نگاهداری و
از دست پدرم او را شراب کوثر بچشانی و از ثواب شهدا او را بهره مند گردانی و او را در بهشت با من رفیق کنی و بنعیم
مقیمش برسانی حضرت عزت فرماید ای حسین این در را که تو بدین قیمت کردی خریدم و از تو قبول کردم و صاحبش
را بتو بخشیدم و از هر در که خواهی او را داخل بهشت کن و همچنین هر که بر غریبی و بیکسی و شهیدی تو گریه کرده باشد شفاعت
ترا در حق او قبول کنم و همه را بتو بخشم و اشک چشم همه را باین قیمت خریداری نمائیم مطلب سیم در ذکر فضیلت زمین
کربلا روایتست از حضرت علی بن الحسین که حقتعالی برگزید زمین کربلا را و گردانید حرم امن پیش از آنکه خلق کند زمین مکه را
به بیست و چهار هزار سال و چون حقتعالی زمین را بزلزله درآورد و دنیا آخر شود برداشته شود زمین کربلا با تربت شفاف نورانی
پس گذاشته شود در روضه از فاضلترین ریاض بهشت که ساکن نباشد در او جز انبیای مرسلین و ملائکه مقربین و زمین
کربلا روشنائی میدهد در ریاض بهشت مانند کوکب دری بر اهل زمین خیره خواهد گردانید نورش چشمهای اهل بهشت را
و ندا خواهد کرد که انا ارض الطیبة المبارکة التی تضمنت سید الشهدا و سید اهل الجنة و در کتاب کامل الزیارات روایت شده
که حقتعالی زمین مکه را خلق گردانید و مخصوص ساخت برای کعبه آن زمین سر برآورد و گفت من قد بنی بیت الله علی ظهری
یأتینی الناس من کل فج عمیق وجعلت حرم الله وأمنه یعنی کیست مثل من بتحقیق که بنا کرده شد خانه خدا در پشت من میایند
بسوی من مردمان از هر راهی دور و دراز گردانیده شده ام حرم امن چون زمین کعبه بدین نوع افتخار نمود حقتعالی بدو وحی
کرد که ساکن باش و قرار گیر که تو داده نشده از فضل نسبت بآنچه داده شده بزمین کربلا الا مانند سوزنیکه در دریا فرو رود
و بیرون آید و اگر نه غرض خاک کربلا نبودی ترا فضل ندادمی ولولا تضمنه ارض کربلا ما خلقتک یعنی اگر غرض نه آنکس
بودیکه زمین کربلا او را دربر گرفته ترا خلق نمیکردم و نه اینخانه را که تو بدان افتخار کردی و ترا بطفیل او آفریدم مرویست
که روزی شخصی از امام جعفر صادق پرسید که یا ابن رسول الله آیا هیچ خر داخل بهشت خواهد شد فرمود آری خر عزیر
پیغمبر و خریکه در کربلا بمیرد و همچنین هر که و هر چه در کربلا مدفون باشد تمام در بهشت خواهند بود بعینه و نیز از آنحضرت
روایت شده که فرمود زیارت کربلا کنید و ترک نکنید بدرستی که بهترین اولاد پیغمبران در آنجا جا گرفته اند بتحقیق که ملائکه
زیارت کربلا را هزار سال قبل از آنکه جدم حسین در آن ساکن گردد کرده اند و حمیری در کتاب قرب الاسناد از آنحضرت
روایت کرده که حضرت امیرالمؤمنین ع با دو کس از اصحاب خود در زمین کربلا رسید چون داخل آن شد اشک آب از دیده های

با کس فرو ریخت و فرمود که اینجا محل خوابیدن شتران امام حسین و اصحاب اوست و اینجا محل فرود آوردن بارهای ایشان است
و در اینجا ریخته میشود خونهای ایشان خوشا حال تو ای تربت که خونهای دوستان خدا بر تو ریخته خواهد شد و ابن بابویه از هرثمه
روایت کرده که گفت چون در خدمت امیرالمؤمنین از غزوه صفین مراجعت کردیم حضرت بکربلا فرود آمد و نماز بامداد
در آنجا ادا کرد پس کفی از آنخاک برداشته و بوئید و فرمود خوشا حال تو ای تربت از تو گروهی محشور خواهند شد که بیحساب
داخل بهشت شوند پس هرثمه بسوی زوجه خود برگشت و آن زن از شیعه آنحضرت بود آنخبر را با آن زن نقل کرد گفت امیرالمؤمنین
دروغ نمیگوید آنچه میگوید البته واقع خواهد شد هرثمه گفت چو حضرت امام حسین بکربلا آمد من در میان لشکری بودم
که ابن زیاد برای مقاتله آنحضرت فرستاده بود چون آن زمین و درختان را دیدم آن قضیه بخاطرم آمد بر شتر خود سوار شدم
و بخدمت امام حسین رفتم و سلام کردم و آنچه از پدر آنحضرت در آن منزل شنیده بودم عرض کردم حضرت از من
پرسید که تو با ما خواهی بود یا نه گفتم نه با تو خواهم بود نه بر تو کودکی چند گذاشته ام و از ابن زیاد میترسم حضرت فرمود
پس برو که کشته شدن ما را نه بینی و صدای استغاثه ما را نشنوی بحق آنخداوندیکه جان حسین بدست اوست که هر که
امروز صدای استغاثه ما را بشنود و یاری ما نکند حقتعالی او را سر نگون بجهنم اندازد و در کتاب عدة الداعی مذکور است که وقتی
امام جعفر صادق را بیماری عارض شد آنحضرت یکی از ملازمان خود فرمود تا شخصی از برای آنحضرت اجاره کنند و بفرستند
بزیر قبه منوره امام حسین تا برای شفای آنحضرت دعا کند پس ملازم بیرون آمد شخصی را دید بر در سرا ایستاده آنچه حضرت
فرموده بود گفت و او را باجاره بگرفت آنشخص گفت من خود میروم امر آنحضرت مطاع است اما بخاطرم رسید
که همچنانکه امام حسین امام مفترض الطاعه است امام جعفر نیز چنین است پس چگونه است که این از او شفا میطلبد ملازم
چون این کلمات شنید آمد و اینحکایت را بعرض امام جعفر رسانید حضرت فرمود چنین است که او میگوید اما او ندانسته
است که حقتعالی را بقعهاست که دعا در او مستجاب میشود و بقعه امام حسین از آن بقعهاست محمد بن مسلم از امام
محمد باقر و امام جعفر صادق روایت میکند که ایشان فرمودند بدرستی که حقتعالی عوض داد برای امام حسین از کشته
شدن او سه چیز اول امامت را در ذریه او نهاد دویم شفا یافتن از جمیع امراض در تربت او قرار داد سیوم
اجابت گردانیدن دعا در تحت قبه آنحضرت ضامن گردید چنانکه هر مؤمنی که با خلاص در تحت قبه آنحضرت
دعا کند البته دعای او باجابت مقرون گردد و شیخ طوسی از حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق روایت
کرده که حقتعالی بعوض شهادت آنحضرت چهار چیز بآنبزرگوار کرامت کرد یکی آنکه امامت را در ذریه او قرار داد دویم
شفا در تربت او قرار داد و دعا را در نزد قبر آنحضرت مستجاب گردانید و ایام زیارت کنندگان را در رفتن و برگشتن
از عمر ایشان حساب نمیکند راوی گوید که هرگاه مردم ببرکت زیارت آنحضرت اینقدر فضیلت مییابند آیا آنحضرت
خود بسبب شهادت چه درجه یافته باشد حضرت فرمود که حقتعالی او را ملحق گردانیده است به پیغمبر که با آنحضرت هم
درجه و منزلت بوده باشد نقل است که در بغداد مردی بود فاسق و فاجر و خمار و مدت عمر خود را در اعمال قبیحه
تلف کرده بود و مال بسیار داشت چون وقت اجل او در رسید وصیت کرد که چون فوت مرا دریابید مرا غسل دهید
و کفن کنید و در نجف اشرف دفن کنید شاید از برکت امیرالمؤمنین حقتعالی گناهان مرا بیامرزد و مرا بآنحضرت
بخشد این بگفت و جان بحق تسلیم کرد خویشان و اقربا بوصیت او عمل نمودند بعد از تغسیل و تکفین او را برداشته
متوجه نجف اشرف که در روضه شاه ولایت گردیدند و آنشب حضرت امیرالمؤمنین را در خواب دیدند که آنحضرت
بر سر مرقد مطهر حاضر شد و جمیع خدام را طلبید و فرمود که فردا مرد فاسقی را در تابوت نهاده باینجا خواهند آورد
باید شماها مانع شوید و نگذارید که او را در نجف دفن کنند که گناه او از عدد ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات
باران بیشتر است این بفرمود و ناپدید شد چون صبح شد جمیع ملازمان آن آستان بر سر قبر مطهر حضرت امیر
المؤمنین حاضر شدند و قصه خواب خود را با یکدیگر بیان کردند همه بیکطریق خواب دیده بودند پس برخاسته

چوبها و سنگها بدست گرفتند و بیرون آمدند بر در دروازه همگی بانتظار نشستند تا دیر گاهی کسی پیدا نشد همه
متفکر بودند که آیا این واقعه خواب ما چرا بعمل نیامد قضا را آن جماعتی که تابوت همراه ایشان بود در آنشب راه را گم کرده
بودند در بیابان کربلای معلی افتادند چون روز شد از آنجا راه نجف را پیش گرفتند و روانه شدند چون شب دیگر
پیش آمد نوبت دیگر شاه ولایت را در خواب دیدند با ملازمان و خادمان را طلبید و فرمود چون فردا صبح شود
همه بیرون روید و آن تابوتیکه شب پیش شما را منع کردم او را با عزاز و اکرام هرچه تمامتر بیاورید و ساعتی در روضه من
بگذارید و بعد او را در بهترین جائی دفن کنید ایشان را از استماع این سخن که منافی یکدیگر بود تعجب نمودند و بخدمت شاه ولایت
عرض کردند که ای پادشاه دین و دنیا دیشب ما را منع فرمودی و امشب بخلاف آن در کمال شفقت و مهربانی امر فرمودی
آیا در این چه سر است که ما فهم آن نمیکنیم شاه ولایت فرمود که شب گذشته آن جماعت راه گم کردند و بدشت کربلا افتادند
باد خاک کربلا را در تابوت او افشاند از برکت خاک کربلا و بجهة خاطر فرزندم حسین حقتعالی از جمیع گناهان او درگذشت
و بر او رحمت کرد پس خادمان جمله بیدار شدند چون صبح شد از شهر بیرون رفتند بعد از ساعتی آن تابوت را آوردند پس او را
بتعظیم و احترام تمام بروضه مقدس حضرت حاضر ساختند و او را در بهترین مکانی دفن کردند و صورت واقعه خواب را
بتفصیل برای آن جماعت نقل کردند **مطلب ۴** در ذکر سجده کردن بخاک کربلا و ذکر کردن به تسبیح خاک کربلا از حضرت
امام جعفر صادق روایتست که آنحضرت فرمود تربة الحسین یقبل بها الصلوة وان لم تکن مقبولة یعنی ببرکت سجده کردن تربت امام حسین
نماز مصلی قبول درگاه اله میشود اگرچه نماز شایستگی قبول نشده باشد و نیز آنحضرت فرمود السجود علی تربة الحسین تتم الصلوة
و اذا کانت ناقصة یعنی سجده کردن بخاک حریم قبر امام حسین باعث تمامی نماز میشود هرچند نماز ناقص باشد باین شرایط و
ارکان چنانچه باید بعمل نیامده باشد و نیز از آنحضرت مرویست که فرمود السجود علی تربة الحسین تقف بین یدیه فتقول الهی
و سیدی و مولای عبدک فلان بن فلان هذا فاغفر له فیقول الله غفرت له یعنی سجده کردن بر تربت امام حسین فایده اش
آنست که فردای قیامت آن تربت پیش حقتعالی خواهد ایستاد و خواهد گفت بارخدایا بنده تو فلان بن فلان بر من سجده کرد او را
بیامرز پس او را بیامرزند از جانب حقتعالی در رسد که من او را آمرزیدم و نیز از آنحضرت ماثور است که فرمود یکتب لحامل
سبحة الحسین بالید تسبیح بها فاذا سبح بها کانت له اربعون حسنة یعنی بمجرد خاک تسبیح در دست داشتن ثواب تسبیح گفتن در
نامه عمل آن شخص ثبت میشود و چون تسبیح خاک تربت ذکر کند و تسبیح گوید بهر دانه چهل حسنه در نامه عمل او ثبت میشود
و نیز آنحضرت فرمود که تربة الحسین تسبح بغیر ان یسبح یعنی تربت امام حسین تسبیح میکند بجهة آنکس که تسبیح با خود دارد
هرچند آن تسبیح نگوید و نیز آنحضرت فرمود الکتابة علی کفن المیت بتربة الحسین فهو نور المؤمن من عند اهوال القبر و ظلمة و امان
عند سؤال المنکر و نکیر یعنی اعتقادات میت را از تربت امام حسین بر کفن میت نوشتن روشنی میت خواهد بود در نزد
هولهای قبر و امانست از برای میت نزد سؤال منکر و نکیر **مطلب پنجم** در ذکر ثواب کسیکه آب بخورد و لعن بر قاتلان
امام حسین کند در کتاب کافی از حضرت ابی عبدالله الحسین روایت شده که آنحضرت فرمود ما من عبد شرب الماء فذکر
الحسین و اهل بیته و لعن قاتله الا کتب الله له مائة الف حسنة و حط عنه مائة الف سیئة و رفع له مائة الف درجة و کانما
اعتق مائة الف نسمة و حشره الله تعالی یوم القیمة ثلج الفواد یعنی هیچ بنده نیست که آب بیاشامد و حضرت امام حسین
و اهل بیت او را یاد کند و لعن بر قاتل آنحضرت کند مگر آنکه حقتعالی صد هزار حسنه در نامه عمل او مینویسد و صد هزار
سیئه محو فرماید و صد هزار درجه در بهشت بجهة او بلند گرداند و ثواب او مثل کسی است که صد هزار بنده آزاد کرده باشد
و حقتعالی فردای قیامت او را محشور خواهد ساخت در حالتی که دل او از حرارت تشنگی روز قیامت خنک
خواهد بود و در کتاب مستطاب حدیقة الشیعه مذکور است که در حضور یکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین
فضیلت شبی از شبهای متبرکه و ثواب اعمال خیر و احیاء آنشب بعبادت مذکور شد شخصی حاضر بود گفت آه من

از استغفال بودم و آنشب را بغفلت گذرانیدم و بر فوت آنشب تاسف میخورد آنحضرت فرمود عمل تو در آنشب
بیش از همه کس بود زیرا که تو در آنشب آب نخوردی و امام حسین را یاد کردی و بر ظالمان که بر او ظلم کردند لعنت کردی
و از اینجا عنت تبرّ اجیبتی قد وقع الفراق بعون الله الملک الوهاب **مقصد ششم در بیان معجزات**
سر حلقه اولیاء حضرت امام زین العابدین ع مشتمل بر سی و نه معجزه معجزه اول ابو خالد کابلی
روایت میکند که روزی محمد حنفیه مرا طلب نمود چون بخدمتش رسیدم گفت یا ابا خالد میخواهم که ترا بخدمت
در مدینه خدمت علی بن الحسین فرستم مصلحت چون می بینی گفتم یا ابن امیر المؤمنین امر بکنی منت بجا ندارم مدتی
است که شوق ملازمت و لقای آنحضرت دارم پس محمد حنفیه گفت یا ابا خالد چون بمدینه رسی سلام مرا با
آنحضرت برسان و بگو که محمد بن علی میگوید که بعد از امام حسن ع و امام حسین من اکبر اولاد امیر المؤمنینم
و اولی بامر خلافت منم باید که این امر بمن واگذاری اگر این سخن را قبول نداری کسی را در این دعوی حکم سازی
تا میان ما محاکمه نمائی و باشارة با ثواب توایمنا قسمه بقطع رسد ابو خالد روایت میکند که من بنا بر امر محمد بن علی
متوجه مدینه گردیدم بعد از شرف ملازمت امام زین العابدین ع پیغام محمد بن علی را بعرض آنحضرت رسانیدم
آنحضرت فرمود که یا ابا خالد بخدمت عم مراجعت کن و بگو که مر امامت بمجرد طلب کردن و سعی نمودن میسر نگردد و این
اراده بجز تائید الهی و اخبار حضرت رسالت پناهی صورت ندارد و این امر را حضرت رسالت بمن رجوع داشته
اگر از این اباداری باش تا بمکه آئیم و باتفاق یکدیگر به پیش حجر الاسود رویم و آنرا حکم خود سازیم بر حقیت هر کدام از ما که شهادت
دهد امر امامت باو مرجوع و مفوض باشد ابو خالد گوید بمکه آمدم و رسالت آنحضرت را بمحمد بن علی رسانیدم چون اندک
مدتی گذشت حضرت امام زین العابدین ع جهة طواف کعبه بمکه تشریف آورد پس آنحضرت باتفاق محمد حنفیه پیش حجر
الاسود آمدند من در ملازمت ایشان بودم پس حضرت امام زین العابدین گفت ای عم تو اول سؤال کن که از من
بزرگتری پس محمد بن علی پیش آمد دو رکعت نماز کرد و دست بدعا برداشت و از حجر الاسود طلب شهادت نمود
بر طبق مدعای خود جوابی نشنید بعد از آنحضرت امام زین العابدین ع نزدیک حجر الاسود آمد دو رکعت نماز گذارد و دست
بدعا برداشت و فرمود ایها الحجر الذی جعله الله تعالی شاهدا لمن یوافی بیته الحرام من وفود عباده ان کنت تعلم انی صاحب
الامر وانا الامام المفترض الطاعة علی جمیع عباد الله لتعلم عمی انه لا حق له فی الامامة یعنی ای آنکسی که حقتعالی ترا گواه گردانید
مر آنکه از بندگان او که بطواف حرم محترم او آیند اگر میدانیکه منم صاحب امر و منم امامیکه واجب است بر جمیع بندگان خدا
که اطاعت من کنند باید که اعلام کنی عم مرا و شهادت دهی باینکه عم مرا در اینخلافت حقی نیست راوی گوید که بامر الهی حجر
الاسود بسخن در آمد و بزبان فصیح گفت یا محمد بن علی امر امامت را بعلی بن الحسین بازگذار که حقتعالی اطاعت او را و امر و
نواهی بر تو و بر جمیع بندها واجب گردانیده و امتثال فرمان او را بر کافه آدمیان واجب ساخته چو محمد حنفیه این شهادت را
از حجر الاسود شنید دست و پای آنحضرت را بوسید و گفت یا ابن رسول الله امر امامت بحکم الهی بتو تفویض و مرجوع است
و غیر از تو هر کس که باشد از این امر ممنوع مرویست که محمد حنفیه این دعوی را بر علی بن الحسین از جهة اطمینان قلب خود کرد
نه از روی اعتقاد و باعث وضوح حال بود نه اظهار عناد در روایت دیگر آمده که حجر الاسود بدین عنوان شهادت داد
که ای محمد بن علی علی بن الحسین حجة خداست بر تو و بر جمیع آنچه بر زمینها و آسمانهاست و بحکم الهی امتثال اوامر و نواهی او بر کافه
مخلوقات لازم و بر عامه موجودات واجب و متحتم است پس محمد بن علی گفت سمعا و طاعة یا ابن رسول الله ای حجت خدا
در زمین و آسمان **معجزه دوم** مرویست که روزی عبد الملک مروان باطراف خانه کعبه طواف مینمود حضرت امام
زین العابدین ع نیز طواف مینمود و در اثنای طواف ملتفت بکسی نبود و از روی خشوع و خضوع با جدی توجه میفرمودند
عبد الملک آنحضرت را نمیشناخت گفت این کیست که در طواف بما سبقت میگیرد شخصی از رفقایش گفت این جوان پسر
پسر حسین ع است پس چون عبد الملک از طواف فارغ شد بموضعی نشست و گفت میخواهم که کسی این جوان هاشمی را بنزد من

طلب نماید تا کیفیت حال و خصوصیت احوالش را معلوم کنم شخصی را بخدمت آنحضرت فرستاده بصحبت خودش رغبت
نمود آنحضرت بنا بر ضرورت متوجه بصحبت عبد الملک شد چون نظرش بر آنحضرت افتاد گفت یا ابن الحسین کشتن
پدرت سعی نکرده ام و از قاتلان پدرت نیستم چه چیز مانع است ترا از آمدن بصحبت من آنحضرت فرمود قاتل پدر من
افساد دنیای او کردند انفعل شنیع کرده و پدرم افساد آخرت بر تو بسبب آن امر قبیح که از او صادر شد اگر خواهی که در
خسارت دنیا و آخرة مثل او باشی و در عقاب و درکات نیران از اقران او گردی چنان باش که او میبود عبد الملک
گفت لا والله راضی نیستم که مثل ایشان باشم لیکن بار انگشت دنیا دست داده و مال و منال او در روی بما نهاده اگر گاهی بصحبت ما
آئی فیض ما بشما رسد از دنیا و نفع اخروی شما بما حاصل گردد چو آنحضرت اینسخن شنید بر زمین نشست و ردای مبارک را بر روی زمین
پهن کرد و کفی از سنگریزهای مسجد در آنجا ریخته دست نیاز بدرگاه حضرت بینیاز برداشت و گفت اللهم اره حرمة
اولیائک عندک یعنی بار خدایا بنما باو که اولیای ترا بدرگاه تو چه قدر حرمتست عبد الملک چون نگاه کرد دید که جمیع آن
سنگریزها در شاهوار و جواهر آبدار شده و شعاع آنچشمهای جوهر بانرا خیره میساخت پس آنحضرت فرمود یا ابن مروان
هر که را بدرگاه الهی اینمقدار قدر و حرمتست بدنیای شما چه احتیاج دارد و از صحبت شما چه انتفاع برگیرد بعد از آن از
آنمجلس برخواست و گوشه ردای مبارکش گرفته آنجواهر را بر زمین ریخته فرمود اللهم خذها فلا لی فیها حاجة یعنی خدایا بگردان
اینها را بحالت اول که من بکرم تو از اینها مستغنی ام و مرا باینها احتیاج نیست عبد الملک از سخن خود منفعل و از حرکات
خویش خجل گشت **معجزه سیم** ابن شهاب زهری روایت میکند که عبد الملک مروان از شام بمدینه فرستاد که امام
زین العابدین ع را بشام برند پس آنحضرت را در غل و زنجیر کرده از مدینه بردند و موکلان بر آنحضرت گماشتند من از موکلان
التماس کردم که مرا رخصت سلام بدهند بعد از رخصت چون بخدمت آنحضرت رسیدم او را با غل و زنجیر دیدم
گریستم و گفتم دوست میدارم که این غل و زنجیر بر من باشد و شما را از آن آزار نباشد تبسم نمود و فرمود ای زهری ترا
گمان آنست که مرا از اینغل و زنجیر آزار است چنین نیست و دست و پای را از زنجیر بیرون آورد و فرمود چو شما را
چنین چیزها پیش آید عذاب خدا را یاد کنید و از آن بترسید و ترا خاطر جمع باید که من پیش از دو منزل با اینجمع همراه
نیستم پس از روز سیم دیدم که موکلان سراسیمه بمدینه برگشتند و از پی او میگردیدند از او نشانی نمییافتند و میگفتند
دور او نشسته بودیم یکبار غل و زنجیر را دیدیم که بر جای اوست و او پیدا نیست پس من بشام رفتم و عبد الملک را
دیدم از من احوال آنحضرت را پرسید آنچه دیده بودم نقل کردم گفت والله که همانروز از پی او میگشتند بخانه من آمد
و بمن خطاب نمود که ما انا و انت یعنی ترا با من و مرا با تو چکار است من با و گفتم که با من باشی فرمود من دوست
نمیدارم که با تو باشم و از پیش من بیرون رفت بخدا قسم که چنان هیبتی از او بمن رسید که چون بخلوت آمدم جامه
خود را ملوث دیدم زهری گوید من گفتم که علی بن الحسین بخدا بخود مشغول است با و گمان مبر عبد الملک گفت خوشا
حال کسیکه بشغل او مشغول باشد **معجزه چهارم** روایتست که هشام بن عبد الملک خلیفه بود روزی بطواف بیت الله
الحرام آمد و جمعی از اهل شام با او همراه بودند هر چند سعی نمود که استیلام حجر الاسود از ازدحام عوام میسرش نشد
بعد از یاس بگوشه بنشست تا مگر بوقت فرصت طواف کند ناگاه حضرت امام زین العابدین ع بمسجد الحرام در آمد
و قصد طواف نمود و بهر جا که آن امام اوج ولایت روی میآورد مردم راه میدادند چون هشام میل مردم و ادب
ایشان نسبت بآنمقتدای انام مشاهده کرد بغایت غمناک شد و نفسانیت او را در غضب آورد در اثنای اینحال یکی
از اهل شام از هشام پرسید که اینجوان چه کس است هشام تجاهل ورزید و اظهار اسم و نسب آنحضرت را مصلحت ندید
بجهة عداوت یا بسبب رغبت مردم بآنحضرت اتفاقا فرزدق شاعر حاضر بود بر تجاهل او صبر نتوانست کرد گفت
ملکا بنجوانرا نمیشناسی این کسیست که سنگریزهای بطحا بر حالت حسبش شهادت میدهند و کوهها عرفات و منی بر
شرافت نسبش اعتراف دارند هذا الذی تعرف البطحاء وطأته والبیت یعرفه والحل والحرام هذا ابن خیر عباد الله کلهم

هذا التقی النقی الطاهر العلم یکاد یمسکه عرفان راحته رکن الحطیم اذا ما جاء یستلم اذا رأته قریش قال قائلها الی مکارم هذا
ینتهی الکرم ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم او قیل خیر خلق الله قیل هم چون هشام اینقصیده را از فرزدق شنید بغایت
خشمناک گردید گفت تا فرزدق را محبوس نمودند و مواجب او که بدیوان هشام مقرری داشته بودند از خزانه بیت المال
محو کرد چون این مضمون بسمع شریف امام زین العابدین ع رسید مبلغ وافر از دنانیر بجهة رفع احتیاج فرزدق فرستاد و فرزدق
آنها را بخدمت آنحضرت ارسال داشت و گفت من اینقصیده را بطلب صله و مال نگفتم بلکه از انجا که اخلاص و نهایة
اعتقاد و محبت نسبت بآنحضرت دیدم که هشام از اظهار آن نهال گلشن عز و جلال اهمال میکند صبر نتوانستم کرد بدین
ابیات بعضی از احوال آن نهال اوج کمال را بیان کردم چون قاصد آن مبلغ را بخدمت آنحضرت آورد حضرت او را بفرزدق رد
نمود و فرمود ما اهل بیت حضرت رسالت پناهیم و خازنان بارگاه الهیم با انچه اخراج کنیم رد آن بر ما جایز نیست پس
فرزدق قبول نمود و چون مدت حبسش بطول انجامید و وعده قتل از هشام شنید رقعه از جهة خلاصی خود بخدمت
آنحضرت فرستاد حضرت امام زین العابدین ع جهة خلاصی او نیز دعا فرمود چون فرزدق از قید زندان خلاص شد
بخدمت آنحضرت آمد بوسه بر دست و پای آنحضرت داد و گفت یا ابن رسول الله انچه از خزانه بیت المال جهة معاش
من مقرر بود هشام منع نمود آنحضرت فرمود وجه معاش چهلساله ترا بر ذمه خود لازم کردیم و اگر میدانستم که زیاده ازین
ترا حاجت خواهد بود بتو میدادم راوی میگوید که چون چهلسال بعد ازینواقعه از عمر فرزدق گذشت بعالم بقا واصل
گشت **معجزه پنجم** طاوس یمانی گوید که سالی بحج بیت الله الحرام رفتم خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم چون بکوه صفا
رفتم جوانی با صفائی دیدم در انموضع جامهای کهنه پوشیده و آثار اهل صلاح از ناصیه او ظاهر و هویدا بود چون بدرجه
صفا بر آمد و چشمش بر کعبه افتاد رو بسوی آسمان کرد و گفت انا عریان کما تری انا جائع کما تری فما تری فیما تری ولا یری لرزه
بر اعضای من افتاد و نگاه کردم دو طبق دیدم که از آسمان فرود آمد و بر بالای او نهاده بودند طبقها را در پیش وی
نهادند میوه ها بر آن طبق دیدم که مثل آنرا ندیده بودم او بمن نگریست و گفت یا طاوس گفتم لبیک یا سیدی تعجب من
زیاده شد از آنکه وی مرا شناخت فرمود ترا بدین جامها حاجت هست گفتم بجامه حاجت نیست ولیکن بآنچه
بر طبق است میخواهم آنحضرت قدری از آن میوه ها بمن داد و پس او را بر ظرف احرام خود بستم بعد از آن آنحضرت آن جامها را
برداشت یکی را ردای خود ساخت و دیگری را ازار خود و جامهای کهنه را تصدق کرد و روی مبارک را بمروه نهاد و میفرمود
رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم من در عقب وی رفتم کثرت خلایق و زحمت ایشان میان من
و او جدائی افکند یکی از صالحان رسیدم احوال او پرسیدم گفت ویحک یا طاوس تو او را نمیشناسی این حضرت سید
سجاد امام زین العابدین ع علی بن الحسین است پس در فراق وی بودم و حسرت میبردم تا بخدمت وی رسیدم و بسیار از و
منتفع شدم **معجزه ۶** زهری روایت میکند که وقتی بیمار شدم چنان بیمار که بهلاکت نزدیک شدم با خود گفتم که حق تعالی
وسیلتی باید جست بکسی که حقتعالی امر شفاعت و شفا دهد هیچکس را در عهد خود از سرور متقیان و پیشوای عابدان کاملتر
از امام زین العابدین ع ندانستم پیش او رفتم گفتم یا ابن رسول الله حال من چنین که بحد رسیده است در کار من
دعا کن امام زین العابدین ع دست مبارک برداشت و عرض کرد خداوندا بپیر شهایی مرا و پدران مرا وسیله
ساخته بحق آن اخلاصی که از پدران من میدانی که او را شفا کرامت فرما و روزی براو فراخ گردان و قدر او را در عالم رفیع
کن زهری گوید بدانخدائیکه جانها بفرمان او است که در حال شفا یافتم بعد از آن هرگز بیمار نشدم و دست تنگی و سختی بمن
نرسید امید میدارم ببرکت دعای وی حقتعالی بر من رحمت کند و مرا بیامرزد و مدیح علی بن الحسین ع فریضة علی الامن
فی اخص عبده له شرف قوم فوق النجوم محلا قربه حتی لسان جنوده **معجزه ۷** حماد بن حمید کوفی روایت میکند که سالی
بحج میرفتم از قافله باز ماندم در بیابان سرگردان شدم چون شب در آمد بوادی رسیدم درختی بود بپناه آن درخت بردم چون
تاریک شد جوانی را دیدم که جامه سفید کهنه پوشیده در آن وادی جهة وی چشمه آبی پیدا شد طهارت کرد و قبل از شروع در نماز

فرمود یا من

فرمود یا من حاز کل شیء ملکوتا وقهر کل شیء جبروتا صل علی محمد وآل محمد واولج قلبی فرح الاقبال علیک والحقنی بمیدان المطیعین لک
بعد از آن بنماز مشغول شد دیدم در پیش او محرابی ظاهر گردید و در حین تلاوت آیات قرآنی بآیات وعد و وعید میرسید ناله
و آنین از جان حزین برکشید و استعاذه مینمود و چون تاریکی و ظلمت شب متغیر گردید فرمود یا من قصده الطالبون
واصابوه مرشدا والیه الخائفون فوجدوه معقلا والجأ الیه العائذون فوجدوه موئلا متی راحة من نصب لغیرک بدنه
ومتی فرح قصد لغیرک نیته الهی قد انقشع الظلام ولم اقض من خدمتک وطرا ولا من حیاض مناجاتک صدرا صل علی
محمد وآل محمد وافعل بی اولی الامرین بک چون اینسخنان از وی شنیدم با خود گفتم که اینمرد از اولیاء الله هست من نیز
در عقب وی بنماز مشغول شدم چون از نماز فارغ شد بمن نگریست و گفت یا حماد اگر توکلت نیکو بودی راه گم نکردی
پس مرا گرفت و گفت بیا من در عقب وی میرفتم و من چنان میدانستم که زمین از زیر قدم من در می نوردند چون صبح شد
اینک مکه گفتم بدانخدائیکه امید بدو دارم و بدو داری بگو تو کیستی فرمود چون مرا قسم دادی منم علی بن الحسین ع
معجزه ۸ در کشف الغمه از امام جعفر صادق ع روایت شده که آنحضرت فرمود روزی در طواف خانه کعبه
بودم زنی و مردی دیدم که دست بر حجر الاسود چسبیده بود و چند جهد نمودند که از هم جدا کنند نتوانستند تا آنکه ایشان را
بر آن قرار گرفت که هر دو را دست ببرند در اینفکر بودند که حضرت امام زین العابدین ع پیدا شد چون بر حال ایشان
مطلع شد دست خود را بر بالای دست ایشان گذاشت ببرکت دست مبارک آنحضرت اندو کس را دست از حجر الاسود
جدا شد و توبه و انابه کرده براه خود رفتند و در حدیث دیگر آمده که آنمرد ساعد آنزن را برهنه دید خواست دست خود را
بر دست او بمالد دست هر دو بهم چسبید بفتوای علمای آنعصر حاکم خواست که دست هر دو را ببرد تا از هم جدا شود
بدعای امام زین العابدین ع از هم جدا شد **معجزه ۹** در سیر الائمه روایتشده که حضرت امام محمد باقر طفل بود در روزی
بچاه افتاد مادرش مضطرب شده امام زین العابدین بنماز مشغول بود مادرش هر چند فریاد و اضطراب نمود آنحضرت نماز را
قطع نکرد مادرش بر سر چاه آمد در چاه نظر میکرد و بنزد آنحضرت میدوید تا آنکه بیطاقت شد چون دید که آنحضرت نماز را قطع
نمیکند گفت چه سخت است دلها و جگرهای شما ای بنی هاشم آنحضرت چون نماز را تمام کرد بسر چاه آمد و دست دراز کرده پسر را
از چاه بیرون آورد بمادرش گفت بگیر پسرت را پس مادرش از دیدن پسر خوشحال شد و از آنکه آنحضرت را ضعیف گفته بود
گریست بعد از آن آنحضرت او را تسکین داده فرمود نگهدارنده خداست اگر پسرت را باو میسپردی و اضطراب نمیکردی البته بهتر بود
معجزه دهم آورده اند که مالک دینار وقتی در سفر حج از قافله دور افتاد و در آن بیابان میگشت ناگاه جوانی نورانی دید
که از دور میرفت چون مالک بدو رسید بسیار تشنه بود شرم داشت که از آنجوان آب بطلبد و حال تشنگی خود را باو بگوید
اما پیش آمد و سلام کرد و شرایط تعظیم با آنجوان بجای آورد دید که آنجوان بهوا دست دراز کرد و مطهره پر از آب سرد از
هوا بگرفت و بدست مالک داد مالک آب را بگرفت بعد از خوردن مطهره را بآنجوان داد و چون قدم برداشت او را
ندید و خود را در میان قافله دید چون چند روز از اینواقعه گذشت باز مالک یکی از وادی راه کعبه رسید بر سر چاهی رسید
که آب بر سید آنشد و کسی او را آب نمیداد ناگاه همانجوان پیدا شد و بر سر چاه آمد و سر بطرف آسمان کرد و چیزی بخواند
دیدم که آب از آنچاه بجوشید و بالا آمد و مرا بگوشه چشم اشاره کرد که برو آب بردار من مطهره برداشتم و پر از آب کردم
و جمعی که در آنجا حاضر بودند آنحال را میدیدند چون مطهره خود را پر آب کردم دیگر او را ندیدم چون بحرم کعبه رسیدم آنجوان را
دیدم که نشسته و مردم را تعلیم فرایض و تفسیر قرآن از محکم و متشابه و امر و نهی مینماید چون مرا دید هیچ نگفت اما تبسمی کرد من از
یکی پرسیدم که اینجوان کیست گفت ویحک تو او را نمیشناسی سنگریزه ها همه او را میشناسند که او حضرت امام زین العابدین
علی بن الحسین است **معجزه ۱۱** روایتست که وقتی حجاج بن یوسف امام زین العابدین ع را در بغداد حبس نمود مردی دیگر
در آنموضع با آنحضرت محبوس بود شبی آنمرد بیاد فرزندان خود افتاد بسیار بگریست حضرت از نور باطن دانست که گریه او
از چه راه است چون از نماز خفتن فارغ شد و نیمه از شب بگذشت حضرت امام زین العابدین ع او را گفت میخواهی که بخانه خود

عیال و فرزندان خود را به بینی آمرد بعد از استماع اینسخن گریه بر او غالب شد جواب نتوانست گفت آنحضرت فرمود دست بنده
و چشم بر هم نه آمرد دست بداد و چشم بر هم نهاد بعد از لحظه حضرت فرمود چشم بگشا چون چشم گشود خود را در خانه خود دید حضرت
فرمود برو عیال و فرزندان خود را ببین و عهد تازه کن و احوال اطفالان خود را معلوم کن و بیا آمرد بخانه رفت اهل بیت
و فرزندان خود را دید ایشان احوال امام زین العابدین را پرسیدند چون احوال آنحضرت را بیان نمود بگریه و زاری افتادند
و میگریستند چون گریه و زاری ایشانرا دید بیرون آمد و بخدمت آنحضرت رسید حضرت باز دستش را گرفت و فرمود چشم بر هم
چشم بر هم نهاد فرمود چشم بگشا چون گشود خود را در بغداد دید در زندان روایتست که در آن ایام امام زین العابدین بیست سالە
بود و در دوازده سالگی علمای انزمان را درس میداد و آداب شریعت بآنها تعلیم میفرمود معجزه ۱۲۵ زهری روایت میکند
روزی در خدمت امام زین العابدین بودم که مردی از شیعیان او بخدمت آنحضرت آمده اظهار عیالمندی و پریشانی نمود
گفت چهارصد درهم قرض دارم آنحضرت از استماع اینسخنان بگریست سبب پرسیدند گفت کدام محنت عظیم تر از آن
باشد که برادر مؤمنی را کسی قرضدار و پریشان بیند و علاج آن نتواند کرد چون مردمان از آن مجلس متفرق شدند یکی از منافقان
گفت عجبست که ایشان یکبار میگویند آسمان و زمین مطیع ماست و یکبار میگویند از اصلاح حال برادر مؤمن عاجزیم
آمرد درویش از شنیدن اینسخن آزرده شد بخدمت آنحضرت رفته گفت یا بن رسول الله شخصی چنین و چنان گفت
و آنسخن بر من اثر کرد چنانکه جمیع محنتها و پریشانیهای خود را فراموش کردم آنحضرت فرمود بدرستی که حقتعالی فرج عطا
نمود و کنیز را آواز داد و فرمود آنچه بجهة افطار کردن من مهیا کرده بیار کنیز دو قرص نان خشکیده آورد آنحضرت
فرمود بگیر این قرصها را که در خانه ما بغیر از این نیست ولیکن حقتعالی ببرکت این قرصها ترا نعمت و مال بسیار میدهد
پس آمرد دو قرص نان را گرفت و ببازار شد و ندانست چه کند نفس و شیطان وسوسه اش میکردند که دندان اطفالان
تو بایکار کر بود و نه شکم تو و اهل بیت ترا سیر کند و نه قرض داریکه از تو بقیمت بگیرد در بازار میگشت تا بماهی فروشی رسید
که یکماهی در دستش مانده بود که هیچکس او را بهیچ قیمت نمیخرید آمرد درویش گفت قرص نان جوی دارم بیا تا با آن ماهی تو سودا
کنیم ماهی فروش قبول نمود ماهی را داد و قرص نان را گرفت درویش چون قدمی چند رفت بقالی را دید که اندک نمکی را با خاک
ممزوج شده دارد که هیچ نمیخرند گفت بیا این نمکرا بده و این قرص را بگیر شاید که من باین نمک این ماهی را علاج کنم مرد بقال
نمکرا داد و قرص را گرفت پس بخانه آمد و در فکر بود که ماهی را پاک کند دید که کسی در خانه را میزند چون بیرون آمد هر دو
مشتری بیا آمدند و قرصها را پس آوردند و میگویند دندان ما این نانها کار گر نیست و ما دانستیم که تو از پریشانی این
نانها را بازار آورده نان خود را بستان که ما ترا حلال کردیم آنماهی و نمکرا بتو بخشیدیم آمرد ایشانرا دعا کرده برفتند چون
طفلانش او دندان بر آن کار نمیکرد بماهی پاک کردن مشغول شدند چون شکم ماهی را شکافتند مملو از ید و مرواریدی بود که بهتر از آن
در هیچ دریائی نباشد پس حقتعالی را شکر کردند و آمرد در فکر بود که آیا اینها را بکه بفروشد و چه کند که شخصی از جانب حضرت
امام زین العابدین آمده پیغام آورد که آنحضرت میفرماید که حقتعالی ترا فرج داده از پریشانی خلاص شدی اکنون
قرصها را باز ده که آنرا بغیر از ما کسی نمیخورد پس آن دو قرص را خادم برده حضرت با آن افطار کرد و درویش آن
مرواریدها را بمال گرانی فروخته قرضهای خود را ادا کرد حالش نیکو شد و از توانگران معتبر گردید و چون منافقان
از آن احوال اطلاع یافتند با هم گفتند چه عظیم است اختلاف حال ایشان اول قادر نبود بر اصلاح حال درویش
و آخر او را توانگر عظیم گردانید چون اینسخن بآنحضرت رسید گفت نسبت به پیغمبر خدا نیز چنین میگفتند نشنیده اید
که تکذیب او میکردند در وقتیکه احوال بیت المقدس را بیان میفرمود و گفتند کسی که از مکه بمدینه دوازده روز رود
چگونه در یکروز به بیت المقدس میرود و باز میاید کار خدا و اولیاء خدا را نمیدانند معجزه ۱۳ روایتست که روزی
حضرت امام زین العابدین در موضعی نشسته بود آهوئی از صحرا آمده در برابر آنحضرت ایستاد و دست بر زمین میزد
و شکوه مینمود یکی از اصحاب پرسید که این آهو چه میخواهد فرمود میگوید که فلان سید هاشمی دیروز بچه مرا گرفته است

و برده از آنوقت تا حال شیر نخورده استدعا دارم که از آنشخص خواهش کنید که بچه مرا رد کند شیر بخورد باز باو
تسلیم نمایم یکی از حضار را شکی در دلش پیدا شد که آیا اینحرف وقوع داشته باشد یا نه پس آنحضرت کسیرا در طلب سید
فرستاد چون حاضر شد گفت این آهو از تو شکوه دارد که بچه اش را گرفته و التماس دارد که آنرا حاضر کنی که شیر
بدهد باز بتو تسلیم نماید آنسید کس فرستاد آهو بچه را آورد چون آهو بچه مادر خود را دید بنیاد دست بر زمین زدن
و دم حرکت دادن کرد پس آن آهو بچه خود را شیر داد امام زین العابدین بآنسید فرمود که بحق خویشی من بر تو که این
آهو بچه را بمن ببخش آنهاشمی آهو بچه را بآنحضرت بخشید و امام زین العابدین بزبان آهو حرفی چند زد آن آهو نیز
صدائی چند کرده روانه شد و بچه اش همراه بود پرسیدند که آهو چه صدا میکرد فرمود دعای خیر شما میکرد و شکرها
میگفت معجزه ۱۴ مرویست که امام زین العابدین با جمعی در سفر بچیز خوردن مشغول بودند که آهوئی از دور پیدا شد
و صدائی کرده آنحضرت باو گفت بیا چیزی بخور که در امان مائی پس آهو آمده بخوردن مشغول شد در آن اثنا یکی از حضار
سنگریزه بر پشتش زد او رمیده دور شد آنحضرت فرمود من او را امان داده بودم چرا چنین کردی هرگز با تو تکلم نکنم
معجزه ۱۵ ایضاً منقولست که بار دیگر سفره انداخته بودند و بغذا خوردن مشغول بودند که آهوئی نزد آنحضرت آمده
لب بجنبانید آنحضرت بآهو گفت من علی بن الحسین بن علی بن ابیطالبم و مادر من فاطمه دختر حضرت رسول است بیا هر چه
میخواهی بخور و خاطر جمعدار که تو در امان منی پس آهو آمده با یاران و حاضران موافقت نمود در آن اثنا یکی از حضار
دستی بر پشت آهو رسانید آهو رم کرد امام زین العابدین آنمرد را مخاطب ساخت و ملامت نمود معجزه ۱۶
روایتست که روزی علی بن الحسین با جمعی نشسته بودند که ناگاه ماده آهوئی از صحرا در آمد در پیش آنحضرت بایستاد و خود را
بآنحضرت میمالید و دست در دامنش میزد و اضطراب مینمود بعضی از حضار گفتند یا بن رسول الله این آهو را چه
حالتست که با تو اظهار موانست میکند و تضرع بسیار مینماید گفت صیادی بچه این آهو را صید کرده و دیروز این آهو
قبل از آنکه بچه اش را شیر دهد از او جدا شده امروز آرزوی آن میکند که من از صیاد بچه اش را اینقدر زمان بستانم که شیرش
دهد بعد از آن تسلیم صیاد کند پس آنحضرت باحضار صیاد امر فرمود چون صیاد حاضر شد گفت ایصیاد دیروز بره این
آهو را گرفته از من استدعای آن دارد که من بره او را از تو بگیرم تا بره اش را شیر دهد بعد از آن بتو باز دهد بره را
حاضر کن صیاد بره را حاضر کرده آن آهو بره را شیر داده و اشک از چشم آهو میرفت امام زین العابدین را بر او ترحم آمد
گفت ایصیاد قیمت این آهو بره را از ما بگیر و با مادرش باز گذار صیاد گفت یا بن رسول الله من او را بتو بخشیدم پس
آنحضرت نیز بره را همراه مادرش کرد با یکدیگر متوجه صحرا شدند و بزبان عربی چنانچه همه حضار میشنیدند آهو میگفت
اشهد انک من اهل بیت الرحمة و ان بنی امیه من اهل اللعنة معجزه ۱۷ مرویست که روزی امام زین العابدین
با جماعتی از اهل بیت و اصحاب خود بصحرا بیرون رفت و فرمود که سفره طعام بصحرا آوردند چون آنحضرت با اصحاب خود
نشست و دست بسفره دراز کردند آهوئی از صحرا در رسید و نزدیک آنحضرت ایستاد و فریاد کرد حضار گفتند یا بن رسول الله
این آهو چه میگوید و حالش چیست حضرت فرمود که از جوع شکایت میکند و میگوید سه روزاست که چیزی نخورده ام
باید که شماها دست بچیزی دراز نکنند تا او را بقدر کفایت خود بخورد از اینسفره اصحاب قبول نمودند و آن آهو باشاره آنحضرت
پیش آمد و از آنسفره میخورد ناگاه یکی از ایشان دست بر پشت آهو زد آهو اضطراب نمود و از سفره دور رفت حضرت
فرمود شما را وصیت نکردم که دست بجانب آهو دراز نکنید آنشخص معذرت خواست و گفت یا بن رسول الله اینفعل
از روی سهو از من واقع شد دیگر اینکار نکنم باز آنحضرت به آهو فرمود پیش آی که از این جماعت ایمنی آهو باز بسفره حاضر شد
و آنچه میل داشت بخورد بعد از آن فریاد کرد و بصحرا شتافت اصحاب گفتند یا بن رسول الله آهو چه میگفت حضرت فرمود
شما را بخیر و برکت دعا کرد معجزه ۱۸ مرویست که امام زین العابدین را مزرعه بود روزی توجه بجانب آن مزرعه نمود
در اثنای راه آن مزرعه گرگ درنده بود که آن راه را بر مردم مسدود کرده بود چون آنحضرت نزدیک بآن حدود رسید گرگ پیش

آنحضرت دیدید و فریاد چند کشید آنحضرت فرمود انشاء الله میکنم رسیدند یا ابن رسول الله اینکرک چه میکوید
و سبب چه بود که هیچکس را تصرف نساخت فرمود التماس نمود که او را به وجه ایست در اینوقت ولادت برای او
مشکل شده جهة رفع آزار او دعا کنم و از من قبول نمود که دیگر بعد از من ضرر با حدی از شیعیان و محبان ما
نرساند من دعا کردم انشاء الله مستجاب خواهد بود **معجزهٔ ۱۹** منقول است که حجاج بن یوسف مکتوبی بعبد
الملک مروان نوشت باینمضمون که اگر خواهی که ملک تو ثبات یابد باید که علی بن الحسین را بقتل آوری تا امارت تو
از خلل محفوظ ماند چون اینمکتوب بعبد الملک رسید در جواب نوشت که مرا جهة ثبات مملکت ترغیب بقتل اولاد
ابیطالب مینمائی و بریختن خون اولاد رسول تحریک میکنی و از این غافلی که آل ابو سفیان که قصد مقاتله و معانده با
ایشان نمودند تمامی معدوم گشتند و در قیامت نیز معلوم است که حال ایشان چگونه خواهد بود نامه را مهر کرده بحجاج
ارسال داشت مقارن اینحال از حضرت امام زین العابدین رقعه بعبد الملک مروان رسید که آنچه در حق اولاد
رسول و امجاد بتول حجاج در تاریخ فلان نوشته بود و فلانه و نه نوشته او بتو رسیده بود دانستم شکر الله سعیک و بارک
فی عمرک و ملکک سعی ترا ضایع نکناد و مدت حیات مملکت را برکت کناد چون عبد الملک مکتوب آنحضرت را خواند تاریخ مکتوب
آنحضرت را با تاریخ کتاب حجاج موافق یافت دانست که این از معجزات حضرت امام زین العابدین است بغایت خوشحال
گردید ده هزار دینار بطریق هدیه بخدمت آنحضرت فرستاد و استدعا نمود که من بعد اگر آنحضرت را خدمتی باشد رجوع
آنخدمت را ممنون و سرافراز گرداند چون آن مبلغ را بخدمت آنحضرت آوردند بموالیان و محبان خود تقسیم فرمود و
عبد الملک را بدعای خیر یاد فرمود اما در فصول المهمه چنین روایت شده که چون عبد الملک متصدی امر خلافت شد بحجاج نوشت
که زنهار از کشتن بنی عبد المطلب بپرهیز و مرتکب قتل ایشان مشو آل ابو سفیان بجهة ارتکاب این امر مستأصل شدند و
در اندک زمانی از ایشان نام و نشانی نماند و باید که من بعد بآنچه امر نمودم قیام نمائی و از قتل ایشان محترز باشی و این
راز را پنهان داری و نوشته را در خفیه چنانچه هیچکس نفهمید بحجاج نوشت فرستاد امام زین العابدین بفاصله بعبد الملک نوشت
که در فلان روز و در فلان ساعت چنین چیزی بحجاج نوشتی حقتعالی برکت اینعمل بر عمر و دولت تو افزود عبد الملک نوشته
آنحضرت را مطالعه نمود دانست که تاریخ نوشته آنحضرت با تاریخ نوشته او موافقت بغایت خوشحال و فرحناک شد بعضی از
دراهم و کسوت فاخر بخدمت امام زین العابدین ارسال داشت **معجزهٔ بیستم** روایتست که وقتی امام زین العابدین
از مکه بمدینه میرفت در منزلی که عسقان نام دارد غلامانش در طرفی خیمه زده بودند حضرت فرمود چرا اینجا خیمه زده اید اینمقام
بعضی از جنیانست که از دوستان و شیعیان ما میباشند مبادا جا بر ایشان تنگ باشد و از بودن ما ملالی بر ایشان
رسد از طرفی بزبان فصیح صدائی آمد و گویندهٔ آن نمی دیدند که یا ابن رسول الله جا بر ما وسیع است و از بودن شما در اینمکان
ما را کمال مسرت و خوشحالی است زنهار که خیمه را بجای خود بگذارید دیگر آنکه هدیهٔ ما را قبول فرمائید و از او میل فرمائید در
حال طبقی پر از انار و انگور و میوه‌ها دیگر همه تر و تازه حاضر شد امام زین العابدین یاران و رفیقان که همراه بودند طلبید
همه از امیوه‌ها خوردند و بسیار شادمان گشتند **معجزهٔ ۲۱** ابو حمزه ثمالی روایت میکند که روزی در خدمت حضرت امام
زین العابدین بودم گفتم یا ابن رسول الله مرا سؤالیست که بجوابِ او چشم روشن شود و دلم از کدورت بیرون آید گفت
آنچه خواهی بپرس گفتم یا ابن رسول الله چه میگوئی در حق اول و ثانی گفت بخدا قسم که هر دو از دنیا رفتند در حالتی که کافر
و مشرک بحقتعالی بودند گفتم یا ابن رسول الله آیا ائمهٔ دین مصطفوی مرده را زنده میگردانند و چشم را بینا میکنند و شفا
میدهند ابرص را و بر روی آب راه میروند حضرت فرمود یا ابا حمزه حقسبحانه و تعالی بجمیع انبیاء کرام هرچه داده به پیغمبر ما داده
و آنچه حقتعالی به سید کائنات از معجزات و کرامات و خوارق عادات تفویض فرموده آنحضرت جمیع آنها را بامیر
المؤمنین عطا نموده و حضرت امیر المؤمنین نیز بیشتر او را بامام حسن عطا نموده و همچنین هر امامی بامام دیگر که بعد از او
باشد تسلیم میکند تا روز قیامت بآنچه از حوادث زمان و سوانح دوران واقع شده بعد از آن گفت یا ابا حمزه

روزی حضرت رسالت پناهی نشسته بود شخصی ذکر گوشت بریان نمود اصحاب گفتند ما را بگوشت رغبت است
حضرت فرمود مرا هم بگوشت میل تمام است مردی از انصار از انمجلس برخاست بخانهٔ خود آمد بازنش گفت که حضرت
رسالت میل بگوشت دارد گفت چه شود که این بزغاله که در خانه ماهست و غیر از این چیز دیگر نیست ببرد بزغاله را
بخدمت حضرت رسالت آورد حضرت فرمود این بزغاله را ذبح کنید و بریان ساخته پیش من آورید یکی از ایشان
بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده بزغالهٔ بریان را بمنزل آنحضرت حاضر نمود سید عالم فرمود یاران از اینگوشت را
بخورید و استخوانش را نشکنید پس جمیع اصحاب و اهل بیت آنحضرت از آن گوشت خوردند همه را کفایت کرد بعد از آن
تا استخوانهای وی را حاضر کردند و ردای معجزنمای خود را بر آن پوشانیده دعا نمود و بزغاله بامر الهی حیات یافته بخانهٔ آن مرد
انصاری رفت و چون انصاری بخانه آمد بزغاله را دید که در خانه میگردد دانست که این از معجزات سید کائنات و
خلاصهٔ موجوداتست ابو حمزه روایت میکند که چون حضرت امام زین العابدین این معجزه را نقل نمود با جمعی از حضار
مجلس خود توجه صحرا نمود و من در خدمت آنحضرت بودم چون بصحرا رسیدیم آهوئی چند دیدیم که چرا میکنند آنحضرت
آهوئی را آواز داد در ساعت پیش آمد آنحضرت فرمود تا آن آهو را ذبح کردند و بریان نمودند و حاضر ساختند پس حضار
را گفت بسم الله بگوئید و بخورید و استخوانش را نشکنید حضار از آن بریان خوردند و همه سیر شدند آنحضرت استخوانها را
جمع کرده در پوست آهو نهاد و دعا کرد در حال آهو حیات یافته برجست و راه صحرا گرفت و با آهوان دیگر مشغول
چرا شدند **معجزهٔ ۲۲** مرویست که منهال بن عمر کوفی در مدینهٔ طیبه بخدمت امام زین العابدین رسید و
آنحضرت روزی خبر مختار را پرسید گفت بر مسند حکومت متمکن است و هر روز جمعی از دشمنان شما را بقتل میرساند
فرمود که حرملة بن کاهل اسدی زنده است گفتم بلی آنحضرت فرمود اللهم اذقه حر النار یعنی خدایا او را تیزی آتش
بچشان و او بدبختی بود که سر مبارک امام حسین را بدمشق میبرد و در آن راه شماتت بسیار کرده بود راوی گوید چون
بحوالی کوفه رسیدم در بیرون شهر دیدم که مختار ایستاده و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده اند چنان یافتم که انتظاری
دارد پس سلام کرده بایستادم بعد از لمحهٔ دیدم که حرملهٔ پلید را دست بسته آوردند مختار شعف بسیار نمود و گفت
الحمد لله که حقتعالی مرا بر تو مسلط گردانید گفت تا پشتهای نی آوردند و آتشی عظیم برافروختند و آن لعین را بند از بند
جدا کرده در آتش انداختند من چون این سخن از امام زین العابدین شنیده بودم و اینکار از مختار دیدم تبسم نمودم
مختار مرا اگر قسم داد که آنچه گفتی از آنحضرت شنیدی من قسمها خوردم که آنچه گفتم بیان واقع است پس از اسب فرود
آمد و دو رکعت نماز گذارد و سجدهٔ شکر بجا آورد و زمانی طویل روی بخاک مالید و میگریست بعد از آن سوار شده در
خدمتش وانشدیم چون راهش بر در خانهٔ من بود التماس کردم که نزول کند و ما حضری تناول نماید گفت در آنوقت که این
سخن شنیدم هنوز چیزی نخورده بودم بشکرانه آنکه دعای آنحضرت در شان من مستجاب شده و آنچه از خدا طلبیده از
من بظهور رسیده نیت روزه کردم و امروز صائمم اگر نه اجابت دعوت تو میکردم حقتعالی ترا جزای خیر دهاد و السلام
معجزهٔ ۲۳ زهری روایت میکند که مرا برادری بود دینی که با او محبت بسیار داشتم وی در جهاد روم شهید شد من
از شهادت او خوشحال شدم و آرزو کردم که کاش من شهید شوم تا بدرجهٔ وی رسم پس او را در خواب دیدم با او گفتم که حقتعالی
با تو چه کرد گفت مرا آمرزید بسبب جهادی که در راه او کرده بودم و بدوستی که با محمد و اهل بیت او داشتم و زیاده کرد منزلت
مرا در بهشت مقدار هزار ساله راه از هر جانبی بشفاعت علی بن الحسین وی را گفتم ای برادر رشک من بر منزلت تو زیاد
تر است از رشک تو بر منزلت من بدرستی که اگر تو برحمت حق واصل شدی بدانچه تو برآنی درجهٔ تو بالاتر از درجهٔ من است
بیشتر از هزار ساله راه گفتم بچه چیز گفت بسبب آنکه در هر روز جمعه بخدمت امام زین العابدین میرسی و برا و سلام میکنی و
چون روی مبارک او را می بینی بر محمد و آل محمد صلوات میفرستی در اینزمان شوم بنی امیه ذکر آنحضرت میکنی و بدان خود را
در معرض مکروهات میافکنی و لیکن حقتعالی ترا از جمیع مکروهات نگاه میدارد زهری گوید که من از خواب بیدار شدم

معجزهٔ حضرت امام زین العابدین

گفتم که اینخواب از اضغاث و احلام خواهد بود نوبت دیگر بخواب رفتم دیگر باره انرا بخواب دیدم مرا گفت شک کردی
شک مکن که شک کفر است و بر آنچه دیدی کس را خبر مکن و علی بن الحسین ترا از این واقعه خبر خواهد فرمود چنانچه حضرت
رسالت ابو بکر را خبر داد بخوابیکه در راه شام دیده بود زهری گوید من از خواب بیدار شدم و نماز کردم که در اینحین
رسول امام زین العابدین در رسید پس پیش وی شدم گفت یا زهری دوش چنین و چنان خوابدیدی و هر دو خواب را
چنانکه دیده بودم بیان فرمود معجزهٔ ۲۴ مرویست که روزی حضرت امام زین العابدین فرمود که موت فجاه
تخفیف گناه است جهة مؤمنان و تحسر و تاسف است برای کافران و منافقان بدرستی که کسی که میت را غسل
میدهد غاسل خود را میشناسد پس اگر از اهل سعادت باشد بسرعت بجانب قبرستان میرود و اگر از اهل شقاوت
باشد بمکث و آهستگی میرود راوی گوید شخصی که او را حمزة بن سمره میگفتند حاضر بود چون اینسخن شنید از روی استهزا
گفت پس در آنروز میپرند و در اظهار سخن خندید و بعضی از حضار مجلس را خندانید از انجا در گذشت و متوجه خانهٔ
خودش امام زین العابدین فرمود خدایا حمزة بن سمره بر فرزند رسول تو مسخره میکند و مضحکه می انگارد او را بموت
فجاه بمیران بعد از ساعتی غلام حمزه بتعجیل تمام امد و اثار گریه و ماتم بر رویش ظاهر بود یکی از اصحاب سبب گریه
از او پرسید گفت خواجه ام بدر خانه رسید و بموت فجاه بدار بقا واصل گردید بخدا قسم که در حین مردن مینالید چنانچه
در آنخود و همه کس آواز او را می شنید که میگفت هزار لعنت بر حمزهٔ سمره که دوری جست از خویشان و حمیم و نزدیکی کرد
بعقبات و درکات جحیم پس حضرت فرمود الله اکبر این سخریست که بر سخن اولاد رسول نمود معجزهٔ ۲۵ ثابت
ابن بنانی روایت میکند که سالی با جماعتی از عباد بصره چون ابو ایوب سجستانی و صالح مره و حبیب فارسی و مالک
دینار بحج رفته بودیم چون بمکه رسیدیم آب بسیار تنک بود و تشنگی بر مردمان غالب شده بود اهل مکه و حاجیان بما
بناه آوردند و التماس نمودند که از برای ایشان دعا کنیم و از حقتعالی جهة ایشان باران خواهیم پس بکعبه رفتیم و طواف
کردیم و بخضوع و خشوع و تضرع از حقتعالی باران خواستیم دعای ما مقرون باجابت نگردید در انحال جوانیرا
دیدیم که میاید چون بنزدیک ما رسید گفت یا مالک دینار یا ثابت البنانی و یا حبیب فارسی در میان شما
هیچکس نیست که حقتعالی او را دوست داشته باشد گفتیم ایجوانمرد از ما دعا کردن و از حقتعالی اجابت گفت
دور شوید از کعبه اگر در میان شما کسی میبود که حقتعالی او را دوست میداشت وی را اجابت میکرد این بگفت و داخل
کعبه شد و بسجده رفت می شنیدیم که در سجده میگفت سیدی بحق دوستی من که اینجماعت را باران فرستی او اینسخن را
تمام نگفته بود که باران ما رسیدن گرفت بنوعیکه آب از کوچهارو انشد ثابت گوید من بآنجوان گفتم که تو از کجی دانستی که حق
تعالی ترا دوست میدارد گفت اگر مرا دوست نداشتی از من زیارت کردن نخواستی چون مرا از من زیارت کردن خواست
دانستم که مرا دوست دارد بآن دوستی از وی سؤال کردم مرا اجابت فرمود انگاه بر خواست و چند بیت عربی
بر زبان جاری ساخت از اهل مکه پرسیدم که اینجوان کیست گفتند علی بن الحسین امام زین العابدین است معجزهٔ ۲۶
زرارة بن اعین روایت میکند که در نصف شبی از شبهای ظلمانی آوازی شنیدم لاین الزاهدون فی الدنیا
والراغبون فی الآخره یعنی کجا یند آنها نیکه از دنیا کناره میکنند و بآخرة رغبت مینمایند پس از طرف دیگر آوازی امد که
ذاک علی بن الحسین یعنی انکه تو او را میخواهی او علی بن الحسین است و آواز دهنده و شخص هیچکدام معلوم و مرئی نشدند
معجزهٔ ۲۷ ابو الصباح الکتاب روایت میکند که از امام محمد باقر شنیدم که گفت ابو خالد کابلی مدتی مدید در
خدمت علی بن الحسین بود وقتی شوق دیدن مادرش بر او غالب شده بخدمت امام زین العابدین آمد و گفت یا بن
رسول الله جهة دیدن مادر خویش از انحضرت رخصت میخواهم حضرت اندکی متفکر شد و جه تفکر آن بود که حضرت
میخواست جهة ابو خالد خرج راهی بهم رساند در انوقت در خانه انحضرت چیزی حاضر نبود بعد از آن سر بر آورد
و فرمود یا ابا کنکر و این اسمیست که در طفولیت ابو خالد مادرش یکبار باین اسم خوانده بود و بعد از آن فرمود

معجزه امام زین العابدین

امروز صبر کن فردا مردی از شام بدینمقام آید و بنا او جمعیت بسیار و مال بیشمار باشد و دختر او را مرض رنجی
رسیده باشد و هر چند علاج کرده اند نافع نیفتاده بقصد معالجهٔ دختر با بنجه رود و آید تا خود قرار داده که ده
هزار درهم بانکسی که دختر را علاج کند بدهد یا با خالد چون آنمرد بیاید تو نزد او برو و بگو که این دختر را علاج میکنم و
از تو ده هزار درهم میخواهم چون اینسخن از تو بشنود بغایت بهیج و مسرور گردد و آنمبلغ بتو تسلیم نماید چون روز
دیگر شد تاجری از جانب شام با جمعیت تمام در حدود مدینه نزول نمود چون ابا خالد از امدن شامی خبر شد
بنزد انگاه او رفت چون شامی را نظر بر ابو خالد افتاد پیش آمده گفت من بدینجه داده ام بسبب انکه مرا دختریست
علیل و از معالجهٔ او اکثر اطبا عاجز شده اند و در اینجه و طبیبی میخواهم که معالجه اش نماید ابو خالد گفت من
او را معالجه میکنم بشرط انکه ده هزار درهم بمن دهی گفت اعز ازاده گر از انچه طلب کنی بیاورم و با نچه فرمائی فرمانبردارم
ابو خالد گفت ساعتی صبر کن تا من بیایم پس بخدمت امام زین العابدین امد و گفت یا بن رسول الله آنشامی که
فرموده بودید آمده من او را دیده ام و تعهد معالجه دخترش نموده ام الحال امر عالی انحضرت چیست حضرت فرمود نزد
بنزد یک دختر رو و گوش چپش را بگیر و در گوش بگو که ایخبیث علی بن الحسین میگوید از بدن این دختر بیرون رو و دیگر
مراجعت مکن پس ابو خالد از خدمت انحضرت نزد انشامی امد چون ابو خالد را دید خوشحال گردید و دستش گرفته
بخیمهٔ دختر آورد ابو خالد انچه حضرت فرموده بود بعمل آورد در ساعت اندختر شفا یافت شامی مبلغ موعود را حاضر
گردانیده تسلیم ابو خالد نمود پس ابو خالد آنمبلغ را خدمت امام زین العابدین آورد انحضرت فرمود یا با خالد
اجنی که اندختر را تشویش داده بود زود باشد که باز عود کند و بعد از ان اندختر باز اید یکبار دیگر برو و در گوش چپ
دختر آهسته بگو که ایخبیث با مر علی بن الحسین ترا اخراج میکنم از این جاریه دور شو اگر دیگر ببدنش باز آئی ترا بانش
خواهد سوخت پس ابو خالد نوبت دیگر نزد دختر آمد و انچه حضرت فرموده بود عمل نمود و بخدمت انحضرت مراجعت
کرد امام زین العابدین آنمبلغ را بابو خالد داد و فرمود الحال ترا بدیدن مادر رخصت است ابو خالد آنمبلغ را
برداشته بزیارت مادر روانشد معجزهٔ ۲۸ مرویست که حبابه والبیه در مسجد کوفه بخدمت امیر المؤمنین
امده گفت یا امیر المؤمنین نشانه امامت چه چیز است مرا از آن خبر کن تا حقتعالی ترا مستغرق رحمت خود گرداند
پس آنحضرت بدست خود اشاره بپارهٔ سنگی که در آنجا بود فرمود که انرا بیار و انگشتر مبارک را بران
زد نقش کرد چنانچه بر موم نقش انگشتر زنند فرمود که ایحبابه هر که دعوی امامت کند و قادر باشد که چنین نقش
بر چنین سنگی بنحویکه من کردم بکند بتحقیق بدانکه او امام بحق و اطاعت او بهمه خلق لازم و واجبست و امام
آنست که از هیچ کاری عاجز نباشد پس حبابه انسنگرا برداشت و رفت بعد از رحلت انحضرت بخدمت امام
حسن امد سلام کرد انحضرت باو خطاب کرد که تو حبابه نیستی گفت بلی فرمود آنسنگرا بده و بهمانطریق در پهلوی آن
مهر زده و باز در مسجد مدینه خدمت امام حسین آمد سلام کرد مرا باسم تعظیم بجا آورد حضرت بحبابه گفت امده
که نشانه امامت را ببینی گفت بلی حضرت فرمود آنسنگرا بیار پس سنگرا گرفته بطریق مذکور مهر نهاد حبابه گفت
بعد از انکه علی بن الحسین را دیدم عمر من بصد و سیزده سال رسیده بود و از زندگانی مأیوس و از طلب امامت
نا امید گشته بودم پس امام زین العابدین بانگشت سبابه بر من اشاره کرد فی الفور جوان شدم و مهر بر سنگ
زد و من تا زمان امام رضا حیات داشتم و امام محمد باقر و امام جعفر صادق و امام موسی کاظم و امام رضا
جمیع آنسنگرا نقش نمودند بعد از انکه امام رضا انسنگرا مهر زد ماه دیگر حبابه زنده بود بعد از آن برحمت الهی اصل
گردید و حکایت حبابه و طول عمر او و جوان شدنش باشارهٔ امام زین العابدین و طلب کردن علامت امامت
نزد مخالف و موالف بصحت پیوسته معجزهٔ ۲۹ ابو خالد کابلی روایت میکند که روزی از حضرت امام زین العابدین
سؤال کردم و گفتم یا بن رسول الله بعد از شما امر خلافت و امامت بکه مفوض باشد و اطاعت فرمان که بر خلق

واجب گردد گفت پسرم باقر علوم و عالم رموز مکتوم باشد و بعد از و امام جعفر که در آسمانها اسمش صادق
باشد گفتم جمیع آباء کرام شما و اولاد عظام شما صادقانند چون این اسم مخصوص او باشد فرمود که خبر داد پدرم
از جد بزرگوارش محمد رسول الله که آنحضرت فرمود که چون فرزندم جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن
ابیطالب متولد شد ملائکه در آسمانها او را صادق خوانند بجهة امتیاز زیرا که فرزند پنجمش جعفر نام داشته باشد
و دعوی امامت کند و افترا کند بر خدا و رسول و او را بدین سبب جعفر کذاب گویند راوی گوید که بعد از
این حکایت امام زین العابدین فرمود گویا می بینم جعفر کذاب جماعتی از طغاة را برداشته به تفتیش احوال صاحب
الأمر و ولی الله المغیب محمد بن الحسن بیرون آمده و هویت اهل ضلالت میکند و آخر بهمان عنوان که حضرت
فرموده بود جعفر کذاب جماعتی از بنی عباس را برداشته بطلب حضرت صاحب الزمان بیرون آمد و باعث
غیبت آنحضرت این بود **معجزهٔ سی ام** ابو بصیر روایت میکند که امام محمد باقر فرمود در وقتی پدرم علی بن الحسین
مرا طلبیده و وصیت نموده گفت ای فرزند در آنوقت که ... الهی در رسد و رخت حیات از این دار غرور بربندم
گشم باید که تو مرا غسل دهی که امام را غسل ندهد الا امامی مثل او ای فرزند و باشد که برادرت عبد الله خلق را
با طاعت خود خواند و دعوی امامت نماید که او را منع کنی و نصیحت نمائی و اگر از سخن تو ابا نماید یقین بدان که
بزودی رشتهٔ حیاتش منقطع گردد و مهم او کفایت شود حضرت امام محمد باقر میفرماید که چون پدرم بجوار رحمت
الهی پیوست برادرم عبد الله دعوی امامت کرد من نصیحتش کردم قبول نکرد چون اندک زمانی گذشت اثر کلام
معجز نظام پدرم ظاهر گردید

مقصد هفتم در بیان معجزات حضرت امام محمد باقر مشتمل بر بیست و نه معجزه

معجزهٔ اول ابو عیینه روایت میکند که روزی نزد امام محمد باقر بودم که مردی شامی
بخدمت آنحضرت آمد گفت یا ابن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد حقتعالی بر من بسبب محبت با خاندان
شما منت نهاده و از جمیع مخالفان و دشمنان شما تبرا کرده ام و پناه بآستان شما آورده ام و پدری داشتم که با
بنی امیه محبت داشت توانگر و متمول بود و او را غیر از من فرزندی نبود و در رمله سکن داشت و او را باغی بود
با انواع اشجار آراسته اکثر اوقات در آن باغ منفرد و تنها میبود و اموال خود را در محلی که خود میدانست دفن
مینمود و چون محبت مرا با اهل بیت میدانست از راه عداوت بمن وصیت ننمود و آن مالها را از من مخفی داشت امام
محمد باقر فرمود دوست میداری که پدرت را بتو بنمایم تا از وی سؤال کنی و بر آن اموال اطلاع پیدا کنی جوان شامی
گفت یا ابن رسول الله بسیار فقیر و محتاجم آرزو میدارم که حاجت مرا برآوری پس آنحضرت مکتوبی نوشت
مهر کرد و بدان جوان شامی داد و فرمود که این مکتوب را ببقیع ببر و در میان مقابر بقیع بایست و باواز بلند بگو
یا درجان شخصی حاضر خواهد شد مکتوب را باو ده و بگو که من فرستادهٔ محمد بن علیم و آنچه مراد تو باشد از او
طلب کن شامی مکتوب را گرفته متوجه بقیع گردید ابو عیینه گوید روز دیگر صبحگاه بخدمت ابو جعفر شتافتم تا حقیقت حال
آن شامی را معلوم کنم دیدم که آن شامی پیش از من بر آستان سعادت نشان آنحضرت حاضر شده بود و منتظر
اذن دخول بود چون اندک زمانی گذشت خادم بیرون آمد اذن داد پس با آن جوان بخدمت آنحضرت رفتیم شامی
گفت یا ابن رسول الله حقتعالی از کمال حکمت علم خود را بکسی که شایسته آن باشد عطا فرماید در شب موعود ببقیع
رفتم و بآنچه امر جهان مطاع آنحضرت بر آن شده بود عمل نمودم شخصی حاضر شد دستار سفیدی بر سر داشت و
گفت چه حاجت داری نامه را بوی دادم گفت مرحبا برسول حجة الله چون نامه را بخواند گفت ساعتی در اینموضع
باش تا باز آیم بعد از زمانی پیدا شد مرد سیاهی را دیدم در غایت کراهت حاضر کرد آن بند ریسمانی سیاه در گردن
داشت و زبانش از دهان بیرون آمده پیراهن سیاهی پوشیده گفت اینست پدر تو که دود جهنم او را سیاه کرده
گفتم ای پدر این چه حالست گفت دوستی بنی امیه و دشمنی اهل بیت رسول مرا باینصورت کرده ای فرزند خوشحال

تو که بنا

تو که بنا بودی و رستگار گشتی بسبب محبت اهل بیت و عداوت با بنی امیه الحال برو بطلان ... من
داشتم در زیر فلان درخت زیتون نهفته است صد و پنجاه هزار دینار در زیر آن تخت دفن کرده ام پنجاه هزار دینار
او را بخدمت امام زمان محمد بن علی الباقر بده که نذر آنحضرتست و باقی حق تست اکنون رخصت میخواهم که آنمالها
بیاور را بیابم پس آنحضرت رخصت فرمود و برفت ابو عیینه گوید چون مدتی از این قضیه گذشت روزی بخدمت امام محمد
باقر رفتم گفتم یا ابن رسول الله نمیدانستم که حال جوان شامی بکجا رسید حضرت فرمود قبل از این بسه روز آن جوان نزد
من آمد و پنجاه هزار دینار آورد و بعضی از آن مبلغ را در وجه قرضیکه بر ذمهٔ من بود صرف کردم و بعضی از آن را زمینی
که در حوالهٔ خیبر بود خریدم و باقی را در حوائج اهل بیت و دوستان خرج کردم **معجزهٔ دوم** جابر بن یزید روایت
میکند که از امام محمد باقر پرسیدم که مراد از ملکوت آسمان و زمین چیست که بحضرت ابراهیم نمودند که حقتعالی ذکر او را
در قرآن فرموده و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والأرض دیدم که دست مبارک بآسمان برداشت و بمن
فرمود نظر کن چه می بینی من نوری دیدم که از دست حضرت بآسمان متصل شده بود چنانچه چشم خیره میشد پس گفت ابراهیم
ملکوت آسمان و زمین را چنین دید و دست مرا گرفت بدرون خانه برد و جامهٔ خود را بدل نمود و فرمود چشم برهم نه بر هم نهادم
بعد از لمحه گفت میدانی که در چه مکانی فرمود در آن ظلمتی که ذو القرنین گذار افتاده بود گفتم رخصت میدهی که چشم باز کنم فرمود
باز کن اما هیچ نخواهی دید چون چشم گشودم در تاریکی بودم که جای قدم را نمیدیدم پس اندکی برفت گفت میدانی که در
کجائی گفتم نه گفت در سر چشمه که خضر از و آب زندگانی خورده الحال رسیده و چنین عالمی از عالم دیگر میبرد تا باخر دنیا
رسیدیم گفت ملکوت آسمانها و زمینها که ابراهیم دید چنین است که تو دیدی و دوازده عالم است و هر امامی که از ما بگذرد
در یکی از اینعالمها ساکن شود تا آنکه قائم آل محمد را وقت ظهور آید پس بمن گفت چشم برهم نه بعد از لمحه گفت بگشا چون
گشودم خود را در خانهٔ آنحضرت دیدم جامهٔ اولین پوشید و بمجلس اول آمد چون تحقیق نمودم در سه ساعت این سیرها
کرده بودیم **معجزهٔ سیم** ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر رفتم گفتم شما وارثان رسول
خدائید گفت بلی گفتم رسول الله وارثان انبیا بود گفت بلی گفتم پس شما قادرید که مرده را زنده کنید و نابینا را بینا گردانید
گفت بلی نزدیک من آی چون نزدیک او شدم دست مبارک بچشم من مالید و من نابینا بودم که هیچ نمیدیدم چون آنحضرت
دست بر چشم مالید آفتاب و آسمان و زمین و خانه و هر که در آنخانه بود دیدم ساعتی چنین بودم که گویا هرگز نابینا
ندیده بودم پس فرمود یا ابا محمد دوست داری که اینچنین باشی و در روز قیامت ترا باشد هر چه خدا از آن خواهد بود
از حساب و کتاب یا چنان باشی که بودی و بیحساب بهشت عنبر سرشت داخل شوی گفتم یا ابن رسول الله طاقت
حساب و کتاب ندارم بانیفقیم راضی هستم پس دست بر چشم من مالید چنانشدم که بودم **معجزهٔ چهارم** ابو بصیر
روایت میکند که در کوفه زنی را قرآن میاموختم در خلوت با او مزاحی کردم چون بخدمت امام محمد باقر رسیدم
خشمناک بر من نگاه کرد فرمود کسی که در خلوت گناه کند و از حقتعالی باک ندارد حقتعالی نیز باک ندارد که بچه نوع و را
هلاک کند با آن زن چه گفتی من از شرم روی پوشیدم و گفتم توبه کردم **معجزهٔ پنجم** ایضا ابو بصیر روایت میکند
که در خدمت امام محمد باقر بمسجد رفتم بسیار مردم آمدند و میرفتند آنحضرت فرمود که از مردم بپرس که امام محمد باقر را می بینید
یا نه پس هر کس پرسیدم از وی پرسیدم که ابو جعفر را دیدید گفتند نه و آنحضرت در محل سؤال من ایستاده بود تا آنکه
ابو هرون نابینا در آمد حضرت فرمود از این نیز بپرس پرسیدم گفتم که امام محمد باقر را دیدی گفت بلی او در اینموضع ایستاده
گفتم تو چه میدانی گفت چگونه ندانم که او نوریست ساطع و آفتابیست لامع **معجزهٔ ششم** مرویست که جوانی از اهل
شام هر روز بخدمت امام محمد باقر آمدی و بسیار نشستی و گفتی مرا دوستی تو باینجا میاورد و بعد از آن چند روز نیامد
روزی شخصی خبر آورد که آن جوان شامی بیمار بود و امروز وفات نمود و وصیت کرده که شما بروی نماز کنید آنحضرت فرمود
چون او را غسل دهید و بر سریرش گذارید مرا خبر کنید بعد از ساعتی خبر کردند آنحضرت وضو ساخت و دو رکعت

نمازی بجا آورد و در دوی حضرت رسالت را بدوش افکنده روانه شده ام خدمتش رسیدیم تا امکان که آنجا انرا بر سر خوابانیده
بودند رسیدیم پس امام محمد باقر فرمود یا فلان بن فلان انجوان گفت لبیک یا ابن رسول الله بر خواست و
بنشست و شربت سویق طلبید انحضرت از انچه خواسته بود جرعه باو داد فرمود که احوال خود را بگو گفت در انوقت
ندارم که روح مرا قبض کردند و از جمله اموات شدم الحال آوازی شنیدم که از خوشتر آوازی بگوش من نرسیده
بود که نفی گفت که روح انجوان را بتن وی برگردانید که محمد بن علی از ما درخواست کرده بعد از آن مدتها در دنیا حیات
داشت معجزهٔ ۷ مفضل بن عمر روایت کرده که در خدمت امام محمد باقر بودم در میان مکه و مدینه بقافله
رسیدیم در آنمیان مردی بود که دراز گوش او مرده و متاعش در زمین مانده میگریست چون نظرش بر انحضرت افتاد
بجزع درآمده گفت یا ابن رسول الله نه بار بردار یدارم و نه قوت رفتاری و میترسم که رفیقان بروند و من در انصحرا
تنها بمانم پس آنحضرت دست مبارک بدعا برداشته لب مبارک بجنبانید فی الحال دراز گوش او زنده شد و بیار
خوشحال گردید و برفت معجزهٔ ۸ روایتست که حبابه الوالبیه شامی پیوسته بخدمت امام محمد باقر آمد و شد کردی چند
روز بسبب عروض علت مرض از ملازمت انحضرت محروم شد بعد از ان روزی بخدمت انحضرت آمد حضرت
فرمود یا حبابه در اینچند روز چه چیز ترا مانع شده که پیش ما نیامدی گفت بر فرق سرم علت برص پیدا شده و موی
سرم سفید گشته از انجهة شرف ملاقات شما را ادراک ننمودم حضرت فرمود اینزمان بچکار آمدی گفت یا سیدی
بامید پناه بدرگاه شما آورده ام و از اینمرض بسیار اندیشناکم انحضرت دست مبارک بر سر او مالید و فرمود که
آینه بوی دهید چون آینه بوی دادند نگاه کرد تمام موی سر خود را سیاه دید و برنگ اصلی خود مشاهده نمود معجزهٔ ۹
لیث ابن سعید روایت میکند که در کوه ابو قبیس بودم و دعا میکردم مردی را دیدم ایستاده و دعا میکرد و خدای عزوجل را
میخواند در اثنای دعا گفت خداوندا الحال انگور میخواهم چون اینرا بگفت لکهٔ ابری پیدا شد و سایه بر سر او افکند و نزدیک
وی شد او دست بجانب ابر دراز کرد و خوشه انگور فرا گرفته در پیش خود نهاد نوبت دیگر دست دراز کرده دو جامه
پیچیده از ابر گرفته در پیش خود نهاد بعد از آن شروع در خوردن انگور نمود در انوقت انگور نبود پس من نزدیک
وی رفتم و دست دراز کردم دانه چند از انگور فرا گرفتم تبسمی کرد و گفت چه میکنی گفتم شریک توام در این انگور فرمود
از کجا دانستی گفتم از انکه دعا میکردی من آمین میگفتم پس دعا کننده و آمین گوینده هر دو شریک میباشند گفت بنشین
و بخور من از آن انگور بخوردم چون سیر شدم مانده بهوا رفت بعد از ان او برخواست و ازاری که از ازار با من نمود
در اینجا هم شریک هستی گفتم نه یا سیدی مرا بجامه حاجت نیست پس بمن فرمود که روی بگردان تا من جامه بپوشم پس
من رو گردانیدم یکی از دو جامه را ردا کرد و دیگری را ازار فرمود و انچه پوشیده بود بیرون کرد و بهم پیچید و در دست
گرفته از کوه ابو قبیس فرود آمد چون نزدیک صفا رسیدیم شخصی پیش او آمد جامهای کهنه را باو داد من از انشخص پرسیدم
که این چه کس است گفت این پسر رسولخدا ابوجعفر محمد بن علی بن الحسین است معجزهٔ دهم عباد بن کثیر بصیر
روایت میکند که روزی بخدمت امام محمد باقر رسیدم از انحضرت پرسیدم که حق مؤمن بر حقتعالی چیست انحضرت
بجواب من التفات نفرمود تا انکه من سؤال را مکرر کردم نوبت سیم در جواب گفت که حق مؤمن بر حقتعالی آنست
که اگر بآن نخله بگوید که بسوی من بیا بیاید و اشاره بدرخت خرما نمود که در برابر بود عباد گوید بخدا قسم دیدم که آن درخت
روانه شده بطرف حضرت میآمد چون حضرت دید که نخله روانه شد نزدیک شد اشاره کرد که بر جای خود قرار گیر من ترا
بطریق مثل بیان کردم ترا نطلبیده بودم پس درخت بجای خود رفت و بحال اول قرار گرفت معجزهٔ ۱۱ عاصم بن
حمزه روایت میکند که من و سلیمان بن خالد در خدمت امام محمد باقر بجائی میرفتیم دو نفر دوچار شدند انحضرت فرمود
این هر دو نفر دزدند بغلامان فرمود که هر دو را نگاهدارند و سلیمان را فرمود که بدان کوه برای در انجا غاریست که
در انغار دو کیسه زر سر بمهر است انرا نزد من آر سلیمان رفت و اندو کیسه را آورد چون بمدینه برگشتیم حاکم جمعی را

گرفته در شکنجه داشت پس آنحضرت بحاکم فرمود که دست از اینجماعت بدار و صاحب یک کیسه حاضر بود مال او را
باو تسلیم نمود فرمود که صاحب کیسهٔ دیگر بعد از سه روز دیگر خواهد آمد و دزد را دست بریدند یکی از ایشان گفت
الحمد لله که دست من در خدمت پسر رسولخدا بریده شد و انرا جز ابقیامت بیفتاد و توبه نمود حضرت فرمود که تو
از اهل بهشتی و دست تو به بهشت رفت و آنمرد بعد از بیست سال برحمت ایزدی واصل شد روز سیم صاحب
کیسهٔ دیگر آمد حاکم او را بخدمت حضرت فرستاد او کیسهٔ خود را سر بمهر دید انحضرت فرمود میخواهی ترا خبر دهم که در
این کیسه چیست گفت خبر دهید فرمود دو هزار دینار زر در این کیسه است هزار دینار از تست و هزار دینار
از محمد بن عبد الرحمن است و او مرد خیر است و نماز بسیار میکند تصدق بسیار میدهد و همین ساعت از عقب تو
میرسد آنمرد نصرانی بود چون اینمعجزه را از آنحضرت دید گفت ایمان آوردم بخدائیکه بغیر از او خدائی نیست و
گواهی میدهم که محمد بن عبد الله رسول اوست و تو امام واجب الاطاعه و اطاعت تو بر کافهٔ خلایق واجب
و لازم بعد از ان کیسهٔ خود را برداشت و روانه شد معجزهٔ ۱۲ ابو بصیر روایت میکند که در مسجد رسول الله در
خدمت امام محمد باقر نشسته بودم که داود بن سلیمان بدیدن انحضرت آمد هنوز ملک با بنی امیه بود انحضرت
بداود گفت چه مانع است که دوانیقی بدیدن ما نیاید گفت از راه عسرت و پریشانی انحضرت فرمود نصیب شده
است که او پادشاه شرق و غرب شود با عمری دراز و انقدر از اموال وی را جمع شود که بیش از وی احدی را نشده
باشد پس داود برخواسته رفت خبر بدوانیقی داد او بتعجیل آمده عذرخواهی نمود گفت حرمان من از ملازمت
بجهة آنست که حد خود نمیدانم که در خدمت شما بنشینم و انخبر که داود از شما نقل میکند میخواهم از شما بشنوم حضرت
فرمود چنانست که شنیده گفت که ما را حکومت و ملک میرسد با وجود شما فرمود بلی با ملک بازی خواهند کرد فرزندان
شما چنانچه طفلان ما با گوی بازی کنند گفت مدت حکومت بنی امیه بیشتر است یا مدت حکومت ما فرمود از شما
دوانیقی تعجبها نموده خوشحال شد و اندک مدتی بیش برنیامد که دولت از بنی امیه برگشت و با ایشان قرار گرفت
معجزهٔ ۱۳ از امام جعفر صادق مرویست که گفت پدرم در مجلسی نشسته بود که اکثر اهل مدینه حاضر بودند فرمود
که ایقوم اگر توانید فکری کنید که در اینسال مردی با چهار هزار کس بر سر شهر شما خواهد آمد و سه روز در اینشهر قتل و غارت
خواهد کرد و آنچه بشما گفتم البته واقع خواهد شد و انجمع با خویشان و اعیان خود از مدینه بیرون آمدند در همان نزدیکی
نافع بن ازرق با چهار هزار کس بر سر اهل مدینه آمده و سه روز قتل و غارت نموده خلق بسیار کشته شدند و انگروه
مال بسیار بغارت بردند بعد از ان اهل مدینه میگفتند که امام محمد باقر گفت ما نشنیدیم ایشان اهل بیت نبوتند و
بعد از اینسخن او را دنبا ید کرد معجزهٔ ۱۴ زید بن حازم روایت میکند که روزی در خدمت امام محمد باقر بودم
زید بن علی برادر انحضرت بر ما بگذشت چون غایب شد حضرت فرمود عنقریب زید خروج خواهد کرد خود را و جمعی
کثیر را بکشتن خواهد داد مدتی نگذشت که قصهٔ زید روی داد و همین قصه را حسین بن راشد نقل نموده باینطریق
که در خدمت امام جعفر صادق حکایت زید مذکور شد فرمود خدا برادر رحمت کناد پدرم باو گفت خروج
مکن که پیش از خروج سفیانی هر که از اولاد فاطمه بر یکی از سلاطین خروج کند کشته میشود و بر تو میترسم که مقتول و
مغلوب شده باشی در بیرون کوفه او نشنید و بهمانطریق که پدرم خبر داده بود انقضیه رو نمود معجزهٔ ۱۵ عبد الله
عطا روایت میکند که وقتی شوق ملازمت امام محمد باقر بر من غالب شد روی بمدینه نهادم در شبی داخل مدینه شدم
هوا سرد بود و باران میبارید من تر شده و سرما خورده نصف شب بدر خانه انحضرت رسیدم با خود گفتم که
در اینوقت تصدیع دادن انحضرت خلاف ادبست در این امر متردد بودم که در دهلیز بخوابم تا انکه روز شود
یا انکه در را بکوبم با خود در فکر بودم که آواز انحضرت را شنیدم که بکنیزی میفرمود برو در خانه را بجهة عبد الله عطا
بگشا که از باران تر شده و سرما خورده پس کنیز در را گشود و من بملازمت انحضرت مشرف گردیدم معجزهٔ ۱۶

عبدالرحمن بن کثیر روایت میکند که در راهی در خدمت امام محمّد باقر بودم در منزلی از منازل در پای درختی
خشکیده منزلی کردیم دیدم که آنحضرت لب مبارک بجنبانید همان لحظه خرماهای بسیار در آن درخت بهم رسید زرد
و سرخ و خرما از آن درخت میریخت و ما میخوردیم **معجزه ۱۷۵** مفضل مطر روایت میکند که وقتی بخدمت حضرت
امام محمد باقر رفتم که از او سؤال نمایم اگر کسی در محملی نشسته و بر شتر سوار باشد آیا نماز شب میتواند بکند یا نه
آنحضرت چون مرا دید پیش از آنکه از او سؤال کنم فرمود که حضرت رسول در وقتیکه بر راحله خود سوار میشدند
نماز میکردند پس هر کس باشد در آنحالت بهر طرف که رو داشته باشد نماز میتواند کرد **معجزه ۱۸۱** منقول است
که عبدالملک مروان بحاکم مدینه چیزی نوشت که امام محمّد باقر را پیش من فرست امام محمد باقر امام جعفر صادق را
با خود برداشته متوجّه شام شدند در آن وقت امام جعفر صادق طفل بود در اثنای راه بمدینه شعیب رسیدند در آنجا
دیری عظیم دیدند ملاحظه نمودند که خلقی انبوه متوجه دیر ندو بدیدن راهبی میروند که سالی یکبار بیرون میآید و
مسائل مشکله خود را از او میپرسند آنحضرت نیز در رفتن اندیر با آنجماعت موافقت نمود در اندیر جماعتی را دید
که جامهای پشمینه درشت پوشیده اند و پیری در بلندی نشسته که ابروها بر چشمها افتاده چون نظرش بر حضرت
افتاد گفت آشنائی یا بیگانه امام محمّد باقر فرمود از شمانیستم گفت از امت مرحومه فرمود که از جاهلان نیستم گفت
من از تو چیزی بپرسم یا تو از من میپرسی حضرت فرمود اختیار با تست گفت من میپرسم فرمود هر چه میخواهی بپرس
راهب گفت میان من و شما اتفاقست که در بهشت درختی هست که آنرا طوبی گویند ما گوئیم که اصل او در سرای
عیسی است و باعتقاد شما اصل او در خانه محمّد است و هیچ خانه و بقعه نیست که از آن درخت شاخی در او نباشد اکنون
بگو که در دنیا نظیر او چیست حضرت فرمود نظیر او کتابهای الّهی است که هر چند آنرا مینویسند کم نمیشود و هر چند در تفسیر
و تأویل ظاهر و باطن او سخن میگویند و از حقایق و دقایق او بیان مینمایند همچنان بر حال خود است راهب و هر که
حاضر بود تحسین نمودند باز پرسید که ما و شما میگوئیم که اهل بهشت از طعام و شراب بهشت خواهند خورد و ایشانرا بول و
غایط نباشد نظیر او در دنیا چیست حضرت فرمود چنین است یعنی طفل در شکم مادر است هر چه مادر میخورد او نصیبی
هست و او را بول و غایط نباشد راهب گفت راست گفتی اکنون کلید بهشت از نقره است یا از طلا فرمود از
هیچکدام بلکه کلید بهشت زبان مؤمن است که بتوحید الّهی گویا گردد و ذکر او در حرکت آید در بهشت از او باز شود در آب
گفت راست گفتی مسئله دیگر میپرسم که در جواب درمانی حضرت فرمود اگر جواب باصواب بشنوی بدین ما در آئی گفت
آری پس برآن تعهد کردند راهب گفت مرا خبر ده از آن دو برادر که در یکشب از مادر زائیده و بیکروز برحمت الّهی
واصل شدند یکی او دویست سال عمر بود دیگری صد سال حضرت فرمود آن دو برادر عزیز و عزیر بودند پسران شرحیا که در یکروز
متولد شدند و در یکروز از دنیا رفتند و حقتعالی عزیر را بنبوّت گرامی داشت و بعد از پنجاه سال که باهم بسر بردند روزی
عزیر بدهی رسید که خراب شده بود و اهل آنجا هلاک شده بودند و در آنجا باغی بود که انگور و انجیر او رسیده بود در سایه
درخت باستراحت مشغول شد و پاره از آن میوه ها بخورد قدری انگور را شیره گرفت و پاره از آن میوه ها در سبد کرد و
کوزه شیره را در خیکی که با خود داشت پر کرده بخواب رفت چون عزیر را عادت چنان بود که در اکثر اوقات در مسائل
قضا و قدر جبر و اختیار و حشر و نشر فکر میکرد در آن وقت بفکر زنده شدن اهل آن ده و حشر و نشر ایشان افتاده بود
حقتعالی روح او را قبض نمود و جسدش را از چشم مردمان پنهان داشت گوشت سایر انبیا و اوصیا خود را بر جانوران
حرام ساخته و طعام و شرابش را چنانکه بود نگاهداشته و مرکبش را هلاک ساخت بعد از چندین سال باهتمام یکی
از پادشاهان آن ده آبادان گردید بعد از صد سال که عزیر خوابیده بود روح بقالبش عود نمود و فرشته را امر کرد که
از او سؤال کند که کم لبثت یعنی چه قدر وقت خوابیدهٔ و چه مقدار در اینمقام درنگ نمودهٔ عزیر اول پنداشت
که آفتاب غروب کرده گفت یوماً چون نگاه کرد آفتاب را دید گفت او بعض یوم یعنی یکروز تمام یا بعضی از روز خوابیده ام

فرشته باو گفت بل لبثت مائة عام یعنی بلکه صد سال است که خوابیدهٔ اگر باور نداری بجانب استخوانهای پوسیده مرکب
خود نگاه کن بعد از آن استخوانها متصل بهم شده رگ و پی بهم رسانیده حمارش زنده شد گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر
یعنی دانستم که حقتعالی بر همه چیز قادر است پس بر مرکب خود سوار شده بوطن مراجعت نمود و با برادر خود پنجاه سال
دیگر زندگانی کردند و هر دو در یکروز برحمت الّهی واصل شدند چو سخن امام محمّد باقر باینجا رسید شیخ افتاد و بیهوش گردید
آنحضرت بمنزل خود آمد بعد از ساعتی جمعی آمدند که شیخ ما ترا میخواهد آنحضرت فرمود مرا بشیخ شما هیچ حاجتی نیست
اگر او را حاجتی هست بگو نزد ما آید پس آنجماعت باز گردیدند و شیخ را نزد آنحضرت آوردند شیخ از آنحضرت پرسید
که تو محمّدی فرمود که دخترزادهٔ اویم گفت نام مادرت چه بود فرمود فاطمه گفت نام پدرت چه بود فرمود علی
گفت تو پسر ایلیائی فرمود بلی گفت پسر شبیری یا پسر شبر فرمود پسر شبیرم گفت گواهی میدهم که خدا یکی است و بجز
او خدائی نیست و جدّ تو محمّد رسول خدا است و تو وصی اوئی پس همراهانش مسلمان شدند بعد از آن آنحضرت در
دمشق رفته چون بدر خانه عبدالملک رسید عبدالملک از تخت فرود آمده استقبال آنحضرت نمود و تعظیم
و تکریم آنحضرت را بجا آورد و مسئله چند که برا و مشکل شده بود پرسید و گفت مرا مسئله دیگر مشکل شده علما او را نمیدانند
مرا خبر ده که چون امتی امام خود را که اطاعت او بر ایشان واجب بود بکشند حقتعالی چه عبرت بر ایشان نماید حضرت
فرمود که چو چنین چیزی روی دهد هیچ سنگی بر ندارند مگر آنکه در زیر او خون تازه ببینند عبدالملک گفت راست
فرمودی چون علی بن ابیطالب را کشتند بر در سرای پدرم سنگی عظیم بود فرمود که او را جهة امری از جا بردارند چون
برداشتند در زیر او خون تازه دیدم که میجوشید و مرا نیز در باغی که حوض بزرگ بود در کنار آنحوض سنگهای
سفید در روز شهادت حسین بن علی دیدم که خون تازه از آنها میجوشید بعد از آن امام محمّد باقر یکهفته در دمشق
بود عبدالملک بآنحضرت گفت که نزد ما مقام میکنی تا ترا عزّت و حرمت بود یا آنکه بمدینه مراجعت میفرمائی
آنحضرت فرمود نزدیک جدّم مرا بهتر مینماید پس ما این هم این بمدینه مراجعت فرمودند و بودن بحال خود و
طریقه خود را بهتر میدانی حضرت فرمود نزدیک جدّ خود مرا بهتر مینماید اما عبدالملک را عداوت جبلّی و بغض ذاتی
طبیعی بر آن داشت که پیش از روانه شدن ایشان کسی را روانه نمود که ده بده و منزل بمنزل حاکم و عاملان
را خبر دهد که حکم کنند تا خوردنی و آشامیدنی با ایشان نفروشند تا از تشنگی و گرسنگی هلاک شوند چو آنحضرت
باندیر رسید آن شیخ و اصحابش از آمدن آنحضرت خبر یافتند تا آنکه نیز ایشانرا هم سفارش کرده بودند اول
اندیر را بر ایشان در غیر بسته بودند شیخ با اصحابش بیرون آمدند شیخ آنحضرت را در دیر در آورد و ضیافتی نیک نمود
اطعمه و اشربه بسیار پیش آورد و عذرها خواست چو نوالی اینمحل شنید شیخ را در بند و زنجیر نمود که چرا خلاف
امر خلیفه کردهٔ امام جعفر صادق از اینقضیّه آزرده شد فرمود این شیخ را از دوستی ما چه بر سر آمده حضرت امام
محمّد باقر با فرزند عزیز خود خطاب فرمود که دلگیر مباش که شیخ در دو منزلی این دیر برحمت خدا خواهد رفت و
از عبدالملک رنجی باو نخواهد رسید و آنحضرت با فرزندان خود بسلامت تمام بمدینه رسیدند **معجزه ۱۹۰** از حضرت
امام جعفر صادق مرویست که آنحضرت فرمود روزی در مجلس پدر خود بودم که جمعی از محبّان و شیعیان بمجلس
آنحضرت در آمدند جابر بن یزید با ایشان بود گفتند یا بن رسول الله پدرت علی بن ابیطالب آیا راضی بود به
خلافت اوّل و ثانی و امامت ایشان آنحضرت فرمود که امیرالمؤمنین راضی نبود حاشا که راضی بوده باشد با مثال
شنیعهٔ ایشان گفتند چون بامامت ایشان راضی نبود پس چرا خوله حنفیه را که از اسارای ایشان بود قبول نمود حضرت
امام محمّد باقر اشاره بجابر بن یزید کرد فرمود یا جابر برخیز و جابر بن عبدالله انصاری را بجهة من حاضر کن که او
از اصحاب اخیار سیّد ابرار است و در زمان خلافت ایشان حاضر بود و بر جمیع حالات اطلاع دارد و حقیقت خوله
حنفیه را نیکو میداند و جهة رفع توهّم شما هم بیان کند پس جابر بن یزید متوجه خانه جابر بن عبدالله شد چون به خانه اش

رسید در را کوبید جابر بن عبد الله از درون خانه آواز داد گفت یا جابر بن یزید صبر کن بیرون میآیم جابر
یزید چون این سخن از جابر بن عبد الله شنید بغایت متعجب شده با خود گفتم از کجا دانست که من جابر بن یزیدم دائم
چون بیرون آید اول از وی این سؤال کنم چون نظرش بر جابر افتاد گفت یا جابر تو در درون خانه بودی من که
در کوفتم چه دانستی که من جابر بن یزیدم گفت دیروز نزد مولای خود امام محمد باقر بودم مرا خبر داد که فردا
جمعی پیش آیند و از خوله حنفیه سؤال خواهند نمود و از میان آنها جابر بن یزید بجهة تحقیق این مقدمه نزد تو خواهد
آمد باید که نزدیک من آئی و ایشان را از حقیقت حال خود اخبار نمائی و من منتظر تو بودم چون آواز در کوفتن
شنیدم دانستم که توئی پس باتفاق آمدند آنحضرت چون جابر را دید با جماعت گفت برخیزید و از این شیخ
قصه را سؤال کنید تا شما را خبر کند بآنچه دیده و شنیده گفتند یا جابر خبر کن ما را که امیر المؤمنین آیا راضی بود
بامامت آنها که براو سبقت گرفتند و بر مسند خلافت نشستند یا نه جابر گفت لا والله راضی نبود گفتند پس چرا
از آنچه ایشان را باسیری گرفته بود خوله حنفیه را قبول نمود جابر انصاری گفت آه آه میترسیدم که بمیرم و حقیقت
این قصه مخفی بماند چون غرض شما تحقیق این حکایت است از من بشنوید در آنوقت که اسیران را بمسجد رسول خدا در
آوردند و خوله حنفیه در میان اسیران بود چون کثرت مردم را پیش ابوبکر دید از روی دهشت متوجه روضه حضرت
رسالت پناه گردید ناله و زاری تمام در پیوست و گفت السلام علیک و علی اهل بیتک یا رسول الله و جمیع آنچه کار را
بطریقی که در جلد اول این کتاب در معجزات سرور اولیا علی مرتضی در بیان معجزات هشتاد و ششم آنحضرت گذشته
بیان شده بعد از آن جابر بن یزید و رفیقانش رو بجابر بن عبد الله انصاری کردند و گفتند حقتعالی ترا از آتش
دوزخ برهاند و بنعیم مقیم برساند همچنانکه ما را از عذاب شک رهانیدی و بحلاوت یقین کام ما را شیرین گردانیدی
معجزه بیستم عبد الله جعفر روایت میکند که شخصی از بنی مروان بر مدینه والی بود روزی مرا بخلوت خاص خود
طلبید و گفت مرا بر تو اعتماد تمام است و یقین میدانم که آنچه با تو گویم بمحمد بن علی میرسانی گفتم بلی آنچه فرمائی تخلف
از آنجا نمیدانم گفت باید که بمحمد بن علی و زید پسر امام حسن بگوئی که مکرر از شما بامیر رسانیده اند که مردمان را ببیعت
و مبایعت خود تحریص میکنید اگر من بعد حال بهمین منوال گذرد آثار افعال شما بشما خواهد رسید عبد الله گوید که من
بغایت از سخن شما آزرده شدم و از آن مجلس بیرون آمده متوجه امام محمد باقر شدم در اثنای راه بملاقات شریفش
فایز گشتم که متوجه مسجد بود چون نظر شریفش بر من افتاد تبسم فرمود و گفت این باغی طاغی ترا طلبیده بود آنچه
با تو گفت بگو چه گفت گفتم یا ابن رسول الله متفکر بودم که اگر سخنان او را بسمع شریفت رسانم مبادا خاطر شریف
متغیر شود اگر عرض ننمایم ادای رسالت نکرده باشم آنحضرت فرمود من تمامی قصه را بگویم ترا بخلوت طلبید چنین و چنان
با تو گفت و آنچه گفته بود بی زیاده و نقصان فرمود گفتم یا ابن رسول الله راست فرمودی گویا در آن مجلس حاضر بودی یا
عبد الله بشارت باد ترا که بسبب این ایذائی که از او باولاد رسول واقع شد حقتعالی او را معزول و منفی گردانید
و اثر این خبر بعد از دو روز دیگر ظاهر گردد و چون روز سیم شد خبر عزلش رسید و دیگری را بمدینه والی کردند معجزه ۲۱ ٥
ابو بصیر روایت میکند که روزی در ملازمت امام محمد باقر بودم که مردی از خراسان بمجلس آنحضرت در آمد از آنحضرت
سؤال کرد که پدرت چه حال دارد گفت یا ابن رسول الله بسلامت حضرت فرمود خدا او را بیامرزد خراسانی
گفت یا ابن رسول الله پدرم فوت شده آنحضرت فرمود بلی در حین توجه تو بدینجا و چون بنواحی جرجان رسیدی
در همانوقت پدرت فوت شد بعد از آنحضرت فرمود که برادرت چه حال دارد گفت یا ابن رسول الله بصحتش گذاشتم
باز آنحضرت فرمود که آنرا همسایه بود صالح نام روز شنبه برادر ترا بقتل رسانید خراسانی چون این سخن شنید گفت
انا لله و انا الیه راجعون و آغاز گریه و اضطراب نمود آنحضرت فرمود که اندوهگین مباش که منازل ایشان
در آخرت به از منازل دنیای ایشانست و ایشان را از دنیا حسرتی در دل نیست خراسانی گفت یا ابن رسول الله

در وقت توجه من باین سمت پسرم بغایت مریض بود من در کمال ضعف و ناتوانی و نهایت پریشانی او را
گذاشتم آیا حال او چه باشد حضرت فرمود مرضش بصحت مبدل گشت و عمش دختر خود را با او عقد کرد چون تو بآن
رسی پسر ترا حقتعالی پسری کرامت کرده باشد علی نام که از شیعیان و محبان ما باشد اما پسرت از اعدای ما است
خراسانی گفت یا ابن رسول الله اگر رخصت فرمائی او را بقتل رسانم فرمود احتیاج باو نخواهد شد فلان شخص که از دوستان
و معتقدان ماست او را بقتل خواهد آورد معجزه ۲۲ ٥ ابو بصیر از امام جعفر صادق روایت میکند که آنحضرت
فرمود که زید بن الحسن با پدرم مخاصمه میکرد و میگفت من بمیراث حضرت رسالت اولی و احقم زیرا که من پسر حسن بن علی ام
و تو پسر علی بن الحسینی نسبت من بتو اقرب است برسول درع و دراعه و شمشیر حضرت رسول را بمن تسلیم کن و الا مخاصمه من
و او در حضور قاضی تشخیص خواهد یافت و عمم زید بن علی بن الحسین چون این سخنان از زید بن الحسن شنید بغایت خشمناک
شد و گفت جواب برادرم محمد بن علی بامنست بآنچه دعوی نمائی پس زید بن الحسن عمم را بقاضی زمان برد در مجلس
قاضی عمم گفت یا ابن الخبیثه چو عمم از و این سخن شنیع شنید گفت خصومتی و ناخوش مجادله که در آن ذکر امهات گذرد
مرکنده بخدا و رسول که بعد از این تا زنده باشم باختیار خود بهیچ وجه از وجوه با تو مکالمه نکنم و از روی اعراض از آن مجلس برخاست
چون نظرش بر پدرم افتاد گفت ای برادر قسم یاد کردم که بعد از این با زید بن الحسن سخن نگویم و با او ترک مخاصمه نمایم پدرم
گفت ای برادر من از جواب عاجز نیستم اگر تو قسم یاد کردی من از آنچه کرده ای آزرده نیستم چون عمم این سخن شنید غنیمت
دانست زید بن الحسن گفت مخاصمه من با محمد بن علیست با برادرش هیچ خصومتی ندارم بعد از آن کس نزد پدرم فرستاد که
ترا ناچار با من بمحکمه قاضی زمان باید آمد پس زید بن الحسن بدر خانه پدرم آمد و الحاح نمود در آمدن بمحکمه قاضی پدرم را چون
نظر بر زید افتاد گفت یا زید ترا دختریست شش ماهه که غایب از من ولادتش را پنهان نموده اگر بسخن آید و شهادت
دهد که من احق و اولی ام از تو آیا ترک دعوی میکنی گفت بلی ترک دعوی میکنم و قسم یاد کرد که اگر بسخن آید و شهادت
برحقیت تو دهد من دیگر دعوی نکنم پس پدرم با سکینه گفت ای سکینه بفرمان الهی بسخن آی و بآنچه دانی که حق است ادای شهادت
نمای سکینه برخواست و متوجه زید بن الحسن شد گفت ای زید تو ظالمی و محمد بن علی مظلوم و احق و اولی است از تو بآنچه از
او مطالبه میکنی و اگر شر خود را از او کفایت نکنی و ترک دعوی نمائی زود باشد که بتیغ اجل رشته حیات تو منقطع
گردد زید از اثر سخن سکینه منفعل گردید و گفت ترک دعوی نمودم پدرم دست زید را گرفته فرمود ای زید اگر این
سنگ که بر او نشسته ایم بسخن آید و بر حقیت من و بطلان دعوی تو ادای شهادت نماید قبول میکنی گفت بلی
پدرم اشاره بآن سنگ کرد بفرمان الهی آن سنگ بحرکت آمد نزدیک شد که زید بر روی او نتوان قرار گرفت و آنچه از
سنگ در زیر قدم پدرم بود حرکت ننمود و بسخن آمده گفت ای زید تو در این دعوی ظالمی و محمد بن علی اولی و احق از تو
میباشد اگر ترک دعوی نکنی بزودی مقتول گردی پس زید را از این سخن بیهوشی دست داد و زمانی بیخود بود چون بخود
آمد گفت ترک دعوی خود کردم و از آنچه گفته بودم پشیمان شدم باز پدرم دست زید را گرفت و اشاره بدرختی نمود
گفت ای زید اگر این درخت نزد تو آید و شهادت دهد در حق من از این دعوی میگذری گفت بلی پس پدرم آن درخت
را طلب نمود و باداء شهادة او را اشاره فرمود بامر الهی آن درخت پیش آمد و بر بالای سر ایشان سایه کرد
و گفت یا زید تو بر محمد بن علی ظلم کردی و او احق است از تو اگر ترک دعوی او نکنی عنقریب مقتول شوی
زید را از این حکایت خوف بنهایت و رعب بی نهایت دست داد و قسمها غلاظ و شداد یاد کرد که بعد
از این بهیچ وجه از وجوه متعرض امام محمد باقر نشود و مخاصمه ننماید در همان روز متوجه دمشق شد و در آن ایام عبد الملک
مروان والی شام بود بمجلس او رفت و از زید پرسید که از کجا میآئی و چه خبر داری گفت ای ملک از مدینه میآیم و
ترا خبر میدهم بساحری و کذابی که دفع او بر تو واجبست و سخن گفتن سکینه و نقل معجزه و شجره را بالتمام بیان
کرد و گفت در این زمان مثل این ساحر هیچکس ندیده پس عبد الملک بوالی مدینه نوشت باین مضمون که مکتوب من بتو

رسید در ساعت محمد بن علیرا مقید ساخته پیش من فرست بعد از ارسال این مکتوب عبد الملک یزید بن الحسن
گفت اگر من ترا بقتل محمد بن علی رخصت دهم بقتلش میاوری گفت بلی در ساعت او را بقتل میاورم اما چونکه مکتوب
عبد الملک بوالی مدینه رسید در جواب نوشت که مرا قدرت مخالفت امیر المؤمنین نیست انچه مصلحت دولت
شما را در آن دانم از روی اخلاص معروض کردانم انکسی را که شما امر بقید و ارسالش فرموده اید یقین بدانید که امروز
در روی زمین زاهد تر و انقی کسی نیست و جمیع اوقات در محراب عبادت نشسته و سبیل اختلاط دنیان و طریق
ارتباط عالمیان بربسته و او را باکسی از اهل دنیا الفتی نه و نه کسیرا از اطوار خیر آثار وکلفتی چون بتلاوت کلام ملک
علام شروع مینماید وحوش و طیور بر آواز خوش او که چون صدای داود است اش میکیرد و علمای زمان از هر مسئله که اشکال
رود بهر از ادای دلکشا و تقریر دلپذیرش بحلال میجویند در همه حال بدرکاه الهی بسته و در جمیع احوال در معقد صدق
نشسته از کمال حیا چشم بر روی کسی نکشاید و از متانت حلم با هیچکس خشونت نماید از انجا که مرا کمال دولتخواهی امیر المؤمنین
بود ازار اینتوع کسی مناسب نه و کماهی حالات را بخدمت عرض نمود و از مضمون آیه کریمه ان الله لا یغیر ما بقوم
حتی یغیروا ما بانفسهم ملاحظه نمودم چو مکتابت والی مدینه بعبد الملک رسید مبتهج و مسرور کردید و دانست که انچه
والی مدینه نوشته محض دولتخواهی اوست پس زید بن الحسن مکتوب والی مدینه را بخواند گفت محمد بن علی درا بمال دنیا
از خود راضی کرده عبد الملک گفت انچه میکوئی معلوم نیست اکر چیزی غیر از این میدانی بکو گفت بلی سلاح و شمشیر
و زره و خاتم و عصا و سایر متروکات حضرت رسالت نزد محمد بن علیست از و طلبکن و اکر ارسال نماید تقریبی از برای
قتلش بهتر ازین نیابی پس عبد الملک مکتوبی دیکر بوالی مدینه نوشت که هزار درهم بخدمت محمد بن علی میبری و از من سلام
میرسانی که انچه از میراث حضرت رسالت نزد اوست طلبکرده بدینصوب میفرستی چو مکتوب عبد الملک بوالی مدینه رسید
بخدمت محمد بن علی رسید و آنچه عبد الملک کفته بود عمل نمود مکتوب را مصحوب دراهم بمجلس پدرم آورد انحضرت سه روز مهلت
طلبید و بعد از ان شمشیر و درع و خاتم با چیزی چند بوالی فرستاد والی انرا بعبد الملک ارسال داشت عبد الملک از
آن اسباب بغایت مسرور کردید زید بن الحسن اطلبید و اسباب را باو نمود زید کفت والله که از اسباب رسول چیزی نفرستاده عبد الملک خشمناک کردید و مکتوبی بپدرم نوشت که انچه در نزد من بود ارسال کردم اکر خواهی قبول کن اکر
نخواهی قبول مکن پس عبد الملک تصدیق پدرم نمود اهل شام را احضار کرد بحصول آن اسباب در حضور ان قوم تفاخر نمود چون
از آن مجلس برخاست زید بن الحسن را مقید ساخت کفت میخواهم در دست من خون یکی از اولاد ابو طالب نباشد والا
ترا بافتح وجهی بقتل میرسانم و زید را همچنان مقید بمدینه فرستاد و مکتوبی بپدرم نوشت باینمضمون که ابن عمت را بخدمت تو
فرستادم تا او را تادیب بلیغ کنی شاید که از افعال قبیحه و اقوال شنیعه خود در کذرد چو زید را بمجلس پدرم حاضر کردند پدرم فرمود
وای بر تو ای زید بسیار اعمال ناپسندیده از تو بظهور آمد الحال از انجره و شجره شنیده بوی عنقریب سمت ظهور خواهد یافت
و قابض ارواح بجانب تو خواهد شتافت و من پیش از تو از اینداز غرور متوجه عالم سرور میکردم پس فرمود تا بند و زنجیر
از او بر داشتند و بحال خود باز کذاشتند بعد از ان پدرم وصیت فرمود و جامه سفید که احرام بحج بسته بود طلب نمود
فرمود مرا باینجامه کفن کنید و بعد از چند روز طایر روحش بجانب ریاض قدس پرواز نمود چو چند روز بکذشت مرضی
دردناک بر زید عارض شد دماغش مختبط شد و هذیان میکفت در اثنای اینحال شربت فوات و جرعه ممات را نوشید

معجزه ۲۳ عکاشه بن محض اسدی روایت میکند که روزی نزدیک امام محمد باقر رفتم پسرش ابو عبد الله پیش وی ایستاده
بود کفتم چرا انحضرت را که خدا نمیکنی در آنحین در پیش انحضرت صره ایستاده بود انرا مهر کرد فرمود در این زودی نخاشی
از اهل بربر باینجا آید و در دار میمون فرود آید ما از برای ابو عبد الله از ان نخاشی کنیزکی بدین صره خواهم خرید بعد از
چند روز نوبت دیکر بخدمت آنحضرت رفتم انحضرت را خبر کردم که آن نخاشی آمده است حضرت فرمود بروید بدین صره
کنیزکی از وی بخرید نخاشی رفتیم و از او کنیز طلب نمودیم کفت هر چه داشتم بفروختم الا دو کنیز بیمار یکی از ایشان ضعیفتر است

کفتم ایشانرا حاضر کردان رفت و هر دو کنیزرا حاضر کرد کفتم این کنیز ضعیفتر را بچند میفروشی کفت از هفتاد دینار کمتر
نخواهم داد کفتیم ما و یرا بدین صره میخریم هر چند باشد اما نمیدانیم که در این صره چه مبلغ است نزدیک نخاشی مردی بود سر و محاسن
سفید شده کفت صره را بکشائید اکر از هفتاد دینار چیزی کم باشد کنیزرا نفروشم پس انمرد پیر کفت پیش ائید پیش رفتیم
و مهر از صره بر کرفتیم زر را وزن کردیم هفتاد دینار بود بی زیاده و کم پس کنیز را خریداری نموده بخدمت امام محمد باقر
بردیم پسرش امام جعفر نزد آنحضرت ایستاده بود آنچه کذشته بود بخدمت انحضرت عرض کردیم حقتعالی را حمد کرد و
بکنیزک کفت چه نام داری کفت حمیده حضرت فرمود حمیده فی الدنیا و محموده فی الآخره بعد از ان از کنیزک پرسید
که بکری یا ثیب کفت بکر حضرت فرمود چکونه است که هیچ کنیزی بدست نخاشیان نیافته مکر انکه او را تباه میکنند کنیز
کفت راستست و لیکن هر که قصد من میکرد حقتعالی مردی سفید رو و محاسن سفید را بر او مسلط میکرد تا او را طپانچه میزد و
از من دور میکرد پس امام محمد باقر به پسرش امام جعفر فرمود که این کنیز را تصرف کن که انان تست امام جعفر
انکنیز را تصرف نموده بعد از مدتی بهترین زمین امام موسی کاظم از وی در وجود آمد **معجزه ۲۴** از جابر جعفی مرویست که
وقتی در سفر حج هم کجاوه امام محمد باقر بودم ناکاه مرغی بر چوب کجاوه نشست و آوازی کرد من دست دراز کردم که
او را بکیرم حضرت فرمود یا جابر دست نکاه دار و متعرض او مشو که بپناه بما آورده و بما حاجتی دارد کفتم یا ابن رسول الله
حاجتش چیست فرمود که از ماری شکایت دارد و میکوید هرکاه فرزندان من میخواهند که ظهور کنند ماری میاید و فرزندان
مرا طعمه خود میسازد من جهه آنمار دعا کردم و حاجت این مرغ را وا کردم بعد از ان روانشدیم و شب راه میرفتیم چو نقره
سحر شد با مرا انحضرت پیاده شدم و زمام شتر را کرفتم آنحضرت نیز از شتر پیاده شد از راه کردیده بجانب صحرا توجه نمود
من در عقب انحضرت میرفتم تا انکه بزمین ریک آمیزی رسیدیم انحضرت بدست مبارک ریکها را بچپ و راست
میریخت و میفرمود اللهم اسقنا و طهرنا چون نظر کردم دیدم سنک مربع سفیدی پیدا شد انحضرت انسنکرا از جا
بر داشت و آب صاف خوشکوار ظاهر کردید وضو کرفتیم و بقدر احتیاج از ان آب بر کرفتیم و از آنجا متوجه راه شدیم
چو صبح طالع شد بحد و نخلستانی فرود آمدیم آنحضرت بنزدیک درخت خرمای خشکشده ایستاد و فرمود ایتها النخله اطعمنا
مما خلق الله فیک دیدم که آن نخله خرما سبز کردیده بارور شد و شاخهای خود را بجانب ما آویخت ما انقدر که میل داشتیم از خرما
خوردیم در آنموضع اعرابی حاضر بود کفت در عمر خود چنین ساحری ندیدم حضرت فرمود ای اعرابی تکذیب ما مکن که ما
اهل بیت حضرت رسالتیم و از ما احدی کاهن و ساحر نباشد و امثال اینحالت که مشاهده میشود از ما اثر اسمای الهی و علوم
حضرت رسالت پناهی است و ما امنای خدائیم انچه میخواهیم عطا میکند و بانچه دعا کنیم اجابت فرماید **معجزه ۲۵**
مرویست که چون طاغیان و یاغیان بنی امیه بجور و ظلم امر خلافت را متولی و بر شیعیان و محبان خاندان کرامت و
امامت مستولی کشتند دست تعدی بقتل مؤمنان در آوردند و بر بالای منبرها نسبت بحضرت امیر المؤمنین ناسزا میکفتند
و سب میکردند حتی اینکه در مسجد پیغمبر و بر منبر شریف انسرور از خدا و رسول شرم نکرده مرتکب این امر شنیع بودند و
اکر کسی معارض ایشان میشد و منع میکرد تیغ کین کشیده بقتل او مبادرت مینمودند و شیعیان پاک اعتقاد از انجور
و بیداد بجان رسیده ترک خاندان در واندند و از وطن مألوف جلا نموده رو بدیار غربت نهادند تا انکه جمعی از شیعیان
بخدمت امام زین العابدین ع رفته بزبان ضعیف ناله کشودند و از جور و کین آنقوم ستمکر عرض نمودند انحضرت
چون اینسخنان از ایشان استماع نمود نظر بجانب آسمان کرده فرمود سبحانک اللهم ما احلمک و اعظم شانک یعنی بسیار
حلم تو و چه عظیم است شان تو که ایشانرا مهلت داده بعد از آن فرزند ارجمند خود امام محمد باقر را خوانده باو فرمود که
باید فردا بمسجد حضرت رسول بروی و دو رشته که جبرئیل از برای حضرت رسول فرود آورده بکیر و حرکت ده و انرا ببری
و آهسته نه بشدت که همه هلاک شوند جابر بن یزید جعفی که راوی اینروایتست کوید من ازین متعجب شدم و سحرکاه که هنوز
قدری از شب باقی مانده بود بدر خانه انحضرت رفتم و در اندرکاه جهان پناه بودم که حضرت امام محمد باقر بیرون

نشر ادن ... ورد سلام کردم جواب فرمود که چه چیز تورا در اینوقت آورده ای جابر گفتم مرا سخن امام آورده که دیروز
بتو فرمود که بگیر رشته را که جبرئیل از برای جدت آورد و برو در مسجد و او را آهسته حرکتی بده نه بشدت که همه مردمان
هلاک شوند یعنی برای رسیدن بحقیقت آن آمده ام آنحضرت باینعبارت فرمود که والله اگر وقت معلوم مقرر و
اجل محتوم مقدر نبودی هر آینه اینخلق در یکچشم بر هم زدن بزمین فرو رفتند ولکن عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و
هم بامره یعملون که در سورهٔ انبیاست اقتباس شده و مراد اینست که از جمله بندگان گرامی خدا وندیم که سبقت نمیکنیم
بر حقتعالی بفرمان او و عمل میکنیم یعنی آنچه حق تقریر فرموده رضا داده امر او را گردن نهاده ایم جابر گوید گفتم یا سید
چرا بر مردمان اینکار میشود یعنی بسبب تحریک رشته نزول بلا بر مردمان چیست آنحضرت فرمود که دیروز حاضر
نبودی که شیعیان پدرم شکایت میکردند از آنچه می بینند و میکشند از این ملاعینان مرا فرمود که ایشانرا بترسانم
جابر گوید گفتم ایشان زیاده از حد و حصرند حضرت فرمود ای جابر با ما بیا بمسجد جدمن تا قدرتها از قدرتهای حقتعالی
را بتو بنمایم که ما را بآن اختصاص داده از مردمان و بهمین ما را بآن منت نهاده جابر گفت پس با آنحضرت بمسجد رفتیم
حضرت دو رکعت نماز بجا آورد و روی خود را بر خاک نهاد و بکلامی متکلم گردید بعد از آن سر برداشت و رشته باریکی
از آستین بیرون آورد که بوی خوش از او میآمد فرمود ای جابر یکطرف این رشته را بگیر و اندکی برو مبادا که آنرا حرکت
دهی پس یکطرف آنرشته را گرفتم و اندکی رفتم فرمود بایست ای جابر ایستادم بعد از آن رشته را حرکت داد و حرکت دادنی
سبک فرمود طرف آنرا بمن ده دادم گفتم چکار کردی یا سید فرمود و یحک بیرون رو و ببین که حال مردم چیست جابر گوید
بیرون رفتم دیدم که مردمان از هر طرف فریاد میکنند و زلزلهٔ سختی در مدینه شده و اکثر خانها خراب شده و بیش از سی هزار مرد
و زن هلاک شده مردمان را دیدم که رو بمسجد پیغمبر پناه برده اند و میگفتند چون خدایتعالی ما را ببلای خسف و زلزله هلاک نکند که
امر بمعروف و نهی از منکر را ترک کرده ایم و فسق و فجور و ظلم بر آل رسول در میان ما آشکار گردیده جابر گوید که من
متحیر مانده و مردمانرا دیدم که حیران و گریان بودند و مرا نیز از گریهٔ ایشان گریه گرفت و ایشان نمیدانستند که
از کجا باین بلا گرفتار گشته اند پس بخدمت امام محمد باقر باز گشتم مردمان در مسجد پیغمبر بگرد وی در آمده بودند گفتند یا بن
رسول الله نمی بینی چگونه بلائی بر ما نازل شد پس برای ما دعا کن آنحضرت فرمود پناه برید بنماز و دعا و صدقه بعد از آن
آنحضرت دست مرا گرفت روانشد و فرمود چیست حال مردمان گفتم یا بن رسول الله مسکنها و خانها خراب شده و مردمان
هلاک گردیدند بر ایشان رحم کن فرمود حقتعالی بر ایشان رحم نکناد **معجزه ۲۶** ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام
محمد باقر عرض کردم که من شیعهٔ توام نابینا و ضعیفم بهشت را بجهت من ضامن شو حضرت فرمود چنین باشد بعد از آن فرمود میخواهی
که نشان امامت را بتو بنمایم گفتم نشان امامت چه باشد فرمود آنکه مردم را بصورت اصلی خود به بینی گفتم میخواهم ببینم پس آنحضرت
دست مبارک بر چشم من مالید هر چه در انگشتی بود بدیدم پس گفت یا ابا محمد نگاه کن تا چه می بینی گفتم بخدا قسم که جز سگ و خوک
چیزی نمی بینم پس بخدمت حضرت عرض کردم که اینخلق چرا همه مسخ شده اند فرمود که اینسواد اعظم است که می بینی اگر
از برای مردمان حجاب بردارند شیعهٔ ما مخالفان خود را جز در اینصورت نه بینند بعد از آن فرمود یا ابا محمد اگر میخواهی
ترا باینحالت بگذارم گفتم میخواهم که اینخلق را نیکو ببینم مرا بحال اول برگردان که مرا بهشت عوض نیست پس آنحضرت
دست بر چشمم مالید بحالت اول بر گشتم **معجزه ۲۷** ایضاً ابو بصیر روایت میکند که روزی امام محمد باقر از شخصی احوال
راشد را پرسید آنمرد گفت او را زنده و تندرست گذاشتم و ترا سلام میرساند آنحضرت فرمود حقتعالی بر او رحمت کند
آنمرد گفت یا بن رسول الله مگر راشد را فوت دریافت حضرت فرمود بلی بعد از بیرون آمدن تو دو روز بعد فوت شد آنمرد
گفت والله که من او را صحیح و بیعلت گذاشتم آنحضرت فرمود که مردن بغیر از مرض و علت میباشد راوی گوید من گفتم
یا بن رسول الله راشد چگونه بود حضرت فرمود او مرد از موالیان و محبان ما بود آیا شما میدانید که ما می بینیم از نزدیک
و دور در غیبت و حضور همه حالات شما را و مطلعیم مناجات و او غیره و حکایات می شنویم بد حالتست شما را اگر ما را اینچنین نمیشناسید

بخدا قسم که مخفی نیست بما هیچ چیز از اعمال و افعال شما پس باید که شما ما را حاضر دانید و نفسها یخود را بخیر عادت دهید و
از اهل خیر باشید و از اهل خیر شناخته شوید و بخیر معروف گردید بدرستیکه من امر میکنم شیعیان خود را باینها **معجزه ۲۸**
از امام جعفر صادق مرویست که روزی جمعی بخدمت پدرم امام محمد باقر آمدند و از آنحضرت سؤال کردند که یا بن رسول الله
حق امام و طریق خدمتکاری او کدامست فرمود حق امام آنست که چون بمجلس او آیند توقیر و تعظیم و نهایت تکریم او بجا آورند و هر چه
بگوید اطاعت کنند و آنچه بر امام واجبست اینست که شما را هدایت کند و شما را از گمراهی و اضلال بطریق قویم و شریعت
راه مستقیم خواند و از خصایص امام یکی آنست که هیچیک از شما را قوت آن نباشد که خصوصیات بشره اش را دریابد
از کمال اخلاص و هیبت که او راست در نظر خلایق بسبب آنکه حضرت رسالت چنین بوده امام نیز چنین باشد پس
آنجماعت بخدمت آنحضرت عرض کردند یا بن رسول الله امام شیعیان و دوستان خود را میشناسد آنحضرت فرمود
بلی در آنساعت که دوستی از دوستان بیند میشناسد گفت یا بن رسول الله ما را از دوستان خود میدانی فرمود بلی شما از
شیعیان منید گفتند یا بن رسول الله بر صدق این سخن علامتی خواهیم حضرت فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از آنچه شما نخواهید
از نامهای شما و نامهای پدران شما و مادران شما و اهل قبیلهٔ شما گفتند بلی یا بن رسول الله پس آنحضرت یکیک از اسامی پدران
و مادران و قبیلهٔ ایشانرا باز گفت گفتند یا بن رسول الله راست فرمودی پس آنحضرت فرمود اگر خواهید خبر دهم شما را از
آنچه شما میخواهید که از او سؤال کنید گفتند بلی گفت میخواهید سؤال کنید که مراد از این آیه و افی هدایه چیست که شجره اصلها
ثابت و فرعها فی السماء مراد از این شجره مائیم که اهل بیت رسالتیم و ما عطا میکنیم شیعیان خود را هر که را میخواهیم از علم و
حکمت بعد از آن آنحضرت فرمود که ای جماعت بدین آثار و علامت قانعید یا زیاده گنیم بحجت شما گفتند یا بن رسول الله ما
بدینقدر قانعیم و شکر حقتعالی را بسبب ملازمت تو میکنیم **معجزه ۲۹** ایضاً از امام جعفر صادق روایتست که
آنحضرت فرمود امام محمد باقر مرا در وقت بیماری طلب نموده بچیزی چند وصیت فرمود من گفتم ای پدر بزرگوار من
اثر موت در شما نمی بینم و امروز شما را از سایر ایام صحیح و سالم تر می بینم گفت ای پسر نشنیدی که جدت علی بن الحسین
مرا طلبیده و فرمود که در آمدن آن خود تعجیل کن این بفرمود و بجوار رحمت الهی واصل گردید **مقصد هشتم**
در بیان معجزات امام خلایق و پیشوای بحق ناطق ابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق که مشتمل است بر پنجاه و پنج معجزه
معجزهٔ اول روایتست که یکی از ملوک هند اوصاف حمیده و صفات پسندیدهٔ حضرت امام جعفر صادق را بسیار
شنیده بود و محبت آنحضرت در دلش جا گرفته بود روز بروز محبت او با آنحضرت زیاده تر میشد تا آنکه کنیزی بغایت
حسن و جمال با بعضی دیگر از تحف و هدایا بجهت آنحضرت فرستاد و تا بدر خانه آنحضرت رسیده رخصت سلام نیافت
مدتی بر در خانه آنحضرت منتظر بود بار رخصت نمییافت تا آنکه بریده بن سلیمان التماس نمود و فرستاده را رخصت سلام
داد و بعد از سلام آنمرد گفت من از راه دور از پیش پادشاه هند آمده ام و کاغذی سر بمهر دارم و مدتیست که در اینجا گذ
سر کردانم او وه د اینجا چنین میکنند حضرت جواب نداد بعد از لحظه فرمود و لتعلمن نباه بعد حین یعنی البته خواهی دانست
که اینخبر را بعد از مدتی چو مهر از کاغذ برداشتند نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم بسوی جعفر بن محمد الصادق طاهر پاک
از هر رجس و بدی بنویسد فلان ملک هند که فلان نام دارد که حقتعالی مرا میخواهد بشما هدایت نماید کنیزیرا که از و خوبتر ما هرگز
ندیده بودیم با چیزی چند بخدمت فرستادم از جواهر و حلیه و بوی خوش و دیگر اجناس و چون هیچکس را قابل این کنیز ندیدم
هزار کس از میان علما و وزرا و کاتبان و امینان خود را که صلاحیت امانت داشتند انتخاب نمودم و از آن هزار کس
صد کس و از آن صد کس ده کس یک کس که میزاب انتخاب بود اعتماد و بر امانت و دیانت او داشتم انتخاب نموده هدیه خود را
با و سپرده بخدمت فرستادم امید آنکه بدرجهٔ قبول رسد چون مضمون نامه خوانده شد حضرت روی مبارک با آن هندی
کرده گفت اکنون بر گرد ای خائن و هر چه آورده ببر که ما چیزیرا که در او خیانت واقع شده باشد قبول نمیکنیم هندی شروع
در قسم خوردن نمود آنحضرت فرمود که اگر آنچه که تو پوشیده بر تو گواهی دهد مسلمان میشوی گفت مرا معاف دارید حضرت

فرمود پس هرچه تو کرده بصاحبت مینویسم گفت اگر چیزی از من صادر شده باشد بنویسید آنحضرت تمام مبارک بقبله کرد و دعا فرمود گفت خداوندا این پوستینی که امیر دیوشیده مسخ آور بعد از آن آنحضرت بهندی امر فرمود که آن پوستینی که پوشیده پیرونکن پوستین را نپیرونکرد انپوستین بزبان آمده گفت ای پسر رسول خدا فلان پادشاه این را این ساخت و او را امر و وصیت نمود در محافظت آنچه باو سپرده بود در راه بمنزلی رسید که از باران تر شده بود و بشیرانی که همراه کنیز بود از پی کاری فرستاد و کنیز را طلبید دامن او پراز گل بود و کنیز لباس خود را بالا گرفت که جامه اش بگل آلوده نشود در انحین نظر انحاین بر ساقهای کنیز افتاد او را پیش خواند و با او فسق کرد چون سخن پوستین باینجا رسید هندی بخاک افتاده اعتراف بخطای خود نمود و پوستین را پوشید پوستین رویش را از فشردن خلق سیاه کرد تا آنکه نزدیک بمردن رسید پس حضرت بپوستین خطاب نمود که او را بگذار که صاحبش بکشتن او لایق است و امر شد که هدایا را پس برد آخر بالتماس حضار هرچه غیر از کنیز بود نگاه داشتند و کنیز را باو رد کردند هندی گفت صاحب من عقوبتش سخت است مرا بکشتن میدهی حضرت فرمود اسلام قبول کن تا کنیز را بتو دهم قبول نکرد چون برگشت فراستی که ملوک را میباشد انملک دانست که البته خیانتی شده کنیز را تهدید نمود کنیز قصه را نقل کرد ملک هر دو را بکشت و بخدمت آنحضرت عرضه نوشت مشعر بر حادثهای بسیار بعد از آن نوشت که چون آنحضرت آنچه نفیس بود پس فرستاد و چیزهای سهل را قبول کرده دانستم که البته خیانتی کرده و بر او لا دانیا مخفی نمی باشد و بر شما ظاهر خواهد بود پس کنیز را تهدید نمودم اقرار کرده و قصه پوستین را نقل نمود پس هر دو را گردن زدم و شهادت میدهم که خدا یکیست و بغیر از او خدائی نیست و محمد که جد تست رسول خداست و تو وصی و جانشین رسول اوئی امیدوارم که انشاء الله تعالی از عقب عریضه توفیق رسیدن بخدمت بیابم بعد از اندک مدتی بخدمت آنحضرت رسید و اسلامش نیکو شد و از جمله دوستان و شیعیان آنحضرت بود و ملازمت آنحضرت را بر پادشاهی ترجیح داد تا ببهشت رسید **معجزه دوم** حسن بن ابو العلاء روایت میکند که روزی مردی خراسانی بمجلس شریف حضرت امام جعفر صادق در آمد و گفت یا ابن رسول الله فلان بن فلان مصحوب من جاریه بخدمت تو فرستاده و مرا گفته که تسلیم خدمتکاران آنحضرت نمایم امر چیست فرمود مرا احتیاج نیست و آنچه منسوب بفسق باشد ما را قبول نیست قبل از آنکه تسلیم ما شود باکره بود و اینفساد از تو بفعل آمد و این امر شنیع از تو واقع شد خراسانی بر سبیل انکار گفت در این قضیه مرا خطائی نیست آنحضرت از جمیع خصوصیات آنچه میان او و کنیز واقع شده بود خبر داد خراسانی از کمال خجالت و انفعال سر بزیر انداخت و از مجلس بیرون رفت **معجزه سیم** هرون زیات روایت میکند که مرا برادری بود که اقرار بولایت اهل بیت رسالت نمینمود روزی بخدمت امام جعفر صادق آمدم حضرت فرمود یا ابن زیات برادرت چه حال دارد گفتم یا ابن رسول الله او خوشحال است و او را هیچ تشویشی نیست مگر آنکه محبت با خاندان اهل بیت رسالت ندارد و از متابعت شما که دودمان جلالتید ابا مینماید حضرت فرمود چه چیز او را از متابعت ما مانع است گفتم یا ابن رسول الله او بجود اعتقاد و صلاح بسیار دارد میگوید مرا ورع نمیگذارد تا حال شخصی بر من ظاهر نگردد من تابع او نشوم حضرت فرمود که چرا ورع او را مانع نبود در شب نهر بلخ از انفساد یکه از او واقع شد امروز ورع او را از متابعت اولاد رسول ممانعت میکند پس بخانه آمدم و برادر گفتم که مادر بموت تو بگرید در خدمت امام جعفر صادق بودم از من احوال ترا پرسید گفتم یا ابن رسول الله احوال او خوبست و اوقات بطریقی میگذراند که هیچکس از او گردن در نمانده است و اکثر حیران و سایر اقران او را حمیده خصال و پسندیده افعال میدانند چیزیکه از دنیا بهت در نظر آنست که اعتقاد چنانچه شما باید که اهل بیت رسالتید ندارد آنحضرت فرمود که چه چیز او را از محبت و متابعت ما منع میکند گفتم یا ابن رسول الله او بجود و کمال ورع دارد فرمود که شب نهر بلخ ورع او کجا بود که مرتکب آنچنان فعل شنیعی شد برادرم گفت ابو عبد الله ترا از شب نهر بلخ خبر داده گفتم بلی برادرم گفت اشهد ان حجة رب العالمین حق گواهی میدهم بآنکه امام جعفر صادق حجة خالق است بر خلایق گفتم

ای برادر مرا خبر کن از قصه آن شب که از تو چه صادر شده بود گفت با شخصی رفیق بودم که او کنیزی جمیله با خود همراه داشت از کثرت برودت هوا و شدت سرما احتیاج بآتش شد صاحب کنیز بمن گفت اگر تو بتهیه آتش افروختن مهیا باشی من اسباب تو و خود را نگاه دارم گفتم تو برو که من محافظت اسباب تو میکنم صاحب کنیز بجهة تحصیل هیزم رو بصحرا نهاد چون از نظر غایب شد من و آن کنیز رقم شیطان در آنوقت مرا بر متابعت نفس ترغیب نمود و فعل شنیع از من صادر شد والله که هیچکس را براینتر داقف نکرده ام و بهیچ احدی اظهار ننموده ام و بغیر از حق تعالی کسی بر شناعت فعل من اطلاع نداشت یقین که ابو عبد الله را نبوت و ولایت این امر معلوم شد دیدم که بعد از این سخنان عجب بغایت و خوف بینهایت بر برادرم استیلا یافت و بسیار متغیر الاحوال گردید چون از نیتواقعه یکسال گذشت برفاقت برادرم بشرف ملازمت آنحضرت مشرف گردیده آثار انفعال و خجلت بر ناصیه برادرم مشاهده نمود برادرم از مجلس آنحضرت برنخواست تا آنکه ظرف دل خود را از جام اخلاص آنحضرت و سایر اهل بیت رسالت لبریز نکرداند **معجزه ۴** داود بن کثیر رقی و ابو الحفاظ مفضل ابن عمرو و ابو عبد الله بلخی روایت میکنند که وقتی در ملازمت امام جعفر صادق بسفر حج میرفتیم چون از مدینه رحلت کردیم ابو عبد الله بلخی روی بحضرت صادق کرد گفت یا امام معصوم از شما معجزات و کرامات نقل میکنند و من نیز اعتقاد دارم اما معاینه ندیده ام حضرت فرمود خواهی دید اما یاد داری آن شب را که در کنار جوئی بودی فلان مرد کنیز خود را بتو داد که بجهة او بفروشی چون از آنجوی درگذشتی در زیر درخت با کنیز جمع شدی بلخی از استماع اینسخن بسجده در افتاد و گفت بخدا قسم که از آنزمان تا حال چهل سال گذشته است و من توبه کرده ام و بخدا بازگشت نموده ام امام جعفر صادق فرمود که توبه تو قبول باد بعد از آن رفتیم تا بموضعی رسیدیم که در آنجا چاهی بود حضرت بلخی را گفت ما را از اینچاه آب ده بلخی نگاه کرد و گفت یا ابن رسول الله چاه بسیار عمیق است و آب دیده نمیشود حضرت بر سر چاه آمد و نیز چاه را ندید فرمود ایها الجب المطیع السامع لربنا اسقنا مما جعل الله فیک باذن الله تعالی چون حضرت این کلمات بر زبان جاری کرد دیدیم که آب از چاه بجوشید و ببالا میآمد تا بر زمین جاری شد ما همه از آن آب آشامیدیم چون حضرت از سر چاه دور شد آب فرو نشست و همچنان شد که بود مفضل خدمت آنحضرت عرض کرد فدایت شوم یا ابن رسول الله اینمعجزه مثل معجزه موسی بود در وقتی که از فرعون گریخت و به پیش شعیب رفت حضرت فرمود راست گفتی خدا بر تو رحمت کناد بعد از آن میرفتیم تا بدرخت خرمای خشک رسیدیم که خرما نداشت و وقت خرما نبود حضرت نزدیک آن درخت رفت و فرمود ایها النخل السامع لربنا اطعمنا مما جعل الله فیک فی الحال دیدیم آن درخت سبز شد و خرمای بسیار بار آورد و خرما از و فرو میریخت ما بر میداشتیم و میخوردیم پس مفضل گفت یا ابن رسول الله اینمعجزه تو چو معجزه عیسی بن مریم بود حضرت فرمود راست گفتی خدا بر تو رحمت کناد از آن موضع گذشتیم ناگاه آهوئی نزد آنحضرت آمد و سر در خاک میمالید و بانگ میزد حضرت فرمود تو باز کرد من هم اکنم که مراد نفست آهو باز گردید یکی از ما گفت یا ابن رسول الله آهو چه خواست حضرت فرمود او پناه بما آورده گفت صیادی جفت مرا شکار کرده و بچه خورد دارم که هنوز بچرا نیامده اند از من توقع داشت که صیاد را منع کنم و جفت او را از دست صیاد رها کنم مفضل گفت یا ابن رسول الله فدایت گردم اینمعجزه تو چو معجزه سلیمان پیغمبر بود حضرت فرمود راست گفتی خدا ترا رحمت کند پس آنحضرت روی بقبله کرد و دستها را برداشت گفت الحمد لله کما هو اهله و این آیه بخواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب والحکمة و آتیناهم ملکا عظیما بعد از آن فرمود ما ئیم آن مردان که بر ما حسد بردند بعد از آن متوجه کعبه شدیم و بسیاری از معجزات در اوقات گذاردن حج از آنحضرت بظهور رسید اما در کتاب کفایة المؤمنین این روایت باینطریق نقل شده که داود بن کثیر رقی و ابو الخطاب و مفضل و ابو عبد الله بلخی روایت میکنند که ما در خدمت امام جعفر صادق بودیم که کثیر النوا بمجلس در آمد و گفت یا ابا عبد الله ابو الخطاب از عمر و ابا بکر و عثمان اظهار برائت مینماید آنحضرت فرمود

یا محمد چه میگوئی ابو الخطاب گفت یا ابن رسول الله بخدا قسم که کثیر هرگز از من نشنیده حضرت بکثیر فرمود که ابو الخطاب
سوگند میخورد و یقین که سوگند دروغ میخورد کثیر گفت راست میگوید من از او نشنیده ام لکن ثقات مرا از
اینمعنی خبر داده اند حضرت فرمود هر که ثقه باشد اینچنین حدیث را نقل نمیکند چون کثیر از مجلس بیرون رفت حضرت
فرمود بخدا قسم که اگر ابو الخطاب سخن کثیر را اینچنین دفع نمیکرد هر آینه کثیر ما فی الضمیر این جماعت را اطلاع مییافت
و آنچه مظنه داشت یقین او میگردید بخدا سوگند که ابو بکر و عمر حق امیر المؤمنین را غصب کردند و بغیر حق بجای
آنحضرت نشستند راوی گوید که چون عبد الله بلخی از امام جعفر صادق اینسخنان در حق ابو بکر و عمر شنید بغایت
متعجب شد و از روی غضب در روی عبد الله بلخی نگاه کرد فرمود منکر هستی از آنچه در شان این دو نفر شنیدی
عبد الله گفت فی الواقع حق امیر المؤمنین ع را غصب کردند حضرت فرمود آیا میدانی که چنین بود آیا میخواهی که
افعال ایشانرا بپوشانی میدانی که حقتعالی مرا از جمیع حالات خبر داده خبر دهم از آنچه اعتقاد تو در آنست که کسی
نمیداند شبی فلان بن فلان بلخی کنیزی بتو داد فلانه نام که کنیز را جهة حاجتش بفروشی چون از فلان نهر گذشتی
کنیز را در زیر درخت خوابانیدی کردی آنچه کردی عبد الله گفت والله که پیش از این تاریخ مدت بیست سال این
امر از من واقع شده و من توبه کردم حضرت فرمود بلی تو توبه کردی اما حقتعالی توبه ترا قبول نکرد و صاحب آن کنیز بغضب
گرفتار شد پس حضرت سوار شد و متوجه صحرا گردید عبد الله بلخی همراه بود چون بجانب صحرا روانشدند آواز حماری
شنیدند حضرت فرمود که آواز از اهل عذابست که در جهنم چون حمار صدا میکند و از آنجا بسر چاهی رسیدند حضرت بعبد الله
اشاره کرد و فرمود که از اینچاه آبی بیار تا بیاشامیم عبد الله بسر چاه آمد گفت اینچاه بسیار عمیق است و آب در او نمی بینم
حضرت بسر چاه آمد و گفت ایچاه مطیع امر اله ما را از آنچه حقتعالی در تو وضع کرده سیراب کن داود بن کثیر گوید دیدم آب
از آنچاه چنان بالا آمد و فرمود ایچاه آنچه میخواستیم برداشتیم و سیراب شدیم پس از آنجا در گذشتیم و بدرخت خرمای خشکشده
رسیدیم حضرت پیش آمد و فرمود ای نخله بخشان ما را از آنچه حقتعالی ترا بجهة آن خلق کرده دیدم در ساعت آن درخت سبز شد
و رطب تازه و رسیده بار آورد و حضار همه از آن رطب خوردند و متوجه راه شدند ناگاه آهوئی پیش آمده خود را بآنحضرت میمالید
و فریاد میکرد حضرت فرمود انشاء الله میکنم آهو راه صحرا گرفت عبد الله گفت چیزی عجب دیدم که آهوی وحشی چنین الحاح
میکند گویا چیزی میگوید و از حکایتی خبر میدهد حضرت فرمود بلی صیادان مدینه زوجه این آهو را گرفته اند و از او دو بره
شیرخواره مانده این آهو از من استدعا نمود که چون در مدینه روم زوجه اش را از صیاد بستانم و اطلاق کنم تا فرزندانش
ضایع نشوند پس آنحضرت رو بقبله کرد و دست نیاز بدرگاه بی نیاز برداشت و فرمود الحمد لله کثیرا که آهوان دستخوش بعد از آن
این آیه را خواند ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله پس گفت والله که ما محسود شدیم و محسودیم کافه خلق الا القلیلی
از ایشان بسبب آنچه حقتعالی با کرامت کرده این بگفت و متوجه مدینه شد در همان ساعت که بمدینه رسید از صیاد ماده آهو را
از او ابتیاع نموده آزاد کرد و با حضار مجلس خود گفت بر شما باد بکتمان اسرار ما و آنچه از ما ببینید و بشنوید اظهار آن بغیر نکنید زیرا
که آنکس که حالات خود را بمخالفان ما اظهار میکند از دشمنان خدا و با ما میرسد معجزه ۵ علی بن حمزه روایت میکند که
سالی در خدمت امام جعفر صادق بحج رفته بودم در راه بسایه نخله منزل کردیم آنحضرت لب مبارک بجنبانید و چیزی گفت که
من او را نفهمیدم و فرمود یا نخله اطعمنا مما جعله الله فیک من رزق عباده یعنی ای درخت خرما بخشان ما را از آنچه حقتعالی از رزق
بندگان خود در تو خلق کرده پس دیدیم که آن نخله خشک سبز گردید و برگها بر او ظاهر شده رطب بار آورد و شاخهایش بجانب
حضرت صادق مایل گردید آنحضرت مرا فرمود که پیش رو و بسم الله بگو و آنچه میل داری بخور پیش آمدم و رطبها را دیدم در کمال
لطافت و حلاوت که هرگز بآن خوبی رطب نخورده بودم اتفاقا در آنموضع اعرابی حاضر بود گفت من در عمر خود از هیچکس از این
عظیم تر سحری ندیدم آنحضرت فرمود ما وارثان اسرار نبوتیم کهانت و سحر نسبت بما ندارد حقتعالی را میخوانیم اجابت میکند
اگر خواهی دعا کنم تا حقتعالی ترا مسخ کند و سگی شوی و بجانب خانه خود روی و فریاد کنی اهل تو ترا نشناسند اعرابی از کمال

جهل گفت

جهل گفت بلی آنحضرت دعا فرمود چون نظر کردم که اعرابی بصورت سگی شده ساعتی بحضرت نگاه کرد پس راه خانه خود را
پیش گرفت آنحضرت فرمود از عقبش برو ببین چه واقع میشود من از عقبش رفتم دیدم که با اهل خانه ملایمت بسیار میکرد و
اهلش او را بضرب چوب و سنگ از خانه بیرون میکردند پس بخدمت آنحضرت آمدم و کیفیت احوال اعرابی باز گفتم در اثنای
اینحکایت دیدم که آن سگ حاضر شد و اشک بر رویش میریخت و اضطراب مینمود و بر روی خاک میغلطید و فریاد میکرد چون
حضرت احوال او را مشاهده نمود از کمال بزرگی بر او ترحم نموده دعا کرد اعرابی بحال اول باز آمد حضرت فرمود الحال دانستی
که اهل بیت حضرت رسالت ساحر و کاهن نیستند بلکه هادی راه حق و خلفای مطلقند گفت یا ابن رسول الله ایمان آوردم
بآنچه فرمودی هزار مرتبه معجزه ۶ مرویست که مردی از حدود خراسان از ماوراء النهر بغایت متمول و اسباب و نعمت
دنیا بسیار داشت و از جمله محبان خاندان رسالت بود و بر ذمه خود هر سال هزار دینار نذر امام جعفر صادق کرده بود و
زوجه اش دختر عم وی بود و او نیز جمعیت بسیار و مال بیشمار داشت چون با شوهر دوستی با اهل بیت محمد مختار داشت
روزی با شوهر گفت ای ابن عم امسال بغایت آرزو دارم طواف خانه کعبه را چه شود که تهیه اسباب سفر جهة من کنی تا در این
هنگام که در حضر انیس تو بودم در کجاوه نیز جلیس تو باشم شوهر التماس او را قبول نمود اسباب سفر مهیا کرد از جهة او و آن
صالحه جهة عیال و اطفال حضرت ابی عبد الله تحفه چند از نفایس زنان و اقمشه خراسان و جواهر و غیر آن بطریق
ارمغان همراه برداشت و شوهرش هزار دینار طلای احمر جهة نذر آنحضرت در کیسه کرده بزن سپرد و زن آن کیسه را
با بعضی از حلی و زیور که داشت در صندوقی گذاشته بعد از طی منازل و قطع مراحل بمدینه مشرف گردیده شوهر
متوجه خانه امام جعفر صادق گردید و کیسه زر را از زن طلبید بعد از تفحص بسیار کیسه را در میان اسباب خود
ندید صورت واقعه را بعرض شوهر رسانید که جمیع اسباب موجود است الا آن کیسه زر که نذر آنحضرت بود پس مرد
مأیوس شده شوهر بعضی از زیور زوجه اش را نزد رفیقان قافله بطریق رهن گذاشت و مبلغ مذکور را از ایشان قرض
نموده بخدمت آنحضرت آورد و از کمال خضوع و نهایت خشوع از آنحضرت اذن میخواست که زوجه اش بحضور مخدرات
حجرات عصمت مشرف گردد آنحضرت رخصت فرمود بعد از آن فرمود که این کیسه را بردار که ما آن کیسه را قبض کردیم
آن مرد گفت یا ابن رسول الله کیفیت قبض او چگونه بود که غیر از من و زوجه من کسی بر آن اطلاع نداشت حضرت فرمود
که ما را با تو چه رجوعی واقعند و ما را جنیان خدمتکار هستند در حین تعجیل امری و یکی از ایشانرا امیر ساختیم که تا بزودی
آن مهم متمشی گردد در آنوقت شخصی از ایشان آن کیسه را از میان اسباب و حلی زوجه ات برداشته نزد ما آورد و ما
آنرا بمحلی صرف کردیم چون خراسانی اینسخن از آنحضرت شنید موجب زیادتی بصیرت او نسبت باهل بیت گردید کیسه را
برفقای خود رسانید و حلی و زیور زوجه اش را گرفته بمنزل خود برد چون بمنزل در آمد زوجه اش را در سکرات
موت دید از خادم خصوصیات احوال او را پرسید گفت در اینساعت سیده مرا درد دل عارض شده و احوال او
بسیار متغیر گردیده چون خراسانی آثار موت بر ناصیه زوجه اش مشاهده نمود چشمهایش بپوشانید و بجهة ترتیب
مایحتاج میت از کفن و سدر و کافور از خانه بیرون آمد بعد از تهیه اسباب بخدمت حضرت ابی عبد الله
آمد و کیفیت حالات زوجه اش را بعرض آنجناب رسانید و از آنحضرت استدعا نمود که بنماز جنازه آن ضعیفه
حاضر شود حضرت فرمود من جهة صحت آن عورت دو رکعت نماز کرده در حق او دعا نمودم خاطر خود جمعدار
که هیچ تشویشی ندارد الحال در خانه نشسته است و خدمتکاران خود را خدمت میفرماید چون بخانه روی آنچه گفتم
بر تو ظاهر گردد چون خراسانی بخانه آمد زوجه اش را در کمال صحت دید بعد از چند روز از آنحضرت رخصت گرفته
متوجه راه مکه معظمه گردید بعد از طی منازل که رسیدند روزی آن مرد با زوجه اش در طواف بود اتفاقا در آنوقت
حضرت ابی عبد الله مشغول طواف بود ناگاه نظر آن زن بر آنحضرت افتاد از کمال شوق بیخود شد شوهرش را
آواز داد پرسید آن مرد که طواف میکند کیست گفت ای مولای ما حضرت ابی عبد الله است زن گفت بخدا قسم

همین مژده است که من او را دیدم که دست بر ساق عرش زد و مرا شفاعت کرد تا روح مرا بمن باز دادند **معجزه ۷**
صفوان بن یحیی روایت میکند که از عبدی کوفی شنیدم که گفت روزی زوجه من گفت یا عبدی امسال آرزو دارم
که حج کنم و شوق زیارت حضرت امام جعفر صادق دارم چرا تهیه اسباب سفر حج را نمیکنی تا با یکدیگر باین سعادت
برسیم که بر عمر اعتمادی نیست گفتم ای زن بخدا قسم که استطاعت سفر حجاز ندارم اگرنه من شل توا زنده دارم زن
گفت مرا بعضی لباس و اقمشه هست بفروش و تهیه اسباب سفر را مهیا کردان من چنین کردم و باتفاق آن زن متوجه مدینه
شدیم پیش از رسیدن بمدینه زوجه اش مریض شد چون بمدینه رسید آن زن مرحوم شد از حیات او مایوس کردیدم
پس بمجلس شریف امام جعفر صادق رسیدم آنحضرت دو جامه مصری پوشیده بود که بر آنجا مها خطوط نوشته بود سلام
کردم آنحضرت بعد از رد سلام فرمود یا عبدی زوجات در چه حال است گفتم یا ابن رسول الله ایزمان او را در موت
دیدم و از حیاتش نا امیدم آنحضرت سر مبارک در پیش افکند بعد از آن سر برآورد و گفت یا عبدی تو بسبب او محزون و غمگین
شده گفتم بلی یا ابن رسول الله حضرت فرمود خوشحال باش که زوجات را هیچ ضرر نمیرسد من از حقتعالی درخواستم و دعا
کردم زنده شد و عافیت او را از خدا طلبیدم الحال چون بخانه روی خواهی دید که زن تو در کمال صحت نشسته و خادمه
او شکر در دهانش مینهد عبدی کوید چون بمنزل مراجعت نمودم دیدم که زوجه ام نشسته در کمال صحت کنیز شکر در دهان او مینهد
پس نزدیک او نشستم و احوال پرسیدم گفت حقتعالی مرا صحت داد و اشتهای بسیار بر من غالب شد خادمه را گفتم تا قدری
شکر در دهان من نهاد گفتم ای زن در آن ساعت که من از پیش تو رفتم از حیات تو بالکلیه مایوس بودم چون بخدمت امام جعفر صادق
رسیدم مرا گفت احوال ترا پرسید گفتم یا ابن رسول الله در موتش گذاشتم فرمود حقتعالی زوجه ات را حیات داد بمنزل مراجعت کن که نشسته
و شکر میخورد زن گفت اگر خواهی خبر ترا بچیزی که عجیب تر از آن نشنیده گفت بلی یا عبدی در آنوقت که تو بیرون شدی من بجان کندن
مشغول بودم ناگاه دیدم جوانی در آمد که جامه های مخطط مصری پوشیده بود از من پرسید که حال تو چیست گفتم اینک ملک الموت
بقبض روح من آمده ای جوان بملک الموت فرمود الست امرت بالسمع والطاعة لنا یعنی آیا تو مأمور نیستی که مطیع و فرمانبردار
باشی ملک الموت در جواب گفت چنین است فرمود فانی امرکان تو اخرامره عشرین سنه یعنی بتحقیق که من امر میکنم ترا که مدت
بیست سال دیگر این زن را مهلت دهی ملک الموت گفت سمعا و طاعة یعنی شنیدم و فرمانبردارم و هر دو از نزد من بیرون رفتند
و آنشخص دو جامه چنین و چنان پوشیده بود و عمامه با نصفت بر سر داشت و نشانهای امام جعفر صادق را بهمان هیئتی که
من آنحضرت را دیده بودم بمن داد من نیز نقل کردم چون بخدمت امام رسیدم احوال ترا پرسید من گفتم او را محتضر گذاشتم
حضرت تأمل فرمود بعد از لحظه فرمود برو که حقتعالی او را بیست سال دیگر عمر کرامت فرمود چون بخانه آمدم ترا در کمال
صحت یافتم الحمد لله **معجزه ۸** مرویست که در خراسان مردی بود که بسیار محب خاندان اهل بیت حضرت رسالت بود
مال و نعمت بسیار داشت و هر دو سال یکنوبت سفر حجاز بقصد طواف خانه کعبه میکرد و از متاع حجاز و شام جهة خراسان
میخرید و در آن ضمن تجارت میکرد و در هر سفر هزار دینار بر سبیل نذر بخدمت امام جعفر صادق میاورد و چند روزی در خدمت
آنحضرت میبود بعد از آن متوجه راه میشد و مکرر معجزات و مقالات آنحضرت را برای محبان و اهل بیت خود میگفت و
اعتقاد جماعتی را بآنخاندان میافزود سالی زن آنشخص گفت ای خواجه چه شود که امسال مرا همراه خود ببری تا من نیز متوجه
تو حج کنم و از مال خود هزار دینار بخدمت امام جعفر صادق برم و دیدار شریف او را ببینم و اهل و عیال او را خدمت کرده ثواب
قبول این امر نموده باتفاق یکدیگر تهیه اسباب سفر کردند و آن زن جهة دختران و زنان آنحضرت جامه ها و لباسهای
فاخر ترتیب داد و جواهر بسیار بر آن ضم نمود هزار دینار خود را با هزار دینار شوهر بصندوقی نهاده و قفلی محکم بر آن زدند و دو
فرزند خود را همراه برداشتند و متوجه راه شده میآمدند تا بمدینه رسیدند فرود آمدند و در خاطر داشتند که روز دیگر بخدمت
آنحضرت رفته شرف ملازمت آنجناب را ادراک کنند در آن روز زن خواجه بیمار شد و هر ساعت بیماری او زیاد میشد تا آنکه
از شعور افتاد بحالت احتضار رسید خواجه را طلبید وصیت نمود که چون روح من واصل درگاه الهی شود مرا غسل دهید و کفن کنید

و بخدمت آنحضرت التماس کنید تا بر من نماز گذارد و بخاکم بسپارد شاید از برکت او [illegible] تقصیرات مرتکب شده ام
مرا بیامرزد این بگفت و جان بحق تسلیم نمود طفلان مشغول گریه و زاری شدند و آنمرد تجهیز او نمود پس آن زن را غسل داده
و کفن کردند چون بر سر صندوق آمد که دو هزار دینار را بردارد صندوق را خالی دید غم او بیفزود پس روز دیگر دو هزار
دینار بر داشته دست طفلان را گرفت و بخدمت امام جعفر صادق آمد بعد از ادراک شرف ملازمت دو جامه و نذر
آنحضرت آن مبلغ را نزد آنحضرت بر زمین گذاشت و وصیت آن زن را با احوالات گذشته را بخدمت آنحضرت عرض نمود
حضرت فرمود نذر خود را بردار که ما آن دو هزار دینار زر خود را دریافتیم خواجه گفت فدایت شوم چگونه دریافتید حضرت فرمود
چون شما ببغداد رسیدید مرا احتیاج روی داد دست دراز کردم آن دو هزار دینار نذر را برداشتم خواجه از استماع این سخن بسیار
خوشحال شد و حضرت چون زاری و بیقراری طفلان را مشاهده نمود باندرون عبادتخانه رفت و دو رکعت نماز بجا آورد
و سر بسجده نهاد مدتی در سجده بود آنگاه سر برداشت و برخواست بیرون آمد و فرمود ای خواجه طفلان خود را بردار و بجای
مراجعت نما که من عمر مادر ایشان را از حضرت واجب الوجود طلبیدم و دعای من باجابت مقرون گشت و مادر ایشان
زنده شد طفلان چون خبر زنده شدن مادر را شنیدند سراسیمه بنزد مادر خود دویدند چون مادر را زنده دیدند در دست و پای او
افتادند مادر ایشان را در کنار گرفت خواجه از عقب طفلان رسید چون بخانه آمد زن خود را دید کفن در گردن نشسته طفلان
خود را در بر گرفته بسیار خوشحال گردید گفت ای مونس غمخوار من حال جان کندن و شرح مردن را با من بگو زن گفت چون
وقت نزع روح رسید دو صورت بسیار عجیب در نظر من در آمدند یکی بسیار خوب که هرگاه باو نظر میکردم خوشحال میشدم
و صورت دیگر بسیار زشت که هرگاه او را میدیدم بسیار میترسیدم پس با آن صورت خوب گفتم بدا بخدائیکه غیر او خدائی نیست
که ترا این صورت زیبا عطا نموده بگو تو کیستی که از دیدن تو فرح و راحت بمن میرسد گفت من افعال حسنه و کردار پسندیده
تو ام که در دنیا با آن مشغول بودی و آن صورت زشت اعمال ناشایسته تست چو لحظه شد آن صورت ناپیدا شدند و جان
مرا قبض کردند بعالم بالا بردند و بهر منزل که میرسیدند ملایکت در آن منزل مرا تعظیم میکردند که آوا از محبان اهل بیت
حضرت رسالت است تا روح مرا بزیر عرش بردند چون زمانی شد غلغله عظیم در ملکوت افتاد و ندا آمد که راه دهید که امام زمان
میآید و جمیع ملایکه دست بسینه نهاده بروی سلام میکردند و سر فرود میآوردند و او از برای ایشان تعظیم میکرد و جواب
سلام ایشان را میداد بعد از آن دست بر ساق عرش زد و روح مرا از حقتعالی طلب کرد روح مرا بمن باز دادند پس
دست مرا گرفت و فرمود چشم بر هم نه بر هم نهادم فرمود چشم بگشا چون چشم گشودم خود را در میان طفلان خود دیدم چون
فرزندان مرا دیدند خرم و شاد شدند بعد از آن تو آمدی این بگفت و برخواست و لباس پوشیده بشوهر گفت که
برخیز تا بخدمت آنحضرت رویم پس شوهر گفت این امام زمان امام جعفر صادق است زن بسرعت تمام دوید و در
پای آنحضرت افتاد گفت هزار جان من فدای خاک قدم تو باد پس شوهر گفت بخدا قسم آنکه مرا از ساق عرش بستاند
و بزیر آورد این مرد بود پس ایشان چند روزی در ملازمت آنحضرت بسر برده بعد از آن متوجه حرم کعبه گشته و
بمناسک و افعال حج مشغول شدند و ادراک حج و عمره نموده بعد از فراغ از مناسک روی بوطن مألوف خود نهادند
معجزه ۹ یونس بن طبیان روایت میکند که با جمعی کثیر در خدمت امام جعفر صادق بودم شخصی از آنحضرت
پرسید یا ابن رسول الله مرغانیکه حقتعالی در قرآن مجید یاد نموده با براهیم خطاب نمود که فخذ اربعة من الطیر فصرهن
الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا آیا آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلفه پس آنحضرت فرمود که میخواهید
مثل آن بشما بنمایم ما همه گفتیم بلی یا ابن رسول الله پس چهار مرغ طلبید طاوس و مار و کبوتر و غراب آنها را ذبح فرموده
سرهای مرغان را نزد خود گذاشت و باقی آنرا بامر آنحضرت از استخوان و پر و گوشت درهم کوفته بچهار حصه کرده و
در چهار گوشه خانه گذاشتند پس اول طاوس را آواز داد دیدیم که ریشه ریشه و ذره ذره از آنها جدا شده و بهم می
پیوست تا طاوس درستی ساخته شد و سرش ملحق شد کبوتر و غراب نیز بهمین دستور بهم پیوستند پس چهار مرغ زنده شدند

و بعد از رخصت از مجلس آنحضرت بیرون رفت **معجزه دهم** ابو عبد الله بن یحیی الکاهلی روایت میکند که روزی
امام جعفر صادق فرمود یا بن الکاهلی هرگاه شیری ببینی میدانی که چه میخوانی گفتم یا بن رسول الله نمیدانم فرمود که
هرگاه شیر یا سبعی که ترا از آن خوف باشد ملاقات کنی این دعا بخوان عزمت علیک بعزیمة الله و عزیمة رسوله
و عزیمة سلیمان بن داود و عزیمة علی امیر المؤمنین و الائمة من بعده و لا تحتجب عن طریقنا و لم تؤذنا فانا لا تؤذیک عبد الله
روایت میکند که روزی همراه پسر عم خود براهی میرفتیم شیر را دیدیم که بر سر راه آمد خوف عظیم بر پسر عمم غالب شد در انحین آنچه
از حضرت ابی عبد الله تعلیم گرفته بودم خواندم دیدم آن شیر سر بزیر انداخت و دم خود را میان هر دو پای خود درآورد و از راهی
که آمده بود مراجعت نمود پسر عمم چون اینحال بدید بسیار متعجب گردید و گفت در عمر خود بهتر از کلام تو چیزی جهت دفع اذیت
شیر تصور نکرده ام گفتم اینکلام من نبود بلکه کلام مولای من جعفر بن محمد الصادق است پسر عمم معرفت باحوال ائمه اطهار
نداشت چون بخدمت آنحضرت رسید حالات را از آمدن شیر و دعا خواندن بعرض آنحضرت رسانیدم حضرت فرمود اگر
شما ما را بر جمیع حالات خود واقف و مطلع نمیدانید بد حالیست شما بتحقیق که هر یک از ائمه و هر امامی است بینا بر حالات
حاضر و غائب و گوشی است شنوا بر حکایات و دعوات پنهان و ظاهر و زبانیست گویا بر اظهار خاطر و ضمایر شما پس
آنحضرت فرمود یا عبد الله بخدا سوگند که من شیر را از سر راه شما دور کردم و در آنوقت شما بر کنار نهری میرفتید و اسم پسر
عمت حبیب است و او از مخالفان ماست و باضطرار اینحال قبل از آنکه وفات کند از جمله محبان و موالیان ما خواهد شد عبد الله
گوید چون بکوفه رسیدم پسر عمم آنچه از آنحضرت شنیده بودم اخبار کردم و گفتم که جعفر بن محمد فرمود که حبیب از دنیا نرود تا
از دوستان و پیروان ما نشود چون پسر عمم این سخن بشنید بغایت مبتهج گردید و این حکایت تزاید محبت و وداد و باعث کمال
اعتقاد او شد و از جمله محبان و موالیان ائمه معصومین گردید **معجزه ۱۱** داود بن کثیر رقی روایت میکند که روزی در
مجلس امام جعفر صادق بودم که ناگاه امام موسی کاظم بمجلس آنحضرت درآمد پرسید که ای پسر امروز حال تو چیست امام
موسی فرمود که در کنف الطاف الهی محفوظ و از نعم نامتناهی حضرت باری محظوظم امید پدر بزرگوار امروز میل بسیار بانگور و انار
دارم داود گفت من گفتم سبحان الله زمستانست در اینوقت انگور از کجا تحصیل تواند کرد امام جعفر فرمود حقتعالی بر جمیع
اشیا قادر است بدین بوستان داخل شو و بجهة فرزندم انگور و انار بیار من بموجب امتثال امر آنحضرت بیوستان
درآمدم دیدم بر درختی خوشه انگور نمایان گشته و از درخت دیگر انار بزرگ لطیف پیدا گردیده گفتم بیک و ریب اینجماعت از
اولیاء خدا و اولاد محمد مصطفی اند پس انگور و انار را از آن درخت چیدم و بخدمت آنحضرت آوردم پس حضرت موسی بن جعفر
نشسته اند آنگاه که تناول میفرمود و میگفت هذا و الله لهو فضل من رزق قدیم خص الله مریم بنت عمران من الافق الاعلی
معجزه ۱۲ ایضا داود روایت میکند که روزی در مجلس امام جعفر صادق نشسته بودم آنحضرت فرمود یا داود حال تو
که رنگت متغیر شده گفتم یا بن رسول الله قرض بسیار دارم شب و روز از تفکر در آزارم قصد من آنست که سفر بحر هند اختیار
کنم و بکشتی که در آنجاست در آیم و برادرم را از آن دیار بیرون بیاورم و بقیه عمر را با او در خدمت تو بگذرانم حضرت فرمود چون
اینقصد داری برو و از محنت مسافرت ملول مباش گفتم یا بن رسول الله از حالات کشتی بسیار میترسم و از امواج دریا خوفناکم
حضرت فرمود آنکه که در روی زمین حافظ تست در دریا نیز ناصر و معین تست ای داود تو ندانسته که اگر ما نباشیم انهار جریان نیابد و
میوه لذیذ نگردد و ورقها سبز نشود داود گفت از سخنان حضرت دلم قوی شد پس بکشتی رفتم بعد از صد و بیست روز کشتی بساحل
رسید قبل از زوال در جمعه از کشتی بیرون آمدم و بجانبی از صحرا قرار گرفتم ناگاه قطعه ابری بر روی آسمان ظاهر گردید و لمعان
ابر نوری درخشید و بر روی زمین سید از آن نور آوازی خفی شنیدم که میگفت ای داود این زمان اداء دین تست سر بالا کن من نیز
سلام کردم و رو بجانب آسمان کرده آوازی شنیدم که ای داود عقب آن پشتهای سرخ در او مشاهده صنع الهی نما چون بآنموضع
آمدم تنگهای طلا دیدم که بر او نوشته بودند هذا عطائنا فامنن او امسک بغیر حساب داود گوید آن تنگها را برداشتم دیدم
حساب قیمت آنها زیاده از آن بود که من توانم حساب نمود پس بهیچ جهة متوجه تجارت نگردیدم و بزودی مراجعت نمودم و بجمیع

آن اموال را بخدمت مولای خود ابی عبد الله رسانیدم حضرت فرمود آنقدر مطلع ما بودیم که ترا باینمقام راه نمودیم و آنچه
بتو واصل شد از لوحها طلا عطای پروردگار کریم و رحیم است حقتعالی بتو برکت داد اینمال را قبض کن و در باحتیاج عیال
و اطفال خود صرف نما و حمد الهی بجا آور من آنمالرا تصرف کردم و بخانه آوردم روزی بمعین نام شخصی که خادم آنحضرت
بود گفتم که سید تو یعنی جعفر بن محمد مرا هدایت کرد بسفر بحری و در آن سفر بسبب فتوحات روزگار معین گفت ای داود
در آنوقت که تو در سفر دریا بودی وقتی در خدمت آنحضرت ایستاده بودم و بعضی از اصحاب آنحضرت مثل حشم و حمران
و عبد الاعلی در آنمجلس بودند و آنحضرت از جمیع حالات تو خبر داده بود بطریقیکه تو حکایت کردی بی زیاده و نقصان
داود گوید هر یک از اصحاب مذکوره رسیدم مطابق قول معین خادم از ایشان شنیدم ایضا خبر دادند که در آنروز که
داخل مدینه شدم حضرت با اصحاب خود نماز شکر بجا آورد **معجزه ۱۳** شخصی از شیعه روایت میکند که وقتی صره
پر از درهم و دینار بر سبیل هدیه بخدمت امام جعفر صادق میبردم و در نظر من هدیه عظیم مینمود چون بمجلس آنحضرت
درآمدم آنحضرت خادم خود را طلب نمود و طشتی در گوشه خانه آنحضرت بود نزدیک طلبید و لب مبارک را بجنبانید
دیدم آنقدر دنانیر سرخ در آن طشت ظاهر گردید که میان من و آنحضرت حایل شد پس بجانب من التفات کرد فرمود
که آیا اعتقاد داری که ما محتاج هستیم بآنچه در دست شما است ما میگیریم از اموال شما باسباب الا بسبب تطهیر اموال و برائت
ذمه شما **معجزه ۱۴** یونس بن یعقوب روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق حاضر بودم که
مرد شامی بخدمت آنحضرت آمد و گفت من مردیم از شام و علم فقه و فرایض و کلام و دیگر علمها را خوب میدانم آمده ام
که با اصحاب تو مناظره نمایم امام جعفر صادق با او فرمود که کلام تو از رسول است یا از نزد خود شامی گفت بعضی
از کلام رسولست و بعضی از کلام منست فرمود پس تو شریک رسولی گفت نه حضرت فرمود پس وحی از جانب حقتعالی
بتو رسیده گفت نه حضرت فرمود پس فرمانبرداری تو واجب است چنانچه فرمانبرداری رسول واجب بود گفت
نه پس حضرت رو بمن کرد و گفت ای یونس پیش از آنکه حرف زند بر خود حجت قایم میکند ببین که از اهل کلام در این بیرون اگر
کسی باشد طلب کن تا با او سخن کوید من گفتم یا بن رسول الله شما نهی از کلام میکنید شنیده ام که میفرمائید ویل لاصحاب
الکلام فرمود بلی آنها آنانند که قول ما را بگذارند و هر چه خود خواهند بگویند پس من قیس و حمران بن اعین و محمد بن نعمان و
هشام بن سالم و قیس بن ماصر که همه متکلمان و از اصحاب آنحضرت بودند حاضر کردم و هر یک با شامی حرف میزدند و در اثنا
آنحضرت از شکاف خیمه نگاه میکرد دید شخصی از دور میآید گفت هشام برب الکعبه اهل مجلس گمان نکردند که هشام عقیل است
که محبت بسیار با آنحضرت داشت چون پیش آمد هشام بن الحکم بود و او را در مجلس جا دادند حضرت فرمود که این ناصر ماست
بدل و زبان شامی را گفتند با این پسر حرف بزن شامی رو بهشام کرد گفت میخواهم در امامت این شخص یعنی امام جعفر با تو حرف
زنم چون هشام اینکلام را شنید دیدم که بر خود لرزید گفت آیا حقتعالی بر اینخلق مهربانتر باشد یا اینخلق بر خود شامی گفت بلکه
حقتعالی مهربانتر است هشام گفت آیا مهربانی حقتعالی با خلق در دین و مذهب چه تواند بود شامی گفت اینکه خلایق را تکلیف کرده
و اقامت حجت و دلیل نموده بر آنچه ایشان را تکلیف بآن فرموده هشام گفت الحجة و دلیل کدام است گفت از رسول خدا
بود که حقتعالی او را از جانب خود بخلق فرستاد هشام گفت بعد از آنکه رسول از میان رفت حجة و دلیل کدام خواهد بود
گفت بعد از آن کتاب خدا و سنت رسول گفت آیا کتاب و سنت در چیزهائیکه خلاف در آن واقع شود بما نفع میکند و
رفع اختلاف مینماید و موجب اتفاق میشود شامی گفت بلی هشام گفت پس چرا میان ما و تو اختلافست و تو از شام
آمده که با ما بحث کنی و گمان تو اینست که رای بس است و در دین حال آنکه اقرار کردی بآنکه رای هر کس دیگر است یکرای
دو مختلف را بر یکقول جمع میکند چون سخن هشام بدینجا رسید شامی بفکر فرو رفت و مدتی مدید ساکت بود امام جعفر فرمود
چرا حرف نمیزنی گفت اگر بگویم که ما و شما را اختلاف نیست مکابره کرده باشم و اگر بگویم که کتاب و سنت رفع اختلاف
میکند چون توانم گفت و حال آنکه اینچنین اختلافی در میانست لیکن مرا با او معارضه است و مثل آنچه او گفت میتوانم

بگویم حضرت فرمود بگو که او درمیماند و جواب مهیا خواهد داشت پس شامی دلیل هشام را بری آورد کرده گفت خدا الخلق
مهربانتر باشد یا آنکه ایشان بخود هشام گفت حقتعالی شامی گفت حقتعالی بجهة خلق دلیلی که موجب اتفاق ایشان باشد
ورفع اختلاف ایشا کند وحق از باطل تمیز دهد قرار داده یا نه گفت بلی شامی گفت آن کدام است هشام گفت در
ابتداء شریعت حضرت رسول بود وبعد از آنحضرت غیر آن شامی گفت آن غیر کدامست که بجای حضرت رسول تواند بود
هشام گفت دراینوقت یا پیش ازین شامی گفت دراینوقت هشام اشاره بامام جعفر کرده گفت هذا الجالس یعنی این امام
که نشسته است و ما را خبر میدهد از آسمان وزمین و از هرچه میپرسی وهرچه میخواهی بعلمی که میراث دارد از پدر وجد تا رسول خدا
شامی گفت اینمعنی چون بر من ظاهر تواند شد هشام گفت باینطریق که سؤال کنی از او هرچه خواهد شامی گفت دیگر عذری نماند
برمنست که بپرسم حضرت فرمود من خدمت پرسیدنرا از تو رفع کنم و خبر دهم ترا از راه و از سفر تو وسیر تو وشرح عمو فرمود
که تو فلان روز از خانه بیرون آمدی ودر هر منزل فلان دیدی وفلان شنیدی وفلان چیز خوردی وفلان وقت روانه شدی
وهرچیز که حضرت میفرمود شامی صدقت والله میگفت یعنی راست گفتی بخدا قسم که چنان بود چون اینمراتب از آنحضرت
شنید گفتا سلمت لله الساعة یعنی الحال مسلمان شدم امام جعفر فرمود بگو آمنت بالله الساعة یعنی الحال ایمان بخدا
آوردم چه اسلام قبل از ایمانست چراکه مدار نکاح ومیراث وحفظ خون ومال باسلامست ومدار ثواب ولذاه ایمانست
پس شامی گفت راست فرمودی اشهد ان لا اله الا الله وان محمدا رسول الله وانک وصی الانبیا یعنی گواهی میدهم که نیست
خدائی ومعبودی جز معبود حقیقی که ان الله است وگواهی میدهم که محمد رسول وفرستاده اوست بخلایق وگواهی میدهم
که تو امام مفترض الطاعه ووصی پیغمبران وجانشین پیغمبر آخر الزمانی **معجزه ۱۵** شعیب عقرقوفی روایت میکند که شخصی
هزار درهم بمن داد که بخدمت امام جعفر برم با خود گفتم باید دلیلی وبرهانی از آنحضرت ببینی تا اطمینان خاطر ترا حاصل شود
پنجدرهم از و برداشتم ودر کیسه خود گذاشتم وپنجدرهم زبون بجای او گذاشتم وبخدمت آنحضرت رفتم وکیسه را سپردم فی الحال
کیسه را گشوده بهن کرد وآن پنجدرهم زبون را جدا کرده فرمود که مال خود را بگیر ومال ما را بده من آن پنجدرهم را بیرون آورده
بآنحضرت تسلیم نمودم وعذرخواهی بسیار کردم **معجزه ۱۶** مرویست که دو برادر از اهل کوفه بزیارت میرفتند چون بمیان
بیابان رسیدند یکی از تشنگی وفات کرد ودیگری متحیر بر بالین او نشست ونمیدانست چه کند پناه بجهتها برد وباهل بیت
حضرت رسالت وسیلت میجست ویک یک را میخواند تا آنکه بحضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق نگاه کرد مردی را دید
در پیش خود ایستاده گفت حالت چگونه است گفتم اینک برادرم وفات کرده ومن نمیدانم که دراین بیابان چه کنم امر داد پاره
عود بوی داد گفت اینرا درمیان دو لب وی بگذار در حال بفرمان ذو الجلال برادرش زنده شد از وی پرسید که تشنه هستی
گفت بلی پس باتفاق بکوفه رفتند بعد از آن برادر که دعا میکرد اتفاق افتاد که بمدینه رفت وبخدمت امام جعفر صادق رسید
حضرترا چشم بر او افتاد گفت حال برادرت چیست گفت بسلامتست حضرت فرمود پاره عود را چه کردی گفت یا ابن رسول الله
چه برادرم زنده شد من از شادی او را فراموش کردم حضرت فرمود آنوقت که تو دعا میکردی وبما التجا میجستی برادرم خضر پیش
ما حاضر بود او را پیش تو فرستادم وآنپاره عود را از ساق عرش آورده بتو داد که برادرت زنده شد تا زنده شد عود باز بما رسید
بعد از آن خادم را طلبید وفرمود آنعود را حاضر کرده باو نمود **معجزه ۱۷** ابو ابراهیم روایت میکند که روزی نزد امام جعفر
صادق بودم که ناگاه شخصی از مردم کوهستان بخدمت آنحضرت آمد وچیزی چند از هدایا وتحف بخدمت آنحضرت آورد واز
آنجمله انبانه که دران گوشت قدید خشک بود بر زمین نهاد وهمه هدایای او را قبول کرد وانبون گوشت را رد کرد که این مزکی نیست
وکسی او را ذبح نموده بردار وپیش سباع گذار کوهی گفت یا ابن رسول الله از مسلمان خریده ام ومرا خبر کرده او خبر داده
حضرت فرمود که انبونرا با گوشت در گوشه اینخانه بگذار تا حقیقت حال بر تو معلوم گردد پس آن مرد انبون گوشت را در گوشه
خانه نهاد آنحضرت در زیر لب سخنی فرمود که ندانستم بعد از آن آوازی از آن گوشت برآمد میگفت یا ابن رسول الله من غیر مذبوحم
وکسی مرا تزکیه نکرده ومرا لایق آن نیست که ائمه دین واولاد سید المرسلین از من تناول کنند مرد کوهی چون اینسخنان شنید انبونرا

برداشت و در خارج آنخانه نزد سباع گذاشت بعد از آنحضرت متوجه من شد وگفت یا ابا ابراهیم ایا میدانی که یا میدانم
از علوم الهی بمقداری که دیگران نمیدانند گفتم بلی یا ابن رسول الله پدر ومادرم فدایت باد **معجزه ۱۸** جابر بن عبد الله انصاری
روایت میکند که روزی در ملازمت امام جعفر صادق براهی میرفتم قصابی را دیدیم که بزغاله را خوابانیده اراده ذبح او دارد
دراینحین بزغاله آواز داد آنحضرت فرمود ایقصاب قیمت این بزغاله هرچه باشد از من بگیر وذبحش مکن قصاب چهار درهم
از ملازم آنحضرت گرفته بزغاله را رها نمود وپس در خدمت آنحضرت میرفتیم ناگاه چرخی از عقب دراجی طیران مینمود نزدیک
که دراج را بگیرد دراج فریاد میکرد دیده آنحضرت باستین مبارک اشاره فرمود ایچرخ از عقب این دراج منحرف گردید بعد از
آنحضرت فرمود این بزغاله که قصاب قصد ذبحش داشت چون مرا دید گفت استجیر الله وبکم اهل البیت مما اراد بی
یعنی پناه میگیرم بخدا وبشما که اهل بیت رسالتید از آنچه ایقصاب بمن قصد دارد ومن او را خلاص کردم وهمچنین دراج
بمن استغاثه نمود از چنگال چرخ رهانیدم **معجزه ۱۹** عبد الرحمن بن الحجاج روایت میکند که من وقتی در ملازمت
امام جعفر صادق از مکه بمدینه میرفتم آنحضرت بر استری سوار بود ومن بر الاغی سوار بودم ودیگری با ما نبود گفتم یا سیدی
علامت امام چیست فرمود آنکه اینکوه را طلب کند کوه نزد او آید عبد الرحمن میگوید بخدا قسم من دیدم که آنکوه بجانب او روان
گردید پس آنحضرت نظر بسوی من کرد وبکوه گفت من ترا نطلبیدم بحال خود باش آنکوه بجای خود قرار گرفت **معجزه ۲۰**
محمد بن مسلم روایت میکند که روزی نزد امام جعفر صادق بودم که ناگاه معلی بن خنیس گریان در آمد آنحضرت سبب گریه
را سؤال نمود گفت یا مولا جماعتی در بیرون در بودند چنین اظهار مینمودند که حضرت شما وآبا کرام واولاد شما با ایشان در فضل
مساویند وشما اصلا فضلی بر ایشان زیاده از فضل نسبت آنحضرت ساعتی ساکت شد بعد سر بالا کرد وطبق خرما طلبید واز
آنخرماها یکی را برداشته نصف گردانید وآنخرما را تناول نمود ودانه اش را بزیر خاک پنهان کرد ودر ساعت حقتعالی ببرکت
دست مبارک آنحضرت درختی برویانید وآن درخت قدی بلند کرده بارور گردید وخرمای بسیار برو ظاهر شد و
آنحضرت یکی از خرماها را بدست مبارک چیده ونصف کرده درمیان ورقی سفیده بیرون آورد وآنخرما را درمیان
دهان خود نهاده وورق را بدست معلی بن خنیس داده فرمود که ایمعلی بخوان آنورق را گشوده بر آنورق نوشته بود که
بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله الحسن والحسین واسامی یکیک از ائمه معصومین
تا حضرت صاحب الامر را ونوشته بود **معجزه ۲۱** مفضل بن عمر روایت میکند که در خدمت امام جعفر
صادق بودم گذارش بپیره زنی افتاد که دو طفل خورد سال با او میگریستند وماده گاوی مرده نزد ایشان افتاده
بود آنحضرت پرسید ایضعیفه چرا گریه میکنی گفت چون نگریم که معاش من واطفال من ازین گاو بود واکنون
درکار خود حیرانم حضرت فرمود میخواهی که گاو ترا زنده کنم ضعیفه گفت ای بنده خدا مرا اینمصیبت بس نیست که با من مسخره
میکنی فرمود حاشا که از روی مسخره گفته باشم ولب مبارک بجنبانید وپا بر آنگاو زد فی الحال آنگاو برجست وبر پا ایستاد زن
از غایت خوشحالی گفت برب کعبه قسم که اینحضرت عیسی پیغمبرست حضرت خود را درمیان مردم انداخت وروانه شد که
مبادا کسی بر او مطلع شود **معجزه ۲۲** ایضا مفضل روایت میکند که روزی نزد مولای خود امام جعفر رفتم وبرای مطلبی نشستم آنحضرت
برخواست بصحن سرا تشریف برد چون نگاه کردم ودیدم آنحضرت در آفتاب ایستاده وآنحضرترا سایه نبود من بعد از مشاهده
اینحال در پیش خود فکر کردم که در آنحال آواز داد که ایمفضل ما نوریم وما را سایه نباشد هرکه تسلیم امر ما کند با ما در بهشت باشد **معجزه ۲۳**
عبد الله سنان روایت میکند که روزی از حالات وخوشی بهشت از حضرت امام جعفر صادق سؤال کردم حضرت فرمود میخواهی
که او را ببینی گفتم آری دست مرا گرفت وبیرون مدینه برد وپای بر زمین زد ومن جوی عظیم دیدم که کنار او پیدا نبود از یکطرف آبی از
برف سفیدتر دیدم واز جانب دیگر شیری در غایت سفیدی ودرمیان او خرمی از یاقوت سرخ گفتم یا ابن رسول الله اینجوها از
کجا میاید فرمود این آنست که حقتعالی در قرآن وعده کرده وبر کنار جو درختها دیدم وبر اندرختان کنیزکان دیدم که از آن نیکوتر کسی
ندیده باشد آنحضرت یکی از آنکنیزان اشاره کرده آب خواست او از درخت بزیر آمد درخت نیز سر فرود آورد وخم گردید پس آنکنیز آب

حضرت امام جعفر صادق

... و با حضرت داد آنحضرت آبرا آشامید و بمن داد من نیز آب خوردم هرگز از آن خوشتر و خوشبوتر هیچ آبی نیاشامیده بودم
گفتم یا ابن رسول الله مرا گمان نبود که کار چنین است حضرت فرمود آنچه را که دیدی کمترین چیزیست که حقتعالی از برای شیعیان ما مقرر
فرموده چون مؤمن وفات کند روح او را باینجا آورند و دشمن ما چون بمیرد روح او را بوادی برهوت برند و جحیم و زقوم بدهند
از وادی برهوت بحقتعالی پناه گیرند حقتعالی بهشت را از برای دوستان ما آفریده و دوزخ را برای دشمنان ما خلق کرده فی الاصل کتاب
نجوم باستبصار بنا و فی البریة نحن الیوم برهان نحن البحور التی فیها الغایصها دریتیم و یاقوت و مرجان منازل الخلد و فردوس
ملکها فنحن القدس الفردوس حران من شک فینا فبرهوت منزله فمن تاب وجنات و ولدان معجزه ٢٤ نقل است که منصور
دوانقی کس فرستاد و هفتاد کس از ساحران بابل را بخواند و گفت جعفر بن محمد ساحر است اگر شما سحر کنید در مجلس من او
خجل و شرمسار گردد و من شما را مال عظیم دهم پس آن ساحران صورتهای سباع ساختند و در پهلوی خود بنشاندند و منصور
بر تخت نشست و خلقی تمام حاضر شدند پس منصور کس فرستاد امام جعفر صادق را بخواست آنحضرت چون بمجلس منصور در آمد
و ساحران و صورتها را بدید فرمود وای بر شما مرا نمیشناسید که من کیستم منم حجت خدا که سحر پدران شما را در عهد موسی باطل کردم آنگاه
آنگاه حضرت در آن صورتها نگریست و فرمود بگیرید هر یک صاحب خود را فرو برید بفرمان خدای عز و جل در آنحال آن صورتها از
جا بجستند و هر یک صاحب خود را فرو بردند منصور بیهوش شد و از تخت در افتاد چون بهوش آمد گفت یا ابا عبد الله
توبه کردم از من انخطا عفو کن حضرت فرمود عفو کردم منصور گفت صورتها را بفرمائید تا آنمردان را رد کنند فرمود هیهات
هیهات اگر عصای موسی آن سحرها را رد کرد این سباع نیز رد کنند این امر محال است بعد از این هرگز ایشان را نخواهی دید معجزه ٢٥
مرویست که ابو هاشم اسمعیل بن محمد حمیری در بدایت حال باعتقاد کیسانیه بود که محمد حنفیه را امام میدانستند میگفتند که او
نمرده است از اینجهة حضرت امام جعفر صادق در باره او فرمود که او بر هیچ نیست یعنی اعتقادی صحیح مذهبی درست ندارد
اینسخن باسمعیل مذکور رسید بخدمت آنحضرت معروض داشت که یا ابن رسول الله شنیده ام که در حق من چنین فرموده اید و من عمر
خود را در هوای آل شما گذرانیده ام و بجهة ولای شما از مردمان کناره کرده ام حضرت فرمود که میگوئی محمد حنفیه در شعب رضویست
یعنی ترا اعتقاد آنست که او زنده است و در آنجاست و شیری در دست و پلنگی در چپ او بامداد و شبانگاه روزی او را
میآورند وای بر تو بدرستیکه رسول خدا و علی و حسن و حسین از تو بهتر بودند و شربت مرگ چشیدند اسمعیل گفت بر وفات محمد
حنفیه دلیلی هست فرمود آری بدرستیکه پدرم مرا خبر داد که بر او نماز گذارد و او را دفن نمود و من در اینباب آیتی بتو نمایم آنگاه
دست اسمعیل را گرفت و بر سر قبر او برد و دست مبارک بر قبر زد و دعائی خواند پس قبر شکافته شد و مردی ظاهر گشت موی سر
و محاسنش سفید و خاک از سر و روی خود میافشاند و گفت یا ابا هاشم مرا میشناسی اسمعیل گفت نه گفت منم محمد بن الحنفیه بدرستیکه
امام بعد از حسین بن علی علی بن الحسین است و بعد از و محمد بن علی و بعد از و این مرد یعنی امام جعفر صادق پس سر بگریبان
خاک کشیده و قبر پوشیده گردید معجزه ٢٦ ابو حمزه ثمالی روایت میکند که در خدمت امام جعفر صادق بودم در
میان مکه و مدینه ناگاه سگی سیاه دیدم که از طرف چپ آنحضرت پیدا شد آنحضرت با او فرمود مالک قبحک الله ما اسرعک
یعنی حقتعالی ترا قبیح گرداند چیست ترا که باین تندی میروی چون نگاه کردم آنسگ را در هوا دیدم که از بابت مرغی میپرید
مرا از او تعجب آمد حضرت فرمود این را شناختی این عثیم نام دارد و شاطر جنیانست خبر فوت عبد الملک را میبرد که امروز در شام
مرده است رفت که خبرهای دیگر را برساند معجزه ٢٧ هشام بن الحکم روایت میکند که مردی از کوهستان بخدمت امام
جعفر صادق آمد و ده هزار درهم در خدمت آنحضرت گذاشت و گفت یا ابن رسول الله جهة من خانه ابتیاع فرمائید که چون
با عیال و اطفال خود از حج مراجعت نمایم در آنمنزل ساکن شوم این بگفت و متوجه کعبه گردید چون رجوع نمود بخدمت آنحضرت
حاضر شد حضرت او را با عیال و اطفال در منزل شریف خود جا داد و فرمود که از برای تو در فردوس برین سرائی خریدم و سجلی
نوشته ام حد اول آن سرای بجانب سرای رسول متصل است حد دوم آن بمقام حضرت علی بن ابیطالب حد سیم آن بمسکن حسن
ابن علی و حد چهارم آن بمنزل امام حسین متصل است ... چون اینسخن از آنحضرت شنید گفت یا ابن رسول الله راضی شدم

حضرت امام جعفر صادق معجزات

و قبول نمودم و حضرت امام جعفر صادق آن مبلغ را بر فقرای بنی حسن و بنی حسین تقسیم کرد بعد از مدتی آنمرد کوهستانی از جهان
رحلت نمود و اثر موت بر خود مشاهده کرد خویشان خود را احضار نمود و گفت بخویشان یقین میدانم که آنچه حضرت امام جعفر صادق
مرا خبر داده حق و صدق است و سجلی بمن داده و وصیت من بشما آنست که آن سجل را با من در قبر بگذارید و چون شب شد آن
مؤمن نیک اعتقاد بجوار رحمت الهی پیوست و خویشان او بنا بر وصیت او آن سجل را با او در قبر نهادند بعد از دفن که
مردمان متفرق شدند روز دیگر چون بر سر قبرش رفتند آن سجل را بر روی قبرش یافتند که بر او بخط سبز نوشته بود که حقتعالی
وفا نمود با فلان بآنچه ولی حق حضرت جعفر بن محمد الصادق با او وعده فرموده بود معجزه ٢٨ حماد بن عیسی روایت
میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق رفتم و گفتم یا مولا امید میدارم از حضرت تو که دعا کنی که حقتعالی مرا از نعمت
مال و توانگری بهره بدهد که با او حج بسیار کنم و دیگر مزرعهای خوب و سرای دلگشای مرغوب روزی من گرداند و دیگر زوجه
صالحه از اهل اعتبار و اولاد ابرار پاکیزه روزگار بمن عطا نماید پس حضرت امام جعفر دست بدعا برداشت و گفت
خداوندا حماد بن عیسی را آنمقدار توانگری ده که پنجاه حج کند و مزرعهای خوب در دنیا و سرای روح افزای دلگشا روزی او گردان
و زوجه صالحه نصیب او کن یکی از اصحاب میگوید که وقتی عبور من ببصره افتاد و حماد بن عیسی را دیدم چون چشمم بر او افتاد بخاطرم
رسید که از وی سؤال کنم که حضرت صادق از برای تو دعا کرد چه اثر مشاهده کردی گفتم یا حماد حقتعالی بتو کرامت کرد
آنچه از جعفر بن محمد استدعا نموده بودی گفت بلی پس دست مرا گرفت و بخانه خود در آورد چون نظر کردم منزلی دیدم که هرگز
هیچیک از ملوک زمان را بدان صفا ندیده بودم حماد گفت اینخانه من بهترین خانهای اینشهر است بسبب ضیاع و عقار و محصول
اهل روزگار و زوجه من صالحترین زنان اهل روزگار است و همه کس فرزندان مرا میشناسد و میدانند که از اخیارند و بلطف
الهی و برکت دعای امام جعفر صادق چهل و هشت حج میسر شده و جمیع را بوسیله دعای آنحضرت از حقتعالی سؤال کرده بود
میسر گردید امید میدارم همچنانکه بواسطه دعای آنحضرت در دنیا دوست کامم بسبب محبت و ولای آنحضرت و سایر اهلبیت
عصمت در آخرة نیز محصل المرام باشم راوی گوید که حماد بن عیسی بعد از این حکایت دو حج دیگر کرد و پنجاه حج تکمیل یافت و
در حج پنجاه و یکم بجدود جحفه رسید و متوجه غسل احرام گردید در آبخور رودخانه بود چون بآب در آمد آب او را از جا در ربود
بعد از سعی بسیار غلامان و خدام او را از آب بیرون کشیدند و بجا دغریق جحفه دفن کردند و در میان عوام مشهور
گردید معجزه ٢٩ مهاجر بن عمار الخزاعی روایت میکند که روزی منصور دوانقی مرا در مدینه فرستاد و مبلغی از نقد همراه
من کرد و با من گفت که در مدینه با اولاد ابیطالب اختلاط کن و بعضی از اوقات از آن نیز چیزی بایشان بده و آنچه از
ایشان بشنوی بخاطر خود نگاهدار که از تو سؤال خواهم کرد و ما فی الضمیر هر یک از ایشان را معلوم کن مهاجر گوید که در مدینه
رفتم و در زاویه مسجد قریب بمنبر حضرت رسالت متوطن شدم و از گوشه مسجد بغیر از وضو بمطلب دیگر بیرون نرفتم و هر گاه
جماعتی از بنی فاطمه را میدیدم طریقه اختلاط و بساط ارتباط میافکندم و گاهی مبلغی از درهم و دنانیر بایشان میدادم
با جوانان و پیران بنی حسن آشنا شدم و آهسته آهسته خود را بمجلس ابی عبد الله رسانیدم روزی بخدمتش رفتم در نماز بود
چون از نماز فارغ گردید نظر بمن کرد و فرمود یا مهاجر نزدیک من بیا من متفکر شدم زیرا که ابی عبد الله اسم و کنیت
مرا نمیدانست گفت بحاجت بگو که جعفر صادق میگوید که غیر بنی فاطمه با تو چه که ارسال کرده از حج و اولاد ابیطالب
که تو خواهی بآندک جیفه دنیا جمعی از اهل بیت رسالت را فریفته خود سازی و بسبب حکایتی که عمدا یا سهوا از ایشان
سر زند خوفی از ایشان بریزد و ایشان را از وطن مألوف ایشان اخراج کنی یا ببلیه عظیم گرفتار گردانی بغایت بجا
تو و ایشان مناسب تر خواهد بود چون اینسخن شنیدم بغایت منفعل گردیدم و متوجه خدمت خلیفه شدم پرسید
ابا عبد الله را چون یافتی گفتم ساحر و کاهن دانستم زیرا که از وی چنین سخنان شنیدم و یقین میدانم که او را کسی از این
خصوصیات خبر نداده است منصور گفت والله که سخن ابی عبد الله راستست که غیر بنی فاطمه با بنیعل اولی و حقتر
معجزه سی ام مرویست که شخصی از بد طینتان نزد منصور دوانقی غمازی نمود و بهتانی چند در حق

آنحضرت گفت و منصور را چنان گرم ساخت که ربیع وزیر را بتهدید تمام امر نمود که جعفر صادق را حاضر کن چون
از در چشمش بآنحضرت افتاد گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم چون آنحضرت نزدیک رسید منصور گفت مکر ابر من
بشورانی و لشکر را از من بیکردانی و چنین و چنان میکنی آنحضرت فرمود بخدا قسم که اینها که تو میگوئی من نکردم و در خاطر من
نگذشته البته آنجماعتی که اینخبرها را بتو رسانیده اند کاذبند فتنه انگیزند و بر یوسف پیغمبر ظلم کردند عفو نمود و ایوب نبی
مبتلا شد صبر نمود و سلیمانرا عطا نمود شکر کرد و ایشان پیغمبر خدا بودند و نسبت تو بایشان میرسد و میخواهی که پیروی
ایشان کنی اگر آنچه گوئی من کرده باشم تو بکرده آن بخود عمل کن و چون اینسخنان از آنحضرت شنید گفت یا بن عم بالا بر آی
و آنحضرترا در پهلوی خود نشانید گفت فلان بن فلان مرا خبر داد که تو اینها کرده فرمود که اگر او را حاضر کنی بر تو صدق
من کذب او ظاهر کردد پس منصور آنشخص را طلبیده گفت تو چنین و چنان از جعفر بن محمد خبر دادی گفت بلی شروع
نمود بقسم خوردن حضرت فرمود ای منصور رخصت ده که چو نقسم میخورد من او را قسم بدهم گفت بده حضرت فرمود بگو
برئت من حول الله و قوته لقد فعل جعفر کذا و کذا و قال کذا و کذا بحث ساعتی فکر کرد چو دید که علاجی ندارد همین کلام را
بر زبان راند لمحه بر آن نگذشت که در همان مجلس متغیر شده پا بر زمین میزد تا بجهنم واصل شد چو منصور چنان دید گفت تا پای او را
گرفته از مجلس بیرون کشیدند و فی الحال ظرفیکه بوی خوش در آن بود طلبید و منصور را از آن طیب بر سر و روی مبارک آن
حضرت مالید و متابعت آنحضرت کرده عذرخواهی نمود معجزهٔ ۳۲۱ ابو حذیفه روایت میکند که یکی از ملازمان منصور
دوانقی بجهت من نقل کرد که شبی منصور مرا طلبید و بقتل ابی عبد الله و اسمعیل امر نمود من بخانه در آمدم که ایشان محبوس بودند
اول شمشیر کشیدم و ابو عبد الله را قطعه قطعه کردم بعد از آن اسمعیل را اراده کردم بقتل آوردم با من مجادله و محاربه بسیار نمود
آخر او را مانند ابو عبد الله بقتل آوردم و بخدمت خلیفه رفتم پرسید که چه کردی گفتم کار ایشانرا ساختم و دولت را از ایشان
مسلم نمودم چون صباح شد دیدم که ابو عبد الله و اسمعیل هر دو بر در خانه خلیفه نشسته بودند و رخصت دخول میطلبیدند منصور مرا آواز
داد گفت تو نگفتی که این دو کس را من در شب گذشته بقتل رسانیدم گفتم بلی مخصوصا دیشب هر دو را مقتول ساختم و امروز
ایشانرا نشناختم پس منصور مرا گفت که برو در آن موضع که ایشانرا کشته بودی و از آثاریکه در آن بینی مرا خبر کن چون بآن مکان
رفتم دو گوسفند مذبوح یافتم چون اینحال را دیدم مبهوت گردیدم و تغییر بسیار در خود یافتم بعد از آن بخدمت خلیفه شتافتم از من
سؤال کرد که در آن موضع از آثار گذشته چه بود گفتم دو گوسفند مذبوح دیدم و از تحیر بسی بر خود پیچیدم منصور گفت این راز
پنهان دار تا شیعیان و محبان آنچه در حق عیسی گفتند در شان ایشان نگویند که و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم
معجزهٔ ۳۲۵ مرویست که منصور دوانقی شب پسر خود را گفت برو جعفر را بیاور تا او را بکشم وزیر منصور گفت کسیکه
در گوشه نشسته باشد و عزلت گرفته بعبادت حقتعالی مشغول گشته و دست از ملک تو کوتاه کرده باشد از کشتن وی چه حاصل
هر چند بسیار گفت سود نبخشید کسی را بطلب او فرستاد و غلامانرا گفت چون او در آید و من بسخن در آیم و عمامه از سر بر دارم
در حال شما ویرا بکشید پس آنشخص رفت و آنحضرترا حاضر کرد چو حضرت داخل مجلس شد منصور از تخت فرو جست و آنحضرترا
استقبال کرد و او را در صدر مجلس نشانید و بزانوی ادب در آمد و گفت ای مولای من چرا زحمت کشیدی فرمود تو مرا بخواندی
منصور گفت ترا امروز بر من فرمانست از هر چه بخواهی بفرمائی حضرت فرمود آنخواهم که دیگر مرا نخوانی منصور گفت سمعا و طاعة
غلامان منصور و وزیر همه تعجب کردند چو حضرت از مجلس بیرون تشریف برد منصور از تعب و خوف و اضطراب که ورا و
بهم رسیده بود لحاف در سر کشیده و بیهوش افتاد تا نصف شب بهوش آمد و وزیر از سبب اضطراب سؤال نمود گفت
ای وزیر چون امام جعفر صادق تشریف آورد من این قصر خود را که دیدم موج میزد چو کشتی در میان دریا و اژدهای عظیم دیدم که
یک لب بزیر صفه نهاده و یکی بر بالای آن و میگفت ای منصور اگر تعرض باو برسانی و او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم
چون او دیدم و شنیدم عقل از من زایل شده مدهوش شدم معجزهٔ ۳۲۳ محمد بن اسقنطوری روایت میکند که روزی در
نزد منصور بودم او را متفکر دیدم گفتم یا امیر المؤمنین سبب تفکر چیست گفت از فرزندان فاطمه زیاده از هزار کس را کشتم

و سید و امام ایشانرا بگذاشتم گفتم او کیست گفت جعفر بن محمد و من میدانم که تو بامامت او قایلی بدرستیکه آنحضرت
امام منست و امام تو و امام همه خلایق ولی در اینساعت از او فارغ میشوم محمد میگوید من از استماع اینسخنان دنیا بر من
تار گشت پس گفت طعام بیاورید چون از طعام و شراب فارغ شدند حاجب را فرمود تا مردمانرا بیرون کردند پس من آنجا
بودم که سیاف را طلب نمود و گفت در اینساعت که حضرت امام جعفر صادق حاضر شود و ویرا بسخن مشغول گردانم و چون عمامه از سر
خود بر دارم تو گردن او را بزن سیاف گفت نعم پس سید محمد گوید که من از عقب سیاف رفتم گفتم و یلک پسر رسول خدا را
میکشی گفت لا و الله هرگز اینکار نکنم گفتم پس چکار خواهی کرد گفت چو جعفر بن محمد حاضر شود و او را بسخن مشغول سازد و
کلاه را از سر بر دارد من گردن دوانقی را بزنم و باک ندارم که عاقبت کار من بکجا آید پس جعفر بن محمد حاضر کردند محمد گوید
من در پردهٔ اول بود رسیدم میگفت یا کافی موسی من فرعون اکفنی شره و در پرده که دوانقی بود شنیدم میگفت
یا دایم یا دایم آنگاه لبهابر هم زد و ندانستم که چه گفت من سقف قصر را دیدم که موج میزد چنانکه کشتی در میان دریا
دوانقی را دیدم که پیش آنحضرت دوید سر و پای برهنه دندانها بر هم میزد و میلرزید پس بازوی آنحضرترا گرفت و او را
بر تخت نشاند و در پیش پای بزانوی ادب نشست چنانکه بنده پیش مولا نشیند گفت ای مولای من چرا آمدی
حضرت فرمود تو مرا خواندی آمدم گفت امر کن بآنچه خواهی حضرت فرمود از تو میخواهم که دیگر مرا نخوانی که پیش تو آیم او
گفت مطیع و فرمانبردارم پس آنحضرت برخاست و بیرون تشریف برد و دوانقی پوستینی بر خود پیچیده بخفت و
بیدار نشد تا آنکه نصف از شب بگذشت محمد گوید چون بیدار شد گفت بخدا قسم چو جعفر بن محمد در آمد این قصر خود
را دیدم که موج میزد چو کشتی در دریا و اژدهای دیدم دهن باز کرده لب زیرین بالای قصر و بزبان فصیح میگفت
یا منصور اگر جعفر بن محمد را تعرض سازی و او را بیازاری ترا با هر چه در این قصر باشد فرو برم چون این واقعه را مشاهده
نمودم عقل از سرم برفت و لرزه بر اعضایم افتاد شخصی در آن مجلس بود گفت این سحر است گفتم خاموش باش که جعفر بن
محمد خلیفه و حجة خداست بر خلقان و اینواقعه غیر از آنواقعه است که قبل از این واقع شد معجزهٔ ۳۲۴ مخزومه الکندی
روایت میکند که روزی منصور در منزل بنده نام نزول نمود حضرت امام جعفر نیز در آن موضع بود منصور گفت مرا معذور
دارید اگر امام جعفر صادق را بقتل آورم که از او اندیشناکم پس کس بطلب آنحضرت فرستاد چو حضرت بمجلس تشریف آورد
فرمود ای امیر از من در گذر که بسیار زمانی نمانده از مصاحبت من با تو منصور گفت ترا رخصت دادم پس آنحضرت بیرون
رفت منصور عیسی بن علی را گفت که خود را بجعفر بن محمد الصادق برسان و از وی بپرس که سبب قطع مصاحبت موت
من باشد یا موت تو عیسی از عقب آنحضرت رفت و سؤال کرد حضرت فرمود موت من نزدیکتر معجزهٔ ۳
ولید بن صبیح روایت میکند که شبی در منزل امام جعفر صادق بودم با جمعی از محبان ناگاه شخصی در خانه از جو بخبر گرفتند
بخدمت آنحضرت عرض کردند که عمت عبد الله بن علی بن الحسین بر در است حضرت فرمود بیاید و بار او فرمود که شما بحجرهٔ
دیگر روید ما اطاعت کردیم و بحجرهٔ دیگر رفتیم چو عبد الله در آمد آغاز سفاهت و شناعت نمود و از کمال درشتی و اهانت
نسبت بآنحضرت چیزی فرو نگذاشت بعد از آن بخانه خود رفت و ما بمکان اول مراجعت کردیم آنحضرت جمیع آنچه عبد الله
گفته بود بما باز گفت بعضی از میان ما گفت یا بن رسول الله ما را رخصت ده تا عبد الله را نصیحت کنیم زیرا که نسبت بشما خیلی
بی ادبی کرد آنحضرت فرمود شما در میان او دخل نکنید مشاهده کنید که چه روی خواهد داد چون ساعتی گذشت باز شخصی وزن بعد از نصف
خادم گفت یا بن رسول الله عبد الله آمده و اذن دخول میخواهد حضرت فرمود باز شما معاودت کنید بحجرهٔ دیگر ما بفرموده آنحضرت
عمل نمودیم عبد الله بخدمت حضرت در آمد و بکمال خضوع و خشوع بجا آورد و از روی درد نالهای جانسوز و گریهای
غم اندوز میکرد و میگفت یا بن اخی گناه مرا عفو کن و خطای مرا ببخشای حضرت فرمود سبب اینهمه گریه چیست و فزع تو
از کیست گفت یا بن اخی در اینساعت که آنسخنان نالایق و اطوار ناسزا از من صادر شد و خاطر مبارک ترا از من محزون
و متغیر گردید بخانه خود رفتم و بر بستر خفتم ناگاه دیدم دو مرد سیاه با مهابت تمام حاضر شدند و بندهای گران بر دست و پای

معجزه حضرت امام جعفر صادق

من نهادند و با یکدیگر گفتند که این شخص را بدوزخ باید برد و بسبب آنچه از و صادر شده پس مرا با سلاسل و اغلال بجانب دوزخ
بردند در راه بحضرت رسالت پناه را دیدم ناله در دناک برکشیدم گفتم یا رسول الله از آنچه کرده نادم و پشیمانم و از من هیچگونه
بجز التفات شما چاره ندارم حضرت رسالت فرمود مرا باز گذاشتند و بند از دست و پای من برداشتند و الحال الم
بند و درد زنجیر بر خود مشاهده میکنم حضرت امام جعفر صادق فرمود ایعم وصیت کن که ترا سفر آخرت نزدیکست عبد الله
گفت یا ابن اخی کثیر العیالم و بسیار فقیرم نمیدانم بعد از ین حال فرزندان من چگونه خواهد شد و قرضهای مرا که خواهد داد
حضرت فرمود که دین ترا ادا کنم و فرزندان ترا نگاهداری کنم و از محافظت ایشان رو نگردانم و ایشانرا عیال خود دانم
و لید گوید که هنوز از مدینه ببلاد خود توجه نکرده بودیم که عبد الله علی فوت شد و آنحضرت عیال خود را با عیال او ملحق
ساخت و قرض عبد الله را ادا نمود و دختر ش را از برای فرزند خود عقد نمود معجزه ۳۶ ابان بن تغلب روایت
میکند که روزی طرف صبح بر در سرای حضرت امام جعفر صادق آمدم قومی را دیدم که از نزدیک آنحضرت بیرون میآیند
که هرگز قومی را بهیأت و سیمای ایشان ندیده بودم و ایشان بوقار و سکینه هرچه تمامتر غایب شدند گویا زمین ایشانرا
فرو برد چون نزد آنحضرت رفتم او را از آنچه دیده بودم خبر کردم فرمود ایشان برادران من بودند و از فرشتگان
بودند الحال بزیارت جدم امام حسین رفتند معجزه ۳۷ صبیح بن اشعث بزاز کوفی روایت میکند که روزی
نزد مفضل بودم رقعهٔ از نزد امام جعفر صادق از برای او آوردند چون رقعه را گشود و خواند برخاست و با تفاق
پیش آنحضرت رفتیم و بعد از رخصت در مجلس شریف آنحضرت داخل شدیم دیدیم که آنحضرت بر کرسی نشسته و زنی
در پیش روی او ایستاده حضرت فرمود یا مفضل این زنرا در بیرون شهر ببر و ساعتی صبر کن و ببین کار او چگونه میشود
و زود بنزد من مراجعت کن مفضل گوید بفرموده آنحضرت عمل نمودم این زنرا از شهر بیرون بردم چون بمیان بیابان
رسیدم ندائی شنیدم که حذر کن یا مفضل پس من بکناری رفتم دیدم که ابری سیاه پیدا شد و سنگ بر آن زن
میبارید تا هلاک شد من از مشاهدهٔ آن بترسیدم و بتعجیل تمام بخدمت آنحضرت مراجعت نمودم پس آنحضرت بر من
سبقت گرفت و فرمود یا مفضل این زن فضال بن عامر بود من او را بفارس فرستادم تا در آنجا اصحاب ما را فقه
تعلیم کند چون از خانه بیرون میرفت این زنرا گفت مولای من جعفر بن محمد گواه است بر تو خیانت مکن در نفس خود
زن گفت آری اگر ترا خیانت کنم در نفس خود حقتعالی از آسمان بر من عذابی ببارد پس در شبی از شبها وی خیانت کرد
حقتعالی عذابیکه خود گفته بود بر وی نازل شد یا مفضل چون زن پردهٔ خود را بدرد و خدا را هم نشناسد حجاب خدا را و عقوبت
بعارفان زودتر رسد از جمعیکه عارف نباشند معجزه ۳۸ اسمعیل بن جابر روایت میکند که من در سرای ابیعبد الله
بودم آنحضرت طعام میل میفرمود غلام خود را بزمزم فرستاد تا آب بیاورد غلام رفت و بسیار دیر کرد چون مراجعت نمود
آب نیاورد حضرت احوال از و پرسید گفت نزدیک چاه زمزم رفتم صاحب زمزم مرا گفت تو غلام کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد
او در جواب گفت خدای اهل عراق حضرت بعد از استماع این سخن دست برداشت دعا فرمود و فرمود برو نگاه کن تا چه میشود
غلام رفت بعد از لحظه مراجعت نمود گفت او را مرده یافتم و مردم او را بیرون میآوردند و میگفتند وی بر پا ایستاده
بود همچنان بمرد معجزه ۳۹ ابراهیم بن سعید روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق عرض کردم که میتوانی
آفتاب را بدست خود نگاهداری فرمود اگر خواهی ترا از تو حجاب کنم گفتم بلی پس دیدم که آفتاب را بکشید چنانکه عنان چهار
پایانرا کشند آفتاب سیاه گشت گرفته شد چنانکه اهل مدینه دیدند بعد از آن او را باز گردانید معجزه ۴۰ ابو بصیر روایت
میکند که روزی امام جعفر صادق احوال ابو حمزه را پرسید من بآنحضرت عرض کردم که او را تندرست دیدم حضرت فرمود
چون بنزد وی برسی او را از ما سلام برسان و بگو که در فلان روز از فلان ماه او وفات خواهد نمود من گفتم که ابو حمزه از شیعیان
شماست فرمود بلی گفتم فدایتو شوم شیعهٔ شما با شما باشد گفت آری چون از حقتعالی بترسند و از گناهان احتراز کنند در درجات
بهشت با ما باشند ابو بصیر گوید چون مراجعت نمودم بسی نگذشت که ابو حمزه در آن روز و در آن ساعتی که حضرت فرموده بود وفات

معجزه حضرت امام جعفر صادق

نمود معجزه ۴۱ ایضاً ابو بصیر روایت میکند که سالی در خدمت امام جعفر صادق بحج میرفتیم در اثنای طواف بخدمت
آنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله حقتعالی این خلق را بیامرزد حضرت فرمود یا ابو بصیر این جماعتی را که تو می بینی بیشتر
ایشان سگان و خوکانند گفتم ایشانرا چنانچه هستند بمن بنما پس آنحضرت سخن چند بزبان مبارک جاری ساخت و دست
بر چشم مالید من آن جماعت را چنانکه آنحضرت فرموده بود دیدم پس بخدمت آنحضرت عرض کردم که چشم را بحالت اول رد
کنید چنانکه پس ایشانرا مثل اول دیدم بعد از آنحضرت فرمود یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون و بین اطباق النار تطلبون
فلا توجدون یعنی در بهشت شادمان و خوشحال باشید و شما را در طبقات جهنم طلب کنند و نیابند معجزه ۴۲ ایضاً
ابو بصیر روایت میکند که روزی بمدینه طیبه داخل شدم و مرا جنابت بهم رسیده بود رفقای من بخدمت حضرت صادق
میرفتند و بر من مشکل بود که ایشان پیش از من آنحضرت را ببینند پس بخدمت آنحضرت مبادرت نمودم چون شرف ملازمت
آنحضرت را دراک نمودم فرمود یا ابا بصیر ندانسته که خانه انبیا و اولیا جنب نباید رفت من شرمسار شدم و گفتم ترسیدم
که یاران من پیش از من بخدمت شما مشرف شوند و توبه کردم که دیگر اینعمل نکنم معجزه ۴۳ داود بن کثیر رقی روایت
میکند که روزی نزدیک ابیعبد الله نشسته بودم که مردی پیش وی آمد گفت یا ابن رسول الله مرا خبر ده که علم شما بکجا رسیده است
فرمود مرا سؤال تو بچه رسیده است گفت خبر ده از این دریا که در او چیست حضرت فرمود شنیدن بگوش و دست
تر داری یا دیدن بچشم گفتم دیدن بچشم پس آنحضرت برخاست و دست مرا گرفت و میرفتیم تا بکنار دریا رسیدیم
حضرت چوبی در دست داشت بر دریا زد و فرمود ای دریای موج زننده بفرمان حقتعالی آنچه در تو پنهانست بر ما ظاهر
کن پس دریا شکافته شد و دریای دیگر پدید آمد سفیدتر از برف و نرمتر از مسکه و شیرینتر از انگبین گفتم فدایتو شوم
این آب کراست حضرت فرمود مخصوص حضرت قائم و اصحابش هست که حضرت قائم غایب گرداند این
آب را که هرگز زمین نیست تا از آن هیچ نیابند آنگاه با حقتعالی تضرع و زاری نمایند پس ایشانرا این آب بیاشامند
بعد از آن نظر بآسمان کردم اسبانی با زین و لجام دیدم که بالها داشتند گفتم فدایتو شوم این اسبان از کیست
فرمود از قائم و اصحابش آمرد گفت آیا من بیکی کدام از این اسبان سوار خواهم شد حضرت فرمود اگر از
یاران باشی سوار خواهی شد گفتا از این آب خواهم آشامید گفت اگر از شیعهٔ وی باشی بلی بعد از آنحضرت
چوب را بر دریا زد دریا بحالت اول شد معجزه ۴۴ مرویست که روزی حضرت امام جعفر صادق با اصحاب خود میرفت
از مزارع میرفت در اثنای راه گرگی رو بوی نهاد غلامان آنحضرت قصد آن گرگ کردند حضرت فرمود دست از وی
بدارید که او را حاجتی است پس گرگ بیامد تا بنزدیک آنحضرت رسیده در خاک افتاد و میگریست حضرت سر مبارک
پیش گرگ برد گرگ با وی سخنی گفت که مردمان فهم آن سخن نکردند حضرت نیز مثل وی سخنی فرمود پس گرگ باز گردید
اصحاب گفتند ما را از این گرگ خبر ده حضرت فرمود جفت خود را در پس این کوه در غاری گذاشته است و او را درد
زائیدن بیتاب کرده و بر او بیتر سید از من دعا خواست تا از حقتعالی درخواهم تا او را از اندرد رهائی بخشد و فرزند نرینه
او را روزی کند که دوستدار ما باشد من آنرا بجهت او ضامن شدم پس حضرت باتفاق اصحاب بمزرعهٔ خود تشریف
بردند و چند ماه در آنجا ماندند راوی گوید بعد از مراجعت همان گرگ را با جفت و بچه اش دیدم که پیش آنحضرت آمدند و
روی خود را بپای مبارک آنحضرت مالیدند و با حضرت بزبان خود تکلم نمودند حضرت نیز با ایشان بآن زبان تکلم فرمود
بعد از آن برفتند و اصحاب از آنحضرت پرسیدند که گرگ چه گفت حضرت فرمود مرا و شما را دعا کرد و من با ایشان
سفارش نمودم که دوستان و اهل بیت ما را آزار نرسانند از من قبول نمودند معجزه ۴۵ ابراهیم بن سعید روایت
میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق بودم که ماهی بی نمک سوده در مجلس او حاضر کردند آنحضرت دست مبارک بر
آن ماهی مالید ماهی در حرکت آمده آغاز رفتن نمود پس دست مبارک بر زمین زد و دجله و فرات در زیر قدم او دیدم که بشتاب
بر روی او جاری بود بعد از آن مطلع و مغرب آفتاب را بما نمود اینها همه در یکطرفة العین بود معجزه ۴۶ [illegible]

روایت میکند که روزی در خدمت امام جعفر صادق نشسته بودم حضرت فرمود یا معلی چون است که ترا اندوهناک می بینم
گفتم فدایت شوم در عراق و با شیت از عیالم و اندیشه دارم حضرت فرمود میخواهی که ایشانرا ببینی گفتم آری فرمود رو
بگردان روی برگردانیدم آنگاه فرمود روی باینجانب کن باز نگریستم صورت سرای خود را دیدم در پیش چشم من فرمود الحال در
سرای خود رو و اهل بیت خود را ببین و زود مراجعت کن من داخل خانه خود شدم اهل بیت خود را از خورد و بزرگ
سالم یافتم و هرچه در خانه خود بود دیدم آنگاه بیرون آمدم و بخدمت آنحضرت رسیدم حضرت فرمود رو بگردان چون رو
گردانیدم هیچ ندیدم معجزه ۴۷ حسن بن سعید روایت میکند از عبد العزیز که گفت مرا اعتقاد الوهیت بود
بجعفر بن محمد الصادق روزی بمجلس آنحضرت در آمدم فرمود که ای عبد العزیز ابریق بیاور که اراده طهارت کردن دارم
چون آب حاضر کردم حضرت بدرون خلا رفت و بمقتضای حاجت مشغول شد من با خود گفتم اینشخص بمقتضای حاجت
میرود از آن اعتقاد منحرف شدم چون آنحضرت بیرون آمد گفت یا عبد العزیز آنمقدار بار بر بنا باید نهاد که طاقت
داشته باشد تا آن بنا منهدم نشود بتحقیق که ما بنده ایم که مخلوق شده ایم از برای عبادت حق جل شانه معجزه ۴۸ مرویست
که منصور دوانقی وقتی عبد الحمید ابو العلی را گرفته محبوس ساخت و محمد بن عبد الحسین که صدیق و یاور وی بود
در آنسال بحج رفته در عرفات ادراک شرف ملاقات امام جعفر صادق او را میسر گردید آنحضرت احوال عبد الحمید را
از او پرسید عرض کرد که او در حبس منصور است آنحضرت ساعتی دست مبارک بدعا برداشت بعد از آن فرمود
بخدا قسم که مصاحب تو از حبس خلاصی یافت بعد از آن چون محمد بن عبد الحسین از آن سفر مراجعت کرد با عبد الحمید
ملاقات نمود از وی پرسید که در چه ساعت منصور ترا از زندان خلاص کرد گفت روز عرفه بعد از عصر معجزه ۴۹
بشیر نبال روایت میکند که روزی نزد ابیعبد الله بودم که شخصی اذن دخول مجلس شریف آنحضرت خواست و بعد
از رخصت چون بمجلس آنحضرت در آمد جامهای سفید پوشیده بود آنحضرت فرمود عجب پاکیزه است جامه تو گفت بلی
یا بن رسول الله جامهای بلاد ما چنین است بعد از آن غلامیرا آواز داد غلام در آمد و انبانی پیش حضرت گذاشت و آنشخص
جامه چند از انبان گرفتم جامه که خود پوشیده بود بیرون آورده برسم هدیه پیش آنحضرت گذارد ساعتی بنشست بعد از آن برخواست
متوجه مدینه شد حضرت فرمود وقت انتقام گرفتن مظلومان از ظالمان برسد اینشخص باشد که از جانب خراسان با رایت
سیاه بیرون آید و جهانرا در چشم ظالمان تباه کار از کثرت سپاه سیاه گرداند پس آنحضرت غلامیرا اشاره فرمود که خود را
بآنشخص رسان و نام او را بپرس چون بعقب آنشخص رفت مراجعت نمود خبر داد که آنشخص عبد الرحمن است حضرت فرمود والله که او است
سوگند برب کعبه که او است راوی گوید در آنوقت که ابو مسلم مروزی خروج کرد بمجلس او رفتم چون نظرم براو افتاد او را شناختم
همانمرد بود که حضرت امام جعفر صادق در آنروز فرموده بود معجزه پنجاهم ابو بصیر روایت میکند که روزی حضرت امام
جعفر صادق بمن فرمود که یا ابا بصیر با تو چیزی میگویم بکسی اظهار مکن و کتمان این سخن بکن تا روزیکه این امر وقوع یابد گفتم بلی
یا بن رسول الله مطیع و منقادم هرچه امر فرمائی باطاعت تو صادر شود فرمود که معلی بن خنیس بسبب داود بن علی بدرجه معلی گردد
که بدون آن معلی را چنین درجه میسر نشود گفتم یا بن رسول الله از داود چه واقع شود که موجب درجه معلی گردد فرمود که عنقریب
داود والی مدینه شود و معلی را بصحبت خود طلبد بعد از آن بقتلش رساند و بدنش را صلب کند گفتم یا بن رسول الله این قضیه
کی بسمت ظهور رسد فرمود در اینسال آینده واقع خواهد شد ابو بصیر گوید چون یکسال بر اینسخن گذشت داود والی مدینه شد
معلی را طلب نمود گفت مرا از اصحاب ابیعبد الله جعفر بن محمد خبر ده و اسامی ایشانرا بر ورقه بنویس معلی گفت لا والله
مرا از ایشان خبر نیست و مطلقا خبر و اطلاع بر احوال ایشان ندارم داود گفت تو از ایشان بیخبر نیستی لیکن از من پنهان
میداری یقین بدان که اگر جمیع اخبار و کیفیت حالات ایشانرا بمن اعلام ننمائی ترا بقتل رسانم معلی گفت مرا بقتل و کشتن
تهدید میکنی والله که از کشته شدن باک ندارم و اگر بر تمامی حالات ایشان مطلع باشم بتو اخبار نکنم داود غلامان خود را
بقتل آن نیکو اعتقاد پاکیزه نهاد اشاره نمود و بعد از قتل بدنش را صلب نمود معجزه ۵۱ ایضا ابو بصیر روایت میکند

چون داود بن علی معلی بن خنیس را بکشت و بردار کرد بر حضرت امام جعفر صادق اینفعل شنیع بسیار سخت و دشوار آمد
پیش داود حاضر شد فرمود یا داود بچه گناه مولای مرا کشتی و قیم مال و عیال مرا بقتل آوردی داود گفت من او را نکشته‌ام حضرت
فرمود پس او را که کشت گفت نمیدانم حضرت فرمود دروغ میگوئی بخدا که راضی نشدی تا او را بعدوان و ظلم کشتی و بردار
نمودی و میخواهی که بدین سبب نام تو بلند شود بخدا قسم که جاه و منزلت او نزد حقتعالی عظیم تر از آنست و ترا بسبب آن پیش
حقتعالی موقفی خواهد بود بنگر تا چگونه از دعا خلاصی یابی بخدا که خدا را بخوانم که انتقام او را از تو بکشد داود گفت مرا از دعای
خود میترسانی هر دعائیکه خواهی بکن پس حضرت از آنمجلس بیرون تشریف آورد چون شب شد غسل کرد و جامه دعا در پوشید
و ساعتی با حضرت ایزد متعال مناجات نمود و تضرع و زاری زیاد کرد و گفت خداوندا تیری از تیرهای خود بر داود زن
که دل او بشکافد و چون فارغ شد غلام خود را فرمود که بنگر هیچ آوازی میشنوی در اینسخن بودند که ناگاه فریاد کنندگان فریاد
بر آوردند و بر داود بن علی زاری میکردند پس حضرت ابیعبد الله بسجده در افتاد و میگریست تا صبح شد در سجده میگفت
شکرا للعزیز شکرا للکریم شکرا للدائم شکرا للقائم الذی یجیب المضطر و یکشف السوء و بعد از صبح مردم پیش امام جعفر آمدند
و آنحضرت را بمردن داود تهنیت میکردند بعد از آن آنحضرت فرمود بخدا قسم که داود بر دین ابو لهب مرد و هلاک او را بسبب دعای
از حقتعالی درخواستم حقتعالی دعای مرا اجابت کرد و او را بتعجیل بهاویه فرستاد و در کتاب شریف کافی روایت شده که
آنحضرت در اکثر آنشب در رکوع و سجود بود چون وقت سحر داخل شد بسجده رفت و در سجده این دعا را میخواند اللهم انی اسئلک
بقوتک القویه و بجلالک الشدید الذی کل خلقک له ذلیل ان تصلی علی محمد و اهل بیته ان یاخذه الساعه هنوز آنحضرت در
سجده بود که صدای گریه از خانه داود بن علی برآمد پس حضرت سر از سجده برداشت و فرمود که حقتعالی بسبب دعای من ملکی را
برانگیخت و آنملک عصای آهنی بر فرق او زد و او را هلاک گردانید معجزه ۵۲ صفوان بن جمال روایت میکند که
روزی در خدمت امام جعفر صادق بودم که شخصی ربیع نام در رسید و گفت یا ابا عبد الله خلیفه ترا میخواند اجابت کن
آنحضرت متوجه منزل خلیفه شد بعد از اندک زمانی باز مراجعت نمود گفتم یا بن رسول الله عجب که زود از منزل خلیفه
بیرون آمدی فرمود بلی او را از من سؤالی بود جوابش دادم و بازگشتم صفوان گوید میان من و ربیع کمال ملاطفت و مؤانست
بود چون بربیع رسیدم از وی پرسیدم که امروز خلیفه جعفر بن محمد را طلبید از او چه سؤال کرد ربیع گفت امری عجیب در
امروز مشاهده نمودم جمعی از اعراب در بیابان پشته مرغی غریب یافته بودند بمجلس خلیفه آوردند در آنوقت که ابو عبد الله
بمجلس در رسید خلیفه گفت تا آنمرغ را از مجلس غایب نمودند چون آنحضرت بمجلس در آمد خلیفه گفت یا ابا عبد الله در هوا
فوق آنچه مرئی میشود و بحیات میباشد آنحضرت فرمود بلی حقتعالی جانوری خلق کرده که بدنش مثل بدن ماهی و سرش
مانند سر مرغ و تاجی بر سر دارد شبیه بتاج خروس و بالها دارد چون سایر طیور و سفید تر از نقره پس خلیفه فرمود تا آن
طشت را حاضر کردند همانمرغ در آن طشت بود بدان صورت و هیئت که حضرت خبر داده بود بعد از رفتن ابیعبد الله
خلیفه گفت یا ربیع اینشخص مانند سوزنی است مفترض در حلق من افضل از جمیع اهل بیت در زمان خود معجزه ۵۳
روایتست که در اواخر دولت بنی امیه جمعی کثیر از بنی هاشم و از بنی عباس و اولاد امام حسن و غیر ایشان اجتماع
نمودند که یکی را از میان خود اختیار کنند و با او بیعت کنند و او را خلیفه سازند و لشکری جمع نموده بنی مروان را برهم زنند
پس محمد و ابراهیم که پسران عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب بودند اختیار نمودند چون ایشان همه مجتمع
اند و برادر راضی شدند گفتند جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب را نیز باید طلبید و تکلیف کرد شاید که
او هم بیعت کند عبد الله بن حسن مثنی که پدر محمد و ابراهیم بود گفت او را طلبید میترسم که امر شما را فاسد کند ایشان قبول
نکردند و کسیرا بخدمت آنحضرت فرستادند و استدعای قدوم آنجناب نمودند و چونکه آنحضرت حاضر شد از سبب اجتماع
پرسید ایشان صورت حالرا باز نمودند آنحضرت بعبد الله گفت که اگر باید با شما بیعت کرد چرا تو [illegible]
با پسرانت بیعت کنند عبد الله با آنحضرت از روی بی ادبی گفت که منع نمیکند ترا از بیعت [illegible]

دست بده تا با تو بیعت کنم آنحضرت فرمود این امر به من تعلق نمیگیرد نه بیکی از پسران تو چون ابو جعفر دوانیقی و برادرانش سفاح و ابراهیم و اعمام ایشان حاضر بودند دراز و زرد قبای زرد پوشیده آنحضرت اشاره بسفاح کرد و فرمود این امر باو تعلق خواهد گرفت و بعد صاحب قبای زرد بخدا قسم که زنان و کودکان ایشان بامر خلافت بازی خواهند کرد و بعد از آنحضرت برخواست و از آن مجلس بیرون رفت و آخر آنچنان شد که آنحضرت فرموده بود **معجزهٔ ۴** عبد الله بن ابی لیلی روایت میکند که روزی ابو جعفر دوانیقی مرا بخواند چون بمجلس او حاضر شدم گفت تعجیل کنید و امام جعفر را نزد من حاضر کنید خدا مرا بکشد اگر او را نکشم خدا زمین را از خون من آب دهد اگر زمین را از خون او آب ندهم پس از حاجب پرسیدم که او کرا میخواهد گفت جعفر بن محمد را و در این سخن بودند که جماعتی سرهنگان آنحضرت را حاضر کردند و پیش از آنکه پرده بر دارند آنحضرت را دیدم که لب مبارک میجنبانید چون ابو جعفر دوانیقی بدو نگریست گفت مرحبا یا ابن عمی و یا ابن رسول الله و او را با کمال عزت و احترام در پهلوی خود نشانید و گفت طعام حاضر کنید من میدیدم که ابو جعفر خود لقمه در دهان حضرت میگذاشت بعد از ساعتی حضرت از آن مجلس برخواست و بیرون آمد من گفتم یا ابن رسول الله فدایت گردم تولا و محبت مرا نسبت بخود میدانی ابو جعفر دوانیقی قصد کشتن شما را داشت چون شما در آمدید دو لب مبارک میجنبید شک ندارم که دعائی میخواندید اگر بفرمائی و آن دعا را تعلیم من کنی تا چون پیش ایشان روم این دعا را بخوانم که بصحبت ایشان مبتلا گشته ام حضرت فرمود آن دعا اینست که ما شاء الله لا یصرف السوء الا الله ما شاء الله کل نعمة فمن الله ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله **معجزهٔ ۵** لیث بن سعد روایت میکند که در سال صد و سیزده هجرت مرا از ... چون بمکه معظمه رسیدم بعد از نماز عصر بالای کوه ابو قبیس بر آمدم دیدم مردی بالای آن کوه نشسته مشغول دعا خواندن است و در دعا بلفظ یا رب یا رب تکرار میفرمود تا آنکه نفس او منقطع شد پس بلفظ یا الله یا الله تکرار میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میشد پس بلفظ یا حی یا حی میفرمود تا آنکه نفس او منقطع میگردید پس بلفظ یا رحیم یا رحیم را میگفت تا آنکه قطع نفس او میشد پس بلفظ ارحم الراحمین را هفت نوبت فرمود نفس او منقطع شد بعد از آن گفت اللهم انی اشتهی من هذا العنب فاطعمنیه اللهم و ان بردی قد خلقا یعنی بار خدایا انگور میل دارم و میخواهم که مرا انگور بخورانی خدایا برد و جامهای من کهنه شده است لیث گوید که هنوز کلام آن شخص تمام نشده بود که دیدم زنبیلی مملو از انگور در پیش او حاضر گردیده و در آن موسم در تمام روی زمین انگور بهم نمیرسید پس دیدم دو جامه از برد تازه بسیار نیکو نزد وی حاضر گردید چون آن شخص اراده کرد که انگور میل کند بخدمت او عرض کردم که من شریک توام فرمود از چه راه گفتم از جهة آنکه چون شما دعا میکردید من آمین میگفتم پس فرمود پیش بیا و انگور بخور و چیزی را پنهان مکن من پیش رفتم و از آن انگور سیر بخوردم و هرگز مثل آن انگور در مدت عمر خود ندیدم و آن انگور را هیچ دانه و ثفلی نبود هر چند از آن انگور خوردیم از آنچه در زنبیل بود هیچ کم نشد بعد از آن آن شخص گفت یکی از آن دو جامه را نیز بردار جواب گفتم که مرا با آنجامها احتیاج نیست گفت پس بکناری پنهان شو تا من جامها را بپوشم و او متوجه مکه شد من از عقب او میرفتم تا آنکه بموضعی رسیدم مردی بخدمت او آمد و از وی جامه خواست جامهای کهنه را بوی عطا فرمود گفت او حضرت امام جعفر صادق بود لیث گوید من بعد از شنیدن اینسخن در عقب آنحضرت روانشدم که شاید سخنی چند از آنحضرت بشنوم هر چند سعی کردم او را نیافتم **مقصد ششم**

در بیان معجزات سر حلقه اولیا حضرت امام موسی کاظم مشتمل بر بیست و نه معجزه

معجزهٔ اولی نقل است که هرون الرشید جامهٔ بسیار قیمتی بوزیر خود علی بن یقطین که از جمله شیعیان و مخلصان حضرت امام موسی کاظم بود بخشید بعد از چند روز علی بن یقطین آنجامه را با مال وافر بخدمت امام موسی فرستاد آنحضرت هدایای علی را قبول نموده جامه را پس فرستاد که اینجامه را نیکو نگاهدار که باین محتاج خواهی شد و علی را در خاطر میگذشت که آیا سبب آن چه باشد لیکن امر شده بود که او را محافظت نماید بعد از مدتی یکی از غلامان را

که بر احوال او مطلع بود بجهة گناهی چوبی چند بزد غلام خود را بهرون الرشید رسانید و گفت علی بن یقطین هر سال زکوة مال خود را از تحف و هدایا بجهة امام موسی کاظم میفرستد و از جمله چیزها که امسال فرستاده بود آن جامهٔ قیمتی است که خلیفه باو عنایت کرده بود هرون از استماع اینسخن آتش غضبش شعله ور گردید گفت اگر این حرف واقع باشد علی را سیاست بلیغ کنم فی الفور علی را طلبیده گفت آنجامه که فلان روز بتو دادم چه کردی حاضر کن که غرضی باو متعلق است علی گفت او را خوشبو کرده در صندوقی گذاشته ام از بسکه او را دوست میدارم نمیپوشم هرون گفت او را همین لحظه حاضر کن علی غلامی را طلبیده گفت صندوق را که در فلان خانه است بیاور غلام رفت و بعد از ساعتی صندوق را حاضر گردانید پس در حضور هرون سر صندوق را گشود هرون او را بهمان طریق که علی نقل کرده بود با زینت تمام و بوهای خوش ملاحظه نمود آتش غضبش فرو نشست و گفت بگو تا صندوق را بجای خود برند و بعد از این سخن هیچکس را در حق تو نخواهم شنید و چون علی رفت غلام را طلبید و فرمود که او را هزار تازیانه بزدند چون عدد تازیانه به پانصد رسید غلام هلاک شد و بر علی بن یقطین ظاهر شد که غرض حضرت از این جامه چه بود و بعد از آن بار دیگر بخاطر جمعی او را با تحفه دیگر بخدمت آنحضرت فرستاد **معجزهٔ دوم** مرویست که وقتی علی بن یقطین به امام موسی کاظم نوشت که در باب وضو مختلف است میخواهم بخط مبارک خود مرا اعلام فرمائید که چگونه وضو گرفته باشم آنحضرت باو نوشت که ترا امر میکنم بآنکه سه بار روی را بشوری و دستها را از سر انگشتان سه بار بشوری و تمام سر را مسح کن و پاها را تا ساق بشوی بطریقی که حنفیان وضو میگیرند و چون نوشته بعلی رسید تعجب نموده با خود گفت اینعمل مذهب او نیست و مرا یقین است که هیچ یک از این اعمال موافق اثنا عشریه نیست اما چون مرا باینقسم مامور ساخته مخالفت نمیکنم تا سر این ظاهر شود و بعد از آن همیشه آنچنان وضو میساخت تا آنکه مخالفان و دشمنان علی فرصت یافته بعرض هرون رسانیدند که علی رافضی است و بفتوای امام موسی عمل میکند و از فرمودهٔ او تخلف روا نمیدارد هرون گفت در خلوت با یکی از خواص خود که در خدمت علی تقصیری نیست اما دشمنانش جد دارند که او رافضی است و من میدانم که امتحان او بچه چیز کنم که خاطرم را مطمئن سازم آن شخص گفت شیعه با سنی مخالفتی که در باب وضو است در هیچ مسئله و فعلی آنقدر مخالفت نیست اگر وضوء علی با وضوء شیعه موافقت کرد رافضی است و الا فلا رشید را این سخن معقول افتاد روزی علی را طلبید و او را در خانه کاری فرمود و بشغلی گرفتار کرد که تمام روز و شب میبایست اوقات صرف کند و حکم نمود که از آنجا بیرون نرود و بغیر از غلامی کسی را در خدمت او نگذاشت و علی را عادت چنان بود که نماز را در خلوت میکرد چون غلام آب وضو را حاضر کرد فرمود که در خانه را ببند و برو و خود برخواست بهمان روش که مأمور بود وضو ساخت و بنماز مشغول شد رشید از سوراخیکه در بام خانه بود نگاه میکرد بعد از آنکه دانست که علی از نماز فارغ شد آمد و باو گفت که ای علی هر که ترا از رافضیان میداند غلط است من بعد سخن هیچکس را در حق تو قبول نخواهم کرد بعد نوشته از حضرت امام موسی کاظم رسید که وضو را بطریق مذهب ائمه معصومین بگیر که آنچه را بتو میترسیدم گذشت خاطر خود را جمع دار و از این طریق تخلف روا مدار **معجزهٔ سیم** شقیق بلخی روایت میکند که در سال صد و چهل و نه اراده مکه داشتم چون بقادسیه رسیدم جوان خوشروی گندم گون ضعیف اندام دیدم که شمله پوشیده و نعلین در پا و از اهل قافله کناره کرده با خود گفتم البته این جوان از صوفیه است و میخواهد با قافله همراه شود و از دنبال ایشان برود و بزاد و توشه قافله میرود و او را سرزنش میکنم شاید که پشیمان شود چون نزدیک وی رسیدم نگاهی بمن کرد و فرمود یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم یعنی نشنیده که حقتعالی فرموده اجتناب کنید از بسیاری گمانها که بد در حق مسلمانان بتحقیق که بعضی گمانها گناه است این گفت و از نظر من غایب شد با خود گفتم که این شخص نام مرا گفت و با آنچه در خاطر من گذشته بود اشاره نمود البته یکی از صلحا خواهد بود هر چند از عقبش دویدم اثری از او ندیدم تا در منزل دیگرش دیدم که بنماز مشغول بود و اشک از چشمش میریخت و بخضوع و خشوع تمام نماز میکرد گفتم بروم از او بحلی بخواهم صبر کردم تا از نماز فارغ شد چون نزدیک او رفتم پیش از آنکه شروع در سخن کنم گفت یا شقیق

معجزه حضرت امام موسی کاظم

حقتعالی فرموده وانی لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحا یعنی من بخشنده ام کسیرا که توبه کند وایمان آورد و عملش نیکو باشد پس برخواست روانه شد ومرا آنجا گذاشت من با خود گفتم که این یکی از ابدال خواهد بود که دو مرتبه از ما فی الضمیر من خبر داد چون بمنزل دیگر رسیدم اورا دیدم در کنار چاه ایستاده و مطهره در دست دارد میخواهد که آب از چاه بکشد که بیکبار مطهره از دستش در چاه افتاد مرا نگاه براو بود دیدم نگاه بآسمان کرد و گفت انت ربی اذا ظمات الی الماء وقوتی اذا اردت الطعام اللهم سیدی مالی غیرها یعنی توئی سیرابی من هرگاه تشنه شوم وتوئی سیری طعام من هرگاه گرسنه شوم بار الها غیر ازین ندارم پس دیدم که آب چاه جوشید و بلند شد تا بجدیکه دست کرد و مطهره خود را برداشت و پر آب کرده وضو ساخت و چهار رکعت نماز کرده چون فارغ شد از آنریگی که در آن صحرا بود مشتی برداشته در آن مطهره ریخت وحرکت داده از آن آشامید پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم این نعمتی که حقتعالی ترا عطا کرده مرا هم بچشان فرمود نعمت خدا همیشه ظاهر و باطن ما را فرو گرفته و انعام او دایم است باید که تو اخلاص و اعتقاد خود بخدا نیکو و درست کنی پس کوزه را بمن داد چون آشامیدم دیدم شکر و سویقی است که هرگز شربتی و طعامی بالذت در عمر خود ندیده بودم و با نخوشبوئی هیچ بوی خوشی بمشام من نرسیده بود پس سیر شدم و سیراب شدم تا مدتها مرا احتیاج بآب ونان نشد و دیگر تا مکه اورا ندیدم چون بمکه رسیدم صبحی دیدم طواف بجای آورد و خواست که از مسجد بیرون تشریف ببرد خلایق بسیار گرد آگردش را گرفته دست و پایش را میبوسند و بلباسش تقرب میجویند و بزیارتش اقدام مینمایند از شخصی پرسیدم که این کیست موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین است معجزه ۴ علی بن حمزه روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم براهی میرفتیم آنحضرت براستری سوار و من برحماری سوار بودم در اثنای راه دیدم که شیری میآید من و حمارم بر جای خود خشک شدیم و آنحضرت بحال خود میرفت و شیر برفت آنحضرت روانه بود اما از بابت کسیکه ذلیل و زبون کسی باشد میرفت تا بآنحضرت رسید و آنحضرت بجهة او توقف نموده شیر دست بر کفل استر مالید و سر در پیش آورده لب میجنبانید خوف عظیم بر من غلبه کرد دید بعد از لحظه شیر از راه بیکطرف رفت باز لبش میجنبید آنحضرت سه مرتبه فرمود آمین پس چون شیر از نظر غایب شد مرا دل بحال خود آمد گفتم فدایت شوم عجب چیزی دیدم و من بر شما مترسیدم و در شما تغیری ندیدم و سه نوبت آمین شنیدم این چه بود فرمود بطلب دعا آمده بود گفت جفت مرا در زائیدن گرفته و زائیدن او طول کشیده آزار میکشد دعا کن تا زائیدن براو آسان شود و حقتعالی مرا پسری دهد من دعا کردم و گفتم خاطر جمعدار وضع حمل براو آسان شد خداوند ترا اولاد ذکور داد چون اینسخن از من شنید دعا کرد که حقتعالی بر تو و اولاد تو و شیعیان تو هیچ سبعی مسلط نگرداند من آمین گفتم معجزه پنجم علی بن مسیب روایت میکند که مرا و مولای مرا موسی بن جعفر از مدینه ببغداد آوردند و محبوس کردند و مدت حبس او بطول کشید من مشتاق اهل و عیال شدم آنحضرت دانست فرمود دلت باهل و عیالت تنگ شده گفتم بلی یابن رسول الله فرمود برو غسل کن و پیش من بیا چنانکردم که حضرت فرموده بود بعد از آن آنحضرت برخواست و دو رکعت نماز کرد و گفت بسم الله و فرمود دست بمن ده و چشم برهم نه چنانکردم فرمود چشم باز کن باز کردم بر سر تربت امام حسین بودم فرمود این تربت جدم حسین است دو رکعت نماز کرد من نیز نماز کردم فرمود چشم برهم نه برهم نهادم فرمود بگشا گشودم بر سر تربت رسول الله بودم فرمود این تربت جدم میباشد بعد از آن فرمود این شهر مدینه است اینک برو بخانه خود و عهد تازه کن و بیرون آی من داخل شدم و عهد تازه کردم و بتعجیل پیش وی رفتم فرمود دست بمن ده و چشم برهم نه من چنانکردم فرمود چشم بگشا گشادم خود را بر سر کوهی سبز دیدم که آب از آسمان بر آنکوه ریخته میشد پس آنحضرت بآن آب وضو ساخت و بنماز مشغول شد من چهل مرد را دیدم که در عقب آنحضرت بنماز ایستاده اند چون از نماز فارغ شد فرمود که اینکوه قاف است و ایشان اولیا و اصفیا اند از حقتعالی در خواسته که تا در میان ما و ایشان جمع کند پس آن قوم را وداع کرد و مرا فرمود که چشم برهم نه برهم نهادم فرمود چشم باز کن چون چشم باز کردم

معجزه حضرت امام موسی کاظم

خودرا در میان زندان دیدم و دوستی آنحضرت در دل من ثابت شد انی یحبهم یارب فاغفر مجرمتهم الی یوم القیمه معجزه ۶ طیبان بن جعفر تیمی روایت میکند که روزی با امام موسی کاظم وقت ظهر در مسجد حضرت رسالت نشسته بودم که جوانی از شام بنزد آنحضرت آمد و سلام کرد بعد از دعا و تحیت آنحضرت گفت مشکلی دارم بگشا حضرت فرمود مشکل خود را بگو گفت پدری داشتم که محب آل ابوسفیان و آل مروان بود و مال بسیار داشت و من بسبب محبت با خاندان شما منکر او بودم و پیوسته با او بحث و نزاع داشتم و او را باین سبب دشمن خود ساخته بودم تا آنکه بحالت مرگ رسید و در وقت وصیت مرا ببالین خود نگذاشت و آنچه نقد داشت در موضعی دفن کرده بود و کسیرا بر آن مطلع نگردانید استدعا از حضرت شما دارم که بنور علم و لایت حق را بمن ظاهر گردانی و بنده را از آن بهره مند گردانی که احوال و اوقات غلام زاده شما بفقر و احتیاج میگذرد حضرت بعد از استماع اینسخنان کاغذی نوشت و بدست آنجوان داد و گفت اینکاغذرا بردار و در شب چهارشنبه برو بگورستانی که پدرت در آنجا مدفونست و صبر کن تا از شب نصفی بگذرد بعد از آن آواز کن که یا درجان درحال شخصی خواهد آمد بر وی سلام کن و کاغذرا باوده تا پدر ترا حاضر گرداند چون بیند خود را بمنی از او احوال مال را بپرس و آنچه گوید بدان عمل کن پس او خط آنحضرت را برداشت و برو و در شب چهارشنبه بقبرستان آمد و بعد از نصف شب درجان را طلب کرد در حال مردی پیدا شد و گفت منم درجان چه میخواهی پس کاغذ حضرت امام موسی را دادم چون نظرش بخط افتاد گفت تو در اینجا توقف کن تا من بیایم بعد از اندک زمانی بیامد و خرس سیاهی را بیاورد و زنجیر در گردن او کرده گفت اینک پدر تو میباشد گفتم سبحان الله پدرم سفید بود و صورت انسانی داشت اینخرس سیاه کی پدر منست در اینسخن بودند که بقدرت حقتعالی و معجزه حضرت موسی بن جعفر آنخرس بزبان آمد و گفت ای پسر من پدر توام بسبب دشمنی و عداوتیکه با اهل بیت حضرت امیر المومنین ع و دوستی با آل مروان داشتم از شدت عذاب باینصورت شدم و جزای خود را دیدم و خواهم دید و بسیار پشیمانم و الحال پشیمانی نفعی ندارد و در اینحسرت و نکال مانده ام اما تو برو و دست از دامن امام موسی بر مدار محبت و خدمت ایشان باعث سرافرازی دنیا و آخرتست و بغض و عداوت با ایشان سبب مسخ و عذاب آخرة اکنون اکنون برو در زیر حجره که می نشستم از طرف قبله زمین را بشکاف دویست هزار درهم و مشتی در آنجاست بردار و پنجاه هزار دینار حق امام موسی است بآنحضرت تسلیم کن و مابقی از آن تست صرف باحتیاج خود کن و بدانکه آنحضرت احوال بهشت و دوزخ را میداند و امام برحق و حجت خداست بر خلایق بدانکه روزی هفتاد بار مروان و معاویه و یزید و بنی امیه را با تابعان ایشان در آتش جهنم میسوزانند و این سیاهی من از آتش این بگفت و ناپدید شد مرویست که آنجوان چون آنموضع را بشکافت آنچه را پدرش گفته بود بیزیاده و نقصان در آنموضع یافت و پنجاه هزار دینار را بخدمت آنحضرت برد و بملازمان آنحضرت سپرده باقیرا خود متصرف نمود معجزه ۷ بکار قمی روایت میکند که من چهل نوبت حج کردم و در آخر مرا کمال فقر و احتیاج روی نمود و نهایت عسرت و مسکنت دست داد در مکه معظمه چندان اقامت کردم که سایر حاجیان متوجه بلاد خود شدند بعد از آن با خود قرار دادم که بمدینه روم و زیارت حضرت رسالت بجا آورم و شرف صحبت امام موسی کاظم را ادراک نمایم و باقی ایام را مزدوری و کار گل میکرده باشم شاید که اندک کمی مرا حاصل شود تا بقوت آن بکوفه توانم رفت پس متوجه مدینه شدم و بسعادت زیارت حضرت رسالت فایز و سرافراز گشتم در روز دیگر بازار در موضعیکه مزدوران جمع میشدند در میان ایشان ایستادم تا مگر شخصی مرا خدمتی فرماید ناگاه مردی بدید آمد مجموع عمله ها را پیش کرده من نیز خود را بآنها ملحق ساختم و از عقب آن شخص شتافتم و با او گفتم یا عبدالله مرد غریبم و کسی نمیشناسم گفت با این جماعت برو تا بسرای بزرگ خواهی رسید هر کاریکه خواهی عمل نما پس من بآنسرا رسیده داخل شدم و چندروز کار گل میکردم و قاعده چنان بود که کارکنان از روز پنجشنبه اجرت تمام هفته میدادند من چون در بعضی اوقات میدیدم

که کارکنان در کار کردن تکاهل میورزیدند ایشانرا در کار کردن ترغیب و تحریص مینمودم معمار بدین سبب مرا
تحسین میکرد آخر گفت کار تو اینست که اینجماعت را بکار داری روزی بر نردبان برآمده بودم چون بزیر نگاه کردم حضرت
موسی بن جعفر را دیدم که بدان سرای در آمده باطراف خانهای آنسرا برآمد بعد از آن سر مبارک بالا کرد و فرمود یا بکار
بجانب ما آمدی فرود آی من از آن نردبان فرود آمدم دست آنحضرت را گرفتم و بوسیدم از من پرسید که در اینموضع
چکار میکنی و بچه امر مشغولی گفتم یا ابن رسول الله پدر و مادرم فدای تو باد بغایت بی بضاعت بودم و قوت مراجعت
بکوفه نداشتم در مکه امسال مقدار مکث کردم که حجاج بجانب بلاد خود متفرق شدند من بمدینه آمدم و شوق لقای حضرت شما را
بسیار داشتم با خود گفتم مزدوری کنم و استطاعت سفر کوفه بهم رسانم و در این چند مدت تماشا رفتم و در میان مزدوران باینمنزل
آمدم و در میان ایشان کار میکنم پس آنحضرت متوجه بیرون گردید و من بکار خود مشغول شدم روز دیگر مزدوران را اجرت
میدادند من پیش وکیل آنحضرت که سرکار عمارت بود آمدم اشاره کرد که قدری بنشین تا از اینجماعت فارغ شوم نشستم
تا همه اجرت خود را گرفتند و بخانهای خود رفتند بعد از آن متوجه من شد و گفت نزدیک بیا چون پیش آمدم صره
بمن داد و گفت این بکار محتاج راه تو فردا بنزد امام خود رو و بعد از ملازمت و زیارت آنحضرت متوجه کوفه شو که مصلحت
تو در آنست گفتم سمعاً و طاعةً چون روز دیگر شد بخدمت آنحضرت رفتم فرمود اینساعت بیرون رو و سعی کن که زودتر بفید
رسی فید اسم موضعی است از قرای مدینه بعد از آن آنحضرت مکتوبی بمن داد و فرمود این مکتوب را در کوفه بعلی بن ابی حمزه
تسلیم کن در همانساعت آنحضرت را وداع کرده متوجه راه شدم چون بفید رسیدم جماعتی مستعد سفر کوفه دیدم شتری
خریدم و با آنجماعت رفیق شدم بعد از طی منازل قریب بنصف شب بکوفه رسیدم با خود گفتم که امشب در منزل
خود باشم و صبح نوشته آنحضرت را بعلی بن حمزه برسانم پس شب نزد اهل بیت خود بودم و تحقیق بعضی حالات خانه
مینمودم مرا خبر دادند که پیش از آمدن تو بچندین روز جماعتی از دزدان بخانه و دکان تو در آمدند و جمیع آنچه بدستشان
در آمد بردند چون صبح شد با خود گفتم که نماز کنم بعد از آن بخانه علی بن حمزه بروم پس نماز کردم و تعقیب نماز میخواندم
که ناگاه شخصی در کوفه را بکوفت بیرون رفتم علی بن حمزه را دیدم بر او سلام کردم بعد از معانقه و مصافحه گفتم یا ابن ابی حمزه
اینساعت میخواستم که بخدمت تو آیم گفت یا بکار مکتوب مولای مرا بیاور من بسبب آن آمدم میدانستم که از تعب
مسافرت سست و ضعیف گشته پس مکتوب را تسلیم او نمودم و سر مکتوب را گشود چون چشمش بخط مبارک آنحضرت افتاد گریه
وزاری آغاز کرد گفتم یا ابن ابی حمزه چه چیز ترا میگریاند گفت غلبه شوق بدیدار مولای خود موسی بن جعفر و نهایت
آرزومندی ملاقات آنحضرت میگریم پس بمن گفت ای بکار غم مخور که آنچه دزدان از دکان و خانه تو برده اند مولای من
موسی بن جعفر مرا امر فرموده که بتو دهم پس صره بیرون آورد که در آن چهل دینار طلا بود بمن تسلیم کرد و کتابت آنحضرت
را بر من خواند در او نوشته بود که علی بن حمزه قیمت اسباب بکار را تسلیم او نما و قیمت آنچه از او برده اند چهل دینار است
بکار گوید که چون خود قیمت کردم آنچه برده بودند بی زیاده و نقصان همان چهل دینار بود **معجزهٔ ۸** عیسی مداینی
روایت میکند که یکسال در مدینه متوطن شدم و شبها در خدمت امام موسی کاظم میرفتم شبی بمن گفت یا عیسی خانه‌ات
انبوه شد و متاعت در زیر خاک رفت من بخانه رفتم و مزدوران آوردم اگر متاع را بیرون آوردم چیزیکه نیافتم سطلی بود
چون بخدمت آنحضرت رفتم فرمود که چیزی از متاعت گم نشده باشد گفتم یا ابن رسول الله سطلی پیدا نیست سر مبارک
بزیر انداخت فرمود که سطل را در خانه فراموش کرده اند و کنیز صاحبخانه آنرا برداشته بپرس که او را بتو خواهد داد
چنان بود که آنحضرت فرموده بود **معجزهٔ ۹** ابراهیم بن عبد الحمید گوید سحری متوجه قبا بودم در راه بحضرت موسی بن جعفر
رسیدم حضرت از من پرسید که بچه کار میروی گفتم میروم که نخلستان بخرم چنانچه همه ساله میخرم حضرت فرمود که آیا خاطر
از ملخ جمع شد ابراهیم گوید از آنحرف خاطرم وسواسی بهم رسانید آنسال نخلستان نخریدم بعد از سه سال ملخی بهم رسید
تر و خشک را خورد چنانچه اگر باغ میخریدم مبلغی نقصان بمن میرسید از برکت حضرت نقصانی بمن نرسید **معجزهٔ دهم**

مرویست که بعد از امام جعفر صادق عبد الله دعوی امامت نمود روزی جمعی کثیر در خدمت امام موسی کاظم بودند و
حرف امامت و دعوی عبد الله را نزد آنحضرت مذکور ساختند حضرت فرمود تا هیزم بسیار آوردند و در صحن خانه
چیدند و کسی از پی عبد الله فرستادند او را طلب کردند فرمود آتش در آن هیزم زدند و کسی مدعا و غرض آنحضرت را
نمیدانست چون جمیع هیزمها بسوخت آنحضرت برخاست با جامه و ردائیکه پوشیده بود در میان آتش نشست
و با اصحاب بصحبت مشغول شد و بعد از ساعتی بیرون آمد و رختهای خود را تکانیده بعبد الله خطاب نمود که اگر
ترا گمان اینست که بعد از امام جعفر تو امام و جانشین اوئی برخیز و در این آتش ساعتی بنشین عبد الله رنگش متغیر شد
برخاست و برفت **معجزهٔ ۱۱** هشام بن سالم روایت میکند که بعد از امام جعفر صادق مردم را گمان بود
که چون عبد الله پسر بزرگست قایم مقام پدر خواهد بود پس من و مؤمن الطاق خدمت او رفتیم بجهة امتحان از
او سؤال کردیم که زکوة در چند چیز واجبست گفت در دویست درهم پنج درهم گفتیم در صد درهم چه قدر واجبست
گفت دو درهم و نیم دانستیم که او امام نیست و علم باحکام شرعیه ندارد از نزد او بیرون آمدیم و در یکی از کوچهای
مدینه حیران و سرگردان نشسته متفکر بودیم که اگر مشکلی رو نماید و مسئله پیش آید باید بکه رجوع نمود گاهی زیدیه
بخاطر میرسید و گاهی بمعتزله میل بهم میرسید و در بعضی اوقات بقدریه و خوارج فکر میرسید و در اینحیرت بودیم که
پیری پیدا شد و از دور بمن اشاره نمود و چون منصور عباسی جاسوسان گماشته بود که بداند که شیعهٔ امام جعفر
کدام یک از اولاد او را امام میدانند بمؤمن الطاق گفتم من از اشارهٔ این مرد بر تو و خود میترسم از من کناره گیر که اگر
مرا بلائی پیش آید تو از او خلاص باشی و من از عقب آن پیر روانه شدم تا بدر خانهٔ امام موسی رسیدم خادمی بر در
بود مرا بدرون خانه برد و بشرف ملازمت آنحضرت رسیدم سلام کردم چون جواب داد فرمود لا الی الزیدیه و
لا الی المعتزله و لا الی القدریه و لا الی الخوارج یعنی در مشکلات خود بهیچیک از اینها رجوع مکنید گفتم فدایت شوم پدرت بعالم
باقی انتقال نمود فرمود بلی گفتم بعد از آنحضرت کیست که ما را هدایت کند گفت اگر خدا خواهد ترا هدایت خواهد نمود گفتم
عبد الله برادرت را گمان اینست که بعد از پدر او قایم مقام است فرمود یرید عبد الله ان لا یعبد الله یعنی عبد الله اراده
بندگی خدا ندارد بار دیگر گفتم پس بعد راهنمای ما کیست باز فرمود که اگر خدا خواهد شما را هدایت خواهد نمود گفتم فدایت شوم
از شما تو هم گفت اینرا نمیگویم گفتم کسی بر تو امام هست فرمود نه در این گفتگو بودیم که همان هیبت و عظمتی که از پدرش میدیدم
در خاطر من راه یافت پس گفتم جانم فدایت باد رخصت میدهی که مسائلی که از پدرت میپرسیدم از شما بپرسم فرمود هر چه
میخواهی بپرس لیکن اظهار مکن که وهم شر و محل خطر است پس شروع کردم در مسائل مشکل از آنحضرت پرسیدم او را چون
دریای مواج دیدم و به امامتش قایل گردیدم گفتم جانم فدایت باد شیعهٔ پدرت حیران و سرگردانند رخصت میدهی که
پنهانی ایشانرا بخدمت تو آورم فرمود هر کدام از ایشان که آثار رشد و صلاح بینی از او عهد بگیر که اظهار حال ما نکند او را
بپیش ما بیاور بعد از آن از خدمت آنحضرت بیرون آمدم و مؤمن الطاق را دیدم پرسیدم که چه در پیش داری گفتم هدایت
و آنقصه را نقل کردم و بعد از آن فوج فوج شیعیانرا بخدمت آنحضرت دلالت کردم تا آنکه شیعیان بآنحضرت
رجوع کردند و از حیرت خلاص شدند **معجزهٔ ۱۲** ابو خالد زبالی روایت میکند که چون مهدی حضرت امام جعفر را بعراق
طلبید من بخدمتش رفتم مرا غمگین یافت سبب غم از من پرسید گفتم شما بنزد این طاغی میروید من از او بر شما ایمن نیستم حضرت
فرمود خاطر جمعدار که در آخر فلان روز فلان ماه ترا خواهم دید بعد از آن مرا بغیر از شمردن روز و هفته کار دیگر نبود و
منتظر بودم تا آن روز را باینموضع رفتم و تا غروب آفتاب انتظاری کشیدم کسی پیدا نشد شکی در خاطرم افتاد خواستم که
برگردم سیاهی از طرف عراق بنظرم در آمد دیدم که امام موسی کاظم بر استری سوار میآید چون نزدیک رسید سلام
کردم بعد از جواب فرمود شک در خاطر تو راه یافت گفتم بلی الحمد لله که از آن طاغی خلاص شده بسلامت آمدی فرمود
بلی لیکن گرفتاری دیگر در پیش آمد که از آن خلاصی نخواهد بود و او اشاره بحبس خود [illegible]

معجزه

حضرت امام موسی کاظم

فرموده بود معجزهٔ ۱۳ سلیمان بن حفص مروزی روایت میکند که روزی بخدمت امام زمان موسی بن جعفر رفتم که
از آنحضرت سؤال کنم که حجت حقتعالی بعد از شما کیست حضرت چون مرا دید پیش از آنکه سؤال کنم فرمود یا سلیمان
بدانکه علی پسر من و وصی من و حجهٔ خداست بر خلقان بعد از من او افضل و اعلم فرزندان منست و اگر تو بعد
از من زنده بمانی گواهی بده از برای او نزد شیعیان من و اهل محبت من و جماعتی که خبر جانشین من بعد از تو میپرسیده باشد
معجزهٔ ۱۴ ابو بصیر روایت میکند که روزی بخدمت امام موسی کاظم عرض کردم که بچه چیز امام زمانرا میتوان
شناخت فرمود بچند چیز یکی از آنها اینکه بهر زبانی تکلم میتوان نمود در اینسخن بودیم که مردی از خراسان رسید و بعد
از سلام شروع نمود بعربی سخن گفتن حضرت جواب او را بزبان خراسانی میفرمود مرد خراسانی گفت والله من
بجهت امتحان بزبان عربی تکلم نمودم که مبادا آنحضرت زبان خراسانیرا نداند الحال آنحضرت فصیح تر از من حرف
میزند سبحان الله هرگاه من نیز زبانرا بهتر از تو ندانم فضیلت و زیادتی مرا چون بر تو باشد و بچه چیز مستحق خلافت
و امامت باشم پس رو بمن کرد و گفت یا ابا محمد کلام هیچ طایفه بر امام پوشیده و مخفی نیست معجزهٔ ۱۵
اسحق بن عمار روایت میکند که در خدمت امام موسی کاظم بودم که شخصی غریب آمد و متکلم بکلامی گردید که مشابه
و مانند بکلام مرغان بود آنحضرت نیز بهمان طریق جواب میفرمود تا آنکه آنمرد عرض حاجت خود نمود و جواب شنید
و رفت من گفتم یا ابن رسول الله مثل اینکلام نشنیده بودم فرمود بلی این زبان مردم چین است و کل مردم چین را
هم این زبان نیست بلکه در زبان ایشان اختلاف بسیار است و لیکن امام تو همه را میداند چون آنحضرت دید که من
تعجب کردم فرمود از این عجب تر آنکه امام باید زبان جمیع مرغانرا بلکه زبان هر صاحب روحی و جنبنده که در روی
زمین است بداند و بر وی هیچ چیز از آنها پوشیده و مخفی نماند معجزهٔ ۱۶ مرویست که هرون الرشید حضرت امام موسی را
محبوس کرد ابو یوسف و محمد بن الحسن که هر دو مجتهد عصر بودند مذهب اهل سنت و از شاگردان ابو حنیفه باهم
قرار دادند که نزد آنحضرت روند و مسائل علمی از او پرسند و باعتقاد خود با او بحث کنند و آنحضرترا الزام کنند
چون بخدمت آنحضرت رسیدند مقارن رسیدن ایشان مردیکه از قبل سندی بن شاهک بر آنحضرت موکل بود گفت
نوبت من تمام شد و بخانهٔ خود میروم اگر شما را خدمتی و کاری باشد بفرمائید که چون نوبت من بشود انجام داده
بیایم حضرت فرمود برو من با تو کاری ندارم چون آنمرد روانه شد آنحضرت روی مبارک با ایشان کرده فرمود تعجب
نمیکنید از این مرد که امشب خواهد مرد آمده است که فردا قضای حاجت مرا برآورد پس هر دو برخاسته بیرون رفتند
که ما آمده بودیم از وی مسائل فرض و سنت بشنویم او خود خبر از غیب میدهد پس شخصی را بدر خانهٔ آنمرد فرستادند
که منتظر باشد که احوال او چه خواهد شد خبر که آنحضرت فرموده حق و صدق است یا نه پس آنشخص آمده در مسجدیکه در
برابر خانه بود منتظر ایستاد چون نصفی از شب گذشت فریاد و فغان از آنخانه برآمد پرسید که چه واقع شد گفتند
آنمرد بموت فجاءه بمرد بی آنکه او را مرضی و بیماری باشد آنفر ایستاده برگشت و بهر دو خبر داد ایشان بخدمت آنحضرت
آمده پرسیدند که اینعلم را شما از کجا آموخته اید حضرت فرمود اینعلم از علمهائیست که حضرت رسالت پناهی بحضرت امیر
المؤمنین تعلیم داده بود و از آن علمهائیست که دیگر براهی بر آن نبوده باشد پس هر دو متحیر و مبهوت شده هر چند خواستند
که دیگر حرفی بزنند نتوانستند و شرمسار از مجلس آنحضرت برخاستند معجزهٔ ۱۷ نقلست که حسن بن عبد الله زاهد
که اعبد زمان خود بود احادیث از فقهاء مدینه شنیده بود چون بخدمت امام موسی کاظم رسیده و احوالات خود را بر آنحضرت
عرض کرد و دانست که آنچه پیشتر دانسته بکارش نیاید پس بعد از هدایت علم بتربیت ائمهٔ معصومین بهره سانیده پرسید
پس امروز امام و راهنما کیست حضرت فرمود که اگر ترا خبر دهم قبول خواهی کرد گفت بلی حضرت اشاره بخود فرمود حسن
گفت بدلیلی که موجب اطمینان قلب باشد آرزومندم حضرت فرمود برو بجانب آن درخت و اشاره بدرختی فرمود
که در برابر بود و بگو موسی بن جعفر ترا طلبیده حسن نزدیک آن درخت آمد و پیغام آنحضرترا رسانید فی الحال درخت

معجزه

حضرت امام موسی کاظم

روانه شد و بسرعت تمام خود را بخدمت آنحضرت رسانید و در برابر آنحضرت قرار گرفت بعد از ساعتی
حضرت فرمود ای درخت برو و بر جای خود قرار گیر آن درخت بفرمودهٔ حضرت عمل نموده برگشت و بر جای خود
ساکن شد حسن بن عبد الله چون این امر غریب را مشاهده نمود در خدمت آنحضرت انزوا اختیار کرده تا
بود از اهل زمان کناره کرده و باعتقاد درست از دنیا رحلت نمود معجزهٔ ۱۸ حمزة بن حماد اصفهانی روایت
میکند که روزی مولای من امام موسی کاظم دست مرا گرفت از مدینه بیرون رفتیم مردی را از مردم مغرب دیدیم که
راه میرفت و میگریست حضرت پیش او رفت و سبب گریه از او پرسید آنمرد گفت خری داشتم که احمال و اثقال
مرا میکشید چون باینموضع رسیدم بیفتاد و بمرد الحال بارم بر زمین مانده نه قوت رفتن دارم و نه طاقت برگشتن
حضرت فرمود که شاید خرت نمرده باشد آنمرد گفت مرا باینحال می بینی و رحم نمیکنی و بر من استهزا میکنی حضرت فرمود
که هیچ افسونی نمیدانی که خرت زنده شود غضب آنمرد زیاده شد بعد از آنحضرت لب مبارک بجنبانید و چوبی برگرفت
و با آن خر زد که خر از جای خود برخاست و خود را حرکت داد و شروع نمود ببانگ زدن حضرت فرمود هیچ استهزا و افسونی دیدی
اکنون سوار شو تا باصحاب خود برسی آنمرد از این واقعه بسیار تعجب نمود و خوشحال شده روانهٔ راه گردید حمزة بن حماد گوید که بر سر
چاه زمزم آنمرد مغربیرا دیدم مرا بشناخت و دستم را ببوسید گفتم در از گوشت چونست گفت صحیح و سالم است اما با من بگو که
آنمرد خدا که بود که مرده را زنده گردانید گفتم بحاجت خود رسیدی با آنمرد چکار داری که آنمرد یکی از مردان خدا بود معجزهٔ ۱۹
مرویست که وقتی حضرت امام موسی کاظم در حرم بمناجات الهی مشغول بود که در آنحال زنی آمد و میگریست کودکانش نیز در
عقب وی میگریستند حضرت سبب گریه از آن زن پرسید گفت ماده گاوی داشتم که هر روز رزق معاش ما از آن بود الحال
بمرده و من هیچ چیز دیگر ندارم و سه چهار طفل یتیم دارم حیرانم که بعد از این اوقات بچه نوع بگذرانم حضرت فرمود یا امة الله
میخواهی که گاو ترا زنده گردانم و حیات او را از حقتعالی بخواهم آن زن چون اینسخن بشنید در پای آنحضرت افتاد و گفت بعزة رسول
که میخواهم حضرت فرمود آنگاو را بمن بنمائید زن آنحضرترا بر سر گاو آورد حضرت بگوشه رفت و دو رکعت نماز بگذارد
و دست برداشت و دعا کرده برخاست نزدیک گاو آمد و پای مبارک بر آنگاو زد و گفت قم باذن الله ایها البقره در حال
بقدرت حقتعالی و بمعجزهٔ امام موسی کاظم گاو برخاست و بایستاد زن چون آن معجزه را مشاهده نمود فریاد برآورد که اینمرد
عیسی بن مریم است حضرت از آنموضع بیرون رفته و بکثرت خلایق مخلوط شد معجزهٔ بیستم داود بن کثیر رقی روایت
میکند که شخصی از خراسان با جمعی از رفیقان خود متوجه خدمت ابو عبد الله جعفر بن محمد بود بعضی از دنانیر و اقمشه جهت هدیه
مجلس آنحضرت همراه آورده بود و فتاوی مشکله و مسائل دقیقه از علمای خراسان با خود آورده بود که در خدمت آنحضرت
جواب آنهارا بشنود و نام آنمرد خراسانی ابو جعفر بود با رفقای خود بکوفه نزول نمود بعد از آن باتفاق خود متوجه زیارت حضرت
امیر المؤمنین گردیدند و چون نزدیک روضهٔ مقدسهٔ آنحضرت رسید جماعتیرا دید که از مردم گوشه گرفته اند و در میان آنها
شخصی با وجاهت تمام و فصاحت ما لا کلام نشسته بیان مسائل و حل دقایق مشکله میکرد ابو جعفر چون از زیارت امیر
المؤمنین فارغ شد نزدیک آن جماعت آمد و از ایشان بحث علوم دینیه را شنید دانست که ایشان جمعی از فقها اند شیر
آمد پرسید که اینشخص را چه نام است گفتند که اینشخص را ابو حمزهٔ ثمالی است و از اکابر علما و فقهاء است و یار پیغمبرانند پس ابو
جعفر در مجلس ایشان نشست و استماع کلام شیخ مینمود و احادیث و روایات می شنید که ناگاه اعرابی از جانب مدینه
در آمد شیخ از اعرابی پرسید که از کجا میآئی گفت از مدینه میآیم باز شیخ گفت از جعفر بن محمد بن علی چه خبر داری گفت در اینوقت
که از مدینه بیرون میآمدم آنحضرت دنیای فانیرا وداع کرده از شربتخانهٔ کل من علیها فان جرعهٔ چشیده در جنت حیات
به ریاض جنات تجری من تحتها الانهار کشید شیخ چون اینحکایت جانسوز شنید جامه بر تن درید و فریاد و ناله برکشید و گریه
و زاری از اعرابی پرسید که آیا میدانی که در وقت رحلت آنحضرت امر وصایت را بکه مفوض و مرجوع فرمود اعرابی گفت
شنیدم که عبد الله پسر خود را وصی خود کرده و باقی اولاد را بمتابعت او امر فرمود ابو حمزه چون اینسخن بشنید بغایت متهیج

و مسرور کردید گفت سپاس پروردگاریرا که مارا بضلالت نمیگذارد و بعد از یکی مارا بدیگری شناسائی میکرد راوی گوید که بعد از استماع خبر فوت حضرت امام جعفر صادق ع ابو جعفر خراسانی متوجه مدینه مشرفه گردید بعد از قطع منازل و طی مراحل بدانمقام سعادت انجام رسید و تا در مدینه بود تفحص وصی آنحضرت مینمود آخر الامر شخصی او را بعبد الله افطح راه نمود چون ابو جعفر بمنزل عبد الله راه یافت بخدمت او شتافت و آنچه از دنانیر و دراهم که با او بود با خود برداشته بدر خانه آمد دروازهٔ بزرگ دید که زمین آنرا آب زده اند در بانی از روی تعظیم نشسته ابو جعفر را اینوضع خوش نیامد انکار در خاطرش گذشت پس اذن دخول طلبید بعد از آن نزد عبد الله آمد دید تختی جهة عبد الله نصب کرده اند و او بر آن تخت نشسته این نیز باعث زیادتی انکار ابو جعفر گردید پس بعبد الله گفت که وصی امام مفترض الطاعه بحق جعفر بن محمد تو ئی عبد الله گفت منم وصی و فرزند آنحضرت ابو جعفر گفت از دویست درهم چند درهم زکوة واجبست گفت پنج درهم باز پرسید که از صد درهم چه مقدار زکوة واجبست گفت دو درهم و نصف ابو جعفر پرسید که اگر شخصی گوید بعدد نجوم آسمان طلاق آیا طلاق واقع خواهد شد بغیر از شاهد عبد الله گفت بلی کافیست از نجوم رائس جوزا که اینست کوکبستا ابو جعفر از جوابهای عبد الله متعجب گردید بعد از آن عبد الله گفت اینها از منذورات امام اورده بنزد ما بیار ابو جعفر گفت چیزیرا با خود نیاورده ام بلکه من جهة زیارت حضرت رسالت آمده بودم این بگفت و از منزل عبد الله افطح بیرون آمد و بمنزل خود رفت ناگاه غلامی سیاه بمنزل ابو جعفر آمد سلام کرد و گفت اجابت کن کسیرا که ترا میطلبد ابو جعفر برخواست و برفاقت غلام میآمدند تا بدر خانهٔ رسید منزلی دید متروک و ابواب دخول هر دو در او مسدود و اساس و مشرف بر انهدام و پریشانی و خانهایش بغایت بیسامانی چون داخل خانه شد موسی بن جعفر را دید که بر سجاده از حصیر نشسته و ابواب اختلاط و ارتباط بر اهل عالم بسته ابو جعفر گوید چون نظر کیمیا اثر آنحضرت بر من افتاد گفت یا ابا جعفر بنشین من بالای نشستم و منتظر بودم که از آنحضرت چه ظاهر خواهد شد از اول مجلس تا آخر همه ارشاد و صلاح و سداد و فلاح از آنحضرت مشاهدهٔ من شد و بغایت سخنان با اثر شنیدم و روایات و دلالات ظاهره از آنحضرت شنیدم و با من صرهٔ بود پر از دراهم از عورتی شطیطه نام پس اندراهم را حضرت برداشت و گفت یا ابا جعفر این صره را بشطیطه رسان و بگو موسی بن جعفر هدیه ترا قبول کرد و این صره را بتو هبه نمود بعد از ان فرمود یا ابا جعفر بخاطرت هست که ابو حمزه ثمالی در کوفه با تو چه گفت در انوقت که از زیارت حضرت امیر المؤمنین مراجعت کرده بودی و آنچه ابو حمزه در انروز گفته بود حسرت و تاسف بر فوت امام جعفر برده بود و آنحضرت همه را بیان فرمود گفتم بلی یا ابن رسول الله پس گفت یا ابا جعفر هرگاه خدا تعالی دل شومنیرا نورانی گرداند آنرا از روی او مشاهده میتوان کرد پس برخیز و انکس را که از دوستان خود اعتماد داری زیدر بزرگوار من نسبت بمن سوال کن تا دلت از ین تشویش باز رهد ابو جعفر گوید من هر کس که رسیدم احوال موسی بن جعفر و دوستان پدران در شان امام موسی پرسیدم همه گفتند که امام موسی منصوص بوصایت است نه عبد الله افطح و او در تحقیق گوید که جمیع اینحالات ابو جعفر خراسانی بعد از مراجعت از حج بمن نقل کرد و ایضاً اخبار نمود که در آنوقت شطیطه که صاحب دراهم بود بر بستر بیماری تکیه داشت چون نزد او رفتم خوشحال گردید پس آن صره را پیش او نهادم و گفتم همان یکدرهم که تو او را نشان کرده بودی برداشت و باقی را بتو هبه نمود شطیطه گفت یا ابا جعفر این دراهم را نگاهدار تا از جهة تجهیز و تکفین من مهیا باشد شطیطه بعد از سه روز برحمت الهی واصل گردید معجزهٔ ۲۱ اسحق بن منصور روایت میکند که من از پدر خود شنیدم که او گفت شخصی از شیعیان حکایتی از مردان میگفت من از روی انکار با خود گفتم که موسی بن جعفر شاید دانسته باشد که هر یک از شیعیان کی خواهند مرد چون این مضمون در مخیلهٔ من گذشت موسی بن جعفر متوجه من شد گفت بکن آنچه را میتوانی کرد بدرستی که عمر تو کمتر از دو سال باقیست و همچنین برادرت بعد از تو بیش از یکماه حیات نیابد و نیز عائله اهل بیت تو بتمامی بمیرند و جمعیت ایشان بتفرقه مبدل گردد و شمع حیات ایشان از تندباد اجل منطفی شود و کلال محنت و احتیاج باقی ایشان زیاده نماید و شماتت اعادی ایشان افزاید یا منصور آیا هیچیک از اینحالات بخاطرت گذشته بود

گفتم استغفر الله که مثل این در دلم گذشته باشد اسحق گوید که بعد از این حکایت دو سالی بر او نگذشت که اساس حیات بدنش از سیلاب ممات خراب گشت و قفس بدنش در چنگال عقاب اجل درهم شکست و بعد از او بیکماه برادرش نیز بمرد و همچنین اکثر اهل بیتش نیز بمردند و باقی آنخاندانها بمسکنت و خواری افتادند چنانکه صدقه میخوردند و در شبهای تاریک بگدائی بخانها میرفتند معجزهٔ ۲۲ ابو الصلت هروی روایت میکند که از حضرت امام رضا ع شنیدم که او فرمود روزی در خدمت پدر خود موسی بن جعفر بودم که آنحضرت بعلی بن ابی حمزه فرمود یا ابن ابی حمزه مردی از اهل مغرب پیش تو آید و خصوصیات احوال مرا از تو سؤال نماید بگو که او ست امام بقول جعفر بن محمد و آنچه از حلال و حرام از تو استفسار کند بگو که علی بن حمزه گفت یا ابن رسول الله علامات این شخص چه باشد فرمود مردی جسیم و بلند قامت نام او یعقوب بن یزید و او رئیس قوم خود باشد اگر اراده صحبت من کند او را نزد من آر علی بن ابی حمزه گوید در طواف بودم ناگاه شخصی جسیم بلند قامت نزد من آمد گفت میخواهم احوال صاحب ترا از تو معلوم کنم گفتم از کدام صاحب گفت از موسی بن جعفر گفتم نام تو چیست گفت یعقوب بن یزید گفتم از کجا میآئی گفت از بلاد مغرب گفتم چون از من سؤال کنی و مرا از کجا شناختی گفت بمن گفتند که علی بن حمزه اینست مرا بتو نشان دادند گفتم در همین موضع بنشین تا از طواف فارغ شوم چون طواف تمام کردم بنزد او رفتم و زمانی بنزد او مصاحبت کردم او را بغایت پسندیدم و بسیر نیکو مخصر یافتم در کمال زکاء و فطانتش دیدم از من التماس کرد که گفت آرزو دارم که بخدمت امام موسی بن جعفر برسیم پس با او رفیق شده او را بخدمت آنحضرت رسانیدم چون نظر حضرت بر او افتاد گفت ای یعقوب بن یزید دیروز در وقت آمدن میان تو و برادر تو خصومتی در فلان موضع واقع شده و بسر حد دشنام رسید باید که دیگر مرتکب این امر شنیع و فعل قبیح نگردی که سب کردن و دشنام دادن برادر مؤمن در دین ما و پدران ما جایز نیست و ما احدی از دوستان و شیعیان خود را باین نوع امری رضامند نمیسازیم و یقین بدانکه سبب این خصومت و نفرتی که میان تو و برادرت واقع شده برادرت در همین سفر پیش از آنکه باهل خود برسد جرعهٔ ممات خواهد نوشید و تو از آنچه نسبت باو کرده باشی نادم و پشیمان گردی بتحقیق که عمر تو و برادر تو بسبب این منازعه کوتاه گردید یعقوب گفت یا ابن رسول الله اجل من کی باشد حضرت فرمود اجل تو رسیده بود و لیکن چون صلهٔ قرابت بجا آوردی و در منزل فلان عمهٔ خود را دریافتی و هدیه او را خوشنود ساختی حقتعالی او را فسخ نمود و بیست سال دیگر در اجل تو تاخیر انداخت علی بن حمزه گوید در سال دیگر در حج یعقوب بن یزید را دیدم بنزد او رفتم احوال پرسیدم گفت یا ابن ابی حمزه در همان سفر که مولای من موسی بن جعفر فرمود برادرم فوت شد پیش از آنکه بوطن خود برسد معجزهٔ ۲۳ حمید طوسی روایت میکند که هرون الرشید مرا طلبید و گفت میخواهم که بزندان داخل شوی و موسی بن جعفر را بقتل رسانی من اطاعت کردم چون بزندان رفتم وقت نماز پیشین بود دیدم که موسی بن جعفر بنماز مشغول است یک شیر بجانب راست او و یکشیر در جانب چپ او ایستاده بود من بسیار ترسیدم و باز گردیدم هرون را خبر کردم مرا زجر کرد و باور نداشت و چند کس از معتمدان با من فرستاد چون بنزدیک آنحضرت رسیدیم همان شیرانرا دیدیم پس شیران قصد کردند که ما را هلاک کنند ما برگشتیم و رشید را خبر کردیم رشید سوگند یاد نمود که اگر آنچه را مشاهده کردید مردم را خبر کنید شما را سیاست کنم تا رشید در حیات بود کسیرا از این واقعه خبر نکردیم معجزهٔ ۲۴ هشام بن منصور روایت میکند که شخصی از ملازمان هرون الرشید نقل کرد که وقتی رشید مرا فرستاد تا امام موسی کاظم را بیاورم تا او را بکشد من رفتم و او را حاضر کردانیدم آنحضرت عصائیکه در دست داشت حرکت داد و دعا خواند افعی عظیم شد و رو بهرون الرشید نهاده در گردن او حلقه زده هرون بیتاب گردید فریاد بر آورد که موسی بن جعفر را رها کن من انحضرت را رها کردم افعی نیز از گردن او رها شد و بحالت اول عود نمود معجزهٔ ۲۵ مرویست که روزی هرون الرشید طبقی سرگین که با انجیر شباهتی داشت بیکی از معتمدان خود داده گفت این را بپوشان و بنزد امام موسی کاظم ع ببر و غرض از این استهزا و استخفاف آنسرور بود چون خادم طبق را آورد و سرپوش از روی آن برداشت تمام

معجزه ... حضرت امام موسی کاظم

انجیر پاکیزه شده بود آنحضرت از و تناول فرموده بخادمی که آورده بود خورانید و بعضی از برای هرون فرستاد
چون نزد هرون آوردند از آن انجیر برداشته در دهن نهاد همچنان در دهن هرون سرگین شد معجزه ۲۸۴ شخصی
از شیعیان روایت میکند که روزی بخدمت امام جعفر صادق رفتم دیدم که بر سر گهوارهٔ ابی الحسن یعنی امام موسی
کاظم ایستاده با او حرف میزند نشستم تا فارغ شد برخواستم فرمود نزدیک رو و امام خود را ببین و بر امام و پیشوای
خود سلام کن من پیش رفتم و سلام کردم آنحضرت بزبان فصیح و کلام بلیغ مرا جواب داد و فرمود برو نام دختر را
تغییر ده که این نامیست که او را دشمن میدارد و من یکروز قبل اندختر را که خدا داده بود نامی کرده بودم پس امام
جعفر فرمود که هرچه مأمور شده عمل کن تا هدایت یابی من بخانه رفتم و دختر را نام دیگر کردم معجزه ۲۸۵ مرویست
که سبب هلاک امام موسی دو چیز بود یکی آنکه جمعی از حاسدان امام موسی بهرون الرشید عرض کردند که مردم از شرق
و مغرب زکوة و خمس اموال خود را بنزد امام موسی میفرستند و او را خلیفه بحق میدانند و دهیکه فلان شخص دارد بسی هزار
دینار خریده است و نیت خروج دارد یکی دیگر آنکه چون هرون الرشید پسر خود را بجعفر بن محمد اشعث سپرده
بود و یحیی بن خالد برمکی ترسید که اگر خلافت باو رسد وزارت از و بجعفر مذکور منتقل شود کس بمدینه فرستاد و پسر برادر
امام موسی علی بن اسمعیل بن جعفر را بر عیان طلبید که شاید هرون پسر خود را باو سپارد و علی چون وعدهٔ احسان و
تقرب سلطان شنید عازم بغداد شد در وقتی که بوداع عم بزرگوار خود آمد آنحضرت فرمود ای پسر برادر من بچه کار ببغداد
میروی گفت قرض بسیار بهم رسانیده ام حضرت فرمود قرض ترا ادا کنم راضی نشد ساز سخن کرده امام موسی بار دیگر او را
منع کرد ممنوع نشد حضرت فرمود البته میروی گفت بلی فرمود چونکه جد سخن داری از خدا بترس و فرزندان مرا یتیم مکن
و صرهٔ سیصد دینار بخشید او چون برخواست که برود کیسهٔ زر دیگر چهار هزار درهم داشت باو عطا نمود و همه حرف اول را
اعاده فرمود چون روانه شد حضرت روی مبارک باینجانب فرمود که البته سعی در خون من خواهد نمود حضار گفتند فدایت
شویم هرگاه میدانید چنین است چرا باینقسم باو عطا میفرمائید حضرت فرمود از جدم بمن رسیده است که هرگاه خویشی صلهٔ
رحم با خویشی بکند و آن دیگری در قطع او کوشد حقتعالی قطع او خواهد کرد و من غایت صلهٔ رحم نمودم تا او چون ارادهٔ
قطع رحم کند حقتعالی قطعش کند و علی چون در بغداد رسید یحیی بن خالد او را بخدمت خلیفه برد اول کلمه که هرون
الرشید از و پرسید خبر امام موسی بود اول چیزیکه گفت این بود که هرگز در یکعصر دو خلیفه نبوده است از شرق و
مغرب مالها بجهت او میآورند و او دهی را بسی هزار دینار میخواست که بخرد زر را حاضر کرده بود صاحب ده گفت از
این زر نمیخواهم از زر فلان نوع میخواهم فی الحال آن زر را پس فرستاد و زریکه او میخواست فرمود سی هزار دینار آورده
باو دادند هرون این گفتگو را در دل گرفته در آن سال بهانهٔ حج بمدینه رفت و آنحضرت را گرفت و پنهانی از خلق ببصره فرستاد
و از آنجا آنحضرت را ببغداد بردند و در خانهٔ سندی بن شاهک که داروغهٔ بغداد بود محبوس کردند و بعد از چندی بحکم
هرون زهرش دادند و چندین تن که مردان از ایشان عادل میدانستند و گمان صلاح بایشان داشتند حاضر کردند
که گواهی بر کاغذ نهند که آنحضرت بمرگ خود مرده تا مردم گمان نکنند که او بزهر هلاک شده و هفتاد کس گواهی نوشتند
علی بن اسمعیل چون این سعی در حق عم خود کرد هرون حکم کرد که مبلغ دویست هزار درهم باو دهند و آن زر را بدهی حواله
کردند او کس فرستاد تا آن مبلغ را از آن محل بیاورند در انتظار بود که بیمار شد در حالت احتضار آن زر را آوردند چون شنید
گفت مال را چکنم که میمیرم و میگذارم بعد از آنکه ترا قادر بکرم را بظهور رسانید از دنیا رحلت نمود معجزه ۲۸۶ نقل است
که طریقهٔ زهر دادن هرون الرشید امام موسی را باین نحو بود که چون آهرون را فریب دادند که شیعیان امام موسی کاظم
بسیار شده اند بخاطر شوم گذرانید که مبادا آنحضرت دعوی خلافت کند و خللی در ملک او راه یابد رشته را در زهر
خیسانیده در سوزن کشید و بدست خود آنرا در رطب چند میگذرانید و میگذرانید تا هفت رطب را مملو از زهر کرد و هفت
دانه را میان بیست دانه رطب پنهان ساخت و در ظرف چینی گذاشت و بخادمی داده گفت بگو که امیر المؤمنین فرموده

معجزه حضرت امام موسی کاظم

بحق خویشی من بتو که از این رطبها چیزی باقی نگذاری و بدیگری ندهی که من بدست خود انتخاب نموده ام چون خادم
پیغام بجا آورد و منتظر خوردن ایستاده حضرت خلالی از و طلبید و سگیت را با انخلال برداشته تناول میفرمود
هرون را سگی بود که طوق طلا در گردنش بود بازنجیر و میخ طلا در نزدیک خود جا داده و انیس و جلیس او بوده
ان سگ میخ را کند و زنجیر را کشیده بیامد در برابر آنحضرت بایستاد امام خلال را بر یکی از آن رطبها زده بنزد یک
آن سگ انداخت چون سگ آن رطب را بخورد خود را بر زمین زد و ناله میکرد تا بمرد آنحضرت تمام رطبها را تناول نمود
خادم ظرف چینی را بنزد هرون برد بوی رسید که همه را خورد گفت بلی پرسید که در او تغییری پیدا شد گفت نه
از خوردن آنها بعد از آن سگ نمود در این گشته شدن سگ را او گفتند از آنجهت قلق و اضطراب تمام هرون رخ نمود خادم را
گفت راست بگو و الا ترا میکشم خادم آنچه دیده بود بعرض رسانید گفت سودی نکردیم و زهر خود را ضایع کردیم و سگرا
کشتیم حیلها اثر نکرد و گمانش این بود که زهر در آنحضرت اثر نخواهد کرد بعد از آنحضرت مسیب که بر او موکل بود
از جملهٔ موالیان او بود طلب نموده فرمود یا مسیب من بمدینه میروم که جدم را وداع نموده عهدیکه پدرم با من کرده
با پسرم علی تازه کنم و او را امام و خلیفه و وصی خود گردانم و او را امر نمایم بآنچه باو مأمورم مسیب گوید گفتم ای مولای
من با اینهمه دربانان و پاسبانان و حارسان و نگهبانان من چون در ها را بگشایم و شما چون بیرون میروید
فرمود یا مسیب چه سست اعتقاد بوده زنهار که یقین خود را در بارهٔ حقتعالی و در بارهٔ ما قوی کن گفتم دعا کنید که
حقتعالی یقین ثابت بمن دهد فرمود خداوندا یقینش را ثباتی بده و فرمود آن اسمیکه آصف خواند و تخت بلقیس را نزد
سلیمان ع حاضر کرد میخوانم و حقتعالی مرا با پسرم یکجا جمع نماید پس لب مبارک بجنبانید چون نگاه کردم زنجیرها پس
افتاده بود از نظر من غایب شد و مرا حیرت دست داد متفکر بودم و در بارهٔ خود حیران مانده که ناگاه آنحضرت بمکان خود
باز آمد و زنجیرها بحالت اول شد پس من بسجدهٔ شکر قیام نمودم که حقتعالی مرا بجلال او شناسا گردانیده در سجده بودم
فرمود یا مسیب بدانکه من در سیم ایام بنزد خدا بخود خواهم رفت من از استماع اینسخن گریان شدم فرمود گریان
مباش که پسرم علی امام و راهنمای تست دست در دامن او زن و غم مخور من حمد الهی بجا آوردم و در شب سیم مرا طلبید
و فرمود که مرا وقت رحلت در وقتیکه از تو شربت آب طلبیدم مرا آب دهی و تغیر در حالم بینی زنهار که کسی را خبر مکن
و باکسیکه نزد من باشد حرف مزن و سندی را گمان آن نخواهد بود که مرا غسل و کفن خواهد کرد هرگز این نخواهد شد و مرا بمقابر
قریش خواهند برد باید که قبر من از چهار انگشت بلند تر نباشد و از خاک تربت ما بر ندارید که خاک تربت ما حرام است
الا تربت جدم حسین ع که حقتعالی از شفای هر دردی قرار داده بجهت دوستان و شیعیان و او لیای ما در آن وقت که آنحضرت
نشان داده بود دیدم شخصی در پهلوی او نشسته با او بسخن مشغول است فرمودهٔ آنحضرت را فراموش کردم خواستم که از و
سؤال کنم صدا رسانید و فرمود ترا نگفته بودم که حرف نزنی متنبه شدم و خاموش گشتم تا آنکه خبر بندی رسید ارادهٔ
غسل دادن آنحضرت نمود بخدا که من میدیدم که دست هیچکس باو نمیرسید بغیر از دست پسرش حضرت امام رضا
که همه افعال را بجا آورد و او را هیچیک نمیدیدند و چون فارغ شد بمن فرمود در هرچه شک میکنی بکن اما در حال و کار من
شک مکن که من امام و راهنمای توام بعد از پدر و حجت خدایم بر تو بعد از آن ای مسیب حال من حال یوسف صدیق است
که او برادرانش شناخت و ایشان او را نمیدیدند و نمیشناختند پس آنحضرت را برداشتند و بمقابر قریش بردند حکم شد
که نعش او را بر روی جسر بغداد بگذارند و منادی ندا کند که این موسی بن جعفر است که پسران او را امام میدانستند
و جمعی را گمان بود که او قایم منتظر است و حکم شد که کسی مشایعت جنازهٔ آنحضرت نکند که در آن وقت سلیمان بن جعفر
با پسران و غلامان و خویشان رسیدند و نعش را از مردم گرفته گریبانها پاره کردند و سرها و پاها برهنه ساختند خلق
بسیار از شیعه و موالی جمع شدند و آنحضرت را بمقابر قریش رسانیدند منقولست که در ازای دو هزار و پانصد دینار بوی
خوش در جلو جنازه میسوزانیدند چون خبر بهرون الرشید رسید کسی نزد پسر عم خود سلیمان بن جعفر فرستاد گفت حقتعالی

ترا خبر دهد که صلهٔ رحم بجا آوردی و لعنت باد بر سندی بن شاهک که آنچه کرد بگفتهٔ بانو داینواقعه در بیست و پنجم ماه
رجب سال صد و هشتاد و سه بود و از هجرت نبوی و عمر شریف آنحضرت به پنجاه و چهار سال رسیده بود و بعضی پنجاه و
هشت سال و نیم نیز گفته اند و مدت امامتش سی و پنجسال بود و واقفیه را اعتقاد آنست که آنحضرت زنده است و امامترا
باو منتهی میدانند و قایل بامامت دیگر بعد از آنحضرت نیستند و این مذهب نیز از جملهٔ مذهبهای باطله است **معجزه ۲۹**
مرویست که یکی از خلفا را نایبی بود که او را بسیار دوست میداشت فرمود که او را در جوار حضرت موسی دفن کنند
چون شب در آمد نقیبی که سرکردهٔ خدام بود در خواب دید که از قبر نایب آتش بیرون میآید و در تمام روضهٔ مطهره را
گرفته و آنحضرت باو گفت که ای فلان بخلیفه بگو که چرا بما آزار میکنی و چنین کسانرا همسایهٔ ما میکنی آن مرد در کمال رعب
و اضطراب از خواب بیدار شد صورت واقعه را بخدمت خلیفه معروض داشت پس شب دیگر خلیفه بروضهٔ
آنحضرت در آمد و آن نقیب را طلبیده امر نمود که آنقبر را بشکافند و نایب را بجای دیگر دفن کنند چون قبر را شکافتند به
بغیر از مشت خاکستری چیزی در آنقبر نیافتند **مقصد فهم در بیان معجزات سر حلقهٔ اولیا**
ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام مشتمل بر چهل و شش معجزه است معجزهٔ اول محمد بن فضل هاشمی
روایت میکند که در وقتی که امام موسی برحمت الهی واصل گردید روزی در مدینه بمجلس شریف ابو الحسن علی بن
موسی الرضا در آمدم و بر آنحضرت سلام کردم و گفتم یا ابن رسول الله مخالفت اهل زمانرا میدانی امروز پدر
تو برحمت الهی واصل شده و هر یکرا نسبت بتو از برادران تو مظنهٔ امامت الحال من متوجه بصره میشوم و یقین
میدانم که شیعیان پدرت جمعی نزد من از جهة تحقیق این امر خواهند آمد و از من علامات و دلالات امامت را
مطالبه خواهند داشت پس اگر علامتی بمن نمائی تا بعد از اظهار آن ایشانرا اطمینان قلب حاصل شود بغایت
مرغوب خواهد بود چون آنحضرت اینسخن را استماع نمود فرمود یا محمد یقین بدان که حقتعالی از جملهٔ علامات امامت
یکی اسلحه و زره و مرکب حضرت رسالت میباشد که اینها نزد غیر امام زمان میسر نشود که کار فرماید چنانچه کسی را
قدرت بیرون آوردن شمشیر حضرت از غلاف یا از پوشیدن زره یا سوار شدن مرکب آنحضرت نباشد و جمیع
آنهارا حقتعالی بمن داده و اختیار آنهارا در قبضهٔ اختیار من نهاده پس یکیک آنهارا بمن نموده و گفت من دوستان
پدر خود را میشناسم گفتم یا ابن رسول الله سعادت ایشانرا کی میسر خواهد شد فرمود بعد از وصول تو ببصره چون سه
روز بگذرد من در آنمقام حاضر خواهم شد محمد بن الفضل گوید چون ببصره رسیدم شیعیان اعلم و مثل محمد بن الحسن
و حسن بن محمد و غیر هما نزد من آمدند و احوال حضرت موسی بن جعفر را پرسیدند گفتم قبل از فوت موسی بن جعفر
بیکروز بخدمت وی رسیدم گفت یا محمد بن الفضل یقین بدانکه فردا بدرگاه الهی واصل میشوم و چون مرا دفن
نمائی باید که مطلقا مکث نکنی و ودایع مرا بفرزندم علی بن موسی الرضا برسانی که وصی من او ست و بعد از من
امامت باو مرجوع است پس بعد از فوت آنحضرت بنا بر امتثال امر وی متوجه مدینهٔ مشرفه شدم و آن ودیعرا
بعلی بن موسی الرضا تسلیم نمودم و آنحضرت وعده فرمود که بعد ازین به سه روز در اینجا بار حاضر خواهم شد و شمارا
هر مسئله که مشکل باشد از وی سؤال کنید شخصیکه نام او عمرو بن هداب بود در آن ایام ناصبی شده بود قایل بامامت
زید بن موسی گشته گفت یا محمد مردیکه آنرا فاضل اهلبیت و ورع و زهد تمام و علم و حلم مالا کلام مثل علی بن موسی الرضا
نیست و میتواند بود که من بمسئلهٔ از تو سؤال کنم و از جواب عاجز آید حسن بن محمد چون اینسخن بشنید بغایت برخود
پیچید و گفت یا عمرو سخنان نامرضی در حق علی بن موسی الرضا نتوان گفت زیرا که او از آنچه تعریف و توصیفش کنند
زیاده است که اینمحمد فضل که حاضر است میگوید که سه روز دیگر علی بن موسی الرضا باینجا بار میآید و چون بیاید بر تو
حسن افعال و کیفیت احوال او ظاهر خواهد شد پس انجماعت متفرق شدند محمد بن فضل گوید چون روز سیم از آمدن من ببصره
ناگاه نظر کردم علی بن موسی الرضا را دیدم که در بصره حاضر شده بود و در خانهٔ حسن بن محمد نزول اجلال فرمود

گفت یا محمد انجماعت که آنروز نزد تو آمدند بمجلس من حاضر کن و شیعیان مارا اخبار کن و از علمای نصاری و یهود و غیر
ایشان هر کس که در اینجا بوده باشد احضار نما تا آنکه ایشانرا در هر دین و مذهب مشکلی باشد جواب بشنوند پس
محمد بن الحسن جمیع ایشانرا با جماعت زیدیه و معتزله حاضر گردانید و ایشان نمیدانستند که محمد بن الحسن ایشانرا
برای چه کار طلبیده چون همه اجتماع کردند و با یکدیگر مکالمه کردند محمد بن الحسن کرسی در مجلس نهاد و حضرت امام رضا
بر آن کرسی نشست و فرمود السلام علیکم و رحمة الله و برکاته پس گفت ایجماعت هیچ میدانید که من چرا ابتدا بسلام
کردم گفتند نمیدانیم فرمود که تا دلهای شما مطمئن گردد و رفع حجاب شود و از چیزیکه شمارا مشکل باشد از من سؤال کنید
ایشان گفتند تو چه کسی فرمود منم علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب فرزند رسول
قرشی امروز نماز صبح را با والی مدینه کردم در مسجد پیغمبر و بعد از نماز در بعضی امور والی مدینه با من مشورت کرد و وعده کردم
که بعد از نماز عصر امروز نزد والی مدینه حاضر بوده باشم انشاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله بعد از آن انجماعت گفتند یا ابن
رسول الله ما باینسخن دلیل نمیخواهیم و شما نزد ما صادق القول اید و قصد نمودند که از انمجلس برخواسته بیرون روند حضرت
فرمود ایقوم زود بیرون نروید و زمانی از من آیات الهی و احادیث حضرت رسالت پناهی بشنوید من آمده ام که
هر کدام از شمارا مسئلهٔ مشکلی باشد جواب گویم و گرد شک و ریب از دلهای شما بشویم اول کسیکه در معرض سؤال بر آمد عمرو بن
هداب بود گفت محمد بن فضل هاشمی چیزی چند از غرایب اقوال و عجایب احوال تو نقل میکند که عقل ما او را قبول نمیکند
حضرت فرمود آنچیست که عقل شما از او اباء دارد عمرو گفت که محمد بن فضل را خبر داده که هر کتاب که از آسمان نازل شده
و هر زبان و لغات که کسی بر آن تکلم کند میدانی و بلغات مختلفه مکالمه میتوانی کرد حضرت فرمود بلی راست گفته است
آنچه شمارا خبر داده است من آنهارا باو خبر داده ام و هر چه شمارا دغدغه باشد سؤال کنید تا من شمارا بلغات مختلفه خبردار سازم
پس انجماعت رفتند و جمعی از مردم ترک و فارس و هند را حاضر کردند آنحضرت از هر یک بلغت ایشان سؤال نمود و
مکالمه نمود و بامور خیرات ترغیب بر صوم و صلوة تحریص نمود و جمیع انجماعت اقرار کردند که آنحضرت بلغت ما اعرف
و افصح است بعد از آن آنحضرت روی مبارک با بن هداب کرد و فرمود زود باشد که مبتلا شوی بخون ذی رحم یعنی شخصیکه از قرابت
و عشیرهٔ تو باشد او را بقتل آوری و بعد از وقوع این امر اعتقاد بصدق من خواهی کرد ابن هداب گفت هرگز اعتقاد نکنم
که کسی علم غیب داند حضرت فرمود این آیه را نخوانده که عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول فانه
یسلک من بین یدیه و من خلفه رصدا و رسول الله نزد حقتعالی از قضا را آن نموده و اظهار آن کرده و ما وارثان رسول خداییم
که حقتعالی او را اطلاع داده بود بر هر چه میخواست از علم غیب ما دانسته ایم آنچه بوده و آنچه بوده باشد تا قیامت از
آنجمله خبر دهم شمارا که کشتن قرابت ترا تا پنج روز دیگر وقوع یابد و اگر در اینمدت که خبر دادم واقع نشود من دروغگو باشم
و اگر راست باشد یقین بدانکه از راه حق بسیار دور و از طریقهٔ مصطفوی مهجوری و دیگر خبر دهم ترا که بعد از مدتی نابینا خواهی
شد و نیز سوگند دروغ بخدا و رسول یاد خواهی کرد بعد از آن حقتعالی ترا بمرض برص مبتلا خواهد ساخت محمد بن فضیل گوید بخدا
سوگند که آنچه را حضرت نسبت با بن هداب فرموده بود واقع شد مردم بعد ازین باو میگفتند آیا علی بن موسی الرضا
صادقست یا کاذب جواب گفت من در آنوقت که از علی بن موسی الرضا اینسخنان شنیدم یقین دانستم که واقع خواهد شد لیکن
تجلد و تهور مینمودم راوی گوید بعد از آنکه آنحضرت اینسخنان با بن هداب فرمود بجانب جاثلیق که از علمای نصاری بود
ملتفت شد فرمود آیا انجیل دلالت بر نبوت محمد میکند یا نه جاثلیق گفت اگر دلالت میکرد ما خود انکار نمیکردیم حضرت
فرمود خبر مرا بچیزیکه شما او را سکینه میگوئید در سفر سیم جاثلیق گفت آن اسمیست از اسماء الهی که ما در اظهار او مرخص
نیستیم حضرت فرمود اگر تقریر کنم که سکینه اسم محمد است و عیسی باو اقرار کرده و بنی اسرائیل را بقدوم او بشارت داده
اقرار بدین محمد میکنی و منکر نمیشوی من آنرا برای تو بیان و واضح میکنم زیرا که آنکه انجیل نمیکنیم و از [illegible]
حضرت فرمود ای جاثلیق بگو تا سفر سیم را از انجیل بیاورند تا من اسم محمد و ذکر او و بشارت عیسی بقدوم او و جمیع را بر شما [illegible]

حضرت امام رضا علیه السلام

کرده‌ام پس جاثلیق سفر ثالث را بآنحضرت داد آنحضرت تلاوت میکرد تا بموضع مقصود رسیده گفت ای جاثلیق بگو این
نبی موصوف که در انجیل مذکور است کیست گفتند این وصفیست که موصوفش بر ما ظاهر نیست حضرت فرمود ای
جاثلیق من محمد را بتو وصف نمیکنم الا بآنچیزیکه در انجیل وارد شده صاحب ناقه و کسا اوست حامل عصا و رداء اوست
نبی امی اوست رسول هاشمی اوست که ذکرش را منکران در توریة و انجیل یابند اوست که امر معروف و نهی منکر میکند
و منکران را بعذاب سخت و فتنهای آتشین خبر میدهد اوست هدایت کننده براه فضل و عظم اوست دلیل منهاج هدی
و صراط اقوم ای جاثلیق ترا سوگند میدهم بعیسی روح الله و مریم والده او که پیغمبری باین صفت در انجیل دیده جاثلیق سر در
پیش افکند و دانست که اگر انکار انجیل کند باعتقاد خود کافر میشود بعد از آن گفت ازین نبی موصوف باین صفات که
گفتی در انجیل هست و عیسی از آن خبر داده و درست آنچه تقریر کردی از صفت محمد حضرت فرمود ای جاثلیق اول سفر ثانی را
بیار که در آن اسم محمد و ذکر وصی او علی و دختر او فاطمه و ذکر حسن و حسین هست تمام جاثلیق چون این سخنان از آنحضرت شنید
دانست که حضرت امام رضا عالم است بجمیع آنچه در توریة مذکور است گفت بخدا قسم که آنچه تو اظهار کردی ما را قدرت
در دفع آن نیست مگر آنکه انکار توریة و زبور نمائیم و بتحقیق که حضرت موسی و عیسی و داود بقدوم محمد هر یک امت
خود را بشارت داده اند اما نزد ما مشخص نیست که آن محمد موصوف که در توریة و انجیل و زبور مذکور شده همین پیغمبر شماست
و ما را جایز نیست که این اقرار کنیم تا وقتیکه بر ما معین شود که این محمد آن محمد موصوفست که حضرت فرمود شما دلیل ورید
بر سبیل شک خود را بگوئید از زمان آدم تا امروز هیچ پیغمبری محمد نام شنیده اید و در هیچ کتاب دیده اید بغیر از محمد
ما ایشان از جواب عاجز آمدند گفتند ما را اقرار کردن جایز نیست که محمد شما همان محمد موصوفست زیرا که اگر اقرار
کنیم نزد تو که آنچه مذکور است در توریة و انجیل و زبور در وصف محمد شما و دختر و وصی او و اولاد او هر آینه جبرا
و قهرا ما را ترغیب بدین خود میکنید و در اسلام داخل میکنید حضرت فرمود ای جاثلیق ترا امانست از جانب خدا و
رسول و اهل اسلام اکراهست بگوئی ما ترا جبر تکلیف بدین اسلام نکنیم مگر آنکه بطوع و رغبت خود اسلام قبول کنی
جاثلیق گفت چون مرا امان دادی بتحقیق میدانم که غیر ازین محمد نیست آن پیغمبریکه در انجیل وصف او شده و حضرت
عیسی ما را بدان بشارت داده و آن وصی مذکور که نام او علی و دختریکه نام او فاطمه و پسران او که نام ایشان حسن و حسین
است همین جماعتند که اسامی شریفه ایشان در توریة و انجیل و زبور مذکور است بعد از آن فرمود ای جاثلیق دعوی
من حق و صدق بود یا افترا و کذب جاثلیق گفت لا والله سخن تو حق و صدقست و سخن خدا درین کتابها مؤید سخنان
تست چون حضرت از جاثلیق اقرار گرفت متوجه راس الجالوت که از علماء امت داود بود گردید گفت بشنوید آنچه
در شان پیغمبر ما در زبور واقع شده و اندر سفر ثانی در آن کتابست پس حضرت آن آیات را تلاوت فرمود تا منتهی بذکر سید
مختار و حیدر کرار و اولاد اطهار ایشان گردید پس فرمود ای راس الجالوت بحق آنخدائیکه ارسال زبور بحضرت داود نمود
که اقرار کن بآنچه حق و صدقست که اسامی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین در زبور مذکور شده یا نه و حضرت او را قسم داد
بر آن ده آیه که حقتعالی بر موسی بن عمران نازل گردانید که محمد و علی و اولاد او در توریة و زبور منسوب بعدل و فضل
نیستند راس الجالوت گفت نبی مذکور و وصی و اولاد او همه در توریة و انجیل و زبور بفضایل و عدالت موصوفند
و هر که انکار کند چیزیرا که در کتابهای الهی واقع شده باشد کافر میگردد و انبیای خدا و کتابهای او انحضرت فرمود ای
راس الجالوت ملاحظه کن سفر فلانرا در توریة و ببین همین نوعست که من میدانم و میخوانم و او سفر تلاوت نمود چون بذکر
محمد رسید راس الجالوت گفت بلی اینذکر احماد و بنت احماد و ایلیا و شبر و شبیر هست و تفسیر آن بعربی محمد و علی و فاطمه و
حسن و حسین است و در آنوقت که آنحضرت تلاوت میکرد رأس الجالوت بغایت متعجب بود از تلاوت آنحضرت و بیان
و طلاقت لسان او گفت ای پسر محمد اگر ریاست و بزرگی جمیع یهود مرا باعث نبود هر آینه بمحمد ایمان میآوردم و متابعت
امر و فرمان تو میکردم سوگند بآنخدائیکه توراة را بموسی و انجیل را بعیسی و زبور را بداود فرستاده که من قاری این کتب را

معجزه

حضرت امام رضا علیه السلام

مثل تو کسی ندیده ام و مفسری از مفسران کتب سماوی مانند تو نشنیده ام پس حضرت در مجلس تا وقت زوال گشت
نمود احکام الهی و احادیث مصطفوی بیان میفرمود بعد از آن بحضار مجلس گفت که ایقوم بوالی مدینه وعده کرده ام
که وقت عصر نزد او حاضر شوم الحال با شما نماز ظهر میکنم بعد از ان بجهة وفای خود بمدینه میروم و فردا صبح ثانیه
در اینمجلس حاضر میشوم پس عبدالله بن سلیمان اذان و اقامه گفت و آنحضرت پیش ایستاده نماز بجماعت ادا فرمود
و در قرائت سوره مخففه خواند و تمامی آداب و سنن را بجا آورد بعد از نماز بجانب مدینه روانه شده از نظر غایب گردید
و روز دیگر در همانمجلس حضور و افراد السرور ارزانی داشت و باز آنجماعت حاضر شدند و شخصی کنیز نصرانیه در ازرق
بخدمت آنحضرت آورده حضرت بلغه نصرانی با او تکلم فرمود کنیز بغایت از سخنان شیرین بیان آنحضرت متحیر
نموده اسلام قبول کرد حضرت با کنیز فرمود که عیسی را بیشتر دوست میداری یا محمد را گفت تا امروز عیسی را بیشتر دوست
میداشتم اکنون نزد من محمد از جمیع خلایق محبوبتر است جاثلیق چون اینسخن شنید متوجه کنیز شد و گفت ایزمان
که بدین محمد در آمدی آیا بعیسی عداوت میکنی کنیز گفت معاذالله بلکه حضرت عیسی را دوست میدارم محمد را نیز از او دوست
تر میدارم حضرت جاثلیق را گفت که آنچه کنیز بزبان نصرانی میگوید باینجماعت بیان کن جاثلیق حسب الامر حضرت سخنان
کنیز را تفسیر کرد حضار بسیار تعجب نمودند بعد جاثلیق گفت ای پسر محمد در اینجا یار مردیست سندی نام و دین نصاری
دارد و خود را از علمای نصارا میداند حضرت فرمود تا او را حاضر کردند و زمانی میان آنحضرت و سندی مباحثه واقع شد
سندی باسلام میل نمود حضار گفتند یا ابن رسول الله سندی چه میگوید حضرت فرمود سندی تا اینزمان مشرک بود الحال
خدا را بصفت وحدت یاد میکند و اقرار بوحدانیت الهی و نبوت حضرت رسالت پناهی نموده کلمه طیبه اشهد ان لا
اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بزبان جاری ساخت و منطقه خود را باز کرد از زیرا و زناری ظاهر شد گفت
یا ابن رسول الله بدست مبارک خود این زنار را قطع نما و رشته جان مرا بمحبت خود که حبل المتین و عروة الوثقی دین است
اتصال فرما پس آنحضرت کارد طلبید و از زنار را از میان سندی برید محمد بن فضل و بعضی از حضار را اشاره فرمود تا سندی
را بحمام بردند و تطهیرش کردند و از برای او و اطفال و لباسها ترتیب دادند و حضرت فرمود که سندی را با متعلقانش
بمدینه برده ارسال نمایند و چون حضرت از مکالمه و مخاطبه آنقوم فارغ شد آنجماعت گفتند یا ابن رسول الله بدرستیکه حقیقت
وصایت تو بر ما ظاهر گردید و اضعاف آنچه از اوصاف حمیده تو شنیده بودم پیش ما هویدا گردید یا ابن رسول الله
محمد بن فضل هاشمی ما را از کلام معجز نظام تو خبر داد که شما اراده سفر خراسان دارید و محمد بن فضل روایت میکند که
جمیع حضار آنمجلس اعتقاد بامامت آنحضرت نمودند و بآنچه اراده آنحضرت بود مرا وصیت فرمود و متوجه صحرا گردید
من از عقبش روان گردیدم تا بقلانقریه که تا بصره شش میل راه است رسیدم پس آنحضرت از میان جاده بطرف
راست میل فرمود چهار رکعت نماز گذارد و گفت ای محمد تو بمحل خود مراجعت کن که در حفظ الهی باشی و چشم بر هم نه من
بحکم آنحضرت چشم بر هم نهادم چو چشم گشودم خود را در بصره بر در سرای خود دیدم و آنحضرت از نظر من غایب شد و چون موسم
سفر حجاز شد سندی را با امر حضرت با متعلقانش بجانب مدینه مشرفه فرستادم **معجزه دوم** ایضا محمد بن فضل روایت
میکند که در آنوقت که حضرت امام رضا از بصره متوجه مدینه گردید بمن وصیت کرد که ای ... کوفه واقع خواهد شد چون
آن بدیار برسی در خانه حفص بن عمرو لشکر خود را بخراسان و شیعیان ما را از آمدن من بانجا خبر کن و من چون بکوفه
رفتم روز دیگر بقصد مجالست نصر بن مزاحم توجه نمودم چو نقریب بمنزل نصر رسیدم سلام نام خادم امام رضا را دیدم
که براهی میرفت دانستم که آنحضرت تشریف شریف ارزانی فرموده در خانه حفص بن عمر نزول اجلال فرموده
پس بجانب منزل حفص شتافتم و آنحضرت را بر مسند عزت متکی یافتم سلام کردم چون نظر آنحضرت بر من افتاد بعد از
رد سلام فرمود نزدیک من بیا و آنچه میگوییم اقدام نما گفتم سمعا و طاعة پس گفت یا محمد تهیه طعامی کن و شیعیان را
طلب کن تا با ایشان صحبت بداریم من در ساعت متوجه اسباب طعام گردیدم بعد از حصول آن بخدمت آنحضرت آمدم

و تقدیم آسیاب را بعرض رسانیدم فرمود انما سعد علی او نیقکت پس همه شمعیا را جمع نموده وارد مجلس کردم چون
نفره از مجلس برخواست حضرت بمن اشاره کرده فرمود یا محمد ببین که امروز از متکلمین در کوفه کدام هستند و از علمای
این سالفه در اینشهر چه کسانند جمیع را نزد من حاضر کن گفتم سمعا و طاعة پس از نزد آنحضرت بیرون رفتم جمیع را حاضر کردم
پس آنحضرت با جمیع آنجماعت مباحثه فرمود بعینه آنچه با علمای بصره فرموده بود با ایشان نیز عمل نمود و جمیع منفعل
و شرمسار و خجل زده از مجلس آنحضرت بیرون رفتند و در میان ایشان نصرانی بود از نصاری که بسیار در مجادله و مباحثه
معروف و بکمال علم موصوف بود و معانی دقیقه میدانست حضرت از او پرسید که آن لوح که عیسی آنرا در گردن خود میداشت
بود و در آن پنج اسم مکتوب بود هر گاه در آن لوح نظر کردی اگر قطع مسافت ما بین مشرق و مغرب اراده کردی در لحظه
میسر گردیدی و اگر میخواست که کوهها را از محل خود حرکت دهد از برکت آن اسما میتوانست کرد هیچ میدانی که آن لوح کجا است
و نزد کیست نصرانی گفت با عیسی بود اما بعد از عیسی نمیدانم که آن لوح کجا ست و آن منافع عظیمه حاصل کرا است حضرت
فرمود ای قوم بتحقیق یقین بدانید که هر چیز که حقتعالی بجمیع انبیای کرام و اصفیای عظام باحترام خود کرامت نموده جمیع
آنهارا به پیغمبر ما عطا فرموده و چون غرض از ارسال کتب و اظهار معجزات هدایت خلایق بود آنحضرت بعد از خود
امامی تعیین فرموده که عالم بتوریة و انجیل و زبور و فرقان بود و ملت را از کتاب با ایشان بیان مینمود
بهمه لغات و زبان اصناف آدمیان و وحوش و طیور و سایر حیوانات تکلم میفرمود مع ذلک کمال تقوی و صلاح
و نهایت سداد و فلاح او بر هر فردی از افراد مخفی نبود و از قبایح و فضایح بری و از خبایث و خباثت معرا بود چون حضرت رسالت را
زمان وفات نزدیک شد علی بن ابیطالب را نزد خود طلبید و او را وصی و جانشین خود نمود و لوح عیسی را با جمیع ودایع انبیا
باو تسلیم نمود و گفت یا علی نزدیک من بیا و دهان خود بگشا امیر المؤمنین دهان گشاد حضرت رسالت زبان آنحضرت را
بخاتم خود مهر نمود بعد از آن زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد حضرت امیر از او کلید جمیع اسرار الهی و رموز نامتناهی
از او فرا گرفته جمع نمود بعد از آنحضرت رسالت فرمود یا علی ان الله فهمک ما فهمنی و بصرک ما بصرنی و اعطاک من العلم
ما اعطانی الا النبوة لانه لا نبی بعدی و بعد از حضرت رسالت آنحضرت با امامیکه بعد از او بود جمیع ودایعیکه از
پیغمبر داشت تسلیم او نمود و آن امام بعد از خود تا زمان پدرم حضرت موسی بن جعفر رسید چون پدرم برحمت
الهی واصل شد معرفت هر لغة و زبان و علم جمیع لغة تمام از توریة و انجیل و زبور و فرقان و آنچه قبل واقع
خواهد شد و میشود بر من مکشوف گردید و این اسرار انبیاست که حقتعالی نزد ایشان بودیعت نهاده و ایشان
باوصیای خود داده اند و کسیرا در این شکی در پی هست باید بیاید و رفع شبهه خود نماید و اگر انکار ورزد ابد الابد
در ضلالت و گمراهی و مخالفت اوامر و نواهی الهی نماید نعوذ بالله من ذلک لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم معجزه سیم
مرویست که چون مأمون ملعون شهنشاه کشور دین و دنیا حضرت امام رضا را ولیعهد کرد مدتی باران نیامد و جمعی از
نزدیکان مأمون که از رحمت الهی دور و از غبار کینه امام رضا در کور بودند میگفتند که تا علی بن موسی الرضا ولیعهد شده است
خدایتعالی باران را از ما باز داشته است یعنی نباریدن باران از شآمت اوست اینسخن بمأمون رسیده بر خاطرش گران
آمد و از آنحضرت استدعای باران نمود مسئول و در جه قبول یافته آنحضرت روز دوشنبه باتفاق اصحاب بصحرا
بیرون رفته و نظاره میکردند پس آنحضرت بمنبر برآمد بعد از گذارش حمد الهی دعا فرمودند که ای معبود بحق ای پروردگار
مطلق تو عظیم ساختی ما اهل بیت را پس توسل جستند این خلق تو با چنانکه فرموده بودی و آرزو نمود فضل و رحمت ترا و توقع
کردند نعمت ترا پس اینجماعت را باران ببار آن چنان بارانیکه نافع باشد و فیض حیة جاه و بهمه کس برسد و زیان
رساننده نباشد و میباید که ابتدای باران ایشان بعد از آنکه از اینجا بازگشته بمنزل خود رسیده باشند راوی گوید که
قسم بخدائیکه مبعوث گردانیده محمد را بحق پیغمبری که هر آینه بتحقیق که بادها در هوا و ابرها بهم بافته رعد و برق بهم رسانیده
مردمان بحرکت در آمدند همانا میخواستند که از باران خود را بکنار بکشند حضرت امام رضا فرمود که ای مردمان بجای خود باشید

که این ابر از برای شما نیست برای اهل فلان شهر است پس آن ابر گذشت بعد از آن ابر دیگر آمده که مشتمل بر رعد و برق
بود دیگر باره مردمان حرکت کردند باز آنحضرت فرمود که این ابر از برای شما نیست از برای فلان شهر است تا ابر یازدهم آمد
حضرت فرمود ایها الناس حقتعالی این ابر را برای شما فرستاده پس شکر کنید خدایتعالی را بفضل او که بر شما نمود و برخیزید
بمنزلها و آرامگاه خود روید که این ابر بر سر شما ایستاده و بر شما نمیبارد تا آنکه قرار گیرید بعد از آن خواهد بارید از خیر آنچه
لایق کرم و بزرگی الله تعالی باشد پس آنحضرت از منبر بزیر آمد و مردمان بازگشتند و آن ابر نمیبارید تا بمنزلهای خود نزدیک
شدند بعد از آن باران سختی بارید و وادیها و حوضها و غدیرها و بیابانها پر آب گردید و مردمان میگفتند هنیئا لولد رسول الله
کرامات الله عز و جل یعنی گوارا باد بر فرزند رسول خدا کرامتهای خدای عز و جل بعد از آنحضرت از منزل برآمد و جمع کثیری از
الخلق حاضر شدند و خطبه مشتمل بر مواعظ و نصایح دلپذیر ادا نمود و ارض موات دلهای مستمعان را بباران آن سخنان احیا
فرمود و از شهد ذکر خطبه مذکوره کلام و زبان ایشان شیرین و خوشگوار گردید القصه حقتعالی بدعای آنحضرت برکت را در بلاد
عظیم گردانید یکی از مقربان مأمون که هوای ولیعهدی در سر و خار حسد حضرت امام رضا در جگر داشت بمأمون گفت اعیذک
بالله ان یکون تاریخ الخلفاء فی اخراجک هذا الشرف العمیم و الفخر العظیم من بیت ولد عباس الی ولد علی یعنی استعاذه میکنم
برای تو از حقتعالی که ترا پناه دهد و نگاهدارد از اینکه تاریخ خلفا شوی و مردمان گویند که از خلفای مأمون این شرف عمیم و فخر
عظیم یعنی خلافت پادشاهی را از خاندان عباس بیرون کرده و بخاندان علی نقل فرموده و بتحقیق که با خود و منسوبان
خود دشمنی نمودی که این ساحر و فرزند ساحر را آوردی و بتحقیق که بیقدر و گمنام بود ظاهرش کردی و پست بود بلند مرتبه اش
گردانیدی و از این باب مزخرفات که در کتاب عیون اخبار الرضا بتفصیل مذکور است مأمون ملعون گفت که این مرد پنهان
بود و از ما مردمان به بیعت خود دعوت مینمود خواستیم که او را ولیعهد خود سازیم تا مردمانرا بسوی ما خواند و بپادشاهی
و خلافت ما اعتراف نماید تا آنکه آنکه بوی گرویده اند اعتقاد کنند که آنچه او ادعا میکرد در امر خلافت اصلی و حقیقی
ندارد و آن مخصوص ماست و ترسیدیم که اگر او را همچنان بحال خود واگذاریم رخنه از او در کار ما بهم رسد که انسداد آن نتوانیم
ساخت و آید از او بر ما آنچه طاقت او نیاوریم و اکنون دانستیم که آنچه کردیم خطا کردیم و بسبب تعظیم او مشرف
بر هلاک شدیم الحال تهاون در کار او جایز نیست و محتاجیم که اندک اندک مرتبه او را پست کنیم و او را نزد رعیت چنان وا
نمائیم که استحقاق و اهلیت این ندارد و بعد از آن در باب او تدبیری کنیم که سواد بلای او از ما مندفع گردد آنمرد گفت
مجادله و مباحثه او را با من واگذار بدرستیکه من او و اصحاب او را ساکت میسازم و از قدر و مرتبه اش چیزی کم میکنم و اگر از تو
اندیشه نمیکردم و هیبت تو در دلم نبود او را فرود میآوردم در منزلت و مرتبه خودش و بر مردمان ظاهر میشود که او شایسته
ولیعهدیکه باو مفوض داشته نیست مأمون گفت هیچ چیز نزد من محبوبتر و خوشتر از این نیست آن ملعون ازل و ابد و آن
سینه چاک خنجر بغض و حسد گفت وجوه اعیان اهل مملکت خود را و سرداران سپاه و قاضیان و فقها را جمع سازید تا در حضور
ایشان نقص او را ظاهر کنی تا بیشتر باعث خفت و حط مرتبت او گردد آنجماعت بدانند که آنچه از امامت و استحقاق باو دادی
خواهد شد صواب و نجابت پس مأمون فضلا و اشراف رعیت را در مجلس وسیع جمع کرده خود نیز نشست و امام رضا را در مرتبه
که از برای او قرار داده بود نشاند پس آن لعین که متعهد اهانت آنسالار دین شده بود شروع نموده گفت مردمان از تو حکایتها بسیار
گفته اند و وصف ترا از حد گذرانیده اند بمرتبه که اگر واقف شوی برائت از آن تبرا خواهی کرد و الا آنکه دعا کردی و از حقتعالی
باران طلبیدی و بارانیکه همیشه میبارد از برای تو معجزه کرده اند و این امیر المؤمنین ترا بمرتبه رسانیده است که میدانیکه از
جمله حقوق او بر تو نیست جایز و روا ندارید که دروغگویان به ثنای تو و کسر شأن تو دروغها گویند حضرت امام رضا فرمود من
منع نمیکنم بندگان خدا را از گفتگو و ثنا کرده نعمتهای الهی را که مرا داده اگر چه از روی نشاط و کبر و بغرور نکنم و اما اینکه گفتی حقتعالی
ترا بمرتبه رسانیده چنین نیست بلکه حقتعالی مرا این مرتبه عطا فرموده و حال من با صاحب تو مثل حال حضرت یوسف است
با عزیز مصر در ولیعهدی مأمون دون مرتبه منست آن ملعون بعد از استماع این سخنان برآشفت و گفت ای پسر موسی از حد خود

معجزه امام رضا علیه السلام حضرت

درگذشتی واز قدر خود تجاوز نمودی با آنکه حقتعالی بارانی فرستاد که وقت او مقدر شده بود واز آن پیش وپس نمیشد اگر آیتی باشی که بآن کردن مباهات میا فرازی کو یا معجزه نمودی مثل معجزهٔ حضرت ابراهیم خلیل که سرهای مرغانرا بعد از قمر واعضای آنهارا متفرق بر سر کوهها گذاشته بود وطلبید پس متجمل تمام آمدند وبسرهای خود پیوستند بعد از آن بحرکت درآمده باذن حقتعالی پرواز نمودند با آنکه عادت بارانیدا جاری گشته تو سزاوار تر نیستی از دیگری که بدعای تو باریده باشد چنانکه تو دعا کرده دیگران نیز دعا کرده اند ورایند دعا با تو شریک بوده اند از کجا که باریدن باران بدعای تو بود پس اشاره بدو صورت شیر که بر مسند نقش بود نمود ورو بحضرت کرد وگفت اگر راست میگوئی که باران بدعای تو باریده ایند وصورت شیر را زنده کن وآنهارا براین مسلط کن آن نسخه سیاست قهاری موجبه سخط جبار حضرت علی بن موسی الرضا از استماع اینحال غضبناک گردید وبانگ برآمد وصورت شیر زد که بگیرید این فاجر را واورا طعمه خود سازید واز او هیچ اثری باقی نگذارید که بیکبار آمد وصورت دو شیر عظیم شده از جای خود جستند وآنملعون مردود را گرفته اعضای اورا درهم شکستند وخوردند خون او بخوردند واورا هم خوردند وآنقوم از و متحیر شده نگاه میکردند چون شیران از خوردن انکافر فارغ شدند رو بحضرت امام رضا کرده گفتند یا ولی الله چه میفرمائید ما را بانچه کردیم باو باین نیز بکنیم واشاره بمامون میکردند مامون از شنیدن سخن شیران بیهوش گردیده حضرت فرمود تا اورا بهوش آوردند بار دیگر شیران عرض کردند یا ولی الله رخصت میدهید که اورا نیز طعمه خود سازیم حضرت فرمود خداوندرا در او تقدیریست که از و صادر خواهد شد شیران گفتند پس مارا چه میفرمائی حضرت فرمودند بجای خود برگردید چنانچه بودید ایشان برگشتند بمسند باز گشتند وهمچنان دو صورت شیر شدند که بودند چون مامون خاطر خود را از ضرر شیران جمع دید انحضرترا مخاطب ساخته گفت الحمدلله که حقتعالی شر حمید بن مهران را از ما دفع گردانید یا ابن رسول الله پادشاهی از جد شما بود والحال حق شماست التماس دارم که بر جای خود بنشینی بر مسند نهی حضرت فرمود اگر مرا میل بپادشاهی میبود با تو در اینمدت اینقدر مدارا نمیکردم وحقتعالی جمیع مخلوقاترا مطیع ومنقاد من ساخته چنانچه از این دو شیر دیدی الا جهال بنی آدم را که از روی حقد وحسد میکنند ومیگویند آنچه میپسندند مرا امر فرموده که اعتراض نکنم ودر تحت حکم باشم چنانچه یوسف در تحت حکم عزیز بود وبعد از اینواقعه مامون همیشه در واهمه بود تا آنکه آنحضرترا زهر خورانید **معجزهٔ چهارم** مرویست که در خراسان زنی بود که خود را بزینب علویه شهرت داده بود ومیگفت که من از اولاد فاطمه ام چون خبر فنا ورایش حضرت امام رضا گفتند حضرت فرمود مرا بحال او رجوعی نیست پس آنزن نزد حاکم حاضر شد گفت اگر علی بن موسی الرضا نفی نسب من میکند من نیز نفی نسب او میکنم حاکم اورا نزد امام رضا فرستاد وگفتگوی آنزنرا بانحضرت اعلام نمود حضرت فرمود من فردا بدیدن حاکم خواهم رفت وصحت نسب او ظاهر خواهد شد وحاکم را خانهٔ وسیع بود که اقسام سباع وجانورانرا در آنجا مقید داشت بجهة سیاست مردمان واورا برکة السباع نام کرده بود چون روز دیگر نزد حاکم حاضر شدند حضرت فرمود که گوشت اولاد فاطمه وعلی را حقتعالی بر وحوش وسباع حرام کرده اگر اینزن میگوید که از اولاد ایشانست باین برکه درآید تا صدق قولش بر خاص وعام ظاهر گردد آنزن روی خود را بحضرت کرد وگفت تو نیز این دعوی میکنی اوّل تو باید درآئی آنحضرت برخاست متوجه برکه شد حاکم اورا منع نمود حضرت فرمود خاطر از طرف من جمع دار پس در را گشوده داخل آن برکه شد ویکیک از سباع دست بر پشت وسر وگردن میمالید وهر یک از سباع سر بر پای آنحضرت میمالیدند وذلیل او میشدند وبر دور آنحضرت میگشتند تا همه را دید واز همه طاعت وانقیاد ظاهر شد سلطان وغیر همه تماشا کردند وتعجب مینمودند وچون حضرت از آنموضع تشریف آوردند آنزن از گفته خود پشیمان شد ودر رفتن به برکه تعلل مینمود حاکم بجلادان امر نمود که گوش بحرف او نکنید واورا داخل برکه نمائید تا معلوم شود که از علویت یا غیر علوی پس زینب را جبرا داخل برکه نمودند درندگان از هر طرف باو شتافتند آمده پاره پاره اش کردند ودر طرفة العین جنایش را هم دریدند که خونش بر زمین نچکید وزینب کذابه مشهور شد **معجزهٔ پنجم** مرویست

معجزه حضرت امام رضا علیه السلام

که وقتی که حضرت امام رضا بخراسان تشریف ارزانی میداشت بشهر نیشابور رسید از آنجا گذشت بکنار چشمهٔ آبی فرود آمد در آنموضع سنگی بود حضرت بر سر آنسنگ ایستاده بنماز مشغول گردید ونقش قدم مبارکش بر آنسنگ مانده والحال آنسنگرا بریده وبدیوار منصب کرده اند ومشهد ساخته اند وآستانه برا وقرار داده اند وآنموضعرا قدمگاه نامیده اند وباغهای بسیار در آنموضع بود حضرت باغبان آنمحلرا طلب کرده فرمود مارا میل بانگور شده برو بجهة ما انگور بیار باغبان گفت انگور از کجا بیاورم که فصل زمستانست واز شدت سرما درختهای انگوررا در خاک کرده که مبادا از آسیب سرما ویخ بسوزد حضرت فرمود تو داخل باغ شو وقدرت حقتعالی را ببین باغبان چون بباغ درآمد بقدرت حقتعالی وبمعجزه حضرت علی بن موسی الرضا هر درخت میوه که در آنباغ بود از انگور وغیره همه را پر بار دید همه را در غایت شادابی ورسیدگی مشاهده نمود بسیار متحیر شد که در اینفصل اینمیوه ها ونعمتها از کجاست با خود گفت مگر این باغ از من نخواهد بود یا من در خواب می بینم وچون باغبان از محبان آل مروان واز هدایت وتوفیق بیخبر بود در طمع افتاد ودیک حرص پلیدش بجوش آمد وبخاطر گذرانید که این از ولایت پدر ابوترابست صلاح در آنست که بروم ودروغی بگویم که در اینباغ انگور نیست شاید که این نعمتها برای من بماند پس باغبان ملعون با دست خالی از باغ بیرون آمد حضرت امام رضا فرمود که چرا از برای ما انگور نیاوردی آنسیاه بخت بیدین مردود لعین گفت در اینباغ انگور نیست حضرت دانست که او دروغ میگوید در غضب شد وفرمود الهی باغ وباغبانرا بسوزان این بفرمود واز شهر کوچ کرده روانه شد ناگاه ابری پدید آمد ورعد وبرق در آسمان پیدا شد وهوا بسیار متغیر گردید وآوازی مهیب از آسمان برآمد واز هوا آتشی پیدا شده در باغ افتاد ودر یک لحظه آنملعونرا وآنچه در باغ بود بسوخت **معجزهٔ ۶** عمار بن یزید روایت میکند که در خدمت امام دین ودنیا حضرت امام رضا بودم وبمکه میرفتیم در اثنای راه غلامیرا بیماری عارض شد واز من انگور خواست گفتم در این بیابان انگور از کجا بیاورم در اینحین حضرت امام رضا کس پیش من فرستاد که غلام آرزوی انگور نموده گفت بلی حضرت فرمود بمقابل خود نگاه کن چون نگاه کردم باغی در کمال خرمی وطراوت دیدم که در او انواع درختان از انار وانگور بسیار بود من برخواستم وبآنباغ رفتم انگور وانار بسیار چیدم وپیش غلام آوردم وتوشه راه نیز از آن برگرفتم چون ببغداد آمدم اینحکایترا با لیث بن سعد الجوهری بیان کردم ایشان بخدمت امام رضا آمدند وآنچه از من شنیده بودند بجهة انحضرت نقل کردند حضرت بایشان فرمودند میخواهید آنباغرا ببینید چون نگاه کردند باغی مانند باغهای بهشت مشاهده نمودند که انواع میوه ها در اینباغ موجود بود گفتند ما شهادت میدهیم که تو فرزند رسول خدائی وبهترین خلقانی بعد از جد وپدر بزرگوار خود **معجزهٔ ۷** نوفلی روایت میکند که وقتی حضرت امام رضا از مامون درخواست که داروئی خورده ام وبچشمهٔ آب گرم میروم باید که هفت روز معاف داری ورسول تو پیش من آمد وشد نکند مامون انحضرترا اجازت داده انسرور دنیا ودین بسر چشمه رفت ودر آنجا خیمه زد ومامون حساب روز داشت تا روز هفتم رسید با خدم وحشم سوار شد وبقصد دیدن آنحضرت بآن سر چشمه توجه نمود چون بآن موضع رسید از اسب فرود آمد وبخیمهٔ انحضرت داخل شده شرف ملازمت آنحضرترا در آنجا ادراک نمود بعد از مراسم تعظیم وتکریم واظهار اشتیاق باتفاق انحضرت سوار شده بمحل خود مراجعت نمودند بعد از اندک ساعتی نامه از عامل مدینه رسید که حضرت امام رضا در فلان روز بمدینه تشریف آوردند واز آنجا بجانب مکه توجه فرمودند بعد از چند روز دیگر نامه از عامل مکه رسید که حضرت امام رضا در مکه هست وچون داخل مکه شد من ترا اعلام کردم مامون چون نامه‌هارا دید بسیار تعجب نمود برخواست وبخدمت حضرت امام رضا آمد وگفت از من خواستی که مرا معاف دار تا هفت روز که دارو خورده ام بآب گرم میروم باین بهانه بمدینه ومکه رفتی حقتعالی ترا علمی عظیم داده من برادر وپسر عم توام چه شود که حرفی از آن علم بمن آموزی تا از و منتفع شوم حضرت فرمود اگر من حضر بودمی بر آنچه تو میکنی قادر بودی وگفت که من یکی از رعایای توام مامون بخندید وگفت بخدا قسم که باین اماکن رفتی

... و تو حجت خدائی و ولی این امتی **معجزهٔ ۸** ابراهیم بن موسی القزاز روایت میکند که روزی در خدمت
حضرت امام رضا بودم در مسجدیکه در خراسان بآنحضرت منسوب بود گفتم یابن رسول الله برآوردن مطالب من
در دست شماست و رفع کدورت دنیا و آخرت مرا علاج از جانب شماست بعد از استماع اینسخن حضرت از مسجد بیرون
آمد و جمعی از محبان و شیعیان استقبال آنحضرت نمودند و قریب بنماز عصر بود پس آنحضرت بجانب قصریکه در آنجا بود
متوجه شد من از عقب آنحضرت رفتم تا آنکه بپای درختی که قریب آنقصر بود رسیدیم و غیر از من کسی دیگر در خدمت
آنحضرت نبود پس فرمود یا ابن القزاز نزدیک من آی و اذان بگو تا نماز کنیم گفتم یابن رسول الله من منتظر آنجماعتم که تا
بنماز برسند فرمود نماز را از اول وقت بی سببی تاخیر مکنید باید که نماز را در اول وقت بجا آورید پس بنا بر امر آنحضرت اذان
و اقامه گفتم و باقتدای شما امام رضا نماز را بجماعت گذاردم بعد از ادای نماز گفتم یابن رسول الله بمن وعده نموده
بودید که مرا از پریشانی برآری و از تنگی شکست در خدمت شما شرم میدارم امید که بزودی مراد من بحصول پیوندد پس آنحضرت
در همانموضع که نشسته بود اندکی از زمین را کند و دست مبارک بآنحفره برد و چندی از طلا بیرون آورده بمن داد من
از برکت او چندان نعمت یافتم که مال و ملک من هشتاد هزار دینار رسید و در اندک زمانی غنا و متمول شدم **معجزهٔ ۹**
محمد بن عیسی از هشام عباسی روایت میکند که او گفت در مکه دو جامهٔ سفید از تجار طلبیدم و بسیار سعی نمودم و نزد
هیچکس ندیدم و غرض آن بود که در حین مراجعت آنجامه‌ها را برسم هدیه برای فرزندان خود ببرم و چون بمدینه رسیدم بمجلس
حضرت امام رضا در آمدم و زمانی از آنحضرت احکام الهی و حدیث حضرت رسالت پناهی شنیدم بغایت مستفید
گردیدم و چون وداع نمودم از عقب من خادم آنحضرت بیرون آمد و دو جامهٔ سفید همان رنگ و طرح که میخواستم بمن داد
و گفت حضرت فرمود که اینها را از برای پسران خود جامه کن **معجزهٔ دهم** ابوجعفر بن محمد بن عبدالرحمن روایت میکند
که وقتی مرا قرض بسیار بود و احتیاج تمام رو نمود و مرا از محنت هیچ مخلصی نبود با خود گفتم که اینقدر را علاج بجز التفات
مولای من حضرت امام رضا نیست همان بهتر که حال خود را بگویم و دوای درد خود را از او جویم پس بخدمت آنحضرت رفتم چون
نظرش بر من افتاد و پیش از آنکه اظهار حال خود کنم گفت یا ابا جعفر بدرستیکه حقتعالی حاجت ترا برآورد و ادای دین تو کرد
تنگدل و محزون مباش امروز نزد آنحضرت اقامت کردم گفت اگر ترا میل طعام باشد بجهت تو حاضر کنیم گفتم یابن رسول الله
روزه میدارم و مرا آرزو آنست که با حضرت شما افطار کنم پس با آنحضرت نماز مغرب کردم بعد از آن آنحضرت در میان
سرای خود نشست تا طعام آوردند و با آنحضرت افطار کردیم چون از طعام خوردن فارغ شدیم حضرت فرمود یا ابا جعفر
امشب نزد ما میباشی یا الحال تحصیل حاجت تو کنم تا بروی گفتم یابن رسول الله میخواهم بروم پس آنحضرت دست مبارک
بطرف زمین برد و یکقبضه خاک برداشت و گفت آستین بگشا من گشودم حضرت آنخاک را در آستین من ریخت چون نگاه کردم
همه دینار طلا شده بود پس وداع آنحضرت کردم و بمنزل خود مراجعت نمودم پیش چراغ نشستم تا دینارها را بشمرم در میان
آن دینارها دیدم برآن نوشته بود که این پانصد دینار است نصف جهت دین تست و نصف دیگر جهت نفقه و مایحتاج اهل
بیت تو چون اینخط را مشاهده دیدم دنانیر را شمردم پانصد دینار بود بی زیاده و نقصان مجموع آن مبلغ را در زیر بستر خود نهادم و
آنشب را فارغ البال در رفاهیت خواب کردم چون صبح شد قریب بده نوبت آن دیناریکه بر رویش نوشته بود طلب کردم
نیافتم **معجزهٔ ۱۱** احمد بن عبدالله روایت میکند از غفاری که گفت مردی از آل ابو رافع طیس نام را بر من حقی بود و
در ادای آن کار بسیار بر من تنگ کرده بود تا روزی در مسجد فریاد بسیاری کرد که غفار مال مرا بخورد و مردمان بر من
تهمت نمودند من از مشاهدهٔ آنحال شرمسار شدم روز دیگر چون نماز صبح کردم برخواستم و بخدمت امام رضا رفتم چون
نزدیک خانهٔ آنحضرت رسیدم دیدم که آنحضرت بر دراز گوش سوار است و میخواهد بجائی تشریف ببرد این واقعه در
آن ماه مبارک رمضان بود گفتم فدایت شوم طیس را بر من حقیست و مرا بسبب آن رسوا میکند و توقع داشتم که شما امر
فرمائید که چند روز مرا مهلت دهد و مقدار طلب او را خدمت حضرت عرض کردم فرمود الحال بجائی میروم در سرا

معجزه حضرت امام رضا علیه السلام

من بنشین تا من مراجعت کنم غفاری گوید من نشستم تا وقت نماز شام داخل شد پس نماز کردم و از نیامدن حضرت
دلتنگ شدم خواستم بخانهٔ خود روم که حضرت تشریف آورد و مردمان دور او را گرفتند و سائلان بر در خانهٔ آنحضرت بودند
یکیک اینها را آنچه باید عطا فرمود و بخانه تشریف آورد و مرا طلبید بخدمتش رفتم و او را از احوال ابن المسیب که در آنوقت
امیر مدینه بود حدیث میکردم و بطعام خوردن مشغول شدیم بعد از طعام فرمود این بالش را بردار و آنچه در زیر است
بردار و قرض خود را ادا کن من دست کردم دینارهای طلا در زیر بالش بود برداشتم و در کیسه ریختم حضرت چهار
کس از ملازمان خود را همراه من کرد تا مرا بخانه رسانند من گفتم فدایت شوم پسر مسیب در شب میگردد و من کراهت
دارم که آنجماعت بر خورند و غلامان همراه من باشند حضرت فرمود صواب گفتی من متوجه خانه شدم چون بخانه
در آمدم چراغ طلبیدم نظر کردم مجموع چهل و هشت دینار بود در میان او یکدینار بغایت روشن مینمود چون
آنرا برگرفتم در او نقش بود که حق آنمرد بیست و هشت درهم است او را ادا کن و باقی را صرف مایحتاج خود نما
بخدا قسم که من مقدار قرض خود را بآنحضرت عرض نکرده بودم و حقتعالی را بر آن نعمت شکر کردم **معجزهٔ ۱۲**
مرویست که در وقتی که مأمون سرور اولیا علی بن موسی الرضا را از مدینه بخراسان طلب کرد در آنسفر سیصد نفر
از اقربا و اصحاب آنحضرت در ملازمت او متوجه خراسان شدند در اثنای راه بمنزلی رسیدند که در آنمنزل کوهی بود
که در او غاری بود و زاهدی در آنغار بعبادت حضرت ذوالجلال مشغول بود چون زاهد خبر آمدن آنحضرت را شنید بخدمت
آنحضرت آمد زبان بمدح و ثنای آنحضرت گشود و گفت یا امام معصوم چندین سالست که آرزوی خدمت شما داشتم
و تخم محبت شما را در مزرعهٔ دل میکاشتم و پیوسته محامد آبا و اجداد طاهرین شما مشغول بودم از مکارم اخلاق آنحضرت
توقع دارم که قدم شریف رنجه داشته ساعتی مسکن اینفقیر را بنور قدوم منور سازند حضرت قبول فرموده باتفاق
اصحاب همراه آن درویش روانه شدند تا بدر غار رسیدند حضرت با آن سیصد نفر گفتند بسم الله الرحمن الرحیم باندرون
غار داخل شدند و نشستند و تمام آنجماعت در غار زاهد گنجیدند با وجود آنکه در آنغار زیاده از چهار پنج نفر نمیگنجیدند درویش
چون آنجماعت را همه نشسته دید تعجب نموده در قدم آنحضرت افتاد و بوسه بر پای مبارک آنحضرت میداد و از جهة عدم تدارک
و مایحتاج آنمرد درویش بسیار شرمسار بود حضرت از نور باطن دانست که خجالت درویش از چه راهست فرمود ای
درویش هرچه داری حاضر کن که فی البیت ما کان والضیف من کان یعنی در خانه هرچه باشد و مهمان هرکه باشد
زاهد رفت سه قرص نان و کوزهٔ آبی از عسل پر کرده در پیش آنحضرت گذاشت و عذرخواهی نمود حضرت ردای مبارک
خود را باز انداخت و لب خود را بجنبانید بعد از آن دست بزیر ردا برد و از آن نان و عسل بیرون میآورد و بدرویش
میداد که پیش اصحاب گذارد و درویش آنخدمت بانجام میرسانید تا آنکه نان و عسل بمجموع سیصد نفر قسمت
رسید و درویش نگاه کرد دید که کوزهٔ عسل با سه قرص نان برجای خود است و هیچ از آن کم نشده و خود را در پیش
آنحضرت بر خاک انداخت و روی بر پای مبارک آنحضرت میمالید و میگفت لعنت بر کسی که در امامت تو شکی داشته
باشد **معجزهٔ ۱۳** مرویست که در توجه حضرت امام رضا از مدینه بخراسان عبور آنحضرت بشهر بغداد واقع شد
مرد حمامی در آنجا بود که از محبان و شیعیان با اخلاص آنحضرت بود و بارها از بغداد بزیارت آنحضرت
بمدینه میرفت چو شنید که آنحضرت ببغداد توجه نموده باستقبال آنحضرت بیرون آمد در سه فرسخی بغداد بشرف
ملازمت آنحضرت مشرف گردید و او را بخانهٔ خود فرود آورد و بعضی از شیعیان و محبان آنحضرت چند روز آنحضرت را
بتکلیف تمام در بغداد نگاه داشتند روزی آنحضرت بمرد حمامی که اسم او رجب بود فرمود که حمام را گرم کن و حوضها را
پر آب کن تا امشب بحمام تو در آیم رجب کمال سعی و اهتمام در باب صفای حمام بتقدیم رسانید اتفاقاً در همانروز
حمام مردی بود که بمرض برص مبتلا شده تمام بدن او سفید شده بود و گندی عظیم از او میآمد از غایت نفرت مردم اهل
از او دوری داشتند بسیار کم از محل خود حرکت میکرد چون شنید که حمام را بجهت علی بن موسی الرضا گرم کرده اند برخواست بیرون

کلخن تاب آمده پنجاه درهم باو وعده داد که مرا بحمام برد و در گوشهٔ پنهان کن شاید که چون حضرت بحمام تشریف بیاورد نظری بمن کند و از برکت آنحضرت مرا شفائی حاصل آید کلخن تاب بطمع آن مبلغ او را بحمام برد و در گوشهٔ پنهان ساخت چون نصف شب شد چراغها روشن کردند و حوضهای حمام را پر آب نمودند و عنبر و سایر بوهای خوش در حمام سوختند بعد از آن آنحضرت بحمام تشریف آورده در گوشهٔ نزول اجلال فرمود که ناگاه آن مردیکه برص داشت بیرون آمد و در برابر آنحضرت ایستاد و گفت یا فرزند امیر المؤمنین و امام المتقین و ابن رسول رب العالمین تو منبع معجزات و کراماتی استدعا آنکه نظری بحال من کنی چون رجب او را دید بسیار خجل شد خواست که او را بزند حضرت از کمال حسن خلق رجب را منع کرد که هیچ مگو پس حضرت از کمال کرم و بزرگی کاسهٔ آب از حوض برداشت و سورهٔ فاتحة الکتاب را بخواند بر آن کاسهٔ آب دمید و بر سر آن مرد ریخت در حال بامر حقتعالی و برکت آنحضرت آن مرض برص بالکلیه از او زایل شد بشابه که پنداشتی آن مرض هرگز باو نبوده و بدن او سرخ و سفید شد و صورت خوش بهم رسانید پس حضرت برجب امر فرمود که این مرد را بیرون بر و یکدست رخت پاکیزه از سرکاری باو بپوشان و او را در سر حمام بنشان تا ما از حمام بیرون آئیم رجب بفرمودهٔ آنحضرت عمل نمود چون حضرت از حمام بیرون آمد آن مرد در دست و پای آنحضرت افتاد چون اقربا و خویشان او مطلع گردیدند زیاده از پانصد نفر از مرد و زن شیعه با اخلاص آنحضرت گردیدند معجزهٔ ۱۴ ابو الصلت بن صالح هروی روایت میکند که چون حضرت علی بن موسی الرضا در اثنای سفر خراسان در حوالی منزل علاقه بندی در کاروانسرای خرابه که در آن زمان بود فرود آمد چون وقت زوال شد حضرت فرمود آب بیارید تا وضو بگیریم گفتند آب نیست حضرت در آن مکان سنگی دید آن سنگ را از محل خود برداشت و قدری خاک از آن موضع دور گردانید و چیزی خواند و بر زمین دمید فی الحال چشمه آب صافی ظاهر گردید حضرت وضو تازه کرد آن جماعت نیز وضو گرفتند و با آنحضرت نماز بجماعت کردند و آن چشمه آب هنوز باقیست و بچشمه رضا مشهور است منقولست که بعد از مدتی شخصی در آن موضع جوئی کند و آن آب را بزیر انداخت و مزرعه بنیاد کرد و مدتی بود باز برطرف شد چون مزرعه خراب گردید باز در سر آن راه آب ظاهر گردید و در این زمان آن موضع مشهور است معجزهٔ ۱۵ عبد الله بن سمره روایت میکند که روزی حضرت امام رضا بر ما گذشت و من با تمیم بن یعقوب با یکدیگر خصم و مخالفت آنحضرت بودیم پس حضرت علی بن موسی الرضا بجانب صحرا روانشد ما نیز از عقب او رو بصحرا نهادیم و سخنان بنسبت با آنحضرت بنیاد کردیم در اثنای اینحال آهوئی چند دیدیم که در صحرا میچریدند دیدیم که آنحضرت بآهو بره اشاره کرد و او را بجانب خود طلبید آهو بره بجانب آنحضرت دوان دوان میرفت و حضرت دست مبارک بر سر آن آهو بره مالید و بغلام خود سپرد و آهو بره از جهة جدا شدن او از مادر و پدر خود از چراگاه اضطرابی داشت پس آنحضرت او را نزد خود طلبید و دست بر سر او مالید و چیزی گفت که نفهمیدیم آن آهو بره ساکن شد و ترک اضطراب نمود بعد از آن نظر حضرت بمن افتاد فرمود یا عبد الله دانستی که ما اهل بیت رسالتیم و وحوش و طیور جمیع امر ما را منقادند گفتم بلی ای سید و مولای من تو حجتی بر خلق خدا و من توبه کردم از آنچه گفتم پس آنحضرت بغلام خود از جهة آزاد کردن آهو بره اشاره فرمود غلام آن آهو را رها کرد و آهو بجانب صحرا روانشد قطرات اشکها از گوشهٔ چشمش بزمین میچکید باز آنحضرت از روی شفقت دست بآن آهو کشید و آن آهو بجانب صحرا روانشد حضرت فرمود یا عبد الله میدانیکه این آهو چه گفت گفتم خدا و رسول بهتر میدانند فرمود این آهو میگفت که مرا طلبیدی با امید آن آمدم که شاید چیزی از گوشت من غذای شما شود پس مرا ناامید رها کردی من او را خاطر جمع کردم تا بچراگاه خود رفت معجزهٔ ۱۶ سلیمان جعفری روایت میکند که وقتی با حضرت امام رضا بجانب باغستان آنحضرت میرفتم با آنحضرت سخنی میگفتم که ناگاه عصفوری پیش آمد و فریاد بسیار میکرد و اضطراب بیشمار مینمود حضرت فرمود یا سلیمان میدانیکه این مرغ چه میگوید گفتم خدا و رسول خدا و اولاد او داناترند حضرت فرمود که میگوید ماری عظیم قصد من نموده فرزندان مرا میخواهد بخورد و من مرغی ضعیف و عاجزم و آنرا دفع نتوانم کرد یا سلیمان برخیز و آنچوب را بردار و بآنخانه برو و اولاد این عصفور را از دست اینمار خلاص کن پس بآنخانه در آمدم ماری سیاه بزرگ

معجزهٔ حضرت امام رضا علیه السلام

در آنخانه بود قصد آن داشت که بچهای او را بخورد چوبی بضرب بر کله آنمار زدم و بیکضرب او را کشتم معجزهٔ ۱۷ روایت که وقتی که مأمون حضرت امام رضا را ولیعهد خود نمود حضرت در هر وقت که میخواست داخل گوشک بزرگ شود بدهلیزی رسید که آنجا داخل گوشک میشد و هر که در آنجا بود بتعظیم حضرت برمیخاست و پرده که بر در آویخته بودند بر میداشتند از دربانان و پرده داران آن موضع که حاضر بودند بعضی را حسد بر آن داشت که با یکدیگر عهد کردند که این مرتبه چون آنحضرت را ببینند تعظیمش نکنند و پرده بر ندارند چون حضرت آمد همه بیکبار برجستند و بعادت مقرر پرده را برداشتند چون داخل گوشک شد بیکدیگر افتادند و یکدیگر را ملامت میکردند و هر کدام عذر میگفتند و تجدید عهد و شرط نمودند که چون حضرت داخل شود تعظیم او نکنیم حضرت چون این نوبت تشریف آوردند باز بی اختیار همه از جای برجستند اما در برداشتن پرده توقف نمودند ضبط خود را نمودند مقارن رسیدن آنحضرت بادی وزید پرده را بلندتر و بهتر از آنکه همیشه بر میداشتند برداشت چون حضرت داخل شد گفتند شاید که این حسب اتفاق بود صبر کردند تا آنکه حضرت برگشت دیدند که مانند همان بار سابق مقارن رسیدن آنحضرت بادی بآن پرده وزید او را بلند کرد پس توبه کردند و جزم نمودند و متفق شدند در آنکه آنحضرت را نزد حقتعالی قدر و منزلتی هست چنانچه باد را مسخر سلیمان کرده بود مسخر او نیز کرده پس بیکدیگر گفتند که چون حال بدینمنوال است اگر تعظیم و تکریم او بعادت مقرره تکاهل نورزیم اولی و انسب است معجزهٔ ۱۸ احمد ابن موسی روایت میکند که با جمعی از بنی هاشم در خدمت امام رضا بودیم که جعفر علوی از آنجا گذشت و جامه کهنه در بر داشت و دستاری پاره پاره بر سر حضار مجلس چون او را بآنحال دیدند بیکدیگر نگاه کرده بخندیدند حضرت فرمود که او را عنقریب بسیار از خدم و حشم از همین سوار خواهید دید حال بر وضع او خنده میکنید یکماه بر او نگذشته بود که او را حاکم مدینه کردند و احوالش ترقی نموده با غلامان و چاکران بسیار بر ما میگذشت و محسود خاص و عام بود معجزهٔ ۱۹ حسن بن علی بن یحیی روایت میکند که دو جامه داشتم و میخواستم که در وقت احرام بپوشم در حال احرام وسواسی بخاطرم رسید که آیا چنین جامه را در احرام توان پوشید یا نه آنرا گذاشته جامه دیگر پوشیدم چون بمکه رسیدم کتابتی با چیزی چند بخدمت آنحضرت فرستادم و فراموش کردم که از آنجامه سؤال کنم چون جواب نوشته رسید در آخر کتابت نوشته بود که در آنجامه احرام بستن جایز است و او را پوشیدن باکی نیست معجزهٔ ۲۰ محمد بن داود روایت میکند که من و برادرم در خدمت حضرت امام رضا بودیم خبر آوردند که عمش محمد بن جعفر در حال نزع است و فکهای او را بسته اند و دست او شسته پس در خدمت حضرت بدیدن او رفتیم دیدیم که برادرش اسحق و فرزندان محمد در بالین او نشسته میگریند آنحضرت لحظه نشست و تبسمی فرمود چون وقت نماز بود برخاست یاران گفتند شماتت کرد و بیرون عمش خوشحال شد من بخدمتش آمده گفتم فدایتو شوم تبسم ترا حمل بر شماتت کردند فرمود که غلط فهمیده اند تعجب من از آنجهة بود که اسحق بر او میگریست و حال آنکه اسحق پیش از وی خواهد مرد و او گریه بر اسحق خواهد کرد پس بعد از ساعتی محمد عرق کرده خوب شد و مدتها زنده بود و اسحق مدتها پیش از او از دنیا رحلت نمود چنانچه که آنحضرت فرموده بود معجزهٔ ۲۱ مرویست که یکی از شیعیان را دزدان در راه گرفته بودند بگمان آنکه مالی دارد او را در میان برف کرده بودند و دهنش را پر از برف نموده تا اقرار کند آن بیچاره از حرف زدن عاجز شده شبی حضرت امام رضا را در خواب دید که باو میگوید که زیره و سعتر و نمک را بکوب و مکرر در دهان نگاه دار تا گوشت بر طرف شود و آنشخص در فکر بود که آیا این اجزاء دوای علت او شود یا نه خوابش صحیح باشد یا نه که خبر رسیدن آنحضرت به نیشابور شنید متوجه خدمت آنحضرت گردید و احوال خود را عرض نمود و التماس دعا یا دوائی بفرماید حضرت فرمود دوائی تعلیم کردم چرا عمل نکردی گفت یا ابن رسول الله التماس دارم که یکبار دیگر از شما بشنوم حضرت فرمود که زیره و سعتر و نمک را بکوب و دو سه بار در دهن نگاهدار تا صحت یابی آنمرد نقل کرد که من بفرمودهٔ حضرت عمل کردم شفا یافتم معجزهٔ ۲۲ اسمعیل سندی روایت میکند که من از جمعی شنیدم که در عرب را بهائی هست که او حجة خدا

بر خلائق

حضرت امام رضا علیه السلام معجزه

برخلایق تفحص کنان رفتم تا بمدینه رسیدم مرا بخدمت حضرت امام رضا دلالت کردند در آنوقت کلمه از عرب نمیدانستم
چون بخدمت آنحضرت رسیدم بزبان سندی تکلم نمودم حضرت بزبان سندی مرا جواب فرمود باز بزبان سندی سؤال
کردم جوابها شنیدم و گفتم حجت خدا بالفعل در عربستان تشریف دارید فرمود بلی عرض کردم که من بطلب و تفحص این امر
قطع منازل نموده باینجانب رو نموده ام حضرت فرمود میدانم و اینخبر بمن رسیده فرمود بلی آن حجت خدا منم هرچه میخواهی
بخواه و هرچه مطلبی طلب کن پس هرچه خواستم پرسیدم از آنجمله پرسیدم که زبان عربی چیزی نمیدانم اگر دعا بکنید که
آنرا فهم میکنم عنایتی بود پس دست مبارکش بر لب من مالید فی الفور بزبان عربی متکلم شدم بنحویکه از همه کس بهتر
میگفتم معجزهٔ ۲۳ علی بن ابراهیم از پدرش نقل میکند که او گفت از جمعی که در راه مکه در خدمت حضرت امام رضا
بودند شنیدم که ایشان میگفتند که وقتی در ملازمت آنحضرت بحج میرفتیم بکوهی رسیدیم فارغ نام که در طرف دست
راست آنحضرت واقع بود حضرت نگاه بآنکوه کرده فرمود یا فارغ ها دیک یقطع اربا اربا یعنی ایکوه آنکه ترا بکند پاره
پاره خواهد شد ما نفهمیدیم که مطلب آنحضرت ازین سخن چه بود تا وقتیکه هرون بمکه میرفت در آنموضع منزل ساخت
یحیی برمکی بالای آنکوه رفت و حکم کرد که آنکوه را بکنند چون بعراق رسید بحکم رشید پاره پاره اش ساختند در
آنوقت معنی کلام آنحضرت بر ما ظاهر گردید معجزهٔ ۲۴ محمد بن ابو نصر بزنطی روایت میکند که در امامت علی بن
موسی الرضا در شک بودم عریضه نوشتم رخصت رسیدن بخدمت طلبیدم و با خود قرار دادم که چون بخدمتش مشرف
شوم آیه از آیات قرآنرا که در معنی او در مانده بودم و هیچ جه حل او نمیشد از وی پرسم مکتوبی از آنحضرت بمن رسید
که در اینوقت موکلان بر من گماشته اند و آمدن تو بخدمت ما مشکل است و اما موقوف بوقتست و اما آن آیه که
میخواستی بپرسی حلش اینست و هر سه چنانچه خاطرخواه من بود نوشته پس آن شک از دل من بیرون رفت و دانستم که آنحضرت
حجة خداست بر خلق معجزهٔ ۲۵ موسی بن مهران روایت میکند که در مدینه در خدمت حضرت امام رضا بودم که
هرثمه از آنجا گذشت حضرت فرمود گویا می بینم که هرثمه را بمرو برده اند و او را گردن زنند بس نگذشت هما نشد که آنحضرت
فرموده بود معجزهٔ ۲۶ علی بن احمد کوفی روایت میکند که وقتی از کوفه متوجه خراسان بودم دختر من حلهٔ بمن داد که
اینرا بفروش و از برای من فیروزه بخر من او را در میان متاع خود بسته بودم چون بمرو رسیدم خادمان علی بن موسی الرضا
آمده حله طلبیدند که یکی از غلامان حضرت حله میخواهند من گفتم در میان متاع من حله نیست پس رفتند و برگشتند و گفتند
که مولای ما ترا سلام میرساند و میفرماید که با تو حله هست اگر خاطر نداری دختر تو او را بتو داده است که بفروشی و بجهه او
فیروزه بخری و تو آنحله را در میان فلان بار بستی بعد از استماع اینسخن بخاطرم آمد حله را بیرون آورده دادم و با خود گفتم
که از آنحضرت مسئله چند بپرسم اگر جواب مطابق سؤال شنیدم یقین میدانم که او امام مفترض الطاعه است پس آنها را
نوشتم و متوجه خانهٔ آنحضرت شدم ازدحام خلق مرا از رسیدن بخدمت او مانع شد با خود گفتم بروم که غلامی از جانب
آنحضرت آمده گفت یا علی بن احمد کوفی جواب مسائل خود را بگیر و پارهٔ کاغذی بمن داد چون کاغذ را مطالعه نمودم
همه جواب مسائل من بود بترتیبی که نوشته بودم و بطریقیکه میخواستم معجزهٔ ۲۷ علی بن محمد قاسانی روایت میکند
که شخصی از اصحاب ما را خبر داد که وقتی من مال خطیری بخدمت حضرت امام رضا بردم و مطلق او را خوشحال ندیدم
از آن غمناک شدم با خود گفتم چنین مالی بخدمت حضرت آورده ام و او بدان خوشحال نگردید پس آنحضرت غلام خود را
فرمود طشت و آب بیاور و بر کرسی نشست و غلام را اشاره کرد که آب بر دست من بریز دیدم هر آبیکه از دست
آنحضرت بطشت میریخت همه طلا و جواهر میگردید حضرت بمن نگاه کرده فرمود کسی که چنین باشد آنچه که تو آورده
شاد و خرم نگردد معجزهٔ ۲۸ محمد بن عیسی از ابو حبیب روایت میکند که او گفت در شهر ما مسجدیست که حاجیان
آنجا نزول میکنند شبی در خواب دیدم که رسول الله در آن مسجد نزول فرموده پیش رفتم و سلام کردم دیدم در نزد
آنحضرت طبقی است و روی او را بمندیلی پوشیده اند در آن طبق خرما بود حضرت دست مبارک دراز کرده مشتی از آن

معجزه حضرت امام رضا علیه السلام

بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود بنابر کتاب راحة الارواح هیجده عدد بود بعد از تامل هند انستم که این اشاره ایست
بآنکه بهمین عدد خرما من عمر خواهم کرد چون بیست روز از اینواقعه گذشت شنیدم که مأمون علی بن موسی الرضا را
از مدینه طلب نموده و آنحضرت در همان مسجد نزول فرموده و مردمان در شرف خدمتش میرسیدند و من هم در همان
جا بخدمتش رسیدم که حضرتش را در خواب دیده بودم بهمانطریق که آنحضرت نشسته بود امام رضا نیز نشسته و طبقی از خرما
سر پوشیده پیش او حاضر بود چون سلام کردم جواب فرمود و دست مبارک در آنطبق کرده مشتی خرما بیرون آورد و
بمن داد چون شمردم شانزده عدد بود و بروایت مذکور هیجده عدد بود گفتم یا ابن رسول الله از اینخرما دیگر نمیدهید
فرمود اگر جدم حضرت رسول زیاده ازین داده بود من هم میدادم من از استماع اینسخن در قدمش افتادم و
تعبیر خواب خود را دانستم معجزهٔ ۲۹ حسن بن الوشاء روایت میکند که چون بخراسان رسیدم روزی خادمی از جانب
علی بن موسی الرضا آمده گفت از آن مرکب که آورده بجهه ما بفرست چون مرا خاطر نبود عذر خواستم که نیاورده ام
خادم رفت و باز آمد گفت البته هست پیدا کن بفرست من برخاستم با غلامان هرچه تفحص کردیم نیافتیم پس بخادم
گفتم مرا یاد نیست که مرکب داشته ام در میان اسباب من نیست خادم رفت بعد از ساعتی برگشت گفت در میان
صندوقچه ایست که در زیر آن چون نگردیدم چنان بود که آنحضرت فرموده بود خود برداشته خدمت آنحضرت رفتم و گفتم
گواهی میدهم که تو امام مفترض الطاعهٔ و اعتقاد بامامت او کردم و باین سبب هدایت یافتم معجزهٔ ۳۰ ایضاً
ایضاً حسن الوشاء روایت میکند که روزی در مرو بودم و مرد واقفی مذهب همراه من بود گفتم از خدا بترس و ترک
راه حق مکن و از گمراهی و ضلالت خود را خلاص کن من هم مثل تو بودم امر حقتعالی دل مرا بمحبت اهل بیت رسول
خود منور گردانید روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه نیت روزه بکن و دو رکعت نماز بگذار و بخواب رو تا حقتعالی
ترا هدایت کند و آنچه مقصود تست بهترین صورتی بر تو ظاهر شود حسن بن علی گوید که بعد از نصیحت آن مرد و اقفی
بخانهٔ خود رفت پیش از رفتن بخانه کتابت علی بن موسی الرضا رسیده بود و در او نوشته بود آنچه من نصیحت و اقفی
نکرده بودم حضرت امر فرموده بود که بار دیگر او را نصیحت کنم بروزه داشتن و غسل کردن و نماز پس نوبت دیگر نزد
آن واقفی رفتم و باو گفتم آنچه ترا بآن نصیحت کردم بجا آور و شکر کن که حقتعالی ترا هدایت میکند و در اینباب
اگر خواهی صد بار هم استخاره کن که من بسیار امیدوار گشته ام بآنکه حقتعالی دل ترا نورانی خواهد گردانید زیرا که
مکتوب حضرت امام رضا در همانوقت که ترا نصیحت کردم رسید و مرا در آنمکتوب امر فرموده که آن واقفی را نصیحت
کن و آنچه آنحضرت نوشته بود بهمان ترتیب که من بتو گفتم و تاکید بسیار کردم آن واقفی آنچه بتو گفتم عمل کن بعد
از آن روز شنبه مرد واقفی نزد من آمد و گفت گواهی میدهم پیش خدا و رسول که حضرت امام رضا امام مفترض
الطاعه و حجة خداست بر کافهٔ عالمیان باو گفتم خبر ده مرا که این هدایت ترا از کجاست گفت شب گذشته
حضرت امام رضا را در خواب دیدم که بمن فرمود بخدا قسم که ترا بدین حق داخل سازند و البته راه راست خواهی یافت
و الحال بر من ثابت شده که دینی که بسبب آن بحق تو اقبی پیوست مذهب اهل بیت رسالت و اعتقاد من
در اینمذهب ثابت و راسخ شد و از جملهٔ مخلصان و شیعیان ایشان گردیدم معجزهٔ ۳۱ بکر بن صالح روایت
میکند که روزی بخدمت حضرت امام رضا رفتم گفتم زن من حامله است التماس اندارم که خداوند پسری کرامت
فرماید حضرت فرمود حقتعالی دو نفر فرزند بتو میدهد در خاطر گذرانیدم که یکیرا محمد نام بگذارم و دیگریرا علی حضرت
در آنحین متوجه من شد فرمود که یکیرا محمود و دیگریرا عمر نام بگذار چون بکوفه رسیدم پسری و دختری متولد شده
بودند هر دو را نامیکه حضرت فرموده بود گذاردم و از مادر خود پرسیدم که چرا امام عمر فرمودند سر اینرا نمیدانم گفت
از آنجهة که مادر من عمر نام داشت معجزهٔ ۳۲ محمد بن ابو نصر بزنطی روایت میکند که روزی نجاشی از من پرسید
که امام کیست بعد از امام تو و من چون از امام رضا در اینباب خبری نشنیده بودم جواب ندادم گفتم از وی

در کتاب کشف الغمه شواهد النبوة

معجزه امام رضا علیه السلام

بپرسم و بگویم پس بخدمت آنحضرت آمدم سؤال نجاشی را بعرض آنحضرت رسانیدم حضرت فرمود امام بعد از من
پسر منست و بعد فرمود هرگز کسی جرئت میکند که بگوید وصیّ من پسر منست و او را پسر نباشد امام محمد تقی هنوز متولد
نشده بود بعد از مدّتی متولد شد معجزهٔ ٣٣ عبد الله بن مغیره روایت میکند که من اوّل واقفی مذهب بودم حج
بزیارت کعبه مشرف شدم تزلزل در خاطرم راه یافت روزی ملتزم را در بر گرفتم و بخدا نالیدم گفتم خدایا مرا ارادهٔ راه
نما درین اثنا بخاطرم رسید که بمدینه روم بعد از زیارت رسول الله علی بن موسی الرضا را زیارت کنم پس بمدینه رفتم
و غلامیکه بر در بود گفتم به آقا و مولای خود بگو که مردی از عراق آمده سلام میرساند شنیدم که آنحضرت میفرماید یا عبد الله
ابن مغیره داخل شو من داخل شدم چون نظرش بر من افتاد فرمود حقتعالی دعای ترا اجابت نمود و ترا براه راست
نمود پس من بآنحضرت عرض کردم که تو حجّت خدائی بر خلقان و امینی از جانب اوجب الوجود بر خلقان معجزهٔ ٣٤
فضل بن یونس روایت میکند که وقتی عازم سفر حج بودم و تهیّه اسباب سفر و تجهیز زاد و راحله نمودم بعد از طی مراحل
بمدینه رسیدم و بسیاری از خیل و حشم هرون الرشید را در آنمکان دیدم دانستم که او نیز ارادهٔ حج دارد بمنزلی فرود
آمدم و جمعی از دوستان اهل بیت رسول با من در آنمنزل نزول کرده بودند طعامی حاضر شد هنوز حضّار دست
بطعام دراز نکرده بودند که غلام من در آمد و گفت شخصی کنیتش ابو الحسن است در بیرون در ایستاده اذن دخول مجلس را
میطلبد گفتم اگر آنشخص باشد که من میدانم ترا از مال خود آزاد میکنم پس از روی اضطراب بیرون رفتم دیدم که حضرت
ابو الحسن علی بن موسی الرضا سوار ایستاده گفتم یا ابن رسول الله نزول اجلال ارزانی دار و منزل ما را بنور حضور خود
منوّر ساز حضرت فرود آمد و با ما در سر سفره نشست بعد از طعام گفت یا فضل امروز خلیفه بیحیی بن یزید ده هزار دینار
عطا کرده و آنمبلغ را بتو حواله کرده و یحیی بن یزید از من توقع آن نمود که من سفارش او را بتو کنم که مبلغ معهود زود
باو واصل کرد فضل گوید گفتم یا ابن رسول الله بخدا سوگند که از محاسبه سرکار خلیفه نزد من از قلیل و کثیر چیزی باقی
نمانده امّا هرچه بفرمائید مطیع و منقادم حضرت فرمود یا فضل تو آنمبلغ را بیحیی تسلیم کن که قبل از آنکه بمنزل خود رسی
آنمبلغ بتو واصل خواهد شد اندک زمانی بر نیامد که یحیی بن یزید نزد من آمده مطالبه آنوجه کرد من حسب الامر امام رضا
مبلغ معهود را بیحیی دادم بخدا قسم پیش از آنکه بمنزل خود رسم آنمبلغ بمن رسید معجزهٔ ٣٥ اسمعیل بن مهران نقل
میکند که روزی باتفاق احمد بزنطی بخدمت علی بن موسی الرضا رفتیم و در راه با یکدیگر حساب سنّ آنحضرت میکردیم احمد
گفت چون بمجلس آنحضرت داخل شدیم از سنّ شریفش سؤال نمائیم چون بمجلس آنحضرت در آمدیم و نشستیم حضرت متوجّه
احمد شد و فرمود یا احمد سنّ تو چند باشد گفتم یا ابن رسول الله قریب سی و نه سال خواهد بود حضرت فرمود چهل و چهار سال
مرا از عمر گذشته پیش از آنکه سؤال کنیم ما فی الضمیر را بیان فرمود معجزهٔ ٣٦ مرویست که علی بن دعبل خزاعی که
مدّاح علی بن موسی الرضا بود در مرو بخدمت آنحضرت رسید گفت یا ابن رسول الله قصیدهٔ در مدح شما گفته‌ام
میخواهم که اوّل شما بشنوید و اینقصیدهٔ مشهوره که از صد و بیست بیت متجاوز است از برای آنحضرت خواندم پسندیده
افتاد حضرت او را تحسین کرد و فرمود ببعضی از بیتها ملهم شده چون دعبل در اثنای قصیده ذکر مشهد و مزار هر یک
از ائمه کرده بود حضرت فرمود ما دو بیت در قصیدهٔ تو الحاق میکنیم و دو بیت فرمودند بایمضمون که قبر شریف
آنحضرت در طوس خواهد بود و شیعیانش بزیارت او مشرف خواهند گشت تا آنکه قائم آل محمد خروج کند و انتقام
از اعدا بکشد و در آن بیتها بفرمود که هرکه در ان غربت زیارت او کند البته در روز قیامت با او در درجهٔ او خواهد
بود و آمرزیده شده و از عذاب آنروز فارغ گشته اللهم ارزقنا و جمیع اخواننا زیارته بحق نبیک یا ارحم الراحمین و چون
حضرت از شنیدن قصیده فارغ شد بدرون خانه رفته کیسه که صد دینار در آن بود بجهة دعبل فرستاد دعبل او را پس فرستاد
که من اینقصیده را بجهة زر نگفته بودم اگر جامهٔ از جامهای خود بمن دهید باعث فخر من خواهد بود در دنیا و آخرت حضرت
آن ... همراه نموده فرستاد و فرمود که اینزر را نگاهدار که عنقریب بآن زر محتاج خواهی شد و بکار تو خواهد آمد

معجزه امام رضا علیه السلام

دعبل بعد از رخصت طیّ منازل نموده تا بقم رسید اهل قم التماس نمودند که جامهٔ التفاتی آنحضرت را با ایشان دهد
و هزار دینار بگیرد قبول نکرد چون دو سه منزل راه رفت اراذل و اوباش قم از عقب او رفته جامه را از او گرفتند
او بقم برگشت و راضی شد بقیمت بشرط آنکه پارچهٔ از او را باو دهند چو بچند منزل رفت طایفه از راه زنان
بقافله برخوردند و همه دستها بگردن ببستند و انداختند و بقسمت کردن مال قافله مشغول شدند دعبل دید که یکی از
ایشان بیتی از همین قصیدهٔ او میخواند و میگریست پرسیدند که اینشعر کیست گفت ترا با این حکایت چکار التماس را
مکرر کردم گفت از مرویست خزاعیه گفتا و منم اتفاقا اند و سردار آنجماعت بود چون متحقّق او شد که دعبل
راست میگوید دستهای اهل قافله را گشود و حکم کرد که جمیع اموال و اسباب ایشانرا پس دهند تمام را پس دادند
چنانچه حبّهٔ نزد کسی نماند و جمعی را همراه کرد تا محافظت قافله کنند و ایشانرا بامنی برسانند چون دعبل بخانه رسید دزدان
عرب بخانه اش ریخته بودند هرچه بود بردند شیعیان فهمیدند که حضرت امام رضا صد دینار باو داده هجوم آوردند
که هر دیناری را از او بصد دینار خریدند در آنوقت سخن آنحضرت را فهمید که میفرمود باین زر محتاج خواهی شد دعبل را کنیزی
بود که باین کنیز تعلّق بسیار داشت و او را گذاشته بود و آنوقت که باز آمد کنیز بسبب درد چشم نابینا شده بود دعبل
از اینجهة پریشان گشت شبی را بخاطرش رسید که پارچهٔ جامه را که از اهل قم پس گرفته بود با خود داشت بچشمهای
نام آنزا بچشم کنیز بست چون صبح شد چشمهایش از اوّل روشنتر شده بود شکر الهی بجا آورد و آنپارچهٔ جامه شفای
مرض چندین کس دیگر شد معجزهٔ ٣٧ مرویست که مأمون در روز عقد ولایت عهد حکم نمود که یکساله مواجب سپاه را
بدهند و هر یک از عباسیان و علویان و علما و خطبا و شعرا در آنروز موافق حال انقدر جوایز و عطایا و صله و انعام
و هدیه داده بودند که محاسبان دفاتر دنیا از حسابش عاجز بودند و فرمود که تمام سپاه لباس سیاه که شعار عباسیان
بود از خود دور کردند و لباس سبز پوشیدند و سکه بنام نامی حضرت امام رضا زدند و بر منبرها خطبه باسم آنحضرت
خواندند و مضمون ولایت عهد نوشته شد و باطراف مملکت فرستادند مع ذلک در آن اثنا حضرت امام رضا بیکی
از خواص خود گفت لا تشغل قلبک هذا الأمر و لا تستبشر فانه لا یتم یعنی دل خود را باین امر مشغول مکن و باین ولیعهدی
خوشحال مباش که صورت تمامی نخواهد یافت و آخر چنان شد که آنحضرت خبر داده بود معجزهٔ ٣٨ روایتست
که روز عید مأمون را عارضه بود کس بخدمت حضرت فرستاد که التماس چنانست که امروز بمصلّی رفته نماز عید بگذاری
تا فضل تو بر مردم ظاهر شود و مرا معذور دارند حضرت جواب فرستاد که از جملهٔ شروط در وقت قبول کردن
ولایت عهد این بود که اینطور کاری بمن نفرمائی و مرا معاف داری مأمون التماس را مکرر کرد حضرت عذرها را
مکرر میفرمود تا مبالغه و الحاح مأمون بسر حدّ افراط رسید حضرت فرمود مرا یقین است که این نماز بفعل نخواهد
آمد و لیکن چون سعی بسیار داری رخصت بده تا بطریقیکه حضرت رسول الله باین نماز بیرون میرفت بیرون
روم مأمون گفت بهر طریق که دانی و خواهی بیرون برو پس مأمون حکم کرد که در روز عید علما و عبّاد و حفاظ
و لشکر و سپاه و غیر ایشان از خواص و عوام بدرگاه ملائک پناه حضرت امام رضا حاضر آمده منتظر باشند تا
در خدمت او بمصلّی روند پس خلایق راهها و کوچها و در و بام را فرو گرفته سواره و پیاده ایستاده چون صبح شد
حضرت غسل کرد و لباس سفید پوشیده بوی خوش بکار برده و عمامهٔ سفید بر سر بسته از دو طرف علاقه
فرو گذاشته یکسر میان کتف مبارک انداخته و سر دیگر بر سینه افکنده و عصا در دست گرفته و ازار مبارک را
تا ساق بالا کرده پای برهنه با موالی و خدم همه بآن هیأت از خانه بیرون تشریف آوردند حضرت روی
مبارک بسوی آسمان کرده باواز بلند تکبیر گفت خلایق نیز تکبیر گفتند و هرچند قدم که بر میداشت باز تکبیر میفرمود خلق مشاهده
مینمودند که گوید که تکبیر دویم گفتیم در خیال مردم چنان افتاد که گویا از آسمان و زمین و جنّ و انس و در و دیوار و
صامت و ناطق و کوه و دشت را صدای تکبیر شنیدند که همه در تکبیر با یکدیگر موافقت و متابعت مینمایند چون نظر

در کتاب کشف الغمه است

خلایق

حضرت امام رضا علیه السلام

خلایق بآنحضرت افتادو سواران خود را از اسبان انداخته با کارد و خنجر بند چاقشور و نعلین موزه پاره کرده و
پاها را برهنه نموده براه افتادند و از گریه و زاری و ناله و بیقراری خلق آنچنان غلغله در مرو افتاد که گویا گوش آسمان
کر شد خبر بمأمون رسید فضل بن سهل باو گفت اگر حضرت امام رضا باینحالت بمصلی رسد خلق بنحوی مفتون او شوند
که زنده ماندن ما از مخالفت باشد پس خوف بر مأمون غالب شد قاصد آنرا پی در پی تعجیل تمام از عقب هم بخدمت حضرت
فرستادند که من شما را بتعب انداخته و ابرام نمودم زحمت میباشد از برای شما را دور است و کثرت خلق شما را بمشقت
انداخته التمدا راضی نیستم باز گردید تا هر کس پیشنمازی میکرده او با مردم نماز کند حضرت بعد از استماع اینسخن با پوش طلبیده
پوشید و سوار شد و بخانه مراجعت فرمود بعد از آن مأمون بر مرکب سوار شده بمصلی رفت و نماز عید بجا آورد و بعضی
گفته اند که در آنروز نماز عید صورت نیافت بسبب هرج و مرجی که در میان مردم بهم رسیده و کدورتی که بخلق دست
داده **معجزهٔ ۳۹** احمد بن ابی محمود روایت میکند که در خدمت حضرت امام رضا ایستاده بودم جمعی از شیعیان
آنحضرت سؤال نمودند که اگر نعوذ بالله حادثه روی نماید بازگشت شیعیان تو بکه خواهد بود حضرت فرمود بازگشت ایشان
بپسر من محمد تقی است از حضار را بخاطر گذشت که امام محمد تقی صغیر السن است حضرت روی مبارک باو کرد و گفت بدرستیکه حقتعالی
عیسی بن مریم را پیغمبری داد و در سن کمتر از ابیجعفر بود و صاحب شریعت بوده و این جانشین من است **معجزهٔ چهلم** احمد
ابن عمر الحلال روایت میکند که روزی در مسجد در خدمت حضرت امام رضا نشسته بودم بآنحضرت عرض کردم که
یا ابن رسول الله فدایت شوم بر تو بیترسم از این شدید الناس یعنی هرون الرشید فرمود خاطر خود جمعدار که مرا از او هیچ
ضرری نخواهد رسید بدرستیکه حقتعالی را بلادیست که طلا در آنموضع مانند گیاه میروید و حقتعالی آنرا با ضعف مخلوقات
که عبارتست از مور مصون محفوظ داشته که اگر فیل اراده کند که در میان ایشان در آید او را عاجز سازند و بقتلش
رسانند **معجزهٔ ۴۱** مرویست که وقتی مأمون بیمار شد و بیماریش سنگین شده امید از خود برید حضرت امام رضا را طلبید
و گفت یا ابا الحسن چنان میدانم که وقت وفات من شده و اجل موعود من رسیده از حال من غافل نشوی حضرت
فرمود خاطر جمعدار که از عمر تو باقی مانده و ترا وفات نخواهد رسید تا آنکه دوستی مرا بدشمنی بدل کنی و مرا بانگور زهر دهی
و در زمین خراسان مرا دفن نمائی و بعد از مدتی باز مأمون گفت پناه میبرم بخدا از آنچه گفتی و بخدا که من هرگز اینها
بتو نپسندم حضرت فرمود بخدا قسم آنچه خواهد بود چنانکه بتو میگویم **معجزهٔ ۴۲** مرویست که وقتی حضرت امام رضا را
در عرفات دیدند او برسیدند فرمود دعا میکردم بر آنکه بسبب آنچه بر پدر من کردند از دشمنی پس حقتعالی دعای
او را اینباب مستجاب گردانید و چو حضرت از امکان برگشت زمانی چندان نگذشت که هرون بر جعفر و یحیی متغیر شد
و فرا قشی تهضا بساط دولت شوم ایشانرا در هم نورد دید و بدینگونه که جعفر مقتول و یحیی محبوس و مغلول گشته او نیز از زندان
بتنگیران بار رحیل بست و بتیغ مکافات پدر او بپدر خود پیوست **معجزهٔ ۴۳** نفرینی بود که حضرت امام رضا بر
بکار بن عبدالله بن مصعب نمود بسبب ظلمی که در بعضی امور بر آنحضرت کرده پس دعای حضرت بآنملعون متأثر
گردیده آن ناپکار از فتنه افتاد گردنش شکست **معجزهٔ ۴۴** روایتست که مکرر حضرت امام رضا هرون الرشید را
دیدند میگفت انا و هرون کهاتین و دو انگشت را بهم میچسبانید یعنی من و او اینچنین خواهیم بود و کسی معنی کلام آنحضرترا
نمی فهمید تا وقتی که در سناباد فوت شد و او را در پهلوی رو برو هرون دفن کردند معنی کلام معجز نظامش بر کسانی
شنیده بودند ظاهر گردید **معجزهٔ ۴۵** هرثمة بن اعین که بظاهر از خادمان مأمون و در باطن از محبان و موالیان
اهل بیت بود و او را مأمون بخدمت امام رضا تعیین نموده بود روایت میکند که روزی حضرت امام رضا مرا طلبید
و فرمود ای هرثمه ترا بامر چیزی مطلع میسازم و سری بتو میسپارم باید تا وقتیکه من در حیاتم آنرا بکسی اظهار نکنی که
اگر در حال حیات من آنرا بکسی بگوئی فردای قیامت نزد حقتعالی دشمن تو خواهم بود هرثمه گوید عهد کردم که آنسر را
مخفی دارم تا امر بکند بکسی نگویم پس فرمود ای هرثمه رحلت نمودن من نزدیکشده بعد از چند روز دیگر انگور و انار

حضرت امام رضا علیه السلام

زهرآلود بمن خورانیده و از دنیا خواهم رفت و مأمون قصد آنخواهد کرد که قبر پدرش را پیش روی قبر من قرار دهد
و حقتعالی قدرتش نخواهد داد و آنزمین سخت خواهد شد بنوعیکه هر چند جهد نماید کنده نشود و موضع دفن من در طرف
قبله در پیش روی پدر او است باید که چون از تجهیز من فارغ شوند آنچه بتو گفتم مأمون را از آن اعلام نمائی و متابعانش را
بگو که در نماز بر من تأمل نمایند که شتر سواری رو بسته که برگرد از سفر باشد خواهد رسید و از شتر بزیر آمده بر من نماز
خواهد کرد چون از نماز فارغ شود مرا بدانجا برید که نشان داده ام و اندکی زمین را بکنید قبری مهیا و ساخته نمودار خواهد شد
و در میان قبر آبی سبز خواهد بود چون قبر مکشوف شود آب بر زمین فرو خواهد رفت آنمدفن منست زنهار که تا من
در حیاتم اظهار اینخبر نکنی هرثمه گوید والله که بعد از اندک زمانی حضرت بنزد مأمون رفت انگور و انار میل فرمود و
دنیا را وداع کرد من نزد مأمون رفتم دیدم که میگرید گفتم حضرت امام رضا با من عهدیکرده بود که بعد از فوت او
سخنی چند با تو بگویم گفت بگو من آنچه شنیده بودم گفتم تعجبها نموده امر بتجهیز آنحضرت نمود و در وقت نماز همانمرد
رو بسته آمد با کسی حرف نزد و در پیش صف ایستاده نماز کرد ندامأمون چون متوجه او شد او را ندید از هر طرف
طلبش دوانیدند نه او را دیدند نه شترا و را پس مأمون امر کرد که قبر آنحضرترا در پس سر رشید بکنند چون شروع نمودند
بکندن هیچ کلنگی در آنزمین کار نکرد و از دو طرف دیگر نیز کندند میسر نشد و در موضعی که بالفعل ضریح مبارک
آنحضرتست شروع کردند قبری مهیا ظاهر گردید و آبی سبز در آن پیدا گردید زمین آنرا بخود میکشید آنحضرترا
در آنجا مدفون کردند و تا تعجبها از مأمون ظاهر گردید بعد از آن هرگاه هرثمه را میدید میگفت ای هرثمه چه بتو
گفته بود نقل کن هرثمه گوید نقل میکردم مأمون می شنید و اظهار ندامت میکرد و میگریست **معجزهٔ ۴۶** ابو الصلت
هروی روایت میکند که روزی در خدمت حضرت امام رضا بودم مرا فرمود که برو بقبه که در او قبر هرون الرشید
است از هر طرف او خاکی بیار من رفتم و خاکرا آوردم یکیک را بو کرده خاکرا رد کرد یکی از او را که الحال قبر شریف
آنحضرتست برداشته بوئید و فرمود اینمدفن منست اگر در آن طرف بخواهند قبر از برای من حفر کنند و هر کلنگی که در
خراسان باشد بیاورند امکان ندارد که بقدر یکوجب کنده شود ای ابو الصلت قبر من از طرف سر ندا وقتی
خواهی دید کلمه که بتو یاد میدهم بآن تکلم کن آبی خواهد جوشید و قبر پر آب خواهد شد و در آن ماهیان بسیار بنظر خواهد آمد
نانی که بتو میدهم از آن ریزه کن و در آب ریز تا ماهیان بخورند و چون چیزی نماند ماهی بزرگی پیدا خواهد شد و یکیک آنها را
بخورد و غایب شود پس در آنوقت دست در آب گذاشته کلمه بتو تعلیم میکنم بگو که آن آب نایاب خواهد شد و از آن
اثری باقی نخواهد ماند و اینها را در نظر مأمون خواهی کرد و دیگر بدانکه نزد او میروم چون بیرون آیم اگر سر را پوشیده
باشم با من حرف مزن و الا هر چه میخواهی بپرس فردا صبح آنحضرت لباس پوشیده و در محراب عبادت
مشغول ادعیه گردید که غلامان مأمون بطلب آنحضرت آمدند حضرت برخاسته متوجه مأمون شد چون مأمون از
دور آنحضرترا دید برخواست و کمال تعظیم و تکریم را نمود و میان هر دو چشمش را بوسید و در پهلوی خود نشانید و ابتق
انار و انگور که در نزدش بود خوشه برداشت و گفت انگور باین شیرینی و لطافت تا امروز ندیده و نخورده ام
و حضرت فرمود بسیار انگورهای خوب در بهشت باشد مأمون آنخوشه را بدست گرفته بود و پیش داشت و گفت
این انگور بخور حضرت فرمود مرا معاف دار باز ابرام نمود گفت گمان بد مبر بمن حضرت لابد از آنخوشه دانه انگور
گرفته میل فرمود و برخواست مأمون ملعون گفت الی این یعنی بکجا میروی حضرت فرمود الی حیث وجهتنی یعنی
آنجا میروم که مرا فرستادی پس سر را پوشیده از آنجا بیرون آمد با آنحضرت حرف نزدم تا داخل خانه شد مرا
فرمود که در را ببندم و بر فراش خود خوابید در این بین دیدم که جوانی خوشبو و خوشرو که گویا امام است بعینه
پیدا شد پیش رفتم و گفتم در بسته بود از کجا داخل شدی فرمود آنکه مرا از مدینه بیک لحظه مرا باینجا آورد میتواند
از در بسته باینجا داخل کند گفتم شما کیستید گفت من حجت خدا بر تو و بر جمیع شیعیان منم محمد تقی و بجانب

معجزه — امام رضا علیه السلام

متوجه شد و امر نمود که من هم داخل حجره شوم چون پدر را چشم به پسر افتاد او را بخود نزدیک ساخته و سینه اش چسبانید
و میان چشمهایش را بوسید و بچیزیکه مفهوم من نبود باهم تکلم نمودند و چیزی از برف سفیدتر ظاهر شد و پسر او را
لیسید و حضرت امام رضا چیزی از میان جامه و سینه خود بیرون آورد شبیه بگنجشک پسر او را بلع نمود بعد از آن
امام محمد تقی فرمود یا ابا الصلت باینخانه داخل شو و آب غسل بیرون آور گفتم فدایتو شوم در اینخانه مغتسل و آبی
نیست فرمود بتو میگویم بشنو چون بدرون رفتم هر دو را حاضر دیدم بیرون آورده دامن را بر میان زدم که او را مدد
نمایم فرمود با من کسی هست که مرا مدد کند تو فارغ باش پدر را غسل داده فرمود برو کفن و حنوط بیاور از حجره بیرون
آمده چون بدرون رفتم کفن و حنوطی که هرگز در آنخانه نبود حاضر دیدم و بیرون آوردم حضرت امام محمد تقی پدر را کفن
نمود و بر وی نماز کرده فرمود تابوت را بیار گفتم نزد نجار روم فرمود تابوت در همین خانه حاضر است بیرون بیار رفتم
تابوت دیدم آنرا بیرون آوردم حضرت پدر را در تابوت گذارده و دو رکعت نماز بجا آورده هنوز فارغ نشده بود که دیدم
تابوت از زمین بلند شده سقف خانه شکافته شد و تابوت غایب گردید گفتم یابن رسول الله همین لحظه مأمون لعین
خواهد آمد و پدر ترا از من خواهد طلبید چه جواب گویم فرمود ساکت باش که عنقریب بر میگردد بدانکه اگر پیغمبری در
مشرق باشد و وصی او در مغرب البته حقتعالی میان روح و جسد او جمع میکند بعد از لحظه باز سقف شکافته شد و
تابوت بجای خود قرار گرفت و امام محمد تقی باز او را از تابوت بیرون آورد و بر فراش خود خوابانید و تابوت ناپدید شد
و گمان که گویا آنحضرت را غسل نداده اند و کفن نکرده اند پس بمن فرمود برخیز در را بر روی مأمون بگشا من رفتم در را گشودم دیدم
مأمون با غلامانش گریبانها چاک کرده و طپانچه بر سر و روز زنان رسیدند مأمون بر بالین سر آنحضرت نشست و مرا امر
بتجهیز و حکم بکندن قبر نمود بعد از آنکه آب و ماهیان را مشاهده نمود گفت یا ابو الحسن چنانچه در زندگی با عجایبها مینمودی در مرده
نیز مینمائی یکی از مصاحبانش گفت شما را خبر دار میکند که هر چند شما بنی عباس از بابت ماهیان بسیار باشید مدت حکومت
شما طولانی نبود آخر حقتعالی کسی را بر شما مسلط کرداند که همه شما را براندازد و شیخ بن بابویه در کتاب عیون اخبار الرضا روایت نموده
که حضرت امام رضا هرثمة بن اعین را طلبید و فرمود اجل من نزدیک شده و فردا این مرد طاغی مرا خواهد طلبید و زهر در انگور و انار
کرده بمن خواهد داد و بعد از آن خواهد که مرتکب غسل من شود باو بگو که متعرض آن امر نشود که عذاب بر او نازل میشود و چون
او را منع کنی در بلندی خواهد نشست که نگاه کند باید تو هم مرتکب این امر نشوی و صبر کنی که خیمه سفیدی در یکطرف خانه زده
خواهد شد چون خیمه را دیدی مرا با جامه بخیمه برسان و در پشت خیمه بنشین و بدرون خیمه نگاه مکن و مگذار کسی نگاه کند که موجب
هلاکت و در بین اثنا مأمون خواهد گفت که نه ترا گمان این بود که امام را بغیر از امام کسی دیگر نمیشوید الحال و در اینجا و پسرش
در مدینه جواب بگو که اگر کسی تعدی کند در غسل امام امامت او باطل نمیشود و با مامت امامیکه بعد از او ست خللی باو
نمیرسد ما میگوئیم که البته واجبست که امام را امام غسل دهد خفیه چون دیدیکه خیمه ناپیدا شد مرا بطرف قبر من بر او خواهد
خواست که قبر پدرش قبله من باشد و نخواهد شد زیرا که اگر همه کلنگهای دنیا را کار فرمایند بمقدار پشت ناخنی جدا نخواهد
شد در آنوقت بگو که مرا گفته که یک کلنگ بزمین بزنم تا قبر او ظاهر شود چون قبر را به بینی داخل قبر مشو تا آبی ببینی ظاهر
شود چنانچه برابر زمین قبر را بگیرد و ماهیان که پیدا شوند و غایب شوند آنگاه مرا بکنار قبر گذارید که مرا بقبر خواهند برد
و مگذار که کسی خاک بر قبر من ریزد که قبر خود بخود با زمین مساوی خواهد شد و آنچه را بتو گفتم حفظ کن و خلاف آن مکن هرثمه
گوید بخدمت حضرت عرض کردم که پناه میبرم بخدا از آنچه بخلاف امر شما عمل نمایم چون صبح شد مأمون مرا طلبید گفت تو
خود را از جانب ما بگو که تو نزد ما بیائی یا ما نزد تو آئیم و چون آنحضرت مرا دید برخاست و بمجلس مأمون آمد مأمون چون او را
دید او را در بر گرفت و پیشانیش بوسید و آنحضرت را بر دست راست خود بر تخت نشانید و ساعتی با او صحبت داشت پس بغلام
خود گفت که انگور و انار بیار من چون اینکلام را شنیدم صبرم نماند آهسته آهسته پس رفتم و خود را از دیوار انداختم چون
کسیکه دیوانه باشد یا دانه که هرتا به حرکت کند قرار نداشتم تا آنکه شنیدم که آنحضرت بخانه خود عود نمود بعد از لحظه دیدم که

معجزه — حضرت امام رضا علیه السلام

که چاکران و غلامان از پی طبیب بهر طرف میدویدند که ابو الحسن را بیماری عارض شده و مردم در شک بودند من یقین
میدانستم که حال چیست چون صبح رسید بانگ ناله و فریاد و فغان از آنحضرت برخواست چون آمدم دیدم که مأمون گریبان
چاک در تعزیه نشسته بمن گفت جنازه را مستقر کن و مکانیرا پاکیزه ساز که من مولای خود را غسل دهم گفتم مرا خبر داده و آنچه آنحضرت
گفته بود گفتم مأمون گفت تو میدانیکه من منتظر بودم تا آنکه خیمه سفید زده شد چنانچه مأمور در آنبودم در پس خیمه قرار گرفتم
و آواز تکبیر و تهلیل شنیدم و صدای ظروف و ریختن آب بگوشم رسید و بوئیا در کمال خوشی که هرگز بشامم کسی نخورده بود
بشامم رسید مأمون در بلندی نشسته مرا آواز داده اعراض کرد و همان جواب شنید و چون خیمه غایب شد مولای خود را
کفن کرده بر سریر خوابانیده دیدم مأمون و حضار آمده نماز کردند و چون بطرف قبر آمدیم ظاهر شد که بکندن زمین
قادر نیستند من گفتم حضرت بمن فرموده که یک کلنگ بر زمین بزنم تا قبر ظاهر شود مأمون گفت اگر چه عجیبست دور
نیست پس کلنگی را بر زمین زدم قبری مهیا و ظاهر شد مأمون بمن امر کرد که تو در قبر شو و مولای خود را در قبر بخوابان
گفتم مولایم امر نموده که صبر کنم تا آب ظاهر شود و فرو نشیند مردم منتظر بودند که ناگاه آب از قبر جوشید تا لب
قبر را پر کرد و انبوه ماهی چندی پیدا شد ساعتی حرکت کردند چون آب بزمین فرو نشست ماهیان ناپدید شدند و
چون نعش را بکنار قبر رسانیدیم بی آنکه دست کسی بآنحضرت برسد خود بدرون قبر رفت و مأمون حضار را امر
نمود و گفت هلموا التراب بایدیکم یعنی بدستها خاک بر قبر بریزید تا پر شود من گفتم حضرت مرا فرموده که کسی
خاک نریزد مأمون گفت وای بر تو پس قبر را که پر خواهد کرد گفتم خبر داده که قبر خود بخود پر خواهد شد چنانچه باید پس
مردم خاکها برداشته بودند از دست انداختند بعد از لمحه قبر بخودی خود پر گشت و مردمان گریه و فغان بسیار کردند
و برگشتند بعد از آن مأمون مرا بخلوتی طلبیده گفت هر چه از مولای خود شنیده بگو گفتم آنچه بود عرض کردم گفت
بخدا و رسول ترا قسم میدهم که بغیر از آنچه بمن گفتی هر چه از او شنیده بگو گفتم بلی خبر انگور و انار نیز بمن گفته بود پس دیدم
که سرخ و زرد و سیاه شد و غش کرد در آنحال میگفت ویل للمأمون من الله ویل للمأمون من رسوله ویل للمأمون
من علی بن ابیطالب ویل للمأمون من فاطمة ویل للمأمون من الحسن و الحسین و یکیک از ائمه را نام برد تا بحضرت امام
رضا رسانید و در آخر گفت هذا والله هو الخسران المبین مکرر اینکلام را میگفت و بر سر خود میزد من بر خود ترسیدم و
بگوشه رفتم بعد از زمانی باز مرا طلبید چون آمدم دیدم چون مستان نشسته است در اینمرتبه که مرا دید گفت ای هرثمه والله که
در نزد من تو از او عزیزتر نیستی بخدا اگر بشنوم که اینکلام را جائی نقل نموده باشی البته ترا هلاک کنم گفتم اگر از من چیزی
ظاهر شود خونم بر تو حلالست گفت بخدا که از تو راضی نشوم تا قسم بر کتمان او نخوری و عهد و پیمان نکنی پس مرا قسم داد و
عهد و پیمان از من گرفت چون پشت کردم شنیدم که میگفت یستخفون من الناس و لا یستخفون من الله تا آخر
آیه یعنی از خدا نمیترسند و از خلایق میترسند و خدا در همه حال با ایشانست و هر چه میگویند و میکنند حقتعالی میداند
و می بیند و علمش بهمه محیطاست تذنیب در ذکر بعضی از احادیث که دلالت بر ثواب زیارت حضرت علی بن
موسی الرضا میکند از انجمله شیخ صدوق در کتاب عرض المجالس باسناد خود از امام محمد تقی روایت میکند که
آنحضرت فرمود من زار قبر ابی بطوس غفر الله له ما تقدم من ذنبه و ما تأخر فاذا کان یوم القیمة نصب له منبر بحذاء منبر رسول الله
حتی یفرغ الله من حساب عباده یعنی هر که زیارت قبر امام رضا را در شهر طوس کند حقتعالی گناهان گذشته و آینده
او را بیامرزد و چون روز قیامت شود منبری در برابر حضرت رسالت بجهة او نصب کنند تا آنکه حقتعالی از حساب
بندگان خود فارغ گردد هم در انکتاب و در کتاب من لا یحضره الفقیه از سرور اولیا علی مرتضی مرویست که فرمودند
سیقتل رجل من ولدی بارض خراسان بالسم ظلما اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابن عمران موسی فمن زاره فی غربته
غفر الله ذنوبه ما تقدم منها و ما تأخر و لو کانت مثل عدد النجوم و قطر الامطار و ورق الاشجار یعنی نزدیکست که مقتول
شود مردی از فرزندان من در زمین خراسان بزهر در حالت ظلم که اسم او موافق اسم منست و اسم پدر او اسم پسر

در فضیلت زیارت حضرت

عمران موسی بوده باشد هرکه زیارت کند او را در غربت او حقتعالی جمیع گناهان گذشته و آینده او را بیامرزد اگرچه
گناهان او بعدد ستارگان آسمان و بعدد قطرات باران و بعدد ریگ بیابان و برگ درختان باشد و در همان کتاب
از حضرت ابو الحسن علی بن موسی الرضا روایت شده که آنحضرت فرمود ان بخراسان لبقعة یاتی علیها زمان یصیر مختلف
الملائکة فلا یزول فوج ینزل من السماء وفوج یصعد الی ان ینفخ فی الصور فقیل یا ابن رسول الله وای بقعة هذه قال هی ارض
طوس فهی والله روضة من ریاض الجنة من زارنی فی تلک البقعة کان لمن زار رسول الله وکتب الله تبارک وتعالی
بذلک ثواب الف حجة مبرورة والف عمرة مقبولة وکنت انا والائی شفعاؤه یوم القیمة یعنی بدرستیکه در خراسان بقعه ایست
که خواهد آمد در آن زمانیکه آمد و شد ملائکه خواهد بود پس همیشه فوجی از ملائکه از آسمان نزول خواهند کرد و فوجی بآسمان بالا خواهند
رفت تا روزیکه نفخ صور شود و شخصی بخدمت آنحضرت عرض کرد که یا ابن رسول الله کدام بقعه است فرمود آن بقعه
در زمین طوس است والله که آن بقعه روضه ایست از روضات بهشت پس آنحضرت فرمود هرکه مرا زیارت کند در همان بقعه
همانست که حضرت رسول را زیارت کرده باشد و حقتعالی مینویسد در نامه عمل او ثواب هزار حج مقبول و هزار عمره مبروره و فردای
قیامت من و پدران من شفاعت او خواهیم کرد و در روایت دیگر وارد شده که آنحضرت فرمود من زارنی علی غربتی کتب الله
عز وجل له اجر مائة شهید ومائة الف حاج ومعتمر ومائة الف مجاهد وحشر فی زمرتنا وجعل فی الدرجات العلی من الجنة رفیقنا یعنی
هرکه زیارت کند مرا در غربت حقتعالی در نامه عمل او ثواب صد هزار شهید و صد هزار صدیق و صد هزار حج و صد هزار
عمره و ثواب صد هزار جهاد کننده در راه خدا بجهة او ثبت میشود و فردای قیامت در زمره ما محشور خواهد شد و در درجه بهشت
عنبر سرشت رفیق ما خواهد بود و در حدیث دیگر آمده که در کتاب ابی الحسن الرضا نوشته بود که ابلغ شیعتی ان زیارتی
تعدل عند الله عز وجل الف حجة یعنی این خبر را بشیعیان من برسان بدرستیکه زیارت من پیش حقتعالی برابر است با ثواب
صد هزار حج محمد بن ابی نصر بزنطی که راوی این حدیث است میگوید که بخدمت حضرت امام محمد تقی عرض کردم که زیارت
حضرت امام رضا برابر است با هزار حج حضرت فرمود ای والله الف الف حجة لمن زاره عارفا بحقه یعنی بلی والله زیارت
آنحضرت برابر است با هزار هزار حج از برای کسیکه آنحضرت را امام مفترض الطاعه بداند و از حضرت امام جعفر صادق روایت
شده که آنحضرت فرمود یقتل حفدتی بارض خراسان فی مدینة یقال لها طوس من زاره فیها عارفا بحقه اخذته بیده یوم
القیمة وادخلته الجنة وان کان من اهل الکبائر یعنی مقتول خواهد شد نبیره من در زمین خراسان در شهریکه آنرا طوس گویند
هرکه زیارت کند او را در آنشهر در حالتیکه حق و حرمت او را بشناسد فردای قیامت من دست او را خواهم گرفت و داخل
بهشت خواهم کرد اگرچه از جماعتی باشد که گناه کبیره کرده باشد راوی گوید بخدمت آنحضرت عرض کردم که فدایت شوم
ما عرفان حقه شناختن حق آنحضرت کدامست فرمود قال یعلم انه امام مفترض الطاعة غریب شهید فرمود بداند که
امام رضا امام است که اطاعت او واجبست بر خلایق و بداند که آنحضرت غریب و شهید است بعد از آن فرمود
من زاره عارفا بحقه اعطاه الله عز وجل اجر سبعین شهیدا ممن استشهد بین یدی رسول الله علی حقیقة یعنی هرکه زیارت
کند حضرت امام رضا را در حالتیکه حق او را بشناسد حقتعالی ثواب هفتاد شهید بوی عطا فرماید از آن شهیدانیکه در
خدمت حضرت رسالت شهید شده باشد و در روایت دیگر وارد شده که امام محمد تقی فرمود ما زار ابی احد فاصابه
اذی من مطر او برد او حر الا حرم الله جسده علی النار یعنی هیچکس زیارت نمیکند پدر مرا پس در آن سفر او را آزاری
از جهت باران یا سرما یا گرما رسد مگر آنکه حقتعالی جسد او را بر آتش دوزخ حرام گرداند و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت
امام رضا فرمود من زارنی علی بعد داری اتیته یوم القیمة فی ثلث مواطن حتی اخلصه من اهوالها اذا تطایرت الکتب
یمینا وشمالا وعند الصراط وعند المیزان یعنی هرکه مرا زیارت کند در روز قیامت او را سه وقت دریابم و از اهوال
و شدائد آن روز خلاصش گردانم اول وقتیکه نامههای اعمال از چپ و راست بپرانند دوم وقتیکه قدمها در صراط
بلغزیده باشد سیم وقتیکه اعمال خلایق را بمیزان سنجند و در روایت دیگر وارد شده که امام موسی کاظم فرمود من زار قبر ولده

در فضیلت زیارت آنحضرت

علی کان له عند الله عز وجل سبعون حجة مبرورة قال نعم وسبعین الف حجة قال فقال رب حجة لا تقبل من زاره
او بات عنده لیلة کان لمن زار عرشه قال نعم الحدیث یعنی هرکه زیارت کند فرزند من علی را خواهد بود او را نزد حقتعالی
ثواب هفتاد حج مقبول راوی میگوید که از روی تعجب گفتم ثواب هفتاد حج مقبول خواهد داشت حضرت فرمود آری
ثواب هفتاد هزار حج مقبول شد فرمود بسیار حج باشد که مقبول نشود و ثواب زیارت حضرت امام رضا برابر است
با ثواب هفتاد هزار حج مقبول هرکه زیارت کند آنحضرت را یا شبی از شبها نزد قبر آنحضرت بعبادت حقتعالی مشغول باشد
همانست که حقتعالی را در عرش زیارت کرده باشد باز از روی تعجب گفت چنانست که حقتعالی را در عرش زیارت
کرده حضرت فرمود بلی تتمه حدیث از جهة طول ذکر نشد و احادیث در این باب بسیار است چون ذکر جمیع آنها در
اینکتاب گنجایش نداشت این چند حدیث را باین تحفه مزین نمودم **مقصد یازدهم** در بیان معجزات گوهر
یکتای بحر علم و رشاد ابی جعفر محمد بن علی الجواد مشتمل بر بیست و هشت معجزه معجزه اول محمد بن میمون روایت میکند
که روزی در مکه بخدمت حضرت امام رضا رسیدم پیش از آنکه آنحضرت بخراسان رود گفتم یا ابن رسول الله اراده سفر مدینه
دارم مکتوبی بپسرت ابی جعفر بنویس تا با خود بمدینه برم حضرت تبسم فرمود و بعد از آن مکتوبی نوشت و تسلیم نمود و من متوجه
راه شدم بعد از قطع منازل بمدینه مشرفه رفتم خادم مرا بر در سرای امام رضا دیدم ایستاده گفتم مخدوم زاده مرا یعنی
ابا جعفر محمد تقی را بیرون آر تا بدیدار او فایض و مشرف گردم خادم رفت و آن دریکتا را از صدف مهر برون آورد
بیرون آمد و در مصابیح القلوب ذکر شده که در آنوقت از سن شریف آنحضرت یکسال و چهار ماه گذشته بود محمد گوید که
چون بنزدیک شاهزاده رسیدم سلام کردم آن غنچه چمن جلالت جواب داد بعد از سلام گفت یا محمد حال تو چیست و در
آن ایام چشم درد داشت که هیچ نمیدیدم گفتم یا ابن رسول الله چشم نابیناست فرمود یا محمد نزدیک من آی چون نزدیک
آنحضرت رفتم کتاب را بخادم دادم حضرت اشاره فرمود تا خادم مکتوب را گشود و پیش آنحضرت داشت تا خواند بعد
از خواندن فرمود یا محمد نزدیکتر آی چون پیشتر رفتم دست مبارک بر چشم من کشید ببرکت دست آنحضرت چشم بینا گردید
پس دست و پای آنحضرت را بوسیدم و از آن روز روشنی چشم خود در امتزاید دیدم **معجزه دوم** مرویست که چون حضرت
امام رضا از دنیا رحلت نمود سالی بر آن گذشت مامون ببغداد آمده در خلافت متمکن بود و امام محمد جواد نه ساله بود
بر سر کوچه که اطفال بازی میکردند ایستاده بود که مامون با خدم و حشم رسید اطفال همه گریزان شدند الا آنحضرت
که بر جای خود مانده اصلا حرکت نکرد مامون را چشم بر آنحضرت افتاد از توقف آنحضرت تعجب نمود گفت ای پسر چون
چون دیگران نگریختی حضرت فرمود راه تنگ نبود که از رفتن راه را بر تو وسیع کنم و گناهی بر خود نمیبردم که از تو بترسم و
گمان نداشتم که کسی را بجرم آزاری سازی مامون را کلام او خوش آمد گفت چه نام داری گفت محمد گفت پسر کیستی فرمود
پسر علی بن موسی الرضا مامون گریان شد و بر امام رضا رحمت فرستاد و برفت و در تمام راه در فکر بود تا چون از
شهر بیرون رفت بازی را بدراجی انداخت باز از نظر او غایب شد بعد از ساعتی برگشت و ماهی کوچک در منقار داشت
مامون از او متعجب شد از روز شکار را ترک کرد و بجانب شهر عود نمود آن ماهی را در دست داشت و متفکر بود تا آنکه بهمان
مکان رسید باز اطفال متفرق شدند و آنحضرت بجای خود ماند مامون نزدیک وی آمده از او پرسید که در دست من چیست
آنحضرت بالهام ربانی فرمود که حقتعالی را در میان آسمانها و زمین دریائیست و ماهیان کوچک از او بیرون میآیند
و بازهای پادشاهان آنرا صید میکنند و ایشان سلاله نبوت را با آن میآزمایند چون اینکلام از آنحضرت شنید تعجب
نمود و نگاهی طولانی بآنحضرت کرد و گفت حقا که تو پسر امام رضا هستی پس بدین او بسیار خوشوقت شده آنحضرت را
بخانه برده اکرام و انعام کرد و روز بروز تعظیم نمود و سعی بلیغ مینمود تا آنکه بازوی یک حد عباسیان بجوش آمده اجتماع
کردند و همه بیکزبان در آمده بمامون گفتند ترا بخدا قسم میدهیم بطریقیکه خلفاء راشدین و آباء عظام تو با آل علی سلوک
میکرده باشی و پیراهن عزت و دولتی که حقتعالی بر تو پوشانیده در بر دیگران نپسندی مبادا که از ولیعهد کردن تو

در بیان معجزات امام محمد تقی

پدر این پسر را عباسیان بچه محنتی و المی گرفتار شده اند چه حال داشتند تا اینکه حقتعالی آنهمه را کفایت نمود و از آنغم خلاص
شد نهند نهاد که تا زکی باز در آنغم بیفتند و پسر امام رضا را بجای او بگذارد مامون در جواب آنجماعت گفت اما آنچه پدران شما
پیش از این با آل علی کردند قصد ایشان قطع رحم بود و من از او پناه میبرم بخدا و اگر انصاف دربنی عباس میبود چنین
میدانستند که آل علی باین امر اولی و انسب اند و اما آنچه با امام رضا کردم بخدا قسم که پشیمانم و من او را بطیب خاطر خود
خلافت میدادم و بالحاح رسانیدم او قبول نکرد و بولیعهدی من هم راضی نبود و آنچه شدنی بود شد اما محبتی که من با
پسر او دارم بجهة فضل و کمال اوست که با وجود صغر سن علمش از همه بیشتر است و فضلش از جمیع مردم زمان زیادتر
عباسیان گفتند که او را درین کم سالی علم از کجا بهم رسیده و با کدام فضل و دانشمند گفتگو کرده که حال او ظاهر شود اگر خلیفه
اکرام بجا است باید که صبر کند تا او مدتی درس بخواند و علم فقهی بهم رساند بعد از آن امر با خلیفه است مامون گفت من حال
او را بشناسم از شما و علم ایشان لدنیست کسی نیست اگر خواهید امتحان کنید تا صدق کلام من بشما ظاهر شود ایشان را
از شنیدن این سخن بسیار خوش آمد باین راضی شدند و گفتند خوبست روزی مقرر کند و از علما هر کرا خواهید انتخاب کنید پس
آنجماعت از نزد مامون بیرون آمدند با شعف تمام در حالتیکه شرط نموده بودند که نادانی آنحضرت بر خلق ظاهر شود و مامون
هم مهربانی را بر طرف کند و اگر قضیه بر عکس باشد و بکرامت بر خلیفه اعتراض نباشد پس با یکدیگر نشستند و رأیها یکی کردند و از
میان علمای عصر یحیی بن اکثم را که در آنوقت قاضی بغداد بود و سرآمد فضلای عصر و در علم فقه و حدیث از همه بیشتر
و اعتبارش از سایر علما بهتر و اعیان و اهل حل و عقد او را طلبیدند و مامون بر تخت خلافت نشسته گفت که ابوجعفر
محمد بن علی الرضا را طلب کنند و نزدیک خود بجهة آنحضرت مسندی انداختند و آنحضرت حاضر شد مامون برخواست تعظیم
نمود و بجای خودش نشانید بعد از آن یحیی بن اکثم متوجه مامون شد گفت مرا رخصت میدهید که از ابوجعفر سؤال کنم مامون
گفت اینمجلس بجهة همین منعقد شده است هرچه خواهی بپرس پس یحیی بن اکثم بجانب امام محمد تقی متوجه شد گفت رخصت
میدهی که مسئله بپرسم حضرت فرمود سل عما شئت یعنی هرچه میخواهی بپرس یحیی گفت چه میگوئی در باب کسی که در راه که
احرام بسته باشد و صیدی را بکشد کفاره او چه چیز است حضرت فرمود که آیا اینمرد در بیرون حرم اینصید را کشته یا در درون
حرم و آیا دانسته اینعمل را کرده و علم بحرمتش داشته یا جاهل مسئله بوده و آیا اینعمل عمداً از وصادر شده یا خطا کرده و آیا
این مرد آزاد بوده یا بنده آیا کوچک بوده یا بزرگ و بالغ بوده یا نه بار اول است که اینعمل را کرده یا نوبت دیگر نیز اینکار کرده
آیا صید او از جمله مرغانست یا جانوران آیا صید کوچک بوده یا بزرگ آیا اینمرد از اینفعل پشیمان بود یا مشعوف آیا
در شب اینصید را کشته یا در روز یا در احرام عمره اینفعل از وصادر شده یا در احرام حج یحیی را از استماع اینسخنان بر
زبانش لکنت افتاده رنگش متغیر شد و آثار عجز و انکسار در روی ظاهر گشت هرچند اهل مجلس انتظار کشیدند که یحیی دیگر
حرف بزند نتوانست مامون گفت الحمد لله که ظن من خطا نبود آیا انکار یاران هنوز باشد یا از عقیده خود برگشته اند
بعد از آن مامون متوجه حضرت امام محمد تقی شد گفت فدایت شوم اگر آنچه را فرمودی بجهة ما بیان میکردید مستفید میشدیم
حضرت شرح نموده جواب هر یک را بر وجهی بیان فرمود که فریاد آفرین و تحسین از دوست و دشمن برآمد مامون گفت
احسنت یا اباجعفر احسن الله الیک یعنی نیکو بیان فرمودی بعد از آن بخدمت آنحضرت عرض کرد چنانچه یحیی بن اکثم
از شما سؤال کرد شما نیز از او سؤال کنید فرمود میل در رضای خلیفه در آنست میپرسم یحیی فرمود که از تو سؤال کنم یحیی
لا علاج گفت و لک الیک جعلت فداک ان عرفت و الا استفدته منک یعنی امر از تست بپرس اگر دانم جواب میگویم
و الا از شما استفاده نمایم حضرت فرمود مرا خبر ده از شخصی که صبح بزنی نگاه کند نظرش بر او حرام باشد و چون آفتاب
بلند شود بر او حلال شود و چون زوال آفتاب شود باز زن بر او حرام شود و در وقت خفتن باز بر او حلال شود حرمت
و حلیت این زن از چه راه باشد و چه چیز باعث اینحرمت و حلیت خواهد بود یحیی لحظه سر بگریبان فرو برد پس سر را آورد
و گفت لا والله نمیدانم که هرچند تفکر در اینمسئله میکنم ابداً به آن نمیتوانم یافت و وجه هر یک نمیتوانم دانست اگر

بعز باشید تا همه حضار مستفید شوند منت عظیم خواهد بود حضرت فرمود بلی کنیزیست از شخصی نظر بیگانه در اول
روز بر او حرام بود و چون آفتاب بلند شد از صاحبش خرید و وقت زوال آفتاب آزادش کرد و بر او حرام گشت
چون وقت عصر شد او را بزنی بخواست بر او حلال شد و در وقت غروب ظهار کرد بموجب ظهار بر او حرام گشت
و در وقت خفتن کفاره ظهار داد بر او حلال شد و در نصف شب طلاقش داد بر او حرام شد در وقت صبح رجوع نمود
بر او حلال شد مامون رو بحضار کرده گفت شما را بخدا قسم میدهم که در میان شما کسی هست که اینجواب و سؤال را
چنانچه جمع شما شنیدید بیان تواند کرد گفتند بخدا قسم که چنین کسی را گمان نداریم پس گفت وای بر شما که حق اهل بیت
چنانچه باید نمیشناسید ایشان از اهل بیتی اند که حقتعالی ایشان را بر آنچه دیدید و می بینید از میان خلق برگزیده و عطا نموده
و کمی سن و سال ایشان را از فضل و کمال مانع نمیشود و نشنیده اید که رسول خدا اول امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب را دعوت
کرده افتتاح بدعوت او نمود حال آنکه علی در آنوقت ده ساله بود و بغیر از او هیچ طفلی را باسلام نخوانده و حسن و حسین
هر یک عمر شریف ایشان از شش سال کمتر بود و در آنحال که با مردم بیعت مینمود هیچ طفلی دیگر بیعت نکرد و بموجب آیه کریمه
ذریة بعضها من بعض همه یکحال دارند و آخر ایشان حکم اولین دارد بیت حضار همه بیکبار گفتند صدقت و الله یا
امیرالمؤمنین مامون چون دید که عباسیان را مجال انکار نماند خطاب بحضرت کرد که یا اباجعفر دختر مرا بزنی قبول میکنی اگر
چه جمیع اخویش نباید حضرت سر در پیش انداخت چون دید که آنحضرت ساکت گفت برخیز و از برای خود خطبه بخوان
حضرت برخواست که خطبه بخواند مامون گفت جعلت فداک انی رضیتک لنفسک فقد رضیتک لنفسی و انا مزوجک ابنتی
ام الفضل پس امام باینطریق خطبه بخواند الحمد لله اقراراً بنعمته و لا اله الا الله اخلاصاً بوحدانیته و صلی الله علی محمد
سید بریته و علی الاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغنیهم بالحلال عن الحرام فقال
سبحانه و تعالی و انکحوا الایامی منکم و الصالحین من عبادکم ان یکونوا فقراء یغنیهم الله من فضله و الله واسع علیم ثم ان
محمد بن علی بن موسی الرضا یخطب ام الفضل بنت عبد الله المامون و قد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد
و هو خمس مائة درهم جیاد فهل زوجتنی ایاها یا امیرالمؤمنین علی هذه الصداق المذکور پس مامون گفت نعم قد زوجتک
یا اباجعفر ام الفضل بنتی علی الصداق المذکور فهل قبلت النکاح ابوجعفر فرمود قبلت ذلک و رضیت بعد از آن سوره
فاتحه خواندند اول بوی خوش آوردند و همه را خوشبو ساختند بعد از آن سفره طعام گسترانیدند همه طعام خورده متفرق
شدند امر نمود روز دیگر بتهنیت و مبارکباد آنحضرت آمدند از خواص و عوام مامون بیرون آمد و نشست و امر کرد
طبقها نقره را که تمام پر از گلوله ها بود از مشک و زعفران ترتیب داده بودند و در میان هر گلوله رقعه تعبیه نموده
که در آن رقعه باغی و خانه نوشته بود نثار ابوجعفر کردند تا هر که آن رقعه بدستش افتد صاحب ملکی و مالی شود و بخصوص
خواص بود و بعد از آن بدره ها زر و جواهر بر فقرا و حجاب بخش کردند بعد از آن عوام الناس را عطاها نمودند و همه را
خلعتها دادند و از کافه خلایق بغداد کسی نماند که از این فیض محروم مانده باشد و تا مامون در حیات بود حضرت امام
محمد تقی معزز و مکرم بود روایتشده که یکبار ام الفضل از برای مامون شکایت نوشت که کنیز خاصه دارد و فلانه را متعه
کرده و با من چنین کرده و چنانکه مامون در جواب دختر نوشت که من ترا باو ندادم که حلال را بر او حرام کردانم او
هرچه میکند میداند اگر بار دیگر شکوه او را بکنی یا بنویسی حکم بقتلت خواهم کرد زنهار چیزی از تو سر نزند که از آن ملال
بآنحضرت رسد **معجزه بیستم** محمد بن ابراهیم جعفری از حکیمه خاتون دختر امام رضا نقل میکند که اندیده فرمود در
آنوقت که برادرم امام محمد تقی بجوار رحمت الهی پیوسته روزی بخانه ام الفضل دختر مامون که در حباله نکاح برادرم بود
رفتم بنا بر مصلحتی که داشتم زمانی با من مجالست نمود و حکایات فضل و کرامات برادرم محمد تقی میگفت و من نیز از
اوصاف و خصال او میگفتم و با یکدیگر بیان میکردیم و خلق و حلم و مروت و شجاعت و علم آنحضرت را در اثنای حکایات
گفت یا حکیمه خبر دهم ترا بچیزی از این عجیب امری و غریب حکایتی که نشنیده باشی گفتم بخبیث بیا گفتن ام الفضل گفت

معجزه حضرت امام محمد تقی

آنحضرت را بزنان جمیله میل تمام بود و اما کنیزان جمیل صورت نگاه میداشت و زنان متعدده بحباله نکاح خود در میاورد
و مرا از بسیار امور رنجیده مینمود تا وقتیکه از صبر کردن بتنگ آمدم و بنزد پدر خود مامون رفتم و شکایتهای بسیار و گریهای بسیار
کردم و حال خود را اظهار نمودم پدرم گفت ای دختر ترا بخدا قسم که بر امثال اینها صبر و وقایع تحمل کنی و آزار آنحضرت را
ندهی که او فرزند رسول الله هست و از جمیع حقایق و معارف آگاه بسبب تزویج زنی دیگر یا خریدن کنیزی با او
مضایقه ننمائی گرد پس بعد از آن از خانه خلیفه بیرون آمدم بعد از آن بر آن حالات صبر میکردم و متفکر بودم که ناگاه
زنی بحسن و جمال آراسته و بکمال لطافت و ظرافت پیراسته بخانه من در آمد توقیر و تعظیم او کردم و او را نزدیک خود
نشاندم و احوال پرسی میکردم و میخواستم که او را زود از منزل خود بیرون کنم که مبادا نظر آنحضرت بر او افتد و او را
در حباله خود در آورد بسیار از همین خائف بودم ناگاه در اثنای مجالست و مصاحبت از او پرسیدم که ترا شوهر هست
آنجمیله گفت بلی در حباله ابجعفرم و از اولاد عمار یاسرم گفتم کدام ابجعفر گفت محمد بن علی بن موسی الرضا چون
اینسخن از او شنیدم خود را مالک نفس خود ندیدم و چنان متغیر گردیدم که در مجلس تاب نشستن نداشتم در ساعت
در خانه پدرم مامون رفتم دیدم که مامون از شراب مست گردیده و بر بستر خود خوابیده چون نزدیک او رفتم چشم
باز کرد و با من سخن آغاز کرد گفتم ای پدر حضرت جواد مرا بغایت خوار میدارد و از مراتب بی اعتنائی من دقیقه
فرو نمیگذارد و دشنام بمن و تو میدهد و نسبت بنی عباس نفرین و لعنت میکند پدرم چون اینحکایت شنید و بر
احوال من مطلع گردید بنا بر انکه مست و بیخود بود اظهار غیظ و خشم نمود چون غضب او اشتداد یافت از کمال
بیتابی شمشیر بر گرفته بخانه امام محمد جواد شتافت گفت بحق خدا قسم که همین ساعت بنای حیات او را بتیغ بیدریغ خراب
گردانم و سر و ریش او را بخون خضاب گردانم چون خلیفه را اینچنین خشمناک دیدم از گفته خود نادم و پشیمان گردیدم اما چون
علاجی بر دفع این امر نداشتم بمشیت حقتعالی باز گذاشتم و از عقب مامون آمدم تا بخانه محمد جواد با خود گفتم ببینم
با او چه خواهد کرد دیدم که آنحضرت بر بستر خود تکیه کرده بود اول مرتبه که مامون رسید تیغ کشیده بر حلق او نهاد و قطع
کرد بعد از آن چند ضربت متعدد بر او زد و او را پاره پاره کرد من و یاسر خادم با هم ایستاده بودیم مامون در آنوقت
مانند شتر مست کف بدهن آورده بود و هیچکس از آن امر شنیع منعش نتوانست نمود پس آنشب بمنزل خلیفه آمدم
تا صبح از آنحسرت و اندوه خواب نکردم بعد از صبح نزد خلیفه آمدم دیدم هشیار شده و نماز صبح میگذارد چون نماز تمام
شد پیش آمدم گفتم آیا میدانی که دیشب چه کردی گفت بخدا قسم نمیدانم مگر امر قبیح از من صادر شده گفتم بلی شمشیر
بر گرفتی و بر خانه حضرت رفتی او بر بستر خود در خواب بود او را بشمشیر پاره پاره ساختی دیدم که شمشیر بحلقش نهادی مانند
گوسفند ذبحش نمودی گفت وای بر تو ای دختر چه میگوئی گفتم آنچه دیده ام میگویم پس یاسر را آواز داد گفت این ملعونه
چه میگوید گفت راست میگوید من و او هر دو ایستاده بودیم که این واقع شد و آنچه خبر میدهیم صدقست مامون
گفت مرا فضیحت کردی ای یاسر برو زود خبر بیاور و آنحضرت را یاسر بسرعت تمام رفت و خبر آنحضرت را
تحقیق نموده بمجلس خلیفه آمد و گفت بشارت باد ترا که محمد بن علی را در کمال صحت و عافیت دیدم نشسته و مسواک
میکرد و از اینحال بغایت متعجب شدم خواستم معلوم کنم که بر بدنش اثر ضربت هست یا نه گفتم یابن رسول الله میخواهم
که پیراهنت را بمن عطا فرمائی تا بمنزله حرز من باشد و ببرکت او از آفات محفوظ باشم فرمود اگر خواهی ترا لباس
فاخر بدهم گفتم یابن رسول الله غیر از پیرهن که در بدن تست نمیخواهم پس آنحضرت پیرهن از تن بر کشید و بمن
بخشید چون نظر ببدن مبارکش کردم مطلقا اثر جراحت بر بدنش ندیدم چون مامون اینسخن از یاسر شنید بغایت
تعجب کرد و سجده شکر بجا آورد و دو هزار دینار برای بشارت بیاسر عطا نمود گفت شکر مر خدایرا که مرا چون اینها
مبتلا نگردانید بعد از آن گفت من از آمدن این ملعونه خبر دارم اما از رفتن بخانه محمد بن علی الرضا خبر ندارم یاسر گفت
یا امیر المؤمنین سوگند بخدا که از خانه بیرون نیامدی الا آنکه محمد بن علی را بشمشیر پاره پاره کرده بودی و مانند شتر مست

معجزه حضرت امام محمد تقی

کف بدهن میاوردی و کبیرا قوه فضیحت تو در آنوقت نبود پس مامون متوجه من شد و گفت اگر من بعد از محمد بن علی
شکایت کنی بخدا قسم که ترا بقتل میاورم بعد از آن یاسر را با هزار دینار بخدمت آنحضرت فرستاد و از آنحضرت
التماس نمود که بمجلس او حاضر شود و بنی هاشم و اشراف را نیز بمجلس خود طلبید و گفت ای یاسر چون بخدمت حضرت رسی
سلام مرا باو برسان و کمال توقیر و احترام او بجا آور و بنی هاشم را با او همراه بنزد من رسان پس یاسر بنا بر گفته
خلیفه احضار بنی هاشم نموده بدر خانه آنحضرت جمع کرد و بمجلس محمد بن علی در آمد و سلام خلیفه را رسانید و التماس
مامون را معروض داشت آنحضرت فرمود ای یاسر میان من و خلیفه اینقرار داد معمول نبود که با من اظهار نمود
یاسر گفت یابن رسول الله محل عتاب نیست بارواح آباء عظام تو و بر تو سوگند که امروز از آنچه گذشته یاد نکنی
و اینخطار از روی در گذرانی زیرا که در آنوقت خلیفه را عقل بالتمام زایل شده بود و از روی اختیار آن امر از او صادر
نشد آنحضرت با بنی هاشم و اشراف سوار شدند و بمجلس خلیفه در آمدند چون خلیفه را نظر بآنحضرت افتاد از جا بخود برخواست
و استقبال نمود و او را در بر گرفت و میان هر دو چشمش را بوسید و بجای خود نشانید و گفت ای حضار بگذارید ما را با ابوجعفر
گذارید اهل مجلس تمام بیرون رفتند پس گفت یابن عم التماس دارم که او را قبول کنی مامون گفت آنچه بخاطر رسیده اظهار کن
و اگر از من ذلتی صادر شده بیا نفرما ابوجعفر فرمود ترا نصیحت میکنم بترک شراب و ترا از فضیحت دور میکنم مامون
گفت روح پسر عمت فدای تو باد قبول کردم که من بعد مرتکب این امر قبیح نشوم و از فعل شنیع دور باشم
بعد از آن آنحضرت از برای او حرزی نوشته و فرمود که اینحرز در آنشب با من بود از زخمهای تو ضرری بمن نرسید مامون
تا زنده بود از برکت آن دعا از جمیع بلاها محفوظ و چندین شهر را مفتوح ساخت و آن دعا را در کتاب نجاح المهمات ایراد
نموده ایم هر که خواهد از آنکتاب طلب نماید معجزه چهارم مرویست که روزی حضرت امام محمد تقی در مسجد نشسته
بود که مرد پیری از در در آمد و گفت یا امام صد جان من فدای تو باد صد سال عمر کرده ام و از ثمره شجره عمر بجز یکفرزند چیزی
ندارم بامر والی شهر او را گرفته میخواهد که او را بیندازد حضرت فرمود تقصیر پسر تو چیست گفت نزد والی گفته اند که
از جمله دوستان محمد و علی هست و تولا و محبت با فرزندان ایشان دارد گفت چون پسر دیگر ندارم و صبر بر مفارقت
او نیز نمیتوانم بکنم حضرت فرمود او را بخدا بسپار چون اینسخن از آنحضرت شنید قطع امید از فرزند خود بریده بیرون آمده
بخانه رفت و آن مرد پیره زنی داشت که مادر آن پسر بود احوال فرزند خود پرسید مرد تمامی احوال را باو نقل کرد گفت
بخدمت امام محمد تقی رفتم و اینواقعه را بخدمت آنحضرت رسانیدم آنحضرت در باب خلاصی چیزی نفرمود که باعث تسلی
و آرام ما باشد مادر از استماع اینسخنان فریاد و فغان بر آورده خود را بر زمین زد و بیهوش گردید چون بهوش آمد
بار دیگر احوال پرسید که فرزند من چه شد و بکجا رفت و باز بیهوش شد پس تمامی مردان و زنان محله جمعیت نموده
او را تسلی میدادند اما چون پسر را بسر کوه بردند که بیندازند شروع بگریه و زاری نمود و از حضرت جواد و آباء طاهرینش
مدد خواست و عرض کرد یا امیر المؤمنین و امام المتقین بحق دوستی تو و اولاد معصومین تو امروز مرا بگذاری و من
میدانم هر که را بمحبت تو بکشند او درجه شهدا دارد و اما پدر و مادر پیر دارم که کسی نیست یکدم آب بدهد متکفل خدمات
ضروری ایشان گردد و از کسب و عمل مانده اند و در مرگ نشسته اند و تاب مصیبت مرا ندارند و بحق نور ولایت
امام زمان امام محمد تقی که مرا از این ورطه نجات ده هنوز در اینسخن بود که ناگاه دو تن از هوا پیدا شدند و گفتند چه
واقع شده که گریه و اضطراب میکنی پسر احوال خود را بالتمام بیان نمود چون سخن پسر تمام شد از آن دو تن یکی دست
دراز کرد و کمر آن پسر را گرفت و از زمین در ربود و از هوا ناپدید شد و آن دیگر دست دراز کرد و والی شهر مدینه را بر داشت
و بجای پسر نگاه داشت تا او را بیندازند والی هر چند فریاد میکرد که من والی شهر مدینه ام متوکلان از وی نمی
شنیدند زیرا که بقدرت حقتعالی و بمعجزه امام محمد تقی صورت او منقلب بصورت پسر شده و بعینه لباس پسر را
در تن والی دیدند پس خواهی نخواهی والی را از کوه انداختند بنحویکه پاره پاره شد بعد از آن آن دو تن پسر را برداشته

بخدمت حضرت امام محمد تقی آوردند حضرت بر سر سجادهٔ عبادت نشسته بود که آمدند و تن درآمدند سلام کردند و پسر را بخدمت آنحضرت آورده شرف ملازمت آنسرور را درک نموده حضرت فرمود جزاکم الله خیرا ای فرشتگان باید هر جا دوستی از دوستان ما را که در مهلکه گرفتار باشد اعانت و همراهی کنید و ایشانرا از بلاها و آفتها نجات دهید فرشتگان گفتند که ما سه هزار فرشته ایم از نور ولایت و آباء کرام شما آفریده شده ایم و کار ما اینست که هر جای عالم دوستی از دوستان شما را رنجی یا آفتی روی دهد ما بامداد او حاضر شویم و در نصرت او کوشیم پس فرشتگان آنحضرترا دعا کرده متوجه آسمان شدند بعد از آن آنحضرت پسر را فرمود که الحال بخانه خود مراجعت کن که پدر و مادرت بمصیبت تو مشغولند پس آنحضرترا دعا کرده متوجه خانه شد و بدر خانهٔ خود رسید آواز گریه و زاری شنید پس باندرون خانه در آمد پدر و مادر خود را دید که جامها چاک کرده اند و رو بها خراشیده و در میان خاک و گل در غم نشسته چون فرزند خود را زنده دیدند متعجب نموده از کمال فرح و خوشدلی بیهوش شدند چون بهوش آمدند پسر را در کنار گرفتند و شادی میکردند و حمد و ثنای حضرت واجب الوجود را بجا میآوردند بعد از آن احوال از پسر پرسیدند پسر تمامی احوالات گذشته را بجهة ایشان نقل نمود ایشانرا محبت تمام بحضرت امام محمد تقی و سایر اهل بیت معصومین افزود بلی جمعی از شیعیان و دوستان که در زمان ائمه معصومین بودند هر کدام از ایشان هر نوع غمی و المی میدیدند و بمجرد توسل بجناب مقدس ایشان میشدند بالکلیه رفع غمها و المهای ایشان میشد و در دنیای ظاهر و باطن بصحت و سرور مبدل میکردید منقولست که سیدی از سادات مدینه را بکنیزی میل بهم رسید چنانچه قرار و آرام نداشت و قدرت بر قیمت کنیز هم نداشت روزی بخدمت حضرت امام محمد تقی آمده عرض حال خود نمود آنحضرت هیچ نفرمود روز دیگر آن سید شنید که آنکنیز را فروخته اند از استماع این خبر بسیار مضطرب گردید گریه و زاری آغاز نموده بیتابانه بخدمت آنحضرت آمد و شرح حال و خواهش خود را بخدمت آنحضرت عرض کرد حضرت فرمود بیا تا من و تو بسیر باغیکه در اینحوالی داریم برویم شاید که ساعتی با آن مشغول شوی و غم از دل بیرون کنی پس در خدمت آنحضرت متوجه سیر باغ گردید چون بدر باغ رسیدند حضرت دید که گریه بر آن سید زور آورد از وی پرسید که اگر میدانستی که آنکنیز را که خریده برای تو علاجی میکردم سید را از کمال غم و الم کلو گرفته بود جواب نتوانست داد پس حضرت سایر رفقا را امر فرمود که شما بر در این باغ توقف کنید تا من بیایم بعد از آن دست آن سید را گرفته باتفاق داخل آن باغ شدند سید باغی دید در کمال خرمی و شادابی و نهایت وسعت و گشادگی و عمارتها بسیار پاکیزه و فرشهای نیکو در او گسترده اند و کنیزی در کمال زیور و زینت و در نهایت حسن و بهجت در کنج آن عمارت نشسته سید از دیدن آنکنیز چشمهای خود را گرفت حضرت فرمود چشم باز کن که تو باین کنیز محرمی و او ترا محرم است سید چون درست ملاحظه کرد مطلوب خود را دید بسیار تعجب نمود و متحیر گردید نمیدانست که آنچه می بیند بخوابست یا به بیداری پس حضرت او را بحجرهٔ دیگر برد که جمیع مایحتاج از ماکول و مشروب مهیا بود بعد از آن آنحضرت فرمود که این باغ و این کنیز و آنچه در اوست همه بتو تعلق دارد و آن سید را وداع نموده بخانه خود تشریف شریف ارزانی داشت و آن سید را بعیش و عشرت گذاشت **معجزهٔ پنجم** علی بن خالد روایت میکند که روزی در سامره بودم شنیدم شخصی را بغیر بوده محمد بن عبد الملک الزیات از شام آورده محبوس کرده اند با خود گفتم بروم و از احوال او نیز مطلع شوم که از کجاست و چرا او را بدینجا محبوس ساخته اند و که محبوس بود آمدم بدربانان ملایمت نمودم مرا بدیدن آن محبوس رخصت دادند چون درآمدم شخصی را دیدم نشسته و بقیدهای آهن دست و پایش بسته چون با او مکالمه و مجالست نمودم او را در کمال فهم و ذکا و در غایت شعور و فطانت دیدم و بسی سخنان خوب و روایات مرغوب از و شنیدم پس تفحص احوالش نمودم گفت مسکن من در شام است و در آنجا موضعی هست که سر مبارک حضرت امام حسین را چند روز در ایام انتقام گذاشته بودند و ... راس الحسین میگویند در آنجا بودم و بعبادت الهی مشغول بودم شبی رو بمحراب دعا نشسته بودم

و ذکری میکردم که ناگاه شخصی پیش من حاضر شد در نهایت وجاهت مرا از دیدن او وحشت تمام رو نمود و نظر بجانب او میکردم که شاید مرا معلوم گردد که این چه کس است چون نگاه من بطول کشید گفت برخیز و همراه من بیا برخاستم با او همراه شدم مرا اندک راهی برد چون نظر کردم خود را در مسجد کوفه دیدم آنجوان بنماز ایستاده من نیز در عقبش نماز کردم بعد از آن از مسجد کوفه بیرون آمده متوجه بادیه گردید چون اندک مسافتی دیگر رفتیم ناگاه خود را در مسجد حضرت رسول دیدم آنجوان پیش رفت و بر حضرت رسالت سلام کرد زیارت نمود و نماز زیارت بجا آورد من در سلام و زیارت و نماز متابعت کردم پس از آنجا بیرون آمد من از عقبش میرفتم خود را در مکه معظمه دیدم پس طواف خانه کردم من با او طواف کردم بعد از آن بیرون آمده اندکی راه رفت خود را در شام در مکان عبادت خود یافتم و آن شخص از نظر من غایب شد از اینحال بغایت متعجب گردیدم چون یکسال از این واقعه گذشت باز همان شخص حاضر شد و مرا بجاهای سابق خوشحال گردیدم همان طریق سال اول مرا برد در امکنه متبرکه مذکوره با او عبادت کردم چون بشام رسیدم دانستم که از من اراده مفارقت دارد گفتم بآنخدائیکه ترا اینقدر قدرت داده که نام خود را بمن بگو فرمود منم محمد بن علی بن موسی الرضا بعد از آن روزی اینحکایت را برای مردی نقل کردم که مرا وقتی چنین حالتی رو نمود آن مرد ... را بتمامی بمحمد بن عبد الملک الزیات که الحال در آنجا والی است نقل کرد والی جمعی را طلب من فرستاد و مرا از شام مقید باینجا محبوس نموده نمیدانم که چه خیال دارند گفتم اگر اجازت دهی من قصه ترا بمحمد بن عبد الملک بگویم شاید استخلاص تو شود گفت اگر صلاح بینی بگو من تن بمشیت ربانی در داده منتظر قضای سبحانی ام علی بن خالد گوید کتابتی بمحمد بن عبد الملک نوشتم و قصه او را شرح دادم محمد بن عبد الملک نوشت که کسیکه او را از شام بکوفه و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه برده باز بشام آورده بگو باز بیاید بشام و این محبوس را خلاص کند چون نخوت و الی را نسبت با او دانستم بسیار محزون گردیدم تا که شدم و بر حال آن مرد صالح گریستم روز دیگر بمحبس رفتم تا آن مرد را ببینم و از کیفیت حالش خبردار گردم دیدم که جماعتی از پاسبانان جمع شده اند و متحیرند گفتم شما را چه حالت که چنین حیران مانده اید گفتند شخصی در حبس بود و والی در محافظت او اهتمام بسیار مینمود نه سقف را شکافته دیدیم و نه در را شکسته الحال آن مرد پیدا نیست اثری از گریختن او هویدا نه علی بن خالد گوید قبل از اطلاع بر این احوال زیدی بودم و چون این حکایت را شنیدم و این امر غریب را معاینه دیدم دانستم که از معجزات محمد بن علی بوده که آن مرد محبوس از آن قید خلاصی یافته در ساعت اقرار بحقیقت ائمه اطهار سلام الله علیهم کردم و از مخالفان ایشان بیزار گشتم **معجزهٔ ششم** ابو الصلت هروی روایت میکند که بعد از آنکه امام رضا برحمت الهی واصل گردید مامون مرا طلبید و گفت آن کلامی که حضرت ترا تعلیم کرد مرا تعلیم کن من هر چند فکر کردم یادم نیامد قسم خوردم که فراموشم شده تصدیق من نکرد امر بحبس من نمود و مدتی در حبس ماندم و کار بر من تنگ شد تا آنکه گفتم خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فرجی ده و از این حبس خلاصی ده پس دعای من مستجاب شد حضرت امام محمد تقی را دیدم که حاضر شده میفرماید ای ابو الصلت دل تنگ شدی عرض کردم آری والله حضرت فرمود برخیز و دست بر زنجیرهای من زد دیدم که زنجیرها از هم ریخته و دست مرا گرفته از زندان بیرون آورد زندانبانان و غلامان و خدمه مامون مرا میدیدند و با من حرف نمیزدند تا از آنخانه بیرون آمدیم حضرت فرمود برو در امان خدا که مامون هرگز ترا نخواهد دید و تو او را نخواهی دید تا زنده بودم مامون را ندیدم و بفکر من نیفتاد **معجزهٔ هفتم** قاسم بن ... روایت میکند که در میان مکه و مدینه در منزلی عربی را دیدم گرسنه نانی باو دادم چون رفت بادی بسیار عجیب برسید و عمامه مرا برد ندیدم که بکجا و کدام طرف برد چون بمدینه آمدم بخدمت حضرت امام محمد تقی رسیدم پیش از آنکه حرفی بگویم فرمود قاسم عمامه ترا باد برد گفتم بلی یا ابن رسول الله بغلام اشاره فرمود که عمامهٔ قاسم را بیار چون آورد عمامه من بود پرسیدم یا ابن رسول الله که اینعمامه را آورد در اینراه دور و دراز فرمود چون در آنمنزل با آن عرب تصدق نمودی حقتعالی بموالات لا یضیع اجر المحسنین عمامه ترا بتو رد نمود **معجزهٔ هشتم** اسمعیل بن عباس هاشمی روایت میکند که روز عید بود بسلام حضرت

امام محمد تقی رفتم و از تنگی معاش شکوه نمودم حضرت گوشهٔ جانماز خود را برداشته و دست مبارک بر خاک زده
و از آنجا شمشی طلا بیرون آورده بمن داد چون ببازار فرستادم شانزده مثقال بود قیمت او را مدتی در مایحتاج خود
خرج نمودم معجزهٔ نهم از اسمعیل بن عباس روایتست که روزی در خدمت امام محمد تقی بودم آنحضرت را دیدم که دست
مبارک بر برگ زیتون مالید و بدست من داد چون نگاه کردم طلای بغش بسیار خوب شده بود پس آنرا ببازار برده
خرج کردم و از آن طلا نفع بسیار بمن رسید که همه را صرف محتاجان خود نمودم معجزهٔ دهم عبد الله بن محمد بن [illegible]
روایت میکند که روزی در خدمت امام محمد تقی دیدم که کاسهٔ چینی پیش آنحضرت بود فرمود یا عبد الله میخواهی
که از عجایب خوارق عادات چیزی مشاهده کنی گفتم بلی یا بن رسول الله پس آنحضرت دست مبارک بجانب
کاسه دراز کرد فی الحال آن کاسه را دیدم که گداخته و آب شد نوبت دیگر دست مبارک دراز کرد باز کاسه شد چنانکه اول
بود گفتم یا بن رسول الله این عجایبات از معجزاتست که حقتعالی مخصوص شما گردانیده است فرمود بلی معجزهٔ ۱۱
ابو سلیمان از صالح بن [illegible] روایت میکند که او گفت که در آنوقت که امام محمد تقی در نواحی شام
باستقبال مأمون خلیفه میرفت فرموده بود که دم استرش را بیکجانب بسته بودند چنانچه در وقت زمستان باد در آنایام
که آب و گل بسیار شده بود چنانچه بود بعضی از مردمان چون دم استر آنحضرت را دیدند بسته گفتند این جوان هاشمی سوار
میشود [illegible] آنکه آب و گلی باشد دم استرش را بسته است راوی گوید که چون اندک راهی رفتیم از
جاده دور افتاده بودیم و راه را گم کردیم عبور ما بمکانی واقع شد که لاعلاج از میان آب و گل مرور میبایست نمود
چون از میان آب و گل بیرون آمدیم جامهٔ رفقا فاسد و آلودهٔ آب و گل شده بود و دامن طهر آنحضرت از آلودگیها
پاک بود مطلقا آب و گل بجامه اش نرسیده بود رفقا دانستند که ظاهر و پنهان نزد آنحضرت یکسانست و سخنان
بیادبانه نسبت بآنحضرت گفتند سبب خذلان و وصول بدرکات نیرانست معجزهٔ ۱۲ محمد بن سهل بن الیسع
روایت میکند که در ایامیکه مجاور مکه معظمه بودم وقتی متوجه مدینه مشرفه شدم در آنوقت ابو جعفر ثانی یعنی امام
محمد تقی در مدینه بود بمجلس شریفش آمدیم و اراده کردم که پیراهن مبارک آنحضرت را طلب نمایم و آنرا کفن خود سازم
[illegible] امام فرصت نشد که پیراهن را از آنحضرت طلب کنم تا زمانیکه آنحضرت را وداع کردم و بمسجد در آمدم و رقعه
مشتمل بر طلب پیراهن نوشتم و با خود گفتم که استخاره کنم بعد از آن مکتوب را بخدمت حضرت ارسال دارم پس دو
رکعت نماز گذاردم و استخاره کردم مرغوب نیفتاد و مکرر استخاره کردم رخصت نیافتم گفتم این نوبت استخاره
کنم نیک نیفتاد مکتوب را پاره کنم این دفعه نیز نیکو نیامد رقعه را پاره کردم و از مدینه بیرون آمدم هنوز بمکه نرسیده
بودم که از عقب ما قافله از مدینه رسید شخصی را دیدم که از قطار شتر بیرون آمد و سؤال کرد که آیا محمد بن سهل
قمی کیست من پیش آمدم پرسید که محمد بن سهل توئی گفتم بلی گفت مولای تو امام محمد تقی این امانت را بجهة تو فرستاده
چون مشاهده کردم پیراهن آنحضرت در مندیلی پیچیده بود گرفتم و خدا را شکر کردم احمد بن محمد بن عیسی روایت میکند
که در آن اوقات از قضا محمد بن سهل فوت شد در همان جامه کفنش کردم معجزهٔ ۱۳ عمران بن محمد اشعری گوید
که روزی بمجلس شریف حضرت امام محمد تقی در آمدم بعد از حصول مقاصد خود گفتم یا بن رسول الله در آنوقت که از [illegible]
متوجه خدمت تو بودم ام الحسن سلام بخدمت شما ارسال داشت و پیراهن مبارکت را بجهة کفن خود طلب کرد
فرمود [illegible] ام الحسن از پیراهن من مستغنی گردید عمران گوید من مضمون این سخن را نفهمیدم و از مجلس بیرون
آمده متوجه دیار خود گردیدم هنوز بمنزل خود نرسیده بودم که خبر فوت ام الحسن را شنیدم بمن گفتند که قبل از آمدن
تو [illegible] بعد از سیزده روز از این دار رحلت نمود معجزهٔ ۱۴ ابو هاشم گوید که مردی بمجلس ابی جعفر بن محمد بن
علی الرضا در آمد و گفت یا بن رسول الله پدرم وفات یافت و بسیار صاحب مال بود بعد از فوت او مرا
اصلا معلوم نیست که اموال او در کجاست و من فقیر الحال و کثیر العیال و از محبان خاندان شمایم اگر بفریاد

رسی که غایت مرحمت و کرم خواهد بود حضرت فرمود که چون نماز خفتن گذاری بر محمد و آل او صلوات بفرستی پدرت را
بخواب خواهی دید و او ترا از مال خود خبر خواهد داد چون شب شد آنمرد بعد از نماز خفتن بفرموده آنحضرت عمل نموده بر
بستر خواب پدرش را در خواب دید که میگفت ای پسر مال من در فلان موضع مدفونست آنرا اخذ نما کن و حضرت ابی جعفر را
از آنکه من ترا بدان مال دلالت کردم اخبار نمائی چون صبح شد آنمرد بموضعیکه او را نشان داده بود رفت و آنمال را
متصرف شد و بعد از آن بخدمت آنحضرت آمده واقعهٔ خود را اظهار کرد حضرت فرمود شکر مر خدایرا که آنمال بتو کرامت
فرمود و دعای ترا اجابت نمود معجزهٔ ۱۵ معمر بن خلاد روایت میکند که روزی حضرت ابو جعفر ثانی یعنی
امام محمد تقی بمن فرمود ای معمر بر دابهٔ خود سوار شو تا با تو بجانب صحرا رویم من حسب الامر آنحضرت سوار شدم با یکدیگر
رفتیم تا بوادی رسیدیم که در او بیشه بود آنحضرت فرمود ای معمر زمانی در همین موضع باش تا من حاضر شوم پس در
آن بیشه رفت و از نظر من غایب گردید بعد از اندک زمانی پیدا شد گفتم یا بن رسول الله جان من فدای تو باد
کجا رفته بودی که از گرد راه چنین غبار آلوده فرمود پدرم علی بن موسی الرضا در خراسان وفات یافته بود و بتجهیز و تکفین
او رفته بودم و الحال از دفن او میآیم معجزهٔ ۱۶ محمد بن علی هاشمی روایت میکند که چون حضرت امام رضا رحلت
نمود چهار هزار درهم از من نزد آنحضرت بود و کسی را بر آن اطلاعی نبود روزی حضرت امام محمد تقی از عقب من فرستاد
چون بخدمتش رسیدم فرمود که ترا از پدرم ابو الحسن چهار هزار درهم طلب هست گفتم بلی گوشه مصلی را برداشته و
قدری از طلا در آن موضع بود فرمود قدری از آنرا بردار چون بخانه روی حساب کن من قدری از آن طلا برداشتم چون
بخانه رفتم حساب کردم از آنچه میخواستم درهمی زیاد و کم نبود معجزهٔ ۱۷ معلی روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا
بخدمت امام محمد تقی رسیدم پیش از آنکه خدمت آنحضرت برسم در خاطرم گذشت که هرگاه او را دیدم و بر قد
و قامت او نگاه میکردم و با او حرف میزدم چه خوش بود که اگر شیعیانش از من احوال پرسند وصف او را
میتوانستم کرد پس چون بخدمتش رسیدم فرمود یا معلی حق تعالی در باب انبیا و اوصیا حکم یکی است نه در باب حضرت
یحیی فرموده و آتیناه الحکم صبیا یعنی ما ترا در طفولیت پیغمبری و حکمت عطا کردیم من از این سخن دانستم که
غرض آنحضرت چیست معجزهٔ ۱۸ منقول است که جمعی از غمازان تبه کار و سخن ران سیه روزگار نامه
بمعتصم خلیفه نوشتند که امام محمد تقی ارادهٔ خروج دارد اگر از من خبری نسبت باو واقع شود معذور خواهم بود پس
آنحضرت را بمجلس خود احضار نمود گفت یا ابا جعفر شنیده ام که خیال خروج داری حضرت فرمود بخدا قسم که هیچ از آنچه
میگوئی از من صدور نیافته معتصم گفت جماعتی مرا از این معنی خبر داده اند در حضور تو ادای شهادت میکنند حضرت
فرمود بغایت نیکوست بتحقیق مدعا و آن جماعت را احضار فرما تا صدق این معنی ظاهر گردد پس آن جماعت را حاضر کردند
در آنوقت که بتحقیق این امر رسیدند در میان شکاف کوهی نشسته بودند چون آن جماعت حاضر شدند و ادای شهادت
نمودند که امام محمد تقی ارادهٔ خروج دارد و ما این سخن را از توابع و غلامان او شنیدیم آنحضرت در آنحال دست نیاز
بدرگاه بی‌نیاز برداشت و فرمود الهی این جماعت دروغ گفته اند و در شهادت بطریق کذب و خلاف رفته اند
عذر ایشانرا قبول مکن و در همین ساعت ایشانرا بسزای خود برسان راوی گوید در ساعت کوه از دو جانب بلرزه
و از اطراف بآن جماعت رو نهاد و هر یک از ایشان که بر پا ایستاده بودند بر جا ماندند چون معتصم این حال مشاهده کرد
بکمال عجز و خوف کوه دست داد و زبان بعذرخواهی گشود و التماس دعا از آنحضرت از جهت این بلیه عظمی کرد پس
آنحضرت دست بدعا برداشت گفت الهی تو میدانی که این جماعت دشمنان تو و رسول تواند جزای ایشانرا تعجیل
گذار در ساعت آن جماعت هلاک شدند و [illegible] یافت و صدق آنحضرت و خلاف آن جماعت ظاهر گردید معجزهٔ ۱۹ داود بن
القاسم الجعفری روایت میکند که سه کاغذ بمن داده بودند که بکسی بدهم عنوانهایش نوشته نشده بود غمگین شدم که آیا نیم
و نمیدانستم که از کیست و بکه میباید داد در آن اثنا بخدمت امام محمد تقی رسیدم فرمود آن کاغذها را بیرون آور و هر یک را

نشان داد که از فلانست و بفلان نوشته و تیر را فرمود که سیصد دینار داده است که بفلان شخص از بنی اعمامش بدهی
گفتم فدایتو شوم چنین است بعد از آن فرمود که چون تو زر را بوی دهی خواهد گفت کسی را بمن نشان ده که فلان ضیاع را از برای
من بخرد نشانش بده چون بآنمرد بر خوردم زرش را دادم همان التماس را کرد من خدمت کردم ایضاً نقل میکند که در اثنای
راه شترداری از من التماس کرد که مرا رخصت حاصل کن تا بخدمت آنحضرت برسم و مطلبی که دارم عرض نمایم چون
بخدمت آنحضرت رسیدم سفره در میان بود و جمعی حاضر بودند مرا فرصت نشد که التماس شتردار را عرض نمایم در اثنای
طعام خوردن حضرت خادمی را فرمود که برو فلان شتردار را که در فلان موضع آمده بطلب که مطلبی دارد **معجزهٔ بیستم** ایضاً
همین راوی نقل میکند که مرا بگل خوردن عادت شده بود و بهیچوجه دفع نمیتوانستم کرد روزی بخدمت امام محمد تقی ع
رفتم گفتم دعا کنید حضرت فرمود که حقتعالی آنخواهش را از تو دور گرداند بعد از آن هرگز مرا میل بگل خوردن نشد و
هیچ چیز نزد من دشمن تر از گل نبود **معجزهٔ ۲۱** شیخ ابوبکر بن شیخ اسمعیل روایت میکند که من کنیزی داشتم بادی در
زانو نیش بهم رسید او را از زمین گیر کرده بود و بهیچوجه علاجش نشد او را بخدمت امام محمد تقی بردم و احوال او را بخدمت
آنحضرت عرض نموده حضرت دست مبارک بزانو نیش مالید با آنکه در بالای رخت بود همانساعت وجعش بر طرف شد
بنحویکه گویا هرگز بآن درد مبتلا نبود **معجزهٔ ۲۲** محمد بن ابی عمیر روایت میکند که روزی دردی عظیم بهم رسانیدم و درد مرا عاجز
کرد و بدوای جراحان و طبیبان علاج پذیر نبود پس بخدمت حضرت امام محمد تقی رفتم برادرم تابع نفعی داشت شنید
یعنی نفسش تنگ و پی در پی بود نمیداد از آن آزار و علت بآنمرد دین و ملت شکایت کرد حضرت فرمود عفاک الله
مما تشکوا یعنی حقتعالی ترا عافیت دهد از آنچه شکوه میکنی پس ما از نزد آنحضرت بیرون آمدیم و برادرم از آن علت عافیت یافت
و تا زنده بود دیگر آن مرض عود نکرد **معجزهٔ ۲۳** ایضاً محمد مذکور روایت میکند که مرا نیز هر هفته در شبیکاه دردی بهم میرسید
و چند روز شدید میبود و پس از حضرت امام محمد تقی استدعا نمودم که آن درد از من زایل گردد آنحضرت نیز در حق من دعا
کرد آن علت از من بر طرف شد و هرگز عود ننمود **معجزهٔ ۲۴** حسن مکاری روایت میکند که روزی در بغداد بمجلس
شریف حضرت امام محمد تقی در آمدم در کمال توقیر و تعظیم خلیفه نسبت بآنحضرت واقع بود معلوم من شد با خود گفتم
که اینشخص هرگز بوطن خود مراجعت نمیکند زیرا که در اینجا بار تنعم میکند از آنجا چون اینمعنی بخاطر من گذشت دیدم که رنگ
مبارک آنحضرت متغیر گردید و ساعتی سر در پیش انداخت بعد از آن سر بر آورد و فرمود الحسین بخدا قسم که نان جوین
با نمک سوده خوردن و بر سر روضه جد خود در مدینه تبرکه ببر بردن نزد من از اینصورت که مشاهده میکنی دوست تر
است بلکه اینحال نزد من مکروه ترین احوال است **معجزهٔ ۲۵** محمد بن ارومه روایت میکند که زن صالحه مکتوبی
بمن نوشت باینمضمون که بعضی از حلی و قدری از قماش و مبلغی از دراهم نزد شما ارسال کردم التماس دارم که چون بمدینه برسی
تسلیم ملازمان حضرت امام محمد تقی نمائی و مکتوب بجهة وصول آنها بمن فرستی من گمان کردم که مجموع حلی و قماش و دراهم مال
آنزن بود که نذر آنحضرت ارسال نموده چون بمدینه رسیدم بدست یکی از ملازمان آنحضرت فرستادم و رقعه وصول
طلبیدم بعد از آن توقیعی بخط شریف آنحضرت بمن داد و در آن نوشته بود که با واصل شد آنچه از مال آنزن از حلی و قماش
و دراهم ارسال داشته بود بمن رسید چون توقیع را خواندم تعجب کردم گفتم این توقیع از من نیست آنشخص گفت از آنحضرت
آنحضرت فرمود که بجد او مده تسلیم نما پس مکتوب را رقم و دیگر چیزی نگفتم تا اینکه غدغه در خاطرم رسید تا وقتیکه بسبیل عبور
بدیار آنزن رسیدیم و کیفیت اسباب را از او پرسیدیم گفت بلی بعضی از حلی مال من بود و بعضی مال خواهرم و آن قماش و دراهم
از فلان و فلان بود که بعضی با اسباب من ارسال کرده بودند من دانستم که اینتوقیع از من بوده و کیفیت از آنحضرت
بکمال اظهار نموده **معجزهٔ ۲۶** محمد بن علی هاشمی روایت میکند که بامدادی شبی که امام محمد تقی ام الفضل بنت مامون را
بخانه برده بود نزد آنحضرت رفتم و در آنشب دارو خورده بودم چون نزدیک آنحضرت نشستم تشنگی بر من غالب شد شرم
داشتم که آب طلب کنم حضرت چون نگاه بمن کرد فرمود ترا تشنه می بینم گفتم بلی چنین است پس غلام را فرمود که آب جهة

من بیار من با خود گفتم که در اینساعت آب زهرآلود خواهی خورد و غمناک گردیدم چون غلام آب حاضر کرد حضرت
تبسم فرمود و بغلام فرمود که اول آب بمن ده تا بخورم آب را تناول فرمود بعد از آن پیش من فرستاد آب خوردم
و گفتم بخدا قسم که آنچه در خاطر ما میگذرد همه را آنحضرت میداند **معجزهٔ ۲۷** ابوالصلت هروی روایت میکند که
روزی در خدمت امام محمد تقی بودم جمعی از شیعه و غیر شیعه نیز در آنمجلس بودند که مردی از میان برخواست گفت یا سیدی
فدایتو شوم حضرت فرمود بنشین که تقصیر نکند شخصی دیگر برخواست و گفت یا مولا جعلت فداک حضرت فرمود
اگر کسی پیدا نشود در دریا اندازد آخر باو خواهد رسید پس آنمرد بنشست چون مجلس بهم خورد و مردم متفرق شدند بخدمت
آنحضرت عرض کردم که یا سیدی امروز چیزی عجیب مشاهده نمودم حضرت فرمود میخواهی امروز از این سؤال کنی
گفتم آری حضرت فرمود اول برخواست و میخواست که از ملاح سؤال کند که آیا در کشتی تقصیر خواهد کرد یا نه من گفتم
تقصیر نکند زیرا که کشتی بمنزله خانه و مسکن اوست مرد دویم برخواست و قصد داشت که سؤال کند از زکوة که اگر
شیعه را نیابد بکه دهد و چه کند من گفتم در دریا اندازد که آنمال آخر بشیعه ما میرسد **مقصد دوازدهم در بیان**
معجزات خورشید افق علوم و معارف ابی الحسن علی بن محمد الهادی مشتمل بر چهل و پنج معجزه معجزهٔ اول روایت است
که امام محمد تقی را خادمی بود نام او محمد بن انس که مدتی در خدمت آنحضرت بود وقتی او را درد چشم عارض شد و هر روز
اشتداد مییافت بنحویکه کار بر او بسیار تنگ شد نزدیک بکوری رسید روزی بخدمت امام محمد تقی آمد و گفت ای مولای من
فدایتو شوم مدت یکسال است که بدرد چشم مبتلا شده ام و حال نزدیکست که کور شوم بجهة آنکه شفا بدرگاه شما آمده ام
حضرت چند کلمه بر کاغذ نوشت و بدست او داد و فرمود اینکاغذ را بردار و نزد فرزندم علی نقی رو تا او درد چشم ترا علاج
کند و در آنوقت علی نقی شیرخواره بود پس خادم آنکاغذ را برداشت بدر خانهٔ آنحضرت آمد دید که علی نقی بر سر کتف
کنیزک بود چون خادم بدر را دید دست مبارک دراز کرد و در بغل خادم رفت و دست بر چشم او مالید فی الحال بقدرت
حضرت ذوالجلال و از معجزهٔ آنحضرت چشم او چنان روشن شد و از درد چشم ساکن شد که گوئی هرگز او را درد چشم نبود
معجزهٔ دوم نقل است که مشعبدی هندی که نزد متوکل عباسی آمده بازی میکرد و در آنفن چنان ساحر بود که مثل او
ندیده بودند آنشقی اراده کرد که با امام علی نقی لعبتی بازد و آنمهر سپهر کرامت را خجل سازد متوکل گفت اگر اینکار بکنی
ترا هزار دینار جایزه دهم مشعبد گفت تا نانی چند تنک که ثقلی چندان نداشته باشد تهیه کرده مهیا سازند بعد از
آن کس فرستاده امام علی نقی را دعوت نمودند و بعد از تمهید مقدمات چون آنحضرت شرف حضور ارزانی
داشت بالشی که بر او صورت شیر نقش بود گذاشتند و مشعبد نیز در حوالی آنبالش نشست پس حال کرد و نزد آن
نانها را آوردند پیش آنحضرت گذاردند حضرت دست بجانب نانها دراز کرده آنملعون لعبتی ساخته نانها را پرواز
داد آنحضرت متوجه نان دیگر شد که بردارد باز آن نان پاک لعبتی باخت که نان متوجه سقف شد و همچنین تا سه نوبت
اینکار کرد اهل مجلس همه خندیدند که یکبار آنمنبع طوفان جلال و مظهر قهر ذوالجلال دست بر آنصورت شیر زد
که بگیر اینملعون را آنصورت شیر بحرکت آمده از بالش بر جست و آن بدبخت را فرو برد و بجای خود معاودت نمود
آنقوم بمعاودت از دیدن آن معجزه حیران شدند و آنحضرت از مجلس برخواست متوکل زبان بسؤال گشود و گفت میخواهم
که بنشینی و اینمرد را باز آوری آنحضرت فرمود بخدا قسم که بعد از این او دیده نخواهد شد آیا مسلط میسازی دشمنان خدا را
بر دوستان خدا اینسخن بگفت و از آنمجلس بیرون آمد دیگر هیچکس مشعبد را ندید **معجزهٔ سیم** آورده اند که روزی
متوکل در باغی میگشت و سیر مینمود ابوالعباس محمد بن نصر که از خویشان امام علی نقی بودند در اثنای سیر درختی سبز
دیدند که بسیار زرد شده و نزدیکست که خشک شود متوکل رو بابو العباس کرد و گفت تو میگوئی که امام زمان علی
نقی است و غیب میداند برو از او بپرس که چرا این درخت زرد شده و نزدیکست که خشک شود گفتم اگر بگوید با او عداوت
قدیمی را که میکنی گفت بلی ابو العباس گوید بخدمت آنحضرت آمدم و احوال آن درخت پرسیدم حضرت فرمود آن درخت

سور داست و در زیر اندرخت کلّه آدمی مدفونست که آن آدم بسبب معصیت او ملعون گردید و همیشه از عذاب و دود دوزخ خالی نیست و تعفن دوزخ باو میرسد و سرایت بدرخت نیز میکند از اینجهة زرد شده و بخشکی مایل شده ابو العباس از آنچه شنیده بود خبر داد و پس باتفاق رفتند و زیر اندرخت را کندند کلّه خشک چندین ساله بیرون آمد

معجزهٔ چهارم مرویست که در عهد متوکل زنی پیدا شد زینب نام و دعوی نمود که ما در من فاطمه بنت رسول است متوکل بآنزن گفت که تو جوانی و از زمان حضرت رسول تا حال قریب بچهار صد سال گذشته و درین ایام ترا پیری نیافته زینب گفت حضرت رسالت در حق من دعائی نمود و دست مبارک بر سر من کشید و از حقتعالی سؤال نمود که در سر هر چهل سال جوانی من عود شود من اینحکایت را بکسی اظهار نکرده ام و حال بسبب تشتت مهمات و اکتساب بعضی ضروریات لازم دانستم که پردهٔ خفا را از بر دارم و حال خود را بخلیفه زمان عرض دارم متوکل مشایخ آل بنی طالب و اولاد عباس و پیران قریش را احضار نمود و خصوصیت حال زینب بنت فاطمه را از ایشان سؤال نمود آنها که از اهل خبر بودند اخبار نمودند که زینب بنت فاطمه وفاتش در سنهٔ فلان نزد ما مذکور است و حقیقت زمان مماتش پیش اهل تواریخ محقق و مسطور است چون از زن اینحکایت آنجماعت شنیدند موجب کذب زن شد خود را مشاهده نمود گفت اینحکایت ما افترا و زور است و احوال من تا اینزمان بر همه کس از زندگان و مردگان مخفی و مستور بود پس متوکل با آنجماعت گفت که شما هیچ حجتی غیر از این روایت بر فوت زینب بنت فاطمه دارید گفتند اینحکایتی است که بجز از کثرت روات ما را حجتی نیست متوکل گفت طریق ما نیست که بدون حجت سخن کسی را دفع کنیم و بیدلیل بر تشخصی اعتراض نمائیم اینگاه اهل مجلس خلیفه را گفتند کسی که بر این روایت حجتی داند و رفع این اشتباه تواند نمود ابی الحسن علی نقی است خلیفه بر این سخن تحسین نمود و آنحضرت را احضار نمود و او را از دعوی این زن مطلع ساخت آنحضرت فرمود که این دعوی کذب و دروغ است وفات زینب بنت فاطمه در فلان ماه در فلان روز در فلان سنه بوده متوکل گفت اینجماعت بهمین عنوان اخبار نموده اند لیکن میخواهم که الزام حجت و دلیل کنم و زینب این روایت را قبول ندارد اگر بر کذب او حجتی داری بیان خوبست و اگر بر بطلان دعوای او دلیل بیاوری بسیار مرغوب حضرت فرمود گوشت اولاد فاطمه را حقتعالی بر سباع حرام گردانیده اگر اینزن بر دعوی خود صادقست به پیش شیران خلیفه رود و برگردد تا حقیقت صدق او ظاهر شود متوکل بآنزن گفت چه میگوئی گفت حاشا که من پیش شیران روم امام علی نقی قصد قتل من دارد که اینسخن میگوید از اولاد فاطمه درین مجلس جمعی که از بنی حسن و بنی حسین حاضرند یکی از ایشانرا بگو تا به پیش شیران رود بعضی از اهل مجلس که ایشانرا نسبت بآنحضرت عداوت بود گفتند یا خلیفه چرا ابو الحسن علی نقی خود نیز بنزد شیران نرود متوکل از این معنی خوشحال شد با خود گفت که اگر آنحضرت پیش شیران رود حجت بر اینزن تمام شود و اگر نرود از سخن خود منفعل گردد پس گفت یا ابا الحسن چرا تو در میان شیران در نیائی تا صدق سخن تو بر اینجماعت ظاهر گردد که بنی فاطمه از سباع ضرر نیست حضرت فرمود که الحال اختیار بدست تست هر کسرا فرمائی در آید متوکل گفت میخواهم که تو در آئی حضرت فرمود انشاء الله اینکار را میکنم و هیچ حرفی ندارم پس فرمود تا نردبانی حاضر کردند و در آنموضع که شیران درنده بودند گذاشتند و شش عدد شیر درنده مهیب را طوق از گردن برداشتند آنحضرت فرود آمده در میان شیران بایستاد یکیک شیران پیش حضرت بر زمین افتادند و روی بر خاک عجز مالیدند و سرها بر روی دستها نهادند و نزدیک بآنحضرت خوابیدند و آنحضرت دست شفقت بر سر هر یک از آنها کشیده اشاره کرد هر یک بیکجانب رفتند حضار مجلس از مشاهدهٔ اینحال بسیار متعجب و حیران شدند وزیر خلیفه گفت اینکار در تشتیت مملکت محل آفت است زیرا که مردم مثل اینمعجزه که از ابو الحسن مشاهده نمودند میل بجانب او میکنند مصلحت آنست که قبل از انتشار اینخبر از نزد شیران بیرون طلبی پس متوکل گفت یا ابا الحسن حقتعالی ترا از آفتها محفوظ دارد حال بیرون تشریف فرما چون آنحضرت متوجه نردبان گردید آن شیر که از همه شیران بزرگتر بود از عقب آنحضرت قصد بیرون آمدن نمود حضرت او را اشاره کرد که برگرد آن شیر برگشته بجای خود قرار گرفت چون حضرت بیرون آمد فرمود

هر کس دعوی فرزندی فاطمه را مینماید در میان این شیران در آید و خود را بیازماید پس متوکل بآنزن گفت که در میان شیران در آی جواب گفت هیهات دروغ گفتم و دعوی باطل کردم من دختر فلانم و مرا کمال احتیاج باعث بر گفتن اینسخن شد و اینها در منشأ اشاره بزنی کرد که در مجلس ایستاده بود و متوکل بعد از استماع اینسخنان حکم انداختن در میان شیران نمود و ما در او بپیش آمده استغاثه بسیار نمود و اهل مجلس نیز شفاعت او کردند و او را بمادرش بخشیدند

معجزهٔ پنجم روایت که یکی از خادمان امام علی نقی آمد رخصت خواست بعد از حصول رخصت آنحضرت فرمود که بیاید در انگشت خاتم عقیق زرد با تو باشد و نقش یکروی خاتم این باشد ما شاء الله استغفر الله و نقش روی دیگر محمد و علی باشد پس بتحقیق که خاتم باینصفت امانست از قطاع الطریق و سلامت بودن از آفتهای دنیا و آخرت باینحاصل میشود خادم گوید که از پیش آنحضرت بیرون آمده و تحصیل انگشتری موصوف باینصفت مذکوره نموده باز بخدمت آنحضرت رفتم که او را وداع کنم فرمود برو و تحصیل انگشتر فیروزج کن که بر یکروی او نقش باشد الله الملک و بر روی دیگر نقش باشد که الملک لله الواحد القهار پس بتحقیق که در میان راه شهر طوس و نیشابور شیری بر سر راه قافله و مردم خواهد بود و نخواهد گذاشت که قافله از آن راه عبور کند پس در آنوقت نزد آن شیر رو و خاتم را بوی نشانده و بگو که آقا و مولای من امام علی نقی بتو میگوید که از سر راه دور شو خادم گوید که چون در آنسفر روانه شدم در موضعیکه حضرت فرموده بود شیر را ملاقات کردم و بآنچه مأمور شده بودم قیام نمودم آن شیر از سر راه بکنار رفت چون بخدمت آنحضرت باز گشتم آنچه گذشته بود عرض کردم حضرت فرمود یک چیز دیگر هست که او را نگفتی اگر خواهی برای تو نقل کنم عرض کردم که ای سید و مولای من نقل کنید شاید من فراموش کرده باشم حضرت فرمود شبی از شبها در پیش قبر امام رضا بودی جماعتی از جن بزیارت آنحضرت آمدند چون نگاه بخاتم کردند و نقش او را خواندند او را از دست تو بیرون کردند و او را در آب شستند و آن آبرا به بیمار خود خورانیدند بیمار صحت یافت بعد از آن خاتم را بدست چپ تو کردند و اوّل در دست راست تو بود از او تعجب میکردی و سبب او را نمیدانستی بعد از آن در پیش سر خود یاقوتی یافتی آنرا برداشتی و الحال آن یاقوت همراه تست و این یاقوت هدیه ایست که جماعت جن برای تو آورده اند پس آنرا ببازار برده بفروش بتحقیق که بهشتاد دینار طلا از تو خواهند خرید خادم گوید که یاقوت را ببازار بردم بقیمتی که حضرت فرموده بود فروختم

معجزهٔ ششم ابو هاشم جعفری روایت میکند که متوکل را منزلی بود که بر اطراف او پنجرها گذاشته بود و در پس آن مرغان خوش الحان و دلکش و کبوتران خوش صورت منقش نگاهداشته چنانچه از کثرت اصوات طیور مردمانی که در آنمجلس بودند آواز یکدیگر را نمی شنیدند هر گاه که حضرت امام علی نقی بآنمجلس داخل میشد تا وقتیکه آنحضرت در آنمجلس تشریف داشتند جمیع آن مرغان از فریاد کردن ساکت میشدند چون آنحضرت بیرون میرفت باز طیور بنیاد فریاد میکردند

معجزهٔ هفتم مرویست که متوکل را کبکهای مست بود که اکثر اوقات آنها را نزد متوکل و حضار مجلس میاوردند و بجنگ میانداختند هر گاه که آنحضرت در آنمجلس حاضر بود آن کبکها با یکدیگر جنگ نمیکردند مکرر متوکل و حضار مشاهدهٔ اینحال را نمودند و میدانستند که آن مرغان رعایت ادب و نگاهداشتن حرمت آن امام عالی حسب و نسب را میداشتند و از برای خاطر آنحضرت با یکدیگر خصومت و جدال و منازعه و قتال نمینمودند پس متوکل امر کرد تا هنگامیکه آنحضرت در مجلس باشد کبک بجنگ نیندازند و بجهة خلیفه نزدیک مرغان و کبوتران مجلس قرار ندهند و منظور ایشان آن بود که مبادا بر خلایق معجزات و کرامات ظاهر گردد و بجانب آنحضرت میل کنند و الله متم نوره و لو کره الکافرون

معجزهٔ هشتم آورده اند که مردی بود اصفهانی عبد الرحمن نام و از جمله شیعیان و محبان حضرت امام علی نقی روزی در جمعی از مردم اصفهان با او گفتند سبب تشیع ترا میدانیم جواب گفت وقتی با جمعی تظلم بدرگاه ملک میرفتیم بر در خانه متوکل بسر میبردم امر کرده بود بحاضر ساختن امام علی نقی من از کسی پرسیدم که اینشخص کیست گفت سید یست علوی که رافضیان او را امام میدانند و خلیفه او را بجهة کشتن طلبیده پس

معجزهٔ حضرت امام علی نقی

صبر کردم تا او را ببینم بعد از مدتی دیدم که بر اسب سوار شده میاید و مردم صف کشیده بودند و کوچه داده در چپ و راست
ایستاده مرا نگاه با آنحضرت بود و او چشم از یال اسب بر نمیداشت و نگاه بهیچ طرفی نمیکرد و بمجرد دیدن آنحضرت
محبتی در دل من افتاد و در دل خود میگفتم خدایا شر متوکل را از او دفع کن هر چند نزدیکتر میشد محبتش در باطن من زیادتر
میشد و بخدا مینالیدم و میگفتم خدایا بحق جوان هاشمی را از قید و غضب متوکل خلاصی ده چون بمن برابر شد روی مبارک
بمن کرد و گفت استجاب الله دعاک وزاد الله فی عمرک ومالک وولدک یعنی حقتعالی دعای ترا استجابت نمود و زیاد کرد
عمر ترا و مال ترا و فرزند ترا مرا لرزه بر اندام افتاد و خود را در میان مردم انداختم از من پرسیدند که ترا چه شد مخفی داشتم
بعد از ساعتی آنحضرت با اعزاز و اکرام از خانه متوکل مراجعت فرمود با آنکه من پریشانترین اهل اصفهان بودم چون
برگشتم از جائیکه مرا عملی و امیدواری نبود مالهای بسیار بدست من بحیثیتی که امروز در خانه من هزار هزار درهم است بغیر
از آنکه در بیرون دارم و فرزندانم به ده نفر رسیده اند و عمرم از هفتاد گذری گذشته من از اینجهت بامامت او یقین کردم بجهة
محبتی که از آنحضرت در دل من افتاد و دعایش مستجاب شد معجزهٔ نهم ابو هاشم جعفری روایت میکند
که روزی در ملازمت امام علی نقی از سامره بجانب صحرائی رفتیم ثالثی با ما نبود گفتم یا ابن رسول الله از تنگی معاش و پریشانی
احوال بغایت تشویش دارم بعد از استماع اینسخن حضرت بسوی زمین نگاه کرد و کفی از ریگ در ربود و فرمود
یا ابا هاشم بیشتر آی و بدین توسعهٔ معاش نما و کسی را از اینمعنی خبر مکن من پیش رفتم و آن ریگها را از آنحضرت گرفتم و آنرا
از مردم مخفی داشتم و زرگری را در خانه خود طلبیدم و آن ریگها را نزد او بردم و گفتم این طلا را سکه ساز چون زرگر آن ریگها را
گداز کرد قسم یاد نمود که در مدت عمر خود از این بهتر و رنگین تر طلا ندیده ام و بهیئت ریگ طلا نشنیده ام از کجا آورده و
چگونه این بدست تو افتاده گفتم این طلا از زمان قدیم نزد من بود معجزهٔ دهم مرویست که روزی امام علی نقی از
سُر من رآی بیرون آمد بدهی که در آنحوالی داشت سرکشی نماید اعرابی سر راه بر آنحضرت گرفته سلام کرد و گفت مردی
از اعراب کوفه ام و بمحبت علی بن ابیطالب متمسک و چنگ در ولای تو زده ام و بآن مفتخرم و مرا مبلغ کلی قرض
بهم رسیده و بجز درگاه شما دری و رهبری ندارم حضرت اعرابی را دلداری داده و بکسی سپرد که از او خبردار باشد روز دیگر
او را طلبید و فرمود ادای دینت میشود بشرطیکه از قول من تخلف نکنی و آنچه میگویم بشنوی اعرابی گفت پناه
میبرم بخدا از آنکه بخلاف قول و فعل شما کاری کنم حضرت کاغذی بمهر مبارک خود باو داده زیاده از مبلغی که قرض
اعرابی بود باینمضمون که او را از من باین مبلغ طلب است و فرمود که چون بسامره برگردم در حضور هر که باشد اینکاغذ
بیرون آر و اینوجه را از من طلب کن و هر قدر درشتی و غلظتی که ممکن باشد بفعل آور که من ترا حلال کرده ام و
از آنچه گفتم تقصیر مکن تا ادای دینت شود چون حضرت بسامره مراجعت نمود مردم بدیدن آنحضرت آمدند اعرابی آمد حق
خود را طلب نمود هر چند آنحضرت ملایمت نمود او بموجب فرمودهٔ آنحضرت درشتی کرد تا آنکه جمعی از حضار اعرابی را
تسلّی دادند و بوعده وعیدش ساکت کردند همانروز اینخبر بخلیفه رسید حکم کرد که سی هزار درهم از برای امام علی نقی بردند
چون آن مبلغ را آوردند حضرت اعرابی را در خلوت طلبیده فرمود که این مبلغ را بردار و قرض خود را بده بقیه را صرف
احتیاج اهل و عیال خود نما و ما را معذور دار اعرابی گفت فدایت شوم من بثلثی بلکه بربعی از این خورسند بودم و قضای
حاجت من میشد حضرت فرمود بطالع تو اینقدر پیدا شد و مرا این طمع نیست شکر مر خدا را که دین ترا ادا
نمود و مرا شرمندهٔ تو نکرد معجزهٔ ۱۱ صالح بن سعید روایت میکند که وقتی متوکل حضرت امام علی نقی را بسامره
طلب نمود آنحضرت چون باین شهر داخل شد در کاروانسرائی نزول نمود من همانروز در خدمتش رفتم چون حضرت را در آنموضع دیدم
برآشفتم و گفتم یا ابن رسول الله اینجماعت در جمیع احوال نسبت بوجود شریف استخفاف میکنند و اطفاء نور شما
مینمایند و کار بدانجا رسیده که شما را بکاروانسرا فرود آوردند حضرت بدست مبارک خود اشاره بجانب راست
نمود و فرمود یا ابن سعید بدینجانب نظر کن چون نگاه کردم باغها و قصرهای بهشت عنبرسرشت را با حور العین

معجزهٔ حضرت امام علی نقی

مشاهده نمودم از اینحال بغایت متعجب گردیدم و از حکایت خود منفعل و شرمسار شدم بعد از آن آنحضرت فرمود
یا ابن سعید هر جا که میرویم و میباشیم اینحالت و اینها از آن ماست معجزهٔ ۱۲ مرویست که روزی متوکل بخاطر گذرانید
که اگر من جمیع لشکر خود را مکمل و مسلح سازم و بترتیب و تزیین ایشان پردازم و بعد از آن بامام علی نقی
بنمایم و سپاه خود را بر او عرض نمایم هر آینه در دل او وقعی عظیم پیدا شود و آنچه در خاطر دارد که از
جمعی از شیعیان بهم خود را استکمال سازد و بر من خروج کند از دل خود بیرون کند و باحوال خود بپردازد پس
فرمود نود هزار عرب بر اسبان نجدی با جوشن و مغفرهای فولاد در نواحی سامره حاضر شوند و آنچه قدرت زینت
ممکن باشد تقصیر نکنند چون لشکر او در موضع معهود حاضر گشت حضرت امام علی نقی را احضار نموده آن سپاه را در کمال
زینت بآنحضرت عرض نمود گفت یا ابا الحسن ترا از آنجهة طلبیده ام که مقدار عسکر مرا بدانی و بیقین اعتقاد کنی که کسی را
قوت مخالفت و جرئت مقاومت با من نباشد حضرت فرمود تو لشکر خود را بما نمودی اگر میخواهی ما نیز عسکر خود را
بتو نشان دهیم متوکل گفت آری آرزو دارم که بدانم تو چه قدر مرد کاری داری پس آنحضرت دست مبارک بدعا
برداشت و چیزی چند بر زبان جاری ساخت که کسی مضمون او را ندانست پس فرمود نگاه کن ای خلیفه چون متوکل
نگاه کرد دید که میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب ملائکه با تیغهای آتشبار و سنانهای جان شکار بر اسبان
ابلق صاعقه کردار سوارند و جمیع از روی ادب ایستاده و چشم بمتوکل انداخته که او از هوش رفت چون بهوش آمد
حضرت فرمود ای خلیفه یقین بدانکه ما را با تو در امور دنیا منازعه نیست ما را چندان شغل آخرت فرو گرفته که مهمات
دنیا بالکلیه از خاطر رفته قصد امارت و تمهید خلافت بتمامی از ضمایر ما مرفوع گشته و بیقین بدانکه ترا از ما بسبب
طلب دنیا هیچ ضرری نخواهد رسید متوکل بعد از شنیدن اینسخنان او را اطمینان حاصل شد و رعب و خوف او
کمتر شد و اما در کتاب کشف الغمه و کتاب حدیقة الشیعه اینروایت باینطریق مرقوم است که متوکل در از روز سالان
لشکر خود را دید نود هزار کس بودند چون همیشه از امام علی نقی متوهم بود امر کرد که فلان صحرا باید که هر یکی از سپاهیان
توبرهٔ خاک پر کرده بر روی هم ریزند چون بفرمودهٔ او عمل کردند کوهی شد پس حضرت را طلبید و باهم بر آن تل رفتند و
آن لشکر را با زیور و سلاح تمام بآنحضرت نمود و گفت ترا طلبیدم که لشکر مرا ببینی که از یک توبرهٔ خاک که هر یک از ایشان
آورده اند اینکوه بهم رسیده حضرت فرمود اگر خواهی من نیز لشکر خود را بتو نمایم و تا آخر حدیث موافق کتاب خرایج است
معجزهٔ ۱۳ علی بن محمد الطایفی روایت میکند که وقتی متوکل را مرضی رو نمود چیزی از بدنش بر آمد که او را بایست
شکافت تا مواد از او دفع شود و خلیفه از ورم نجات یابد اطبا را قدرت شکافتن آنموضع نبود که محل خطر موت داشت
متوکل از راه درد و آزار و محنت بسیار مشرف بر موت شده بود مادرش چون اینحال را مشاهده کرد با خود نذر کرد که اگر
پسرم از این درد خلاص شود و مرضش بصحت مبدل گردد ده هزار دینار از مال خود نذر ابی الحسن علی نقی که مستجاب الدعوه
است و طبّ النبی میداند اگر کسی نزد او رود و از او استعلاج نماید شاید که خلیفه را از این درد علاجی و دوائی حاصل شود
پس شخصی را برسالت نزد آنحضرت فرستاد و طلب علاج کرد چون رسول مراجعت کرد گفت ابی الحسن میفرماید که سرگین
گوسفند را با گلاب بیامیزند و بر آنموضع نهند تا نفع بخشد فتح بن خاقان گوید که چون اطبا اینسخن را شنیدند استهزا نموده
گفتند مطلقا اینعلاج فایده ندارد پرسیدیم آنچه ابو الحسن گفته احتمال ضرر هست یا نه گفتند احتمال ضرر ندارد اما یقین
میدانیم که نفع نیز نمیکند گفتند ما بسخن او عمل میکنیم و امید عافیت میداریم پس برحسب الامر ابی الحسن معالجه بسرگین و
گلاب نمودند همانروز آنموضع شکافته شد و مواد فاسده از آنموضع بیرون آمد و مرض بصحت مبدل گردید و چون بشارت
عافیت متوکل بمادرش رسید بغایت مبتهج و مسرور گردید و آن مبلغ را بخدمت امام علی نقی روانه گردانید معجزهٔ ۱۴
مرویست که چون مدتی از اینواقعه گذشت و مرض او بصحت بدل گردید ملعونی بمجلس خلیفه آمد و گفت ای خلیفه امام علی نقی
اموال بسیار و اسلحه بیشمار برای امر در کارزار مهیا و مرتب کرده و تو از اینمعنی غافلی چون متوکل اینسخن را از ابن بطحائی شنید

بغایت متوهم گردید سعید حاجب را طلبید در ساعت جمعی کثیر را همراه او کرده مقرر داشت که اطراف خانه آنحضرترا در شب فرو گیرند که کسی از اهل و برا یمعنی قبل از دخول ایشان بآنخانه اطلاع نیابند و آنچه از اموال و اسلحه بدست افتد نزد خلیفه آورند سعید حاجب گوید حسب الامر خلیفه هجوم بخانه آنحضرت بردند قریب بنصف شب نردبانها براطراف خانه آنحضرت گذاشته با همراهان خود ببالای بام رفتیم اما نمیدانستیم که از کدام راه داخل سرا شویم که ناگاه حضرت امام علی نقی ندا کرد که ایسعید حاجب صبر کن تا روشنائی آورم که بدون تعب و تشویش فرود آئی و ملاحظه احوال نمائی پس خادم آنحضرت روشنائی برده تا از بام بدرون خانه حضرت فرود آمدیم دیدیم که آنحضرت جبه صوفی در بر کرده و پشمینه بر سر بسته و بر سر سجاده از حصیر نشسته رو بقبله و مشغول عبادت الهی قیام نموده چون باطراف سرای آنحضرت گردیدیم از انچه شنیده بودیم چیزی ندیدیم بغیر از بدره سر بمهر مادر متوکل پس او را برداشتیم و در همانشب بمجلس خلیفه در آمدیم و انبدره را پیش متوکل گذاشتیم گفتم در خانه حضرت بغیر ازین چیز دیگر ندیدم متوکل چون نگاه کرد صره را بمهر مادر خود دید متعجب گردید از مادرش کیفیت صره را پرسید گفت در اوقاتیکه تو بیمار بودی من این بدره را از جهة عافیت تو نذر امام علی نقی نمودم و بعد از رفع مرض از برای او فرستادم متوکل از استماع این سخن فرحناک شده بدره دیگر را با انبدره بخدمت آنحضرت برند و عذرخواهی بسیار نمایند پس هر دو بدره را برگرفتم و بخدمت آنحضرت آمدم اما بغایت از انفعل شنیع که نسبت بآنحضرت واقع شده بود از هجوم آوردن و بی رخصت از بام آمدن خجل و منفعل بودم گفتم یا ابن رسول الله امید که از من عفو کنی که بی ادبانه و بی رخصت بخانه شما در آمدم حضرت تبسم فرموده گفت و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون معجزه ١٥ ابوهاشم جعفری روایت میکند که بعد از حضرت امام رضا و امام محمد تقی رجوع من بخدمت حضرت امام علی نقی بود چون در بغداد خانه داشتم و شوق خدمت آنحضرت بسیار بر من غالب بود روزی عرض کردم که پیری مرا در یافته و در کشتی نتوانم نشست و قوه پیاده آمدن نیز ندارم و مرکب سواری هم ندارم و از بغداد بسامره سه فرسخ راه است و این اسبی که دارم پیر و بیقوه است نمیدانم چه علاج کنم که بروزی توانم بخدمت شما رسید حضرت بزبان معجز بیان فرمود قواک الله یا ابا هاشم و قوی برذونک یعنی حقتعالی ترا و اسب ترا قوت دهاد ابوهاشم گوید بعد از دعای آنحضرت بسیار وقتها بوده که نماز صبح در بغداد کردم و چاشت بخدمت آنحضرت رسیدم و بعد از نماز ظهر سوار شدم و نماز شام را در بغداد کردم از برکت آنحضرت مرا از سواری گوئی و نه اسبرا ماندگی بود معجزه ١٦ هبت الله منصور موصلی روایت میکند که در دیار ربیعه نصرانی بود یوسف بن یعقوب نام داشت و از پدرم آشنائی بود روزی در خانه ما آمده بود نقل میکرد که از من بمتوکل چیزی نقل کرده اند و مرا بسامره طلبیده بودند چون امید حیات از خود بریده بودم صد دینار نذر آنحضرت کردم چون بپدرم گفتم گفت موفق شده اگر چیزی ترا نجات دهد همین خواهد بود چون بسامره رسیدم با خود گفتم تا کسی از آمدن تو خبر نشده بهتر آنست که بنذر خود وفا کنی چون سامره را ندیده بودم و با کسی آشنا نبودم بر چارپای خود سوار شدم و میترسیدم که احوال خانه آنحضرترا بپرسیم در بلا افتم چه نصرانیت من ظاهر بود و طلبیدن من مشهور و عنان چهارپا را از دست گذاشتم که بهر طرف که خواهد برود متحیر بودم و نمیدانستم که آن مرکب بکجا میرود تا آنکه بدر خانه رسید و بایستاد هر چند تازیانه بروی زدم قدم از قدم برنداشت از شخصی پرسیدم که اینخانه کیست گفت اینخانه علی بن محمد الرضاست با خود گفتم الله اکبر این یکعلامت و لحظه توقف نکرده بودم که خادمی بیرون آمد گفت یوسف بن یعقوب توئی گفتم بلی گفت فرود آی و در ین دهلیز بنشین گفتم الله اکبر این نشانه دیگر نام من و نام پدر من از کجا دانست و حال آنکه در اینشهر کسی مرا نمیشناسد در آنجا نشستم که خادم بیرون آمد گفت صد دیناریکه در همیان داری بده دادم و با خود گفتم الله اکبر این دلالت سیم بعد از لحظه آنحضرت مرا طلبید دیدم تنها نشسته چون مرا دید فرمود که خاطر داری گفتم بلی فرمود آیا حال وقت آن نشد که بدین اسلام

بازگشت نمائی گفتم دیگر احتیاج بدلیلی نمانده است حضرت فرمود هیهات که تو مسلمان نخواهی شد و از اسلام بهره نداری و لیکن پسرت مسلمان میشود و از شیعیان ما خواهد بود و ابیوسف جمیع الکمان اینست که دوستی ما نفع میکند بخدا که دوستی ما نیکوترین چیزیست برا و که از متوکل بگروهی بتو میرسد و من نزد متوکل رفتم بخیر و خوبی از و خلاص شدم هبة الله گوید که بعد از مدتی پسرش را دیدم که از اکثر شیعیان در اخلاص بیش و از اعتقاد و محبت از ایشان در پیش مرا خبر داد که پدرم بر دین نصاری بود تا از دنیا رحلت نمود و مرا بعد از پدر دولت ایمان نصیب شد معجزه ١٧ یحیی بن هرثمه روایت میکند که وقتی متوکل مرا نزد خود طلبید و گفت سیصد مرد تمام با اسباب گرامی همراه خود بکوفه ببر و از انجا متوجه مدینه شوید و از راه بادیه امام علی نقی را نزد من آورید دقیقه از تعظیم و تکریم او را فرو مگذارید ابن هرثمه گوید حسب الامر خلیفه از راه بادیه متوجه مدینه گردیدیم و از سپهسالار آن و سرهنگان این لشکر مردی با ما بود که دایما انکار حقیقت اهل بیت مینمود و کاتبی نیز شیعه همراه آنلشکر میآمد و من در آنوقت مذهب حشویه داشتم و آنسپهسالار نابکار هر وقت اکاتب را میدید در طعن اهل تشیع بسیار آزار او میکرد و همیشه میان ایشان منازعه بود و من دخل در میان ایشان نمیکردم و از منازعه ایشان در کنار بودم تا آنکه قریب بنصف راه رفتیم و بصحرا وسیعی که از هر جانب قریب به پنج شش روز راه مطلقا آبادانی نبود رسیدیم سپهسالار بکاتب گفت که از صاحب شما یعنی علی بن ابیطالب روایت میکنند که او گفته در روی زمین جائی نیست که در او قبر نباشد یا قبر نشود راستست کاتب گفت بلی این حدیث از آنحضرت مرویست سپهسالار گفت نگاه کن در این بادیه که الحال آدمی موجود نیست کجاست اینقدار مردم که همه بمیرند و در این بادیه را در قبر گیرند کاتب از جواب ساکت شد من گفتم فی الواقع راست میگوید پر شدن اینصحرا از قبور امر محال است سپهسالار بر کاتب خندید و زمانی نسبت باو تمسخر و استهزا نمود کاتب بغایت منفعل شد و از اینسخنان بسیار متاثر و خجل شد تا از انمحل در گذشتیم بعد از چند روز بمدینه رسیدیم مکتوب خلیفه را نزد آنحضرت گذاردیم بعد از خواندن کتابت فرمود که شما فرود آئید و سه روز از جهة تهیه اسباب سفر من صبر کنید بعد از سه روز روانه راه شویم از خدمت آنحضرت بیرون آمدیم روز دیگر خدمت آنحضرت رفتیم آنوقت هوای تابستان در نهایت گرما بود دیدیم که آنحضرت خیاط طلبیده جامهای زمستانی پر پنبه از جهة پوشش خود و غلامان فرمایش داده و بخیاط فرمود که فردا همین وقت جامهارا بیاور و بعد بیحیی فرمود که شما نیز مهمسازی خود نمائید که فردا از مدینه بیرون برویم من از مجلس آنحضرت بیرون آمدم با خود گفتم که آیا اینمرد چه بخاطر گذرانیده که چنین جامهای پر پنبه ترتیب داده با گرمای راه حجاز اینجامها چه نسبت دارد و در مدت بیست روز سفر هوا چه تغیر خواهد کرد که احتیاج بچنین لباسها افتد ظاهرا حضرت طریق سفر کردن را ندیده اند و گمان ندارد که در هر زمان از سفر این اسباب در کار است و از نوافق عجب دارم که قایل بر امامت چنین کسی میباشند روز دیگر چون بمجلس او رفتم دیدم که خیاطان جامهارا حاضر کردند و آنحضرت غلامانرا امر فرمود که با خود کلاه بارانی بردارند من با خود گفتم این عجبتر و غریبتر از استانه جامهای پر پنبه گویا میترسد که در نهایت گرمای حجاز زمستان در آید پس نیز رفقای خود را امر کردم تا جمیع از مدینه بیرون آمدند بعد از طی منازل بدانموضع رسیدیم که میان سپهسالار و کاتب منازعه واقع شده بود که ناگاه هوا متغیر شد و ابری سیاه با مراکه با رعد و برق بسیار ظاهر شد حضرت بغلامان و توابع خود کپنک و کلاه بارانی دادند و بکاتب نیز از ان اسباب دادند بعد از ان خادم را گفت که ازین اسباب چیزی بیحیی ده من نیز لباس و کلاه بارانی پوشیدم بعد از ان دیدم که تگرگ باریدن گرفت مثل پاره سنگ از آسمان تگرگ میریخت بحدی شدت یافت که هشتاد کس از آدمهای ما از ان تگرگ و هوا سرد مردند اول ایشان سپهسالار بود بعد از ان ابر مرتفع گردیده و هوا بطریق اول شد پس آنحضرت روی بمن کرده فرمود امر کن مردگان خود را دفن کنند ای یحیی خداوند بهمه چیز قادر است و همچنین اینصحرا را پر از قبور آدمیان خواهد فرمود چون اینسخن را از آنحضرت شنیدم از مرکب خود فرود آمدم و رکاب آنحضرترا بوسیدم و گفتم اشهد

حضرت امام علی نقی

ن لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انکم خلفاء الله فی ارضه و حجة علی عباد الله یا بن رسول الله قبل اسلامم
بودم اکنون در دست شما مسلمان شدم و از آنروز محبت اهل بیت و متابعت ایشانرا لازم دانسته شیعه با خلاص
او گردیدم معجزهٔ ١٨ ابو یعقوب روایت میکند که روزی حضرت امام علی نقی با احمد خصیب سوار بود احمد گاهی
پیش میرفت و از عقب نگاه میکرد و میگفت یا ابا الحسن پیشتر آی حضرت فرمود تو پیش باش الحال تو مقدمی چون
چهار روز از این واقعه گذشت ابن الخصیب را دیدم که اثر دق بر ساق پای او ظاهر شده گفتم سبحان الله با مقدار
بی ادبی که از او نسبت به ابو الحسن واقع شد الحال مبتلا بو هق شده شخصی گفت ابن الخصیب منزل حضرترا از او
مطالبه نمود و در آن باب الحاح بسیار میکرد و گفت البته ترا از اینخانه بجای دیگر میباید رفت و این منزلرا بمن تسلیم
میباید نمود حضرت فرمود از حقتعالی درخواهم که ترا بجائی نشاند که در آن هیچ بنا نباشد ابو یعقوب گوید احمد الخصیب
به وهق و برص مبتلا شده بود و در همان چند روز کشته شد و بمقام لا برد و لا شراب الا حمیما و غساقا حاصل گردید
معجزهٔ ١٩ ابو هاشم جعفری روایت میکند که مردی از اهل سامره بعلت برص گرفتار بود از اینجهة زندگانی
بر وی ناگوار بود ابو علی فهری چارهٔ خود را در آن دید که خود را با بو الحسن علی نقی رساند و از آنحضرت استدعای
دعا نماید تا آن علت را از خود زایل گرداند پس روزی آنمرد بجهة انجاح این امر بر سر راه آن امام نشست تا آنحضرت
رسید آنمرد چون وی را دید برخواست و بجانب وی رو آورد دید آنحضرت چون او را دید با و خطاب فرمود عافاک الله
یعنی دور شو خدا ترا عافیت دهد و بدست مبارک بسوی او اشاره کرد و اینعبارترا دو بار دیگر تکرار فرمود و بر جای خود
ماند و نزدیک نتوانست رفت پس باز گردید و ابو علی را دید کلام آنحضرت را برای او بیان نمود فهری گفت پیش از
آنکه تو سؤال کنی از برای تو دعا کرده است برو که بزودی عافیت خواهی یافت آنمرد رفت روز دیگر او را صحت
حاصل شد و آن علت از او رفع گردید معجزهٔ بیستم احمد بن هرون روایت میکند که من در خیمهٔ عربی بودم و غلامان
حضرت امام علی نقی را تعلیم میکردم و بعضی مردم نیز با من بودند ناگاه دیدم که آنحضرت سواره آمد تا بان خیمه رسید باستقبال
آنحضرت بیرون رفتیم پیش از آنکه بخدمت آنحضرت برسیم خود را از اسب پیاده کرده عنان مرکب را گرفته تا بدر خیمه رسید و
عنان مرکب را بر طناب خیمه بست و با ما بدرون خیمه آمد و نزدیک بستون نشست و متوجه من گردید و از من پرسید
که چه وقت ارادهٔ سفر مدینه داری گفتم امشب میخواهم بروم پس گفت میخواهم مکتوبی از من بفلان تاجر برسانی
گفتم سمعا و طاعة غلام را فرمود تا دوات و قلم حاضر کند غلام از پی دوات و قلم رفت که ناگاه اسب آنحضرت
فریاد کرد و دم خود را جنبانید حضرت بلغتی که من نشنیده بودم چیزی فرمود که من از فحوای آنکلام چنان فهم
کردم که با آن اسب خطاب نمود و سبب فریاد کردنرا پرسیدم بار دیگر آن اسب فریاد کرد باز آنحضرت تکلم بکلامی
کردید که من نفهمیدم اما دانستم که با آن اسب چیزی فرمود دیدم که آن اسب عنانرا از سر خود بیرون کرده و
بجانب بستان روانگردید و چندان رفت که از نظر غایب گردید و مرا از اینکالمه در خاطر گذشت و شیطان مرا
وسوسه نمود حضرت فرمود ای احمد بسیار استبعاد مکن و امثال این نوع چیزها از ما دور مدان که حقتعالی آنچه بآل داود
داده بیشتر از آنرا بآل محمد کرامت فرموده گفتم یا بن رسول الله فدایتو شوم راست فرمودی آیا میخواهم بدانم که آن
اسب چه گفت و شما مکرر با وی چه خطاب فرمودید حضرت فرمود اول مرتبه اسب با من گفت که ای مولای من سوار شو
که بجانب خانه رویم گفتم اضطراب مکن که مرا با تو حاجتیست میخواهم مکتوبی بمدینه نویسم نوبت دویم گفت حال
بر من بسبب بول کردن کار من تنگ شده و در حضور حضرت تو نمیخواهم که اینفعل از من صادر شود گفتم لجام از سر خود
بیرون کن و در اطراف بستان قضای حاجت خود را و بهمین موضع باز آی من دیدم که آن اسب از جانب بستان
برگشت و بموضع خود بایستاد و غلام بعد از اندک زمانی دوات و قلم حاضر کرد در آنوقت آفتاب غروب کرده بود ظلمت
شب از دیدن مانع بود من بغلام گفتم شمعی حاضر کن ای مولای من بر پا بلند حضرت فرمود مرا بچراغ حاجت نیست

معجزه حضرت امام علی نقی

پس قلم برگرفت و مکتوبی نوشت تا وقت خفتن کتابت کردن آنحضرت امتداد یافت بعد از آن مکتوبرا مهر کرد فی الحال
ملاحظهٔ خاتم نماید که مقلوبست یا مستوی مکتوبرا بمن داد و گفت یا احمد نماز شام و خفتنرا در مدینه در مسجد حضرت رسول
ادا نما و در آن مسجد صاحب اینمکتوبرا طلب کن که او را خواهی یافت احمد بن هرون گوید وقتیکه بمسجد حضرت رسول
در آمدم مؤذن اذان نماز خفتنرا میگفت نماز خفتن گذاردم و آنمرد تاجر را در همانموضع که آنحضرت نشان داده بود
یافتم و مکتوبرا با و دادم گرفت و مفتوح ساخت و بنشست تا در چراغ آنمکتوبرا بخواند گفتم جمیع حروفش بجا بخود و سطرها
در کمال راستی و هیچ حرفی بحرفی نچسپیده بود پس آنمرد بمن گفت که در همین موضع باش تا جواب تعلیقهٔ آنحضرترا بنویسم
روز دیگر بمکان موعود رفتم و کتابترا از آنمرد گرفتم بعد از آن بخدمت آنحضرت آمدم فرمود یا احمد بموضعیکه گفته
بودم آنمرد را دیدی گفتم بلی یا بن رسول الله معجزهٔ ٢١ مرویست که یکی از اولاد خلفا در ولیمه بود و جمعی کثیر طلبیده
بودند و هر کس که در آنمجلس بود بتعظیم و اجلال آنحضرت بجای آورده مگر یکجوان که عبث میگفت و میخندید حضرت فرمود
این جوان چنان از ذکر خدا غافل است که باین بدهن میخندد و نمیداند که بیش از سه روز دیگر زنده نخواهد بود از اهل
مجلس دو کس باهم گفتند که دلیلی در شناختن او بهتر از این چیزی نیست و چون روز سیم شد از دنیا رحلت نمود معجزهٔ ٢٢
ایضا یکی از اهل سامره را نیز ولیمه بود و هر که در آنمجلس بود تعظیم و تکریم حضرت امام علی نقی نمود و با آنحضرت سلوک
میکردند الا شخصی جعفر نام که عبث میگفت و مزاح بسیار مینمود و ادب حضور آنحضرت را رعایت نمیکرد حضرت
نیز در آنمجلس فرمود که جعفر از این طعام نمیخورد و خبری میرسد که عیش او ناقص میشود و چون نفره حاضر کردند و مردم دستها
برای طعام شستند یکی گفت تا بعد از این چه خبر رسد جعفر دست شسته بود اما هنوز دست بطعام دراز نکرده بود
که غلامش با گریبان چاک رسید گفت مادرت را دریاب که از بام افتاده در کار مردن است جعفر بتعجیل تمام بخانه
رفت و از آن طعام نصیبش نشد معجزهٔ ٢٣ سهل بن یا در روایت میکند که ابو العباس احمد بن اسرائیل روایت
میکند از پدرش که او گفت من کاتب منتصر بودم روزی بخدمت متوکل رفتم دیدم که بر تخت نشسته است سلام کردم
من در عقب منتصر ایستاده بودم و هر بار که او را میدید مرحبا میگفت و حکم نشستن میکرد اینمرتبه چون ما را دید حالش
متغیر شد و او را تکلیف نشستن نکرد و لحظه لحظه غضبش زیاده میشد و بفتح بن خاقان میگفت اینست که در حق
او چنین و چنان میگویند من نمیدانم فلان و فلانرا میگویم که اخلال در دولت من میکنند و هر چند فتح او را تسکین میداد
و میگفت که اینها بر او افتراست فایده نمیکرد پس امر کرد که جمعی اجلاف خود را طلبیدند چون حاضر شدند گفت
شمشیرها کشیده منتظر باشید که اینشخص را طلب کرده چون داخل شود او را پاره پاره کنید بکشتنش راضی نشوم
امر بسوختن او خواهم کرد و غرض متوکل ملعون از آنشخص حضرت امام علی نقی بود راوی گوید که آنحضرت
بشاش و آرمیده داخل گردید و مطلقا اثری از ملال بر صفحهٔ روی مبارکش ظاهر نبود و لبش حرکت میکرد چون
متوکل آنحضرترا دید خود را از تخت انداخته دوید و در پای مبارکش افتاد و دست آنحضرترا بدست گرفته و
میگفت یا سیدی یا خیر خلق الله یا بن عمی یا مولای یا ابو الحسن حضرت فرمود ای متوکل اینهارا مگو متوکل
عرض کرد ای مولای من در اینوقت زحمت کشیدی چرا مرتکب اینمشقت شدی فرمود رسول تو مرا طلب نمود
گفت انما در بخطا دروغ گفته هست ارجعی یا سیدی بر گرد بخوشی و خرمی ای سید من پس فریاد کرد که یا فتح یا عبد الله
یا منتصر مشیعوا سیدکم و سیدی یعنی ای جماعت مقربان درگاه من متابعت سید خود و سید من بکنید پس همه در
خدمت آنحضرت روانه شدند و در آنوقت حضرت داخل خانه شد آنجماعتی که شمشیرها در دست داشتند چون چشمشان
بر آنحضرت افتاد همه یکبار بسجده در افتادند چون متوکل آنحضرترا در خانه داخل نمود آنجماعت را طلبیده گفت
شما خلاف امر من نمودید پس نمود که آنرا هم سجده کردید گفتند مگر تو ندیدی آنها را که بر دور او با شمشیرهای کشیده
میآمدند و الله که از صد شمشیر زیاده بود و هیبتی که از او بما رسید بی اختیار بودیم در آنچه کردیم چون نفع از متابعت

حضرت علی نقی

انحضرت برگشت متوکل بروی او خندید گفت حقتعالی اینچنین صاحبی بشما داده الحمد لله که او حجتش ظاهر شد و باعث
رو سفیدی شما گشت معجزه ۲۴ ابراهیم بن بلطون از پدرش روایت میکند که او گفت من حاجب متوکل بودم
او را پنجاه غلام از خزر بر سبیل هدیه آورده بودند مرا گفت که ایشانرا تربیت کنم و احسان نمایم برای وقت ضرورت چون
یکسال بر این گذشت روزی در خدمت متوکل ایستاده بودم که حضرت امام علی نقی در آمد چون بجای خود نشست متوکل مرا
گفت تا غلامانرا از خانهای ایشان بیرون آورم من آنچه مأمور بودم عمل نمودم چو چشم غلامان بر انحضرت افتاد همه
یکبار بسجده در افتادند متوکل چون اینحال را مشاهده نمود بسیار بر خود پیچید و از مجلس برخواست و پا میکشید تا آنکه خود را
بپشت پرده رسانید امام علی نقی چون او را چنین دید برخواست و از مجلس بیرون رفت چو متوکل دانست که حضرت بیرون
رفت داخل مجلس شد و گفت ویلک یا بلطون این چه حرکت بود که از این غلامان صادر شد گفت بخدا قسم نمیدانم
گفت از ایشان بپرس چون پرسیدم گفتند این مردیست که سالی یکنوبت نزد ما میآید و دین حق بر ما عرضه میدارد
و ده روز نزد ما میماند بعد از آن مراجعت میفرماید و او وصی پیغمبر مسلمانانست متوکل چون این سخن بشنید گفت تا همه غلامان
را سر بریدند بلطون گوید وقت نماز خفتن من نزدیک امام علی نقی رفتم خادمی بر در بود چون مرا دید گفت داخل شو چون
داخل شدم حضرت فرمود یا بلطون غلامانرا چه کردند گفتم یابن رسول الله بقتل رسانیدند فرمود یا بلطون همه را کشتند
گفتم ای والله حضرت فرمود میخواهی ایشانرا ببینی گفتم بلی یابن رسول الله پس بدست مبارک اشاره نمود که در پس این پرده
داخل شو چون داخل شدم جمیع غلامانرا دیدم نشسته و در پیش ایشان انواع میوها چیده میخورند معجزه ۲۵ محمد بن حسن
اشتری علوی روایت میکند که روزی در خانه متوکل بودم که حضرت امام علی نقی تشریف آورد و هر کس بود از طالبیین و
عباسیین و سایر لشکری چون او را دیدند از اسبان فرود آمدند و پیاده ایستادند تا انحضرت داخل خانه متوکل شد چون رفت
با یکدیگر گفتند که او اشرف از ما نیست با او فروتنی واقع شود با خود قسم خوردند که اینوبت چو انحضرت بیاید بجای
خود باشند ابو هاشم جعفری در آنجا حاضر بود گفت البته ذلیل و زبون او خواهید شد عبث فکر محال نکنید چو انحضرت برگشت
پیشتر تر جنبیدند و بیشتر تعظیم و تکریم او نمودند پس شخصی از ایشان پرسید که شما شرط کردید و قسم خوردید که تواضع آنحضرت
نکنید شما را چه شد که بیشتر تعظیم کردید همه گفتند والله که آنچه کردیم باختیار خود نکردیم معجزه ۲۶ ابو جعفر هاشمی گوید که
روزی در خدمت امام علی نقی بودم و سخن از زبان هندی شد حضرت چند کلمه از زبان هندی تکلم فرمود چو دید که من از جواب
عاجزم سنگریزه بر داشت و بر دهان مبارک انداخت و سه بار آنرا مکید و بمن داد که بر دهان گیر بخدا قسم که از نزد او
بیرون نرفته بودم که هفتاد و سه زبان میتوانستم تکلم نمود که یکی از آنها زبان هندی بود معجزه ۲۷ ایضا ابو هاشم
روایت میکند که در مدینه بودم روزی امام علی نقی از جائی میگذشت و ترکی سواره ایستاده بود چون نزدیک او رسید
انحضرت سخنی فرمود آن ترک خود را از اسب انداخت و سم اسب آنحضرت را بوسید و از من پرسید که این پیغمبر است گفتم نه بلکه از
اولاد پیغمبر است ترا چه شد گفت مادر من در وقت طفولیت در ترکستان مرا بنامی خوانده بود و کسی بغیر از من او را
نشنیده بود و اینمرد مرا بآن نام خواند معجزه ۲۸ علی بن مهزیار روایت میکند که غلامی صقلابی داشتم وقتی او را
بخدمت امام علی نقی فرستادم که حاجت مرا بانحضرت عرض نماید غلام برگشت و متعجب بود که هر چه گفتم انحضرت
بزبان صقلابی جواب میفرمود بنوعیکه هیچ صقلابی باینوع سخن نتواند گفت معجزه ۲۹ علی بن محمد حجال روایت میکند
که وقتی پدر مرا مرضی بود و مرا درد پائی عارض شده بود بانحضرت نوشتم که مرا درد پائی عارض شده و از خدمت شما محروم
نباشم و از نوشتن پدر فراموش کردم که التماس دعا کنم حضرت در جواب نوشت که حقتعالی ترا و پدر ترا شفا داد معجزه ۳۰
ایوب بن نوح روایت میکند که بخدمت امام علی نقی نوشتم که عیالم حمل دارد و بدعای شما محتاجم که حقتعالی پسری بمن
کرامت فرماید در جواب فرمود که اگر پسر آید نامش را محمد بگذار حقتعالی مرا پسری داد نامش را محمد گذاردم معجزه ۳۱ یحیی بن
زکریا نقل میکند که من نیز بعد از حمل زنان همین التماس از انحضرت نمودم در جواب نوشت که رب ابنة خیر من ابن یعنی

کتاب کشف الغمه و بصائر الدرجات و کفایة المؤمنین هست

بسیار دختر به بهتر از پسر باشد چو وضع حمل شد دختری بود چنانچه انحضرت فرموده بود و بهتر از بسیاری پسران شد
معجزه ۳۲ محمد بن زیان روایت میکند که بخدمت امام علی نقی نوشتم که فلانشخص با من در مقام عداوتست و
مدعی حق او اندیشیده ام حضرت مرا از او منع فرمود و در جوابیکه نوشته بود قید کرده که محتاج بآن نخواهی شد
در همان ایام آن دشمن ببدترین حالی بمرد و مرا از کید خود و مکر خود خلاص کرد معجزه ۳۳ ایوب بن نوح روایت
میکند که از دست قاضی بغداد و از عداوت او در آزار بودم بخدمت امام علی نقی نوشتم که اذیت او بمن میرسد و چاره
ندارم و از دشمنی او بشما پناه آورده ام حضرت در جواب نوشت که دو ماه دیگر از اینغم خلاصی خواهی یافت چون چند روز
گذشت خط عزلش رسید و زمان حکمش بسر آمد معجزه ۳۴ معروف نامی در خدمت امام علی نقی دروغی چند گفت
و بر طبق آنها هم قسم خورد حضرت فرمود خدایا اگر دروغ گفت و قسم بدروغ خورد تو انتقام بکش از او همانروز
بیمار شد و صبح روز دیگر راه جهنم را در پیش گرفت و بدوزخ واصل گردید معجزه ۳۵ مردی بغدادی نقل میکند که
[illegible] ببغداد بودم در آنجا دو خانه داشتم که از میراث بمن رسیده بود و اراده فروختن او را داشتم بخدمت امام
علی نقی نوشتم که بجهة ضرورت اراده فروختن خانهای بغداد دارم استدعای دعا از آنحضرت دارم [illegible]
آنها با حسن وجهی بفروش رسد حضرت در جواب او التفاتی نفرمود و سر این بی التفاتی مخفی بود چون ببغداد رسیدم خانه
سوخته بود و سر مخفی بر من معلوم گردید معجزه ۳۶ محمد بن فرج روایت میکند که وقتی امام علی نقی فرمود که
هر گاه حاجتی یا مسئله بر تو مشکل شود بنویس و در زیر مصلی خود بگذار بعد از ساعتی بیرون آر و جواب خود را نوشته
محمد بن فرج گوید که بعد از آنکه مکرر حاجت و مسائل خود را نوشته بعد از ساعتی که از زیر مصلی بیرون آوردم جواب نوشته
برای او نوشته بود معجزه ۳۷ ابراهیم روایت میکند که روزی در حضور ابو العباس که یکی از شیعیان امام علی نقی
بود سخنان بد ادبانه نسبت بانحضرت و شیعیان او گفتم ابو العباس چون مرا نسبت بانحضرت بد اعتقاد دید از روی
نصیحت متوجه من گردید و گفت یا ابا محمد در ذکر ابو الحسن علی نقی بدین نوع جواب مکن و شیعیان او را دشنام مده مگر نمیدانی
که همراه آن جماعت بودم که بامر خلیفه ابو الحسن علی نقی مرا از مدینه بمجلس خلیفه احضار میکردند چون از مدینه بیرون
آمدیم و بعضی از منازل و مراحل طی نمودیم روزی هوا در کمال حرارت و گرما بود رفقا قصد فرود آمدن کردند انحضرت
[illegible] قدری راه میتوان رفت و فرود آمدن زود است پس از آن موضع گذشتیم و اندک مسافتی طی نمودیم
[illegible] هوا و کثرت تشنگی حال متغیر شده بود و چون انحضرت نظر مبارک بر من افتاد فرمود ظاهرا ابو العباس
تشنه و گرسنه شده گفتم یا مولای بغایت تعب راه و حرارت هوا و تشنگی مرا بیتاب و مضطر ساخته حضرت فرمود که
در سایه فرود آئید و طعام بخورید و آب بیاشامید و چو بحرارت هوا تخفیف کرد متوجه گردید من چون اینسخن از انحضرت
شنیدم بغایت متعجب گردیدم زیرا که در آنحدود قریب به روز راه نه سایه بود و نه پناهی و نه آبی و نه گیاهی و مکرر
در آن راه رفته بودیم و جمیع خصوصیات آنرا میدانستیم گفتم یابن رسول الله فرود میآئیم اما نه سایه ایست که در آن
بیارامیم و نه آبی که بیاشامیم پس حضرت متوجه راست جاده گردید و اشاره نمود که در اینموضع فرود آئید چون نظر کردیم
درختی عظیم دیدیم که در سایه آن پانصد کس استراحت میتوانستند نمود و چشمه صافی در پیش آن درخت بود که باطراف
جریان مینمود در غایت خوشگواری و کمال سردی بود پس در آنموضع نزول کردیم و در آنجا استراحت نمودیم و از آن
آب آشامیدیم و جمیع متفکر در مشاهده او متحیر بودیم بسبب آنکه جمیع کثیر از اصحاب ما بجمیع آلات آن راه مطلع و آگاه
بودند ابو العباس گوید که من در تحیر آن امر تعجب مینمودم که ناگاه انحضرت بجانب من نگاه کرد و تبسم نمود بانه
از من چشم برگرفته عنان نظر را بجانب دیگر انداخت با خود گفتم والله که این یکی از اولیاء الله و وارث علم پیغمبر
الله است پس بعقب آن درخت رفتم و نماز گذاردم و سنگی چند جهت علامت بر بالای یکدیگر نهادم و شمشیر خود را نیز
با آن سنگها پنهان کردم و بخدمت انحضرت آمدم فرمود که استراحت نمودید و از تعب راه در آن مقام آسودید گفتم بلی

بدنبال ما فرمود بار کنید و متوجه راه شوید چون قافله از آن موضع روانشدند و اندک مسافتی رفتند پس من بهانه
تشنه بودن طعام کذاشتم مراجعت نمودم و بآن علامات که کرده بودم رسیدم از آن آب و درخت مطلقا اثری ندیدم و یقین
دانستم که وقوع آنحال فرخنده مآل معجزهٔ آنسرور بوده و آن امر عجیب بکرامات آنحضرت روی نموده دست بدعا برداشتم
و کفتم الهی بحرمت محمد و آل محمد که مرا در صحبت امام علی نقی رسوخی کرامت فرما و مودت او را در دل من افزاید و مضاعف
کردان پس شمشیر خود را برداشتم و بمیان قافله شتافتم چون نظر آنحضرت بر من افتاد فرمود یا ابا العباس در آنقدر غم که بود
رفع آن نمودی کفتم بلی یا ابن رسول الله صباح مرا در شأن تو شکی بود اما این زمان الحمد لله و المنه رفع آن شده و محبت
آنحضرت چنان در میم قلب جا کرفته که در دنیا و آخرت مرا کافیست و در تمشیت مقاصد دارین مرا وافی حضرت
فرمود اینچنین است محبان ما معدودند و در علوم الهی و اسرار حضرت رسالت پناهی معلوم نه یکی از ایشان زیاد
و نه یکی از ایشان کم میکردند **معجزهٔ ۳۸** از حضرت امام حسن عسکری روایتست که روزی مردی نزدیک پدرم ابی
الحسن علی نقی آمد میکریست و میلرزید و میکفت یا ابن رسول الله والی شهر پسر مرا بسبب محبت شما کرفته و حاجبی را
فرموده او را بفلان موضع برد و از کوه بیندازد و او را در پایین کوه دفن کند حضرت فرمود برو که پسرت فردا
صبح نزد تو حاضر خواهد بود و ترا بچیزی عجیب اخبار خواهد نمود پس آنمرد با جمعیکه همراه او بودند مراجعت نمودند چون روز
دیکر شد پسر بهترین صورتی پیش پدر آمد از او پرسید که قصهٔ کذشته خود را نقل کن پسر کفت ای پدر فلان حاجب مرا بپایین
فلان کوه برد بقصد آنکه مرا از کوه بیندازد و مرا در پایین آنکوه دفن نماید قومی بر من موکل بودند و من میکریستم که
ناکاه دیدم ده کس پیش من آمدند که از ایشان نیکوتر ندیده بودم با جامهای پاکیزه و بوهای خوش و موکلان من ایشانرا
نمیدیدند پس آنجماعت خوش صورت بمن کفتند چرا اینهمه کریه و زاری میکنی کفتم نمی بینید که کوری کنده اند و میخواهند
مرا از اینکوه بیندازند و در اینکور دفن کنند ایشان کفتند که اکر ما حاجب را از اینکوه بیندازیم و در اینکور دفن کنیم
تو بر خود لازم میکنی که تمام عمر را در آستان حضرت محمد مصطفی بسر بری و خدمت آنحضرت را اختیار کنی و خادم آستان
باشی کفتم بلی و الله پس ایشان حاجب را کرفتند و میکشیدند او فریاد میکرد و اصحابش نمیشنیدند تا آنکه او را ببالای آنکوه
بردند و از کوه انداختند و هنوز بر زمین نرسیده بود که پاره پاره شد پس اصحابش بیامدند و فریاد برآوردند و
میکریستند و از من غافل شدند پس آن ده کس مرا برداشتند و بخدمت تو آوردند و الحال ایستاده منتظرند که مرا بتربت
حضرت رسالت برند تا خادم آنحضرت باشم پس پدر او را وداع نموده برفت بعد از آن پدرش بخدمت امام علی نقی
آمد و آنحضرت را از آن واقعه خبر داد که در آنحین خبر در میان مردم افتاد که فلان حاجب را قومی عجیب آمده او را از کوه
انداختند و اصحابش او را در آنکور دفن کردند **معجزهٔ ۳۹** مرویست که وقتی متوکل قصد کرد که قدر و منزلت ایشان و شوکت
حضرت امام علی نقی را کم کند پس موضعی را معین کرد که بآنجا حرکت کنند و هیچیک از ایشان در آنروز سوار نشوند و قصد
او اهانت آنحضرت بود پس خود سوار شد و همه خلایق از وضیع و شریف پیاده بعضی پیش مرکب او و از یمین و یسار
راه میرفتند و در آنروز هوا بغایت کرم بود و آنحضرت در اثنای مسافت بنوبه بر بندکان خود تکیه میکرد و راه
می پیمود و از شدت حرارت عرق بسیار از آنحضرت میآمد یکی از اصحاب خلیفه چو آنحضرت را در آن تعب و مشقت
دید پیش آمد و کفت اینحال مخصوص شما نیست بلکه همه خلایق در این مشقت اند و خلیفه در اینحرکت شما تنها را قصد
نکرده بلکه ترا و غیر ترا امر نموده حضرت جواب داد که ناقهٔ صالح پیش حقتعالی عزیزتر از من نیست بعد از آن این
آیه را تلاوت فرمود تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب چون سه روز از اینواقعه کذشت در شب
چهارم متوکل علیه اللعنه بدرک رفت و همین شخص در آن شدت حرارت تشییع جنازهٔ خلیفه میکرد **معجزهٔ چهلم**
مرویست که چون متوکل از غایت عداوت و غلبهٔ شقاوت فرمان داد که قبر مطهر حضرت امام حسین را خراب کنند و آب
در او اندازند و اثری از آثار آن قدر از صفحهٔ روزکار محو سازد و شیعیان اخلاص شعار را نیز از زیارت آنحضرت

منع نمودند و غرض آن بدسکال از این افعال شائت مآل اطفاء نور دین و اخفاء آفتاب فضل و شرف ائمه معصومین سلام الله
علیهم اجمعین بود و لله الحمد که حکم آن بی ابرو جاری کشته هر چند آب بستند از حدیکه بحایر حسینیه موسوم است پیش نرفت و
اینحکایت مشهور است و با آنها نیز اکتفا ننموده جمعیرا مهیا و مقرر فرموده که شبی بر سر امام همام علی نقی ریخته و یرا بقتل
رسانند آنسرور از تمهید آن ناپاک عنید با خبر کشته شب برخواست و وضو ساخت و فرزند ارجمند خود حضرت
امام حسن عسکری را فرمود که در قفای وی بایستد تا وی دعا کند و وی آمین کوید بعد از آن برخواست و دو رکعت
نماز کرد و دعا کرد بدعائی که از آنحضرت معروفست که اللهم انی و جعفرا عبدان من عبیدک ناصیتنا بیدک الخ
سامی دعا میکرد و آن خلف کرامی آمین میکفت دعا باتمام نرسیده بود که از خانه متوکل فریاد و فغان بلند شد و شیون
در کرفتند بعد از آن خبر رسید که جمعی بر سر متوکل در وقتیکه مست بود ریختند و بسبیل دمان ابت شمشیر برانخانه حیات خراب
ساخت پس آنمایه کفر و نفاق بدعای آن قبلهٔ آفاق بقتل رسید و آنچه بر آن هادی طریق رشاد در خاطر قساوت نهاد
داشت بر او واقع کردید **معجزهٔ ۴۱** ابو سلیمان روایت میکند که از اروه شنیدم که میکفت ... متوکل روزی
بمجلس سعید که حاجب متوکل بود در آمدم و در آنوقت امام علی نقی را با او سپرده بودند و اراده قتل آنحضرت داشت چون
بمنزل سعید حاجب در آمدم سعید کفت یا اروه میخواهی که خدا را ببینی نمایم جواب کفتم لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار
حق سبحانه و تعالی از آن منزه است که او را بچشم توان دید سعید کفت مرادش آنکسی است که شما او را امام زمان خود میدانید
کفتم میخواهم که او را ببینم کفت متوکل مرا بقتل او امر فرموده و من فردا او را بقتل میآورم اکر میخواهی که او را ببینی اندکی
صبر کن که اینزمان شخصی نزد یکاوست چون بیرون آید بر وی او را ببین پس ... نکذشت اروه میکوید بعد از ساعتی
آنشخص از نزد آنحضرت بیرون آمد سعید مرا اشارهٔ دخول نمود پس بآنخانه که آنحضرت محبوس بود در آمدم آنسرور را
مقید دیدم و نیز در برابر آنحضرت قبری دیدم که بعد از قتل اراده داشتند که آنحضرت را در آن قبر دفن کنند چون نظرم
بر آنقبر افتاد و سلام کردم و کریان شدم و از غلبه و اندوه بیخود شدم بعد از آن آنحضرت فرمود یا اروه چرا میکریی کفتم یا ابن
رسول الله بسبب آنچه که آنجماعت قصد دارند که بجای آورند حضرت فرمود کریه مکن که حقتعالی ایشانرا نکذارد که
باین امر قیام نمایند چون این سخن از آنحضرت شنیدم بغایت خوشحال کردیدم ... که زیاده از دو روز نکذرد که
حقتعالی او را و صاحب او را هلاک سازد و شر ایشانرا کفایت سازد اروه میکوید که ... بعد از دو روز متوکل را
از ترکان بغزوده پسرش شمشیرها کشیده بمجلس او رفتند او را پاره پاره کردند و سعید خود را بر سر متوکل انداخت
و کفت بی تو زندکی نمیخواهم آنرا نیز بقتل رسانیدند و متوکل ندیمی داشت خوش طبع خود را بزیر تخت انداخت که من هنوز
زندکی میخواهم و بعد از وقوع اینحوادث اروه کوید که من بخدمت امام علی نقی رفتم و کفتم یا ابن رسول الله اینحدیث
که از جد بزرکوار تو نقل میکنند آیا صحیح است که آن بزرکوار میفرماید لا تعادوا الایام فانها تعادیکم فرمود بلی کلام معجز نظام
آنحضرتست و اینحدیث را تأویلی است و مراد از روز شنبه حضرت رسالت پناهی است و از یکشنبه حضرت امیر المؤمنین علی
و مقصود از دوشنبه حسنین علیهما السلام اند و مراد از سه شنبه امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق اند
و از چهارشنبه امام موسی کاظم و علی بن موسی الرضا و پدرم امام محمد تقی و من که علی بن محمد الهادی ام مراد است و از پنجشنبه
مراد فرزندم امام حسن عسکریست و از جمعه مراد محمد مهدی صاحب الزمان است **معجزهٔ ۴۲** خیران اسباطی روایت
میکند که از دار السلام بغداد بمدینهٔ مشرفه آمده بودم و کمال تعطش بزلال وصال ابی الحسن و نهایت شوق بدیدار
امام علی نقی داشتم و بهمانروز بمنزل شریف و محفل منیف آن قبلهٔ عالم شتافتم و چون شرف ملازمت آنحضرت را
دریافتم از من پرسید که واثق در چه کار است و جعفر چه حال دارد و ابن زیات بچه سان میکذراند کفتم یا ابن رسول الله
در آنروز که من از بغداد بیرون آمدم واثق صحیح و سالم بر تخت امارت متمکن بود و جعفر را ببدترین احوال در زندان محبوس
دیدم و ابن الزیات را بر تمشیت امور مملکت و اجرای اوامر و نواهی کذاشتم و مدت ده روز است که مرا از آنجا آمده ام

معجزهٔ حضرت امام علی نقی

حضرت فرمود که واثق فوت شد و متوکل بر مسند قرار گرفت و جعفر از قید زندان خلاص شد و ابن الزیات مقتول
گردید گفتم یا ابن رسول الله اینوقایع چه وقت صدور یافت فرمود بعد از بیرون آمدن تو بشش روز اینها واقع شد
راوی گوید که بعد از چند روز قاصدان جعفر آمدند چنانچه آنحضرت خبر داده بود بی زیاده و کم **معجزه ۲۴۳** مرویست
که منتصر پسر متوکل بعد از فوت پدر بر تخت نشست و جمعی از خاندان سید المرسلین با و گفتند که آباء تو از راه
توهم آنکه مبادا خلافت و امامت از آل عباس نقل بخاندان آل علی کند همیشه ایشان در مقام اهانت و خواری
میبودند و آشکار و پنهان ایشانرا میکشتند و میرنجانیدند منتصر بعد از استماع این سخنان گفت مصلحت آنست که
الحال من سپاه خود را جمع کنم و بر امام علی نقی عرض نمایم تا او خائف گشته بگوشه بنشیند و خیال خلافت از سر بیرون
کند پس جمله سپاه خود را در بیرون شهر بغداد جمع نمود بعد از حساب یکصد و نود هزار کس جمع شده بودند و بعد
امام علی نقی را طلب نمود و سپاه را فوج فوج میآوردند و میگذرانیدند آنروز تا شام در اینکار بودند تا تمام لشکرش را
نمود حضرت فرمود ایخلیفه سپاه و حشم ترا دیدم تو نیز سپاه ما را ببین گفت سپاه تو کجاست حضرت فرمود بالای سر
خود نگاه کن تا قدرت حقتعالی را مشاهده کنی منتصر چون بالای سر خود نگاه کرد از مغرب تا مشرق تمام هوا را پر از
لشکر دید که همه سوار با شمشیرهای کشیده منتظر اشارهٔ آنحضرتند منتصر آنجماعت را دید لرزه بر اندامش افتاد و بسیار ترسید
و از آنحضرت عذرها خواست و تواضع بسیار نمود حضرت فرمود ایخلیفه ما دست از دنیا با آب قناعت شسته ایم
و بکنج توکل و تسلیم و رضا در طاعت حق نشسته ایم خاطر از جانب ما آسوده دار و امین بنشین و بقول منافقان و
معاندان عمل مکن **معجزه ۲۴۴** ابن عبدالله که یکی از شیعیان امام علی نقی بود روایت میکند که امام در نامهٔ
نامهٔ من ابو الحسن علی نقی بمن نوشت که وقتی تو میخواستی سؤال کنی از آنکه بعد از من خلیفه که خواهد بود و ترا
قلقی و اضطرابی بهم رسید و از آن سؤال نکردی و مضطرب مشو که حقتعالی گمراه نمیکند قومیرا هدایت نموده و
بدانکه بعد از من ابو محمد حسن عسکری صاحب و راهنمای خلق است و نزد اوست آنچه محتاج باشند با آن خلق و حقتعالی
مقدم میدارد هر کرا خواهد و بعد از آن این آیه را از کلام مجید که ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها او مثلها
معجزه ۲۴۵ بشر انصاری روایت میکند که روزی حضرت ابی الحسن علی نقی مرا طلبید چون بخدمتش مشرف
شدم فرمود ای بشر تو از فرزندان انصاری و این محبت تو قدیم است و موالات ما و شما خلفاً عن سلف
میراث است و من ترا مسرور میگردانم بفضیلتی که بر دیگر سبقت گیری در موالات بعد از آن نامه نوشت و مهر
مبارک بر او نهاد و دستارچه زری بیرون آورد و دویست و بیست دینار زر بر او بسته فرمود اینرا بگیر و ببغداد رو
و در جسر فرات حاضر شو که فردا چاشت کشتی خواهد رسید که کنیزان فروختنی در آن کشتی خواهند بود از تجار عمرو
ابن نخاس را از آنمیان طلب نما و منتظر باش وکلای عباسیان و ظرفای عرب بخریداری آیند و پرده گیان را
که کنیزان باشند پیش آورد و ابا کند و امتناع از دیدن روی او کند با آوازش را بشنو حریری پوشیده و صفت او این
و آن باشد و از جمله نشانها آنکه یکی از خریداران خواهد گفت که من این کنیز را بسیصد دینار میخرم از جهة عفتش
کنیز در جواب خواهد گفت که اگر بالفرض ملک سلیمان را مالک باشی رغبت بتو نیست نخاس گوید چاره نیست از
فروختن کنیز گوید شتاب مکن خریداری که دل من بخواهد بهم میرسد آنگاه تو نزد عمرو بن یزید رو و بگو با من نامه
ایست لطیف یکی از اشراف بزبان رومی و خط را نوشته بکنیز ده تا بخواند اگر در اخلاق صاحب این نامه میل کند من
وکیل اویم و این کنیز را میخرم بشر گوید امتثال امر آنحضرت نموده رفتم و آنچه آنحضرت فرموده بود بی زیاده و نقصان
همه عمل آمد چون کنیز آنمکتوب را بخواند گریست و عمرو را گفت مرا بصاحب این نامه بفروش پس من با صاحبش مناظره
کردم تا بر آن مبلغ قرار گرفت پس زر را تسلیم او نموده کنیز را گرفتم بمنزل روانه شدم چون نشست خندان و شادان
نامه را از گریبان بیرون آورده بوسه میداد و بر چشم میمالید گفتم نامه را میبوسی و صاحبش را ندیده گفت ایعاجز

معجزهٔ حضرت امام حسن عسکری

ضعیف در معرفت اولاد انبیا تو از خدمت او نئی و علم بجلال و بزرگواری و از فضل و کمال او بیخبری گوش بمن دار و دل
حاضر کن تا شمه از حالش را بجهت تو تقریر کنم بدانکه من ملیکه دختر یشوعا پسر قیصر روم و مادرم از فرزندان شمعون
حمون الصفا وصی حضرت عیسی است و نسبش بوصی شمعون الصفا متصل میشود جدم قیصر خواست که مرا برادرزادهٔ
خود دهد حکم کرد تا قسیسان و رهبانانرا جمع کردند سیصد تن برگزیدند و هفتصد مرد از قایدان و امیران و ملکان
انتخاب کردند و چهار هزار مرد از معتمدان لشکر حاضر شدند و تختی از خزانه بیرون آوردند و باصناف جواهر مکلل
و در میان قصر آن تخت را بالای پایه نهادند و برادرزادهٔ قیصر بر تخت بر آمد و جمیع خدم و حشم با نواع زینتها و
حلتها در خدمت ایستادند پس مرممی کتاب انجیل باز کردند و میخواستند که نگاه کنند که یکبار قصر بلرزید و هرکه بر
بالای قصر بود بیفتاد و پایه‌های تخت از جای خود بدر رفت و آنمرد که برادرزادهٔ قیصر بود از تخت افتاد و بیهوش شد
و رنگ از روی کشیشان رفت و لرزه بر اندام ایشان افتاد مهتر ایشان با جدم گفت ما را معاف دار که از اینها
نشانهای بد ظاهر شد و جدم با کشیشان گفت شما اینعمودها راست کنید و چلیپاها را بجای خود قرار دهید و برادر این بدبخت
را بیاورید تا اینکو دختر را بوی دهم تا از شما دفع کند نحوست او را بسعادت خود چون چنین کردند بار دوم باز همان قسم شد
که بار اول شده بود مردم متفرق شدند و جدم غمناک و تنها بمنزل نشست و بغم فرو رفت من آنشب در خواب دیدم
که مسیح و شمعون و جمعی از حواریین در انکوشک جمع آمدند و منبری از نور نهادند که با آسمان برابری میکرد بجائیکه جدم
قیصر تخت را میگذاشت بعد از آن محمد مصطفی و وصی او و یازده کس از فرزندان او حاضر شدند و متوجه مسیح شدند
محمد فرمود یا روح الله من نزد تو آمده ام تا نسب خود را بنسب تو پیوندم و از وصی تو شمعون ملیکه را از برای فرزندم
ابو محمد یعنی حسن عسکری خواستگاری نمایم و اشاره بآنحضرت فرمود پس مسیح بشمعون نگریست و گفت بدرستیکه
شرف رو بتو آورده پیوند کن رحم خود را برحم آل محمد شمعون گفت چنین کردم پس حضرت محمد مصطفی بر آن منبر
بر آمد و خطبه در کمال فصاحت و بلاغت بخواند و مرا بپسر خود ابو محمد تزویج نمود و مسیح و حواریون بر آنگواه شدند
و من از خواب بیدار شدم و ترسیدم که اگر اینخواب را اظهار کنم کشته شوم و پنهان داشتم و دوستی ابو محمد بر دلم زور
آورد بنحویکه از طعام و شراب محروم شدم و جسم ضعیف و نحیف گشت پدرم او را بیماری گمان کرد طبیبی در شهرهای روم
نماند که حاضر نکردند و دوا در درمان توانستند نمود از من نومید شدند روزی مرا گفت ای نور چشم من هیچ آرزوئی داری
حاصل کنم گفتم ای جد من درهای شفا را بر روی خود بسته می بینم اگر شکنجه و آزار از اسیران اهل اسلام که در زندان تو اند
رفع نمائی و زنجیرها را از ایشان بگشائی و ایشانرا از بند خلاصی دهی امید دارم که حضرت عیسی و مادرش مرا شفا
دهند پس پدرم اسیرانرا از بندها رها کرد من بهتر شدم و اندک طعامی خوردم و جد و پدرم شاد شدند و اسیرانرا اکرام
کردند و عزت نمودند من بعد از چهارده شب بخواب دیدم سیدهٔ زنان عالم فاطمه زهرا را شخصی بمن میگوید که این
مادر شوهر تو ابو محمد پس من چنگ بدامن او زدم و میگریستم و با او شکایت از ابو محمد از نیامدنش کردم پس حضرت
فاطمه بمن فرمود که پسرم بزیارت تو نخواهد آمد تا تو در مذهب ترسایانی اگر رضای خدا و رضای مسیح میخواهی و
و بدیدن ابو محمد رغبت داری بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان ابی محمد الرسول الله چون اینکلمه بگفتم سیدهٔ زنان
عالم مرا بسینه گرفت و دلم را خوش کرد و فرمود اکنون منتظر باش که من ابو محمد را نزد تو میفرستم من بیدار شدم
و میگفتم واشوقاه الی لقاء ابو محمد و شب دیگر ابو محمد را در خواب دیدم با او گفتم چرا با من جفا کردی ای حبیب من از
آنکه دلم را بجوامع حبت خود مشغول کردی فرمود تاخیر من از تو نبود الا بسبب شرک تو چون مسلمان شدی من هر شب
بزیارت تو میآیم تا آنکه حقتعالی میانهٔ من و تو جمع نماید و از آنوقت هر شب او از من منقطع نشده است بشر گوید
گفتم پس چگونه در میان اسیران افتادی گفت ابو محمد شبی مرا خبر داد که جد تو در این روزها لشکری بجنگ مسلمانان
خواهد فرستاد و خود نیز از عقب ایشان خواهد رفت باید تو همراه او باشی من با جماعتی غلامان و خدم از راه بیایدم

حضرت امام علی نقی

که طلایهٔ لشکر مسلمانان افتادند و کار بآنجا رسید که تو دیدی و در این مدت هیچکس نفهمید که من کیستم بجز تو که با تو احوال خود را گفتم و آن شیخ که من در غنیمت نصیب او شده بودم چون از نام من پرسید گفتم نام من نرجس است بشر پرسید عجبست که تو رومیهٔ الأصلی و زبان عرب میدانی گفتم جدّم بسیار حریص بود بر اینکه مرا ادب آموزد و زن ترجمانی مقرر کرده بود که بامداد و شبانگاه نزد من میآمد و مرا عربیت میآموخت تا زبانم بر آن مستقیم شد بشر گوید که چون بخدمت امام علی نقی رسیدم با او گفتم چگونه منود بتو حقتعالی عزّ اسلام و خواری نصرانیت و شرف محمّد و اهل بیتش گفت چگونه صفت کنم از برای تو یا ابن رسول الله که تو بدان عالم تری آنحضرت فرمود بشارت باد ترا بفرزندی که شرق و غرب عالم را پر از عدل و داد کند چنانکه پر از ظلم و جور شده باشد نرجس گفت از که خواهد بود حضرت فرمود از آنکه در فلان شب از فلان ماه جدّم حضرت رسول ترا از مسیح خواستگاری کرد و عقد بست از برای فرزندم بخاطر داری و فرزندم را میشناسی گفت بلی آنشب که سیّدهٔ زنان عالم مرا مسلمان کرد هر شب زیارت خود را از من باز نگرفت بعد از آنحضرت خادم را فرمود که برو خواهرم حکیمه را بیاور چون حکیمه خاتون آمد حضرت فرمود که نرجس خاتون را ببر و آداب و سنن را بیاموز که این زن ابو محمّد است و مادر قائم آل محمّد است **مقصد سیزدهم** در بیان معجزات صاحب مفاخر امام حسن عسکری مشتمل بر سی و پنج معجزه **معجزهٔ اوّل** روایتست که چون معتمد عباسی بخلافت نشست و مدّتی بر آمد دشمنان اهل بیت و منافقان افتراها کردند و دروغها گفتند و علاوه از آنها عداوت معتمد شده امر بحبس امام حسن عسکری نمود و آنحضرت را بزندان بردند و فیض آسمان از زمین منقطع شد و قحط و غلا در سامره بهم رسید معتمد امر نمود که مردم بنماز استسقا رفتند و اثری از ابر و باران ظهور نیافت بعد از آن جاثلیق و رهبانان باستسقا رفتند و در میان ایشان راهبی بود چون او دست بآسمان دراز کرد ابر پیدا شده شروع بباریدن شد روز دیگر هم بصحرا رفتند و دستها بدعا برداشتند ابر پیدا شده آغاز باریدن نمود تزلزل عظیم در خلق پیدا شد بعضی از مسلمانان بشک افتادند و بعضی بدین نصاری رغبت شدند خبر بمعتمد رسید بواسطهٔ آنکه از یکطرف واهمهٔ زوال ملک بود و از یکجانب غم دین و از یکطرف طعن خلق ناگزیر بر خود تباه دید لا علاج صالح بن وصیف که حاکم شهر بود و امر سیاست زندان تعلق باو داشت طلبیده فرمود که فی الحال برو و ابو محمّد حسن بن علی را از حبس بیرون آورده نزد من حاضر ساز صالح بگفتهٔ او حضرت امام حسن عسکری را حاضر ساخت چون حضرت وارد شد معتمد باو گفت ادرک امّة جدّک محمّد قبل ان یهلک یعنی دریاب امت جدت محمّد را پیش از آنکه هلاک شوند که اهل اسلام باستسقا بیرون رفته اند و اثری از نماز و دعای ایشان مترتب نشد و نصاری دو روز رفتند تا دست بدعا برآوردند باران آمد و اگر سه روز میرفت و مردم در تزلزل افتاده حضرت فرمودند هم محزون فردا بیرون میروم و شک از خاطرها میبرم و جمعی از خویشان که در حبس بودند شفاعت نموده ایشانرا خلاصی داد و روز دیگر حکم شد که دیگر بار کسی در شهر نماند و همه خلق باستسقا بیرون روند پس حضرت با اصحابش در مصلحت حاضر شد و رهبانانرا امر فرمود که شروع در دعا نمایند چون رهبانان دست بدعا برداشتند از هر طرف ابر پیدا شد حضرت شخصی را اشاره نمود که برو آن راهبی که پیشوا و پیشنماز اینجماعتست در میان انگشتانش هرچه هست بیرون آر آنشخص رفته پاره استخوان از میان انگشتان راهب بیرون آورد حضرت فرمود تا آنرا در میان جامه پیچیدند بعد از آن ابرها از هم پاشید رهبانانرا امر نمود که الحال نماز و دعا کنید نصاری هرچند دعا و زاری کردند ابری پیدا نشد خلق در تعجب افتادند معتمد پرسید که این چه سرّ بود حضرت فرمود که هرگاه استخوان پیغمبری مکشوف و ظاهر گردد البته باید که باران باریدن گیرد و کذا این راهب بقبر پیغمبری افتاد و استخوان پیغمبر را برداشت و هر بار که او را اظهار نماید باران میبارد اگر خواهید امتحان کنید چون استخوان را بیرون آوردند و در دست گرفتند باز ابر بهم رسید حضرت فرمود استخوان را پنهان کردند بعد از آنحضرت بطریق خود نماز گذارد و از حقتعالی باران خواست از برکت

معجزه حضرت امام حسن عسکری

دعای آنحضرت باران نافع و قحطی بارزانی مبدل شد و شک از خاطرها زایل شد و معتمد از آنحضرت عذرخواهی نمود و در مقام عزت و احترام بر آمد **معجزهٔ دوّم** احمد بن محمّد جعفر بن شریف جرجانی روایت میکند که بعد از مناسک حج بمجلس شریف حضرت امام حسن عسکری داخل شدم و بسعادت ملازمت آنسرور سرافراز شدم و چیزیکه اهل جرجان برسم هدیه بخدمت آنحضرت ارسال داشته بودند همراه برده بودم و میخواستم از آنحضرت سؤال کنم حضرت فرمودند آنچه با تست تسلیم کن من بموجب فرمودهٔ آنحضرت عمل نمودم و گفتم یا ابن رسول الله محبان و شیعیان شما در جرجان سلام بسیار میرسانند حضرت فرمود یا ابا محمّد تو که از اینجا مراجعت میکنی بجرجان خواهی رفت گفتم بلی یا ابن رسول الله حضرت فرمود که امروز تا صد و هفتاد روز دیگر روز جمعه سیم ماه ربیع الآخر بشهر خود داخل خواهی شد و در اوّل روز مذکور دوستان مرا آمدن من اعلام کن که من در آخر همانروز در آن دیار حاضر خواهم شد و برو که بسلامت میروی و آنچه با تو باشد بسلامت خواهد بود یا ابا محمّد چون باولاد و اهل بیت خود برسی حقتعالی پسری که شریف نام دارد فرزندی کرامت کرده باشد صلت بن شریف نام کن که حقتعالی او را بمرتبه تو خواهد رسانید و از دوستان و محبان ما خواهد بود احمد گوید بخدمت آنحضرت عرض کردم که یا ابن رسول الله ابراهیم بن اسمعیل جرجانی از محبان و دوستان اهل بیت است و از اموال بسیار بشیعیان و محبان شما واصل میشود و هر سال زیاده از صد هزار درهم از مال خود اخراج میکند و بشیعیان آن دیار میرساند حضرت فرمود که حقتعالی راضی باد از ابی اسحق بن ابراهیم اسمعیل جرجانی بآنچه از او در حق دوستان ما واقع میشود و سعی او در نزد خدا مشکور و گناهان او مغفور باد خداوند او را پسری مستوی الخلقه کرامت نماید که قابل بحق باشد و باو گفت که بگو حسن بن علی گفت پسر ترا احمد نام بگذار پس دست آنحضرترا بوسیدم و از خدمتش متوجه جرجان شدم و بصحت و سلامت از برکت دعای آنحضرت در روز جمعه سیم شهر ربیع الآخر بجرجان وارد شدم و بهمان قسم که حضرت فرموده بود پس دوستان و محبان بدیدن من آمدند من گفتم ای قوم بشارت باد شما را باینکه حضرت امام حسن عسکری وعده نموده که امروز در وقت عصر در این دیار وارد خواهد گردید پس آنجماعت بعد از استماع اینخبر بجهت انتظار بخدمت آنحضرت مشغول شدند و مسائل و مشکلهٔ خود را جمع نموده تمامی دوستان خاندان رسالت و محبان دودمان ولایت بعد از ادای فریضهٔ ظهر و عصر در منزل جمع شدند چون اجتماع آنقوم منعقد گردید ناگاه حضرت در آنمجلس حاضر شد اوّل آنحضرت بر اهل مجلس سلام کرد پس بشرف دستبوسی آنکعبهٔ انام مشرّف شدیم و بر گرد شمع ولایت گردیدیم پس فرمود ای قوم با احمد جعفر بن شریف وعده کرده بودم که در آخر امروز در این دیار حاضر گردم نماز ظهر و عصر را در سرّ من رأی گرده ام و بدین مقام آمده ام تا تجدید عهد نمایند و مسائل و حوائج خود را بمن اظهار کنید و من مشکلات شما را حل کنم و حوائج شما را برآورم پس هر که را مشکلی باشد عرض نماید چون آنجماعت اینسخن از آنحضرت شنیدند مبادرت بسؤال نمودند اوّل نضر بن جابر گفت یا ابن رسول الله پسرم جابر قریب بیکماهست که کور شده و چشمش مطلقا چیزی نمی بیند حضرت باحضار پسر نضر اشاره نمود چون حاضر شد حضرت دست مبارک بر چشمش مالید در ساعت روشن شد پس یک یک از آنجماعت عرض حال خود را کردند و مشکلات مسائل خود را از آنحضرت اخذ مینمودند تا وقتیکه تمام ایشان را محصل المرام بر کت آن امام بفیض رسیدند بعد از آنحضرت در حق جمیع ایشان دعای خیر فرمود و از نظر ایشان غایب گردید **معجزهٔ سیّم** روایتست که در زمان امام حسن عسکری طبیبی بود فطرس نام عمر او از صد سال متجاوز بود و همین فطرس میگوید که من شاگرد بختیشوع طبیب بودم و او طبیب متوکل بود روزی امام حسن عسکری مکتوبی به بختیشوع نوشت او یکی از شاگردان را طلب نمود گفت امام حسن ترا از جهت فصد کردن طلب نموده باید بخدمت آنحضرت شتابی و سعادت ملازمت دریابی و هرچه امر نماید از روی ادب و حرمت بجا آوری و اگر ترا در نظر چیزی غریب نماید در اخفای او بکوشی که امروز در روی زمین از او اعلم و در اسرار حقایق از او اعرف کسی نیست نزد آنحضرت رفتم مرا فرمود که در فلان حجره باش تا وقتیکه

حضرت امام حسن عسکری

من ترا طلب نمایم من بانتظام مقرر بودم تا آنکه مرا طلب نمود فرمود در ساعت مرا فصد غیر محمود بوده با خود گفتم
در آنوقت که من آمدم فصد خوب بود حضرت تاخیر نمود تا مرضی اراده فصد ندانم چه بود حضرت فرمود تا طشت
بزرگی حاضر کردند مرا فرمود که فصد کن من بفرموده او عمل نمودم و رگ اکحل از دست او گشودم چون مقداریکه نزد اطبا
معین بود خون از دست آنحضرت رفت که آن طشت پر شد بعد از آن بر بستن خون امر کرد من خونرا منقطع کردم
انحضرت آب طلبید و دست خود را از خون شست و بند یلی بست و فرمود در همانحجره باش تا ترا بطلبم پس از حجره رفتم
و از برای من طعامهای نفیس و فواکه لذیذ آوردند تا عصر در حجره بودم بار دیگر مرا طلب نمود و طشت را طلبید و
فصد فرمود پس رگ آنحضرترا گشودم چندان خون در نوبت دویم از دستش رفت که آن طشت مملو گردید پس
ببستن خون نمود من خونرا بستم حضرت فرمود در مکان سابق باش من آنشب در آنحجره بودم چون آفتاب
طالع شد دفعه دیگر مرا طلبید و فرمود که فصد کن مرتبه ثالثه باز مرا آنحضرت فصد کردم چیزی مثل شیر سفید بمنزله
ذرنی از رگ آنحضرت بیرون آمد چندان کمث فرمود که آن طشت پر شد بعد از آن ببستن رگ اشاره فرمود پس رگرا
بستم پس بخادم اشاره فرمود که جامهٔ فاخر و پنجاه دینار طلا بمن دادند و آنحضرت عذر خواهی نمود و توجه بمنزل خود
کردم گفتم یا سیدی اگر بعد ازین خدمتی باشد مقرر فرمائید حضرت فرمود بلی بیا و سنگا هدار مصاحبت آنکسی را که در دیر عاقول
با او صحبت خواهید داشت و آنچه گوید قبول کن پس از خدمت آنحضرت بیرون آمده به پیش بختیشوع آمدم و آنچه گذشته
بود او را خبر دادم بغایت متعجب گردید گفت جمیع حکما در اینمعنی متفقند که در بدن هر انسانی زیاده از هفت من خون
ممکن نیست آنچه تو از او خبر میدهی اگر از چشمه جریان یابد محل تعجب است و عجیبتر آنکه در مرتبه ثالثه بجای خون شیر بیرون
آمد بختیشوع نصرانی ساعتی متفکر شد گفت در کتب مطالعه کنم شاید که مثل اینقضیه کسی را در عالم روی نموده باشد بعد از
آن سه شبانه روز در کتب بگردید مطلقا شبیه باینقضیه بنظر نرسید پس بگفت که در روی زمین کسی اعلم تر از راهب دیر عاقول
نیست باید که نزد او روی و مکتوب مرا باو رسانی و جواب تمام شافی از برای من حاصل کنی که در اینقضیه بسی متفکر و متحیرم پس
کتابتی نوشت و خصوصیات انقضیه را بتمامی معروض داشت و در نوشته قید کرد که آنکسی که باین امر قیام و اقدام
نموده بخدمت فرستادم تا کماهو حالات از او معلوم کرده والسلام بعد از انقطر مکتوب را گرفته متوجه دیر عاقول شد
مطرس گوید چون بدیر رسیدم راهبرا دیدم که بمکان مرتفعی بر آمده که کسی راه باو نیست پس در برابرا و ایستادم و آواز
بلند بر کشیدم بجانب من نظر کرد و گفت تو چه کسی گفتم از نزد بختیشوع میایم و مکتوبی دارم راهب زنبیل فرو گذاشته
مکتوبرا در او نهادم پس زنبیل را بالا کشید و مکتوبرا گشود بعد از مطالعهٔ آن در ساعت از آنجا فرود آمده بنزد من نشست
و گفت تو آنکسی که فصد کرده گفتم بلی من آنجوان هاشمی را فصد کرده ام گفت خوشا حال مادر یکه او را مثل تو فرزند سعادتمند
باشد پس بر استر تیز رفتار سوار شده مرا همراه خود گردانید فی الفور متوجه سامره گردید ثلثی از شب مانده بود که بدان
شهر در آمدیم گفتم بکدام طرف قصد داری بخانه استادم بختیشوع ابتدا نزول سفر مای گفت اول بخانه آنجوان میروم
پس با راهب عنان بجانب منزل آنحضرت گردانیدیم چون بدر خانهٔ آنحضرت رسیدیم در را مفتوح گردانیدند و غلام
سیاهی از منزل آنحضرت بیرون آمده متوجه ما گردید گفت کدام یک از شما صاحب دیر عاقول است راهب گفت منم صاحب
دیر عاقول روح من فدایتو باد پس خادم راهب را از استر نزول فرمود و مرا بمحافظت دواب اشاره نمود و دست راهبرا
گرفته بدرون آمنزل رفت تا ارتفاع نهار در آنجا بود بعد از آن راهب بیرون آمد دیدم که پلاس رهبانیت را از بر کشیده
و لباس سیاه پوشیده و زنار بریده و بدین اسلام مستقر گردیده بمن گفت الحال بنزد بختیشوع میروم بعد از وصول
بمقصد چون راهب را نظر به بختیشوع افتاد گفت مسیحی دیدم با و گرویدم بختیشوع از روی تعجب گفت مسیح را دیدی
گفت بلی مسیح را یا نظیر او را که هیچکس را غیر از مسیح اینقصد واقع نشده بود و آنجوان نظیر مسیح است در اظهار معجزات
و آشکار کرامات بعد از آن راهب ملازم آنحضرت بود تا زمانیکه ندای دلگشای فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی را

معجزه
حضرت امام حسن عسکری

شنید بمنزل دار السلام نقل نمود معجزه چهارم علی بن حسین بن زید بن علی روایت میکند که روزی ابو محمد امام
حسن عسکری را دیدم که متوجه سرای خود بود با آنحضرت همراه شدم چون بمنزل انسرور رسیدم قصد مراجعت
کردم فرمود اندک زمانی مکث کن و خود بدرون خانه رفت بعد از ساعتی خادم آمد و مرا بدانسرا طلبید
چون بخدمت آنحضرت مشرف شدم گفت پیشتر آی و این صد دینار را بگیر و از برای خود کنیزی بخر که در اینزمان
فلانه کنیز تو وفات کرد من این مبلغ از آنحضرت گرفتم و از حضورش بیرون آمدم با خود گفتم که در وقت بیرون آمدن
از خانه کنیز را بصحت و سلامت گذاشتم و اثری از عارضه بر وی ندیدم آیا چه شده باشد پس روانه خانه خود گردیدم
در اثنای راه غلام خود را دیدم که مضطرب میآید گفتم حال تو چیست گفت کنیز آب میآشامید در آنحین نفس گیر شد
بمرد و در جامع الاسرار نقل شده که از جائی یه آورده بودند میخوردند در آن اثنا دانه از یه بحلقش گرفت آب طلبید در
اثنای آبخوردن بمرد معجزه پنجم حسن بن ظریف روایت میکند که وقتی تب ربع داشتم و در خاطرم بود که
عریضه بخدمت امام حسن عسکری بنویسم و دعائی از آنحضرت طلب کنم و مسئله دیگر در خاطر گذشت که سؤال کنم که چون
حضرت قائم ظهور کند بچه چیز حکم خواهد نمود چه مشغول بنوشتن مسئله شدم فراموشم شد که از تب ربع سؤال کنم بعد از آن
حضرت در جواب نوشت که چون حضرت ظهور خواهد کرد بعلم خود عمل خواهد نمود و موافق حکم داود حکم خواهد کرد و از کسی گواه
نخواهد طلبید و تو میخواستی که از تب ربع سؤال کنی فراموش کردی بر کاغذی بنویس یا نار کونی بردا و سلاما علی
ابراهیم و بر سر خود بیاویز نوشتم و بیاویختم تب از من دور شد و بسیاری از ناها که باین آزار مبتلا بودند عمل نمودند همه صحت
یافتند معجزه ششم علی بن زید روایت میکند که روزی بمجلس امام حسن عسکری آمدم و زمانی در خدمت انحضرت
نصایح و احادیث شنیدم در اثنای اینحال بخاطرم رسید که دستمالی داشتم و در آن پنجاه دینار بسته بود تفتیش نمودم
و دست ببغل کردم دیدم افتاده بنابر حرمت مجلس انحضرت چیزی نگفتم و اضطراب ننمودم اما خاطرم متوجه آن
بود که آیا دستمال چه شد ناگاه آنحضرت فرمود متفکر مباش در وقتیکه از موضع خود بیرون آمدی دستمال تو در انموضع
افتاد و برادر بزرگتر تو آنرا برداشته محافظت و چون بمنزل خود مراجعت نمودم که آن دستمالرا برادرم بخادم خود داده
نزد من فرستاد معجزه هفتم محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر روایت میکند که وقتی پریشانی ما بغایت رسیده
بود به پدرم گفتم که کرم و سخاوت امام حسن مشهور است اگر بخدمت او رویم ظن من اینست که بما انعام و اکرام
بکند پس متوجه ملازمت انحضرت شدیم در راه پدرم گفت که من سخت محتاجم بانکه از انحضرت پانصد درهم بمن برسد
که دویست درهم از آن رخت و لباس بخرم و دویست درهم صرف طعام کنم و صد درهم از آن الاغی بخرم و صد درهم از جهة
مایحتاج اهل و عیال بگذارم و چون پدرم این بگفت من در خاطر گذرانیدم که کاشکی بمن نیز سیصد درهم میداد که صد درهم
از آن الاغی بخرم و صد درهم را نفقه کنم و صد درهم آنرا خرج کدخدائی نموده بقری روم و از مردم انجا زندگی بخواهم چون
بدر خانهٔ انحضرت رسیدیم غلامی بیرون آمده گفت علی بن ابراهیم و پسرش در آیند رفتیم و چون بسلام انحضرت مشرف
شدیم بپدرم گفت که چه چیز ترا از دیدن ما غافل ساخت پدرم گفت شغول و کاهلی که لازمهٔ من است و ساعتی در خدمت
انحضرت نشسته بعد بیرون آمدیم چون بدهلیز خانه رسیدیم غلامی آمد و کیسه به پدرم داد و گفت این پانصد درهم است
دویست درهم از برای رخت و دویست درهم از برای طعام و صد درهم صرف مایحتاج و کیسه دیگر بمن داد و گفت
این سیصد درهم است بهای الاغ و صد درهم جهة نفقه و صد درهم جهة صرف مایحتاج و کدخدائی اما بقری مرو بلکه بسوی
سرا متوجه شو که ترا در آنجا فرجی خواهد بود من بفرمودهٔ انحضرت بسورا رفتم و مرا در آنجا نفعهای بسیار حاصل شد و
از برکت او امروز صاحب دوهزار دینارم و احوالم روز بروز در ترقی است معجزه هشتم علی بن اسمعیل روایت
میکند که وقتی بر سر راه نشسته بودم که حضرت امام حسن عسکری بر من بگذشت پرسید که چرا مغمومی گفتم یا بن رسول الله
مرا کمال احتیاج در یافته و فقر و مسکنت من بنهایت رسیده گفت دویست دینار در فلانموضع دفن کرده و حکم

معجزات امام حسن عسکری

احتیاج میکنی و قسم دروغ میخوری اینعمل از من سرزده بود بعد از آنکه فرمود که اینسخن را از روی آن نگفتم که چیزی بتو
ندهم بلکه غرض اینبود که از دروغ گفتن توبه کنی و غلام را فرمود که آن صد دینار که همراه تست تسلیم او کن بعد از آن روی
مبارک بمن کرد و گفت از آن دویست دینار بجز محرومی ترا نصیب نیست چون اینسخن شنیدم آن مبلغ را از زمین بیرون
آوردم و در جائیکه باعتقاد من مضبوطتر بود دفن نمودم و در وقتیکه بآن محتاج شدم رفتم که بیرون آورم هرچند
بیشتر جستم کمتر یافتم چون تفحص کردم پسرم راهی بر آن برده بود برداشته و از من گریخته و در هرچه میخواست صرف
نموده بود **معجزه نهم** ابوهاشم جعفری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری رفتم و در خدمت آنحضرت
رسیدم و بصحبتش مشغول گردیدم انگشتر را فراموش کردم چون خواستم از مجلس آنحضرت بیرون آیم انگشت مبارک خود را
بیرون آورده بمن داد و فرمود تو نگینی میخواستی ما انگشتر بتو دادیم و مزد زرگری فایده تو شد الحال در دست
کن که بر تو مبارک باد **معجزه دهم** ایضا ابوهاشم روایت میکند که روزی در خدمت امام حسن عسکری بودم
که خادم آمد و گفت مردی از یمن آمده و رخصت سلام میخواهد چون رخصت یافت آمد و بر آنحضرت سلام کرد و جواب
نیکو شنید بیامد و در پهلوی من نشست دیدم مردیست طویل الجسم و بسیار جمیل مرا در خاطر گذشت که کاشکی میدانستم
که اینشخص کیست و علم بر احوالش میداشتم حضرت متوجه من شد و فرمود من ترا بحال او شناسا گردانم اینفرزند
زاده حبابه والبیه است که سنگی داشت که آبای من بر آنسنگ مهر نهاده اند و او نیز آنسنگرا همراه آورده که من
مهر کنم و اشاره باو نمود که آنسنگرا بیاور آنمرد آنسنگرا از بغل بیرون آورده بدست آنحضرت داد و طرفیکه از آنسنگ بی مهر
بود آنحضرت مهر خود را بر آنجا زد من گرفته نقش نگین را خواندم تمام نام آنحضرت بر آنسنگ نقش شد پس آنمرد برخاست
و گفت رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت ذریة بعضها من بعض اشهد انک حق واجب کوجوب حق امیر المؤمنین
والائمة من بعده و علیک انتهت الامامة و لا عذر لاحدی فی وجهک و اسم آنمرد مهجع بن صلیت بن عقبة بن
سمعان بن غانم ام غانم بود **معجزه ۱۱** قاسم بن هرون که در بعضی اوقات نایب امام حسن عسکری بوده
روایت میکند که جمعی از قبیله بنی اسباط از من دلیل حجت امامت طلب میداشتند من عریضه بخدمت آنحضرت
ارسال نمودم باینمضمون که بعضی از محبان و شیعیان از من اظهار دلیل از نزد آنحضرت مسئلت مینمایند
جواب عریضه باینمضمون رسید که حقتعالی مکلف نخواسته الا عاقلانرا و بر هیچکس از اوصیا مرضیین زیاده از
آنچه از انبیای مرسلین اظهار معجزات نموده اند واجب نیست و اهل انکار و عناد نسبت برسل دین و هدا
سبل یقین سخنان بی نسبت گفتند و ایشانرا بساحر و کاهن و کذاب مسمی گردانیدند و اگر نسبت بوصی از اوصیا
نیز گویند نیز میتواند بود هرکس را که حقتعالی میخواهد هدایت مینماید و هرکه را میخواهد بسعی خودش باز میگذارد و من
یهدی الله فهو المهتد و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا و بتحقیق که اولیای حق و اوصیای مطلق بامر حقتعالی تکلم
مینمایند و بفرمان او خاموش میشوند بدرستیکه اراده حق در این اوقات بدان منوط و اشاره پادشاه مطلق در این
حالات بدان مربوط است که ما در اظهار حقیت خود ساکت و صامت باشیم و کسی که بعروة الوثقی دین دست
زند و باصول و فروع دین جمیع اخلاق و اطوار خود را منوط و مربوط داند و دست از فرمان الهی و شریعت
حضرت احمدی راسخ و جازم باشند و از جمله شیعیان مخلص باشد و آنکسانیکه مراتب ضمایر خود را بزنگ شکوک
باز گذاشته اند ایشانرا بجانب ما میلی و ما را بطلب ایشان دلیلی نیست و طبقه که بر حق مایلند و بر طریق حق و دلیل
مطلق ثابت و رسوخ مینمایند مانند آنکسانند که بر ذمت و رونق خود نشسته اند و بر حدوث امواج متزلزل و مضطرب
میشوند طبقه دیگر که عساکر ابلیس قلاع قلوب ایشانرا مسخر نموده و وساوس اهل تلبیس بر ایشان ابواب ضلالت گشوده
احدا من عند انفسهم انکار اهل یقین میکنند و بباطل حق را منسوخ میسازند ایا یل باید آنکسانیکه از طریق مستقیم
یمینا و شمالا انحراف ورزیده اند ایشانرا بدان حال بازگذاری و از انحراف ایشان باک نداری و مانند آن

نباشی که چون بجانب یمین جهة جمع کردن بود بسیار پراکنده گردد چون بطرف یسار متوجه شود و یمین رو به
پریشانی نهد رعایت کسی که با تو در کلمه حق راسخ باشد لازم دانی و از کشف اسرار ما و اظهار اطوار ما باید اجتناب
کنی و از طلب یا استماع نمائی که منشاء قتل و هلاکت گردد دیگر از سفر فارس سوال نموده بودی حقتعالی ترا کرامت کند
بمصر داخل خواهی شد و چون بمصر رسی کسانیکه براه حق رسوخ دارند و بر طریقت ما ثبات قدم نهاده اند و باهل عناد و انکار
ملحق نشده اند ایشانرا اسلام من برسان و امر کن ایشانرا از جانب من بتقوی و صلاح و اخفای اسرار ما که هرکس افشای
سرایر ما کند حکم اعدای ما دارد و در اینمعنی با ما محاربه و مقاتله نموده باشد قاسم بن هرون گوید که بعد از مطالعه اینمکتوب بعداد
مصحوب بدار السلام بغداد آمدم تهیه اسباب سفر فارس کردم آخر امری سانح شد که موجب فسخ آن عزیمت گردید بعد از
چندروز سفر مصر رو نمود در اینحین در مکتوب مولای خود اشارتی دیدم که مضمون شریفش دلالت بر سفر مصر بود و تعجب
نمودم زیرا که هرگز سفر مصر در خاطرم نبود که بمصر روم چون آنسفر واقع شد یقین دانستم که آنحضرت بعلم الهی که در نزد
اوست بدینحال اطلاع یافته بود که من از سفر فارس که با خود تصمیم کرده بودم ممنوع خواهم شد و سفر مصر که هرگز در خاطرم
خطور نکرده بود موفق خواهم شد **معجزه ۱۲** ابوجعفر هاشمی روایت میکند که من بتشویش و قید خلیفه گرفتار و مرا نمیگذاشتند
که از دروازه شهر بیرون روم خاطرم از اینمعنی غمناک بود مکتوبی بخدمت امام حسن عسکری نوشتم از قید و حبس شکایت نمودم
و خواستم که از تنگی معاش و قلت بضاعت در آنمکتوب اظهار کنم باز شرم داشتم و بشکایت ضیق حال اکتفا نمودم و از ضیق
معاش چیزی ننوشتم چون مکتوب بنظر فرخنده اثر آنسرور رسید جواب نوشت که در منزل خود نماز ظهر ادا نما و اطلاق خود
از حقتعالی مسئلت کن پس نماز ظهر در منزل خود کردم و از حقتعالی خلاص خود طلب نمودم بعد از ساعتی خادم امام حسن آمده
و صد دینار از برای من آورد و گفت مولای من جهة توسعه معاش تو اینصد دینار فرستاده و مکتوبی نوشت بمن داد که اگر
ترا حاجتی باشد اظهار کن و شرم مدار که آنچه طلب نمائی انشاء الله برآورده است **معجزه ۱۳** احمد بن حارث قزوینی روایت
نموده که مستعین بالله عباسی در وقت خلافتش میرآخوری و بیطاری اسبانرا بپدرم حواله نموده بود پدرم گفت استری اینچنین
از برای مستعین آوردند که ببزرگی و خوشراهی و توافق اعضا و حسن اندام مثل او هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده اما کسیرا
یارای آن نبود که لجام بر سرش زند و کسیرا قدرت بر آن نبود که زین بر پشتش آشنا کند و هیچ سپاهی و مهتری و صاحب
قوت و قدرت نماند که این اراده نکرده باشد و سر و سینه و دست و پا بباد نداده باشد تا روزی ندیمی باو گفت که
اینعداوتی که ترا با امام حسن عسکری هست عجب او را امر فرمائی که این استر را زین کند و سوار شود تا کشته شود و از او و اهله
خلاص شوی یا سوار شود که از غم استر وارهی مستعین را از این خوش آمده کس بطلب آنحضرت فرستاد احمد گوید چون
آنحضرت آمد مستعین استر را طلبید و من در آنروز همراه پدرم بودم استر را بصحن خانه کشیدند مستعین متوجه امام حسن شده
گفت یا کسی میتواند که این استر را لجام کند یا زین بر پشتش نهد هرگاه این گمان بخود داشته باشد خود را بیازماید یا ابا محمد
توقع دارم که این استر را لجام کنی و زین بر پشتش نهی حضرت اشاره بپدرم کرد مستعین گفت همه کس را آزموده ام اگر
خود اینکار کنی امام طیلسانرا بر زمین نهاده پیش رفت چون دست به پیشانی استر کشید سر در پیش افکنده حرکت نمود تا لجام
بر سرش زد میخواست که بنشیند باز مستعین گفت میخواهم که زین بر پشتش نهی اشاره بپدرم نمود مستعین دیگر باره اصرار
و ابرام نمود که باید خود شما مرتکب اینعمل شوید حضرت بار دیگر پیش آمده دست مبارک را بر کفل استر نهاد باخدائیکه جز
او خدائی نیست دیدم که استر عرق کرده چنانکه از تمامی اعضایش آب واشده چون زین کرد و خواست بنشیند مستعین
گفت الحال باید سوار شد آنحضرت سوار شده در صحن خانه بآرام و آهستگی چنان راه رفت که بهتر از آن نباشد بعد
فرود آمده بر جای خود قرار گرفت مستعین گفت استر با نیکوئی دیده ام از بجهة سواری شما مقرر داشتم حضرت اشاره بپدرم
نمود که استر را بخانه بر پس استر را بخانه آنحضرت بردیم و در آنجا با همه کس در لجام کردن و زین گذاشتن سرکشی نداشت
معجزه ۱۴ علی بن زید روایت میکند که مرا اسب بسیار خوب بود که از سرعت رفتار باد بگرد او نمیرسید و مرغ را

در راه متابعت خود را با وجود ثبوت رسانید روزی بملازمت امام حسن عسکری رسیدم از من پرسید که آن اسب
و مرکب گرامی که داشتی حالش چیست گفتم الحال صحیح و سالم بر در سرای آنحضرت ایستاده است فرمود قبل از آنکه آب
بیاشامد تبدیل باسب دیگر کن و چون از مجلس بیرون آمدم در باب تبدیل متفکر بودم زیرا که دلم با آن اسب مایل بود چون برادرم
در تبدیل مشورت کردم برادرم گفت وجه سخن اینها را نمیدانیم که چیست در باب تغییر مرکب اختیار باتست آخر مرکب را تبدیل
نکردم و در آخرها روز از انشخصی که خدمت آن فرس میکرد نزد من آمد و مرا بموت آن اسب خبر داد بغایت متألم شدم
و دانستم که در تبدیل تقصیری واقع شده روز دیگر بخدمت آنحضرت متوجه شدم و در راه با خود گفتم ای کاش که اسبی عوض او
میداشتم من بی مرکب مانده ام چون بمجلس آنحضرت درآمدم نظر مبارکش بر من افتاد فرمود عوض آن مرکب اسبی بتو بدهم
غمگین مباش پس غلام خود را اشاره کرد و فرمود که فلان اسب کمیت که بجهة سواری خودم تربیت نموده بودم بعلی بن
زید ده و فرمود یا علی این از اسب تو بهتر است و عمرش نیز درازتر خواهد بود معجزه ۱۵ عیسی بن صبیح روایت میکند
که وقتی محبوس بودم روزی حضرت امام حسن عسکری بآن موضع درآمد و مطلب من از معرفت آنحضرت بود زمانی
جهة تسلی خاطر من نشست و فرمود ترا مدت عمر شصت و پنجسال و یکماه و ده روز رسیده و مرا کتاب دعائی بود که
پدرم در پشت او تاریخ مولد مرا نوشته بود چون بآن تاریخ نظر انداختم بی زیاده و نقصان موافق آنچه آنحضرت
فرموده بود پس فرمود که الهی عیسی بن صبیح را فرزندی کرامت فرما تا او را در حصول امل یاری و در حضور اجل مددگار
باشد و زبان معجز نظامش باینکلام گویا گردید من کان له عضد یدرک ظلامه ان الذلیل الذی لیست له عضد
یعنی هرکه را فرزندی باشد در میابد آنرا بعد از رحلت و سبب آمرزش خطیئات و گناهان میشود و بتحقیق ذلیل و خوار
میشود آنکس که او را بعد از خود خلفی نباشد گفت بخدا سوگند زود باشد که حقتعالی مرا خلفی کرامت کند که در عدل و احسان
برروی خلق گشاید و دنیا را از صفه و عدالت پر سازد و اهل عدوان و فسوق و عصیان را از روی زمین براندازد معجزه ۱۶
محمد بن اقرع روایت میکند که وقتی کتابتی بامام حسن عسکری نوشتم و از آنحضرت سؤال نمودم که آیا امام محتلم میشود یا نه
چون مکتوب را ارسال داشتم بخاطرم رسید که ظاهرا امام محتلم نمیشود زیرا که اینحال از وساوس شیطانی میباشد و حقتعالی
اولیاء خود را از تصرف شیطانی محفوظ میدارد جواب آمد که ائمه هدایت پناه را یقین در حال خواب حال متغیر میشود
و حقتعالی ایشانرا از وساوس شیطانی محفوظ داشت همچنانکه بعد از ارسال مکتوب تعقل نمودی و با خود قرار دادی
که جمیع شیاطین بر خلفای رب العالمین و اوصیای سید المرسلین تسلط و تصرف نمیباشد معجزه ۱۷ مرویست که یکی
از خلفای عباسی را در سرمن رای برکه عظیم بود که مملو از سباع ضاری میبود و اراده قتل هرکه مینمود آنرا با برکه
میانداخت فی الحال آن سباع او را از هم دریده میخوردند روزی از کمال عداوتیکه با امام حسن عسکری داشت آنحضرترا
در آن برکه انداختند چون روز دیگر صبح بآن موضع رسیدند دیدند که آنحضرت ایستاده است نماز میخواند و همه سباع دور
آنحضرت در کمال خضوع اند معجزه ۱۸ ابو الفرات روایت میکند که وقتی بغایت آرزومند فرزند بودم و همه وقت
حصول آنرا از حقتعالی آرزو مینمودم روزی در راهی خدمت امام حسن عسکری رسیدم گفتم یا بن رسول الله دعائی
فرمائید که حقتعالی مرا فرزندی روزی کند فرمود بلی دعا میکنم خداوند پسری بتو کرامت فرماید و از من در گذشت
چون اندک مدتی شد حقتعالی مرا فرزندی کرامت فرمود پسر معجزه ۱۹ ابو حمزه از نصر خادم روایت میکند
که گفت مکرر دیدم که امام حسن عسکری با مردم هند بزبان هندی و با ترکان بزبان ترکی و با فارسیان بفارسی
سخن میفرمود و از هر دیار غریبی بلغت عجمی که باندیار میآمد آنحضرت با او بزبان او تکلم میفرمود من از مشاهده
این امر متعجب بودم زیرا که میدانستم آنحضرت غیر از مردم عرب با کسی آشنائی نکرده بود و غیر از لغت ایشان
نشنیده بود و در سر راهی نشسته بودم و در این امر تفکر مینمودم که ناگاه آنحضرت بمن گذشت متوجه من شده فرمود حقتعالی
حجت خود را بر خلقان مبین کرامات اولیای خود را بر ایشان روشن میکرداند و اولاد رسول خود را معرفت

هر چیزی از حوادث زمان و دانستن هر زبان داده و علم آنچه بوده و آنچه خواهد بود در دل ایشان نهاده تا فرق
میان حجة و امام و رعیت باشد معجزه ۲۰ محمد بن عبد العزیز بلخی روایت میکند که صباحی بر شارع قمر بن عبد الله
نشسته بودم که ناگاه امام حسن عسکری را دیدم که از منزل خود بیرون آمده متوجه دار الاماره بود از کمال شوق که مرا بدیدن
آنحضرت بود بنا بر بسیاری بهجت و خرمی که از مشاهده جمال باکمال آنسرور روی نمود بخاطر رسید که اگر آواز بلند کنم و مردم
را آگاه سازم و بگویم ایمردمان اینشخص را که می بینید حجت الهی است و معرفتش بر کافه مردمان متحتم است و فرزند ارجمند
حضرت رسالت پناهی است و طاعتش بر عامه شما واجب و لازم است ممکن است که با من خشونت کنند و مرا بقتل
رسانند در اینفکر بودم که حضرت ابو محمد بنزدیک رسید و بانگشت سبابه خود اشاره نمود و مرا بسکوت فرمود دانستم که آنچه
در خاطر من گذشته موافق رضای آنحضرت و موافق رای شریفش بوده پس صبر نمودم چون شب شد آنحضرترا بخواب
دیدم که بمن فرمود یا بن العزیز آنچه موافق تیز ما است کتمانست و هرچه خلاف این باشد موجب قتل و حرمان معجزه ۲۱
ابو هاشم جعفری روایت میکند که وقتی در سرا با امام حسن عسکری محبوس بودم و آنحضرت صائم بود چون وقت افطار
میشد خادم آنحضرت طعام حاضر میکرد من نیز با آنحضرت طعام میخوردم و در روزه داشتن با آنحضرت موافقت
میکردم روزی از کثرت گرسنگی و غلبه تشنگی ضعف بر من ظاهر شد از نزد آنحضرت بخانه دیگر رفتم بنانی و آبی افطار کردم
و کسی را بر افطار خود اخبار ننمودم بعد از آن بخدمت آنحضرت آمدم و در مکان خود نشستم خادم را طلبیده گفت از برای
ابو هاشم جعفری طعام حاضر کن که روزه ندارد و من از روی تعجب تبسم نمودم حضرت فرمود یا ابا هاشم از چه خندیدی اگر
کسی را ضعف دریابد از خوردن نان و آبی معلوم که چه قوت بدو رسد قوتیکه در گوشت است در نان خشک نیست پس
خادم نان حاضر کرد و طعام خوردم در اثنای طعام بخاطر گذرانیدم که اگر در روز روزه ندارم و افطار کنم شاید
قوتی پیدا کنم چون اینمعنی بخاطرم خطور کرد حضرت فرمود یا ابا هاشم چون بجهة ضعف افطار نمودی باید که روز دیگر روزه
نداری بعد از اتفاق قوتی بهم رسانی معجزه ۲۲ ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی مشاهده کردم که غلامی بخدمت
امام حسن عسکری آمد و گفت یا سیدی طعام حاضر کرده ام که شب بآن افطار نمائید حضرت فرمود الحال طعام را
حاضر کن غلام طعام را حاضر کرد اهل حبس را جمع طعام خوردن شدند متفکر بودم که در حبس بودیم و طعامی دیگر
نبود که آنحضرت وقت شام افطار نماید در آنحین حضرت فرمود یا ابا هاشم وقت شام در جای دیگر افطار خواهم
کرد مرا از اینسخن تعجب زیاد شد با خود گفتم که غیر از این راهیکه ما محبوسیم کجا توان بود که آنحضرت افطار کند و غیر از
اینطعام و اینحبس چون رسد بفرمان الهی و معجزه او لا در رسالت پناهی بوقت عصر از آنحبس رهائی یافتیم من دانستم
که آنحضرترا بر خلاصی از حبس اطلاع بود معجزه ۲۳ ایضا ابو هاشم روایت میکند که در مجلس امام حسن بودم
که ابو محمد جعفکی از آنحضرت سؤالی نمود که سبب چیست که زنان مسکین را یکسهم میراث میگیرند و مردان
دو سهم حضرت فرمود بنا بر آنکه بر زنان جهاد نیست و بر ایشان نفقه نیست حتی اینکه خورش ایشان بر مردانست
و جهاد بر مردانست و ایشانرا در آن اخراجات مثل مرکب و اسلحه و علف و امثال این واجب و متحتم است
در آنحین مرا بخاطر رسید که ابو العوجا از حضرت ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق همین سؤال نمود و بعینه
همین جواب شنید حضرت فرمود بلی ابو العوجا اینمسئله را از ابو عبد الله پرسیده بود جواب ما یکیست از هر کدام
علم ما با امیر المؤمنین علی مساویست و با رسول الله برابر الا آنکه آنحضرترا منزلت و رفعت از همه زیادتر بود و
مرتبه نبوت حضرت رسالت از همه رفیعتر معجزه ۲۴ ایضا ابو هاشم روایت میکند که روزی از امام حسن عسکری
از مضمون این آیه کریمه سؤال نمودم ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد
و منهم سابق بالخیرات حضرت فرمود که جمیع طبقات از ملت از آل محمد ظالم بنفس آنکسی است که امام زمان خود را
نشناسد و بحقیقت او اعتراف ندارد و مقتصد آنکسی است که بائمه دین و هداة راه یقین اعتراف دارد و تمثال

اوامر و نواهی ایشان بنمایند و مسابقت باخیرات نمایند که شریعت غرّا و ملّت بیضا را تقویت میکنند و خلایق را
از غوای اهل ضلال و اغوای جهال مصون و محفوظ میدارند چون بعد از استماع این سخنان در خاطر گذرانیدم که
سبحان الله چه مقدار عظمت و شان و رفعت و مکانت که آل محمد را حقتعالی کرامت فرموده و از این تعقل گریستم پس
آنحضرت نظر بجانب من کرده گفت شان ایشان نزد الهی زیاده از آنست که الحال تو بخاطر آوری حمد الهی و شکر
نعمت نامتناهی او بجا آور که حقتعالی ترا از متمسکین بحبل المتین ایشان و متوسلان آنجماعت رفیع قدر گردانید و در
قیامت که هر که فرقه بمضمون یوم ندعوا کل اناس بامامهم به پیشوای خود بپیوندند تو با ایشان محشور و در زمره متابعان
ایشان معدود خواهی بود بتحقیق که تو بر خیر معجزه ۲۵ ایضاً ابو هاشم روایت میکند که من از امام
حسن عسکری شنیدم که آنحضرت فرمود روز قیامت حقتعالی از بندگان گناه ایشان را بعفو نماید که گویا ایشان
هیچ گناهی نکرده اند و اهل شرک را نه مشاهده اینحال طمع بحرکت آید و گویند ربنا ما کنا مشرکین بار خدایا ما بتو شرک
نیاورده ایم چون این حدیث از آنحضرت شنیدیم بخاطرم رسید که شخصی از اصحاب ما از اهل مکه روایت کرد که روزی
پیغمبر این آیه را تلاوت میفرمود که ان الله لا یغفر الذنوب جمیعاً و فرمود که حقتعالی از مشرکان عفو خواهد کرد و
این بنظر عقل من مستبعد مینمود در حین تخیل من به این روایت که آنحضرت متوجه من شد و فرمود که ناخوش سخنی آن
شخص از حضرت پیغمبر روایت کرده ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء بدرستیکه حقتعالی
نیامرزد و عفو نمیکند آنرا که شرک بذات او آورده باشد و میامرزد هر گناهی را که از این باشد از هر کس که خواهد و
فرموده ای فرزند رسول مجتبی و ای امام اهل ارض و سما معجزه ۲۶ ایضاً ابو هاشم روایت میکند که روزی بخاطرم
گذشت که از حضرت امام حسن عسکری سؤال کنم که او از جمله مخلوقات است یا غیر مخلوق آنحضرت در آنحین متوجه من
شد فرمود مگر این حدیث را نشنیده که حضرت ابو عبد الله فرمود که حقتعالی سوره قل هو الله احد را آفرید تا چهار هزار
سال هر آسمان که رسید ملائکه خضوع و خشوع تمام و احترام نسبت بآن سوره مبارکه بجای میآوردند و از انسبة
الرب میگفتند تبارک و تعالی شانه معجزه ۲۷ ایضاً ابو هاشم روایت میکند که محمد بن صالح از امام حسن عسکری
سؤال نمود و گفت یا ابن رسول الله در قرآن مجید واقع شده که یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب محو نمیباشد
مگر از چیزیکه پیش از محو واقع شده باشد و ثبت نمیباشد مگر آنچیزیکه بعد از ثبوت وقوع یابد و چون محمد بن صالح سخن تمام کرد
مرا بخاطر گذشت که روزی از هشام بن حکم خلاف این شنیده بودم که میگفت علم حقتعالی تعلق نمیگیرد مگر بآنچیزیکه ثابت
و واقع هست در آنحین آنحضرت متوجه من شد و گفت حقتعالی عالم هست بر جمیع اشیا قبل از آنکه از قوه بفعل آید و از
عدم بحدوث رسد گفتم بیقین که تو حجت خدائی بر بندگان او معجزه ۲۸ ایضاً ابو هاشم روایت میکند که از حضرت امام
حسن عسکری شنیدم که میفرمود از گناهان نامرزیده نمیشود آن گناهی که کسی آن استخفاف کند و گوید امید میدارم که حقتعالی
مرا باین گناه مؤاخذه ننماید من با خود گفتم که این استخفاف از آنست که ما از قبح آن بدیهه واقف گردیم بهتر اینست
که اینمعنی را در جمیع اوقات و احوال ملاحظه نماید تا تواند کسی سخن نگوید و هر چیزیکه احتمال خطیه داشته باشد از آن گناه
محسوب و منسوب تواند داشت احتراز کند و چون من این تعقل با خود کردم آنحضرت فرمود یا ابا هاشم راست گفتی و آنچه
در خاطر گذرانیدی اینمعنی را با خود التزام کن بدرستیکه شرک بخدا در نظر مردمان پنهانتر است از اثر قدم مورچه در کوه صفا
در شب تاریک معجزه ۲۹ ایضاً ابو هاشم روایت میکند که از امام حسن عسکری شنیدم که یکی از ابواب بهشت را
معروف نامست که از آن باب داخل نمیشود مگر آنکسیکه در حق برادر مؤمن احسان کند یا سعی در حوائج ایشان نماید
چون این حدیث را از آنحضرت شنیدم با خود گفتم الحمد لله که بعضی از اوقات مؤمنان مرا بقضاء حاجت خود اختصاص
میدهند و من توفیق خدمت ایشان را یافته ام چون این مضمون در خاطر من خطور نمود آنحضرت فرمود ثابت باش بآنچه
میکنی که هر که بوده در دنیا از اهل معروف باشد در آخرت نیز از اهل معروف خواهد بود انشاء الله تعالی جل جلاله تو از آن

محشور خواهد گردانید معجزه سی ام عمرو بن ابی مسلم روایت میکند که سمع التمیمی در همسایگی من بود و بنابر عداوتیکه با اهل
بیت داشت بسیار آزار من مینمود و خانه او بخانه من ملاصق بود و در جمیع اطوار و اخلاق با من نا ملایم و ناموافق و سبب
خلاص خود را بر آنشخص بمعجزه های امام حسن عسکری دانستم پس عریضه مشتمل بر احوال خود بخدمت آنحضرت ارسال نمودم
و فرج آنمحنت را از آنحضرت سؤال نمودم و همانروز جواب آنمکتوب رسید که ترا از اندشمن فرج سریع حاصل میشود
و مالی خطیر بتو عاید میگردد بعد از مطالعه آنمکتوب با خود گفتم که فرج این همسایه از جهت بیعداوت از اعظم حاجات
و امید ام مال بسیار کدامست و نیز در مضمون نامه سعادت مشحون مندرج بود که امیر را استغفار کن از آنچه که
سابقاً بر انتقام منوده بودی و توبه کن از آن حکایت که در تکلم آن با ارباب جهالت همزبان با اصحاب ضلالت همداستان
شده بودی هشار امن روزی با ناصبین بیدین با مخالفان لعین که مجمعی کرده بودند واقعشده بودم که ذکر آل ابیطالب
را بر سبیل عیب و استخفاف میکردند و ذکر مولای من امام حسن عسکری را نیز کردند و من بنا بر آنکه ایشانرا اهل
عناد و انکار میدانستم جانب تفنیض نگرفتم و با ایشان سخنان متعجب نمائیات میکردم و دانستم که مراد آنحضرت از
آنچه در سعادت اسلوب بود این بود پس ترک مجالست ایشان کردم و بالکلیه تبرا نمودم و اندک فرصتی نگذشت که روی
خبیث آنهمسایه بدرکات جحیم متبدل و از انشدت فرح روی نمود و مرا پسر عمی در دیار فارس بود که بامر تجارت مشغول
میبود در همان ایام داعی حق را اجابت نموده روی بعالم آخرت سفر کرد و او را غیر از من وارثی نبود و بعد از فوت او
اهل فارس که متوجه حج بودند اموال او را بنجف و رسانیده بمن تفویض نموده غم من براحت مبدل گردید معجزه ۳۱
حجاج بن یوسف عبدی روایت میکند که وقتی در بصره بودم بعد از تمشیت مهمات متوجه بلده طیبه سر من رای
شدم بنا بر تعجیلی که داشتم پسر خود را در بصره بیمار گذاشتم چون بمقصد رسیدم مکتوبی بخدمت امام حسن عسکری نوشتم
و از جهت شفای پسر مسئلت نموده بخدمت آنحضرت فرستادم جواب مکتوب رسید که خدایتعالی بر پسر تو رحمت
کناد که مؤمن بود و در اینروز بجوار رحمت ایزدی انتقال نموده بعد از چند روز مکاتیب اهل بصره مخبر بر فوت
پسرم شدند که خدایتعالی در همانروز که آنحضرت فرموده بود پسرم را اجل دریافته بود معجزه ۳۲ ابو بکر نام
مردی روایت میکند که من اراده بیرون رفتن از سر من رای داشتم در اسباب متردد بودم بر شارع ابی قطیفه داود
نشستم ناگاه امام حسن عسکری بیرون آمد بسرا بر آمده میرفت چون نظرم بر آنحضرت افتاد با خود گفتم او عالم فی
الضمیر را میداند و شر آنچه مرا پیش آید اطلاع دارد بر خیر اگر بجانب من توجه نماید و هم فرماید و دلالت بر اینمعنی
کند که مرا از اینشهر تعجیل بیرون باید رفت چون آنحضرت نزدیک بمن رسید توجه بجانب من نمود و لب مبارک
بجهت تشفی خاطر من تبسم گشود و به بیرون رفتن در همانروز بمن اشاره فرمود پس در همانروز بیرون آمدم و شب در
یکی از قرای سر من رای اقامت کردم کسی از اصحاب من در انشب از شهر آمده بود چون بمن رسید گفت یا ابا بکر
ترا از علوم غیبی چیزی هست گفتم از کجا ترا این توهم شد گفت شخصی که آنرا با تو عداوت قدیم بود بقصد قتل تو گذشته
سر من رای آمده بود تفحص و تجسس بسیار نمود و مطلقاً از تو خبری نیافت و آخر مأیوس بمقام خود شتافت معجزه ۳۳
عمرو بن ابی یاد ضمیری روایت میکند که روزی بدیدن احمد بن عبد الله رفته بودم مکتوب ابو محمد امام حسن عسکری را دیدم
نوشته بود که کمال ظلم و تعدی این طاغی یعنی مستعین نزد من ظاهر شده و بحقتعالی شکایت کردم تا انقضاء سه روز
دیگر رشته حیات او را مقطوع خواهد ساخت چون سه روز گذشت مستعین بالله را اجل دریافته بجائیکه باید برد و در جنت
معجزه ۳۴ مرویست که امام علی نقی در نماز بود که امام حسن عسکری در طفولیت در چاه آب افتاده بود آنرا
بر آوردند چون بر سر چاه رفتند دیدند که آنحضرت بر روی آب نشسته بود و با آب بازی میکرد معجزه ۳۵ محمد بن حسن
شمعون روایت میکند که وقتی عریضه بخدمت امام حسن عسکری نوشتم و استدعا کردم که از برای من دعا کنی که
درد چشم عافیت یابم و یکچشم من کور شده و چشم دیگر مشرف بر کوری گردید حضرت در جواب نوشته که خفلکه

علیک عینیک یعنی نگهدارد حقتعالی بر تو چشم ترا حاصل انکه برای هر دو چشم تو دعا کرده بود پس آنچشم بینا بحال خود آمد در آخر مکتوب نوشته بود که اجرک الله واحسن ثوابک یعنی اجر دهد ترا حقتعالی و نیکو گرداند ثواب ترا پس من از این غمناک شدم یعنی از اینجهة اینعبارت مشعر بر وقوع مصیبتی بود دانستم که کسی از اهل من مرده باشد پس بعد از چند روز خبر وفات پسرم آمده دانستم که آن تعزیه برای این بوده **مقصد چهاردهم** در بیان معجزات حجة الله علی الانس والجان حضرت صاحب الزمان صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین مشتمل بر چهل و پنج معجزه و خاتمه **معجزه اول** حکیمه خاتون روایت میکند که روزی بمجلس شریف امام حسن عسکری رفتم و زمانی از کلام گهربار آنسرور مستفید میشدم بعد از انقصد بیرون آمدن کردم فرمود ای عمه امشب نزد ما باش که خلف آل محمد امشب متولد شود و آنشب نیمه شعبان بود گفتم یا ابن رسول الله از کدام یک از ازواج طاهرات اینفرزند ارجمند متولد شود فرمود از نرجس گفتم علامت حمل بروی ظاهر نیست فرمود ای عمه مثل او مثل ام موسی کلیم است که بر او حمل ظاهر نبود تا وقت ولادت پس آنشب بامر آنحضرت در انخانه بیتوته کردم قریب بنصف شب برخواستم و ضو گرفتم و نماز شب بجا آوردم چون از نماز شب فارغ شدم چنان گمان کردم که صبح نزدیک شده با خود گفتم که عنقریب صبح طالع میشود و آنسرور که طالع آن آفتاب موعود نمود ناگاه آواز ابو محمد متوجه انخانه شد که نرجس در او بود چون بدر خانه رسیدم نرجس استقبال من کرده نزدیک بمن آمده در انوقت رعشه بر بدن نرجس افتاد بغایت مضطرب میبود او را در بر گرفتم و بسینه خود ملحق کردم بدرون خانه اش در آوردم و سوره قل هو الله احد و انا انزلناه و آیة الکرسی میخواندم و با و میدمیدم ناگاه شنیدم که ابو القاسم محمد مهدی صاحب الزمان از درون شکم با من موافقت میکرد چون نرجس بزمین نشست دیدم خانه روشن شد و آن هلال اوج سعادت و اقبال از افق دامن والده خود طالع گشت و بجانب قبله متوجه گردید و در انحال روی مبارک بر زمین نهاد و حضرت واجب الوجود را سجده کرد پس آن دریکتا را برداشتم و در بر گرفتم در انحین آواز ابو محمد را شنیدم که میفرمود ای عمه قرة العین مرا بیاور پس آن غنچه گلشن رسالت را بنزد والد ماجد بردم آنحضرت او را از من گرفته بر ران راست خود نشانید و زبان معجز بیان خود را در دهان او نهاد الخلف ساعتی زبان ابو محمد را مکید و در حدیقة الشیعه مذکور است که زبان خود را بر چشمش سوده آنگاه زبان در دهانش گردانید و اذان در گوش او گفته دست بر سرش فرود آورد و بزانوی خود نشانید و فرمود یا بنی انطق باذن الله تعالی یعنی ای پسر من سخن بگو بفرمان الهی پس حضرت صاحب باول کلامیکه تکلم نمود استعاذه نمود باینعبارت فرمود اعوذ بالله السمیع العلیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ما کانوا یحذرون بعد از آن فرمود صلی الله علی محمد المصطفی و علی المرتضی و فاطمة الزهراء و الحسن المجتبی و الحسین الشهید بکربلا و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن بن علی ابی حکیمه خاتون روایت میکند در انوقت که خلف آل علی تولد نمود مرغان سبز را دیدم که بر اطراف انخانه طیران مینمودند و حضرت امام حسن عسکری نظر بیکی از آن مرغان کرده او را نزدیک خود طلبید و فرمود اینفرزند ارجمند مرا محافظت نما تا وقتی که حقتعالی رخصت دهد او را ظاهر سازد پس این آیه کریمه تلاوت نمود ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا گفتم یا ابن رسول الله عجب مرغان خوش رنگ و طایران خوش آهنگ اند فرمود این مرغان سبز را که می بینی ملائکه رحمتند و آن مرغیکه باو سفارش فرزند دلبند خود را نمودم جبرئیل امین است بعد از آن ابو محمد فرمود ای عمه اینفرزند گرامی را نزد مادرش برسان که تقر عینها و لا تحزن و لتعلم ان وعد الله حق و لکن اکثرهم لا یعلمون پس بامر آنحضرت نور حدیقه نبوت و جلالت را با مادرش رسانیدم و در روایت دیگر وارد شده که وقتیکه حضرت صاحب الزمان از مادر جدا شد انگشت سبابه را بجانب آسمان برداشته شهادتین بر زبان مبارک جاری ساخت بعد از آن عطسه کرده فرمود الحمد لله غیر مستنکف و لا مستکبر و لا مستحسر پس فرمود زعمت الظلمة ان حجة الله داحضة و لو اذن الله لنا فی الکلام لزال الشک یعنی گمان ظالمان اینست که حجة خدا باطل است و در وقتی از اوقات [illegible]

مفقود میتواند بود و اگر حقتعالی رخصت میداد مرا در حرف زدن حجة و دلیل و خصم را الزام نمودن هر آینه شک از میان بر میخواست **معجزه دوم** ایضا حکیمه خاتون روایت میکند که در انوقت که حضرت صاحب الزمان متولد شد بدن اطهرش از آلودگی خون پاک بود و ختنه کرده متولد شد و بر زانوی راستش نوشته بود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا **معجزه سیم** ابو نصر خادم روایت میکند که بعد از دو روز یا سه روز از تولد حضرت صاحب الامر گذشته بخانه در آمدم که گهواره آنحضرت در انخانه بود سلام کردم بعد از جواب سلام فرمود علی بالصندل الاحمر یعنی صندل سرخ از برای من بیار چون صندل آوردم بمن فرمود اتعرفنی آیا مرا میشناسی گفتم بلی سید و بهتری و پسر سید و مهتری فرمود ترا از این سؤال نکردم گفتم پس تفسیر کنید تا بفهمم فرمود انا خاتم الاوصیاء و بی یرفع البلاء عن اهلی و شیعتی یعنی من خاتم الاوصیایم که بمن ولایت و وصایت ختم میشود و بسبب من بر طرف میکند بلا را از اهل من و شیعیان من **معجزه چهارم** ابراهیم کرخی از نسیم خادم امام حسن عسکری روایت میکند که او گفت روزی بحجره در آمدم که در آن مهد مبارک حضرت صاحب الامر بود و در انوقت از عمر شریف آنحضرت زیاده از ده روز نگذشته بود من عطسه کردم حضرت فرمود یرحمک الله چون کلام معجز نظام آنور حدیقه امامت را شنیدم بهیج و مسرور گردیدم بعد از آن فرمود ای نسیم بشارت باد ترا که عطسه امانست تا سه روز **معجزه پنجم** حکیمه خاتون روایت میکند که روزی بحجره طاهره حضرت امام حسن عسکری رفتم تا احوال حضرت صاحب الامر را معلوم کنم و شوق دیدن آن غنچه رسالت را بسیار داشتم و در آنوقت از سن شریف آنحضرت چهل روز گذشته بود دیدم که راه میرفت و با یکیک اهل بیت خود سخن میفرمود و بشابه تکلم میفرمود که من فصیحتر از سخن او نشنیده بودم از مشاهده آن امر بغایت متعجب گردیدم چون آنحضرت امام عسکری تعجب مرا دید تبسم فرمود و فرمود یا عمه سلاله خاندان رسالت و بقیه دودمان امامت و جلالت حقتعالی او را در هر روز جمعه آنقدر نشو و نما داده که غیر او در سالی ترقی نماید حکیمه خاتون گوید هر بار که احوال صاحب الزمان را از ابو محمد میپرسیدم میفرمود که آنفرزند ارجمند را از تو بر سبیل و داعت محافظت میکنیم همچو آنکسیکه از مادرش بود و داعت محافظت نماید **معجزه ششم** کامل بن ابراهیم روایت میکند که وقتی جماعت مفوضه بخدمت امام حسن عسکری میرفتند من نیز برفاقت ایشان بمنزل آنحضرت رفتم با خود گفتم حدیثی از آنحضرت مرویست که لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی سؤال نمایم چون بدر سرای در آمدم جمع مفوضه پیش رفتند من بموضعی نشستم و صبر میکردم که بعد از انصراف ایشان از مجلس بخدمت آنحضرت مشرف گردم ناگاه نظرم بحجره افتاد که پرده از درون حجره فرو گذاشته بودند خصوصیات آنخانه بر من معلوم نبود بعد از ساعتی بادی وزید و دامن پرده را درون حجره مرتفع گردید دیدم طفلی در سن چهار سالگی چون بدر منیر جهان افروز در ضیاء مانند آفتاب نیمروز در انخانه نشسته بود بجانب من توجه نمود و گفت یا کامل بن ابراهیم از مهابت کلام معجز نظام آنحضرت موی بر اندامم برخواست و در تحیر مانده بودم بجواب ملهم شدم گفتم لبیک یا سیدی پس گفت آمده که از ولی خدا بپرسی اینحدیث را که فرمود لا یدخل الجنة الا من عرف معرفتی گفتم ای والله گفت بخدا سوگند هر آینه در بهشت در آیند جماعتی که ایشانرا حقه خوانند گفتم بلی یا سیدی ایشان کیانند فرمود جماعتی اند که از کمال محبت علی بن ابیطالب بحق او قسم یاد کنند و حال آنکه او را واصل او ندانند پس گفت کدام قومند که بر ایشان بعد از معرفت خدا و رسول خدا معرفت علی بن ابیطالب و ائمه واجب نباشد یا کامل دیگر میخواهیکه سؤال نمائی مفوضه را از آنچه در حق ما گفتند که ایشانرا هر چه بخاطر خطور کند میگویند و بطیب نفس خود بیان میکنند و مفوضه در حق ما دروغ گفتند و بر ما افترا بستند بلکه دلهای ما خزاین اسرار مشیت حق است و مرآت جمال مطلق آنچه حق گوید بگوئیم و طریقیکه او خواهد برویم و بجز از رضای او نجوئیم ما ائیم که بخطاب و ما تشاؤن الا ان یشاء الله مخاطبیم و بدرگاه او از بندگان مقربتیم و چون حدیث صاحب الامر با کامل بدین مقام رسید نظر امام حسن عسکری بکامل افتاد فرمود چه نشسته که رهنمای تو منتظر نیست برخیز پس از آنجا بیرون آمده متوجه راه شدم تا آنکه

برفقا ملحق گردیدم **معجزه هفتم** منقوش بن یعقوب روایت میکند که وقتی بخدمت امام حسن عسکری رفتم در خانه نشسته بود و بطرف راستش حجره بود و بردوراو پرده آویخته بود گفتم یا سیدی بعد از شما خلافت بکه خواهد بود فرمود این پرده را بردار چون پرده برداشتم پسری در سن پنجسالگی یا ششسالگی بیرون آمده گشاده رو سفید و نورانی و چشمهایش سیاه و در یکطرف رو خال داشت و دو گیسو مانند مشک اذفر و بر زانوی ابو محمد نشست حضرت امام حسن عسکری فرمود که اینصاحب شماست بعد از من پس از لحظه رو بپسر کرد و فرمود بدرون شو تا وقت معلوم شود پسر بدرون حجره رفت پس بمن گفت یا یعقوب در این حجره نگاه کن یعقوب گوید هر چند باطراف حجره نگاه کردم کسی را ندیدم **معجزه هشتم** احمد بن اسحق بن سعد الاشعری روایت میکند که روزی بخدمت امام حسن عسکری رفتم و میخواستم از وی معلوم کنم که حجت در روی زمین بعد از وی که خواهد بود پیش از آنکه از آنحضرت سؤال کنم فرمود یا احمد بن اسحق حقتعالی روی زمین را هرگز یک لحظه از حجت خالی نمیگذارد تا روز قیامت ناچار است از حجتی که بسبب او خیرات و برکات بر اهل زمین نازل شود و بلاها و آفتها بسبب او دفع شود من گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو کیست حضرت بعد از استماع اینسخن برخاست و بخانه رفت و پسری در سن سه سالگی چون ماه شب چهارده در بغل گرفته بیرون آمد گفت یا احمد چون نزد ما عزیز و محترم بودی من این پسر را بتو نمودم این پسر همنام محمد است و تمام روی زمین را پر از عدل و داد کند چنانچه پر از ظلم و جور شده باشد گفتم علامت امامت او چه باشد که دل من آرام گیرد دیدم که آن پسر بزبان در آمد و بزبان عربی بسیار فصیح گفت انا بقیة الائمة فی الارض و انا المنتقم و انا المهدی و انا القائم و انا الحاکم و انا الذی املاها عدلا کما ملئت ظلما و جورا یعنی منم بقیه ائمه معصومین در روی زمین و منم که انتقام از اعدای دین خواهم کشید و منم که هدایت خلق خواهم کرد و منم که دنیا بوجود من قایم و برپا است که ائمه اثناعشر بمن ختم شده و منم آنکسی که زمین را پر از عدالت گردانم وقتی که پر از ظلم و جور شده باشد **معجزه نهم** ابو الادیان که یکی از خادمان امام حسن عسکری بود روایت میکند که حضرت ابو محمد را خدمت میکردم و نامهای او را بشهرها میبردم پس روزی نزد بیماریکه از دنیا رحلت نمود رفتم و نامها را نوشت و مرا فرمود که این نامها را بمداین ببر بدرستیکه پانزده روز مدت سفر تو خواهد شد و چون روز پانزدهم بسرمن رای داخل شوی آواز گریه و زاری از خانه من خواهی شنید گفتم یا سیدی در آنوقت امام و پیشوای ما که خواهد بود فرمود آنکسیکه جواب نامها را از تو طلب کند او قایم مقام و جانشین من خواهد بود گفتم یا سیدی زیاده کن فرمود آنکسیکه بر من نماز کند گفتم زیاده کن باز فرمود آنکه همیان طلب کند او قایم مقام و جانشین من خواهد بود گفتم زیاده کن یا سیدی پس من بفرموده آنحضرت بمداین رفتم و نامها بردم و جوابها را گرفته مراجعت بسرمن رای نمودم روز پانزدهم چنانکه وی فرموده بود داخل شدم و صدای گریه و زاری از خانه آنحضرت شنیدم بتعجیل خود را بدر خانه آنحضرت رسانیدم برادرش جعفر بن علی را بر در سرای آنحضرت دیدم و شیعیان جمع شده او را تعزیت میکردند و آنحضرت را در آنحالت غسل میدادند من با خود گفتم اگر امام اینست امامت او باطل است زیرا که من جعفر را دیده ام که شرب خمر میکرد و قمار میباخت و طنبور میزد بعد از آن من نزد او رفتم و ویرا تعزیت کردم از احوال جواب کتابها مطلقا نپرسید دانستم که او امام نیست در آنحین شخصی بیرون آمد و بجعفر گفت یا سیدی برادر ترا کفن کرده اند برخیز و برو و نماز کن پس جعفر پیش رفت که نماز کند و شیعیان بر دور او جمعیت کرده بودند که در آنحین کودکی گندمگون تنک موی گشاده دندان بیرون آمد و ردای جعفر بن علی را گرفت و بکشید و گفتا ای عم عقب بایست که من بنماز کردن بر پدرم اولی از توام جعفر عقب آمد و رنگ روی او چون خاک گردید پس آنکودک پیش رفت و نماز کرد و چون آنحضرت را دفن کردند آنکودک مرا گفت جواب نامها که با تست بیار جواب نامها را بوی دادم با خود گفتم این دو علامت ظاهر شد همیان ماند پس پیش جعفر رفتم و احوال کودک را از وی پرسیدم گفت بخدا که من هرگز او را ندیده ام من نشسته بودم که جماعتی از مردم قم رسیدند و احوال امام حسن عسکری را پرسیدند و ایشانرا از وفات آنحضرت خبر دادند

گفتند امام بعد از و کیست مردمان اشاره بجعفر بن علی کردند آنجماعت بروی سلام کردند و او را تعزیت و تهنیت گفتند و گفتند با ما نامهاست و مالی آورده ایم اکنون تو بگو که آن نامها از کیست و مال چند است جعفر از جای برجست و دامن خود را بیفشاند و گفت مردم میخواهند که ما از غیب خبر دهیم در آنحین خادمی از جانب حضرت صاحب الامر بیرون آمده گفت با شما نامهای فلان و فلانست و همیانیست که در او هزار دینار طلا دارد بدهید پس ایشان نامها و مال را دادند و بخادم گفتند آنکسی که ترا فرستاده است او امام و حجت خداست بر خلقان جعفر بن علی پیش معتمد خلیفه رفت و حال آنحضرت را بوی گفت معتمد کس فرستاد آن کودک را طلبید ما در انکار نمود ایشان در این گفتگو بودند خبر رسید که یحیی ابن خاقان بموت فجاءه مرد معتمد با سپاه خود بآن مشغول شدند و ترک آن کودک کردند **معجزه دهم** مرویست که در همان حضرت امام حسن عسکری برحمت الهی واصل گردید جمعی کثیر از تجار قم و غیرها بقاعده مستمره مال بسیار آورده بودند و خبر فوت آنحضرت را نداشتند از نایب و وارث او پرسیدند برادرش جعفر نشان دادند چون بدر خانه اش رفتند دیدند که با خواننده و سازنده بسر دجله رفته است تجار با هم گفتند که اینصفت امام نیست یکی گفت که ما اینها را بجهة صاحبانش پس باید برد یکی گفت صبر کنیم و ببینیم چه میشود و دیگری گفت خوبست که ما جعفر را ببینیم و حرف زنیم و از حال او چنانچه باید خبر گیریم پس براینقرار دادند بر آنمحل ماندند تا آنکه جعفر از سیر مراجعت نمود پس همه پیش او آمده سلام کردند و گفتند ای سید ما جماعتی از شیعیان شمائیم و هر وقت که باین سمت میآئیم والیان ما اینها را میدهند که بامام و پیشوای ایشان برسانیم و هر نوبت با امام حسن عسکری تسلیم میکردیم این نوبت چکنیم جعفر گفت از برای من بیاورید گفتیم چیز دیگر مانده که عرض کنیم گفت بگوئید گفتند هر یک از ما بعضی یکدینار و بعضی دو دینار و بعضی ده دینار داده اند همه را در کیسه کرده ایم و مهر نموده و هر یک را عرایض جدا نوشته در آنکیسه مضبوط است و هر بار که امام حسن میفرمود که تمامی مال اینقدر است و از هر کس هر چه میبود نام میبرد و نام صاحبان عرایض را میفرمود حتی نقش خاتم هر یک را تا نیز بقاعده او عمل نمائید مال حاضر است جعفر گفت دروغ میگوئید و افترا بر برادر من میکنید و از غیب خبر نمیداد تجار بهم نگاه کرده در فکر شدند باز جعفر با ایشان گفت مالیکه بجهة ما فرستاده اند در دادن چه تامل دارید گفتند وکلائیم و مرخص نیستیم که مال را بدهیم مگر بعلاماتی چند که عرض کردیم اگر تو امامی و بر تو مخفی نیست نشان هر یک را بده و بگیر و الا مال را از ما بر ما منت گذار و الا بغیر از آنکه اموال را بصاحبان رد کنیم علاجی دیگر نداریم جعفر بخدمت خلیفه رفت و از تجار شکوه نمود خلیفه تجار را طلبیده گفت چرا مال را نمیدهید گفتند دولت خلیفه مستدام باد ما جمعی از تجاریم بوکالت جمعی از خلق چیزی آورده ایم و مأموریم باینکه بعلامت و دلالت بدهیم و ابو محمد همیشه بعلامت مال را از ما میگرفت و جمیع آنچه مذکور شد قبل از این گفتند باز جعفر گفت اینها برادرم کذب و افترا است و علم غیب بنبوت میدهند خلیفه گفت اینها رسولند و ما علی الرسول الا البلاغ جعفر ملزم شد تجار گفتند عمر خلیفه دراز باد التماس دارم که خلیفه ما را مقرر فرماید که از اینشهر با مان و از اینجا بگذرانند تا بیرون رویم خلیفه نقیبی فرستاد تا ما را از محل خطر گذرانید فی الحال پسری خوش گفتگو پیدا شد و نام یکیک آنجماعت را گفته با ایشان گفت بشتابید بسوی مولای خود گفتند تو مولای مائی گفت معاذالله من یکی از بندگان مولای شمایم پس از عقب او رفته بخانه امام حسن عسکری رسیدیم خادمی دیگر از خانه بیرون آمده رخصت داخلشدن داده تجار گفتند چون بدرخانه ابو محمد رفتیم بخدا آنکه روح ما در قبضه قدرت اوست که مولای خود قائم را دیدم که بر کرسی نشسته چون ماه شب چهارده که طلوع کرده باشد و جامه سبزی پوشیده سلام کردیم جواب سلام ما را با حسن وجهی داده پرسش احوال نمود و فرمود تمامی مالیکه با شماست فلان مبلغ است فلان و فلان چند داده اند یکیک را نام برد و هر چه داده بودند فرمود و همه را وصف کرد ما بخاک افتاده شکر کردیم و حقتعالی را بر آن نعمت سجده کردیم و زمین ادب را بوسیده هر چه میخواستیم پرسیدیم و هر مشکل که داشتیم عرض نمودیم و همه را جواب بر وجه صواب شنیدیم پس امر نمود که دیگر مالی بسامره نیاورید در بغداد کسی را بشما نشان میدهم که بعد از این تسلیم او کنید و توقیعات نزد او خواهد بود و بآن عمل نمائید و یکی از رفقای ما ابو العباس محمد بن جعفر حمیری بود و از

اهل قم کفنی و حنوطی باو مرحمت فرموده باو فرموده اعظم الله اجرک داو در اثنای راه نزدیک همدان برحمت الهی واصل
بعد شیعیان مالرا ببغداد و بخانه آنشخص که حضرت مقرر فرموده بود رسانیدند و نزد او توقیعات امام تمیپود علامات
و دلالات بر دست او ظاهر میشد باعلام حضرت صاحب الامر و دیگر از نواب آنحضرت نامش عثمان بن سعید عمروی
بود بعد از او پسر او ابوجعفر محمد بن عثمان وکیل بود بعد از آن ابوالقاسم حسین بن روح بعد از ان شیخ ابوالحسن علی
بن محمد السمری و هر یک از ایشان باعلام حضرت قائم علامات و کرامات ظاهر میکردید **معجزه ۱۱** رشیق روایت
میکند که روزی معتضد خلیفه مرا با دو کس دیگر از معتمدان خود فرمود که امام حسن عسکری وفات کرده باید که در شب بخانه
او روید و شمع و چراغ با خود ببرید و از روی اهتمام بر اطراف خانه او بگردید و هر کس را به بینید سرش را با آنچه در انخانه باشد
نزد من آورید و زنهار که کسی دیگر را در این امر باخود رفیق نگردانید پس بامر خلیفه در شب اطراف خانه امام حسن عسکری را
گرفتیم و بدرون انخانه درآمدیم مطلقا هیچکس و هیچ چیز را ندیدیم الا انکه منزلی دیدیم در کمال صفا و طراوت چنانکه گویا تازه
بنای او تمام شده پس سعی بسیار در تجسس احوال انمنزل نمودیم ناگاه جوانی دیدیم که بحسن صورت او ندیده بودیم سجاده از حصیر
انداخته بر روی آب و بعبادت الهی مشغول بود پس متوجه او شدیم از کمال خضوع و خشوعی که داشت مطلقا التفات
بجانب ما ننمود بطریق اول متوجه عبادت بود احمد بن عبدالله که یکی از رفقای من بود قصد نمود که نزدیک آن
جوان رود چون قدم پیش نهاد در آب افتاد و نزدیک رسید که غرق شود و در آب هلاک گردد اضطراب بسیار کرده و
با دست او را گرفته بعد از محنت بسیار انرا از آبش بیرون کشیدیم بعد نوبت برفیق دیگر افتاد و او نیز مانند رفیق اول
در آب غرق شد آخر بسعی بسیار رخت حیات بکنار کشید دانستم که آنگوهر درج ولایت و آن اختر برج هدایت از لطف
الهی و روحانیت حضرت رسالت پناهی از تعریض غیر مصون و محفوظ میدارد و تدبیرات ما گرفتن او عاطل و خیالات
با خدا او باطل است پس زمانی متحیر و مبهوت ماندیم بعد از آن همه متفق اللفظ زبان بعذر گشودیم گفتیم ای صاحب ملت
از تو معذرت میخواهم امید عفو میداریم و از فعل شنیع خود بدرگاه الهی براءت که نسبت بجناب شما از ما صادر شده توبه و
استغفار میکنیم مطلقا از اینسخنان متوجه ما نشد و همچنان بعبادت الهی مشغول بود بالضروره نادم و پشیمان از انمنزل
بیرون آمدیم جمیع حالات و وقایع را بمعتضد بیان کردیم خلیفه بکتمان این اسرار و مبالغه بسیار نمود تا بحدیکه بر افشای اینحکایت
وعید قتل و تهدید کشتن نمود **معجزه ۱۲** ابراهیم بن محمد بن مهران روایت میکند که جمعی از محبان خاندان رسالت
و شیعیان دودمان جلالت بدره چند از زر و درهم بپدرم داده بودند که بخدمت حضرت امام حسن عسکری واصل سازد
من بمتابعت والد خود چند مرحله همراهی نمودم و چون دو سه منزل از بلد خود دور شدیم حال پدرم متغیر شده صورت
موت را در آینه خیال مشاهده کرد در انحال مرا طلبیده وصیت کرد و گفت دراهم و دنانیر امانت از محبان اهل بیت است که
نزد من است که از اجلازمان امام حسن عسکری تسلیم نمایم و الحال مرگ را در نظر خود مشاهده میکنم نمیدانم که هیچکس مرا بغیر از تو
در این امانت بری الذمه سازد وصیت من بتو آنست که اینمالرا تصرف نمائی و بخدمت آنقبله ارباب دین و کعبه اهل یقین
رسانی و خاطر مرا از این غم بپردازی پس بنا بفرموده پدر قبول نمودم که آنمالرا بامام حسن عسکری رسانم و بعد از وصیت
پدرم از این عالم رحلت نمود و من بعد از فوت پدر متوجه عراق بودم و قطع منازل و طی مراحل مینمودم در اثنای سفر خبر
فوت حضرت شنیدم با خود گفتم که پدرم وصیت کرده بود که اینمالرا بخدمت امام حسن عسکری برده تسلیم او کنم الحال برحمت
الهی واصل شده و من جانشین او را نمیشناسم و پدرم در شان غیر چیزی نگفت که من مالرا باو بسپارم آخر با خود قرار دادم
که اینمالرا بجانب عراق برم و با کسی اظهار حال خود نکنم اگر خبر واضحی شنیدم از محنت امانت خلاص خواهم شد و الا بهر
نوع که رای من قرار گیرد اینمالرا صرف کنم و در راحت برادر و فقرا و مساکین بسبب اینمال بکنم چون ببغداد رسیدم منزل
فرود آمدم بعد از چهار روز شخصی رقعه بمن داد و در انمکتوب نوشته بود که ابراهیم بن محمد مهران با تو چندین صره درهم همراه
است که عدد آن اینست و در یکی از انصرها فلان عدد از دنانیر و دراهم است چنین و چنان اگر وصیت پدر خود را بجا خواهی

آورده انمالرا تسلیم قاصد ما باید کرد چون اینخبر صحیح و دلیل صریح شنیدم چاره بجز از تسلیم امتثال ندیدم و جمیع آنچه با من بود بمصحوب
قاصد آنحضرت گردانیدم و عرض کردم آرزو دارم که بعتبه بوسی آن آستان ملک پاسبان مشرف شوم و استدعا نمایم
که همچنانکه پدرم ببعضی خدمات ایشان مامور بود و باخلاص تمام و اهتمام مالاکلام در آن میبود من نیز بعد از پدر بهمان عنوان
از خدمتکاران باشم چون روزی چند از ارسال نامه برآمد مکتوبی از جانب حضرت صاحب رسید که مضمون دلپذیرش
این بود که یا محمد انچه ارسال داشته بودی بالتمام واصل گردید و بعد از این ترا بجای پدرت مقیم ساختم باید که از جاده شریعت
غرا و طریقت ملت بیضا قدم بیرون ننهی چون از نامه مطلع گردیدم بغایت مبتهج و خوشحال شدم و از بغداد بخانه خود
مراجعت نمودم **معجزه ۱۳** عیسی بن نصر روایت میکند که علی بن زیاد ضمیری عریضه مصحوب آن اموال ارسال داشته
بود و از ملازمان آستان ملک پاسبان استدعای کفن نموده رقعه باو رسانیده جواب باینمضمون که الحال ترا احتیاج بکفن
نیست چون مدت عمر تو بهشتاد سال رسید در آنوقت ترا بکفن احتیاج خواهد شد و در آنوقت انچه طلب داشته ارسال
خواهد شد و چون عمر علی بن زیاد بهشتاد سال رسید از ملازمان حضرت صاحب الزمان شخصی کفنی باو داد بعد از وصول کفن
علی بن زیاد برحمت الهی واصل گردید **معجزه ۱۴** صاحب کشف الغمه گوید که اینحکایت را من از برادران ثقه صحیح القول
شنیدم و انکسیکه اینحکایت برا و واقع شده بود در حیات من فوت شد و من آنکس را خود ندیدم اما چون شک در وقوع اینحکایت
ندارم نقل میکنم و بیان حکایت انکه در عهد مستنصر عباسی شخصی اسمعیل بن حسن نام از هیکل که از هرقل نام دارد از توابع
حله است و در ران راست او بمقدار قبضه آدمی که آنرا توثه گویند نمود بانند نهار برآمده و در هر فصل بهار شدت میکرد و
از او خون و چرک میآمد و الم او را از هر شغلی باز میداشت و نماز کردن برا و مشکل بود وقتی بحله آمد و بخدمت رضی الدین
علی بن طاوس رفت و از انکوفت شکوه نمود سید رضی جراحان حله را طلبیده نمود همه گفتند این توثه بر بالای رگ
اکحل برآمده و علاج او منحصر است در بریدن و اگر اینرا ببریم شاید رگ بریده شود و اسمعیل بمیرد و در اینعلاج خطر عظیم است
مرتکب او نمیشویم سید رضی باسمعیل گفت من ببغداد خواهم رفت صبر کن تا ترا همراه ببرم و اطبا و جراحان بغداد
بنمایم شاید وقوف آنها بهتر باشد چون سید رضی الدین ببغداد آمد اطبا و جراحان بغداد را طلبیده جمیع آنها همین تشخیص
کردند و همان تقسیم گفتند اسمعیل از استماع اینسخنان بسیار متالم شد سید رضی باو گفت حقتعالی نماز ترا با وجود این نجاست
که بآن آلوده از تو قبول میکند و صبر کردن در این الم بی اجر و ثواب نیست اسمعیل گفت چونچنین است من بسامره
بزیارت میروم و استغاثه بائمه هدی میبرم و متوجه سامره شد صاحب کشف الغمه گوید من از پسرش شنیدم
که گفت چون بشهر سامره رسیدم امامین همامین امام علی نقی و امام حسن عسکری را زیارت کردم و در سرداب رفتم و شب
در آنجا بحقتعالی بسیار نالیدم و استغاثه بصاحب الامر بردم و صبح بطرف دجله رفته جامه شستم و غسل زیارت کردم
و متوجه مشهد مقدس شدم که زیارت دیگر کنم هنوز بقلعه نرسیدم که چهار سوار دیدم میآمدند چون در حوالی مشهد جمعی از
شرفا خانه داشتند گمان کردم که مگر از آنها باشند چون بمن رسیدند دیدم که دو جوان شمشیر بسته اند یکی از آنها خطش دمیده
بود و دیگری کامل پاکیزه وضع و نیزه در دست داشت و دیگری شمشیر حمایل کرده و تحت الحنک بسته و نیزه در دست
داشت پس آن پیر در دست راست انفرجی پوش قرار گرفته و نیزه را بر زمین گذاشته و آندو جوان در طرف چپ ایستادند
صاحب فرجی در میان راه مانده بر من سلام کردند چون بجواب سلام دادم فرجی پوش گفت فردا روانه میشوی گفتم بلی
گفت پیش بیا تا به بینم ترا چه چیز آزار میدهد مرا بخاطر رسید که اهل بادیه احترازی از نجاست نمیکنند و من چون غسل کرده
و خود را پاک و پاکیزه و جامه پاک پوشیده بودم بخاطرم گذشت که اگر دست او بمن نخورد بهتر بود در اینفکر بودم که
خم شده و مرا بطرف خود کشید و دست بر انجراحت نهاده فشرد چنانچه بدرد آمد بعد از آن راست شد و بر زین قرار
گرفت مقارن اینحال شیخ گفت افلحت یا اسمعیل من گفتم افلحت و افلحتم در تعجب افتادم که آیا نام مرا چه میداند باز
همان شیخ بمن گفت خلاص شدی و رستگاری یافتی و بمن گفت که اینفرجی پوش امامست من ان رکابش را بوسیدم

حضرت روانه شد و من در عقبش میرفتم و فزع میکردم بمن فرمود برگرد من گفتم هرگز جدا نشوم باز فرمود برگرد که ترا
مصلحت در برگشتن است باز عجز کردم الشیخ گفت اسمعیل شرم نداری که امام میفرماید برگرد و تو خلاف قول او میکنی
اینحرف بر من اثر کرده ایستادم چون چند قدم دور شدند باز بمن ملتفت شده فرمود که چون ببغداد میرسی مستنصر ترا
خواهد طلبید و بتو عطائی خواهد کرد از او چیزی قبول مکن و بفرزند ما رضی بگو چیزی در باب تو بعلی بن عوض بنویسد که
من باو سفارش میکنم که هرچه تو خواهی بدهد من در همانجا ایستاده بودم که از نظر من غایب شدند من تأسف بسیار خوردم
ساعتی در آنجا نشستم بعد از آن بشهر برگشتم اهل شهر چون مرا دیدند گفتند حالت چیست که متغیر است آزاری داری
گفتم نه گفتند با کسی جنگی و نزاعی کرده گفتم نه اما بگوئید این سواران که از اینجا گذشتند دیدید گفتند شاید که ایشان از
شرفا باشند گفتم از شرفا نبودند بلکه امام بود پرسیدند که الشیخ که صاحب فرجی بود گفتم بلی گفتند زخمت را نمودی
گفتم بلی او را فشرد و درد کرد پس ران مرا باز کردند اثری از آن جراحت نبود من هم خود از دهشت بشک افتادم ران دیگر را
گشودم اثری ندیدم در اینحال خلق بر من هجوم آوردند و پیراهن مرا پاره پاره کردند اگر اهل مشهد مرا خلاص نمیکردند در زیر
دست و پا رفته بودم پس صدای فریاد و فغان بقسمی بلند بود که گویا در بیرون شهر شنیدند مردیکه ناظر بین النهرین بود رسید
بپا هد و ماجرا را و بدرفت که واقعه را بنویسد من آنشب را در آنجا ماندم صبح جمعی مرا مشایعت کردند و دو کس را همراه من کردند و
باقی برگشتند روز دیگر صبح ببغداد رسیدم و دیدم خلق بسیار بر سر پل جمع شده اند هر که میرسد اسم و نسبش را میپرسند چون مرا
دیدند و نام مرا شنیدند بر سر من هجوم کردند و لباسی که نوبت دوم پوشیده بودم پاره پاره کردند و نزدیک بود که روح
از بدن من مفارقت کند که سید رضی الدین با جمعی رسیدند و مردم را از من دور کردند و چون ناظر بین النهرین
صورت واقعه را نوشته ببغداد فرستاده بود و ایشانرا خبر کرده بود سید رضی الدین فرمود که اینمرد که میگویند شفا یافته
توئی که اینهمه غوغا در اینشهر شده گفتم بلی از اسب فرود آمد ران مرا باز کرد و چون زخم مرا دیده بود و از آن اثری ندید ساعتی
غش کرده بیهوش افتاد و چون بخود آمد برای من نقل کرد که روزی وزیر خلیفه مرا طلب نمود گفت از مشهد سر من رای
اینطور نوشته آمده و آنشخص که میگویند بتو مربوط است چه خبر خرمی از او بتو رسد مرا بزودی خبر کن پس سید رضی الدین
مرا با خود همراه گرفته نزد وزیر برد گفت اینمرد برادر من و دوست ترین اصحاب من است وزیر بمن گفت قصه از جهت
من نقل کن من از اول تا آخر آنچه گذشته بود نقل کردم وزیر فی الحال کس فرستاد اطبا و جراحانرا حاضر کرده گفت شما
زخم اینمرد را دیدید گفتند بلی پرسید دوای آن چیست همه گفتند بریدن تا ببرند مشکل او زنده بماند پرسید بر تقدیر یکه نمیرد
تا چند وقت زخم بهم خواهد آمد گفتند اولا دو ماه لیکن در جای او گودی سفید خواهد ماند که از آنجا موی نروید باز پرسید که شما
چند روز است که زخم او را ندیده اید گفتند امروز ده روز است پس وزیر ران مرا برهنه کرده دیدند که اصلا با جای دیگر
تفاوتی ندارد و اثری بهیچوجه از زخم نیست در آنحین یکی از اطبای نصرانی نعره زد و گفت هذا والله من عمل المسیح
یعنی بخدا قسم که این شفا دادن از عمل حضرت عیسی است وزیر گفت که چون عمل هر یک از شما نیست من میدانم که اینعمل
کیست اینخبر بخلیفه رسید وزیر را طلبید او مرا با خود بخدمت خلیفه برد مستنصر امر نمود که قصه را بیان کن چون نقل کردم
و باتمام رسانیدم خادمی را فرمود کیسه که در او هزار دینار بود حاضر کرد مستنصر بمن گفت که اینمبلغ را نفقه کن من گفتم
جبه را قبول نمیتوانم کرد گفت از که بترسی گفتم از آنکسیکه اینعمل از دست اوست زیرا که او مرا امر نمود که از ابوجعفر چیزی قبول مکن
خلیفه از شنیدن اینسخن بدلگیر گریست صاحب کشف الغمه گوید که از اتفاقات حسنه آنکه روزی اینحکایت را از برای جمعی نقل میکردم
چون تمام شد دانستم که یکی از آنجماعت شمس الدین محمد پسر اسمعیل مذکور است و من او را نمیشناختم از این اتفاق متعجب نمودم و
گفتم تو ران پدر ترا در وقت زخم دیده بودی گفت نه در آنوقت کوچک بودم ولیکن در حال صحت دیده بودم که مو از
آنموضع بیرون آمده بود و اثری از زخم نبود و هر سال پدرم یکبار ببغداد میآمد و بسامره میرفت و مدتها در آنجا مانده میگریست
و تأسف میخورد و در این آرزو در آنجا میگذرانید و یکبار دیگر آن دولت نصیبش نشد و آنچه من میدانم چهل بار دیگر بزیارت

سامره را دریافت و در اینحسرت از دنیا رحلت نمود **معجزه ١٥٠** ایضا صاحب کشف الغمه میگوید که حکایت کرد
از برای من سید باقی بن عطوه علوی حسنی که پدرم عطوه زیدی بود و او را مرضی بود که اطبا از علاجش عاجز بودند و پدر از
ما پسران آزرده بود از جهة آنکه ما مذهب امامیه را اختیار کرده بودیم و مکرر میگفت که من تصدیق شما نمیکنم و بمذهب شما
قایل نیستم و تا صاحب شما مهدی نیاید و مرا از این مرض نجات دهد اتفاقا شبی در وقت خفتن ما همه در یکجا جمع بودیم که فریاد
پدر را شنیدم که میگوید بشتاب چون شتابان نزد او رفتیم گفت بروید و صاحب خود را دریابید که الحال از پیش ما
بیرون رفت ما هر چند دویدیم کسیرا ندیدیم پس نزد پدر مراجعت نمودیم پرسیدیم که چه بود گفت شخصی نزد من آمد
گفت ای عطوه من گفتم تو کیستی گفت من صاحب پسران توام آمده ام تا ترا شفا دهم بعد از آن دست دراز کرده
و بر موضع الم من مالید من چون بخود نگاه کردم اثری از آن زخم ندیدم و مدتهای مدید زنده بود با قوت و توانائی زندگانی
میکرد و از غیر پسران او از جمعی کثیر اینقصه را پرسیدم همه باینطریق بیزیاده و نقصان فرمودند **معجزه ١٦٠** احمد بن
یونس روایت میکند که مرا بر مقعد زخمی بهم رسید و اینعبارت است از علت ناسور نشین که بفرط بواسیر است با ماده
دیگر او را باطبا نمودم و برای او مالی خرج کردم گفتند ما برای اینعلت دوائی نمیشناسیم پس رقعه نوشتم یعنی بناحیه مقدسه و
حضرت قائم و از آنحضرت استدعا نمودم حضرت در جواب نامه بمن نوشت البسک الله العافیة فیه وجعلک معنا فی
الدنیا والآخرة یعنی حقتعالی ترا لباس عافیت بپوشاند و در دنیا و آخرت ترا از اصحاب ما گرداند پس هفته بر این نگذشت
تا آنکه از اینعلت عافیت یافتم و آنموضع مثل کف دست هموار شد پس طبیبی را از اصحاب ما یعنی از شیعیان خود آوردم
و او را بوی نمودم گفت ما دوائی برای اینعلت نشناخته و ندانسته ایم **معجزه ١٧٠** الشیخ صدوق در کتاب اکمال الدین
و اتمام النعمه روایت کرده و گفت از شیخی شنیدم که اصحاب حدیث و معتمد علیه بود و نامش احمد بن فارس ادیب بود
شنیدم که میگفت وقتی بهمدان رسیدم و طایفه که مشهور بودند به بنی راشد دیدم و همه را بمذهب امامیه یافتم و آثار
رشد و صلاح از ایشان ظاهر بود از سبب تشیع ایشان پرسیدم و از آنمیان پیری نورانی که آثار زهد و صلاح
و تقوی و فلاح از سیمای او هویدا بود گفت سبب تشیع ما آنست که جد بزرگ ما اینطایفه با و منسوبند بحج رفته بود
و در برگشتن بعد از طی یکمنزل یا دو منزل از بادیه بمقتضای حاجت یا ادای نماز از زرها دور شد و خوابش برد
و بعد از بیدار از قافله اثری نمی پیند میگفت چون خود را بیکس و تنها دیدم سرآسیمه در اطراف پاره دویدم چون نقوم
نماند بخدا نالیدم و میگریستم در آنحین زمین سبز و خرم بنظرم آمد متوجه شدم زمینی دیدم که در سبزی و طراوت دم از بهشت
عنبر سرشت میزد و در آنمیان قصری بلند دیدم با خود گفتم که در این بادیه هولناک این دشت سبز و اینقصر رفیع که اینجا
نام و نشانش نشنیده ام چه قسم جائی باشد و کجا تواند بود و چون بدر قصر رسیدم جوانی سفیدپوش دیدم سلام کردم
جواب با صواب داد و گفت بنشین که حقتعالی را با تو نظریست و خیر ترا خواسته و یکی داخل قصر شد بعد از لحظه بیرون آمد و گفت
برخیز و مرا بدرون قصر برد بهر طرف که نگاه کردم قصری با آنخوبی ندیدم بدر کاهی رسیدم پرده آویخته بود پرده را بر داشت
مرا داخل صفه کرد در میان صفه تختی دیدم بر روی تخت جوانی خوشروی خوشبوی خوش محاوره تکیه کرده بود و بر بالای
سرش شمشیر درازی آویخته و از نور روی او آنخانه و قصر چنان روشن بود که گفتی یکماه شب چهارده طالع شده است
سلام کردم از روی لطف جواب فرمود و مهربانی نمود و فرمود میدانی من کیستم گفتم والله نمیدانم و نمیشناسم فرمود منم قائم
آل محمد که در آخر الزمان خروج خواهم کرد و باین شمشیر که می بینی زمین را از عدل و راستی پر خواهم کرد چنانکه از ظلم و جور پر
شده باشد من چون اینکلام از آنحضرت شنیدم بسجده افتادم و روی بر خاک میمالیدم فرمود که چنین مکن و سر از خاک بر دار
چون سر برداشتم فرمود که نام تو فلان و فلانست و از مردم همدانی گفتم بلی فرمود دوست داری که بخانه خود نزد اهل و عیال خود
روی گفتم بلی یا سیدی فرمود خوبست که اهل خود را هدایت و بشارت دهی و آنچه دیدی با ایشان بگو و اشاره بخادم فرموده
خادم دست مرا گرفته کیسه زر بمن داد و مرا از آنقصر بیرون آورد و اندک راهی با من آمد چون نگاه کردم مناره و مسجد

معجزه

حضرت صاحب الامر

ودر خیابان خانها دیدم از من پرسید که اینموضع را میشناسی گفتم بلی حوالی شهرهاست که آنرا اسدآباد میگویند و باجل میماند فرمود بلی اسدآباد است بسلامت برو چون ملتفت شدم او را ندیدم چون کیسه را گشودم پنجاه هزار دینار زر در آن کیسه بود و از برکت او نفعها بمن عاید گردید و تا دیناری از آن زر در خانه ما بود خیر و برکت با ما بود و تشیع از برکت وجود مبارک آنحضرت در سلسلهٔ ما قرار گرفت و تا قیامت باقی خواهد بود **معجزهٔ ۱۸** ایضاً در همانکتاب از شیخ بن بابویه از محمد بن ابراهیم اسحق طالقانی نقل کرده که او گفت از ابو القاسم علی بن احمد کوفی شنیدم که گفت روزی در موسم حج در طواف بودم در شوط هفتم نظرم بجمعی افتاد که حلقه زده بودند و شخصی در میان ایشان در کمال فصاحت تکلم مینمود برودی طواف را تمام کردم و پیش رفتم جوانی خوشرو دیدم که بفصاحت و بلاغت و خوش کلامی و ادب و حسن سلوک او تا آنروز کسی را ندیده بودم خواستم که با او سخن گویم و سؤال کنم مرا منع کردند پرسیدم که این کیست گفتند فرزند رسولخداست هر سال یکبار در اینجا پیدا میشود و ساعتی با خواص اصحابش صحبت میدارد پس لحظه صبر نمودم بعد از آن گفتم یا سیدا اتینک مسترشداً فارشدنی هداک الله یعنی ای سید و مولای من بنزد تو آمده ام بطلب هدایت و راهنمائی مرا راه بنما چون هدایت کرده است حقتعالی شما را پس سنگی برداشت و بدست من داد یکی از حضار پرسید که چه چیز بتو داد گفتم سنگی بود گفت بمن بنما چون باز نمودم شمشی از طلا بود برخاست بمن رسید فرمود حجت تو بر تو ثابت شد و حق بر تو ظاهر گشت و نابینائی از تو دور شد آیا مرا میشناسی گفتم نه فرمود منم قائم آل محمد و منم که زمین را چنانچه از جور پر شده باشد از عدل پر سازم بدانکه هرگز عالم از حجت خدایتعالی خالی نباشد حقتعالی هرگز مردم را بی راهنما و امام نمیگذارد و اینحرف امانتست از من نخواهی گفت مگر برادران و کسانیکه اهلیت شنیدن این داشته باشند و از اهل حق باشند چون نگاه کردم آنحضرت را ندیدم **معجزهٔ ۱۹** ابو القاسم جعفر بن قولویه روایت میکند که در سال سیصد و سی و هفت سالیست که قرامطه حجر الاسود را بعد از آنکه از رکن بیت الله برده بودند بعد از آن رد نموده میخواستند که در موضع خود نصب نمایند در آنسال من ببغداد رسیدم و تمام همت من باین مصروف بود که خود را بروی بمکه رسانم و واضع حجر الاسود را در امکان خود ببینم چونکه در کتب معتبره دیده بودم که البته معصوم و امام باید او را بجایخود نصب کند چنانچه در زمان حجاج حضرت امام زین العابدین نصب فرمود اتفاقاً بیمار شدم بیماری صعب چنانچه امید از خود بریدم دانستم که باین مطلب نتوانستم رسید ابن هشام نام شخصی را نایب خود کردم و عریضه نوشته مهر کردم و در آن عریضه از مدت عمر پرسیده بودم و اینکه آیا در اینمرض از دنیا خواهم رفت یا مهلتی هست و با او گفتم که از تو التماس دارم که سعی بلیغ کنی و هر کس را به بینی که حجر الاسود را بجای خود گذاشت اینرقعه را باو بده ابن هشام گوید که چون بمکه رسیدم دیدم که خدام بیت الله عازم بر آنند که حجر را نصب نمایند مبلغ کلی بچند کس دادم که مرا در انساعت آنجا جا دهند و کسی را با من همراه کردند که از من خبردار باشد و ازدحام خلق را از من دور کنند دیدم که از هر طایفه فوج فوج میآیند و میخواستند که حجر را بر جایخود بگذارند و هر یک از ایشان که آنحجر را بر جایخود مینهادند حجر میلرزید و مضطرب میشد هر چند حیله میکردند و میخواستند که حجر را بر جایخود بگذارند قرار نمیگرفت و میافتاد و جمیع مردمان از اینواقعه حیران بودند و قدرت بر نصب حجر نداشتند ناگاه دیدم که جوانی گندم رنگ از جانب بیت الحرام با کمال تمکین و وقار متوجه بیت الله شد و چون نزدیک برکن حجر رسید حجر الاسود را استلام کرد و بتنهائی حجر را برداشت و در محلی که اول نصب بود نمود و حجر بجایخود قرار گرفت فریاد از خواص و عوام حضار مسجد الحرام برآمد و آنجوان از میان خلق بیرون آمد من از جایخود برگشتم و چشم بروی دوخته سر در عقبش نهادم و از کثرت ازدحام و واهمه اینکه مبادا از من غایب شود و بسبب دور کردن مردم از خود و برنداشتن چشم از وی نزدیک بود که عقل زایل شود تا آنکه اندکی هجوم خلق کم شد دیدم ایستاد و بمن ملتفت شد فرمود که رقعه را بده چون از من گرفت بدون آنکه نگاه کند و بخواند فرمود او را از اینعلت خوفی و ضرری نیست بعد از سی سال دیگر او ناچار شربت مرگ خواهد چشید چون اینحال را مشاهده نمودم مرا از دیدار شوق صحبت آنحضرت گریه دست داد تا چشم گشودم آنجناب از نظرم

معجزه ۵

حضرت صاحب الامر

وبعد را خبر با بو القاسم رسانیدم و او تا سال سیصد و شصت و هفت زنده بود و در آنسال وصیت نمود کفن و قبر خود را مهیا نمود و منتظر بود تا بیمار شد و دوستانیکه بعیادتش میآمدند میگفتند ما امید شفای ترا داریم گفت تو اینقدرها نیست گفت چنین است وعده که بمن داده اند رسیده است و مرا بعد از این امیدی بنجات خود نیست و در آن مرض برحمت حق واصل گردید **معجزهٔ بیستم** محمد بن الحسن بن عبد الله التمیمی روایت میکند که شبی در بر عرب راه گم کرده بودم ناگاه جوانی دیدم بهمراه او قدمی چند رفتم خود را بمقابر سهله دیدم پس متوجه من شد و فرمود این منزل من است ای محمد باید بکوفه روی و نزد علی بن یحیی رازی و بفلان علامت بدرهٔ دیناریکه در فلان موضع نهاده از او طلب داری گفتم ای جوان تو چه کسی گفت من محمد بن الحسن دیدم که نشست و بدست مبارک اندکی زمین را کند چشمه آبی ظاهر گردید وضو ساخت و سیزده رکعت نماز بجا آورد و مرا رخصت انصراف داد و پس بخانه پیر رازی رفتم گفت چه کسی گفتم منم پسر ابی سوره چه رجوع است و او را چه مصلحت بمن با کراه تمام از خانه بیرون آمد پس با او نشستم و حکایت خود با و گفتم چون اینقصه از من شنید برخواست و با من مصافحه کرد و دو مرا بوسید و دست مرا بر چشم خود مالید و مرا بخانه آورده و بمکانی لایق نشانید و صره مرا از زیر پایه سریر بیرون آورده تسلیم من کرد و من بسبب اینمعجزه ترک مذهب زیدیه کردم **معجزهٔ ۲۱** از پسر ابی سوره روایتست که گفت پدرم از مشایخ زیدیه بود و به تشیع استبصار یافت روزی از پدر خود منشاء ترک زیدیه پرسیدم گفت وقتی بزیارت قبر امام حسین رفته بودم شبی بعد از نماز خفتن قصد خواب کردم در آنوقت که سر بر بستر نهادم سورهٔ فاتحه را میخواندم ناگاه جوانی دیدم که در برابر من ایستاده با من در خواندن موافقت میکند در آنشب با ما در همانمکان بود علی الصباح که مردم از زیارت فارغ شدند متوجه منزل خود بودند با جمعی از ایشان بیرون رفتم چون نزدیک بنهر علقمی رسیدم آنجوانرا دیدم که در کنار آب ایستاده چون نظرش بر من افتاد گفت اگر قصد رفتن راه کوفه داری بیا تا با یکدیگر رفاقت کنیم من متوجه سخن او نشدم و متوجه راه شط فرات شدم و آنجوان بجانب صحرا روانگردید چون اندک مسافتی قطع کردم برفاقت آنجوان متحیر و متاسف شدم و از آنراه برگشته راه صحرا پیش گرفتم ناگاه آنجوانرا دیدم که میرود و مرا اشاره میکند که بیا من بر اثر او میرفتم تا به پای قلعه رسیدم آنجوان گفت اگر ترا میل خوابست برو و بخواب من نزدیک اینقلعه خوابیدم چون بیدار شدم خود را در نواحی قریه عبارت از نجف اشرف دیدم پس گفت یا ابا سوره نمیدانم که ترا اوقات بعسرت میگذرد و کثیر العیالی بکوفه رو و خانهٔ ابیطاهر رازیرا طلب نما ابیطاهر بیرون خواهد آمد و دستهایش بخون گوسفندیکه ذبح کرده باشد آلوده خواهد بود پس بگو جوانیکه صفتش این و آن باشد و آنچه را از خصوصیت حال و کیفیت مقال من دانی بیان کن و بگو که در زیر پایه سریر آنصره را که دفن کرده بمن ده و آنچه از او گرفته صرف مایحتاج خود کن پس با مر آنجوان بکوفه رفتم و خانه ابیطاهر را پیدا کردم دیدم که ابو طاهر از خانه اش بیرون آمده دستش بخون مذبوحی آلوده بود گفتم جوانی که علاماتش چنین و چنانست ترا فرموده که در زیر پایه سریر صره ایست بمن ده ابو طاهر گفت سمعاً و طاعة آنصره را بمن تسلیم نموده ببرکت آنصره حقتعالی مرا از خلق مستغنی ساخت چون بر کیفیت آنجوان اطلاع یافتم بوثوق تمام محبتش در دل من متزاید شد و من نمیدانستم که او چه کس بود تا آخر شخصی بمن گفت آنجوان که تو میگوئی محمد بن الحسن بود بعد از آن مذهب اهل بیت را اختیار کردم **معجزهٔ ۲۲** یوسف بن احمد جعفری روایت میکند که در سال سیصد و شش از غیبت حضرت صاحب الامر بزیارت بیت الله رفتم و سه سال در مکه مجاور بودم بعد از آن روانه شام شدم روزی نماز صبح از من فوت شد بکنار آبی رسیدم از محمل بیرون آمدم و مهیای قضاء نماز شدم دیدم که چهار کس بر یک محمل سوار میآمدند از روی تعجب بر ایشان نگاه میکردم یکی از آنچهار کس گفت از نماز تعجب میکنی و از فوت نماز خود تعجب نمیکنی مرا تعجب زیاده شد که از کجا علم باحوال من بهمرسانید بعد از آن گفت دوست نمیداری که صاحب الزمان خود را به بینی گفتم چون دوست ندارم اشاره بیکی از آن سه کس کرد گفتم از دلایل و علامت گفت کدام را میخواهی این

معجزه حضرت صاحب الزمان

دو محمل که تنها بر آسمان رود و یا آنچه بر اوست گفتم هر کدام باشد علامت است بیکبار محمل و سواران بلند شده از نظر من غایب شدند
و آنرا که اشاره کرده بودند حضرت صاحب الزمان است دیدم جوانی است گندم گون کشیده بینی و نور از رویش میتافت
بعد از آن مرا گذاشته و رفتند و اما در کتاب کفایة المؤمنین چنان سمت تحریر یافته یوسف روایت میکند که من
چون فرود آمدم که نماز قضا کنم ناگاه چهار مرد را دیدم که در محمل من حاضرند از حدوث این امر متعجب شدم پس یکی از ایشان
با من گفت که از ترک نماز خود تعجب نمیکنی و از دیدن ما تعجب میکنی گفتم از کجا دانستی که من نماز صبح را قضا کردم
فرمود اگر امامت حضرت صاحب الزمان را میخواهی بتو بنمایم گفتم بدیدار آنکعبه رضا بسیار آرزو دارم اشاره بیکی از
ایشان نکرد گفتم آنرا آثار و علامتی هست که آن از سایر مردمان ممتاز میشود گفت میخواهی به بینی شتر خود را با آنچه کرده
جمیع باسمان بالا رود و یا آنچه بر شتر داری تنها باسمان صعود نماید گفتم هر یک از این دو که واقع شود دلیل واضح
خواهد بود پس آن جوان که بمن اشاره فرمود دیدم بمجرد اشاره او شتر با آنچه بار او بود باسمان صعود نمود من بعد
از وقوع این امر از کمال اضطراب بخدمت آنحضرت دویدم و دست و پای مبارک او را بوسیدم جوانی دیدم سبز رنگ
که در میان پیشانی نورانی او از کثرت عبادت و ریاضت پینه و رنگ جمال آفتاب مثالش بزردی میل مینمود
معجزه ۲۳ علی بن مهزیار روایت میکند که بیست نوبت یا بیشتر بحج رفتم بامید آنکه شاید حضرت صاحب الزمان را
به بینم توفیق نیافتم تا آنکه شبی در واقعه دیدم شخصی میگوید که حقتعالی ترا رخصت زیارت بیت الله الحرام داده
چون صبح شد موسم حج نزدیک بود کارسازی نموده بحرمین رسیدم و باعتکاف و عبادت میگذرانیدم و تضرع و زاری
مینمودم تا روزی در طواف جوان نیکوروئی دیدم دلم بصحبت او مایل گشت بر او سلام کرده جواب شنیدم گفت از کجائی
گفتم از اهواز گفت ابن حصیب را میشناسی گفتم بلی و برحمت الهی واصل گردید فرمود رحمه الله خوش میگذرانید شبها
در پرستش حقتعالی باز فرمود علی بن ابراهیم بن مهزیار را میشناسی گفتم او منم فرمود نشانیکه از ابو محمد با تو بود چه شد گفتم
اینست و از بغل بیرون آوردم و باو دادم چون خط او را دید بسیار بگریست و فرمود سلام الله علیک یا ابا محمد لقد
کنت اماما عادلا اسکنک الله الفردوس مع آبائک الطاهرین پس فرمود یا ابن مهزیار بمحل خود برگرد و کار خود
بساز و چون شب تاریک شود برو بشعب که مراد در آنجا خواهی یافت و چون در آنجا بخدمتش رسیدم روانه شده من در خدمت
او بخدمت مشغول بودم تا بعرفات رسید و آنجا فرود آمد و با هم نماز شب کردیم و از آنجا رفتیم تا بکوه طایف
رسیدیم نماز صبح را ادا کردیم و سوار شده میرفتیم تا بلندی کوهی رسیدیم فرمود چه می بینی گفتم تلی از ریگ می بینم
و بر آن خیمه که نور از او میتابد و دلم از دیدن او فرح مییابد فرمود آنست که آرزوی هر آرزومندی و حاجت هر
حاجتمند است پس رفتیم تا نزدیک رسیدیم فرمود در اینموضع فرود آی که هر مشکلی در اینجا حاصل میشود و هر جباری
در اینجا ذلیل میشود و مهار شتر را بگذار گفتم ناقه را بکه گذارم گفت اینحرم قائم آل محمد است در اینجا داخل نشود الا
ولی از او بیرون نرود ولی پس ناقه را گذاشته رفتیم تا بدر خیمه رسیدیم گفت توقف کن و خود بدرون خیمه رفت
بعد از لمحه بیرون آمد و گفت خوشحال باش ای برادر که بمطلب خود رسیدی و مرا بدرون خانه برد جوانی دیدم که
ردائی بر دوش برد بطحی نشسته و تکیه کرده با بروئی چون ماه شب چهارده گشاده پیشانی کشیده بینی و چشمان سیاه
فراخ و ابروی مقوس و رخسار پر گوشت و بر رخ راستش خالی بود چون مشک و قدش نه دراز و نه کوتاه که عقل در صفتش
حیران بود و خرد در نعتش نابینا جز سلام کردم و به نیکوترین وجهی جواب فرمود گفت برادران مرا در عراق بچه صفت
گذاشتی گفتم در تنگی عیش و خواری در میان قوم خود فرمود عنقریب امر منعکس شود و خواران عزیز شوند و عزیزان
خوار گفتم یا سیدی و مولای صاحب ازما دور است و راه مطلب دراز فرمود یا ابن مهزیار پدرم ابو محمد مرا امر فرموده
که من مجاورت نکنم با قومیکه حقتعالی بر ایشان خشم گرفته و لعنت کرده و خزی دنیا و آخرت و عذاب الیم ایشان را
فرو گرفته و مرا فرموده که ساکن نباشم الا در زمینها و کوههای درشت ناهموار و حقتعالی تقیه مرا ظاهر کرد و از برای من

معجزه حضرت صاحب الزمان

متوکل گردانید و من در تقیه ام تا آنروز که مرا دستوری دهند و وقت خروج شود و من مدتی در آنکوه در خدمت آنحضرت
بودم تا مرا رخصت داد بغدا که از آنجا بمکه و از مکه بمدینه و از مدینه بکوفه رفتم و با من بغیر از غلام که خدمت من میکرد دیگر
بجز خیر و خوبی ندیدم و باقی عمر در حسرت آنچند روز گذشت معجزه ۲۴ ابو محمد عجلی روایت میکند که یکی از شیعیان
زری ببغداد که بجهت حضرت صاحب الامر حج کنم و این حج استیجار نمودن بجهت آنحضرت عادت شیعیان بود و این
ابو محمد هریری بود از صلحای شیعه و او را دو پسر بود یکی عابد صالح و دیگری فاسق ابو محمد گوید که من از آن زر بآن پسر
که فاسق بود دادم چون بعرفات رسیدم جوانی دیدم گندم گون خوشروی خوش لباس که پیش از همه کس بدعا
و تضرع مشغول بود چون وقت روانه شدن مردم بود بمن ملتفت شده گفت ایشیخ از خدا شرم نداری گفتم در چه باب
یا سیدی فرمود حجه بتو میدهند از برای آنکسی که میدانی و از آن زر بکسی میدهی که شراب میخورد و صرف فسق میکند و نزدیکست
که چشمت برود و اشاره بیک چشم من کرد من خجل شده روانه گشتم چون نظر کردم او را ندیدم و از آنروز که آنحالت
یافتم بر آن چشم مترسیدم و شیخ الطایفه محمد بن نعمان المفید روایت کرده که چهل روز تمام نشده بود که در همان چشم قرحه
پیدا شد و نابینا شد و دانست که آنحضرت صاحب الزمان بود معجزه ۲۵ یعقوب بن یوسف روایت میکند
که روزی از اصفهان متوجه مکه معظمه بودم و در آرزوی وصول در آنمکان شریف طی مراحل و قطع منازل مینمودم تا در
عشر آخر ذیقعده الحرام سنه ثمانین و مائتین بدانمقام ذی احترام رسیدم با جمعی از رفقای بلد خود بطلب خانه بجهت
منزل میگردیدم تا در سوق اللیل بسرائی در آمدم که آنرا دار الرضا میگفتند و در آنمنزل عجوزه سبز رنگ خمیده قامت
دیدم از او پرسیدم که صاحب اینسرای دلگشا توئی پیره زن گفت من خادمه و مملوکه ایشانم و مرا حضرت امام حسن عسکری
در اینمقام منزل داده پس برخصت آنعجوزه با رفقا در آنمقام منزل کردیم بعد از استقرار خاطر بنزول آنمقام متوجه
مسجد الحرام شدیم طواف بجا آوردیم و متوجه منزل شدیم چون بدار الرضا رسیدیم در گشوده گردید و ندانستیم که گشاینده
آنباب که بود و روشنی چراغی محسوس ما شد با آنکه روز بود پس بدر آنسرا در آمدیم جوانی سبز رنگ خوش صورت دیدیم
که از کمال ریاضت و جلالت جمال خورشید مثالش مایل بزردی مینمود و از ناصیه مبارک آثار و علامت زهادت
لایح بود سیماهم فی وجوههم من اثر السجود دیدم که توجه بجانب غرفه نمود یعقوب بن یوسف گوید خواستم
که بخدمت آنجوان روم و زمانی از کلام معجز نظام او محظوظ و بهره مند شوم دیدم که عجوزه بیرون آمد و گفت
کسی را رخصت صعود بر آنغرفه نیست زیرا که بعضی از اهل صدق و صلاح در این بالا مسکن کرده اند چون از رفتن
بخدمت آنجوان ممنوع گشتم وقتی در خفیه از رفقا بعجوزه گفتم ایمادر آرزو دارم که احوال آنجوان بر من ظاهر
کرد عجوزه گفت ترا اراده دانستن احوال آنجوانست و مرا تمامی همت مصروف بر کتمان او و بنابر رفاقت
تو جمعی از مخالفان و معاندان ترا نصیحت میکنم که احوال خود را از رفقا پنهان داری و ایشانرا صاحب راز خود
ندانی گفتم رفقای مخالف من کدامند گفت آنها که در بلده تو اند و الحال با تو در یک منزل میباشند و پیش
از نصیحت آنعجوزه میان من و آنجماعت مناظره بنا بر مخالفت دین واقع شده بود دانستم که او از ایشان
بر حذر است دیگر مبالغه نکردم و در باب آنجوان تفحص ننمودم و در حین خروج از اصفهان ده درهم نذر کرده
بودم که چون بمکه رسم در مقام ابراهیم بیندازم تا هر که را نصیب باشد بردارد بخاطر رسد که آن ده درهم را بجهت
آنجوان فرستم پس آنده درهم را بآنعجوزه دادم و در میان دراهم شش درهم رضویه بود که در زمان خلافت حضرت
امام رضا مضروب شده بود عجوزه آندراهم را برداشته بجانب غرفه رفت و بعد از اندک زمانی مراجعت نمود و گفت
آنجوان میگوید که ما را در این دراهم حقی نیست زیرا که تو نذر کرده بودی که در مقام ابراهیم اندازی و بمحل دیگر غیر آن
صرف نکنی پس دراهم را بمن داد و گفت آنچه نذر کرده که صرف کنی و اگر تجویز میکنی آن شش درهم رضویرا مولای ما
اراده نمود که باذن تو تبدیل کند و بدل آنرا نزد تو آورم گفتم اعزازا و کراما پس آنعجوزه بدل آندراهم را آورده و

ودوم رضویه را عوض برداشت معجزه ۲۶ ابو الحسن شرف ضریر روایت میکند که روزی در مجلس حسن بن عبد الله بن
حمدان که بناصر الدوله مشهور بود حاضر شدم و ذکر شیعیان در میان بود من بنابر عداوتیکه با ایشان داشتم
بلیاد تشیع و تعیب ایشان کردم حسن بن عبد الله گفت یا ابو الحسن من نیز مثل تو با اهل تشیع عداوت داشتم
وقتی با عمم حسین بن حمدان بودم و اظهار عداوتهای شیعیان مینمودم عمم گفت ای فرزند ترا نصیحت میکنم بر ترک
عداوت اهل تشیع زیرا که من نیز مانند تو در مجالس سخنان بد درباره ایشان میگفتم تا اینکه حقیت ایشان بر من
ظاهر گردید و بر انچه بود استغفار نمودم و میخواهم که تو نیز عیب ایشان ننمائی و با ایشان بطریق عداوت در آئی
گفتم ای عم ترا چه خبر روی نمود که ابواب محبت انجماعت را بر تو گشودند گفت وقتی اهل کفر بر خلیفه زمان بر آمدند
و هر یک از ارکان سپاه که با ایشان محاربه نمودند مغلوب گشتند خلیفه را از این سبب خاطر مکدر بود و دایم
الاوقات بر دفع ایشان تفکر مینمود تا انکه لشکر بسیار از سواره و پیاده با من همراه نمود و مرا با ایشان امیر گردانید
و جمیع ایشانرا مامور امر من کرد پس بامر خلیفه متوجه محاربه شدم چون نزدیک انطایفه کفر رسیدم در موضعیکه
فرود آمده بودم صید بسیار و آهوی بیشمار دیدم ذوق شکار بر من غالب شد با جمعی پیاده و سواره متوجه شکار
شدیم در اثنای شکار آهوئرا از پیش من بیرون رفت من برا ثر آن آهو تاختم بعد از تردد بسیار دیدم که بدرون نهری
در آمد من نیز از عقب او در آمدم گمان بردم که شاید آن نهر تنگ تر گردد و مرا گرفتن آهو میسر شود هر چند پیشتر آمدم نهر
وسیع تر شد تا بحدیکه از گرفتن آهو مایوس شدم و قصد مراجعت کردم ناگاه جوانی دیدم مستغرق آهن و فولاد
روی خود را بسته چنانچه بغیر از چشمانش جای دیگر نمینمود و موزه سرخ پوشیده بود گفت ایحسین از روی غضب نام من برد
و بکنیت خطاب نکرد گفتم چه میفرمائی و بچه خدمت امر مینمائی گفت چرا انکار مذهب فرقه ناجیه شیعه میکنی و خمس مال
خود بچه سبب از اصحاب من منع مینمائی از استماع کلام خجسته فرجام انجوان مهابت تمام بر من کار کرد که رعشه بر
اعضایم افتاد بنابراز و ترسان گشتم که در مدت عمر خود در ابدا الحال ندیده بودم گفتم یا سید هر چه امر کنی من فرمانبردارم
و بانچه اشاره فرمائی بجا آورم فرمود هر گاه باین موضع برسی که الحال قصد آن داری و بسبقت مجادله و تشویش محاربه
و مقاتله اندیار در قبضه اقتدار تو در آید و غنیمت بسیار و اسباب بیشمار را متصرف گردی باید که خمس انرا باهل خمس
برسانی گفتم سمعا و طاعة پس گفت چو مطیع امر و منقاد فرمان شدی بصحت و سلامت برو که ترا رخصت انصراف
و بسیجا صمر و خلاف دادیم این بگفت و از نظر غایب گردید و خوف من از غایب شدن او زیاده شد بحیثیتی که مطلقا
از جا بیخود خبر نداشتم بعد از ساعتی بهوش آمدم و از همانراه که آمده بودم بلشکر خود مراجعت نمودم و اینواقعه را
بتمامی فراموش کردم بعد از ان متوجه محاربه و مقاتله شدم چون نزدیک باهل کفر و ضلالت رسیدم دیدم که جمیع ایشان
از روی مصافحه و انقیاد پیش آمده دست از حرب باز داشتند و خزاین اندیار و دفاین بیرون از حساب و شمار را
بما تسلیم نمودند پس ما بلاد در آمدم و غنیمت زیاده از اعتقاد بدست آوردیم و بدار السلام بغداد دو مستکام و محصل
المرام مراجعت کردیم و من اکثر اوقات از سرعت این فتح و بدست آمدن این غنیمت بیجنگ و کارزار تعجب بسیار
میداشتم و حصول اینوقایع را از طالع خود میدانستم تا انکه روزی در منزل خود باعزاز تمام نشسته بودم ناگاه شخصی که
اورا محمد بن عثمان عمروی میگفتند در مجلس ما در آمد و بر بالای متکای من نشست چون مرا با او سابقه نبود از این
نوع نشستن او غضب بر من استیلا یافت هر چند خواستم که او را از انمکان برخیزانم مطلقا بمن ملتفت نشد و
مردم بسیار بمجلس من در آمدند و من از نشستن او بانحال منفعل میشدم و علاجی نداشتم تا انوقت که انمردم از مجلس من
بیرون رفتند نزدیک من نشست و گفت سری دارم اگر رخصت دهی با تو در میان آورم گفتم بگو گفت انجوان که بر
مرکب شهبا سوار بود و در فلان نهر با تو ملاقات نمود بگو که با آنچه وعده نموده بودی وفا کن چون اینحدیث از محمد
ابن عثمان شنیدم انجوان بخاطرم رسید و آنچه از نصیحت او فراموش کرده بودم بیادم آمد و رعشه بر من افتاد

و سوء از بدن راست شد بنابر خوفیکه از انجوان مرا در خاطر گرفته بود پس گفتم سمعا و طاعة و دست قاصد را
گرفته بخزاین بردم و جمیع آنچه در تصرف داشتم با او تخمین نموده از منزل من بیرون رفت و قاصد خمس جمیع را
صرف نموده از انتاریخ دیگر با اهل تشیع مختلط و مربوط و محبت و مودت ایشانرا بر خود لازم دانستم روز بروز
حقیقت اطوار و کیفیت افعال ایشان مرا متاثر میساخت تا بالاخره از ایشان شدم و ترک متابعت مخالفان
اهل البیت گرفتم و الحال بدان اعتقاد راسخ و بدان عقیده ثابت و جازمم حسن بن عبد الله حمدان گوید از انوقت
که اینقصه را از عمم شنیدم دیگر استخفاف هیچ شیعه نکردم و حرمت ایشان میداشتم و طریق تشیع را بگذاردیم معجزه ۲۷
ابو عبد الله صفوانی روایت میکند که وقتی بصحبت با سعادت قاسم بن علا رسیدم و از مواعظ و نصایح او مستفید
گردیدم عمرش بصد و هفتاد سالگی رسیده بود و زمان هشتاد سالگی صحیح العین بود و ملازم حضرت عسکریین و یکی
پیش از انکه دیده ظاهرش از علت عمی متغیر گردد با او حج کردم بعد از مراجعت در یکی از شهرهای آذربایجان اکثر
اوقات در خدمتش میبودم و در جمیع حالات توقیعات حضرت صاحب الامر از او منقطع نمیشد و مدتی مدید ابو
جعفر عمروی توقیع آنحضرت ارسال میکردید بعد از آن بوساطت قاسم بن روح میرسید تا انکه مدت دو ماه مراسله
منقطع گردید و قاسم بن علا از انقطاع توقیعات بغایت متحیر بود روزی در خواب دید که الحال قاصد فرخنده فال
از جانب انکعبه اقبال رسید شیخ قاسم سجده شکر بجا آورد و باستقبال قاصد متوجه شد و پیش از انکه از خانه بیرون
رود مردی پست بالا در سن کهولت جبه مصری در بر کرده و نعلین عربی پوشیده و توبره بدوش گرفته بمجلس شیخ قاسم
در آمد و شیخ بعد از مصافحه و معانقه توبره را از دوش قاصد فرو گرفت طشت و ابریق طلبید تا قاصد دست و
رو را کرد بشست و او را در پهلوی خود نشانید بعد از آن سفره حاضر کردند شیخ و حضار با قاصد طعام خوردند چون
فارغ شدند قاصد برخاست و توقیع همایون و نامه میمون حضرت صاحب الزمان را بیرون آورده شیخ قاسم مکتوب
سعادت اسلوب را از قاصد گرفته بوسید و بر فرق سر نهاد بعد از آن بکاتب خود عبد الله ابن ابی سلمه داد کاتب فرمان
لازم الاذعان را از شیخ گرفته گشود بعد از خواندن گریه و فغان بسیار نمود شیخ قاسم چون کاتب را گریان دید گفت
یا ابا عبد الله خیر است گفت ای شیخ ترا خبر خیر است و مرا مکروه شیخ گفت چه خبر تواند بود که مرا خیر باشد و ترا مکروه نماید
گفت ای شیخ مضمون اینمکتوب صدق مشحون آنست که بعد از وصول مکتوب بچهل روز از شراب انگانه کل نفس
ذائقة الموت جرعه ممات باید نوشید و از جامه کل من علیها فان خلعت فوات باید پوشید و چو هفت روز
از ورود این نامه عاقبت محمود بگذرد مریض گردی و چون هفت روز بچهل روز موعود ماند علت عمی از دیده
ظاهر تو مرتفع گردد شیخ پرسید که هیچ در این نامه از سلامتی دین من اشاره واقع شده گفت بلی صریحا بشارت
مذکور گردیده پس شیخ بی اختیار خندید و بغایت مبتهج و مسرور گردید و قاصد ازاری از جرمانی و عمامه
و دو پیراهن و مندیلی بیرون آورد و گفت حضرت صاحب الزمان جهه کفن شیخ اسباب ابرا گرفته با پیراهنی که امام
علی نقی بعد از انکه مدتی بر بدن اطهر داشته و بشیخ داده بود جمیع را بجهة کفن ترتیب داد و گفت ای یاران بعد
از این هیچ چیز محبوبتر و هیچ نعمتی مرغوبتر از وداع دار فنا و خروج از اینسرای بی بنا نیست حضار مجلس گریان شدند
و بر مفارقت صحبت شیخ تاسف کشیدند در اثنای اینحال مردیکه او را عبد الرحمن بن محمد شریری میگفتند بمجلس در آمد
و این عبد الله ناصبی بود و کمال تعصب و غلظت در انطریقه نامرضیه داشت و او را سابقا اشنائی بسبب
اموری با شیخ بود چون عبد الرحمن بمجلس در آمد شیخ بکاتب فرمود تا انمکتوب سعادت مصحوب را خواند حضار گفتند ای شیخ
اینمرد ناصبی است او را از امثال اینمخبرات چه فایده باشد شیخ گفت راست میگوئید اما امید من بکرم الهی و عاطفت
حضرت رسالت پناهی آنست که نصیحت من در او تاثیر کند و از اینصحیفه شریفه هدایت پذیر گردد پس عبد الله کاتب
توقیع حضرت صاحب را بر عبد الرحمن خواند چون بموضع اخبار بموت شیخ رسید عبد الرحمن گفت ای شیخ تو مردی

هستی از اهل علم و فضل عجب میدارم از تو که اعتقاد بمثل این سخنان میکنی و در قرآن مجید خوانده و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا
و ما تدری بای ارض تموت و جای دیگر فرموده عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احدا و چون عبد الرحمن مضمون این آیات را
بطریق حجت و برهان ادا نمود شیخ فرمود که تتمه این آیه دافع هدایه جواب تست که فرموده الا من ارتضی من رسول ای عبد
الرحمن تو میدانیکه مرض و صحت و حیات و ممات از امور اختیاری بنده نیست اگر خواهی جواب این مکتوب سعادت
اسلوب بر تو ظاهر گردد تاریخ را محافظت کن و هر یک این حوادثات که در این کتب مذکور شده مثل ابتدای مرض در روز هفتم
از ورود این نامه و روشن شدن چشم من که مدت هفت سال است که نور بصیرت ظاهری از خانه چشم مفارقت نموده و فات
من در روز چهلم از وصول این توقیع رفیع را ملاحظه کن که اگر خلاف ظاهر گردد یقین بدانکه اعتقادات ما بر کذب و افترا و بنای
روایات و حکایات ما بر دروغ و عدم رضای خدا بوده و اگر آنچه گفتم واقع شود باید که خود را بعد از ظهور این دلالات و کرامات
از این اعتقاد خالص سازی و دیگر در حقیت اهل بیت رسالت شک نیاوری چون سخن شیخ تمام شد حضار متفرق شدند و در روز هفتم
شیخ تب کرد بعد از چند روز مرض او اشتداد یافت راوی گوید که بعد از چند روز با جمعی کثیر بعیادت شیخ رفتیم دیدیم قطره
آب از چشم شیخ روان شد بالکلیه غم از و مرتفع گردید پس شیخ بپسر خود گفت پیشتر آی ای حسن چشم مرا که مدتی مدید و عهدی
بعید نابینا بود الحال در کمال نور و ضیا است مشاهده کن پس جمیع حضار ملاحظه نمودند دیدند که حدقتین شیخ در غایت صحت
و شفافیت است این خبر شایع شد مردم بعد از وقوع این دلالات واضحه مکرر بخدمت شیخ میآمدند و تعجب مینمودند چنانکه روزی
ابو السایب عتبه بن عبد الله مسعود که قضاة بغداد بود بمجلس شیخ آمد و بجهة امتحان دست خود را در برابر شیخ داشت
و سؤال کرد که این چیست و انگشتر را بشیخ نمود شیخ گفت خاتم نقره ایست که نگین فیروزه دارد و در او سه سطر نقش شده
لیکن بطریق خواندن او معرفت ندارم چون شیخ پسرش را در میان سرا نخود دید گفت اللهم احسن طاعتک و جنب معصیتک و
سه نوبت این کلمات را تکرار نمود و دوات و کاغذ و قلم طلبیده بدست خود وصیت نامه نوشت و در بعضی از ضیاع و عقار
حضرت صاحب که بوکالت در تصرف او بود و حضرت امام حسن عسکری آنها را وقف حضرت صاحب کرده بود بپسرش
حسن وصیت کرده بود و بر محافظت او مبالغه تمام نمود بعد از ادای وصیت منتظر امر الهی بود تا آنکه روز چهلم داعی حق را
لبیک اجابت نموده برحمت الهی واصل گردید چون عبد الرحمن مذکور بر وقوع این حالات مطلع گردید بجز اعتقاد حقیت
اهل بیت رسالت چاره ندید و خود را در ماصدق یهدی الله لنوره من یشاء داخل گردانید و از شیعیان مخلص و معتقدان
خاندان گردید راوی گوید که شیخ قاسم بن علا در صباح روز چهلم از ورود این مکتوب سعادت مصحوب فوت شد و عبد الرحمن
محمد شبر را دیدم که بتشییع جنازه شیخ قیام نموده و از کمال حسرت و اندوه فریاد میکرد و میگفت یا سیداه مرا حیات
بی تو چکار آید و از زندگانی مرا بر مفارقت تو عار آید چون مردمان تحسر عبد الرحمن را بر فوت شیخ دیدند و امثال این سخنان
بر سبیل تعزیت از او شنیدند متعجب گردیدند عبد الرحمن گفت ای مردمان بر تحسر من باین شیخ علا واقف شده تعجب
ننمائید زیرا که من آنچه از حرمت بخدمت حضرت صاحب الامر دانستم شما ندانسته اید در خرایج مذکور شده که بعد از
اندک فرصتی کتابتی از حضرت صاحب بپسر شیخ قاسم بن علا که نامش حسن بود رسید و مضمونش این بود که بشارت
باد ترا که حقتعالی دعای ترا در حق پدرت اجابت نمود و بطاعت خود را ملهم ساخت و بلطف خود جمیع منهیات نکرده
طبع تو گردانید **معجزهٔ ۲۸** توقیعیکه بنام علی بن محمد سمری بیرون آمده بود باینعبارت بود بسم الله الرحمن الرحیم یا علی بن
محمد عظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم مقامک بعد وفاتک
فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا بعد اذن الله و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلوب و امتلاء الارض جورا و سیاتی شیعتی
من یدعی المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة قبل الخروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
یعنی ای علی حقتعالی اجر برادران ترا عظیم گرداند در مفارقت تو بدرستیکه تا شش روز دیگر بیشتر زنده نخواهی بود پس
کار خود بساز و کسی را وصیت مکن که او قایم مقام تو باشد در توقیعیکه از جانب من بتو میاید که غیبت بزرگ شروع

و ظهور من موقوف برخصت حقتعالی است و آن بعد از مدت دراز و قساوت دلها و پر شدن دنیا از جور خواهد
بود دیگر کسی مرا نخواهد دید پیش از ظاهر شدن سفیانی و شنیدن آواز از میان زمین و آسمان اگر کسی بگوید او
دروغ گفته و افترا کرده و حول و گردش از معصیت و قوت بر طاعت حق نمیباشد مگر بیاری و نصرت خدا
معجزهٔ ۲۹ توقیعی است که از جانب آنحضرت صدور یافت که مخالفان اینزمان باید که زیارت مقابر قریش را
ترک کنند و مراد از مقابر قریش مکانیست که بکاظمین مشهور شده بعد از روزی جمعی از شیعیان که بر این مطلع نبودند بزیارت
آمده بکعبهٔ ارباب صفا مشغول شدند که شخصی مشهور بنام طلاقی از وزراء خلیفه ایشانرا زجر و منع نمود و گفت خلیفه خدا
مرا امر کرده بحبس و قید آنکسیکه بعد از این مقام بزیارت آید و بعد از حدوث این واقعه سبب منع از مقابر قریش که از
توقیع آنحضرت مفهوم شده بود معلوم گردید **معجزهٔ سی ام** محمد بن یوسف ساسی روایت میکند که وقتی از عراق
سفر کردم براهی رسیدم مردی را دیدم که آنرا محمد بن الحصین کاتب میگفتند و قبل از این او را دیده بودم و با او بجهت
آشنائی داشتم صاحب تجمل بسیار و متمول بیشمار بود و مال امام را از مال خود اخراج کرده و جمع نموده چون مرا دید
پرسید که هیچ تدبیری میدانیکه از این بریئی الذمه شوم گفتم جوانیست علوی فرزند امام حسن عسکری از او دلالات و اعجاز
و معجزات بسیار دیده ام و یقین میدانم که امروز او امام خلایق است نیز با نسبت محمد بن الحصین گفت چون بخدمتش میتوان
رسید گفتم کسی که او را نتواند دید زیرا که بجهة خوف از اعادی مختفی است و لیکن حاجز بخدمات او قیام مینماید و اینجا
توقیعات آنحضرت بشیخ قاسم بن روح میآید و در مکاتیب خود مشکلات خلق را حل مینماید محمد بن الحصین گفت من
معرفت باحوال آنحضرت ندارم و بسخن تو اعتماد میکنم و اگر خلاف گفته باشی در قیامت با تو مواخذه خواهم کرد گفتم
چنین باشد که تو میگوئی مرا هیچ شکی در این نیست که محمد بن الحسن امام بحق و خلیفه خلق است بعد از این سخن از یکدیگر
جدا شدیم و چون از اینتاریخ مدت دو سال گذشت نوبت دیگر محمد بن الحصین را در وقتیکه متوجه عراق بود
ملاقات کردم و گفتم حال تو چیست و آن مال را چه کردی گفت یکمرتبه دویست دینار بتوسط عابد بن یعلی فارسی
و احمد بن علی کوفی فرستادم و عریضه نیز بخدمت آنحضرت فرستادم و استدعای دعا کرده جواب آمد که
آن دویست دینار که ارسال داشته بودی واصل شد و بر دست تو از جمله هزار دینار که حق ما بود این وجه رسید و
چون توقیع رفیع آنحضرت را خواندم بخاطرم رسید که هزار دینار آنحضرت بر من حق بود و مرا فراموش شده بود و ایضا
نوشته بود که اگر خواهی باقی وجه را معامله نمائی باید که از مشورت ابی الحسن اسدی که الحال در ری ساکن است بیرون
نروی بعد از این توقیع بر من یقین شد که آنحضرت امام زمان و خلیفه حق است راوی گوید که بمحمد بن الحصین گفتم که آیا راست
و صحیح است آنچه ترا بآن راه نمودم گفت آری والله در اثنای این حکایت بودیم که کسی خبر موت حاجز باو رسانید و محمد بن
الحصین از فوت حاجز بسیار غمگین گردید گفتم غمین مباش که آنحضرت را موت حاجز معلوم بوده که تفویض شورت این
امر بابی الحسن اسدی فرموده **معجزهٔ ۳۱** احمد بن ابی روح روایت میکند که وقتی زنی از اهل دینور مرا بمنزل خود طلبید
اجابت کردم و نزد او رفتم گفت یا ابن ابی روح ترا از سایر مردمان بزیور دیانت آراسته و بحلیه امانت پیراسته میدانم
و میخواهم که چیزی بر سبیل ودیعت بتو دهم که محافظت او را بر ذمه خود لازم دانی و بصاحبش رسانی گفتم اگر خدا خواسته الهی
باشد اینکار کنم پس کیسهٔ حاضر کرد که پر از دراهم و دنانیر بود مهر برو نهاده گفت این کیسه را نگشائی و آنچه در او است
نظر نکنی و انکس که ترا خبر دهد در آنچه در آن کیسه است خواهی داد و این دستبند که بده دینار میارزد و دو سه منگوله دارد که میان
آنست که در بازار جوهریان بده دینار قیمت کرده اند نیز تسلیم آنحضرت میکنی و مرا حاجتی است خدمت آنحضرت عرض
میکنی و جواب وافی اگر میسر شود پیش از آمدن خود بمن ارسال نخواهی کرد گفتم حاجت تو چیست گفت مادرم ده دینار
در حین عروسی من قرض کرده بود و بمن وصیت کرد که آن قرض را ادا کن و الحال فراموش کرده ام که مادرم از که قرض
کرده بود و نمیدانم که آن ده دینار را بکه میباید داد پس آن مال را از او گرفتم و متوجه سفر بغداد شدم بعد از طی مراحل بدار السلام

معجزه حضرت صاحب الامر

بغداد رسیدم و بمجلس حاجز در آمدم بعد از سلام بخدمتش نشستم گفت ترا حاجتی هست گفتم کیسه برسبیل امانت نزد
من هست و صاحبش با من قرار داده که کیفیت آنچه در کیسه هست و اسم آنشخص که ارسال داشته بشنوم و تسلیم او نمایم آیا
تو مرا خبر دهی با آنچه گفتم بتو تسلیم کنم حاجز گفت مامور بگرفتن این مال نیستم و پیش از آمدن تو رقعه آنحضرت آمده که احمد
ابن روح نزد تو آید او را با خود بجانب سرمن رای بیاور گفتم سبحان الله آنچه مقصود من بود این بود پس برفاقت حاجز
ببلده سرمن رای آمدم و بدر سرای حضرت امام حسن عسکری حاضر شدم ناگاه خادمی بیرون آمد و متوجه من شد و گفت
احمد بن روح توئی گفتم بلی رقعه بمن داد و گفت این مکتوب را بخوان چون نامه سعادت ممهور را گشودم نوشته بود بسم الله
الرحمن الرحیم یا ابن روح بودیعت بتو داده عاتکه بنت دیرانی کیسه که باعتقاد تو در آن کیسه هزار درهم هست و حال
آنکه غیر از آنست که تو گمان داری و بامانت بتو داده بود و مقرر داشته که هیانرا انکشائی و نظر بر آنچه که در آن کیسه است
نکنی در آنچه در آن کیسه است هزار درهم هست و با تو قطعه از زیور زنانست که بنت دیرانی گمان کرده بود که بده دینار می ارزد
بلی راست گفته اند و نگین که بر آن حلی نشانده اند که بده دینار می ارزد و ایضا سه دانه مروارید در آن قطعه حلی است که
بده دینار میارزد بلی راست خریده شده الحال زیاده ازین قیمت دارد باید که آن قطعه زرینه را بفلان خلیفه دهی که
ما آنرا باو بخشیدیم و بعد از آن متوجه بغداد گردی و کیسه درهم و دنانیر را بحاجز تسلیم نمائی و آنچه جهة خرجی بتو عطا کند
قبول کنی و چون بدیار خود رسی عاتکه بنت دیرانی را بگو که آن ده دینار که مادرت قرض کرده بود در عروسی تو خرج نمود
یقین بدان که آن ده دینار بر برادران ماضیه تقسیم کند ای پسر روح باید که دیگر اظهار محبت جعفر نکنی و بقول او عمل
ننمائی بشارت باد ترا بآنکه عمر نام دشمن تو فوت شده و زن و مال او نصیب تو خواهد بود پس بنابر امر آنحضرت متوجه
بغداد شدم در آنساعت که ببغداد رسیدم بخدمت حاجز بن یزید رفتم و آن صره را تسلیم او کردم چون تعداد نمودم
هزار درهم و پنجاه دینار چنانچه آنحضرت فرموده بود حاجز از آن پنجاه دینار سی دینار بمن داد و گفت حضرت صاحب
بمن امر کرده که این مبلغ را بجهة ما یحتاج سفر بتو دهم پس دینارها را از حاجز گرفتم و او را وداع کرده از بغداد متوجه
بلاد خود شدم در همانساعت که بخانه خود رسیدم شخصی بمن خبر داد که عمر دشمن تو مرد بعد از مدت چهار ماه زوجه عمر
با تجمل بسیار و مال بیرون از شمار بنکاح من در آمد بعد از ارتباط و اختلاط با آن زن سه هزار درهم بمن و اهل
گردید معجزه ۳۲ ابو جعفر روایت میکند که حقتعالی مرا فرزندی کرامت کرده بود بحضرت صاحب الامر
رقعه نوشتم و رخصتی از آنحضرت جهة ختنه کردن آن مولود طلبیدم و پیش از ارسال آن مکتوب در روز هشتم آن فرزند
فوت شد مکتوب دیگر نوشتم و معروض داشتم که مرا فرزندی شده بود متوفی گردید آنحضرت در جواب مکتوب
نوشت که حقتعالی فرزند دیگر ترا عوض دهد باید که او را احمد نام کنی بعد از آن ترا فرزند دیگر خواهد شد او را جعفر
نام کن ابو جعفر گوید که در مدت دو سال حقتعالی مرا دو پسر داد بهمان عنوان که آنحضرت فرموده بود یکی را احمد
و دیگری را جعفر نام نهادم معجزه ۳۳ ایضا ابو جعفر روایت میکند که من دو مقصود داشتم و عریضه جهة حصول
او بخدمت حضرت صاحب نوشتم بعد از آن خواستم که مدعای ثالثی بنویسم باز بخاطرم رسید که شاید این ثالث را آنحضرت
خوش نیاید پس اکتفا بهمان دو مدعا نمودم که اول نوشته بودم چون نامه آنحضرت در جواب عریضه من رسید بمطالعه آن
مشرف شدم بشارت بآن دو مدعای اول داده بود و آنچیز را که از نوشتن ملاحظه کرده بودم و اشاره بآن در مکتوب نکرده بودم
حضرت آنرا ذکر کرده بشارت داد که آنرا نیز عنقریب محصل و میسر خواهد شد معجزه ۳۴ ابو غالب رازی روایت
میکند که وقتی در کوفه بودم و با اهل معتبر آن دیار وصلت کردم و زنی از ایشان خواستم روزی میان من و زوجه
من اندک خشونتی واقع شد و منازعه بجائی رسید که منکوحه من از غایت خشم از خانه بیرون آمده میان اقوام خود
رفت و من چند روز تغافل کردم و با کسی از ایشان حکایت خود و شکایت او نگفتم و تغافل من بسبب آن بود
که ایشان نیز از من اعراض کردند بعد از آن هرچند سعی کردم مفید نیفتاد از اینجهة بسیار پریشان و متالم شدم

معجزه حضرت صاحب الامر

بهانه آنکه بنیابت مایل بانجمیله بودم و چون از سعی و تردد اثری ظاهر نشد بغیر از سفر علاجی ندیدم با جمعیکه متوجه
بغداد بودند همراه شدم بعد از قطع منازل بمقام فرح انضمام رسیدم و با یکی از مشایخ کوفه بمجلس شیخ ابو القاسم
روح رفتم و در آنوقت شیخ از خلیفه زمان خائف بوده گوشه اختیار نموده مختفی بود و چون بمجلس شیخ در آمدیم گفت
اگر ترا حاجتی هست نام خود را بر جائی بنویس که بارسال آن بخدمت حضرت صاحب الزمان دارم و در حین ورود
جواب ترا خبردار گردانم پس بامر شیخ ابو القاسم روح روح الله روحه نام خود را در میان اسامی ارباب سؤال که
بر صحیفه مرقوم بود نوشتم و روز دیگر متوجه زیارت عسکریین شدم بعد از ادراک شرف زیارت ببغداد مراجعت
نمودم و چون بخدمت شیخ ابو القاسم در آمدم مکتوبیکه نامهای اصحاب حاجت در آن مکتوب بود بیرون آورد و در تحت
اسم هر یک جوابی بر طبق آنچه در خاطر داشت مرقوم بود و در زیر نام من بقلم خفی نوشته بشارت باد ترا که حقتعالی
زوجات را با تو الفت و منازعت از میان ایشان مرفوع ساخت و آنچه در خاطر داشتم تمامی جواب آمد پس شیخ را
وداع کردم و از بغداد بیرون آمده متوجه کوفه شدم چون بمقصد رسیدم روز دیگر جمعی از اقربای زوجه من
بنزد یکدیگر من آمدند و زبان بملاطفت گشودند و از تقصیر ماسلف خود عذر خواستند زوجه من بمنزل من مراجعت نمود
و از آنروز میان من و او مخالفت نشد و دیگر از منزل من بیرخصت بیرون نرفت معجزه ۳۵ در کتاب کافی
از ابو سعید غانم هندی مرویست که او گفت من در یکی از شهرهای هند که معروفست بکشمیر قاضی بودم و یاران
چهل کس بودند که جمعی قرائت کتب اربعه توریة و انجیل و زبور و صحف مینمودند و در دست راست پادشاه بر کرسیها
می نشستند و ما در میان مردم قضا میکردیم و احکام دین اینها را بایشان میآموختیم و در حلال و حرام فتوی میدادیم
و مردمان از پادشاه و رعیت بازگشت داشتند وقتی با هم ذکر پیغمبر عرب یعنی محمد مصطفی را میکردیم پس گفتم که این پیغمبر که
در کتابها مذکور است کار او بر ما مخفی مانده و بر ما واجبست که آنرا تفحص کنیم همگی بنابر آن متفق گردیدند که من طریق
سیاحت پیمایم و دیار بدیار جستجوی او نمایم از کشمیر بیرون رفتم و مال بسیار با خود برداشتم دوازده سیر کردم و گردیدم تا
نزدیک کابل رسیدم قومی از راه زنان بر سر راه من آمدند و مال مرا گرفته زخمهای بسیار سخت بر من زدند ناگاه
مرا تعاقب کردند پادشاه کابل چون بخبر من مطلع شد مرا ببلخ فرستاد و در آنوقت حاکم بلخ داود بن العباس بن
ابی سوده بود و چون خبر من باو رسید و بر اراده من واقف گردید که من از هند بطلب دین بیرون آمده ام و زبان
فارسی آموخته با علما و اصحاب کلام مباحثه کرده ام کس فرستاد و مرا بمجلس خود احضار نمود و علما را با من جمع نمود
تا با من مناظره کردند و من ایشانرا اعلام نمودم که از شهر خود آمده ام تا طلب پیغمبری نمایم که وصف او را در کتابها
خوانده ام داود بن عباس گفت پیغمبری که صفة او را در کتابها دیده کیست و نام او چیست گفتم نام او محمد است گفت
او پیغمبر ماست پس از شرایع و احکام دین او سؤال کردم مرا از آنها اعلام کرد گفتم من میدانم که محمد پیغمبر است اما
معلوم من نیست که آن محمدیست که شما وصف میکنید یا نه پس مرا اعلام کنید که او کجاست تا پیش او روم و از علامات
و دلالاتیکه نزد منست از وی سؤال نمایم اگر همان باشد که من جویای ویم ایمان بوی آورده طریق دین او پویم
گفتند که او از دنیا رفته است گفتم وصی و جانشین او کیست گفتند ابو بکر گفتم این کنیت است نامش چیست
گفتند عبد الله عثمان نسبش را نیز گفتند گفتم این پیغمبر نیست که من جویای ویم آنکه من میجویم خلیفه اش برادر او
در دین و پسر عم اوست در نسبت و شوهر دختر او و پدر فرزندان اوست و این پیغمبر را ذریتی در روی زمین نیست
غیر اولاد او که جانشین اوست چون اینسخن از من شنیدند جمعی از مجلس از جا در آمدند و بر من شوریدند و گفتند ایها
الامیر این مرد از شرک بر آمده و بکفر در آمده خون او حلال است گفتم ای قوم من مرد ام و دینی دارم و دست از دین خود
بر نمیدارم تا آنکه دینی از دین خود قویتر به بینم من صفت این پیغمبر را در کتابهای الهی که بر انبیای خود فرستاده
یافته ام و برای همین از بلاد هند و منزلی که داشتم آمده ام که جستجو نمایم و اینشخص که شما ذکر او کردید چون تفحص احوال

معجزهٔ حضرت صاحب الامر

او بنمودیم آن پیغمبر بود که وصف او در کتابها شده پس آن قوم دست از من بکشیدند و زبانها کوتاه کردند و الحاکم کس فرستاد مردیرا که حسین بن اشکیب میگفتند طلبیده گفت که با این مرد هندی مباحثه و مناظره کن حسین گفت اصلحک الله نزد تو علما و فقها اند ایشان بمناظرهٔ او داناترند و بطریق این بیناترند گفت با او منازعه و مباحثه کن چنانچه ترا میگویم باید که او را بخلوت بری و با وی بطریق ملاطفت بجا آوری القصه ابو سعید میگوید که بعد از آنکه با حسین بن اشکیب گفتگو کردم گفت آنکسیکه طالب اوئی همین پیغمبر است که ایشان اعت وصف او کردند ولیکن در باب خلیفه او غلط کردند چنان نیست که ایشان گفتند پیغمبر محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است و خلیفه او شوهر فاطمه دختر محمد و پدر حسنین است که هر دو نوادهٔ محمدند ابو سعید غانم گوید که چون این سخن شنیدم گفتم الله اکبر همان کس است که من در طلب او بوده ام پس باز گشتم و نزد داود بن عباس رفتم گفتم ایها الامیر آنچه میجستم یافتم اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله با من نکوئی و صله نمود و حسین بن اشکیب را بفارسش تفقد در حق من فرمود من نزد حسین بن اشکیب رفتم تا با وی انس گرفتم و آنچه باو محتاج بودم از نماز و روزه و باقی فرایض از او آموختم پس با او گفتم که ما در کتابهای خود خوانده ایم که محمد خاتم پیغمبرانست و بعد از آن پیغمبر دیگر نخواهد بود و فرمانفرمای جمیع خلایقست و از جانب حقتعالی ریاست عامّ خلایق بعد از وی وارث و جانشین اوست و همچنین بعد از وصی او وصی او و وصی همچنین لایزال این امر در عقاب و آل جاریست تا دنیا تمام شود پس وصی وصی محمد کیست حسین بن اشکیب گفت امام حسن بعد از آن امام حسین بعد از آن هر یکیرا از اوصیا را شمرد تا منتهی بحضرت صاحب الزمان شد بعد از آن مرا از غایب شدن آنحضرت خبر داد پس مرا همت خبر بر آن مصروف نگردید که طلب ناحیهٔ مقدسه یعنی سر من رای نمایم که آن اعتاب جلالت مآب را بکحل رو بسحاب احتجاب نهفته روم و سفرا و وکلای اندرگاه جهان پناه را ملاقات نمایم راوی گوید ابو سعید غانم مذکور در سنه دویست و شصت و چهار از هجرت وارد قم شد با اصحاب ما یعنی شیعیان قم صحبت داشت و با ایشان ببغداد رفت بعد از آن ابو سعید حکایت نمود که از بغداد بعباسیه و بنیه نماز کرده نماز میکردم و ایستاده بودم در انچه طلب آن داشتم تفکر مینمودم که ناگاه شخصی آمد و فرمود تو فلان کسی و نامیکه در هندوستان بان موسوم بودم مذکور نمود گفتم آری فرمود اجابت کن مولای خود را پس همراه او رفتم تا بباغی و بوستانی رسیدم ناگاه دیدم که حجت رب عالمیان حضرت صاحب الزمان نشسته پس بزبان هندی فرمود خوش آمدی چونست حال تو و چگونه گذاشتی فلان و فلان را یعنی چهل نفر که در کشمیر بودند همه را تعداد نمود و از حال یکان یکان ایشان سؤال فرمود بعد از آن مرا بانچه در باب رسولخدا در میان ما گذشته بود اخبار فرمود و همه این سخنان را بزبان هندی ادا فرمود بعد از آن فرمود اراده کرده که با اهل قم حج کنی گفتم بلی ای سید من فرمود با ایشان حج مکن امسال باز گرد و سال آینده حج کن بعد از آن همیانیکه پیش او بود بجانب من انداخت و فرمود این را خرجی کن و داخل شو در بغداد بسوی فلان یعنی پیش او مرو و او را مطلع مساز بر آنچه دیدی راوی گوید بعد از آنکه ابو سعید را این فتوح رو نمود بجانب قم مراجعت کرد و نزد ما آمد پس خبر رسید که یاران اهل قم بسفر حج رفته بودند از عقب بر گشتند بسبب مانعی از قطاع الطریق یا غیر آن و وصول بمکه ایشان میسر نگشت و از فلان گروه معهوده باز گشته اند غانم از انجا بجانب خراسان رفته سال دیگر ادراک حج کرد

معجزهٔ ۳۴ سعید بن عبد الله الاشعری روایت میکند که روزی یکی از مخالفان بمن رسید از من پرسید که چه میگوئی در ابوبکر و عمر که ایشان طوعاً و رغبةً ایمان آوردند یا به اجبار و کراهت اسلام قبول کردند با خود گفتم اگر بگویم از روی اجبار و کراهت ایمان آوردند و از انسائل معاند بر جان خود میترسیدم و اگر بگویم بطوع و رغبت مسلمان شدند مشکل مینماید بسبب آنکه هیچ مسلمان بعد از اعتقاد خدا و رسول و صحت روز معاد اینقدر عناد و فساد نکرد که ایشان کردند از جواب ساکت گردیدم و بطریق خوش طبعی وقت را گذرانیدم و در همان ساعت متوجه خانه احمد بن اسحق شدم تا این مشکل را جواب شافی شنوم چون بخانهٔ آن رسیدم شخصی گفت پیش از آمدن تو امروز

معجزهٔ حضرت صاحب الزمان

شیخ احمد بجانب سر من رای رفت چون این سخن شنیدم از روی تعجیل بخانه خود مراجعت نمودم و بر مرکب خود سوار شده از عقب شیخ احمد بیرون آمدم در منزل او رسیدم پرسید که چه حال داری و در این سفر مقصد تو کجاست گفتم چهل مسئله دارم و بر من مشکل شده میخواهم که بمجلس شریف حضرت امام حسن عسکری بروم و از آنحضرت حل مشکلات و جواب مسئله خود را بشنوم گفت خوش آمدی و نیکو رفیقی پس همراه سیر میکردیم و قطع منازل مینمودیم تا ببلدهٔ فاخرهٔ سر من رای رسیدیم و در کاروانسرا هر کدام حجره گرفتیم بعد از آن برفاقت بحمام رفتیم و بدن از گرد و غبار راه شستیم و غسل زیارت و غسل توبه توبه کردیم و متوجه خدمت امام حسن عسکری شدیم در اثنای راه احمد بن اسحق انبانی از بازار خرید و بعضی هدایا که جهة هدیهٔ آنحضرت داشت در او نهاده بر دوش گرفت تا بمنزل آنسرور شدیم در تمامی راه خدا را بصفت پاکی و یگانگی یاد میکردیم و از زلات سابقه و خطیئات سالفه استغفار میکردیم و بر محمد و آل محمد صلوات میفرستادیم تا بدر سرای آنحضرت رسیدیم بعد از رخصت شرف ملازمت آنحضرت را ادراک نمودیم دیدم که امام حسن عسکری بر سر صفه نشسته و بر جانب راست او طفلی مانند ماه شب چهارده بحسن تمام نشسته بود و سلام کردیم آنحضرت بعد از جواب اکرام نمود و بنشستن در نزدیک خود اشاره فرمود احمد بن اسحق آن انبان را پیش خود بر زمین گذاشت در آنحین حضرت امام حسن عسکری مکتوبی طویل الذیل که از بعضی بلاد بر سبیل استفتاء ارسال شده بود در دست داشت و یک یک از مسائل و مشکلات که بر آن صحیفه بود میخواند و در تحت او جواب مینوشت پس آن طفل متوجه بجانب احمد شد و گفت این انبان که در پیش نهادهٔ از هدایا و تحفهٔ دوستان و شیعیان ماست که بجانب ما فرستاده اند احمد گفت بلی ای سید من پس گفت صلاحیت آن ندارند که ما در او تصرف کنیم زیرا که ما در این هدایا حلال با حرام ممزوج است پس امام حسن عسکری متوجه آن طفل شده فرمود حقتعالی ترا الهام داده و میزان حلال و حرام در کف کفایهٔ تو نهاده و میان اینها امتیاز کن و بانچه ضمیر روشنت قرار گیرد حکم فرما پس احمد آنها را از همیان بیرون آورد و پیش آن طفل عالیقدر گذاشت آن طفل فرمود که این همیان را از فلان دیار فلان بن فلان ارسال گردانیده و این مبلغ را از بهای گندم بهم رسانیده اما در حین تقسیم بر مزارعان حیف کرده بود و مقدار آن این قدر بود و صفاتش چنین و چنان و کاغذیکه در میان این همیانست که مدد دنانیر در آن مرقوم است و اسم صاحب دنانیر این مبلغ از او معلوم و سه دینار در این همیانست که از بقیه دنانیر ممتاز است یکی مضروب بلدهٔ آمل است و یکی غیر مسکوک است و دیگری بطریق غرم و تاوان از مرد بافنده گرفته که ریسمانی بجهة بافتن باو داده بودند و آن ریسمان را از خانه دزد برده بود و این دینار را در غرامت و تاوان آن ریسمان از آن نساج گرفته اند چون احمد این سخن شنید آن صره را برداشته صره دیگر پیش آورد و او نیز آن سرور رد نمود و وجه قبول ننمودن آن را بیان فرمود بعد از آن بجانب احمد ملتفت شده فرمود اینهمه را در میان انبان بگذار و وقت مراجعت بدیار خود هر یک از انها را بصاحبانش بسپار و آنجامهٔ که فلانه عجوزهٔ صالحه بدست خود ریسمان آن را رشته و خود بافته بنزد ما بیار احمد برخاست و گفت یا ابن رسول الله آنجامه را در منزل خود گذاشته الحال میروم که او را بیاورم احمد از مجلس بیرون رفت پس امام حسن عسکری التفات بجانب من نموده فرمود که آن چهل مسئله که ترا مشکل شده بود از فرزندم سؤال کن تا جواب شافی و حل کافی بشنوی آن طفل عالیقدر رو بمن کرده فرمود که اول مسئله ترا که مشکل شده بود در باب ایمان آوردن عمر و ابوبکر آیا ایشان از روی طوع و رغبت ایمان آورده بودند یا از روی خوف بجبر و کراهت قبول اسلام کرده بودند یقین بدانکه ایشان از راه طمع اظهار اسلام خدمت سید انام اختیار کردند بنا بر انکه از اهل کتاب شنیده بودند که محمد نام پیغمبری ظاهر خواهد شد که شریعت او ناسخ ادیان سالفه و ملل سابقه باشد و ممالک شرق و غرب شود و ملت او تا زمان انقراض عالم بماند و بعضی دیگر از اهل کتاب گفته اند که محمد مالک تمامی ربع مسکون گردد و جمیع اهل ارض مطیع و منقاد او شوند و چون این سخنان از کتاب رهبانان استماع کردند طمعاً للایالة و الحکومة ایمان و بایکدیگر پیش از بعثت حضرت رسالت

گفتند اگر محمّد در زمان ما ظاهر شود و دعوی پیغمبری نماید چون ما در ایمان آوردن بر دیگران سبقت داشته باشیم هر آینه ما را در خدمت او قرب بیشتر از اکثر خواهد بود که بر ایشان سبقت کرده باشیم بدین سبب اوّل کسی که برتبه امارت و ایالت رسد ما باشیم چون سرور کاینات مبعوث شد ایشان بقرارداد خود عمل نمودند نزد آنحضرت آمده ایمان آوردند چون مدّتی بر آن گذشت پیغمبر ایشان را بامر ایالت از سایر اصحاب ممتاز و بحکومت از باقی اهل اسلام سرافراز نساخت مأیوس شدند و بایمان آوردن خود نادم و پشیمان شدند با یکدیگر گفتند که ما بطمع ایالت و امارت ایمان آوردیم و از اقوام و عشیرت خود بسبب اسلام جدائی اختیار کردیم و از قریش طعن بسیار شنیدیم و اهانت و خواری بیشمار کشیدیم و مطلقا از آنچه با خود اندیشه کرده بودیم چیزی از قوّه بفعل نیامد مصلحت اینست که بوقت فرصت محمّد را بکشیم و در میان قریش بگوئیم که اظهار اسلام ما بجهة آن بود که ما را خدمت حضرت محمّد حاصل شود بوقت فرصت متهم او را کفایت کنیم بعد از وقوع این امر در میان قریش مکرّم و محترم گردیم پس ما جمعی که در راه شقاق و نفاق همعنان بودند اتفاق کردند هرگاه دست یابند حضرت پیغمبر را بقتل رسانند تا آنکه لیلة العقبه جمعی را بفعل شنیع مصمّم شدند و گفتند که ما بر سر راه محمّد پنهان میشویم چون آنحضرت بمحل خطر عقبه برسد از کمینگاه بیرون آمده او را از شتر بزیر بیاندازیم تا بعد از این ما را در میان قریش اعتبار تمام باشد و جبرئیل امین توطیه و تمهید آن جماعت سراپا شقاوت را مفصلاً بعرض رسانید سرور کاینات جمیع اصحاب را احضار فرمود و گفت باید پیش از من هیچکس بر آن عقبه بر نیاید و بر صعود آن ذروهٔ عالیه هیچ احدی بر من سبقت ننماید چون منافقان ممنوع شدند با هم گفتند مصلحت اینست که دورتر از راهی در مقام مرتفع پنهان شویم که کسی ما را نبیند و دبّه چند بر هم بسته در آنوقت که محمّد بمحاذات ما رسد آن دبّه‌ها را بغلطانیم شاید که شتر آنحضرت رم کند و او را از پشت خود بجانب سفل کوه اندازد و مقصود ما را حاصل سازد پس بنابر قرارداد در حین عبور آنحضرت دبّه‌ها را غلطانیدند چون شتر آنحضرت آواز دبّه‌ها را شنید از جای خود بجست حضرت بناقه اشاره فرمود که ساکن باش و استعجال حرکت مکن شتر در همانموضع که بود بزانو درآمد جبرئیل دست آنحضرت را گرفته او را محافظت نمود در آنحین ستارهٔ جستن کرد جمیع منافقانی که پنهان شده بودند ظاهر گردیدند و بعد از آن واقعه حضرت رسالت آن فعل شنیع را از ایشان درگذرانیده با آن جماعت مدارا میکرد بعد از حضرت رسالت و مردن عثمان و طلحه و زبیر نیز بطمع ایالت و امارت متابعت شاه ولایت مینمودند بعد از آنکه از ایالت مأیوس شدند بمضمون و من نکث فانما ینکث علی نفسه عمل نمودند و نقض عهد کردند از متابعت سیّد الوصیّین روگردانیدند و اغوای عایشه نمودند و او را بر محاربه کردن با امیر المؤمنین ترغیب و تحریص نمودند و عایشه بنابر عداوت موروثی که با شاه ولایت داشت جمعی از اهل کفر را با خود متفق ساخته بمقاتله حضرت امیر المؤمنین برآمدند سعد بن عبدالله اشعری گوید که چون سخنان معجز بیان حضرت صاحب الأمر را شنیدم پیش آنحضرت دویدم و دست و پای آنحضرت را بوسیدم بعد از آن یک یک سائل مشکله را جواب وافی میفرمود و چون جمیع مشکلات خود را جواب شنیدم قصد بیرون آمدن از خدمت آنحضرت نمودم احمد بن اسحق نیز برخواست که با من مرافقت کند امام حسن عسکری فرمود یا احمد از فرزندم کفنی از برای خود طلب نما که در اینسال رشته عمر تو گسیخته میشود و برحمت الهی واصل خواهی شد پس احمد از حضرت صاحب الأمر کفنی طلب نمود حضرت فرمود بوقت احتیاج بتو خواهد رسید سعد بن عبدالله الاشعری گوید که با احمد از بلدهٔ فاخرهٔ سرّ من رأی بیرون آمده بعد از وصول بحلوان بیمار احمد بن اسحق را تب عارض شد چون چند روز از تب او گذشت در شب برحمت الهی واصل گشت و من در اوّل آنشب نزد او بودم و اثری از موت در او مشاهده نکردم چون از شب قریب بثلث گذشت بخانهٔ خود رفتم و صباح که از خانه بیرون آمدم دو مرد را دیدم که بر در خانه ایستاده بودند گفتند اجرک الله فی احمد بن اسحق یعنی حقتعالی ترا اجر و ثواب دهد در مصیبت احمد بن اسحق و دیگر گفتند که ما تغسیل و تکفین او کردیم و از خدمت صاحب الامر برای او کفن آوردیم بیا تا یکدیگر بر او نماز کنیم پس باتفاق

بر احمد نماز گزاردیم و نزد حلوان او را دفن کردند **معجزه ۳۷** احمد بن ... روایت میکند که بعضی از اهل مداین بجهة من نقل کرد و گفت من و رفیق دیگر بحج رفته بودیم در موقف عرفات جوانی را دیدم نشسته و احرامی پوشیده که ما آن ازار و ردا را یکصد و پنجاه مثقال طلا قیمت کردیم و نعلینی زرد در پا داشت که مطلقا غبار بر او ننشسته بود و اصلا اثر سفر بر او نمینمود پس دیدیم که سائلی نزدیک آن جوان رفته و چیزی طلب کرد او چیزی برداشته باو داد آن سائل دعای بسیار کرده بعد از آن جوان از آنموضع برخاست و برفت ما نزدیک آن سائل آمدیم از او پرسیدیم که آن جوان بتو چه داد گفت پارهٔ طلا بمن داد و از جیب خود بیرون آورده بما نمود دیدیم جهات آن سنگ مقدار بیست مثقال طلای احمر بود که باو عطا فرموده بود با رفیق خود گفتم یقین که این جوان حضرت صاحب بوده و ما او را نشناختیم بیا در اینموقف بگردیم شاید که بشرف ملازمت او مشرّف گردیم پس هر چند سعی کردیم و در آنموقف گردیدیم اثری از او نیافتیم باز بهمانموضع که حضرت را نشسته دیده بودیم آمدیم و از مردم آن نواحی پرسیدیم که جوانی بصفت چنین و چنان در اینموضع نشسته بود شما او را میشناسید گفتند بخصوص نمیدانیم و لیکن اینقدر معلوم شده که جوانیست علوی و هر سال پیاده بحج میآید **معجزه ۳۸** حسین بن حسین استرابادی روایت میکند که در طواف بیت الله بودم و در عدد اشواط طواف حج سهو کردم و متفکر بودم که آیا اینطواف را تمام کرده بودم یا نه که ناگاه جوانی خوشرو و با وجاهت تمام پیش آمد و بمن فرمود که هفت شوط دیگر تمام کن و از نظر من غایب شد دانستم که آنطواف تمام شده بود بعد از تکمیل هفت شوط شک کرده بودم **معجزه ۳۹** جعفر بن همدان گوید که محمّد بن شاذان چهارصد و هشتاد درهم نزد من جمع کرده بود که من آن مبلغ را بمصحوب کسی بخدمت حضرت صاحب الزمان فرستم من با خود گفتم که از پانصد درهم بیست درهم کم است پس تکمیل عدد پانصد درهم کردم و از مال خود بیست درهم بر او اضافه نمودم و مجموع را بخدمت محمّد بن احمد قمی فرستادم و منتظر بودم که مکتوب وصول آن مبلغ بمن رسد و اطمینان قلب حاصل کردد ... شخصی بمنزل من آمد و گفت من رسولم از جانب محمّد بن احمد قمی و مکتوبی دارم چون مکتوب را خواندم توقیع حضرت صاحب الأمر بود که محمّد بن احمد بن ارسال نموده بود باین مضمون که پانصد درهم که در آن بیست درهم از مال تو داخل بود واصل گردید **معجزه چهلم** ابو رجا نصر مصری که از کبار صلحای زمان خود بود تولّد او در مداین و نموّ او در مصر شده بود روایت میکند که بعد از آنکه امام حسن عسکری بجوار الهی واصل شد من در طلب وصیّ او بودم و در بلاد مصر تفحّص مینمودم روزی خلف الصدق او که محمّد بن الحسن است با خود گفتم تا آنحضرت را نبینم اطمینان قلب مرا حاصل نشود روزی با خود میگفتم شاید اثری از مطلوب من بعد از سه سال ظاهر شود ناگاه آوازی شنیدم و کسی را ندیدم که فرمود ای نصر بن عبد ربه باهل مصر بگو که آیا شما رسول خدا را دیدید و ایمان برسالت او آوردید با آنکه موقوف نداشتید تصدیق حضرت را بدیدن او ابو رجا گوید که از شنیدن این سخنان متعجّب گردیدم گفتم این شخص از کجا دانست که پدرم عبد ربه نام داشت و حال آنکه من رضیع بودم که پدرم در مداین فوت شد و ابو عبدالله نوفلی در کودکی مرا بمصر آورده همه کس مرا پسر او میدانند دانستم که این صدا از برای آن بود که آن شکیک بمحمّد بن الحسن داشتم مرتفع گردد پس جماعت مردم اندیار را از آن واقعه خبر دادم و جمعی کثیر قایل بامامت آنحضرت شدند **معجزه ۴۱** ابن مسرور طبّاخ روایت میکند که وقتی کتابتی بحسن بن راشد نوشتم باین مضمون که در این ایام مرا فقر و احتیاج دریافته امید آنکه در این تشویش مرا دستگیری نمائی پیش از آنکه ارسال آن نامه کنم بجانب رحبه رودم آمدم جوانی سبز رنگ دیدم که هرگز بحسن صورت او کسی را ندیده بودم دست مرا گرفت و صرّه سفید در دست من نهاد بر آن همیان نوشته بود که ده دینار است و بر جای دیگر نوشته که مسرور طبّاخ **معجزه ۴۲** محمّد بن هرون همدانی روایت میکند که پانصد دینار قرض داشتم و اکثر اوقات جهة ادای آن دین متفکر بودم شبی بخاطرم گذرانیدم که چند دکان دارم و آنها را بپانصد و سی دینار خریده بودم بفروشم و ادای دین خود کنم پس صبح از خانه بیرون آمدم پیش از آنکه بکسی این خبر را اظهار کنم محمّد بن جعفر را

دیدم گفت امشب تو با خود فروختن کاکین را قرار داده گفتم بلی ترا از کجا معلوم گردید گفت امروز مکتوبی با
اسلوب حضرت صاحب الامر بمن رسید باین مضمون که ای محمد بن جعفر امروز محمد بن هارون همدانی فروختن کاکین را
با خود قرار داده که پانصد دینار بفروشد باید که آن کاکین را بپانصد دینار از او بخری و داخل متصرفات ما
سازی چون این سخن از محمد بن جعفر شنیدم کاکین را باو مبایعهٔ شرعیه نمودم معجزهٔ ۲۴۳ نصر صباح روایت
میکند که شخصی از اهل بلخ پنجدینار بوکیل ناحیه فرستاد و نام خود را فراموش کرد که بنویسد از جانب حضرت صاحب
الامر توقیع آمد که این مبلغ رسید و نام او و نام پدر او در توقیع نوشته شده بود و در حق او دعا فرمود معجزهٔ ۲۴۴
سعد بن عبد الله روایت میکند که وقتی عریضه نوشتم و طلب دعا کردم از جهة مجوسی که در حبس پسر عبد العزیز
بود و در حق کنیزکی که وضع حملش نزدیک بود توقیع بیرون آمد که مجوس را حقتعالی نجات میدهد و در باب کنیز هرچه خدا
خواهد میشود پس مجوس بزودی خلاص شد و کنیز در وقت حمل وفات کرد معجزهٔ ۲۴۵ ابو جعفر محمد علی الاسود روایت
میکند که التماس کرد از من علی بن حسین بن بابویه القمی که از ابو القاسم بن روح وکیل ناحیهٔ مقدسه استدعا نمایم که از مولای
من صاحب الزمان درخواه که از حقتعالی درخواهد که مرا فرزند صالح کرامت فرماید من از جهة خود نیز همین التماس نمودم
بعد از سه روز توقیع بیرون آمد که زود باشد که حقتعالی علی بن موسی را فرزندی کرامت فرماید و بعد از او اولاد
بهم رسد و محمد بن علی بن بابویه مشهور که از اعاظم مجتهدین امامیه است از آن دعا بوجود آمد و اما در حق ابو جعفر نوشته
بود که او را فرزندی نخواهد شد **خاتمه** در ذکر حکایتی که مناسب اینمقام است و ذکر بعضی از علامات و ظهور خروج
حضرت صاحب الامر و اینخاتمه مشتمل است بر سه مطلب مطلب اوّل در ذکر حکایتی که مناسب اینمقام است محمد بن
علی العلوی الحسینی بسندیکه آنرا باحمد بن محمد بن یحیی الانباری میرساند روایت میکند که او گفت در سال پانصد
و چهل و سه در ماه مبارک رمضان در بلدهٔ طیبه مدینة العلم وزیر سعید عالیشان عون الدین یحیی بن هبیره مرا با جمعی
کثیر بضیافت طلبید بعد از افطار با جمعی از خواص امر بتوقف نمود و ایشانرا مانع شد که از آنجا حرکت کنند پس
بصحبت مشغول شدند و از هر باب سخن میگفتند تا سر رشته کلام بمذاهب و ادیان کشید و بحسب اتفاق از اول مجلس تا
آخر مردی در پهلوی عزیز با وقار نشسته بود که در اینمدت او را ندیده بودم و بصحبت او نرسیده و وزیر با او در کمال سلوک
ادب میکرد و با او در مقام توقیر و احترام بود چون حرف مذهب در میان بود وزیر گفت شیعه جمع قلیلند و در نظر
دیگران خوار و ذلیل و اهل سنت جماعت بسیارند و عزیز و صاحب احترام آن مرد عزیز خواست بر وزیر ظاهر سازد که
کثرت دلیل حقیت و قلت سبب بطالت نمیشود بوزیر گفت طال الله بقائک اگر رخصت باشد حکایتی که بر من
واقع شده برأی العین مشاهده نموده ام معروض دارم و الا ساکت باشم وزیر تاملی کرده گفت بفرمائید تا منتفع شویم
گفت بدانید که نشو و نمای من در شهری بود که او شهری عظیم است در غایت عظمت چنانچه هزار و دویست
ضیاع و قریه دارد و کثرت مردم شهر و نواحی را حصری نیست و همه نصرانی اند و در آنحدود جزایر بسیار است و عدد
خلقیرا که در صحرای آن تا النوبه و حبشه منتهی میشود ساکنند بغیر از خدایتعالی کسی نمیداند و همه نصارائیند و سکان
حبشه و نوبه که او نیز حدی ندارد همه نصرانیند و بر ملت عیسی و گمان ندارم که عدد مسلمانان در پیش ایشان چون عدد
بهشتاینست بر دو رخیان و اینطایفه همه نصارائیند که کمتر غیر از اهل فرنگ و روم و عراق و حجاز چنانچه بر شما
ظاهر است چون اینسخن را تمام کرد خواست بوزیر ظاهر شود که اگر کثرت دلیل حقیت است حقیت شیعه از سنی بیشتر است
گفت قبل از این بیست و یکسال با پدرم بعزم تجارت از مدینه بیرون رفته سفر پرخطر دریا را اختیار کردیم و قاید تقدیر
کشتی را کشیده بجزیره رسانید و از آنجا گذشته کشتی ما را بر ساحل و مداین عظیمه پر اشجار و انهار رسانیده چون از ناخدا
استفسار کردیم گفت والله که من همچون شما نه اینجا دیده ام نه از کسی شنیده ام چون بشهر اول رسیدیم شهری دیدیم
در نهایت نزاکت و آب و هوای او در کمال لطافت و مردم او در نهایت پاکیزگی نام آنشهر را پرسیدیم گفتند مدینه

مبارکه از والی او پرسیدیم گفت فلان از تخت و سلطنت و مستقر حکومت و ملکش سؤال کردیم گفت شهریست
زهره نام و از اینشهر تا شهر زهره از راه دریا ده روز است و از راه صحرا یکماه پای تخت سلطان آنجاست گفتیم عمال
و کارکنان حاکم کجایند که اموال ما را ببینند و عشر و خراج خود را بگیرند تا ما مشغول خرید و فروش شویم گفت
حاکم اینشهر را ملازم نمیباشد تجار خراج بر داشته بخانهٔ حاکم میبرند پس ما را بخانهٔ او دلالت کردند چون در آمدیم
مردی را دیدیم که جامه از پشم پوشیده و عبائی در زیر انداخته و دواتی و قلمی در پیش خود نهاده کتابت میکرد و سلام
کردیم جواب داد مرحبا گفت و اعزاز و اکرام نمود صورت حال خود را تقریر کردیم گفت بشرف اسلام رسیده اید یا نه
گفتیم بعضی مسلمانیم و بعضی از ما بر دین حضرت موسی ایم گفت اهل ذمه جزیه بدهند و مسلمانان باشند تا مذهب ایشان
تحقیق کنیم پس پدرم جزیهٔ خود را و مرا و سه نفر دیگر را داد که نصرانی بودیم و جماعت یهود نه نفر بودند ایشان نیز
جزیهٔ خود را دادند پس استکشاف حال مسلمانان کرد چون بیان عقیدهٔ خود کردند نقد معرفت ایشان بر محک
امتحان تمام عیار ننماید فرمود که شما در زمرهٔ اهل اسلام نیستید بلکه در سلک خوارج منتظم آید و مال شما بر مؤمنان
حلال است هر که بخدا و رسول مصطفی و وصی او علی مرتضی و سایر اوصیا تا حضرت صاحب الامر که مولای ماست
اقرار ندارد او از زمرهٔ مسلمین نیست و داخل خوارج است مسلمانان که اینسخن شنیدند و اموال خود را در معرض تلف دیدند
سر بجیب تفکر فرو بردند بعد از تامل استدعا نمودند که احوال ایشانرا بسلطان نوشته آنجماعت را بزهره فرستد
شاید آنجا فرجی روی نماید حاکم استدعای ایشانرا قبول نموده فرمود بزهره روند و این آیه را خواند لیهلک من هلک عن
بینة و یحیی من حی عن بینة و ما ایشانرا بجهة مصاحبت گذاشته تنها نتوانستیم گذاشت و کشتیبانان سابق علی بحال اینها
نداشتند پس از آنشهر کشتی و معلم گرفته روانه شدیم روز چهاردهم بزهره رسیدیم شهر مشهوری دیدیم که با آنخوبی شهری ندیده
بودیم و هیچ چشمی و گوشی مانند ندیده و نشنیده آبش چون آب زندگانی هوای فرح افزایش چون ایام جوانی و آنشهر
در کنار دریا واقع بود و نهرهای بسیار در او جاری و آبهایش خوشگوار و گرگان و گوسفندان با هم در دشت و صحرا
بسیار و سباع و هوامش بجای خود و بی آزار نه از کسی رسید و نه ضرر بکسی رسانیدی شهری عظیم در وسعت و فراخی
چو جنات نعیم و بازارها بسیار و امتعه در او بیشمار مردمش بهترین روی زمین و همه براستی و امانت و دیانت قرین
و اگر کسی چیزی خرید خود متعرض شده حق خود برداشتی و قیمتش را گذاشتی و دروغ و لغو و غیبت در میان نبود
و همه کار ایشان محض قربت و ثواب چون مؤذن بانگ نماز گفتی همه در مسجد حاضر و بعد از فراغ بکسب و کار
خویش ناظر هر یک را چنان تحیری از آن وضع غریب رو داده بود که تمام در حیرت بودیم جمعی ما را بخانهٔ سلطان راه
نمودند و بقصری که در میان باغی پر اشجار بود آوردند جوانی دیدیم با لباس ... و شبانه در مسند نشسته و جمعی
در خدمت او کمربسته تا رسیدن وقت نماز مؤذن بانگ نماز گفت آن باغ پر از مردم شد و سلطان امامت کرد
و نماز بجماعت بجا آورد و در کمال خضوع و خشوع بعد از نماز مردم متفرق شدند پس سلطان بجانب ما التفات نمود
فرمود که تازه باینمقام وارد شده اید گفتیم بلی ما را دلداری نمود و مرحبا گفت از سبب ورود ما پرسید احوال
گذشته را عرض نمودیم چون بر احوال ما مطلع شد خطاب بمسلمانان کرد و فرمود که مسلمانان چندین فرقه اند
شما از کدام طایفه اید در میان ما شخصی که روزبهان نام داشت بر مذهب شافعی بود و متکلم شده عقیدهٔ خود را
بیان نمود سلطان گفت با تو در این اعتقاد متفقند گفت همه شافعی اند الا یکتن حسام بن قیس نام دارد
و مالکی مذهب است سلطان خواست که روزبهان را براه نجات دلالت کند گفت ای شافعی باجماع قائلی و عمل بقیاس
میکنی گفت بلی با ینصاحب الامر و مردم آنجا همه سلطانرا چنین نام میبرند بعد از آن سلطان فرمود ای شافعی آیهٔ
مباهله خوانده گفت بلی فرمود کدام است که خوانده قل تعالوا ندع ابنائنا و ابنائکم و نسائنا و نسائکم و انفسنا و انفسکم
تا آخر فرمود ترا بخدا قسم میدهم که مراد پروردگار از این آیه چه کسانند روزبهان خاموش شد باز سلطان فرمود که

ترا بخدا قسم میدهم که در سلک اصحاب کسی بغیر از حضرت مصطفی و مرتضی و حسن مجتبی و حسین شهید بدشت کربلا و بتول
عذرا فاطمهٔ زهرا دیگری بود روزبهان گفت لا یا ابن صاحب الامر سلطان فرمود والله نازل شد این آیه در شان ایشان
و این آیه مخصوص نبوده بکسی غیر از ایشان و بعضی دیگر از آیات و احادیث را بنوعی با فصاحت زبان و بلاغت لسان
ادا کرده که حضار مجلس را دیدم گریان و سینهها بریان شده شافعی برخواست و گفت یا ابن رسول الله غفراً غفراً
نسبت خود را با نفرما و این سرکشتهٔ وادی ضلالت را هدایت نما سلطان فرمود طاهر بن محمد بن حسن بن علی بن
محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین علی بن ابیطالب که در شان او نازل شده و کل شیء احصیناه فی
امام مبین والله که مراد رب العالمین از امام مبین نیست الا حضرت امیر المؤمنین که خلیفه بلا فاصله خاتم النبیین است
و هیچکس را نمیرسد که بعد از آنحضرت مرتکب امر خلافت شود بغیر از شاه ولایت و آیهٔ کریمهٔ ذریة بعضها من بعض
در شان ماست و حقتعالی مارا باین مرتبهٔ عالی اختصاص داده و مراد از اولوا الامر مائیم روزبهان چون اینسخنان از
انشاهزاده شنید بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت الحمد لله الذی منحنی بالاسلام و نقلنی من التقلید الی
الیقین بالاکرام و الانعام حمد مر خدایرا که مرا دولت معرفت نصیب کرد و خلعت ایمان بمن پوشانید و از تا
ریکی تقلید بفضای فرح آسای ایقان رسانید و رفقای روزبهان تماما از کافر و مسلمان این دولت نصیب شده
پس انسرور اهل دین و مرکز دایرهٔ یقین فرمود تا مارا بدار الضیافه بردند و کمال اعزاز و اکرام رعایت نمودند تا هشت
روز بر خوان احسان آن سلطان مهمان بودیم و مردم بدیدن ما آمدند و مهربانی میکردند و غریب نوازی مینمودند بعد از
هشت روز رخصت گرفته که مارا ضیافت کنند سلطان شرف قبول ارزانی داشته تا یکسال هر روزی یکی از اهل آن
شهر مارا بضیافت میبردند و نهایت مهربانی میکردند و انواع اطعمهٔ لذیذه بما میدادند و طول و عرض آنشهر دو ماه
راه بود و سکنهٔ آنشهر بجهة ما حکایت میکردند که از اینشهر گذشته مدینه ایست که آنرا زاهره نام است و حاکم آن
قاسم بن صاحب الزمانست طول و عرضش با اینشهر برابر است و مردم آنشهر در کثرت خلق و حسن خلق و سداد و
صلاح و رفاهیت و فارغ البال مانند مردم اینشهرند و چون از اینشهر بگذرند بشهر دیگر میرسند مثل اینشهر او را ضافه
نام است و سلطان او ابراهیم صاحب الامر است و بعد از آنشهر بیست با نواع زینتهای دنیا و آخرت آراسته نام او
ظلوم و متولی او عبد الرحمن صاحب الامر است و در حوالی آن ساتیق عظیم و ضیاع کثیر و طول و عرض او دو ماه راه هست
منتهی میشود بشهریکه عناطیس نام دارد و حاکم او هاشم بن صاحب الزمانست مسافت او چهار ماه راه هست قرین بکثرت
اشجار و بسیاری انهار و نمونه ایست از جنات تجری من تحتها الانهار هر که بدان خطه دلگشا در آید باقی عمر کدورت و
غم را در گوشه خاطر خود راه ندهد القصه طول و عرض ممالک مذکوره یکساله راه بیشتر هست و سکنهٔ آن ممالک نا محدود
بالتمام شیعهٔ اثنی عشر و مؤمن و متقی همه تولا با ائمه معصومین و تبرا از مشایخ ثلاثه مینمایند و مجموع بخضوع و خشوع نماز
میکنند و زکوة و خمس اموال را بمصرف میرسانند و از مناهی دور میباشند و مدار ایشان بترویج احکام دین و پیروی
رسول رب العالمین است و امر بمعروف و نهی از منکر میکنند و هر که مستطیع شود بزیارت بیت الله میاید یقین
که در عدد زیاده از کافه مردمان عالمند و همهٔ آن ممالک نسبت بحضرت صاحب دارد و چون گمان مردم آن بود که در نه سال
صاحب الامر بقدوم بهجت لزوم آن خطه را منور خواهد ساخت انتظار بردیم و مارا اندولت میسر نشد پس روانه دیار
خود شدیم و روزبهان در آنجا اقامت کردند بامید آنکه این دولت را دریابند چون آنمرد عزیز اینحکایت را تمام کرد وزیر
برخواست بحجرهٔ خاص رفت و یکیک از حضار را طلبیده از ایشان عهد و پیمان گرفت که اینحکایت را بکسی و جائی
اظهار ننمایند مبالغه و الحاح تمام در اینباب کرد بلکه وعید و تهدید هم نمود که مبادا حاضران افشای این راز کنند
و از جمله حکایاتیکه ذکر آن مناسب اینمقام است حکایت بحر ابیض و جزیره خضرا است حضرت شیخ اجل افضل اعلم
اکمل عمدة الفقهاء و المجتهدین محمد بن المجد المکی المشهور بشیخ شهید میفرماید که بخط پیشوای دانا افضل بن یحیی بن

علی بن طیبی عفو کند خدا تعالی گناهان او را برحمت واسعه خود که شنیدم از شمس الدین محمد بن یحیی حلی و از جلال
الدین عبد الله حلی در مشهد شریف حایری یعنی مشهد شاه شهدا علیه آلاف التحیة و الثنا وقت زیارت
نصف ماه شعبان در سال ششصد و نود و نه هجری ایشان بمن گفتند که شنیدم از شیخ صالح متورع زین الدین علی
ابن فاضل مازندرانی مجاور مشهد مقدس نجف اشرف در زمانیکه بصحبت او رسیدیم و در مشهد مقدس سر من رای
حکایت بحر ابیض و جزیرهٔ خضرا که خود دیده بود و برای العین مشاهده نموده پس شوق تمام مارا بر رؤیت شیخ
زین الدین علی مذکور و شنیدن اینحکایت را از او مشافهةً و بیواسطه حاصل شد و عزم بر توجه سامره جزم ساخته
روانه شدیم از حسن اتفاق چون بحله رسیدیم شیخ زین الدین مذکور پیش از وصول ما در اوایل ماه شوال اینسال
بحله آمده بود که بمشهد مقدس حضرت امیر المؤمنین رود و بقاعدهٔ معهودهٔ مشهوره آنجا اقامت نماید و از متوطنان
حله سید فخر الدین حسن بن علی موسی مازندرانی که بدیدن آمده بود فرمود که در اثنای راه شیخ زین الدین علی مشار الیه در
خانهٔ او که در اواخر بلدهٔ حله واقع است از استماع اینخبر مسرت اثر چندان شادی و فرح دست داد که گویا پر درآوردم
و اصلا توقف ننموده در خدمت سید فخر الدین مذکور راه صحبت او پیمودیم و چون بصحبت شریفش رسیدیم
و بمراد خود فایز گردیدیم و اینصورت در روز چهارشنبه یازدهم شهر شوال بود سال ششصد و نود و نه هجری شنیدم
از لفظ شیخ زین الدین علی مذبور تفصیل اینحکایت باین روایت که من چند سال در دمشق مقیم بودم و قرائت
قرآن مینمودم بر شیخ زین الدین علی اندلسی مالکی و میخواستم که جمع نمایم میان قرائت شیعه ناگاه اتفاق افتاد که او
مسافرت نمود بجانب مصر من و جماعتیکه نزد او قرائت مینمودیم با او بمصر رفتیم چون بمصر رسیدیم کتابتی از جانب
پدر شیخ مذکور رسید مضمون آنکه مریض شده استدعا از حضور او دارد و در آن تلخ میغی چند کرده بود و از او از تاخیر
توجه باختیار از خدا تعالی ترسانیده شیخ مذکور عزم خود را در مراجعت دمشق جزم ساخت و من بعضی شاگردان
دیگر در صحبت او همچنین و چون بجزیرهٔ اندلس رسیدیم مرا تبی سخت عارض شد چنانکه نتوانستم حرکت نمود و چون شیخ زین
الدین بیحال مرا مشاهده نمود خطیب اندلس را طلب نمود و ده درهم نقره باو داد و سفارش کرد که متعهد حال من کند
تا صحت حاصل شود یا اجل مقدر برسد و خود متوجه دمشق شد و مسافت راه از ساحت اندلس تا موضعیکه شیخ مذکور
در آنجا ساکن بود دیگر روز نیشد و من سه روز در اندلس ماندم و بمرتبه تبدار و مریض و خسته حال بودم که نمیتوانستم حرکت
نمود در آخر روز سیم از لطف الهی و عنایت وافی تب از من مفارقت نموده پس از خانه بیرون آمدم که در جزیره
طواف نمایم که از آن تب الم فرجی مرا حاصل شود اتفاقا قافلهٔ دیدم که از کوهستان آنجزیره میایند و از آنجا پشم
و روغن و متاعهای دیگر آورده بودند که بفروشند از مردم پرسیدم که اینها چه طایفه اند و از کجا میایند گفتند که
اینجماعت از ولایت بربر اند از موضعیکه نزدیک است بجزایر رفضه چون اینسخن شنیدم بغایت خوشحال گردیدم و
جاذبهٔ شوق مرا بر رفتن آنسرزمین باعث شد و چنین گفتند که مسافت آنجا تا آنسرزمین پانزده روز هست و از
ابتدای آنمسافت دو روز راه معمور نیست و آنجا یافت آب نمیشود و باقی آنمسافت معمور است و آبادانیها بیکدیگر
متصل و ده بده پیوسته پس از جماعت قافله مرکوبی کرایه کرده بسه درهم برای دو منزل غیر معمور باقی آنمسافت
راه پیاده طی میکردم و ده بده میرفتم تا باول آنسرزمین رسیدم مرا گفتند که میان تو و جزیرهٔ رفضه سه روز راه است
پس هیچ توقف نکردم و متوجه آنجا شدم تا بدهی رسیدم که از یکطرف آن دریا بود و از باقی اطراف او اندک
آبی و وضع او بشکل جزیره مینمود و در آنجا مسجدی دیدم مشرف بر دریا در آنمسجد رفتم تا از تعب راه استراحت نمایم
دیدم که جماعتی از آنقریه آمدند و هریک از ایشان ادای نماز خود بر نهج کمال نمودند و از ارکان و واجبات و سنن و
مستحبات آنچنانکه از ائمه معصومین بجا آوردند و همچنین تعقیب و تسبیح و سایر اوراد و بعد از فراغ از نماز از من
سؤال کردند که چه مذهب داری و واجبات و سنن و عبادات خود را بچه طریق میگذاری جواب گفتم من [illegible]

از حقایق مذاهب خبری ندارم گفتند آری میرالابد است از اینکه مجملی اعتقاد نماید و مذهبی داشته باشد که در عمل الخود
بر آن اعتماد نماید پس گفتم اول شما بفرمایید که ملت و مذهب شما چیست و معتقد و پیشوای شما کیست گفتند مذهب ما
مذهب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب است بحق و پیشوای مطلق و مذهب پیشوایان دین مبین یازده فرزندان او
پس حمد خدای تعالی را بجا آوردم برادرک صحبت ایشان و اظهار نمودم که بر مذهب ایشانم و طریقه حق میدانم
بعد از آن سؤال کردم که در اینکنار دریا تعیش شما بچیست و قوت ضروری شما از کجا میرسد گفتند از جزیره خضرا
که جزیره امام زمانست از راه بحر ابیض که محیط است بدان ناحیه اندلس در هر سالی دو نوبت قوت ما از آن ناحیه عنایت
میشود گفتم الحال چه مقدار مدت مانده که آثار آن شفقت بشما واصل شود گفتند چهار ماه پس خاطرم از طول این مدت
متاثر و متالم شد و چون چاره نبود تحمل نمودم و نفس را تکلیف مصابرت نموده و مترصد لطایف علیه و فتوحات
غیبیه از عنایات الهیه میبودم تا بعد از یکهفته که توقف کردم روزی بدریا نظر میکردم و بر محرومی وری از آن ناحیه
مقدسه تأسف میخوردم ناگاه چیزی سفید از دور در دریا بنظر من در آمده میانگاشتم که ساعت بساعت پیشتر می‌آید و با آل
نزدیکتر میکردد از مردم آنجا سؤال کردم که آیا در دریا مرغ سفید میباشد گفتند اگر در دریا چیزی دیده که از تشخیص
او مردد گشته گفتم بلی از استماع این سخن بسیار خوشحال شده گفتند والله که این کشتیهاست که از طرف امام میآید پس
کشتی پیدا شد چون بساحل رسیدند از نزدیکتر من کشتیها دیدم که پیری نیکولقا خوش محاوره با صفا بیرون آمده وضو
کامل ساخت چنانکه از اهل بیت طاهرین منقول بود و دو رکعت نماز ادا فرمود پس بجانب من التفات نمود سلام
او کردم پس مرا گفت اسم تو چیست اعتقاد من اینست که علی باشد گفتم بلی چون این سخنان از و شنیدم و اینلاطفت
و ملایمت از او دیدم مرا هیچ شک نماند که او را با ما آشنائی بوده و در سفر دمشق یا مصر مصاحب بوده و از آنجا تا
جزیره اندلس مرافقت کرده که اینمقدار از حال ما باخبر است و اسم من و پدر من او را در ضمیر است پس گفتم ایشیخ بزر
گوار و ای بزرگ عالیمقدار آیا با ما بوده زمانیکه در سفر مصر بودیم و از دمشق بمصر گفت لا والله گفتم پس از کجا مرا
میشناسی و با من در مقام لطف و مهربانی گفت پیش از آنکه بتو برسیم مأمور شدم که ترا با خود ببرم بجزیره خضرا پس مرا
از این بشارت و شادی رخ نمود فرح بر فرح افزود که نام من در آنحضرت علیه و ناحیه مقدسه سینه مذکور گشته
و مرا این مرتبه کرامت گشته و آنحضرت مرا متوجه خدمت اجازت فرموده و اسم این شیخ بزرگوار شیخ محمد سندی
بود و او را عادت چنین بود که یکروز که در اینمکان بود توقف نمینمود پس جهت رفاقت و مصاحبت من لطف نمود
دو روز توقف نمود و متاعیکه با خود آورده بود گندم و برنج بود و از آنجا متاعی بغیر از خرما برنداشت پس مرا
با خود بکشتی برد و متوجه آن ناحیه شدیم چون پنج روز در کشتی سیر نمودیم روز ششم آبی دیدیم بغایت سفید نظر در آن
آب میکردم از نهایت سفیدی او متعجب شدم شیخ محمد سندی گفت چیست ترا که اینهمه در این آب نظر میکنی و
تعجب مینمائی گفتم بواسطه اینکه رنگ این آب غیر از رنگ دریاهای دیگر می بینم فرمود این بحر ابیض است و این
آب جزیره خضراست که در گرد آن میگردد مثل سور که بر گرد شهر و از هر طرف الجزیره که میان آن آب را میباید
و آن آب در طعم و لذت مثل آب فرات بود چون بجزیره رسیدیم از کشتی بیرون آمدیم و بمسجد جامع آنجا رفتیم جماعت
بسیار دیدیم و در میان ایشان شخصی نشسته بود در نهایت مهابت و وقار بمرتبه که زبان از وصف او عاجز است
و او را سید شمس الدین عالم خطاب مینمودند و در غایت ادب و تعظیم با او بودند و نزد او قرائت قرآن و حدیث
و فقه و غیر او از علوم دینی و معارف یقینی میکردند و از دقایق و حقایق هر علم استفسار مینمودند و آنحضرت هر یک را
جواب باصواب میفرمود و بافاده تشفی خاطر ایشان مینمود بی آنکه مطالعه کتابی نماید و رجوع بنوشته نماید چون در
خدمت آنحضرت حاضر شدم التفات بسیار و مرحمت بیشمار فرمود و از تعب و مشقت راه سؤال نمود و برای من
منزلی معین ساخته فرمودند اینمنزل مخصوص تست پس برخاسته بآنمنزل رفتم استراحت نمودم و آخر روز باز بخدمت

آنحضرت مراجعت نمودم و در آن بقعه شریفه هشت مدت روز اقامت من بود در این اثنا روز جمعه جمعیت نموده
نماز جمعه را بطریق وجوب در عقب سید شمس الدین عالم ادا نمودند بعد از نماز که مردم متفرق شدند از سید شمس الدین
محمد عالم بر سبیل استفاده سؤال کردم که ای مولا و خداوندگار من شما نماز جمعه را بطریق وجوب ادا میفرمائید گفت
بلی برای آنکه شرایط وجوب حاصل است گفتم از روی گستاخی و تفحص که شما امامید فرمود ساکت باش و در پی این تفحص
مباش من ساکت شدم تا ساعتی گذشت باز باعث طلب هر چند گستاخی بود مرا در صدد سؤال آورد پس گفتم آیا
شما را رؤیت شریف امام حاصل گشته فرمود که پدرم خدمت ایشان رسیده من نیز بخدمت ایشان مشرف شده ام و
از جمله سؤالاتیکه شیخ علی بن فاضل گفت که از روی استفاده گستاخی نموده عرض کردم این بود که در گوشه اینموضع
درختی بود که بر ساق او قبه از آجر ساخته بود و شانزده شاخ اندر رخت از میان قبه سر بر نکرده بود و چون موضعی
غیر مکرر بود از خدمت آنحضرت سؤال از کیفیت او کردم فرمود اینمحلیست متبرک شریف منیف و من هر روز
جمعه آنجا میروم و زیارت میکنم و نماز میگذارم و در آنجا ورقی مییابم که در او نوشته است آنچه من احتیاج
صاحب الامر مأمورم که عمل نمایم بعمل میآوردم و مضمون او را کار میفرمایم پس مرا اشاره کرد که نیز برو و آنجا را زیارت
کن چون رفتم مکانی در غایت صفا دیدم و دو خادم از مخلصان صاحب الامر متوکل بر آنموضع بودند با من اظهار
ملاطفت کردند و موانست نمودند پس برد و رآنقبه شریفه گردیدیم و بشرف زیارت او رسیدیم و از آب چشمه که
نزد او جاری بود آشامیدیم باز بخدمت سید شمس الدین رجوع نموده از آنحضرت سؤال کردم که آیا شما گاهی بر سطح و
بالای این قبه میروید و آنجا را بقدوم مبارک خود مشرف میسازید فرمود بلی متوجه میشوم بر سطح این قبه سالی یک نوبت
بالا میروم بعد از مشاهده این حالات از سید شمس الدین عالم از شیخ محمد سندی احوالات نسب عالی تبار سید شمس الدین عالم
را پرسیدم گفت پسرزاده حضرت قائم است و پدر بزرگوار او در فات یافته الحالا و بجای پدر بزرگوار خود است و متولی
و متصدی امور اوست شیخ علی بن فاضل گوید مرا داعیه آن شد که در خدمت سید شمس الدین محمد عالم قرآن مجید را
قرائت نمایم پس از آنحضرت رخصت طلبیدم چون اذن فرمود در اثنای قرائت که باختلاف قاریان میرسیدم
میگفتم که حمزه چنین گفته و کسائی چنین و عاصم چنین خوانده و قرائت هر یک از قراء را ذکر میکردم سید شمس الدین
محمد عالم فرمود این جماعت را نمیشناسم اما بیقین میدانم که قرآن مجید بر هفت حرف نازل شده و حقیقت الحال
آنست که پیغمبر چون از حجة الوداع رجوع فرمود جبرئیل بر آنحضرت نازل شد گفت یا محمد حقتعالی فرمود که قرآن را اعاده
نمائی و تا بر من اعاده نکنی تا اختلافیکه در اول هور هست بتو باز نمایم پس حضرت امیرالمؤمنین و امام حسن و ابی بن
کعب عبدالله بن مسعود و جمعی از صحابه تابعین در خدمت حضرت پیغمبر جمعیت نموده حضرت قرائت میفرمود چون
بمحلی میرسید که در آنجا اختلافی بود جبرئیل بیان مینمود و حضرت امیرالمؤمنین او را در صفحات ادیم که مثل کاغذ است
از پوست مینوشت پس جمیع اختلافات که عبارت از تعدد قرائت نوشت شیخ زین الدین فاضل گفت که بعد از
نماز جمعه در آن جمعه که آنجا بودم آواز شنیدم و جماعتی سواران بسیار را دیدم که جمع شده و صف کشیده اند از کیفیت
آن حال سؤال کردم سید شمس الدین محمد عالم فرمود که این جماعت امرا و لشکریان امامند که هر روز جمعه بعد از نماز سوار
میکنند و صف می آرایند پس من طلب اذن نمودم که در میان ایشان در آیم و کیفیت ایشان را خوب ملاحظه کنم حاضر
شده در میان ایشان در آمدم جمعی کثیر را دیدم که ذکر سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله میکنند و دعاء امام قائم
بامر الله الناصح لدین الله محمد بن الحسن الخلف الصالح صاحب الزمان میکنند چون رجوع نمود بخدمت سید شمس
الدین محمد عالم فرمود که لشکر مرا دیدی و بمعرفت حال ایشان رسیدی گفتم بلی ای مولا و خداوندگار من پس فرمود امرا و
پیشوایان ایشان را شماره نمودی گفتم لا والله فرمود عدد ایشان سیصد و یازده امیر است بدرستیکه آنچه مانده است از
امرا و امیر دیگر است و فرجی که در این اوقات میباید که از قوه بفعل آید نزدیک شده و او در سالهای خلاق است از آن

در بیان بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر (ع)

اول از هشصد سال هجری و باید دانست چنانچه در مقدمهٔ اینحکایت گذشت که فرج دو است فرج کلّی که مراد از
او ظهور حضرت صاحب الامر است و فرج جزئیکه در هر وقت از امتداد زمان غیبت از جهة مصلحت الهی از قوه بفعل
میآید و این از قبیل شرط و موقوف علیه مفرّج کلی هست و با اینفرجات متعدده هر یک در وقت خود بظهور میرسد و
وجود میگیرد و فرج کلی که ظهور است بحصول نمی پیوندد و اینکه حضرت شمس الدین محمّد عالم اشاره فرموده که اینفرج در سالها
طاق هست از دههٔ اول هشصد سال هجری خواهد بود یکی از فرجات جزئیّه مراد است که حصول و مزید اهتمامی هست و
در انتاریخ تعیین فرموده و از قوه بفعل خواهد آمد و احتمال دارد که انفرج بوجود و حصول آن در امر دیگر باشد که از عدد
سیصد و سیزده باقی بود زیرا که بعد از انکه فرمود که آنچه مانده است از امرای لشکر و امیر هست بفاصله فرمود که فرج نزدیکشده
و او در سالهای طاق از دههٔ اول از هشصد سال هجری شیخ زین الدین علی مازندرانی میگوید که بعد از اینسخن سید شمس
الدین محمّد عالم فرمود مصلحت در انست که بوطن و مسکن خود باز گردی از استماع اینسخن بسیار متألم شدم گریه بر من
غالب گفتم ایمولا و خداوندگار من عزم من بر اقامت آستانه خدمت و شرف ملازمت تو جزم ساخته ام که تا اجل
مقدّر من برسد فرمود باذن و اجازه انکس رجوع باید کرد بانموضع که از آنجا متوجه شده پس چون تاکید امر مطاع
لازم الاتباع چنین صادر گشت مرا جز چاره باز گشتن نماند پس بخدمت آنحضرت عرض کردم که اذن و اجازه هست
که آنچه دیدم و شنیدم بعد از رجوع بوطن باز گویم فرمود باکی نیست که آنچه دیدی و شنیدی بمؤمنان بگوئی الا فلان چیز و
تعیین کرد که چه چیز هست انچه نباید اظهار کرد بعد از انفرمود که هر که مؤمن بحق هست البتّه ادراک رؤیت امام حاصل میشود
لیکن آنحضرترا نمیشناسد پس گفتم ایمولا و خداوندگار خود از جملهٔ بندگان بحق آنحضرت صلوات الله و سلامه علیه خود را
میدانم امّا آنحضرترا ندیده ام و بخدمتش نرسیده ام فرمود تو دو نوبت آنحضرترا دیدهٔ یکنوبت آنست که چون اول
بار بشهر سرّ من رأی آمدی و رفقا و اصحابکه داشتی پیش از تو بیرون رفتند و تو بعد از ایشان تنها ماندی و از عقب ایشان رفتی
تا بجوئی رسیدی که آب در او نبود در آنحین شخصی بر اسپی شهبا سوار پیدا شد و در دستش نیزه بود دراز چون اورا دیدی
ترسیدی که مبادا ترا برهنه سازد چون بتو نزدیک شد گفت مترس و باک مدار اینجا از ین قبیل کسی نیست که از او بترسی
برفقا و یاران خود ملحق شو که انتظار تو میکشند در زیر فلان درخت پس سیّد شمس الدین عالم فرمود که یاد آور و الله که چنین بود
یا نه گفتم چنین بود ایمولا و خداوندگار من بعد از آن فرمود بدانکه در اینجزیره هرگز داخل نشود دیگر بیار و هرگز بیرون نرفته
یکدیگر بیار پس از خدمت آنحضرت مفارقت کردم و برفاقت شیخ محمّد سندی باز گشتم شیخ محمّد انجا پارهٔ گندم و برنج همراه
خود برداشت چون بساحل بربر رسیدیم آنرا فروخت و بهای او پانزده دینار طلا که عبارت از پانزده مثقال شرعی
باشد و پانزده درهم نقره که عبارت از ده نیم مثقال شرعی باشد بمن داد پرسید که تو عزم حج داری گفتم آری و الله گفت اینرا
توشهٔ راه ساز شیخ علی بن فاضل گفت در زمان بودن خدمت سیّد شمس الدین محمّد عالم نشنیدم که نام یکی از علمای شیعه
نزد ایشان مذکور شود از علمای متقدّمین و متأخرین الا شیخ ابو جعفر طوسی و شیخ ابو القاسم جعفری سعید حلّی قدس
سرّهما میگفتند که شیخ ابو القاسم در اجتهاد مخالفت کرده در شانزده مسئله با شیخ ابو جعفر شیخ علی بن فاضل گفت دیدم
سیّد شمس الدین محمّد عالم را که تفرقه میفرمود و جمع نمینمود میان نماز ظهر و عصر گفتم ایمولا و خداوندگار من شیعیان که
در بلاد ما هستند جمع مینمایند میان ظهر و عصر فرمود انچه میکنند درست است و کسی را که شغلی و مهمّی نباشد چون میان هر دو
جمع کند و تفریق نماید جایز هست شیخ فضل بن یحیی بن علی طیبی گفت که شیخ علی بن فاضل ذکر کرد که از زمانی که در آن
بقعهٔ شریفهٔ مقدّسه بودم تا انتاریخ که بیکدیگر رسیدیم در حلّه و اینحکایت را از و شنیدم هشت سال و نیم بود شیخ
فضل بن یحیی در آخر اینحکایت میگوید انچه ترجمه اش اینست که سپاس و ستایش خداوندرا بر مجتمع شدن و رسیدن
من باین شیخ بزرگوار و شنیدن من اینحکایت را از لفظ گوهربار او و محروم ناشدن من از صحبت و خدمت انکسی که
نظر بر آنناحیهٔ مقدّسه افتاده و بسعادت حضور بمکان شریف مشرّف گشته با انکه سیمای خیر او واضح و آثار تقوی

در بیان بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر (ع)

و صلاح از احوال او لایح و نشانهٔ ورع و هدی از مجاری او پیدا و علامت صدق و صواب در هر باب از مطاوی سخنان
و مخاوی بیان او ظاهر و هویدا و بعد از ستایش و سپاس باریتعالی بر آن نعمت عظمی و عطیهٔ کبری ختم سخن باین نمود که
شیخ علی بن فاضل از حلّه بیرون رفت شنیدم که او باتفاق چندان در مسجد سهله اقامت کرد و توقف نمود بواسطهٔ
وعدهٔ که با او شده بود و مولد و موطن شیخ علی بن فاضل از اقلیم مازندران بود از بلدهٔ که او را ایرم میگویند و شیخ علی بن
فاضل گفت رسیدن من بر اینداریار شریفه ماه رجب بود از سنهٔ تسعین و ستمائه مطلب دوم در ذکر بعضی
از علامات ظهور حضرت صاحب الامر و ذکر بعضی از وقایع که در حین ظهور آنحضرت واقع میشود مرویست که روزی
حضرت امیر المؤمنین خطبه میخواند چون بفار غشد فرمود سلونی قبل ان تفقدونی یعنی سؤال کنید از من پیش از انکه مرا نیابید
صعصعة بن صوحان برخواست و پرسید یا امیر المؤمنین کی دجال بیرون خواهد آمد حضرت فرمود که این حلیست از امور
مخفیّه شاید که رخصت در اظهار آن نباشد امّا نشانهای علامات هست که همه بهم متصل هست از انجمله فوت شدن و کاهل
دانستن نماز و بر طرف شدن امانت و رواج یافتن خیانت و حلال دانستن دروغ و افترا و رشوه خوردن و مشیّد
ساختن بنا و فروختن دین بدنیا و قطع صله رحم نمودن و تابع هوا شدن و مشورت با زنان کردن و سفها را امور
عظیمه فرمودن و خونریختن را سهل شمردن و در انزمان علم ضعیف باشد و بظلم فخر کنند و امرا فاجر شوند و وزرا ظالم
شوند و علما خیانت پیشه کنند و فقها فسق پیشه نمایند و شهادت زور شایع گردد و منارها بلند و مسجدها کنگره دار شود
و مصحفها حلی و حلل بهم رسانند و بهتان شایع شود و اثم و طغیان رونق گیرد و صفهای نماز در هم رفته و بهم پیوسته باشد
امّا دلها متفرق و از هم دور باشد و نقض عهد را سهل شمرند و خلاف وعده را آسان گیرند و زنان با شوهران در تجارت
شریک باشند بسبب حرص در دنیا و آوازهای فاسقان بلند شود و از ایشان بشنوند و کفیل مهمات در میان قوم
رذلترین ایشان باشد و از فجار ترسیده باشند و بتقیه با ایشان سلوک باید کرد و تصدیق دروغ کذابان باید نمود
و کاذب صادق باشد و صادق خائف و زنان مانند مردان شوند و مردان بزنان تشبه جویند و مردان بمردان
کفایت کنند و بزنان رغبت نمایند و زنان چون مردان بر زینها سوار شوند و در زینها کردند و گواهی دهند مردان
بی انکه گواهی از ایشان طلبند و گواهی راست را کوشش کنند و گواهی دروغ بکار برند و بمعرفتی و فقهی و علمی حکم کنند و فتوا
دهند و عمل دنیا را بر عمل آخرت ترجیح دهند و در انزمان مردمان گرگان باشند و پوست میش پوشیده و دلهای ایشان
از مردار بدتر و از صبر تلختر باشد پس بشما واجبست ای معاشر شیعه که در انروز کار خود را از میان بکناری کشیده و
بهترین مسکنی و موطنی در انوقت بیت المقدّس هست و زمانی بیاید که مردم آرزو کنند توطن را در آنجا اصبغ بن نباته
برخواسته و گفت یا امیر المؤمنین دجال کیست فرمود دجال کسی هست که تصدیق کنندهٔ او شقی هست و تکذیب
کنندهٔ او سعید و دجال از اصفهان خروج کند و چشم راست نخواهد داشت و چشم چپ او در پیشانی خواهد بود مانند
ستاره سرخ لفظ کافر در زیر او نقش و بر خری سرخ رنگ سوار و طی ارض بسرعت نماید بهر چشمه که قدمش میرسد بزمین
فرو رود و اکثر تابعان او اولاد زنا باشند و اصحاب طیلسان و یهودان و ملعون با انکه طعام خورد و گرد بازارها
گردد و بآواز بلند که همه جا رسد انا ربکم الاعلی گوید بقیة الله که صاحب الامر باشد بر حوالی شام بر عقبه که انرا
فیق خوانند در ساعت سیم روز جمعه اورا بقتل آورد و بعد از آن طامة الکبری ظاهر شود کسی پرسید که یا امیر المؤمنین
فرمود که وقت بیرون آمدن دابة الارض هست از میان صفا که انگشتر سلیمان و عصای موسی با او هست اگر انخاتم را
بر پیشانی مؤمن گذارند هذا کافر حقا نقش گیرد و مؤمن بکافر گوید وای بر تو ای کافر و بمؤمن گوید خوشا حال تو ای مؤمن
دوست میدارم که مثل تو باشم فافوز فوزا عظیما پس بلند کند دابة الارض سر خود را و خافقین باذن الله تعالی او را
ببینند و آفتاب در انوقت از مغرب طالع شود بعد از ان هیچ توبه قبول نشود و هیچ عمل بالا نرود و بعد از آنحضرت
امیر المؤمنین این آیه را تلاوت فرمود و لا ینفع نفسا ایمانها لم تکن امنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیرا پس فرمود

در بیان بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر

که از آنچه بعد از آن خواهد آمد سؤال نکنید که حضرت رسول فرمود که بغیر از عترت او کسی دیگر را مطلع نگردانم نزال ابن سبرة آنجا بود از صعصعه پرسید که معنی این کلام را نفهمیدم صعصعه گفت مراد از دابة الارض آنکسی است که حضرت عیسیؑ در عقب او نماز کند و او امام دوازدهم است از عترت و نهم از فرزندان حسینؑ مراد از آفتاب که از مغرب طالع شود هم آنحضرت که از میان صفا بیرون آید و در میان رکن و مقام ظاهر شود و او میزان عدل وضع خواهد بود که احدی بر احدی ظلم نخواهد کرد و گناهی نخواهد بود که توبه خواهد کرد و عملها برکت او مقبول است و بیالا میرود تا رد و قبولش ظاهر گردد و این حدیث را بطریق مختلفه اصحاب نقل کرده اند و در تفسیر خلاصة المنهج مذکور است که دابة الارض از میان صفا و مروه بیرون آید مؤمن را از ایمان او و کافر را از کفر او خبر دهد و نزد این حال تکلیف مرتفع شود و توبه قبول نگردد ابن عمر روایت میکند که هیچ مؤمن نباشد مگر آنکه دابة الأرض او را مسح کند و هیچ منافقی نبود مگر آنکه او را حطم کند و در شب مشعر که مردم متوجه منی باشند بیرون آید و از حضرت امیر المؤمنین مرویست که فرمود بخدا قسم که او را دم نباشد و محاسن داشته باشد و این مشعر است که از بشر خواهد بود و صاحب معتمد آورده که چون دنیا نزدیک باخر رسد حقتعالی دابة الأرض را از زمین بیرون آورد چنانچه ناقه صالح را از سنگ بیرون آورد و این دابه گویا باشد و در حدیث دیگر آمده که خروج دابه و طلوع آفتاب از مغرب متقارب یکدیگر باشند و هر کدام پیش باشند دیگری در عقبش ظاهر گردد و از ابن عباس منقولست که از اشراط ساعت اول آیات سماوی طلوع شمس بود از مغرب و از آیات ارضی خروج دابة الأرض که طول او شصت گز باشد و چهار قائمه داشته باشد و موهای زرد باریک بر اعضای او باشد مانند موی بهپای مرغ و دو بال داشته باشد و در تیز روی هیچ هاربی از او فوت نشود و هیچ طالبی او را در نیابد روی او مانند روی مردمان بود تا در نهایت روشنی و درخشندگی و در تفسیر کشاف مذکور است که سر دابه بسر گاو شبیه خواهد بود و در عین المعانی آورده اند که چشم او چون چشم خوک و گوش او مانند گوش فیل و شاخ او مانند شاخ گاو کوهی و رنگ او چون رنگ پلنگ و گردنش چون گردن شتر مرغ و سینه اش چون سینه شیر و پهلویش مثل پهلوی بز و دمش مانند دنبه قوچ و قوایمش مانند قوایم شتر و ما بین مفصلین دوازده گز باشد و ابو هریره گفته الوان مختلفه در آن باشد و ما بین هر دو قرن او یکفرسخ و بیرون آید میان صفا و مروه یا کوه اجیاد که حوالی مکه است یا وادی از وادیهای تهامه و یا از بحر صدوم و در حدیث دیگر وارد شده که اعظم مساجد یعنی مسجد بیت الحرام بیرون آید و در کتاب علامات الساعات مذکور است که از رکن خانه کعبه بیرون آید و در کتاب علامات الساعات مذکور است که مردمان باو نگرند و او مثل آفتاب سیر کند و بعد از سه روز ثلث او بیرون آید و رو بمشرق نهد و باواز بلند صیحه کند که همه اهل مشرق بشنوند و بهمین طریق رو بمغرب و شام و یمن نهد و عصای موسیؑ و انگشتر سلیمان با او باشد روی مؤمنان بعصا مس کند درخشان گردد و خاتم سلیمان را در میان دو چشم کافران مالد روی ایشان سیاه شود و در روی زمین کسی نماند مگر سفید رو یا سیاه رو باشد و مردم یکدیگر را بنام و لقب خوانند بلکه سفید رو یکدیگر را گویند ای بهشتی و سیاه رو دیگری را گویند ای دوزخی و از ابو سریحه انصاری روایتست که از رسولخدا شنیدم که فرمود این دابه را سه روز خروج باشد یکبار باقصای مدینه بیرون آید خبر او در بادیه فاش شود اما بمکه نرسد و بعد از زمان طویل از دوم بمکه آید و بار سیم مردمان بمسجد الحرام مشغول طواف باشند و از جانبی از مسجد الحرام بیرون آید و میان رکن بنی اسود و باب بنی مخزوم باشد و مردمان از او بترسند و بگریزند و جمعی که جز از خدا یتعالی نترسند دلیرانه از نزد او بپایند و روهای ایشان درخشان شود و کسیکه دشمن خدا باشد از او بترسد و بنماز مشغول گردد و چون خود را بوی نماید که نماز میگذارم و از پشت او آید و گوید اکنون نماز میکنی پس داغی بر روی او نهد و با مردم مجاورت و در سفر و حضر با ایشان بود و در مالهای ایشان مشارکت کند و مؤمن را از کافر بشناسد و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه کند مرویست که حضرت موسیؑ از حقتعالی درخواست کند که دابة الأرض را بوی نماید

در بیان بعضی از علامات ظهور حضرت صاحب الامر

سه شبانه روز بیرون آید و در هوا باشد با خلقی مهیب و منظری عجیب حضرت موسیؑ از او بترسید و دعا کرد تا بجای خود رسید و در نزد بعضی از اصحاب با دابة الارض کنایه است از خروج حضرت صاحب الزمان که مهدی امت است و در خطبة البیان از حضرت امیر المومنینؑ واقعست که انا دابة الارض مؤید این قول است و تسمیه او باین اسم از اینجهت است که دابة الأرض بمعنی ما یدب فی الأرض است یعنی چو بحکم الهی بخروج او صادر شود و فی الفور از مکمن غیب خود بیرون آید و در رفتن سرعت نماید و در اندک فرصتی روی زمین را احاطه کند حذیفه روایت کند که از رسولخدا پرسیدم که خروج دابة الأرض از کجا باشد فرمود از مسجدیکه از او با حرمت تر نباشد نزد خدا یعنی مسجد الحرام و حضرت عیسیؑ از آسمان نزول کند و در نماز بوی اقتدا نماید و چون طواف کند همه با وی طواف کنند و زمین در زیر قدم ایشان بجنبد چنانچه قندیلها جنبد که ناگاه کوه صفا شکافته شود و دابة الارض از آنجا بیرون آید و مردم را بنام ایمان و کفر خواند مؤمن را نقطه سفیدی بر روی زند که همه روی او نورانی گردد و کافر را نقطه سیاه که همه روی او سیاه گردد و در کتاب اصول خمسه روایت شده که دجال کافریست ساحر در نهایت مهارت و حذاقت در علم سحر و در زمان حضرت رسول متولد شده روزی آنحضرت در دهیکه در دو فرسخی مدینه بود رسید فرمود ولادت دجال ملعون در اینده خواهد بود و نام پدرش صیاد و نام مادرش کاهنه است و یهود قطامه گویند و ایشان همه یهود بودند و این حکایت روز جمعه بود و چهارشنبه این هفته وقت آفتاب زرد دجال متولد شد و چون بزمین آمد فی الحال بنشست و حرف زده خود را وصف میکرد و هر کسی هر چه بخاطر میگرفت او میگفت و ساعت بساعت بزرگ میشد و یک چشمش مثل دانه انگور که بر سر آب باشد بیرون آمده و چشم دیگرش ممسوح یعنی باطل بود و پیش هموار بود و ریش در او واشت و او را دجال نام کردند و دجال بمعنی دروغگوی فریبنده است و در ایام عبد الله بن مسعود و محمد بن مسلم بآنده رسیدند و غوغائی شنیدند از سبب او پرسیدند حقیقت حکایت را گفتند ایشان برای دیدن او بدر خانه اش رفتند دیدند که بر پیشانیش بخط صنع یزدانی نوشته که الکافر بالله و در روایت دیگر ک ف ر بحرف جدا جدا از آنجا بخدمت حضرت رسالت پناه رفته کیفیت این حکایت را چنانچه دیده و شنیده بودند بعرض رسانیدند روز دیگر آنسرور با ابن مسعود و عمر بآنده رفتند بدر خانه دجال رسیدند عمر حلقه بر در زد مادر دجال آمد ایشان را بدرون برد در آنوقت حضرت رسول تمهید فرموده سوره حم الدخان بخاطر گرفتند تا دجال را امتحان کند که چه میگوید چون داخل خانه شدند دیدند که دجال مربع نشسته و بادزنی گرفته خود را باد میزند و لحظه بلحظه بزرگ میشود و با مردم از هر باب سخن میگوید حضرت رسالت فرمود ای دجال شهادت ده که من رسولخدایم دجال گفت تو برسالت از من اولی نیستی تو شهادت ده که من رسولخدایم و بر دو بار دیگر گفت ای محمد تو شهادت ده که من خدایم سید عالم فرمود تعسا لک یا ملعون هلاکشو ایملعون مرتبه دیگر او را بشهادت دعوت فرمود جواب همانقسم اول گفت مرتبه سیم فرمود بگو لا اله الا الله محمد رسول الله دجال همان بیهوده جواب داد آنحضرت چون از اسلام او مایوس گشت از آنچه بخاطر گرفته بود استفسار نمود دجال باستعجال گفت حم الدخان حضرت نبوی فرمود فاتک ابتر پس عمر شمشیر بر سر دجال زد اصلا در او اثر نکرد برگشت و بر سر عمر آمد و چهار انگشت بر سر او نشست و خون بر سر و روی عمر ریخت حضرت فرمود ای عمر نتوانی برای رد قضای خدا چاره انگیخت بعد از آن دست مبارک بر جراحت او گذاشته دعا نمود فی الحال بصحت مبدل گردید چنانچه گویا هرگز نبوده از آنجا بیرون آمده بمدینه توجه نمود دجال بد فعال از عقب ایشان آمد در کمال و جمال نعلین حدون پوشیده عصای طغیان بدست گرفته بجانب مدینه رفت چون خلایق خلقت عجیب و هیأت غریب او را دیدند گروه انبوه بر او جمع گردیدند دجال بر سر کوه دوید سنگی گران برداشته بر سر راه ایشان گذاشت و در میان آنکوه محبوسشان گردانید عمر عنان عزیمت تافته ترسان و گریزان بخدمت حضرت رسالت شتافته حقیقت

حال را بعرض رسانید و گفت اینک دجال با جمعی از مؤمنان البحر در کوه محبوس کرده آنحضرت برخواست و
متوجه کوه گشته دست بدعا برداشت بدرگاه اجابت برداشته گفت خدایا شرّ این شریر را از امت تا وقتیکه خود
میدانی دور گردان فی الحال مرغی از مرغزار آسمان اجابت فرود آمده دجال را بچنگال ربوده با وج هوا برد و هرچند
دجال تضرع و الحاح مینمود که از عذاب نجات یابد بعقاب رحمت عطا فرما از تازیانهٔ اشارت آن یگانه بشارة
بانمرغ فرزانه پی در پی میرسید که ایرا از اینجا دور تر ببر گویند که آن طیر فرخنده سیر آنرا اینقدر دور گردانید
که بدریای طبرستان رسانید در جزیره انداخت و در آنجا محبوس کرد و بروایت دیگر بعد از دعای آنسرور
جبرئیل آمده آن بداختر را وقتیکه در میان یهود نشسته بود ربود و پدر و مادر و قوم آنکافر میدیدند و میگریستند جبرئیل
او را میبرد تا از نظر ایشان پنهان شد در جزیره انداخت و آنجا محبوس ساخت و الحال آنجا بغل و زنجیر محبوس است
تا وقتیکه امر الهی بخروجش تعلق گیرد و در کتاب صحاح مصابیح و زهرة الریاض ذکر کرده که تمیم داری روزی در خدمت
حضرت رسالت میگفت که ما سی نفر در کشتی بودیم کشتی بتلاطم امواج شکسته تخته پاره چسپیده بجزیره افتادیم و بروایت
دیگر کشتی یکماه در دریا سرگردان شد آخر بجزیره رسیدیم آنجا خری دیدم اینقدر بزرگ بود که اگر کسی پیش سرش ایستاده بود
دمش را ندیدی سرش مثل سر شتر و رویش بشکل روی آدمی و پشتش چون پشت گاو و تمام بدنش پر از موی و اینقدر دیدیم
گفتیم سبحان الله هرگز حیوان باینصورت ندیده ام آن خر بزبان آمده گفت دجال که سوار شدن از من عجیب تر
است گفتیم کجاست گفت در اینقصر که مینماید پس بجانب قصر رفتیم شخصی را دیدیم که تا آنزمان کسیرا ندیده بودم یک چشم
بود چنانکه هیچ شگافی نداشت و در میان دو دوشش موئی بر آمده مثل نیزه و بر پیشانیش نوشته کافر بابند و از پاشنه تا زانو
بزنجیر و بند و دستهایش بگردن بغل بسته میان زمین و آسمان معلق ایستاده چون ما را دید فریادی عظیم کرد و پریشان
گشت چون ساعتی گذشت تسکین یافت بمن گفت تمیم داری تو ئی گفتم بلی احوال چند از من پرسید بعد از آن گفت محمد را
دیده گفتم کدام محمد گفت نبی تهامی عربی که تولدش در مکه بوده و بمدینه هجرت نموده صاحب لوا و شفاعت و حوض
و کرامت چون باو برسی تصدیق او کن و باو ایمان بیار و این نصیحت که ترا کردم بهیچکس نکرده ام و بروایت
مصابیح پرسید که عرب با او حرب کردند گفتم آری گفت بر چه قرار گفتیم بسیاری از ایشان اطاعت او کردند گفت
خیر ایشان در منت بعد از آن گفت نزدیکست که مرا اذن خروج دهند و همه روی زمین را در چهل شب بگردم بعد از آن
الاغش که نامش جساسه است طلبیده پیش آمد زانو بر زمین گذاشت و گفت اینچند کس را بردار و در زمین فرود آر
ما بر او سوار گشته بیکساعت بمدینه رسیدیم پس تمیم نصرانی بود بخدمت حضرت رسالت رفته ایمان آورد این بود حکایت
ولادت و غیبت دجال اما کیفیت ظهور آن بدمآل و سایر احوال آن بطال بنحویکه در احادیث و اخبار آمده است اینست
که سه سال پیش از خروج آن ملعون خدایتعالی در سال اوّل آسمانرا امر فرماید که ثلث باران را نگاهدارد و زمین را
فرماید که ثلث زرع و گیاه را نروید و سال دوّم آسمان و زمین هر کدام دو ثلث برکت و رحمت را قطع کنند و
سال سیّم یکقطره باران نیاید و یکبرگ گیاه نروید بعد از آن دجال خروج کند و از بعضی اخبار چنین مستفاد
میشود که خروج دجال پیش از خروج حضرت صاحب الزمانست و در بعضی دیگر از روایات وارد میشود که خروج
آنکافر هیجده روز بعد از ظهور آنحضرت خواهد بود و بهر تقدیر وقتیکه خروج کند اوّل بر سر کوهی نشیند و باواز
بلند فریادی بکند که آوازش بهزار فرسخ برسد و بار دیگر نعرهٔ زند که همه ابرار بشنوند و سه روز و نیم و بروایتی چهل
روز بر سر آن کوه توقف کند تا اسباب ضلالتش مهیا شود بعد از آن از کوه فرود آید و بر آن خر سوار گردد و آن الاغ
چنانکه مرویست بدنش کل گل سرخ است و چهار دست و پایش تا زانو سیاه و از زانو تا سُم سفید و میان دو
گوشش چهل میل فاصله است و هر سه میل یکفرسخ است و بلندیش از زمین هفت فرسخ و درازیش سی فرسخ
و هر گامش یکمیل که سه گامش یکفرسخ باشد و در میان هر دو گوشش جمعی بسیار بنشینند آنکافر بر آن خر سوار شود

و عصائی از نقره که طولش یکفرسخ باشد در دست گیرد و بسحر از موی خرش نغمه و سازی در کمال خوشی بر آید
و یک کوه بزرگ از طرف راستش بهر جا که رود روان شود و بنظر باغی نماید در غایت آراستگی و نهایت پیراستگی
پر از انواع نعمتها و میوه‌ها از هر جانب و بهر جائیکه ارواح بینند کان از دیدن او پرواز کنند و این باغ را بهشت
نام کند و از جانب چپش کوهی پر از آتش مار و عقرب و حشرات ارض و اصناف عذاب و او را دوزخ نام
نهد و باواز بلند فریاد کند که من خدای بزرگ شما و پروردگار جهانهای شمایم هر کس اطاعت من کند و من
ایمان آورد او را داخل بهشت خود کنم و بانواع نعمتها متنعم گردانم و هر که اطاعت من نکند بدوزخ اندازم و اهل
حرام زادگان و امثال ایشان باو گروند و بسیار از سایر مردم که همه میدانند که او کذابست و کافر چند سال
چنان قحطی و تنگی دیده و آنهمه مشقت و گرسنگی کشیده اند و آنقدر قوت ایمانی هم ندارند مشاهدهٔ آن بهشت و نعمت
را کرده از پی او روند جمعی دیگر که عقل و شعوری ندارند و در دل شک و شبهه دارند از اینسحر و سحرهای دیگرش
مثل اینکه از آسمان باران بارد و مردگانرا در نظر جهان جلوه دهند که زنده میگرداند و هر چه بخاطر گیرند گویند و مانند
اینکارهای دیگر که بسحر کند فریبش خورده بر سرش جمع شوند مجملا اکثر اهل عالم مطیع و منقادش گردند و در چهل روز
تمام عالم را طی کند و مسخر گرداند سوای مدینهٔ مشرفه و مکهٔ معظمه و بیت المقدس وقتیکه میخواهد داخل شود بامر الهی
ملائکه با حربهای عذاب بر او حمله کنند چون میداند که ملائکه بامر حقتعالی منع میکنند و با ایشان بر نمیاید عزم مکهٔ
معظمه و خراب کردن خانهٔ کعبه میکند چون نزدیک بمکه رسد حضرت عیسی از آسمان آید پیش حضرت صاحب الزمان
وقت نماز باشد آنسرور بحضرت عیسی گوید که پیش باییست که با تو نماز گذاریم حضرت عیسی گوید که ما را امیر سد بر امت
محمد مقدم شویم تو پیشباش که تو حجت خلایق تا همه با تو نماز کنیم پس آنحضرت امامت کند حضرت عیسی و سایر مؤمنان
همه با آنحضرت نماز کنند بعد از نماز حضرت عیسی بامر آنحضرت متوجه دجال شود با حربه که از آسمان آورده او را بکشد
بروایتیست که چون حضرت بر او حمله کند بگریزد پس حقتعالی زمینرا امر فرماید که او را بگیرد و نگذارد که یکگام بردارد
تا آنحضرت برسد و او را بکشد و در روایات دیگر آمده که حضرت صاحب الامر خود دجال را بجهنم فرستد بهر تقدیر
بعد از کشتن آنکافر آنسرور با لشکر مظفر حمله بر لشکر دجال آورده بیک حمله همه را بکشد و هر که بگریزد بگوشه یا پشت دیوار
یا زیر سنگی یا هر جا که باشد پناه برد و پنهان شود خدای عزّ و جلّ آنموضع را بزبان آورد که گوید فلانکس در پناه منست
او را بیرون آورند و از عقب دجال بجهنم فرستند تا یک آدم ناپاک در روی زمین نماند و جهان از رجس ایشان پاک شود
و از عبد الله بن عمر مرویست که روزی حضرت رسول از نماز فارغ شد برخواست و روان شد و اصحاب در ملازمتش میرفتند
تا بدر خانهٔ رسید حضرت در آنخانه را زد پیره زنی بیرون آمد گفت یا محمد چه میخواهی حضرت فرمود یا امّ عبد الله رخصت
میدهی که عبد الله را به بینم گفت در آئید چون داخل شدیم دیدیم شخصیرا که سر بقطیفه فرو برده و خود بخود حرف میزند
پیره زن باو گفت ساکت باش که حضرت محمد حاضر است میخواهد که ترا به بیند حضرت فرمود اشهد ان لا اله
الا الله و انی رسول الله گفت تو باین امر سزاوار تر از من نیستی آنحضرت روز دیگر همان وقت با اصحاب آمده او را
در بالای درختی دید که باواز بلند چیزی میخواند پیره زن باو گفت حرف مزن از درخت بزیر آی که محمد حاضر است
حضرت باز حرف شهادت فرمود و همانجواب شنید روز سیّم آمدیم در میان گوسفندان بود آوازی میکرد چون او از
کلاغ و گفتگوی سابق گذشت حضرت باو فرمود اخساء و فرمود ترا مهلتی داده اند و بازرسی خود نخواهی رسید و آنچه
مقدر شده از تو بفعل خواهد آمد و در هر سه روز آنحضرت باصحاب خود میفرمود خدایا اینرا از رحمت خود دور کن
اگر او نمیبود من شما را خبر میدادم که این اوست و در روز آخر فرمود که حقتعالی هیچ پیغمبر را بدنیا نفرستاده الا آنکه
ترسانید قومش را از دجال و لیکن او را در این امت ظاهر سخت گردانید و دجال بیرون خواهد آمد و بر خری سوار
خواهد بود که عرض میان هر دو گوشش یکمیل مسافت خواهد بود و بهشتی و دوزخی و کوهی از نان و نهری پر آب

در ذکر
خروج دجّال لعین
ملعون

همراه او بسیار خواهد بود و اکثر تابعان او یهود و زنان و اعراب باشند و در جمیع آفاق عالم خواهد گشت بغیر از مکّه و
مدینه که قدمش بحرمین نخواهد رسید و انا ربّکم الاعلی خواهد گفت هرگاه امر او بر کسی مشتبه شود باید بداند که حقتعالی
اعور نیست و بر خر سوار نمیشود و شیخ بن بابویه بعد از نقل این حدیث گفت عجبست که مخالفین و اهل عناد
تصدیق اینخبر در باب دجّال مینمایند و در کتب خود نقل میکنند و بقای ورا و غایب بودنش را اینمدت استبعاد
میکنند با اینهمه حدیث و نصوص از حضرت رسالت و اصحاب عصمت که در شأن او وارد شده و این نیست الّا عناد
و تعصب و اطفای نور الهی و دشمنی با حضرت رسالت چنانچه ملاحده و براهمه و یهود و نصارا میگفتند که معجزات
و دلایل رسول الله نزد ما ثابت نشده و بصحت نه پیوسته اهل سنّت نیز میگویند که این احادیث و اخبار پیش ما
بثبوت نرسیده و هرچه از قول آنطوایف بر ما لازم شود از اینها نیز بر ما لازم خواهد شد و میگویند عقل ما تجویز
نمیکند که در زمان ما عمر کسی باینمقدار برسد با آنکه رسول الله فرموده که هرچه در امم سابقه واقع شده در این امت
نیز واقع خواهد شد هذا و النعل بالنعل و در انبیای سابقه عمر نوح نبی بهزار و پانصد سال رسیده و انبیای دیگر از معمّران
بوده‌اند و هستند و اصحاب کهف سیصد سال زنده در خواب بوده‌اند و همه را تصدیق میکنند الّا صاحب الامر را و یابی
الله ان یتم نوره و لو کره المشرکون و در تفسیر خلاصة المنهج ذکر شده که اسماء بنت زید روایت میکند که جمیع
احوال دجّال را از حضرت رسالت پرسیدند فرمود که او آدمی هست که از آدمیان دیگر بقد بلندتر و بجثّه قویتر
و یکچشم دارد و آیات ظهور او آنست که مردم سه سال پیش از خروج او بقحط و غلا مبتلا باشند سال اوّل آسمان از آنچه
باران بارد ثلثی باز گیرد و زمین از آنچه حاصل دهد ثلثی نگاه دارد و در سال دوّم دو ثلث باز گیرد و در سال سیّم اصلا
باران نبارد و از زمین گیاه نروید و اکثر جانوران از گرسنگی بمیرند ابو امامه گوید روزی رسول الله خطبه خواند و بیشتر
خطبه او در بیان حال دجّال بود و از آنجمله فرمود ای مردمان در زمین هیچ فتنه از فتنه دجّال زیاده نیست و حقتعالی
هر پیغمبری را که فرستاده امّت او را از فتنه دجّال تخویف داده من پیغمبر آخر الزمانم و شما امّت آخرین ممکن که دجّال
در زمان شما بیرون آید اگر من باشم او را بحجّة الزام نمایم و اگر شما باشید جهد کنید تا او را بحجّة ملزم گردانید و چون وقت
خروج او در رسد از میان دو کوه شام و عراق بیرون آید و لشکر خود را از چپ و راست بفرستد و دعوی ربوبیّت
نماید و در میان چشمهای او نوشته باشد که او نومید است از رحمت خدا و هر مؤمن که او را به بیند آب دهن بروی
او اندازد و با وی سحر بسیار باشد و بیشتر مردم متابعت او کنند مگر کسی که حقتعالی او را از شرّ او نگاه دارد و با وی بهشتی
و دوزخی باشد هر مؤمنی که بدوزخ او گرفتار شود باید فواتح قرآن بخواند تا آتش بروی اثر نکند و مدّت ملک او چهل روز
باشد بعضی از آنروزها برابر چند سال باشد و بعضی دیگر کمتر از سال و بمقدار چند ماه و بعضی برابر هفته و بعضی بقدر
روزی و برخی بمقدار ساعتی و روز آخر بقدر گرفتن آتش باشد در چوب خشک و دیوان داشته باشد که بصورت آدمیان
متمثّل شوند پس یکی را گوید اگر پدر و مادر ترا زنده گردانم بربوبیّت من اقرار کنی گوید آری فی الحال بعضی از دیوان
بصورت پدر و مادر متشکّل شوند و او را گویند ایفرزند متابعت وی کن که آفریدگار تست الحاصل آنملعون تمام شهرها
را مسخّر گرداند مگر مکّه و مدینه چون قصد آنها کند و شهر نماید فرشته بیاید و او را منع نماید آنگاه زلزله پیدا شود و هیچ منافق
در مدینه نماند الّا آنکه بیرون آید و تابع دجّال شود و مردم آنروز را یوم الاخلاص گویند امّ شریک گفت یا رسول
الله آنروز مؤمنان کجا باشند فرمود پناه به بیت المقدس برند و دجّال بیاید و او را احضار کند پس حضرت صاحب
الزّمان برایشان ظاهر شود در وقت نماز بامداد و اقامه بگوید و با ایشان بنماز مشغول گردد و چون از نماز فارغ
شود حضرت عیسی از آسمان فرود آید و در سایر نمازها با آنحضرت اقتدا نماید پس در شهر را بگشایند و با دجّال هفتاد
هزار یهود مسلّح باشند چون عیسی از شهر بیرون آید دجّال بگریزد و او را در حوالی مشرق بگیرند و بکشند و لشکرش در
پس حصارها پنهان شوند و حقتعالی حصارها را بسخن در آورد و تا بمؤمنان گویند که دشمنان شما در پس ما گریخته اند

در بیان
علامات ظهور حضرت
صاحب الزمان (ع)

و آنروز مؤمنان همه خود را از کفار بستانند و حقتعالی حقد و حسد را از دل مؤمنان بردارد تا همه یکدیگر را دوست
دارند بعد از آن هیچ کافر در عرصه دنیا نماند و حق تعالی تمام عالم را مملوّ از نعمت گرداند **فصل** علی بن عبد الله
از عبد الرحمن بن ابی عبد الله از ابی الجارود از امام محمّد باقر روایت نموده که آنحضرت فرمود که قائم آل محمّد در
این امّت مالک کل زمین خواهد شد و سیصد و نه سال پادشاهی روی زمین خواهد نمود و همانقدر که اصحاب کهف
در خواب بودند حقتعالی گشاده میگرداند شرق و غرب زمین را بجهة او و دارترس شمشیر او دینی نخواهد بود الّا دین محمّد
محمّد بن بابویه و شیخ طوسی به سندهای معتبر از حضرت علی بن موسی الرضا روایت کرده اند که آنحضرت ناچار است
شیعیان را از فتنه عظیمی که در آنفتنه بسیاری از شیعیان خاص از دین بدر روند و او در وقتی هست که سیمین از فرزندان
من وفات یابد و بعد از آن امام ایشان غایب گردد و اهل آسمان و زمین بر او بگریند و بسیاری از مؤمنان آنرا
دل سوخته و محزون باشند و چشمه زلال امامت منبعش از ایشان مخفی شود چون نزدیک ظهور او شود در ماه رجب
سه آواز از آسمان بر ایشان برسد که نزدیک و دور بشنوند یکصدا آنکه الا لعنة الله علی القوم الظالمین یعنی لعنت خدا
ثابتست بر ستمکاران صدای دوّم ازفة الآزفة یعنی نزدیکشد آن امر که او را بنزدیکی وصف میکردند یا نزدیک شد صدای
سیّم بدنی ظاهر شود در پیش قرص آفتاب صدا رسد که هذا امیر المؤمنین قد کرّ فی هلاک الظالمین یعنی امیر المؤمنین است
که برگشته است بدنیا تا هلاک کند ظالمانرا پس در آنوقت فرح مؤمنان برسد و مردمان آرزو کنند که کاش زنده میبودیم
و خدا سینهای مؤمنانرا از کینهای منافقان و غمهای ایشان نجات دهد و در احادیث معتبره وارد شده که در روز شنبه
عاشورای محرّم آنحضرت ظاهر شود و پشت بر حجر الاسود اندازد و اوّل کسیکه با او بیعت نماید جبرئیل باشد که بصورت
مرغی سفید نازل شود و بیعت نماید پس جبرئیل یکپای خود را بر کعبه گذارد و یکپای دیگر بر بیت المقدس و باواز فصیح ندای
کند که همه خلایق بشنوند که اتی امر الله فلا تستعجلوه یعنی امر الهی آمد پس طلب زود آمدن او مکنید و بروایت دیگر
جبرئیل بنام و نسب حضرت قائم ندا کند که هر که خواب باشد بیدار شود و هر که نشسته باشد برخیزد و هر که ایستاده
باشد از دهشت بنشیند و در احادیث بسیار وارد شده که پنج علامت پیش از ظهور مهدی خواهد بود صدای آسمانی
و خروج سفیانی و فرو رفتن لشکر بزمین و کشته شدن نفس زکیه از سادات حسنی در پیش کعبه یا در پشت کوفه و
خروج کردن یمانی از جانب یمن و در ساعتی که خروج نماید سیصد و سیزده کس از نیکان شیعیان از شهرهای
مختلف از اطراف عالم نزد آنحضرت حاضر باشند یعنی شب از میان رختخواب خود ناپیدا شوند و صبح در مکّه
حاضر باشند و حضرت سیصد و سیزده شمشیر آسمانی بر ایشان قسمت کند که بر هر شمشیری نام آنشخص و نام پدرش و
نسبش نوشته باشد و از جمله علامات ظهور آنحضرت گرفتن آفتابست در نیمه ماه رمضان و گرفتن ماه در آخرش
هر دو بر خلاف عادت و قواعد منجّمین و فرو رفتن مردم در بیدا چنانچه بعد از این بیاید یکی در مغرب و یکی در
مشرق و ایستادن آفتاب در میان آسمان از اوّل زوال تا اواسط عصر و طلوع کردن آفتاب از جانب مغرب
و ظاهر شدن ستاره دم دار در طرف مشرق که روشنی دهد مانند ماه پس خم شود بحدیکه نزدیک باشد که هر دو
طرفش بیکدیگر برسد و سرخی در آسمان پیدا شود و باطراف آسمان منتشر شود و آتش طولانی در طرف مشرق
ظاهر شود و سه روز یا هفت روز بماند و عربان بر شهر مستولی شوند و اهل مصر پادشاه خود را بکشند و سه علم خلاف
و پادشاهی در شام بلند شود و علمهای بنی قیس و عرب داخل مصر شوند و علمهای قبیله بنی کنده از عرب متوجه خراسان
شود و شصت دروغگو بهمرسند که همگی دعوی پیغمبری کنند و دوازده علم از آل ابیطالب بلند شود که همه دعوی
امامت کنند و باد سیاهی در بغداد در اوّل روز بلند شود و زلزله شود که اکثر شهر بزمین فرو رود و دو خوف
و قتل و طاعون و کمی اموال و زراعات و میوهها بر عراق مستولی شود و ملخ در وقت و غیر وقتش ظاهر شود و
دو طایفه از عجم با هم جنگ کنند و خون بسیار در میان ایشان ریخته شود و جماعتی از اهل بدعت بصورت میمون

در بیان علامات ظهور حضرت صاحب الامر

وخوک مسخ شوند **فصل** واز جمله علامات قیام قائم یکی آنست که منادی ندا کند در شب بیست وسیم ماه مبارک رمضان باسم قائم آل محمد که الحق مع علی وشیعته ودر آخر همین روز منادی شیطان ندا کند که الحق مع عثمان وشیعته آنها که صاحب یقین نباشند دلهاشان بمرض شک وشبهه مبتلا باشد بصدای دوم گمراه شوند و آنها که صاحب یقین باشند واحادیث دیگر وارد شده اهل بیت را شنیده باشند که ندای دوم از شیطانست اعتقاً بگفته ایشان نداشته باشند با ایمان ثابت بمانند ودر احادیث دیگر وارد شده که آنحضرت درمیان رکن ومقام ظاهر شود وجبرئیل در خدمتش حاضر باشد وشیعیان او از اطراف زمین بخدمت آنحضرت بجا آیند بامر حقتعالی سیصد وسیزده کس در آنروز بخدمت آنحضرت حاضر آیند چهار تن از پیغمبران عیسی بن مریم از آسمان بر بام خانه کعبه نزول کند وادریس نبی وخضر والیاس وچهار تن از فرزندان حسن بن علی ودوازده تن از اولاد امام حسین وچهار تن از مکه ومثل آن از بیت المقدس ودوازده تن از شام ومثل آن از یمن وسه نفر از آذربایجان ومثل آن از مروه وسه تن از بنی حنیفه وچهار تن از بنی تمیم ودو نفر از بنی اسد وهفت تن از بغداد وچهار کس از اولاد عقیل ومثل آن از واسط وهفت تن از بصره وشش نفر از ناحیه بصره وچهار تن از خراسان ومثل آن از جرجان ومانند آن از ری ودوازده تن از قم وسیزده تن از نواحی قم ویکتن از کرمان وسه تن از سوالید وسه تن از مرو وپنجتن از هندوستان وسه تن از قزوین ومثل آن از ماوراء النهر وسه تن از حبشه ودوازده تن از کوفه وچهار کس از نیشابور دوازده تن از سبزوار هفت تن از طوس وناحیه طوس سه تن از دامغان وچهار تن از خاور وچهار تن از کوپایه ری ومثل آن از مصر وهفت تن از شیراز دوازده تن از طبرستان وسه تن از حلب وچهار تن از کوس که اینجمله سیصد وسیزده تن باشند ظاهر وباطن همه یکی دین ومال همه فدای یکدیگر کنند وحضرت جامه سفید پوشیده باشد ودو انگشتر در دست یکی از حسن بن علی ونقش او الواثق برحمتک ویکی از حسین بن علی ونقش او انا مستجیر بالامان الخائفین روز پنجشنبه ظهور نماید وروز جمعه وقت نماز ظهر خروج کند ذوالفقار علی در کمر وزره جعفر طیار در بر وقضیب پیغمبر در دست وسه علم در دست داشته باشد بر یکی نوشته باشد الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا وعلم دوم نقش باشد یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره مستطیرا وبر علم سیم نوشته لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله ووصیه ووصی رسوله الحسن والحسین والتسعة من ولده ومنادی حضرت الامر همراه آنحضرت باشد در هر منزلیکه فرود آید چشمها از سنگ روان شود وهر گرسنه که از آن آب بخورد سیر شود وهر تشنه که از آن آب بخورد سیراب شود وجمله لشکر وچهار پایان از آن آب کافی باشد تا وقتیکه بنجف اشرف فرود آید وعصای موسی در دست آنحضرت باشد وهر معجزه که از آن موسی از او صادر شد در دست آنحضرت نیز همانها بظهور آید بلکه معجزات انبیا همه از آنحضرت ظاهر شود ومؤید باشد بنصرت از جانب الله وزمین در زیر قدم آنحضرت نوردیده شود وگنجها که در او پنهانست از خود ظاهر سازد وآوازه آنحضرت بمشرق ومغرب برسد وحقتعالی دین او را بر سایر دینها مسلط گرداند واول کلمه که بر زبان مبارکت جاری سازد این باشد که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین بعد از آن بگوید انا بقیة الله وحجته وخلیفته علیکم وسلام نکند بآنحضرت الا باینطریق که السلام علیکم یا بقیة الله فی الارض ودر روی زمین هیچ سجود بغیر از واجب الوجود نباشد وهر بتی وصنمی که بوده باشد آتش درو افتد وبسوزد واز علامات ظهور حضرت صاحب الزمان خروج سفیانیست از شام خروج یمانی از شهر یمن کشته شدن پسری از آل محمد درمیان رکن ومقام که نام او محمد بن الحسن الزکیه باشد واز امام جعفر صادق مرویست که فاصله میان قتل نفس زکیه وخروج حضرت قائم بیش از پانزده روز نباشد ونیز از آنحضرت مرویست که فرمود گویا می بینم که سفیان حل خود را در رحبه کوفه انداخته است ومنادی او ندا میکند که هر که سر مردی از شیعیان علی را بیاورد او را هزار درهم بدهم وهمسایه در حق همسایه جهد کند وگوید که این از ایشانست وگردنش را بزنند وهزار درهم بگیرد وغمازان شما یعنی شیعیان در آنروز نباشند

در بیان علامات ظهور حضرت صاحب الزمان

الا فرزندانی که از زنا بهم رسیده باشند واز صاحب برقع بشیعیان جور بسیار برسد پرسیدند که صاحب برقع که باشد فرمود شخصی از مردم شما که از زنا بهم رسیده باشد وبرقع ببندد او شما را بشناسد وشما او را نشناسید تا آنکه حضرت صاحب الامر بر اسب ابلقی سوار در ظهر کوفه نزول فرماید ودفع دشمن نماید وعدد لشکر او بصد هزار برسد وهشتاد هزار چشمه در کوهها وبیابانها بقدرت حقتعالی جاری گردد که لشکر او را تعب بی آبی نباشد وچهل ونه میل لشکرگاه قائم است ودر تمامی لشکر او مخنث ودیوث وخمار وفاسق نباشد وهشتاد هزار قرآن خوان در لشکر او بتلاوت مشغول باشند ونماز بجماعت ادا نمایند آنحضرت بخلق محمد وسکوت علی وزهد حسن وشجاعت حسین وورع زین العابدین با مردم زندگی کند ومحمد بن یزید الکوفی نیز از امام جعفر صادق روایت کرده که آنحضرت فرمود که هفت کس از فرزندان من از صاحب الامر معجزه خواهند اول شخصی از ماوراء النهر از او معجزه الیاس خواهد طلبید وامام ومن یتوکل علی الله فهو حسبه گفته بر روی آب راه رفته از اینطرف دجله بآنطرف دجله خواهد رفت وموزه اش تر نخواهد شد وآن لعین گوید که اینمرد جادو گر است واینفعل جادو گریست پس آنحضرت بآب حکم کند که او را بگیرد وهفت روز در آب زنده باشد وفریاد کند اینست جزای کسیکه امام زمانرا انکار کند دوم مردی باشد از اصفهان که از او معجزه ابراهیم خلیل خواهد آنحضرت امر کند تا آتش عظیم برافروزند واین آیه بخواند فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون وبآتش داخل شود وبسلامت بیرون آید آن ملعون گوید که اینسحر است امام امر بآتش کند تا او را بگیرد ودر آتش فریاد کند اینست جزای کسیکه منکر امام عصر شود سیم شخصی باشد از فارس معجزه عصای موسی را در دست آنحضرت به بیند گوید که از تو معجزه حضرت موسی میخواهم حضرت این آیه بخواند والق عصاک فاذا هی ثعبان مبین عصا را انداخت فورا اژدها شد آن ملعون گفت اینجادوست وجادوگریست حضرت امر فرمود عصا او را فرو برد وسر وگردنش بیرون ماند وفریاد میکرد اینست جزای کسیکه منکر معجزه امام باشد وبگوید جادوگریست چهارم مردی باشد از مردم آذربیجان که استخوانی بدست گیرد واز حضرت صاحب الامر معجزه عیسی خواهد وگوید اگر تو امامی این استخوانرا بدعا بسخن آور پس حضرت دعا کند آن استخوان بسخن آید وبحضرت گوید که هزار سالست که بعذاب گرفتارم وبدعای شما امیدوارم از خداوند منان بخواهید تا ایمان از من باز گیرد آن ملعون ایمان نیاورد پس بامر امام بدارش کشند وهفت روز بر سر دار فریاد کند که این جزای آنکه معجزه امام زمانرا ببیند وانکار کند پنجم منکری از اهل ایمان باشد گوید که آهن در دست داود نبی نرم میشد اگر در دست تو نیز نرم گردد امام باشی چه آنحضرت آهن را چون موم نرم کند آن ملعون بر انکار خود ثابت باشد پس حضرت عمودی بر گردن او اندازد او فریاد کند که اینجزای آنکه امام زمانرا تکذیب کند ششم یکی از بزرگان گوید کارد بر حلق حضرت اسمعیل کارگر نشد من اینرا معجزه او میدانم اگر در دست تو ظاهر شود بامامت تو اقرار کنم امام کاردی بدستش دهد که پسر او را ذبح کند او بقوت تمام انکار در اهتشاد بار بر گلوی پسر خود بکشد اصلا نبرد پس آن ملعون از روی غضب انکار دهد بر زمین زند بفرمان الهی انکار خود را باور ساینده حلقش را ببرد وبدوزخش فرستد هفتم یکی از اعراب از او معجزه جدش محمد مصطفی را طلب نماید آنحضرت شیر را طلب نماید از او شهادت بر امامت خود بخواهد شیر سر بر زمین نهاده روی بر خاک بمالد وبزبان فصیح برحقیت وامامت آنحضرت ادای شهادت نماید چون ببیند که آن اعرابی اقرار بامامت آنحضرت نمیکند آنشیر او را در آن لشکرگاه بدواند وفریاد کند که هر که انکار امامت صاحب الامر بکند سزایش اینست چنانکه همه خلایق از او بشنوند وآخر آنشیر او را پاره پاره کند وبخورد ودر کتاب اصول خمسه مذکور است که پیش از ظهور حضرت صاحب الامر چند چیز ظاهر گردد که علامت ظهور آنحضرت باشد یکی آنکه مردی از جانب خروج کند وبر آنحوالی مستولی شود وظاهرا از نسل بنی عباس باشد دوم خروج سفیانی که مرویست اسمش عثمان بن عتبه از نسل یزید بن معاویه بن ابی سفیان در شام خروج کند وتمام بلاد شام را مسخر گرداند مردی باشد چهارشانه میانه بالا بزرگ سر کریه منظر بد صورت کبود چشم آبله رو وچنان نماید که یک چشمش

در بیان علامات ظهور حضرت صاحب الامر (ع)

کور است اما کور نیست هفتاد پیش از ظهور حضرت صاحب الامر در ماه رجب خروج کند سیم خسوف ماه در نجم
و در بعضی از احادیث در آخر ماه وارد شده چهارم کسوف آفتاب در پانزدهم واقع شود و علامت یعنی گرفتن
آفتاب در میان ماه و گرفتن ماه در اول و آخر روزیکه دنیا خلق کرده تا روزیکه دنیا نباشد هرگز واقع نشده و نخواهد شد
تا روز قیامت مگر در آن وقت پنجم فرو رفتن لشکری در زمین بیدا که نام موضعی است در میان مکه و مدینه و کیفیت او
اینست که سفیانی سیصد هزار کس فرستد از شام که خانه کعبه را خراب کنند چون بزمین بیدا رسد خدا تعالی زمین را امر کند
که تمام آن لشکر را فرو برد مگر دو کس که باقی ماند و فرشته را فرستد که سیلی بر روی ایشان زند که روی ایشان بقفا گردد و یکی که نام
او مهدی است گوید که برو و خبر برای سفیانی ببر و دیگری را که نامش بشیر است گوید برو و مژده هلاک این لشکر را بمهدی آل
محمد برسان او بخدمت آنحضرت آمده و خبر رساند و ایمان آورد و آنحضرت دست مبارک بر روی او مالد و رویش
درست شود بعد از آن لشکری بدمشق فرستد که سفیانی را در آنجا بکشند ششم قتل نفس زکیه که میان رکن و مقام و آنچنانست
که چون ظهور آنحضرت ظاهر شود یکی از ملازمان او که در خدمتش می باشد این مژده را در مکه بجا آنکه نامش محمد بن الحسن ملقب
بنفس زکیه از ذریه امام حسن مجتبی رساند و او بیتاب نموده اراده خروج کند اهل مکه خبردار گشته او را کشته و سرش را برداشته
کرده برای سفیانی فرستد و پانزده روز بعد از این قضیه حضرت صاحب الزمان ظهور کند هفتم صیحه یعنی آواز و از آنچنانست که
در اول طلوع آفتاب از جانب مشرق جبرئیل از آسمان آواز کند که این مهدی آل محمد ابو القاسم محمد بن الحسن است امام نهم
از اولاد امام حسین اطاعت او کنید تا مهتدی شوید و با او مخالفت منمائید که گمراه گردید و این آواز را اهل آسمان و زمین
از ملائکه و جن و انس در شرق و غرب و بر و بحر عالم همه بشنوند و متوجه او گشته گفتگوی او کنند و وقت غروب آفتاب در
همان روز از طرف مغرب شیطان از جانب آسمان ندا کند که پروردگار شما عثمان عنبسه است از نسل یزید بن معاویه که
از میان فلسطین در جانب شام خروج کند و پیروی او کنید تا هدایت یابید و مخالفتش مکنید که گمراه شوید و هر کس در دلش
شک و شبهه باشد و طینتش ناپاک بود از این آواز دوم گمراه گردد و وقت ظهور آنحضرت روز جمعه یا شنبه دهم محرم است
از سالهای طاق یک یا سه یا پنج یا هفت یا نه و رنگ مبارک آنحضرت سرخ و سفید و پیشانیش گشاده و بر رو در آتش خالی
نورانی مثل ستاره درخشان و عمر شریفش اگرچه سال بسیار است اما سیمای لطیفش جوانست بصورت مردم چهل ساله یا کمتر
چون وقت ظهور یا طلوع آن آفتاب انور رسد علم آنسرور بامر خالق اکبر خود بخود گشوده و بزبان آید و گوید ای ولی خدا بیرون
آی و شمشیر بکش و دشمنان خدا را بکش و شمشیر آنخورشید عالمگیر خود از غلاف بیرون آید و گوید ای ولی خدا پیش از این تو
و شب که مردم در خواب باشند جبرئیل و میکائیل و ملائکه دیگر صف صف بخدمت آنحضرت آیند جبرئیل گوید ای سید من قول
تو مقبول و امر تو مطاع است هرچه خواهی بفرما پس آنسرور دست منور بر روی انور خود مالد و گوید الحمد لله که بوعده ما
وفا نمود و اختیار تمام روی زمین را بما تفویض فرمود و اول و آخر همین در جبرئیل از آسمان و از زمین آواز شیطان چنانکه گذشت
آید و صبح آن روز آنحضرت در مکه معظمه ظهور نماید و پشت مبارک بخانه کعبه داده ایستاده این آیه بخواند بقیة الله خیر
لکم ان کنتم مؤمنین یعنی خلیفه باقی مانده خدا از جمله خلفا و اهل بیت پیغمبر خدا و خلیفه و حجه او برای شما بعد از آن گوید انا
بقیة الله و حجته و خلیفته علیکم یعنی منم باقی مانده از اهل بیت پیغمبر خدا و خلیفه و حجه او بر شما بعد از آن با آواز بلند گوید ای
بزرگان و خاصان من که خدا شما را برای من مهیا نموده و ذخیره فرموده از برای طلوع و ظهور من غیبت پیش من حاضر شوید
و جمع گردید و این آواز مبارک آنحضرت بگوش همه ایشان در مشرق و مغرب هر جا که باشند برسد و سیصد و سیزده کس
که بزرگان و سرکردگان اویند از اطراف عالم در همان روز پیش آنحضرت حاضر شوند بعضی شب در خواب باشند
صبح که بیدار شوند خود را در خدمت آنحضرت بینند و بعضی بر ابر سوار شوند و بخدمت آنحضرت مشرف شوند و در مکه معظمه
اینقدر توقف نماید که ده هزار کس از شیعیان در خدمتش جمع شوند بعد از آن از مکه بیرون آید و متوجه مدینه مشرفه شود
و جبرئیل در جانب راست و میکائیل در جانب چپ و اسرافیل در پیش رو و در حدیث دیگر میکائیل در مقدمه لشکر

در بیان علامات ظهور حضرت صاحب الامر

چون داخل مدینه شود بر سر قبر منور حضرت پیغمبر رفته مردم را جمع فرماید و امر فرماید که جسد ابوبکر و عمر را از قبر بیرون
آورند چنانچه تازه باشد که گویا تازه مرده اند چون شیعیان و موالیان ایشان چنان ببینند اعتقاد و محبتشان بایشان
زیاده شود و خوشحال و مسرور گردند پس آنحضرت امر فرماید که آنهر دو جسد را بر شاخ درخت خشکی آویزند فی الحال
درخت سبز و تازه و بارور گردد و بار شرع الحال برسد بعد از آن منادی آنحضرت ندا کند که دوستان ایشان از میان
مردم بیرون آیند و جدا ایستند و مردم دو قسم شوند یکی دوستان و یکی دشمنان ایشان و دوستان ایشان را امر
فرماید که از ایشان تبرا کنید و بیزاری جوئید گویند پیش از آنکه ما این حالت و کرامت از ایشان دیده بودیم که در پیش خدا اینقدر قرب
و منزلت دارند که بعد از این سالهای بسیار بدنشان مانده تر و تازه از برکت ایشان درخت خشک بیک لحظه بارور
گشته از ایشان بری نمیکردیم و اعتقاد داشتیم الحال که این حال را مشاهده میکنیم چون تبرا کنیم بلکه از تو و جمعی که بتو ایمان آورده
و ایشان را بردار کشیده بیزاریم پس آنسرور باد سیاه را امر فرماید که بایشان وزد همه در یک لحظه بمیرند بعد از آن فرماید
که جسد ابوبکر و عمر را از درخت بزیر آورند و باذن الله تعالی زنده گرداند و خلایق را همگی جمع نماید بعد از آن هر گناهی
از اول دنیا تا وقت ظهور حضرت صاحب الزمان هر کس در هر جای عالم کرده حتی قابیل که هابیل را کشته و نمرود که ابراهیم
خلیل را در آتش انداخته و آنچه برادران با حضرت یوسف کردند و بنی اسرائیل که یحیی را کشتند و بردار کردند عیسی
و عذاب جرجیس و دانیال مجملا هر گناهی که ابوبکر و عمر خود و یا دیگران کرده حتی یکقطره خون ناحق که ریخته و یکدرهم
که بظلم گرفته و فرجی که بحرام هتک حرمتش شده و هر ظلم و جور و جرم و ربا و رشوه و فاحشه که هر کس در هر جای عالم کرده
باشد همه را یکی یکی بر ابوبکر و عمر میشمارند و گناه همه را بر ایشان ثابت و لازم گرداند که ایشان بهمه اعتراف کنند و
بعد از آن بعوض هر کدام جدا جدا ایشانرا قصاص میکند و میفرماید که ایشانرا بر همان درخت آویزند و امر کند که آتشی
از زمین بیرون آید و ایشانرا با درخت بسوزاند بعد از آن امر فرماید که خاکستر ایشانرا ابر برد و باز ایشانرا زنده گردانند
و هر شبانه روز هزار بار ایشانرا بکشد و زنده گرداند تا روز قیامت که بجهنم روند و قرار گیرند پس آنحضرت متوجه کوفه شود
و در آن وقت لشکر حضرت چهل و شش هزار کس باشد و مثل ایشان از ملائکه و جن و از جعفر صادق روایتست که فرمود
چون جبرئیل ندای ظهور حضرت صاحب در دهد هیچ ایستاده نباشد الا آنکه بنشیند و هیچ نشسته نباشد الا آنکه برخیزد و هیچ
خوابیده نباشد مگر آنکه از هیبت صدای جبرئیل بیدار شود چون حضرت صاحب الامر ظهور کند هیچ مؤمنی نماند که آرزوی
خدمت آنحضرت نداشته باشد و از برای فرج آل محمد دعا کرده باشد الا آنکه آینده بر سر قبر من آید و نام آنکس
مذکور کرده و خبرش دهد و بگوید ایفلانی صاحب شما ظهور نمود اگر خواهی برخیز و باو ملحق شو و اگر خواهی بخواب تا روز
قیامت مبعوث شوی و بسیاری از شیعیان سر از خاک بردارند و بدنیا رجوع کنند و از زنان فرزندان بهم رسانند و زیاد
ابن صلت گوید که از حضرت امام رضا پرسیدم که حضرت صاحب الامر توئی فرمود بلی لیکن نه آن صاحب الامر که زمین
پر از جور شده باشد پر از عدل نماید و چگونه باشم با این ضعف بدن که می بینی بدرستیکه قائم کسی است که چون خروج کند در
سن پیران باشد و منظر جوان باشد و او را قوتی خواهد بود که اگر دست دراز کند بعظیمترین درختی که بر روی زمین باشد
البته او را از بیخ بکند و اگر بکوهی صدا کند چنان بلرزد که صدایش و سنگهایش از هم بپاشد و با او باشد عصای موسی
و خاتم سلیمان و او از فرزندان منست و او را غیبتی باشد اینقدر که حقتعالی خواهد و پنهان از مردم از دور بشنود چنانچه
از نزدیک شنود و بر دوستان رحمت و بر کافران عذاب باشد و زمین را از نور روی خود نورانی سازد و میزان عدل
در میان خلق نهد که هیچ احد ظلم نتواند کرد و او را طی الارض بود و سایه نداشته باشد و منادی از آسمان ندا کند باین
طریق که همه اهل زمین بشنوند که الا ان حجة الله قد ظهرت عند بیت الله فاتبعوه فان الحق معه یعنی بدانید که حجت
خدا در خانه خدا ظاهر شده پس تابع او شوید که حق با اوست و در خرایج مذکور است که از حضرت امام رضا صفت قائم
آل محمد را پرسیدند فرمود از علامات او یکی آنستکه با بدن پیر و منظر جوان باشد حتی آنکه هر که براو نظر کند خیال کند که چهل ساله

بیش ندارد و دیگرانرا تا ظهور آنحضرت آنکه چون وقت خروج شود علمی که با او باشد خود بخود و شعله اش باز شود و از او صدائی برآید که یا ولی الله اقتل اعداء الله و شمشیرش بکشیده از غلاف بیرون آید و بزبان فصیح گوید اخرج یا ولی الله فلا تحل لک ان تقعد بعد الآن عن اعداء الله پس ظهور کند جبرئیل در دست راست و میکائیل در دست چپ و شعیب بن صالح پیش و لشکر او باشد بموجب آیهٔ کریمهٔ اینما تکونوا یأت بکم الله جمیعا بعده اصحاب بدر جماعت مذکورین را باور سانند و در حدیث آمده که بین یدی القائم الموت احمر و موت ابیض است بجهنم خواهند رفت و این ظهور صاحب الامر بعد از آنست که دشمنان آنحضرت که فی الحقیقه دشمنان خدایند بعضی بشمشیر که موت احمر است و بعضی بطاعون که موت ابیض است بجهنم خواهند رفت و این ظهور صاحب الامر بعد از آنست که دوازده تن از بنی هاشم دعوای امامت کرده و هر یک خود را قائم نامیده خروج کند و همه کشته شده باشند و دجال ملعون نیز ظاهر گشته خلقی بسیار تابع آن شقی شده در آنوقت آفتاب از مغرب طلوع کند حضرت صاحب الامر روز پنجشنبه از مکه ظهور کند و روز جمعه خروج نماید و عالم را پر از عدل کند

مطلب سیم در ذکر وقایعیکه بعد از ظهور حضرت صاحب الامر در نظر اهل بصیرت جلوه گر خواهد شد و ذکر بعضی از احادیث رجعت حسن بن سلیمان در کتاب منتخب البصائر بسند معتبر از مفضل بن عمرو روایت میکند که مفضل گفت سؤال کردم از امام جعفر صادق که آیا آن امامیکه مردم انتظار ظهور او میکشند و امید فرج او دارند یعنی مهدی صاحب الزمان وقت معلوم معینی برای خروج آنحضرت هست فرمود حقتعالی ابا نموده از اینکه برای ظهور وقتی تعیین فرماید که شیعیان بدانند که حقتعالی در امر قیام ساعت در قرآن مجید فرموده همگی در باب قیام آنحضرت نازل شده و هر کس برای ظهور مهدی وقتی قرار دهد خود را با خدا در علم غیب شریک گردانیده و دعوی اطلاع بر اسرار الهی کرده باشد مفضل گفت ای مولای من چگونه خواهد بود ابتدای ظهور آنحضرت فرمود که بیخبر ظاهر گردد و نامش در عالم بلند و امرش هویدا گردد و منادی از آسمان باسم و کنیت و نسبش ندا کند تا آنکه حجت شناخت او بر خلق ظاهر شود با آنحجتی که ما بر خلق لازم ساخته ایم و قصه احوال او را بیان نموده ایم و نسب و کنیت آنحضرت را برای تمام مردم ظاهر که نام و کنیتش مثل نام و کنیت جد او است تا آنکه نگویند نام و نسب آنحضرترا نمیدانستیم پس حقتعالی او را بر همه دنیا غالب گرداند چنانچه حقتعالی پیغمبرش را وعده فرمود که لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون یعنی حقتعالی فرستاد پیغمبرش را با هدایت و دین حق او را بر همه دنیا غالب گرداند و هر چند مشرکین از او کراهت داشته باشند و در آیهٔ دیگر فرموده که و قاتلوهم حتی لا تکون فتنة و یکون الدین کله لله یعنی قتال کنید با کافران تا آنکه در زمین فتنه کفر نباشد و بوده باشد دینها همه از برای خدا پس فرمود والله ایمفضل حضرت صاحب الامر چون ظاهر شود بردارد از جمیع ملتها و دینها اختلاف را پس همه دینها یکدین حق بر گردد و از هیچکس بغیر دین حق قبول نکند چنانکه حقتعالی فرموده و من یبتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین یعنی هر که طلب کند غیر دین اسلام را پس هرگز از و قبول نکند و در آخرت از زیانکاران باشد مفضل پرسید که حضرت صاحب الامر در ایام غیبت با که سخن خواهد فرمود حضرت فرمود با ملائکه و مؤمنان از جن و امر و نهیش بسوی معتمدان و نایبان آنحضرت بیرون خواهد آمد که بشیعیانش برسانند و الله ایمفضل گویا می بینم حضرت صاحب الامر را که داخل مکه شود در حالتیکه دراعه حضرت رسول در بر و عمامهٔ زردی بر سر و در پاهایش نعلین حضرت رسالت و در دستش عصای آنحضرت بوده باشد و بزی چند پیش افکنده تا کسی او را نشناسد و باین هیئت تنها و بیرفیق بنزد خانه کعبه آید و چون شبها بخواب رود جبرئیل و میکائیل و صف صف ملائکه بر وی نازل شوند پس جبرئیل گوید که ایمولای من سخن تو مقبول و امر تو جاریست پس حضرت صاحب الامر دست بر رو کشد و گوید حمد و سپاس خداوندیرا سزاست که وعدهٔ ما را راست گردانید و زمین بهشت را بما میراث داد تا هر جا که خواهیم قرار گیریم و نیکو مزدیست مزد کارکنان برای خدایتعالی بعد از آن آنحضرت میان رکن حجر الاسود و مقام حضرت ابراهیم بایستد و بصدای بلند ندا کند که ایگروه بزرگواران و مخصوصان من و آنها که حقتعالی ایشانرا برای من

صاحب الامر

ذخیره کرده است پیش از ظاهر شدن من بر روی زمین بیایید بسوی من پس حقتعالی صدای آنجنابرا بایشان برساند در هر جای عالم که باشند از مشرق و مغرب عالم بر هر جائیکه بوده باشند بشنوند همه بیکبار بخدمت آنحضرت جمع شوند در مابین رکن و مقام پس عمودی از نور بلند شود از زمین تا آسمان با هر مؤمنی که بر روی زمین باشد از آن روشنی ما و آن نور در میان خانهای مردم در آید و خانهای ایشان بآن فرح یابد و آنها ندانند که قائم آل محمد ظاهر گردیده چون صبح شود سیصد و سیزده تن که از اطراف عالم بطی الارض بخدمت آنحضرت شتافته همه در خدمتش ایستاده باشند پس حضرت پشت بکعبه دهد و دست خود را بگشاید مانند دست موسی از نور عالم روشن گرداند پس گوید هر که با این دست بیعت کند چنانست که با خدا بیعت کرده باشد پس اول کسیکه دست آنحضرترا ببوسد و با او بیعت کند جبرئیل باشد بعد از آن سایر ملائکه با او بیعت نماید پس نجبای جن بشرف بیعت برسند پس سیصد و سیزده تن نقبا بشرف متابعت آنحضرت سرافراز گردند پس مردم مکه از مشاهدهٔ اینحال فریاد برآورند که کیست این شخصیکه در جانب مکه ظاهر شده است و کدام جماعتند اینها که با اویند پس بعضی گویند که این صاحب همان بز است که داخل مکه شد پس با هم گویند که هیچیک از اصحابش را میشناسیم مگر چهار کس را از اهل مکه و چهار کس از اهل مدینه که اینها را بنام و نسب ایشان میشناسیم و این بیعت در اول طلوع آفتاب باشد چون آفتاب بلند شود از پیش قرص آفتاب منادی بآواز بلند ندا کند که اهل آسمانها و زمینها بشنوند که ایگروه خلایق اینمهدی آل محمد است بنام و کنیت جدش او را یاد کند و نسبت دهد او را بامام حسن پدرش امام یازدهم و دیگران پدران بزرگوارش را بشمارد تا حسین بن علی پس منادی گوید که با او بیعت کنید تا هدایت یابید و مخالفت حکم او منمائید که گمراه میشوید پس اول طایفه که ندا را لبیک گویند و اجابت کنند ملائکه باشند پس آنمؤمنان جن سیصد و سیزده تن که نقباء حضرتند میگویند شنیدیم و اطاعت کردیم پس هیچ صاحب گوشی از خلایق نماند که ندا را بشنود پس خلایق از شهرها و صحراها و دریاها و میانها متوجه خدمت آنحضرت شوند پس نزدیک غروب آفتاب شود از طرف مغرب شیطان ندا کند که پروردگار شما در وادی الیابس ظاهر شده عثمان بن عنبسه از فرزندان یزید ابن معاویه با او بیعت نمائید تا هدایت یابید و مخالفت نکنید که گمراه شوید پس ملائکه و نقباء جن همه او را تکذیب میکنند و همین دانند که او شیطانست پس گویند که شنیدیم اما باور نکردیم پس هر صاحب شکی و منافقی و کافریکه باشد بسبب آخر از راه برود و در تمام آنروز حضرت صاحب الامر پشت بکعبه داده گوید هر که خواهد نظر کند بنوح و آدم و شیث و سام و ابراهیم و اسمعیل و موسی و یوشع و عیسی و شمعون پس نظر کند بمن که علم و کمال همه با منست و هر که خواهد نظر کند بمحمد و علی و حسن و حسین و ائمه از ذریه حسین پس نظر کند بمن و آنچه خواهد از من سؤال کند که علم همه نزد منست و آنچه ایشان مصلحت ندانسته و خبر نداده من خبر میدهم و هر که کتب آسمانی و صحف پیغمبران میخواهد بیاید و از من بشنود پس شروع کند صحف آدم و شیث را بخواند امت آدم و شیث گویند والله اینست صحف آدم و شیث که در او هیچ تغییری راه نیافته است و تلاوت فرمود بر ما از آن صحف آنچه را نمیدانستیم بعد از آن صحف نوح و صحف ابراهیم و توریة موسی و انجیل عیسی و زبور داود را بخواند پس علمای آن ملتها همه شهادت دهند که اینست آن کتابها بنحویکه از آسمان نازل شده و تغییر نیافته و آنچه از آنها فوت شده و بما نرسیده بود همه را برما خواند قرآنرا بنحویکه حقتعالی بر حضرت رسول نازل ساخته بی آنکه تغییر و تبدیلی در او شده باشد چنانچه در قرآنهای دیگر شده پس مقارن اینحال شخصی بخدمت آنحضرت بیاید که رویش بجانب پشت گشته باشد و گوید ایسید من بشیر امر کرد مرا ملکی از ملائکه که بخدمت تو بیایم و بشارت هلاک شدن لشکر سفیانی پس حضرت فرماید که قصه خود و برادرترا برای مردم نقل کن بشیر گوید من و برادرم در میان لشکر سفیانی بودیم و خراب کردیم دنیا را از دمشق تا بغداد و کوفه و مدینه را نیز خراب کردیم و منبر را در هم شکستیم و استرهای ما در میان مسجد مدینه سرگین انداختند پس بیرون آمدیم و مجموع لشکر سیصد هزار کس بودیم پس متوجه شدیم که کعبه را خراب کنیم و اهلش را بقتل رسانیم چون بصحرائی بیدا که حوالهٔ مدینه است رسیدیم آخر شب فرود آمدیم ناگاه صدائی

در بیان وقایعیکه بعد از ظهور حضرت صاحب الامر

از آسمان آمد که ای بیدا هلاک گردان اینگروه ستمکاران را پس زمین شکافته شد و تمام چهارپایان لشکریان و اموال و اسباب را فرو برد و که چیزی از ایشان بر روی زمین نماند بغیر از من و برادرم ناگاه ملکی نزد ما آمد و رویهای ما را بپشت گردانید چنانکه می‌بینی پس با برادرم گفت ای نذیر برو بسوی سفیانی در دمشق و او را بترسان بظاهر شدن آل محمد و خبر کن او را که حقتعالی چگونه لشکر او را در بیدا هلاک کرد و بمن گفت ای بشیر ملحق شو بخدمت حضرت مهدی در مکه معظمه و بشارت ده آنحضرت را بهلاک شدن ظالمان و بر دست آنحضرت توبه کن که قبول توبه خواهد نمود پس حضرت دست مبارک بر روی بشیر مالید و با حضرت بیعت کند و در لشکر آنحضرت باشد مفضل از حضرت صادق پرسید که ای سید من ملائکه و جن و انس در آنزمان بمردم ظاهر خواهند شد فرمود بلی و الله ای مفضل و با ایشان گفتگو خواهند کرد چنانچه مرد با اهل و یاران خود صحبت دارد مفضل پرسید که ملائکه و جن با او خواهند بود و آنحضرت با آنگروه فرود خواهد آمد در زمین هجرت مابین نجف و کوفه و عدد اصحابش در آنوقت چهل و شش هزار کس از ملائکه خواهد بود و شش هزار از جن و حقتعالی او را با آن لشکر بر عالم ظفر خواهد داد مفضل پرسید که آنحضرت با اهل مکه چه خواهد کرد فرمود اول ایشان را بحکمت و موعظه نیکو بحق دعوت خواهد کرد چون اطاعتش کنند شخصی از اهل بیت خود را بر ایشان خلیفه خواهد ساخت بعد از آن متوجه مدینه خواهد شد مفضل پرسید خانه کعبه را چه خواهد کرد فرمود بنحویکه حضرت ابراهیم و اسمعیل بنا گذاشته بودند بنا خواهد نمود و تازه خواهد ساخت و بناهای ظالمان را در مکه و مدینه و عراق و سایر اقالیم خراب خواهد کرد و مسجد کوفه را خراب کرده مثل اول بنا خواهد کرد و قصر کوفه را خراب خواهد کرد زیرا که بانی او ملعون است مفضل پرسید که در مکه معظمه اقامت خواهد نمود فرمود نه ای مفضل بلکه شخصی از اهل بیت خود را در آنجا جانشین خواهد کرد و چون از مکه بیرون خواهد اهل مکه خلیفه او را مقتول خواهند ساخت پس حضرت نوبت دیگر بسوی ایشان معاودت خواهد نمود و آنجماعت شرمسار بخدمت آنحضرت آمده تضرع و زاری خواهند نمود و خواهند گفت ای مهدی آل محمد توبه میکنیم توبه ما را قبول کن حضرت ایشان را بموعظه بالغه پند خواهد داد و از عقوبات دنیا و آخرت خواهد ترسانید و از اهل مکه شخصی را بر ایشان والی خواهد ساخت و بیرون خواهد آمد باز آنجماعت والی را خواهند کشت بعد از آن آنحضرت یکی از یاوران خود را از جن و نقبا بسوی ایشان خواهد فرستاد که با ایشان بگوید دین حق را اختیار کنید پس هر که ایمان نیاورد او را بقتل رساند پس چون عسکر فیروز اثر بسوی مکه باز گردند از صد کس یک کس ایمان نیاورده بلکه از هزار کس یک کس ایمان نیاورد مفضل پرسید ای مولای من خانه حضرت و اجتماع مؤمنان کجا خواهد بود فرمود پای تخت آنحضرت شهر کوفه و مجلس دیوان و حکمش مسجد کوفه و محل جمع بیت المال و قسمت غنیمتها مسجد سهله خواهد بود و موضع خلوتش نجف اشرف مفضل پرسید که جمیع مؤمنان در کوفه خواهند بود فرمود بلی و الله هیچ مؤمنی نباشد مگر آنکه در کوفه یا حوالی کوفه باشد یا دلش مایل بکوفه باشد و در آنزمان در کوفه قیمت خوابیدن یکجای گوسفند دو هزار درهم باشد و در آنزمان وسعت شهر کوفه بقدر پنجاه و چهار میل یعنی هیجده فرسخ باشد و نهرهای کوفه بکربلای معلا متصل گردد و حقتعالی پناهی و جایگاهی گرداند که پیوسته محل آمد و شد ملائکه و مؤمنان باشد و حق تعالی آن زمین مقدس را بسیار بلند مرتبه گرداند چندان از برکتها و رحمتها در او قرار دهد که اگر مؤمنی در آنجا بایستد و خدا را بخواند هر آینه یکی عاملش هزار مرتبه ملک دنیا با و عطا فرماید پس امام جعفر صادق آهی کشید و فرمود بدان ای مفضل بدرستیکه بقعه‌های زمین بر یکدیگر مفاخرت کردند پس کعبه معظمه بر کربلای معلی فخر کرد حقتعالی وحی فرماید که ای کعبه ساکت شو و فخر مکن بر کربلا که آن بقعه مبارکه ایست که در آنجا ندای انی انا الله از شجره مبارکه بموسی رسید و آن همان مکان بلندیست که مریم عیسی روح الله را در وقت ولادت غسل داده و خود در آنجا غسل کرده و بهترین بقعه میباشد که حضرت رسول از آنجا عروج نمود خیر و رحمت بی پایان برای شیعیان ما در آنجا مهیاست تا ظاهر شدن حضرت قائم مفضل گفت ای سید من پس مهدی دیگر بکجا متوجه خواهد شد حضرت فرمود بسوی مدینه جدم حضرت رسول چون وارد مدینه شود امری عجیب از او بظهور آید که موجب شادی مؤمنان و خواری کافران باشد مفضل پرسید که آن چه امر است فرمود

که چون بز

در بیان وقایعیکه بعد از ظهور حضرت صاحب الامر

که چون بنزد قبر جدم بزرگوار خود برسد گوید ای گروه خلایق این قبر جدم رسول خداست گویند بلی ای مهدی آل محمد گوید که اینها که با او دفن کرده اند کیستند گویند مصاحب و همخوابه او ابوبکر و عمر پس حضرت در حضور خلق از روی مصلحت پرسد که کیست ابوبکر و کیست عمر و چه سبب ایشان را در نزد جدم دفن کرده اند گاه باشد که دیگری باشد که در اینجا مدفون است پس مردم گویند که ای مهدی آل محمد غیر ایشان کسی در اینجا مدفون نیست ایشان را برای همین اینجا دفن کرده اند که خلیفه حضرت رسول بوده اند و پدر زنان او ... حضرت صاحب الامر فرماید که آیا کسی هست که به بیند و بشناسد ایشان را گویند بلی ما او را بصفت میشناسیم پس فرماید که آیا کسی شک دارد در اینکه ایشان در این موضع مدفونند گویند نه پس بعد از سه روز امر فرماید که دیوار را بشکافند و هر دو را از قبر بیرون آورند بهمان صورت که داشتند پس میفرماید که کفنها را از آنها بگشایند و ایشان را بر درخت خشکی بیاویزند پس برای امتحان خلق در حال آن درخت سبز شود و برگ بر آورد و شاخهایش بلند شود پس جمعیکه محب ایشان باشند گویند که اینست والله شرف و بزرگی رستگار شدیم ما بمحبت ایشان و چون منتشر گردد هر که در دل بقدر حبه محبت ایشان داشته باشد حاضر شوند پس منادی از جانب صاحب الامر ندا کند که هر که این دو مصاحب و دو همخوابه حضرت رسول را دوست دارد از میان مردم جدا شود و بیکجانب بایستد پس خلق دو طایفه شوند یکی دوستان و یکی دشمنان ایشان پس حضرت بدوستان ایشان فرماید که بیزاری بجوئید از ایشان اگر نه بعذاب الهی گرفتار میشوید ایشان جواب گویند که ای مهدی آل محمد ما پیش از آنکه بدانیم که ایشان را نزد خدا قرب و منزلتی هست از ایشان بیزاری نکردیم چگونه امروز از ایشان بیزاری جوئیم و حال آنکه کرامات بسیار از ایشان بر ما ظاهر شده و دانستیم که مقرب درگاه حق بوده اند بلکه از تو بیزاریم و از هر که بتو ایمان آورده است و از هر که با ایشان ایمان نیاورده است و از هر که ایشان را بدار کشیده است پس حضرت مهدی امر نماید بادی سیاهی را که بر ایشان وزد همه را هلاک سازد پس میفرماید تا آنها را از درخت بزیر آورند و بقدرت الهی ایشان را زنده گرداند و امر فرماید خلایق را که همگی جمع شوند پس هر ظلمی و کفری که از اول عالم تا آخر شده گناهش را بر ایشان لازم آورند و زدن حضرت سلمان و آتش افروختن بدر خانه امیر المؤمنین و فاطمه و حسن و حسین برای سوختن ایشان و زهر دادن امام حسن و کشته شدن امام حسین و اطفال و پسر عمان و یاران او و اسیر کردن ذریه حضرت رسول و ریختن خون آل محمد در هر زمانی و خونیکه بناحق ریخته شده و هر فرجیکه بحرام جماع شده و هر سودیکه بحرام خورده شده و هر گناه و ظلم و جوریکه واقع شده تا قائم آل محمد همه را بر ایشان بشمارد که از شما شده و ایشان اعتراف نمایند زیرا که اگر در روز اول غصب خلیفه بحق نمیکردید اینها در عالم نمیشد پس امر فرماید که از برای مظالم هر که حاضر باشد قصاص نمایند پس میفرماید که ایشان را بر درخت برکشند و آتشی را فرماید که از زمین بیرون آید و ایشان را با درخت بسوزاند و بادی را امر فرماید که خاکستر ایشان را بدریاها پاشد مفضل گفت ای سید من این آخر عذاب ایشان خواهد بود فرمود هیهات ای مفضل والله که جدم رسول الله و جد دیگرم علی مرتضی و فاطمه زهرا و حسن مجتبی و حسین شهید کربلا و باقی ائمه هدی زنده خواهند شد و هر که ایمان محض خالص داشته باشد و هر که کافر محض بوده همگی زنده خواهند شد و از برای جمیع ائمه هدی و مؤمنان ایشان را عذاب خواهند کرد حتی آنکه در هر شبانه روزی هزار مرتبه آنها را بکشند و زنده شوند پس حقتعالی بهر جا که خواهد ایشان را ببرد و معذب گرداند پس از آنجا حضرت مهدی متوجه کوفه شود و مابین نجف و کوفه فرود آید با چهل و شش هزار ملک و چهل و شش هزار جن و سیصد و سیزده تن از نقباء مفضل پرسید که آنرا که شهر بغداد است در آنوقت چگونه خواهد بود فرمود محل لعنت و غضب الهی خواهد بود و وای بر کسی که در آنجا باشد از علمهای زرد و علمهای مغرب و از علمهائیکه از نزدیک و دور متوجه او میگردد والله که بر آن شهر نازل شود اصناف عذابها که بر امتهای گذشته نازل شده است و عذابی چند بر او نازل شود که چشمها ندیده باشد و گوشها نشنیده باشد و دیگر طوفانیکه بر اهلش وارد خواهد شد طوفان شمشیر خواهد بود والله که یکوقتی بغداد چنان آباد شود که گویند دنیا همین است و گویند خانها و قصرهایش بهشت است و دختران

حور العین و پسرانش و لدان بهشتند و گمان کنند که خدا روزی بند کانرا قسمت نکرده است مگر در آنشهر از افترا بر خدا
و رسول و حکم بغیر حق و شهادت ناحق دادن و شراب خوردن و زنا کردن و مال حرام خوردن و خون ناحق ریختن بمقداری
که تمام دنیا بآنمقدار نباشد پس حقتعالی خراب کند آنشهر را باین فتنها و لشکر بمرتبه که اگر کسی گذر و نشاند که اینها زمین
آنشهر است پس خروج کند جوانی خوشرو حسنی از جانب قزوین و دیلم و باواز بلند ندا کند که بفریاد رسید ای آل
محمد مضطر و بیچاره ما که از شما یاری میطلبد پس اجابت نمایند او را گنجهای خدا در طالقان و گنجها از جنس طلا
و نقره نخواهد بود بلکه مردان بلند مانند پارهای آهن در شجاعت و عزم و صلابت بر پا بوهای اشهب سوار مکمل و
مسلح و پیوسته بکشد ظالمانرا تا بکوفه در آید در وقتیکه اکثر زمین را از کافران پاک کرده باشد پس در کوفه ساکن شود
تا آنکه خبر بوی رسد که مهدی و اصحابش نزدیک کوفه رسیده اند پس باصحاب خود گوید بیائید تا برویم و به بینیم که اینمرد
کیست و چه میخواهد و الله خواهد دانست که مهدی آل محمد است اما مطلبش از تجاهل آن خواهد بود که حقیت امر آنحضرت را
بر اصحاب خود ظاهر سازد پس حسنی در برابر حضرت مهدی بایستد و گوید اگر راست میگوئی که توئی مهدی آل محمد کجاست عصای
جدت محمد و انگشتر او و برد و زره او کجا اوراه فاضل بیا میدند و عمامه اش که سحاب میگفتند و اسبش که یربوع نام داشت
و ناقه اش که عضبا میگفتند و استرش که دلدل و حمارش که یعفور و براق بیا میدند و کو مصحف امیر المؤمنین
که بی تغییر و تبدیل جمع کرد پس حضرت مهدی همه را حاضر کرد اند حتی عصای آدم و نوح و ترکه هود و صالح و مجموعه ابراهیم
و صاع یوسف و ترازوی شعیب و عصای موسی و تابوت عیسی و زره داود و انگشتر و تاج سلیمان و اسباب عیسی و میراث
جمیع پیغمبران پس حضرت مهدی عصای حضرت رسالت را بر سنگ صلبی نصب کند در ساعت درخت بزرگی شود که
جمیع لشکر در سایهٔ او باشند پس حسنی گوید الله اکبر دست خود را دراز کن که با تو بیعت کنم ای فرزند رسولخدا پس حضرت دست
دراز کند و سید حسنی با جمیع لشکرش با آنحضرت بیعت نمایند بغیر از چهل نفر زیدیه که با لشکر او باشند و مصحفها در گردن
حمایل کرده باشند ایشان گویند که اینها سحر بزرگ بود پس حضرت مهدی هر چند ایشانرا پند دهد و معجزات نماید سودی
نبخشد تا سه روز پس فرماید که همه را بقتل رسانند مفضل پرسید که بعد از آنحضرت صاحب الامر چه خواهد کرد فرمود
که لشکرها بر سر سفیانی خواهد فرستاد تا آنکه او را در دمشق بگیرند و او را بر روی صخرهٔ بیت المقدس ذبح نمایند پس حضرت
امام حسین ظاهر شود با دوازده هزار صدیق و هفتاد و دو نفر که با آنحضرت شهید شدند در کربلا و چه رجعتی از این رجعت
خوشتر نیست پس بیرون آید صدیق اکبر امیر المؤمنین علی بن ابیطالب و برای او قبه در نجف اشرف نصب کنند
که یکرکنش در نجف باشد و یکی در بحرین و یکی در صنعاء یمن و چهارم در مدینهٔ طیبه گویا می بینم قندیلها و چراغهای
آنقبه را که آسمان و زمین را روشنی میدهند زیاده از آفتاب و ماه پس بیرون میآید سید اکبر محمد رسول الله با هر که ایمان
آورده است با آنحضرت از مهاجر و انصار و غیر ایشان و هر که در جنگهای آنحضرت شهید شده باشد پس زنده میکنند جمعی را
که تکذیب آنحضرت کرده باشند و شک میکردند در حقیت او و یاد کعبه او میکردند و میگفتند کاهن و ساحر و دیوانه است
و بخواهش خود سخن میگوید و هر که با او جنگ کرده باشد همه را بجزای خود میرسانند و همچنین بر میگردانند یکیک از ائمه را تا
صاحب الامر و هر که یاری ایشان کرده تا خوشحال شوند و هر که آزار ایشان کرده تا آنکه پیش از آخرت بعذاب و خواری
دنیا مبتلا گردند و در آنوقت ظاهر شد تاویل آیهٔ کریمه و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تا آخر آیه مفضل پرسید
که مراد از فرعون و هامان درین آیه چیست فرمود مراد ابوبکر و عمر است مفضل پرسید که حضرت رسالت با حضرت امیر
المؤمنین با حضرت صاحب الامر خواهند بود فرمود بلی ناچار است که ایشانرا در جمیع زمین بگردانند حتی پشت کوه
قاف و آنچه در ظلمات است و جمیع دریاها تا آنکه هیچ موضعی از زمین نماند مگر آنکه طی نمایند و دین خدا را در آنجا برپا دارند پس
فرمود ای مفضل گویا می بینم آنروز را که ما گروه امامان نزد جد خود رسولخدا ایستاده باشیم و با آنحضرت شکایت کنیم که آنچه بر ما
واقع شده از این امت جفاکار بعد از سید ابرار و آنچه بما رسانیدند از تکذیب و رد گفتهای ما و دشنام دادن ما و

ترسانیدن ما را از کشتن و بیرون کردن خلفای جور ما را از حرم خدا و رسول بشهرهای ملک خود و شهید کردن ما بزهر و
محبوس گردانیدن ما پس حضرت رسالت گریان شود و بفرماید که ای فرزندان من نازل شده است بر شما مگر آنچه
بجد شما پیش از شما واقع شده پس ابتدا کند حضرت فاطمه و شکایت کند از ابوبکر و عمر که فدک را از من گرفتند و چند
حجتها بر ایشان اقامت کردم سود نداد و نامه که تو بمن داده بودی برای فدک عمر او را گرفت و در حضور مهاجر و انصار
آب دهن خود را بر او انداخت و پاره کرد من نزد قبر تو آمده شکایت ایشان کردم ابوبکر و عمر بسقیفهٔ بنی ساعده رفتند
و با منافقان دیگر اتفاق کردند و خلافت را از شوهرم امیر المؤمنین غصب کردند پس چون آمدند که او را به بیعت
ابوبکر ببرند او امتناع فرمود پس هیزم بر در خانهٔ من جمع کردند که اهل بیت رسالت را بسوزانند پس من صدا زدم
که ای عمر این چه جرئت است بخدا و رسول مینمائی میخواهی که نسل پیغمبر را از زمین براندازی عمر گفت ساکت باش ای فاطمه
محمد حاضر نیست که ملائکه بیایند و امر و نهی از آسمان بیاورند علی را بگو بیاید و بیعت کند و الا آتش در خانه میزنم و
جمیع را میسوزانم پس گفتم خداوندا اینک بتو شکایت میکنم پیغمبر از میان رفته و امتش همه کافر شده و حق ما را غصب نموده اند
پس عمر صدا زد که حرفهای احمقانهٔ زنانه را بگذار خدا پیغمبری و امامت هر دو را بشما نداده پس عمر تازیانه زد و دست مرا
شکست و در را بر شکم من زد و فرزندی محسن نام شش ماهه مرا سقط نمود من فریاد کردم که یا ابتاه یا رسول الله دختر تو فاطمه را
دروغگو مینامند و تازیانه بر او میزنند و فرزندش را شهید میکند خواستم که گیسو بگشایم امیر المؤمنین مرا دید و بسینهٔ خود چسبانید
و گفت ای دختر رسولخدا پدرت رحمة للعالمین است بخدا قسم میدهم که مقنعه را از سر نگشا و سر بآسمان بلند نکنی و الله اگر
چنین کنی حقتعالی جنبنده را بر روی زمین نگذارد پس برگشتم و از آن درد و آزار شهید شدم پس حضرت امیر المؤمنین برخیزد و
شکایت کرد که چندین شب با حسنین بخانهٔ مهاجر و انصار رفتم و از آنجماعتی که تو مکرر بیعت خلافت مرا از ایشان گرفته
بودی از ایشان طلب کردم همه وعده یاری دادند چون صبح شد هیچیک یاری من نیامدند پس من تنها از ایشان کشیدم و قصهٔ من
مثل قصهٔ هارون بود در میان بنی اسرائیل که با موسی گفت ای فرزند مادر بدرستیکه قوم تو مرا ضعیف گردانیدند و نزدیک
بود که مرا بکشند پس صبر کردم از برای خدا و آزاری چند کشیدم که وصی هیچ پیغمبری از امت او مثل آن نکشیده تا آنکه
مرا شهید کردند بضربت عبد الرحمن بن ملجم مرادی پس حضرت امام حسن برخیزد و گوید ای جد بزرگوار چون خبر شهادت
پدرم بمعاویه رسید ابن زیاد را با صد و پنجاه هزار کس بجانب کوفه فرستاد که با من و برادرم حسین و سایر برادران
و اهل مرا بگیرند تا بیعت کنیم با معاویه و هر که قبول نکند گردنش را بزنند و سرش را برای معاویه بفرستد پس من بمسجد
رفتم و خطبه خواندم و مردم را نصیحت کردم و ایشانرا بجنگ معاویه خواندم بغیر از بیست کس کسی جوابم نگفت
پس رو بآسمان کردم و گفتم خداوندا تو گواه باش که ایشانرا دعوت کردم و از عذاب تو ترسانیدم و امر و نهی کردم و ایشان
مرا یاری نکردند و در فرمانبرداری مقصر شدند خداوندا بفرست بر ایشان بلا و عذاب خود را و از منبر فرود آمده و
ایشانرا گذاشتم و بجانب مدینه روانه شدم پس بنزد من آمدند و گفتند اینک معاویه لشکرها را بانبار و کوفه فرستاد و مسلمانانرا
غارت کرده اند و زنان و اطفال بیگناه را کشته اند ما با ایشان جهاد کنیم پس با ایشان گفتم که شما را وفائی نیست و جمعی با ایشان
فرستادم و گفتم که بنزد معاویه خواهید رفت و بیعت مرا خواهید شکست و مرا مضطر خواهید کرد که با معاویه صلح
کنم آخر نشد مگر آنچه ایشانرا خبر داده بودم پس حضرت امام حسین برخیزد با خون خود خضاب کرده با جمیع شهدائیکه با او شهید
شدند پس حضرت رسول نظرش بامام حسین افتاد بگریه در آمد و جمیع اهل آسمانها و زمین از گریهٔ آنحضرت گریان شوند
و حضرت فاطمه نعره بزند که زمین بلرزد و امیر المؤمنین از جانب راست حضرت رسول بایستد و حضرت فاطمه از
جانب چپ و جعفر طیار و محسن را خدیجه و فاطمه بنت اسد بر داشته بیاورند فریاد کنان و حضرت فاطمه آیه تلاوت
فرماید که ترجمهٔ ظاهر لفظش اینست که امروز بشما وعده میدادند امروز باید هر نفسی آنچه کرده است از خیر حاضر
گردانیده شود و آنچه کرده است از کار بد آرزو کند که کاش میان من و آن کار زشت روزی فاصله بود پس حضرت

در بیان وقایعیکه بعد از ظهور حضرت

بسیار گریست و فرمود که روشن مباد دیده که نزد ذکر این قصه گریان نگردد پس مفضل گریست و گفت ای مولای من چه ثواب دارد گریستن بر ایشان فرمود ثواب غیر متناهی اگر شیعه باشد مفضل پرسید دیگر چه خواهد شد فرمود که حضرت فاطمه برخیزد و گوید خداوندا وفا کن بوعده که با من کرده در باب آنها که بمن ظلم کردند و حق مرا غصب نمودند و مرا زدند و بجزع آوردند بستمهائیکه بر جمیع فرزندان من کردند پس بگریند جبرئیل و ملائکه هفت آسمان و حاملان عرش الهی و هر که در دنیا و هر که در تحت الثری میباشد همه بخروش آیند پس نماند احدی از کشندگان و ستمکاران ما و آنها که راضی بودند بستمها مگر آنکه در آن روز هزار مرتبه کشته شوند مفضل گوید عرض کردم ای مولای من جمعی از شیعیان شما هستند که قایل نیستند که شما و دوستان شما و دشمنان در آن روز زنده خواهند شد فرمود مگر نشنیده اند سخن جد ما رسول خدا و سخن اهل بیت را که مکرر خبر داده ایم از رجعت مگر نشنیده اند این آیه را که ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر یعنی البته بچشانیم از عذاب پست تر پیش از عذاب بزرگتر فرمود که عذاب پست تر عذاب رجعت است و عذاب بزرگتر عذاب قیامت بعد از آنحضرت فرمود جمعی از شیعیان ما تقصیر کرده اند میگویند معنی رجعت آنست که پادشاهی ما برگردد و مهدی ما پادشاه شود و وای برایشان پادشاهی دین و دنیا را از ما گرفته اند تا بما برگردد و پادشاهی نبوت و امامت و وصایت با ما است ای مفضل اگر تدبر نمایند شیعیان ما در قرآن هر آینه در فضیلت ما شک نکنند مگر نشنیده اند این آیه کریمه را که نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تا آخر آیه والله که تنزیل آیه در بنی اسرائیل و تاویلش در رجعت ما اهل بیت است و فرعون و هامان در آیه مراد ابوبکر و عمرند پس فرمود بعد از آن برخیزد جدم علی بن الحسین و پدرم امام محمد باقر پس شکایت کنند بجد خود رسول خدا آنچه از ستمکاران برایشان واقع شده پس برخیزم و شکایت کنم آنچه از منصور دوانیقی بمن رسیده است پس برخیزد فرزندم امام موسی و شکایت کند بجدش از هارون الرشید پس برخیزد امام علی نقی و شکایت کند از مامون غیر او پس برخیزد امام محمد تقی و شکایت کند از متوکل پس برخیزد امام حسن عسکری و شکایت کند از معتضد پس برخیزد حضرت مهدی آخر الزمان همنام جدش رسول الله با جامه خون آلود پیغمبر در روزی که پیشانی نورانیش را در جنگ احد مجروح کردند و دندان مبارکش بخون آلوده شد و ملائکه بر دور و کنار او باشند تا بایستد نزد جد امجدش و بگوید که مرا وصف کردی برای مردم و دلالت فرمودی و نام و نسب و کنیت مرا از برای ایشان بیان کردی پس امت تو انکار حق من کردند و اطاعت من نکردند و گفتند که متولد نشده است و نیست و نخواهد بود یا گفتند مرده است اگر میبود اینقدر غایب نمیماند پس صبر کردم از برای خدا تا الحال که حقتعالی مرا رخصت فرموده که ظاهر شوم پس حضرت رسول فرمود الحمد لله الذی صدقنا وعده واورثنا الارض نتبوا من الجنة حیث نشاء فنعم اجر العاملین و گوید آمد یاری و فتح الهی و ظاهر شد گفته حقتعالی وهو الذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین ولو کره المشرکون پس بخواند انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا مفضل پرسید چه گناه داشت حضرت پیغمبر که حقتعالی میفرماید بیامرزد از برای تو الله تعالی آنچه گذشته است از گناهان تو و آنچه مانده است و آنچه بعد از آن خواهد آمد حضرت صادق فرمود ای مفضل رسول خدا دعا فرمود که خداوندا گناهان شیعیان برادر من علی بن ابیطالب و شیعیان فرزندان من که اوصیا منند گناهان گذشته و آینده ایشان را تا روز قیامت بر من بار کن و مرا در میان پیغمبران بسبب گناه شیعیان رسوا مکن پس حقتعالی گناه جمیع شیعیان را بر آنحضرت بار کرد و همه را از برای آنحضرت آمرزید پس مفضل بسیار گریست و گفت ای سید و آقای من اینها فضل خداست بر ما برکت شما امامان ما حضرت فرمود ای مفضل این مخصوص تو و امثال تست از شیعیان خالص و این حدیث را نقل مکن برای جماعتیکه در معصیت خدا رخصت میطلبند و بهانه میجویند پس اعتماد بر این فضیلت میکنند و ترک عبادت میکنند پس ما هیچ فایده بحال ایشان نمیتوانیم رسانید زیرا که حقتعالی میفرماید شفاعت نمیکنند مگر از برای کسیکه پسندیده باشد و شفیعان از خشیت الهی ترسانند مفضل پرسید آن آیه که حضرت رسول خواند که لیظهره علی الدین کله مگر آنحضرت بر همه دینها هنوز غالب نشده فرمود

در بیان وقایعیکه بعد از ظهور حضرت

ای مفضل اگر آنحضرت بر همه دینها غالب شده بود مذهب یهود و نصاری و مجوس و صابئان و غیر ایشان از دینهای باطل نمیماند در زمین بلکه این در زمان مهدی و رجعت حضرت رسالت خواهد بود و در آن آیه نیز در آن زمان بعمل خواهد آمد وقاتلوهم حتی لا تکون فتنة ویکون الدین کله لله پس حضرت صادق فرمود که پس برگردد حضرت مهدی و حقتعالی از آسمان ملخ بشکل طلا بباراند چنانچه بر حضرت ایوب بارید و بر اصحابش قسمت نماید گنجهای زمین را از طلا و نقره و جواهر مفضل پرسید که اگر یکی از شیعیان شما بمیرد و قرضی از برادران مومن بر ذمه او باشد چگونه خواهد شد حضرت فرمود که اول مرتبه حضرت مهدی ندا خواهد فرمود در تمام عالم که هر که قرضی بر یکی از شیعیان ما داشته باشد بیاید و بگوید پس همه را ادا فرماید حتی کله سیر و یکدانه خردل

فصل محمد بن بابویه و جعفر بن قولویه و محمد بن ابراهیم نعمانی از امام جعفر صادق روایت کرده اند که آنحضرت فرمود گویا می بینم حضرت قائم را در نجف بکوفه که زره حضرت رسالت را پوشیده و بر اسب سیاهی سوار شود که میان پیشانی آن اسب سفید باشد پس اسب را بحرکت در آورد بنحویکه با هیچ جا نماند آنحضرت مردم هر شهر چنان بینند که حضرت با ایشان و در میان شهر ایشان است پس علم رسولخدا را بگشاید و برپا کنند و چوبش از عمود عرش و سایر اجزایش تمام نصرت حقتعالی باشد و آن علم را بسوی هیچ جماعت متوجه نسازد مگر آنکه خدا ایشان را هلاک سازد پس چون آن علم را حرکت دهد هیچ مومنی نماند مگر آنکه دلش در شجاعت مانند قطعه آهن شود و خدا هر مومن قوه چهل مرد کرامت فرماید و هیچ مومنی در قبرها نماند مگر آنکه حقتعالی این فرح را در قبر او داخل گرداند و مومنان در قبرها زیارت یکدیگر روند و یکدیگر را بشارت بظهور حضرت قائم آل محمد دهند پس بر آنحضرت نازل شود سیزده هزار و سیصد و سیزده ملک از آن ملائکه که با حضرت نوح در کشتی و از آنها که با ابراهیم بودند هنگامیکه نمرود او را در آتش انداخت و آنها که با حضرت موسی بودند در وقتیکه دریا برای او شکافته شد و آنها که با حضرت عیسی بودند در وقتیکه حقتعالی او را باسمان برد و چهار هزار ملک علامت دار و دو هزار ملک دیگر که ردیف یکدیگر نازل شدند و سیصد و سیزده ملک که در جنگ بدر و غیر آن بر حضرت رسالت نازل شدند و چهار هزار ملک که بیاری حضرت امام حسین نازل شدند پس حضرت رخصت نفرمود که ایشان قتال کنند بحالت ژولیده مو و گرد آلوده نزد قبر آنحضرت میباشند و بر آنحضرت گریه میکنند تا روز قیامت و سر کرده ایشان ملکی است که او را منصور میگویند و هر که بزیارت میرود آن ملائکه او را استقبال میکنند و هر که وداع میکند او را مشایعت میکنند و هر که بیمار میشود از جماعت زایران او را عیادت میکنند و هر که از ایشان فوت شود بر جنازه اش نماز میکنند و اینها همه در زمین اند و انتظار میکشند که حضرت قائم ظهور کند و او را یاری کنند مرویست که حقتعالی ذوالقرنین را مخیر گردانید میان ابر ذلیل یعنی بیصوت و صدا و ابر با صوت با صاعقه و رعد و برق ذوالقرنین ابر ذلیل را اختیار کرد و ابر با رعد و صاعقه را برای قائم آل محمد ذخیره نمود پس حضرت صاحب الامر بر آن ابر سوار خواهد شد و بهفت آسمان و هفت زمین عروج خواهد کرد و انواع بادها مسخر او خواهند بود و در سن پیران و هیئت جوانان ظاهر خواهد شد و قوت بدنش چنان خواهد بود که اگر دست بیندازد بر بزرگتر درختی از درختان زمین از ریشه بکند و اگر در میان کوهها صدا بزند همه سنگها از هم بریزند و بمشرق و مغرب عالم بگردد و هیچ کوه و صحرا و دریا نماند مگر آنکه آنحضرت از آنجا عبور نماید و دین حق را در آنجا برپا دارد و گنجها و معدنهای زمین همه از برای او ظاهر گردد و بهر طرف که متوجه شود یکماه رعب و ترسش در دلها افتد و هر که را ببیند بصورتش بشناسد که مومن است یا منافق نیکوکار است یا بدکار و بطریق داود و سلیمان بعلم واقع در میان مردم حکم کند و گواه از مردم نطلبد و هر جا که رود ابری بر سر آنحضرت سایه کند و صدائی از ابر بزبان بلند فصیح که همه خلق بشنوند که این مهدی آل محمد است زمین را از عدل و داد پر کند بعد از آنکه پر از جور شده باشد و زمین در زیر پای او و لشکر او پیچیده شود که مسافتهای بسیار را باندک زمانی طی نماید و آنحضرت را سایه نباشد و چون از مکه بیرون آید منادی از جانب آنحضرت ندا کند که هیچکس توشه و آب برندارد و سنگ حضرت موسی که بار یک شتر است با خود داشته باشد و هر منزلیکه فرود آید آن سنگ را نصب نماید و دوازده چشمه از و جاری شود

که هر تشنه از او بخورد سیرآب شود و هر گرسنه که از او بخورد سیر شود و چون بنجف اشرف رسند در آنجا ساکن شوند پیوسته آب و شیر از آن سنگ جاری باشد و در حدیث دیگر وارد شده که آب و طعام و علف از آن سنگ بیرون آید که خود و چهارپایان ایشان بخورند و عصای حضرت موسی با آنحضرت باشد و هر وقت که بیندازد بشکل اژدها شود که چون دهان بگشاید از کام بالا تا کام پایین چهل ذراع باشد و هر چه را فرماید فرو برد و پیراهنی که جبرئیل برای حضرت ابراهیم از بهشت آورد در وقتیکه او را بآتش انداختند چون او را پوشید آتش در وی اثر نکرد و همان پیراهن بود که حضرت یوسف در مصر از برای حضرت یعقوب در شام بویش را شنید و بر رویش انداختند دیده‌هایش روشن شد در وقتیکه حضرت صاحب الزمان ظاهر شود او را پوشیده باشد و انگشتر سلیمان را در دست داشته باشد و بنی اسرائیل را با جمیع اسباب و آثار انبیا همراه داشته باشد و هیچ کافری بر روی زمین نگذارد و اگر پناه بدرختی یا بسنگی برند و پنهان شوند اندر درخت یا سنگ فریاد کند که کافر نزد ما است بیا و او را بقتل رسان و چون ظاهر شود دست مبارک بر سر مؤمنان کشد پس عقلهای ایشان کامل گردد و در آن زمان هر شیعه را قوت چهل مرد باشد و دلهاشان از آهن محکمتر باشد و اگر همت بندند کوههای آهن را از جای برکنند و همه چیز اطاعت ایشان کنند حتی درندگان زمین و درندگان هوا و اگر یکی از اصحاب آنحضرت پا بر زمینی بگذارد آن زمین فخر میکند با زمینهای دیگر ... از اصحاب حضرت قائم پا بر روی زمین گذاشته و حقتعالی ترس و بیم از دلهای ایشان برداشته در دلهای دشمنان ایشان بیندازد و هر یک از ایشان از نیزه که از تیر و از شیر با جرئت‌تر میباشند و دشمن را در زیر پا بمالند و خورد کنند و خدا گوشها و چشمهای شما را نور میدهد که در هر جا باشند بجمال شریف آنحضرت نظر کنند و با او سخن گویند و جواب شنوند و جمیع دردها و بلاها و ضعف و سستی ببرکت آنحضرت از ایشان برطرف شود و برکات آسمان و زمین زیاد شود و باران آسمان از روزیکه غصب خلافت امیر المؤمنین کردند و قطع شد نازل گردد و کینها از دلها مرده برطرف شود و درندگان و حیوانات با هم صلح کنند و ضرر بیکدیگر نرسانند حتی آنکه یکزن تنها از عراق بشام رود و همه جا پا بر گیاه گذارد و زینتهای او بر سرش باشد و هیچ درنده او را ضرر نرساند اول که آنحضرت ظاهر شود بفرماید که دستهای بنی شیبه که کلید داران کعبه اند ببرند و بر کعبه بیاویزند و ندا کنند که ایشان دزدان خانه خدایند و فرزندان قاتلان امام حسین را بکشد برای آنکه بکرده‌های پدر خود راضی بودند و عایشه را زنده گرداند و انتقام فاطمه زهرا را و مادر ابراهیم ماریه را از او بکشد و کسیکه زکوة ندهد او را گردن بزنند و زمین بنور آنحضرت روشن گردد و تاریکی برطرف شود و مردم را احتیاج بماه و آفتاب نباشد و هر یک از شیعیان آنقدر عمر کنند که هزار پسر از یکی بوجود آید و در پشت کوفه حضرت صاحب الامر مسجدی بنا کند که هزار در داشته باشد و از پشت قبر حضرت امام حسین نهری بطرف نجف اشرف جاری سازد که آبش بدریای نجف ریزد و در میانش پلها و آسیاها بسته شود و امام محمد باقر فرمود گویا می بینم پیره زالی که زنبیلی از گندم در سر دارد و میبرد بنهر کربلا که آسیا کند بی آنکه کرایه بگیرد پس حضرت صاحب الأمر با عیال خود در مسجد سهله قرار گیرد و عمارات مسجدها را خراب کند و چوب پیه را راست کند مثل چوب پیه که در زمان حضرت موسی بوده و کنگرهای مسجدها و منارها را خراب کند و شاهراه مسلمانان را شصت ذراع گرداند و در هر مسجدیکه در میان راه ساخته باشند برطرف کند و هر پنجره و روزنه و ناودان و بیت الخلا که بر شارع گشوده باشند خراب کند و حقتعالی فلک را امر فرماید که دیر حرکت کند که هر روز برابر ده روز باشد و خانه کعبه را خراب کند و بر اساس حضرت ابراهیم بنا کند مسجد الحرام و مسجد رسول را خراب کند و بطریقیکه در زمان حضرت رسول بوده بنا کند مقام ابراهیم را که عمر از راه تعصب تغییر داده بطریق اول برگرداند و جمیع بدعتها را زایل گرداند و جمیع سنتها را برپا دارد و شیعیان در آن زمان چندان مستغنی شوند که هر چند تفحص کنند فقیری را بیابند که زکوة و صدقه بوی دهند نیابند و جزیه از اهل کتاب قبول نکند و از هیچکس بغیر از اسلام راضی نشود و چنان باشد که شخصی بر بالای سر آنحضرت ایستاده باشد و او را امر و نهی فرماید ناگاه بفرماید که بگردانید شرم پیش آورید پس بفرماید تا او را گردن بزنند بسبب امریکه از ضمیر او بر آنحضرت ظاهر شود و قرآنی که حضرت امیر المؤمنین جمع نموده و آن اشقیا قبول نکردند ظاهر سازد و در اصول جمعه روایت شده که حضرت

صاحب الأمر بر همه سنیان تشیع و ایمان عرض فرماید هر کس قبول کند داخل مؤمنان خالص گردد ... و نصاری جزیه بر ایشان مقرر فرماید و ایشان را از شهرها و صحراها اخراج فرماید بعد از آنکه ... و اتباع و امثال و زمین از لوث وجود ناپاک ایشان پاک گشته باشد اگر بقیه مانده باشد ذلیل و مخذول گردند پس حضرت امیر المؤمنین هشتاد کس با ایشان همراه کند و بسوی بصره فرستد که لشکریان بصره را بکشند پس لشکری بجانب شهرهای فرنگ فرستد که همه را فتح کند پس بکشد هر جانوریکه گوشت او حرام باشد تا آنکه در روی زمین بغیر طیب و حلال گوشت نباشد و بر یهود و نصاری و سایر ملتها عرض کند و مخیر گرداند ایشان را میان مسلمان شدن و کشته شدن پس هر کس مسلمان شود بر وی منت گذارد و ببخشد و هر که از اسلام کراهت داشته باشد بحکم خدا خونش را بریزد و هیچیک از شیعیان نباشد مگر آنکه حقتعالی بر وی نازل گرداند که دست بر روی بمالد و غبار از رویش پاک کند و منزلش را در بهشت باو بنماید و بر روی زمین هیچ کور و زمین گیر و مبتلا نماند مگر آنکه حقتعالی درد ها شما را ببرکت ما اهل بیت زایل گرداند و خدای عزوجل برکت خود را از آسمان بزمین بفرستد تا آنکه هر درختی آنمقدار بار بردارد که شاخهایش بشکند و شما شیعیان میوه زمستان را تابستان بخورید چنانکه حقتعالی میفرماید ولو ان اهل القری آمنوا واتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء والارض ولکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون یعنی اگر اهل شهرها ایمان بیاورند و از خدا بترسند هر آینه بگشائیم بر ایشان برکتها از آسمان و زمین ولیکن تکذیب کردند پس ایشانرا گرفتیم و عذاب کردیم بکرده‌های بد ایشان بدرستیکه الله تعالی ببخشد در آن زمان بشیعیان کرامتی که بر ایشان در زمین هیچ چیز مخفی نماند تا آنکه هر شخصی خبر دهد اهل خانه خود را بهر چه از ایشان ... و در روایات دیگر وارد شده در تفسیر آیه کریمه ثم رددنا لکم الکرة علیهم حضرت امام حسین بیرون آید با هفتاد و هفتاد کس از مرده‌ها بدنیا رجعت کنند و در روایت دیگر هفتاد پیغمبر با او بیرون آیند چنانچه با حضرت موسی بودند و ... که این حسین ابن علیست که خروج کرده تا آنکه مردم با و شک نیاورند و بدانند که دجال و شیطان نیست و در انوقت حضرت صاحب الأمر در میان ایشان باشد پس چون معرفت حضرت امام حسین قرار گیرد حضرت قائم از دنیا رحلت نماید حضرت امام حسین او را غسل دهد و کفن و حنوط کند و نماز کند و در لحد گذارد زیرا که امام را بغیر از امام غسل نمیدهد و نماز نمیگذارد و در حدیث دیگر وارد شده که حضرت امام حسین بعد از حضرت صاحب الامر سیصد و نه سال پادشاهی جمیع مؤمنین خواهد کرد پس چون مدت آنحضرت تمام شود حضرت امیر المؤمنین ظاهر شود و نوبت پادشاهی آنحضرت باشد و در اخبار از امام جعفر صادق منقول است که بریده عجلی از حضرت پرسید که اسمعیل را حقتعالی در قرآن مجید صادق الوعد وصف فرموده آیا اسمعیل پسر ابراهیم است حضرت فرمود بلکه اسمعیل فرزند حزقیل است حقتعالی او را بر جماعتی مبعوث گردانید پس او را تکذیب کردند و پوست سر و رویش را کندند آنگاه خدا بر ایشان غضب کرد و سطاطائیل ملک عذاب را فرستاد تا بنزد آن پیغمبر عالیمقدار آمد و گفت حقتعالی مرا فرستاده که اگر خواهی قوم را با نواع عذابها معذب گردانم اسمعیل گفت مرا بعذاب ایشان حاجت نیست حقتعالی باو وحی کرد چه حاجت داری حاجت خود را عرض کن حضرت اسمعیل گفت پروردگارا تو از پیغمبران پیمان گرفتی برای خود بپروردگاری و برای محمد به پیغمبری و برای اوصیای او بولایت و امامت و خبر دادی خلایق را بانچه ستمکاران امت با حسین بن علی جگرگوشه آن پیغمبر بعد از او خواهند کرد و وعده دادی حسین را که او را بدنیا برگردانی تا خود انتقام کشد از هر که باو ستم کرده و او را شهید کرده پس حاجت من بدرگاه تو ای پروردگار آنست که مرا برگردانی بدنیا تا خود انتقام از قوم خود بکشم پس حقتعالی حاجت او را برآورد پس حضرت اسمعیل در خدمت حضرت امام حسین بدنیا بازرجعت کنند و انتقام بکشد قد تمت الکتاب بعون الله

اللهم اغفر ... علی اکبر ... ۱۳۱۷ ... شهر ربیع الثانی ... محمد حسن الخوانساری ... خلد آشیان ملا ابو القاسم ابن المرحوم المغفور جنت مکان ... الملک الوهاب و کتبه العبد الاحقر

۳۴۰

تمت بالخیر والسعاده

بسعی و اهتمام
عالیحضرتان ستوده خصلتان
آغا محمد حسین و آغا علی اکبر خلفان
آمیرزا محمد علی تاجر کتابفروش
طهرانی

در کارخانه استاد الماهر
مشهدی خداداد









